



Special
NOVEL
CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman

پارازیت

زینب عامل



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

#پارازیت

#پارت_۱

#زینب_عامل

بسم الله الرحمن الرحيم...

تمام شخصیت ها و مکان های این قصه خیالی بوده و
جنبه‌ی واقعی ندارد.

پارازیت در لغت به معنای انگل است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نفس نفس می زد. یک مسیر تقریباً طولانی را دویده بود. وارد تالار عروسی شد و دستش را به سمت گره کراوات مشکی اش برد.

در ورودی تالار کسی نبود. احتمالاً مراسم عقد شروع شده بود.

گره کراوات را کمی شل کرد. داشت خفه می شد. می توانست قطرات عرقی که روی تیره‌ی کمرش به جریان درآمده بودند را حس کند.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشید. عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و بعد از صاف کردن یقه‌ی کتش وارد سالنی شد که مراسم عقد آنجا برگزار می شد. به محض پا گذاشتن در سالن پر از گل و شمع تالار توانست صدای عاقد را بشنود.

سرکار خانم ساقی مولایی برای بار سوم عرض می کنم آیا به بنده وکالت می دهید با صداق و مهریه‌ی معلوم شما را به عقد دائم آقای آراز معتمد در بیاورم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوتر نرفت. به یکی از ستون های تالار تکیه داد و از همان فاصله به عروس و داماد خیره شد.
آراز داشت با چشم و ابرو به ساقی اشاره می کرد تا جواب دهد...

صدای بله ی ظریف عروس میان جیغ و سوت و دست زدن های مهمان ها گم شد و او توانست لبخند و آسودگی داماد را از این فاصله تشخیص دهد.

همانگونه که به ستون تکیه داد بود چشمانش را بست.
ذهنش آشوب بود. زندگی اش کلاف درهم پیچیده ای شده بود که درهم گره خورده و هر چه زور می زد نمی توانست این کلاف را از هم باز کند.

دستی روی شانهاش نشست و باعث شد از جا پریده و با دلهره چشمانش را باز کند.

زینب عامل

پارازیت

با دیدن اردشیر عموی آراز نفس آسوده‌ای کشید.
سلام...

اردشیر مشکوک پرسید:

دنبالت بودن؟

بهزاد کلافه گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد.

_آره... زنگ زدم آراز گفت پاشم پیام تالار واسه
عقدش... اینجا نمی‌تونن کاری کنن.

اردشیر پوفی کشید. لیوان شربت دستش را به سمت بهزاد
گرفت.

اینو بخور حالت جا بیاد...

سرش را به سمت داماد چرخاند که مشغول غسل
گذاشتن داخل دهان عروسش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پوفی کشید.

_خوشحال بودیم همه چی تموم شده. ظاهرا یه داستان جدید پیش رو داریم.

#پارازیت

#پارت_۲

#زینب_عامل

۶ ماه بعد

یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به مبلغ چک انداخت.

تعداد صفر های ردیف شده کنار هم درست و دقیق بودند! درست به اندازه‌ی طلبش.

طبق عادت با خوشرویی لبخندی زد و سری برای صاحب آموزشگاه تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ممنونم جناب حکیمی.

دستش را به سمت حکیمی که اخم هایش درهم بود دراز کرد.

_ همکاری خوبی داشتیم این مدت. تجربه خوبی بود برام.

حکیمی پوفی کشید. دستش را گرفت.

_ بهزاد جان این آموزشگاه به تو نیاز داره. چرا راجع به مشکلات حرف نمی‌زنی تا حلش کنیم؟ بچه‌ها بفهمن بهترین استاد فیزیک‌شون رو از دست دادن ناراحت می‌شن. هر چند الانشم خبرا به گوششون رسیده. چند تا از والدین تماس گرفتن و معترض بودن که چرا تو می‌خوای آموزشگاه رو ترک کنی. خیلیا بخاطر تو پا می‌ذارن تو آموزشگاه نبوغ!

بهزاد دستش را عقب کشید و چک را داخل جیب کاپشن پاییزه‌اش فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حکیمی چه می دانست آنسوی زندگی این استاد جوان چه می گذرد؟

چه می دانست با چه کله گنده هایی در افتاده بود که عملاً قصد جانش را داشتند؟

شش ماه تمام ریسک کرده و به کارش ادامه داده بود، چون نیازی نمی دید کارش را رها کند، اما حالا خطر را کنار گوشش احساس می کرد.

می دانست باید مدتی هر چند کوتاه از آموزشگاه های کنکوری که در آن ها مشغول تدریس بود دور بماند.

_جناب حکیمی مجبورم به مدت برم پیش برادرم آلمان، اینه که نمی تونم تا به مدتی به کارم ادامه بدم. برگشتم و خدا خواست مجدد در خدمتون خواهم بود.

حکیمی با نارضایتی سر تکان داد. به اندازه ی کافی با این معلم جوان و باسواد صحبت کرده بود.

ظاهراً او تصمیمش را گرفته بود و دیگر جای اصرار بیشتر از آن باقی نمی ماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_هر وقت برگشتی در این آموزشگاه به روت بازه.

بهزاد لبخندی زد و کله‌ی بی موی حکیمی و چشمان
تنگش را از نظر گذراند.

_حتما... فقط یه خواهشی داشتم ازتون... لطف کنین
شماره تلفن و آدرس منو تحت هیچ شرایطی به شاگردام
ندین.

حکیمی باشه‌ای گفت و بالاخره بهزاد از آموزشگاه بیرون
زد.

داخل راهروی آموزشگاه ایستاد. ماسک مشکی رنگ پارچه
ای را از داخل جیبش بیرون آورد و به دهان زد و عینک
آفتابی بزرگش را روی چشمانش گذاشت و از آموزشگاه
خارج شد.

زینب عامل

پارازیت

همین که پایش را بیرون آموزشگاه گذاشت توانست
موتور آراز را تشخیص دهد.

با اینکه کلاه کاسکت روی سرش بود اما با این وجود باز
هم می توانست اخم هایش را از پشت همان کلاه
تشخیص دهد.

اگر چند ماه قبل به حرف آراز گوش داده بود حالا مجبور
نبود که خانه‌ی کوچکش که قبلاً متعلق به همسر آراز
بود را تخلیه کند.

با قدم هایی بلند خودش را به آراز رساند و روی ترک
موتورش نشست. فرصت نکرد چیزی بگوید چون آراز
بلافاصله موتورش را روشن کرد و راه افتاد.

#پارازیت

#پارت_۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نگاهی به آشپزخانه‌ی دلباز که خالی از هر گونه وسیله
ای بود انداخت و گفت:

_ طبقه‌ی آخرم که هست . حسنش اینه که می‌تونی بری
پشت بوم هر غلطی دلت خواست بکنی بعد بگی دُبی بودم
لب ساحل!

بهزاد کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی کانتر انداخت.
_ نه اینبار می‌خوام برم آلمان!

آراز پوفی کشید.

_ شش ماه پیش عین بچه‌ی آدم به حرفم گوش داده
بودی الان آبا از آسیاب افتاده بود.

بهزاد وارد آشپزخانه شد.

_ فکر نمی‌کردم اینهمه پیگیر باشن .

آراز خونسرد نیشخندی زد.

_گند زدی تو کل زندگیشون! منم جاشون بودم پدرت رو
درمیاوردم. انتظار داری پیگرت نباشن؟

بهزاد خونسردتر شانه بالا انداخت.

_پس باید خدا رو شکر کنم که تو جاشون نیستی.

چرخي در آشپزخانه زد.

_اینجا واسه یه نفر خیلی بزرگه... آپارتمان قبلی بهتر بود.
جمع و جور تر بود.

آراز پوفی کشید.

_فعلا هر طوری که باشه مجبوری تحملش کنی.

چشمکی زد.

_البته می‌تونی تنها هم نباشی! به هر حال می‌گم خرت و پرتاتو جمع کنن فردا با وانت بفرستن اینجا. از من می‌شنوی امشبم همینجا بمون. دیگه اون ورا آفتابی نشو.

بهزاد بدون واکنش به شوخی آراز فقط سرتکان داد:

_از روز عروسیت و بال گردنت شدم. متاسفم جز تو نمی‌تونم به کس دیگه‌ای اعتماد کنم.

آراز معذب بودن بهزاد را احساس کرد که نزدیکش شد. بعد از ماه‌ها حالا دیگر ارتباطشان خیلی فراتر موضوع کار بود.

شانه‌ی بهزاد را فشار داد.

_من گربه کوره نیستم بهزاد. شرکت من الان تو اوجه... به لطف همون فرمولایی که ازم دزدیده بودن. همون چیزایی که اگه تو و افشاگرایات نبود و برام وقت نمی‌خرید تا دوباره به دست بیارمشون برای همیشه از

زینب عامل

پارازیت

چنگم درمیومد و یه ضرر جبران ناپذیر به زندگیم وارد می شد .

بهزاد به چشمان سبز مرد مقابلش خیره شد .

_من بابت کمکم ازت چند صد میلیون پول گرفتم، اما تو الان داری مفتکی در حقم لطف می کنی.

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_دارم نمک گیرت می کنم .یه جوری که هر جا گیر کردم یقه‌ت رو بچسبم.

بهزاد لبخندی زد.

_مطمئنم حرفات شوخی نیست.

آراز خونسرد زمزمه کرد:

_پسر باهوشی هستی . شک نکن !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یک قدم عقب رفت.

_ولی بهزاد جدا به فکری به حال این تنهایی مسخرهت
بکن. دست آخر دیوونه می‌شی.

بهزاد آهی کشید. آراز بیراه نمی‌گفت. تنهایی‌اش آزار
دهنده بود، اما این را خوب می‌دانست که فعلاً نمی‌تواند
به کسی نزدیک شده یا فردی را به زندگی‌اش راه دهد.
اوضاع به مراتب پیچیده تر از چیزی بود که فکرش را می
کرد.
زندگی‌اش هیچ گاه طبق چیزی که خواسته بود پیش نرفته
بود.

نهایت تلاشش را کرد تا هم بحث را منحرف کند و هم
ذهنش را به سمت دیگری سوق دهد. خاطرات چند سال
گذشته مزه‌ی زهر می‌دادند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فکر کنم همین الان وانت بگیرم تا خرت و پرتامو بیارم
اینجا بهتر باشه! چیز زیادی که ندارم. الکی وقتو هدر ندَم.

لینک ناشناس برای ارسال نظراتتون

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

#پارازیت

#پارت_۴

#زینب_عامل

دست هایش را دور کمر ساقی حلقه کرد و چانه اش را
روی شانهِی او گذاشت.

ساقی خندید.

_ لقمه می خوای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز گونه‌اش را به گونه‌ی ساقی مالید.
_ خیلی معلومه؟

ساقی با لبخند چرخید و دستش را روی شکم آراز گذاشت.
_ چرا باشگاه نمی‌ری؟ شکم درآوردی آراز... لپاتم تپل میل شده.

آراز پیشانی‌اش را به پیشانی ساقی چسباند.
_ شوهر شکم گنده دوست نداری؟

ساقی دستانش را دور گردن آراز حلقه کرد.
_ شوهری که سرش واسه دردسر درد می‌کنه و پنهون کاری می‌کنه دوست ندارم.

زینب عامل

پارازیت

ابروهای آراز بالا پریدند. نچ نچی کرد.
_چشمم روشن... تیکه می ندازی؟

ساقی آهی کشید و عقب رفت.

_تیکه نمی ندازم. اتفاقا واضح دارم می گم. ازت انتظار
پنهون کاری نداشتم.

چرخید و زیر گاز را خاموش کرد. قیمه اش آماده بود.
آراز به میز وسط آشپزخانه اشاره کرد.
_من چی رو پنهون کردم؟

ساقی روی صندلی که آراز برایش عقب کشیده بود
نشست.

_قضیه ی بهزاد... داری چیکار می کنی آراز؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز چشمانش را ریز کرد.

_اونوقت این اطلاعات جامع و کامل رو کی به اطلاع
خانم رسونده؟

ساقی موهایش را پشت گوش فرستاد.

_شب عروسیمون برای یه کار اضطراری منو تو خونه
تنها گذاشتی رفتی بیرون. هر چی پرسیدمم پیچوندی گفتی
چیزی نیست. اونم به بهزاد مربوط بود مگه نه؟

آراز دست ساقی را گرفت و پشت دستش را بوسید.

_اصلا از شرمندگی خفه می شم وقتی از اون شب می گی.

ساقی اخم کرد.

_مسخره نکن. یکم جدی باش.

آراز پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مولای خودت نخواستی تو شرکت بمونی .می موندی از
پنهان کاری های شوهرت آگاه بودی، هر چند عمو و
بابای من عین بی بی سی عمل می کنن واسه تو .

ساقی با افسوس سر تکان داد.

_آراز من که دارم همچنان برات کار می کنم .چه فرقی
داره تو شرکت باشم یا تو خونه پشت سیستم؟ از وقتی
ازدواج کردیم دیگه تو فضای شرکت راحت نبودم .

آراز با حسادت آشکاری زمزمه کرد:

_بله عرض کردین .البته اینم گفتین که نمی تونین بیخیال
شاگردا و تدریستون بشین .

ساقی شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب معلمی رو بیشتر دوست دارم. حالا با زرنگی بحث
رو نییچون ...قصه‌ی بهزاد چیه آراز؟ باز داره چی می‌شه
دور و اطرافمون؟

آراز با بیخیالی جواب داد:

_اتفاق خاصی نیست. الکی خودتو نگران نکن. من فقط
کمک کردم بهزاد خونه پیدا کنه همین.

ساقی بی توجه به حرف آراز با نگرانی گفت:

_آراز تورو خدا ...این تعقیب و گریزا کار دستتون می‌ده.
اصلا این بهزاد چیکاره‌ست؟ می‌شناسیش که که افتادی
دنبالش؟

آراز لبخند ژکوندی زد. @Vip Roman
_بهزاد نونیه که شما گذاشتی تو سفره‌مون حاج خانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی چپ چپ نگاهش کرد.

_خب من گفتم کمکت کنه... حالا که همه چی تموم شده.

#پارازیت

#پارت_۵

#زینب_عامل

آراز نفسش را بیرون فرستاد. می دانست هر توضیحی که بدهد ساقی را بیشتر نگران خواهد کرد. برای همین سعی کرد در رابطه با شرایط بهزاد زیاد حرف نزند.

_خیالت راحت. خونهش رو فعلا عوض کرده. چیزی نمی شه.

_چرا خودش رو به پلیس معرفی نمی کنه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز تک خنده‌ای کرد.

_بره پیش پلیس چی بگه؟ بگه زیر آب یه عده دزد رو زدم
و حالا در به در دنبالم؟ اصلا مشکل بهزاد چیزی نیست
که پلیس بتونه حلش کنه.

ساقی با لب‌هایی آویزان جواب داد:
_ولی آخه اینطوری که نمی‌شه.

آراز بی‌هوا سرش را جلو برد و گونه‌ی همسرش را گاز
گرفت.

_اینطوری می‌شه عوضش.

جیغ ساقی بلند شد.

_آی آراز این ادا اصول چیه تازگیا یاد گرفتی؟ درد میاد
خب...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز همان جایی که گاز گرفته بود را بوسید.

_لقمه که ندادی بهم... نداشتی ناخنک بزنم به غذات... با
یه مرد گرسنه نشستی به بحث و مجادله انتظار داری
متمدن برخورد کنم باهات؟

ساقی پوفی کشید و از جایش برخاست.

_شام رو الان حاضر می‌کنم، اما فکر نکن اونقدر احمق
که نفهمیدم حرفه‌ای پیچوندیم! بالاخره می‌رسیم بهم
جناب معتمد.

پشت لب تاپش نشست و باکس ایمیل هایش را باز کرد.
با دیدن کوهی از پیام‌هایی که از طرف شاگردانش بود
لبخندی زد.

آیدی ایمیلش را خودش به شاگردانش می‌داد تا برای
فرستادن بعضی از جزوه‌ها و سوالات دچار مشکل نشود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کاغذ دور آبنبات چوبی‌اش را باز کرد و آن را داخل دهانش گذاشت.

اولین ایمیل را باز کرده و متن داخل آن را خواند.

"سلام استاد خوین؟ استاد آقای حکیمی چی می‌گه؟
تورو خدا بگین که آموزشگاه رو ول نکردین؟ ما بدون شما
چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ چطوری به سوالای فیزیک و
ریاضی کنکور جواب بدیم؟"

اسم فرستنده‌ی ایمیل را زیر لب برای خودش زمزمه کرد.
_زیبا ادیب...

آبنبات را به گوشه‌ی لپش فرستاد و با تفریح و تمسخر خندید.

_دلت واسه نخ دادن تنگ شده زیبای خفته؟ درس که
نمی‌خوندی! سوالای کنکور... چه غلطا... تو کلاس من
از بیست تا سوال چرت و پرت به دوتاش نمی‌تونستی
جواب بدی!

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون جواب دادن پیام را پاک کرد.
_ولی دلم روشنه زیبا جون...ایشالله یه شوهر پولدار تور
می کنی ...

سراغ پیام بعدی رفت.
"سلام استاد مینوام...وای باورم نمی شه دیگه نمایین
آموزشگاه...استاد من خیلی مضطربم...حالا بدون راهنمایی
های شما چیکار کنم؟"

بهزاد آبنبات را داخل دهانش چرخاند. طعم پرتقال که
جزو طعم های محبوبش بود در دهانش پخش شد.

دستانش روی کیبورد لب تاپش نشست. همانطور که
داشت تایپ می کرد زیر لب گفت:

زینب عامل

پارازیت

_مینو جون تو ارزش سرمایه گذاری داری. واستا بگمت
چیکار کنی که عاقبت بخیر بشی!

#پارازیت

#پارت_۶

#زینب_عامل

تمام نکاتی فکر می کرد می تواند کمک حال مینو باشد، از
جمله نکات تست زنی و نام کتاب ها و جزوه های خوب
و به درد بخور را تایپ کرد و در آخر با تایپ کردن
آرزوی موفقیت در انتهای پیام، پیام را ارسال کرد.

آبنبات را از داخل دهانش بیرون آورد و روی کاغذی که
کنار لپ تاپ افتاده بود انداخت.
بقیه ای میل ها را سرسری نگاه کرد و بدون اینکه آن ها را
بخواند همه شان را پاک کرد و لپ تاپش را بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

حوصله‌اش سر رفته بود. عادت نداشت مدام در خانه باشد. شرایطی که در آن گیر کرده بود به شدت او را تحت فشار گذاشته بود. با این وجود قصد نداشت کوتاه بیاید. هر چقدر بیشتر دنبالش می‌گشتند تا اذیتش کنند قسم می‌خورد بیشتر برای آن جماعت جبران کند!

از پشت میز بلند شد و نگاه اجمالی به خانه انداخت. باید چند قلم وسیله به طور آنلاین سفارش می‌داد. خوشش نمی‌آمد خانه‌اش شلخته و نامرتب بنظر بیاید. به آشپزخانه خالی که حتی فرش هم نداشت رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند. یخچالی که تازه گرفته بود را باز کرد.

در یخچال بجز یک بطری آب و جعبه‌ی پیتزای نصفه‌اش چیزی نبود.

باید برای خرید می‌رفت.

پارازیت

زینب عامل

به سمت یکی از اتاق ها که به انبوه لباس ها و کتاب هایش اختصاص داده رفت . وارد اتاق شد.

اکثرا لباس هایش داخل کمد دیواری بزرگ و جا دار اتاق که در های ریلی داشت مرتب شده بودند و بخشی از لباس هایش را هم از رگال گوشه ای اتاق آویزان کرده بود.

از داخل کمد هودی مشکی رنگش را برداشت و به تن کرد . کلاه هودی را روی سرش انداخت و بعد از برداشتن کارت بانکی اش برای خرید از خانه بیرون زد.

همین که در واحدش را بست و قفل کرد و خواست به سمت آسانسور برود صدای بلند جر و بحث چند نفر حواسش را پرت کرد .

گوش تیز کرد تا جیتی که صدا از آن سمت می آمد را شناسایی کند.

پیدا کردن منبع صدا سخت نبود . صدا از واحد رو به رویی اش بود !

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخندی زد.

_بفرما آقا بهزاد...سوژه‌ی امروزت جور شد .

سرش را بالا آورد و نگاهی به دورین های مدار بسته آن طبقه انداخت .

_زشت نباشه یه سر و گوشی آب بدم؟

خودش جواب خودش را داد.

_نچ نیست.

دستانش را داخل جیب هودی‌اش فرو برد و نزدیک واحد رو به رویی شد .

صداها بیشتر از قبل وضوح پیدا کردند .مردی با صدای بلند داد زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ داری پشت پا می زنی به بخت... اینهمه آدم اطرافمون
درس خوندن چه گهی شدن؟

بهزاد کنار در واحد روبه روی ایستاد و به دیوار تکیه داد .
زیر لب زمزمه کرد:

_ خیلیاشون هیچ گهی!

صدای گریه‌ی دختری را شنید، اما نفهمید چه گفت .

مجدد صدای نکره مرد به گوشش رسید.

_ چهار سال پشت کنکور موندی بست نبود؟ بیا به
آرمین جواب مثبت بده . من پدرتم صلاح تو می خوام . اصلا
شوهر کن بعدش بشین هر چقدر دلت خواست درس
بخون...

ابرو های بهزاد بالا پریدند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اوه اوه چهار سال... خانم بنظرم پدرت درست می
گه... بیا و این سال پنجم به فکر بخت باش.

#پارازیت

#پارت_۷

#زینب_عامل

صدای نگران زن دیگری در گوشش پیچید.
_داوود توروخدا بس کن. زشته بخدا... کل در و همسایه
صدامون رو شنیدن.

بهزاد لب هاش را جلو داده و سر تکان داد.

_حاج خانمم درست می گن داوود خان.

داوود نعره زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_به جهنم ...بذار بشنون.

بهزاد همانگونه که به در تکیه داده بود منتظر ماند تا ادامه‌ی بحث را گوش دهد که درست در همان لحظه در واحد کاملاً ناگهانی باز شد و باعث شد تا او از جا پپرد. مرد مسنی که قد و هیکل درشتی داشت و کله‌اش تاس بود با دیدنش مکث کرد .

ابروهای جو گندمی‌اش را در هم گره زد و غرید:
_جنابعالی کی باشین؟ فرمایش؟

بهزاد انگار نه انگار که چند ثانیه قبل در حال فضولی کردن بوده است خونسرد لبخندی زد و جواب داد:
_سلام عرض شد .من همسایه‌ی واحد روبه روی هستم . تازه اسباب کشی کردم .مزاحم شدم خدمتون تا پرسم ببینم احیانا شما سبب زمینی دارین؟

زینب عامل

پارازیت

بلافاصله لبش را گاز گرفت. خودش خنده‌اش گرفته بود.
سیب زمینی ایده‌ی مسخره‌ای بود.

مرد سرش را نزدیک بهزاد برد و در حالیکه با انگشت اشاره
اش کف زمین را نشان می‌داد شمرده شمرده زمزمه کرد:
_ سوپر مارکت و سبزی فروش پایینه پسر جون. آدرس رو
اشتباه اومدی.

بهزاد بی توجه به خشم مرد باز هم لبخند زد و به سمت
آسانسور رفت.

_ ممنونم که آدرس دادین آقا داوود.

داوود بلافاصله با خشم غریب:

_ واستا ببینم جنابعالی اسم منو از کجا می‌دونی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دکمه‌ی کنار در آسانسور را فشار داده و با لبخند به داوود نگاه کرد. لبخندش از صد ها هزار فحش بدتر بود. _ببخشید که تو راهرو گوشامو نبستم. البته اسم شمارو همسایه های اون ور کوچه هم فهمیدن.

داوود با خشم دندان هایش را روی هم فشرد. در برابر طعنه‌ی بهزاد که به صدای بلند جر و بحثشان اشاره کرده بود چیزی نداشت که بگوید، بجایش با خشم لا اله الا اللهی گفت و با قدم هایی بلند به سمت پله ها رفت.

بهزاد وارد آسانسور شد و زیر لب نجوا کرد. _دختر خانم اشتباه کردم. امیدوارم به حرف بابات گوش ندی. همون به فکر پنجمین کنکورت باش.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی به طبقه‌ی همکف رسید کاملاً تصادفی باز هم با داوود رو به رو گشت.

داوود با دیدن بهزاد و لبخند حرص درارش زیر لب غر غر کرد و جلوتر از او از ساختمان خارج شد.

بهزاد راضی از حاصل کارش خندید.

_ماشالله به سرعت داوود خان!

پشت سر داوود از ساختمان خارج شد و با قدم‌هایی آرام به سمت نزدیک‌ترین تله رستورانی که در محله وجود داشت قدم برداشت.

بعد از اینکه یک پرس جوجه کباب برای خودش سفارش داد از تله رستوران بیرون آمد و به سوپر مارکت کنار دستش رفت که تا وقتی که سفارشش حاضر می‌شود چیزهایی که لازم داشت را بخرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مشغول گشتن میان قفسه های خوراکی ها بود که گوشی
اش در جیب لرزید.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش نگاهی
انداخت. با دیدن اسم ساناز پوفی کشید.

_بابا ما کات کردیمم تو دست از سرمون بر نمی داری؟
ولم کن سر جدت.

به اخلاق گند ساناز واقف بود. می دانست تا زمانیکه
جواب تماسش را نداده است ول کنش نخواهد بود.
بی رغبت و از سر اجبار آیکون سبز رنگ را لمس کرد و
گوشی را به گوشش چسباند. بلافاصله صدای عصبی و
بلند ساناز در گوشش پیچید.

_هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ بهنام چی می گه؟

#پارازیت

#پارت_۸

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

بهزاد بی حوصله چند چیپس و پفک از داخل قفسه
برداشت و داخل سبد خریدش انداخت.
_سلام عرض شد ساناز جان.

ساناز غریب:

_ساناز و درد. آدرس خونهت رو بده.

بهزاد چرخید مقابل قفسه‌ی شکلات و آبنبات ها ایستاد.
_آدرس خونه‌م رو واسه چی می‌خوای؟ خونه خالیه ها!

ساناز با حرص در گوشی فوت کرد.
_وای بهزاد وای وای از دست تو... باورم نمی‌شه... اون
پیج خرابکار تو اینستاگرام... همون پیجی که اسمش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پارازیته...همون که پته‌ی کله گنده هارو می‌ریزه رو
آب...اون مال توئه؟ آره؟

بهزاد بی توجه به غر غر های ساناز با لبخند دست برد و
یک جعبه‌ی کامل از آبنبات های چوبی را برداشت.
_اینم بهنام گفته بهت؟

ساناز داد زد:
_یالا جوابمو بده. مال توئه یا نه؟

بهزاد جعبه‌ی آبنبات ها را داخل سبدش گذاشت و بعد
یکی از آن ها را باز کرد و داخل دهانش فرو برد.
صدایش در اثر خوردن آبنبات تغییر کرده بود.
_بر فرض که هست که چی مثلاً؟

ساناز ناباور و با عصبانیت گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ باز دھنت رو پر کردی موقع حرف زدن . این عادت
زشتت رو ترک نمی کنی نه ؟ درست بشو نیستی بهزاد . هیچ
می فهمی داری چه غلطی می کنی ؟ کاری که می کنی چقدر
خطرناکه ؟

بہزاد بی حوصلہ خمیازہای کشید . گوشہ را از گوشہ
فاصلہ داد . آبنبات را از دھانش بیرون آورد .
_ غُر غُر غُر ! بجای ساناز باید سمت رو می داشتن غُرنازا !

ساناز صدایش را شنید کہ جیغ زد :

_ خیلی بی چشم و روی بہزاد خیلی ... من احمق نگران
توام . بخاطر تو پایان نامہی دکتری م را گذاشتم کنار در
بہ در دنبالت گشتم تا بفہمم چہ گندی زدی تو زندگیت .

بہزاد بہ سمت نوشیدنی ہا رفت . حال جر و بحث
نداشت . آن ہم با ساناز !

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_بیبی چرا دلخور می شی ... آدرس می دم بهت پاشو بیا از نزدیک حرف بزنیم... فقط آدرس رو به کسی نده .

ساناز کمی آرام تر شد.

_دکتر مهرباب دنبالت می گشت.

بهزاد سر سری از حرف ساناز عبور کرد انگار که نشنیده او چه گفته است . آبنبات را مجدد داخل دهانش گذاشت.

_آدرس رو می فرستم برات فعلا.

بدون اینکه منتظر خدا حافظی ساناز باشد تماس را قطع کرده و تلفنش را خاموش کرد.

بعد از اینکه خرید هایش را حساب کرد و غذایی که سفارش داده بود را هم از تله رستوران گرفت به سمت خانه برگشت.

درست مقابل آپارتمان مجدد با داوود رو به رو گشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

ریز ریز خندید.

_انگار قراره تو این ساختمان زیادی هم حوصله سر نره.

داوود با دیدنش اخم غلیظی کرد. نگاهی به خریدهایی که در دست بهزاد بود انداخت و با طعنه گفت:
_سبب زمینی یادت رفته انگار.

بهزاد طبق عادت لبخند حرص دراری زد.
_تصمیم گرفتم امشب رو حضری بخورم آقا داوود.

پلاستیک غذایش را بالا آورد.
_در خدمت باشیم.

داوود با اخم نگاهش کرد.
_صرف شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد سری تکان داد با گفتن با اجازه‌ای داخل ساختمان
شد و در حالیکه لبخند شیطنت باری روی لب داشت به
سمت آسانسور رفت!

#پارازیت

#پارت_۹

#زینب_عامل

ساقی از بالای عینکش به دختری که کنار پنجره در
خودش جمع شده بود و حواسش اصلاً در کلاس نبود
خیره شد.

در طول کلاس هر وقت به او نگاه کرده بود سرش پایین
بود و چنان در فکر فرو رفته بود که با نگاه کردن به

زینب عامل

پارازیت

صورتش هم می شد کاملاً متوجه شد که ذهنش مشوش است.

با درک این موضوع، برخلاف بیشتر همکارانش که با دیدن حواس پرتی یک دانش آموز با تندی تذکر می دادند از تذکر دادن دست کشیده و منتظر مانده بود تا بعد از پایان کلاس با او حرف بزند.

هر چند در مدتی که این دختر شاگردش بود اکثر مواقع آنقدر آرام و بی سر و صدا بود که حضورش در کلاس حس نمی شد. با دیدن او به طرز عجیبی یاد خودش می افتاد.

وقتی پایان کلاس را اعلام کرد دخترها مثل همیشه انگار که از زندان رها شده اند از جایشان بلند شده و به سمت در هجوم بردند.

انگار نه انگار که همه شان یا دیرستانی بودند یا دانشجو... رفتار همه تقریباً یکسان بود و کودکانه.

کاری از EXCHANGE GROUP

مدتی می شد که تدریس برای بزرگسالان را هم آغاز کرده بود و به شدت از اینکه با دختران پر انرژی که تقریباً هم سن و سال خودش بودند وقت می گذراند لذت می برد.

یکی از دخترها قبل از اینکه از کلاس بیرون برود بوسی در هوا برایش فرستاد.
_عاشقتم ساقی جون.

ساقی اخم کرد.

(please speak english _لطفا انگلیسی صحبت کن)
دختر ریز خندید و بلند گفت:

(I love you saghi! _عاشقتم ساقی)

زینب عامل

پارازیت

ساقی لبخندی زد و سرش را تکان داد. خودکار و ماژیک
هایش را داخل جامدادی‌اش گذاشت و به سمت همان
شاگرد آرامش چرخید.

کلاس خالی شده بود و او آرام و با لب‌هایی آویزان داشت
کتاب‌هایش را جمع می‌کرد.

ساقی عینکش را روی تیغ‌هی بینی‌اش جا به جا کرده و
نزدیکش شد.

_دلارام جان!

دلارام سرش را بالا آورد. عینکی که در کلاس‌ها از آن
استفاده می‌کرد را از روی چشم برداشت و به ساقی خیره
شد. صدایش به زور شنیده می‌شد.
_بله.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با محبت نزدیکش شد و کنارش نشست.
_وقت داری یکم حرف بزنی عزیزم؟

دلارام آب دهانش را قورت داد.
_چیزی شده؟

ساقی نگاهی به چشمان او که در احاطه‌ی مژه‌های طبیعی
و پر پشتش بودند کرد.
_امروز یکم حواست پرت بود تو کلاس.

دلارام دستانش را در هم قفل کرد. سرش را پایین انداخت.
_معذرت می‌خوام.

ساقی نوازش گونه دستش را زیر چانه‌ی گرد و سفید او
برد و مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دخترک با صورتی غمگین نگاهش کرد.

دلارام صورت گرد و تپلی داشت که علاوه بر بامزه بودن یک معصومیت خاصی هم به چهره‌اش بخشیده بود.

ساقی خیره به صورت او با مهربانی زمزمه کرد:

_عزیزم نیازی به عذر خواهی نیست. همه‌ی ما گاهی مشکلاتی داریم که باعث می‌شن بعضی جاها حواسمون پرت شه.

#پارازیت

#پارت_۱۰

#زینب_عامل

ساقی احساس کرد چشمان دلارام خیس شدند.

دستش را از زیر چانه‌ی او برداشت و دستانش را با دو دست گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_می‌خواهی یکم حرف بزنی عزیزم؟

سکوت دلارام را که دید مهربان تر ادامه داد:

_شاید بتونم کمکت کنم.

همین که دلارام خواست لب باز کند گوشی ساقی زنگ خورد.

ساقی با عذر خواهی کوتاهی از جایش برخاست به سمت کیفش رفت.

گوشی‌اش را از داخل کیفش بیرون کشید و با دیدن شماره ی آراز لبخندی زد.

تماس را وصل کرد که صدای پر انرژی آراز در گوشش پیچید.

_سلام عرض شد خانم خانما...حالتون چطوره؟

زیب عامل

پارازیت

لبخند ساقی وسعت گرفت.

_مرسی عزیزم. تو خوبی؟

آراز با دلبری جواب داد:

_نه قبل از اینکه صدای تورو بشنوم. دم در آموزشگاه
منتظرتم. نمیای؟

ساقی به ساعتش نگاه کرد.
_آراز جان می تونی چند...

با دیدن دلارام که کوله پشتی اش را برداشته و می خواست
از کلاس خارج شود حرف در دهانش ماسید.
گوشی را از گوشش فاصله داده و به دلارام نگاه کرد.

دلارام لبخند تلخی زد. آرام و زیر لب زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ممنون که حواستون بهم بود فعلا.

ساقی اصراری نکرد تا دلارام بماند و حرف بزند. شاید موضوع یا مشککش طوری نبود که بتواند راحت بیان کند. نمیخواست با اصرار کردن او را معذب کند.

زیر لب خداحافظی کوتاهی کرد و بعد از رفتن دلارام گوشی را به گوشش چسباند و زمزمه کرد:
_ببخشید آراز جان... الان میام پایین.

آراز نگران پرسید:

_عشقم چیزی شده؟

ساقی کیفش را برداشت.

_میام حرف میزنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تماس را قطع کرد و بعد از خداحافظی از همکارانش از
آموزشگاه بیرون آمد.

آراز در ماشین منتظرش بود .

گاهی به اصرار خودش عصر ها دنبال ساقی می آمد و با هم
برای گشت و گذار و پیاده روی به بیرون می رفتند، اما
امشب مهمان خانهای عمه سرورشان بودند.

کنار آراز که نشست سلام داد و خسته نباشید گفت.

آراز دستش را گرفت و پشتش را بوسید.

_خوبی؟ پشت تلفن چی شد یهو حرفتو قطع کردی؟

ساقی کمربندش را بست و نفسش را بیرون داد.

_راجع به یکی از شاگردام. خیلی گوشه گیر و منزویه .

نگرانشم. می خواستم باهاش حرف بزنم، اما وقتی تو زنگ
زدی موقع حرف زدنم گذاشت رفت.

زینب عامل

پارازیت
آراز اخم کرد.

_تو باز حس مسئولیت پذیریت گل کرد؟

ساقی چشمانش را گرد کرد.

_انتظار داری بی تفاوت رد شم؟ تو قبل از ازدواجمون
نسبت به ناراحتی من بی تفاوت بودی؟ منی که کارمندت
بودم؟

آراز چشمکی زد.

_اون چشاتو تو کوچه خیابون گرد نکن!

نه نبودم چون می خواستم مخت رو بزنم. همچنین بگی نگی
بهت نخ می دادم، اما تو خنگ بودی متوجه نمی شدی.

#پارازیت

#پارت_۱۱

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی لبخند محوی زد، اما با یاد آوری دلارام لب هایش
آویزان شدند.
میدونی آراز...

آراز ماشین را به حرکت درآورد.
جونم؟

ساقی آهی کشید و ادامه داد:

_دلارام شبیه منه... آروم و مظلوم... واسه همینه که زیاد
نمی‌تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم. با دیدنش یاد خودم
میوفتم.

آراز بلند خندید. ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.
الان حرف من خنده داشت؟

زینب عامل

پارازیت

آراز میان خنده هایش پرسید:

_چی گفتی؟ تو چی چی هستی؟ آروم و مظلوم؟

لب هایش را جلو داد.

_بمیرم واست .

ساقی خدا نکندی زمزمه کرد و آراز لپش را کشید.

_چشم عسلی می شه بگی کجای تو مظلومه؟

لعنتی تو به وقتش پدری از آدم درمیاری که آدم تا عمر
داره از یادش نمی ره.

صدایش را نازک کرده و ادای ساقی را درآورد.

_دلارام شبیه منه ... آروم و مظلوم...

ساقی غش غش خندید و با مشت به بازوی او کوبید.

_کوفت مسخره...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اتفاقی نگاهش در آینه‌ی ماشین نشست و با دیدن صحنه
ای که تصویرش داخل آینه بود خنده‌اش ماسید و بلند
گفت:

_بزن کنار آراز... یالا...

آراز متعجب به نیم رخش نگاه کرد.
_چی شده؟

ساقی با هول و اضطراب جواب داد:
_فکر کنم دلارامو دیدم. نگه دار...

آراز راهنما زد و ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد.
ساقی به سرعت از ماشین پیاده شد و آراز هم با سرعت
دنبالش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام در گوشه‌ی پیاده رو در خودش جمع شده بود و
یک پسر جوان مقابلش ایستاده و داشت برایش شاخ و
شانه می کشید. کنارشان هم یک مینی بوفه‌ی کوچک که
شیشه هایش خرد شده بود قرار داشت.

_کوری؟ بوفه به اون گنده گی رو ندیدی. زدی
شکوندیش دو قورت و نیمتم باقیه؟

ساقی با اخم هایی درهم خودش را کنار دلارام رساند و
غرید:

_چی شده آقا؟ چرا دارین داد و بیداد می کنین؟

پسر غرید:

_به شما مربوط نیست.

آراز از پشت شانه اش را گرفت و فشار داد.

_به من مربوطه ولی .

کاری از EXCHANGE GROUP

پسر جوان به سمتش چرخید. با دیدن آراز غر زد:
_جنابعالی کی باشی؟

آراز شمرده شمرده گفت:

_قدت انداره‌ی درخت چناره، اما شعورت قد نخود.
بهت یاد ندادن با خانما چطوری حرف بزنی؟ یا لا عذر
خواهی کن ازشون.

مرد عصبی دست آراز را پس زد.

_زده جنسای منو شکونده. می‌گم خسارتمو بده می‌گه
ندارم. من عذر خواهی کنم؟

آراز یقه‌ی مرد را گرفت و از لای دندان‌های کلید شده
اش غرید:

زینب عامل

پارازیت

_تو آدمی؟ بساطت رو چیدی وسط راه جلو پای مردم
بعد خجالت نمی کشی طلبکارم هستی؟ جنسات تو کوچه
چیکار می کرده؟

ساقی نگران بازوی آراز را گرفت .عصبانیت آراز آخر و
عاقبت خوشی نداشت .

_آراز جان لطفا آروم باش.

کپی و فوروارد پارتا حرامه...

از کپی کردن و فوروارد پیاما حتی برای خودتون خودداری
کنین.

#پارازیت

#پارت_۱۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

اشک های دلارام روی گونه هایش چکیدند. با صدایی که
می لرزید گفت:

_من حواسم پرت بود ندیدم.

آراز سویچ ماشین را به دست ساقی داد.
_برین تو ماشین...

پسر جوان نگذاشت جمله اش کامل شود.
_کجا بره تو ماشین من خسارتمو می خوام.

آراز تیز نگاهش کرد.

_تو مثل اینکه تنت می خاره؟

سرش را به سمت ساقی که نگران نگاهش می کرد چرخاند.

زیب عامل

پارازیت

_گفتم برین تو ماشین .منم میام.

ساقی با شک دست دلارام را گرفت .دلارام ترسیده نگاهی به پسر جوان انداخت و همراه ساقی به سمت ماشین رفتند.

وقتی کنار ماشین رسیدند ساقی در عقب را باز کرد و منتظر ایستاد تا دلارام سوار شود . دلارام با چشمانی خیس داخل ماشین نشست و ساقی هم کنارش جا گیر شد .

ساقی دست دلارام را گرفت .این دختر بیش از حد شکننده بنظر می آمد.

_آروم باش عزیزم .چیزی نشده که .

دلارام با چشمانی خیس و مژه های بهم چسبیده نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ببخشید خانم مولایی برای شمام دردرس درست کردم.

ساقی اخم ریزی کرد.

_چه دردسری عزیزم .چیزی نشده که.

دلارام دستش را از دست ساقی به آرامی بیرون کشید.

_من حواسم پرت بود .داشتن وسیله هارو جا به جا می کردن .ندیدم ...کوله پشتیم گیر کرد به بوفه افتاد شکست .

ساقی با لحنی دلگرم کننده گفت:

_فدای سرت عزیزم .اتفاقه دیگه پیش میاد .فقط...

مکث کوتاهی کرد .سعی کرد لحنش با احتیاط باشد.

_دلارام جان چیزی شده؟ حس می کنم این حواس پرتی و اضطرابی که تو رفتارات دیده می شه دلیل خاصی داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با شک به صورت ساقی خیره شد. نمی دانست می تواند مشکلاتش را با مربی زبان انگلیسی اش در میان بگذارد یا نه. مردد بود برای گفتن یا نگفتن که با دیدن نگاه شفاف ساقی کوتاه آمد.

با خجالت زمزمه کرد:

_بخاطر کنکور خیلی مضطربم.

اشک هایش دوباره روی گونه چکیدند.

_امسال سال پنجمیه که باید کنکور بدم. اگه قبول نشم... بابام ...

ساقی دستش را روی شانهاش گذاشت.

_بابات چی دلارام؟

دلارام نالید:

_مجبورم می کنه ازدواج کنم. با پسر خواهرش.

کاری از EXCHANGE GROUP

اخم های ساقی درهم رفتند و حس کرد قلبش مچاله شد .
حکایتی که دلارام بازگو کرده بود حکایت آشنایی بود .
مدت زمان زیادی از اختلاف خودش و پدرش بر سر
ازدواجش نگذشته بود .

خدا پشت و پناهِش بود که زندگی اش باب میلش پیش
رفته بود.

ناخودآگاه یاد آراز افتاد . نکند دعوا می کرد و بلایی سرش می
آمد.

با هول و اضطراب در ماشین را باز کرد که باعث تعجب
دلارام شد.

#پارازیت

#پارت_۱۳

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

از ماشین پیاده شد و خواست به سمت محل دعوا برود
که با دیدن آراز که به سمت ماشین می آمد نفس آسوده
ای کشید.

آراز کنارش که رسید با دیدن نگاه ترسیده ی ساقی زمزمه
کرد:

_خوبی چشم عسلی؟

ساقی آرام دست آراز را گرفت.

_نگرانت شدم .

آراز بی توجه به اینکه در خیابانند پیشانی اش را بوسید.

_دورت بگردم.

ساقی لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آراز می‌شه از اون سوپر مارکت یه آبمیوه‌ای چیزی واسه دلارام بگیری لطفا. خیلی ترسیده.

با دست به سوپر مارکت مقابلشان اشاره کرد.

آراز سر تکان داد.

_آره حتما...مرتیکه یابو هوچی بازی درآورده انگار چخبره .
برو تو ماشین بخرم پیام.

ساقی پرسید:

_چی کار کردی با مرده؟

_خسارت شیشه‌ی بوفه‌ش رو دادم. داشته شاگردت رو می ترسونده تا سرش کلاه بذاره چند میلیونی کاسب شه.

ساقی پوفی کشید.

_مرسی آراز. ببخشید واسه تو هم دردرس درست کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز اخم کرد.

_یه جوری حرف می‌زنه انگار الانم همکاریم. زنی بابا .
دردسر چیه دیگه... برو تو ماشین.

ساقی لبخندی زد و با نگاهی تشکر آمیز دوباره داخل
ماشین بازگشت.

با یادآوری اینکه دلارام را بی‌هوا رها کرده و از ماشین
پیاده شده است شرمنده لب زد:

_ببخشید مجبور شدم پیاده شم. نگران همسرم بودم .

دلارام سرش را پایین انداخت.

_من باید عذر خواهی کنم. همش تقصیر منه.

ساقی با مهربانی زمزمه کرد:

پارازیت

زینب عامل

_دلارام جان هیچ نیازی به عذرخواهی نیست. کاری نکردیم که... اما در رابطه با کنکورت ...باور کن زندگی اونقدر اتفاقای جدید و گاهی طاقت فرسا پیش روت می ذاره که سختی کنکور مقابلش هیچی نیست. هر چقدر بیشتر استرس داشته باشی بدتر همه چی خراب می شه. هنوز تا کنکور فرصت خوبی هست. بشین خوب بخون. مطمئنم نتیجه می گیری.

دلارام به آرامی گفت:

_اگه امسال کنکور قبول نشم....

حرفش را قطع کرد و بی ربط به جمله ی قبلی اش ادامه داد:

_یه استاد ریاضی فیزیکم داشتم که عالی بود. دکتر رادمنش. از شانسم ایشونم دیگه نمیان. واقعا نمی دونم دیگه چیکار کنم. چطوری روی ریاضی و فیزیک کار کنم. اصلا چطوری برنامه ریزی کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

ساقی دستش را گرفت.

_ غصه نخور ... با هم حلش می کنیم . قول می دم کمکت کنم . فقط مضطرب نباش .

از راه رسیدن آراز باعث شد تا حرف هایشان نیمه تمام بماند . آراز پاکت خوراکی هایی که خریده بود را به دست ساقی داد و خطاب به دلارام گفت :

_ خب شاگرد خانم معلم آدرس بدین برسو نمتون .

دلارام خجالت زده لب گزید .

_ من خیلی معذرت می خوام . مزاحم نمی شم . خودم می تونم برم .

آراز استارت زد و راه افتاد .

_ خانم معلمت می دونه من دوست ندارم تو حرفم نه بیان . آدرس رو بده .

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام نگاهی به ساقی انداخت و وقتی لبخند او را دید آرام و زیر لب آدرس خانه‌شان را برای آراز زمزمه کرد.

کپی و فوروارد پارتا حرامه...
از کپی کردن و فوروارد پیام حتی برای خودتون خودداری
کنین.

#پارازیت

#پارت_۱۴

#زینب_عامل

ابروهای آراز با شنیدن آدرس بالا رفتند، اما چیزی نگفت
و به سمت آدرسی که دلارام داده بود راند.

زینب عامل

پارازیت

ساقی آبمیوه‌ای از داخل پاکت خوراکی‌ها بیرون کشید و بعد از اینکه نی را داخل پاکت فرو کرد آن را به سمت دلارام گرفت .

_بخور رنگت پریده.

دلارام با خجالت آبمیوه را از دست ساقی گرفت.

_خیلی زحمت دادم بهتون . ببخشید...

آراز با شنیدن صدای ضعیف و خجالت زده‌ی دلارام بی اختیار از آینه نگاه کوتاهی به سمتش انداخت .

ساقی آرام مشغول حرف زدن با او بود . لبخندی زد . همسر مسئولیت پذیرش همیشه حواسش به اطرافیانش بود . حتی شاگردی که هیچ نسبتی با او نداشت .

با وجود ساقی می‌توانست تا آخر عمر لبخند بزند .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی وارد کوچه‌ای شد که دلارام آدرسش را داده بود
پرسید:

_کدوم ساختمونه خونتون؟

دلارام آب دهانش را قورت داد .

_ساختمون پردیس زندگی می‌کنیم .دستتون درد نکنه من
همینجا پیاده می‌شم .

آراز بی توجه به جمله‌ی دلارام گاز داد و ماشین را درست
مقابل ساختمان پردیس پارک کرد.

ساقی متعجب پرسید:

_قبلا اینجا اومدی؟

آراز نگاهی به ساختمان انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یکی از دوستانم تو همین ساختمان زندگی می‌کنه. طبقه پنجم.

دلارام بی اختیار هینی کشید.

_نکنه همون آقای واحد روبه روی ماست که با پدرم بحث کرده بود؟ البته اون آقا تازه اسباب کشی کرده.

آراز به عقب چرخید و نگاهی به دلارام انداخت.
_چرا با پدرت بحث کرده بود؟

دلارام شانه بالا انداخت.

_نمی‌دونم... پدر من خیلی با همسایه‌ها جور نیست.

آراز لبخندی زد.

_فکر کنم اینبار تقصیر دوست من بوده باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی خندید و معنادار گفت:

_از دوستای تو بعیدم نیست!

دلارام خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت:

_خانم مولایی می‌شه یه دقیقه وقتتون رو بگیرم.

ساقی متوجه شد که دلارام می‌خواهد خصوصی با او صحبت کند. لبخندی زد.

_آره عزیزم.

دلارام با صدایی ملایم و خجالت زده از آراز تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. ساقی به دنبالش از ماشین پایین آمد و مقابل دلارام ایستاد که او با خجالت گفت:

پارازیت

زینب عامل

_ببخشید خانم مولایی... من می‌دونم همسرتون خسارت
اون آقارو دادن. من اون پول رو برمی‌گردونم فقط اگه می
شه یکم بهم وقت بدین. دوست ندارم پدرم بفهمه.

ساقی شانه های دلارام را که هم قد خودش بود گرفت و
با مهربانی گفت:

_اول که شما منو ساقی صدا کن. نباید بیشتر از چند
سال با هم تفاوت سنی داشته باشیم. وقتی می‌گی خانم
مولایی انگار پنجاه ساله‌م! بعدشم عزیزم نگران این چیزا
نباش. اون مرده می‌خواسته اذیت کنه. خسارتشم خیلی
ناچیز بوده. اصلا فکرشم نکن.

دلارام لبخند متینی زد.

_ممنونم خانم مولا..

با دیدن اخم ریز ساقی جمله‌اش را سریع اصلاح کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۵

#زینب_عامل

_ببخشید...ساقی جون ...اگه بگین هزینه ی پرداختی
همسرتون چقدر بوده ممنون می شم .اینطوری راحت ترم.

ساقی سر تکان داد.

_باشه عزیزم .بعدا تو کلاس راجع بهش حرف می زنیم .
فعلا کارایی که گفتم رو بکن و تمرکزت رو بذار رو درس و
کنکورت .منم از همکارا می پرسم اگه استاد خوب ریاضی
فیزیک سراغ داشتم خبرت می کنم .نگران هزینه هاشم
نباش .می تونم بهت قرض بدم.

دلارام نگاه سرشار از تقدیر و تشکرش را به صورت ساقی
دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شما خیلی مهربونین خانم... ساقی جون ... محبتتون رو
هیچ وقت فراموش نمی کنم .

ساقی خندید.

_ دوستیم دیگه ... شماره مو که داری؟ تو کلاس بهتون
دادم . مشکلی بود، هر ساعت از شبانه روز مهم نیست . می
تونی بهم زنگ بزنی .

دلارام لبخندی زد و بعد از تشکر کوتاهی از ساقی
خدا حافظی کرد و داخل ساختمان شد .

ساقی داخل ماشین بازگشت و کنار آراز نشست . وقتی دید
آراز قصد حرکت ندارد بل تعجب پرسید:
_ چرا نمی ری پس؟

آراز به ساختمان اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_یه ذره هم راجع به دوست من که تو این ساختمون
زندگی می کنه کنجکاو نیستی؟ چه زن دلبری دارم من!

ابروهای ساقی بالا رفتند.

_فرد خاصیه مگه؟ تو که زیاد رفیق باز نیستی! جز رضا
و سپهر و احمد دوست صمیمی دیگه ای هم داری؟

آراز خندید.

_وایستا بیاد اونوقت می فهمی کیه.

هنوز جمله اش کامل نشده بود که در ساختمان پردیس
باز شد و پسری که هودی آبی رنگی پوشیده بود و کلاهش
را روی سرش کشیده بود از ساختمان بیرون آمد.

ساقی بلافاصله پسر را شناخت که گفت:

_بهزاد... باورم نمی شه ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

غرید:

_آراز تو داری چیکار می کنی؟

نزدیک شدن بهزاد باعث شد تا آراز نتواند جواب ساقی را بدهد.

شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و با خنده خطاب به بهزاد گفت:

_چطوری دکتر؟

بهزاد دستش را روی سقف ماشین گذاشت و به ساقی نگاه کرد.

_سلام ساقی خانم خویین؟

ساقی مصنوعی لبخندی زد. از دیدن بهزاد و ارتباطش پر درسش با آراز راضی نبود.

_سلام ممنونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد متوجه لحن تقریبا خشک ساقی شد که یک تایی
ابرویش را بالا داد و به آراز نگاه کرد.

_ اینجا چیکار می کنی؟

آراز با شیطننت جواب داد:

_ دختر همسایه ی روبه رویت رو رسوندیم خونه اش.

ابروهای کشیده بهباد بالا رفتند.

_ دختر داوود؟

آراز خندید.

_ شنیدم با داوود دعوا کردی!

بهباد تک خندهای کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ سیب زمینی می خواستم قرض نداد! ماشاءالله دخترش
چه دهن لقه.

ساقی غر زد:

_ اتفاقا خیلی دختر خوبیه!

بهزاد نگاهش را سمت ساقی چرخاند.

_ دوست شماست؟ ببخشید قصد جسارت نداشتم.

ساقی محکم جواب داد:

_ شاگردمه، ولی در هر صورت فرقی نمی کنه چون اگه نبود
هم شما نباید به خودتون اجازه بدین راجع به کسی که نمی
شناسین اینطوری حرف بزنین!

#پارازیت

#پارت_۱۶

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

بهزاد متوجه شد که ساقی از دیدنش خوشحال نیست .
برای همین ترجیح داد بیش از آن کنار آن دو نایستد.
مودبانه رو به ساقی زمزمه کرد:
_من عذر می‌خوام . قصد توهین یا ناراحتی شمارو نداشتم.

نگاهش را به آراز دوخت.
_تشریف بیارین بالا...

آراز کوتاه تشکری کرد و بهزاد بعد از تکان دادن سرش آن
ها را ترک کرد.

به محض رفتن بهزاد آراز نگاهش را به ساقی دوخت.
_می‌شه بگی چته؟ چرا اینجوری کردی؟ داشت شوخی می
کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با اخم غلیظی جواب داد:

_خوشم نمیاد ازش. دوست ندارم باهاش رفت و آمد
کنی.

ابروهای آراز بالا رفتند. چنین لحنی از همسرش بی سابقه
بود.

_ساقی از سر نگرانی واسه من داری اینهمه اخم و تخم می
کنی؟ قطع ارتباط من با بهزاد راه حله آخه؟

ساقی با حرص غرید:

_می شه بگی راه حل چیه؟ چرا سرت درد می کنه واسه
دردسر؟

آراز پوفی کشید و استارت زد. برای آرام کردن ساقی
دستش را گرفت و لب زد:

زینب عامل

پارازیت

_اخماتو وا کن عزیزم .من که بچه نیستم .هیچ خطری
منو تهدید نمی کنه که اینطوری نگرانی .دنبال بهزادن بابت
خرابکاریاش من فقط براش خونه پیدا کردم .همین .

ساقی از آراز رو برگرداند.

_و کمکش کردی فرار کنه.

آراز ماشین را به حرکت درآورد.

_یه جوری می گی انگار از دست پلیس فراریش دادم .چهار
تا قلچماق دنبالشن...آبا که از آسیاب بیوفته همه چی
فراموش می شه می ره پی کارش خیالت راحت.

ساقی سکوت کرد .خیالش راحت نبود .دلشوره داشت .
تنها شش ماه از عروسپاشون می گذشت و می ترسید
طوفانی از راه رسیده و آرامشی که داشتند را برهم بزند .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بوسه‌ی آراز که پشت دستش نشست باعث شد تا لبخند
بی جانی بزند. صدای مرد چشم زمردی کنار دستش در
گوشش پیچید.

_خیالت راحت چشم عسلی. نمیدارم آب از آب تکون
بخوره.

قبل از اینکه زنگ واحدش به صدا در بیاید خودش در را
باز کرد.

نگاهی به سر تا پای ساناز انداخت. پالتوی کوتاه مشکی با
شلوار جین کوتاهی پوشیده بود و موهای بلند و شلاقی
فندق رنگش از زیر شال پشمی‌اش بیرون ریخته بودند.
آرایش قابل توجهی روی صورت داشت و مثل همیشه
شیک و اتو کشیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد از مقابله کنار رفت تا او داخل شود.

ساناز به محض پا گذاشتن داخل خانه دست برد دکه های پالتواش را باز کرد. شالش را روی شانهاش انداخت و همانطور که کیف بزرگش را روی دوشش جا به جا می کرد به سمت بهزاد چرخید.

بهزاد نگاهش را قفل چشمان قهوه ای و کشیده ساناز کرد و لب زد:

_می خوای شب رو بمونی پیشم؟

ساناز اخم کرد.

_دلت می خواد بمونم؟

#پارازیت

#پارت_۱۷

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد نیشخندی زد.

_کدوم پسر از اینکه یه دختر لوند شب پیشش باشه
بدش میاد؟ مگه اینکه سیب زمینی باشه! که من نیستم.

ساناز نزدیکش شد و یقه‌ی پلیور سفیدش را در مشت
گرفت.

_فکر کردی مسخره بازی کنی قید توضیح خواستن ازت
رو می‌زنم. کور خوندی.

بهزاد مچ هر دو دست ساناز را اسیر دستانش کرد.

_چهار ماه پیش گفتم بهتره راهمون رو از هم جدا کنیم.
منم گفتم باشه. چون من آدم اهل زور گفتن نیستم. الان
اینجا اومدی چیکار؟ ازم توضیح بخوای که چه بلایی سر
زندگیم آوردم؟ مگه به تو مربوط می‌شه؟

ساناز ناباور نگاهش کرد.

_چهار ماه پیش عاشقم بودی؟ به این زودی فارغ شدی؟

بهزاد صورتش را به صورت ساناز نزدیک کرد.

_چهار ماه پیش یه پسر پولدار و دست و دل باز رو به من ترجیح نداده بودی! اسمشو بهنام گفتا... یادم نیست .
مهم نیست .

ساناز با حرص دستانش را از میان حصار انگشتان او آزاد کرد.

_اگه برات مهم نبودم چرا بهم آدرس دادی؟

بهزاد پوزخندی زد و از کنارش گذشت.

زینب عامل

پارازیت

_می خواستم ببینم میزان حماقتم تو انتخابای گذشته
چقدر بوده . نامزدت می دونه اومدی خونه ی دوست پسر
سابقه ؟

ساناز غریب:

_هو تن نامزدم نیست.

بهزاد وسط خانه ایستاد و به سمت ساناز چرخید.
_چه اسم با کلاسی...ساناز پسندید .

ساناز با حرص گفت:

_خودت نخواستی با هم باشیم . من دوستت داشتم...
تن صدایش را پایین تر برد.
_هنوزم دارم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد به کانتر تکیه داد و خونسرد گفت:

_دوستم داری؟ پس زنگ بزن به هوتن بگو رابطه‌تون
تمومه . شبم اینجا بمون .

ساناز آب دهانش را قورت داد.

_بهزاد من...

بهزاد به در اشاره کرد.

_هم خدا هم خرما با هم نمی‌شه بیبی! یا پول یا عشق!
شانه بالا انداخت.

_ظاهرا انتخابتو کردی! پس دلیلی نداره اینجا باشی .

ساناز با دو دلی به سمتش رفت.

_من باعث اخراجت از دانشگاه شدم . فقط می‌خوام
مطمئن شم زندگیت رو به راهه؟ اون پیج اینستاگرام...

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با جدیت جمله‌اش را قطع کرد.

_پیچی که اسمش پارازیت (parasite) برا منه .واسه زیر آب زنی شرکت و کارخونه های دزد و مفت خور درستش کردم .الانم یکی از همین دزدا دنبالمه .دیگه؟

ساناز مردد نگاهش کرد که بهزاد دستش را به سمتش دراز کرد.

_بخاطر پایان نامهت اینجا پی؟ بدش من ...می خونم و عیب و ایراداشو درست می کنم .

ساناز کیفش را از دوشش پایین کشید و یک قدم به بهزاد نزدیک شد .

بهزاد با لبخند نگاهش کرد.

پارازیت

زینب عامل

_هر حرکتی که از اینجا به بعد بکنی اسمش نه نگرانیه نه کمک خواستن... بهش می گن خیانت ...من آدم پاک و منزهی نیستم .شیطونم راحت گولم می زنه .ممکنه همراهیت کنم .پس بهتره مراقب قدم بعدی که بر می داری باشی ...اگه در خلاف جهت من باشه به صلاحته.

#پارازیت

#پارت_۱۸

#زینب_عامل

ساناز بلافاصله سر جایش متوقف شد.
نگاه صامت و خاموشش را به صورت بهزاد دوخت .
چگونه می توانست تا این اندازه خونسرد باشد و بی خیال؟
چرا در زندگی هیچ چیز برای این مرد مهم نبود؟
حتی بعد از اخراج شدن از دانشگاه هم ککش نگزیده بود .
این بیخیالی دقیقا از کجا سر چشمه می گرفت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دسته‌ی کیفش را میان انگشتانش فشار داد.
_ بهزاد این مدل زندگی عاقبت نداره ...تورو خدا یکم
عاقل شو...

بهزاد دستش را تکان داد.
_ نمی‌خوای تو تکمیل پایان نامه کمکت کنم؟ تعارف رو
بذار کنار ساناز ...تو واسه نصیحت من اینجا نیومدی
مگه نه؟

ساناز دستش را داخل جیب پالتواش فرو برد و فلش
کوچکی از آن بیرون کشید.

_ چرا از این خراب شده نمی‌ری؟ همه چی رو با هوتن
تموم می‌کنم اگه قبول کنی باهام بیای. اول می‌ریم ترکیه
بعد هر جا که دلمون خواست .

زینب عامل

پارازیت

بهزاد فلش را از دست ساناز گرفت و روی کانتر گذاشت .
از داخل جعبه‌ی آبنبات های چوبی اش که روی کانتر بود
یک آبنبات بیرون کشید و به سمت ساناز گرفت.
لبخندی زد.

_به هوتن سلام برسون.

با همان یک جمله تکلیف دختر مقابلش را روشن کرده
بود.

لب های ساناز لرزیدند . آبنبات را با حرص از دست بهزاد
گرفت و محکم به سینه اش کوبید .
طبق معمول احساسات بر منطقش غلبه کردند که غرید:
_تو لیاقت هیچی رو نداری بهزاد...

بهزاد انگار که به دیدن این صحنه عادت دارد سر جایش
ایستاد و رفتن ساناز را با خونسردی نظاره کرد.
وقتی از رفتن ساناز مطمئن شد با لبخند گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مطمئنم پایان نامه‌ت هم مثل اخلاقت داغونه!

**

نگاهی به ساعت دیواری اتاقش انداخت. ساعت دو نیمه شب را نشان می‌داد.

چشمانش می‌سوختند، اما استرسی که این روزها در جانش نهشته بود اجازه نمی‌داد که یک خواب راحت داشته باشد.

بی هدف جزوه‌ی فیزیک زیر دستش را ورق زد. از دیدن آن اعداد و ارقام و فرمول‌ها حالت تهوع گرفت و با خشم و ناراحتی جزوه را بست.

یاد تهدیدهای پدرش که می‌افتاد استرسش چند برابر می‌شد. اگر امسال هم نمی‌توانست در رشته‌ای که می‌خواست قبول شود چه بلایی بر سرش می‌آمد؟

واقعا باید زن پسر عمه‌اش می‌شد؟ زن آرمینی که نمی‌دانست چرا برای ازدواجش او را در نظر گرفته است؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را محکم تکان داد تا افکار مزاحم رهایش کنند.
وقتی این افکار در ذهنش رژه می‌رفتند کنترل اشک هایش
را از دست می‌داد.

شاید هوای سرد می‌توانست کمکش کند تا از دست
افکارش خلاص شود.

بلند شد و هودی نارنجی رنگش را از داخل کمزش بیرون
کشید و به تن کرد.

هودی گشاد و بلندش تا بالای ران هایش می‌رسید.
نگاهش به شلوار گل گلی پشیمی‌اش افتاد .

محلی نداد . می‌خواست طبق عادتش به پشت بام برود.
ساعت دو نصفه شب کسی آنجا نبود که بخواهد
شلوارش را عوض کند.

#پارازیت

#پارت_۱۹

کلاه هودی را روی سرش کشید و با برداشتن کلید های
خانه آرام و بی سر و صدا از اتاقش بیرون آمد.

اهالی خانه همگی در خواب بودند.

خدا را شکر می کرد که خواب هیچ کدامشان به قدری
سبک نبود که با صدای پای او بیدار شوند.

آرام در ورودی را باز کرد و بیرون رفت. آرام تر از قبل در
را بست و به سمت پله های که به پشت بام ساختمان
منتهی می شدند قدم برداشت.

کلید برق را زد و از پله ها بالا رفت و در پشت بام را باز
کرد و وارد آنجا شد. همه جا تاریک تاریک بود.

خنکای پاییزی لرزه به جاناش انداخت و باعث شد بازوهایش را در آغوش بگیرد.

نوک بینی‌اش در اثر سرما سوخت و حس کرد آب بینی‌اش راه افتاده است.

سرش را به سمت آسمان گرفت و بدون اینکه جلوی پایش را نگاه کند به جلو قدم برداشت. با لذت به راه رفتنش ادامه داد. برخورد هوای سرد با پوستش حسی خوبی را به وجودش سرازیر کرده بود. در عالم خود بود که ناگهان پایش به سیمی که روی زمین افتاده بود گیر کرد. تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. حین افتادن دستش به دیش ماهواره‌ای که نزدیکش بود برخورد کرد و علاوه بر صدای گوش خراشی که بلند شد ضربه باعث شد تا دیش ماهواره کج شود.

تمام این اتفاقات در چند ثانیه رخ دادند. دلارام با قلبی که تند تند می‌زد هیکلش را تکان داد و با دیدن دیش ماهواره که کج شده بود هینی کشید و نالید:

زینب عامل

پارازیت

_ بمیری دلارام... بمیری ... حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ بابا
اینا صدارو نشنیده باشن؟ همسایه ها چی؟

تنش را به سمت دیش کشید و سعی کرد آن را درست
کند، اما بنظر نمی آمد که بتواند از پس درست کردن آن
بر بیاد...

حالا هوای سرد نه تنها جلوی گریه اش را نگرفته بود بلکه
با گندی که زده بود می توانست زار زار گریه کند.

exchange group

کاسه ی پاپ کورن را در بغلش جابه جا کرد و با دقت به
صفحه ی تلویزیون چشم دوخت . سریال محبوبش در حال
پخش شدن بود .

@Vip Roman

زیر لب غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آه مرتیکه‌ی سبب زمینی خب ببوسش دیگه! چهار
فصله ملت دنبال صحنه‌ی فسق و فجور شمان!

هنرپیشه‌ی مرد سرش را به صورت دختری که عاشقش بود
نزدیک کرد .

بهزاد از حالت دراز کش بلند شد و روی کاناپه نشست .

_آباریکلا خودشه... بقال سر کوچه‌ی مارم بوسیدی
اونوقت جلو این دختر تریپ غرور بر می‌داری ... کوتاه بیا
حاجی...

پسرک مو بور فیلم صورت دخترک را میان دستانش
گرفت و چشمانش را بست و لب هایش را به لب های او
نزدیک کرد .

بهزاد مشتش را بالا آورد تا اعلام پیروزی کند که درست
در همان لحظه صدای بلند به گوشش خورد و تصویر
قطع شد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهایش بالا رفتند. چشمانش جمله‌ی داخل صفحه‌ی
تلویزیون را از نظر گذراندند.

"سیگنال ضعیف است"

سرش را بالا آورد و بی اختیار به سقف و جایی که
احساس می کرد صدا از آنجا آمده است نگاهی انداخت.

_این پارازیت دیگه چی بود؟

کاسه‌ی پاپ کورن را روی میز گذاشت.

از جایش بلند شد. ممکن بود کسی در پشت بام باشد؟
نکند آدم هایی که به دنبالش می گشتند جایش را پیدا کرده
بودند؟

#پارازیت

#پارت_۲۰

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه دیگری به سقف انداخت و بعد به سمت تلویزیون رفت. شاید مشکل از خود تلویزیون بود.

سرش را پشت تلویزیون برد و سیم های وصل شده به آن را چک کرد. همه چیز درست بود.

همین که خواست عقب بکشد دوباره صدایی از پشت بام به گوشش رسید.

نمی توانست عین موش در لانه خزیده و بی توجه به آن صدا باشد.

سریع هودی اش را که روی دسته ی کاناپه انداخته بود را برداشت و به تن کرد.

باید با دقت عمل می کرد. امکان داشت جایش را پیدا کرده باشند.

سریع به سمت اتاق دوید و فلشی که حاوی تمام اطلاعات مربوط به شرکت های بزرگی بود که در خفا از ملت دزدی می کردند را برداشت و داخل جیب شلوارش گذاشت. جمع کردن این اطلاعات مدت ها وقت برده بود و بدون آن ها عملا هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

شوکری که داخل کمد لباس هایش پنهان کرده بود را هم برداشت و آرام از خانه بیرون زد.

کلاه هودی اش را روی سرش کشید و بدون اینکه کلید برق راه پله را بزند و با نور چراغ قوه ی گوشه اش آرام از پله ها بالا رفت.

دیدن در باز پشت بام مطمئنش کرد که کسی آنجاست.

آب دهانش را قورت داد. داشت ریسک می کرد، اما تا زمانی که مطمئن نمی شد فرد روی پشت بام کیست نمی توانست با خیال راحت به خانه بازگردد.

زینب عامل

پارازیت

با احتیاط خودش را پشت در پشت بام پنهان کرد و بعد که مطمئن شد کسی متوجه حضورش نشده است سرش را از پشت در بیرون آورد و نگاهی به پشت بام انداخت. می‌توانست سایه‌ی کسی که روی زمین نشسته بود و چیزهایی زمزمه می‌کرد را تشخیص دهد. گوش تیز کرد تا بلکه بتوانست جملات را واضح تر بشنود.

_خاک تو سرم... بابا بفهمه خفهم می‌کنه... کادو پیچ تحویل آرمینم می‌ده.

ابروهای بهزاد بالا رفتند! صدا، صدای یک دختر بود. از اینکه می‌دید حدسش اشتباه بوده است چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد. آرامش به وجودش بازگشته بود. نفسش را با آسودگی بیرون داد و غر زد: @VipRoman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ امیدوارم بابات واقعا خففت کنه . حیفه به دست آرمین
برسی . نصف شب جفت پا پریدی وسط آموزه های
علمیم !

از پشت در بیرون آمد و آرام وارد پشت بام شد.

دخترک کنار دیش ماهواره ای که خودش آنجا نصب کرده
بود نشسته و داشت زیر لب ناله می کرد و به خودش بد و
بیراه می گفت.

بهزاد نگاهی به تیپ و قیافه اش انداخت . شلوار گل گلی به
پا کرده و هودی نارنجی رنگی پوشیده بود که حتی در
تاریکی هم رنگش قابل تشخیص بود . موهای مشکی پر
کلاغی اش که فرهای درشت هم داشتند از زیر کلاه هودی
اش بیرون ریخته بودند .

نگاه بهزاد روی دمپایی های لا انگشتی دختر ثابت ماند و
خنده اش گرفت . زیر لب گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چه تیپ پسر کشی!

صدایش هر چند آرام بود، اما دلارام آن را شنید و از شدت ترس هول شد و باز هم تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. گوشه‌ی زانویش به دیش ماهواره برخورد کرد و دوباره صدای بلندی در فضا پخش شد. بهزاد با هول به سمتش دوید.
_نصفه شبی زده به سرت؟

#پارازیت

#پارت_۲۱

#زینب_عامل

دلارام آب دهانش را قورت داد و به مرد مقابلش خیره شد. مثل خودش هودی پوشیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

موهایش از زیر کلاه هودی مشخص نبود، اما می‌توانست
ابروهای مشکی و پر پشت او را که فاصله‌ی کمی از
چشمانش داشت را تشخیص دهد .

قد و هیکل معمولی داشت، اما بینی و فک استخوانی‌اش
به صورتش جذابیت بخشیده بود .

بهزاد مقابل دلارام خم شد . کلاه هودی دخترک از روی
سرش افتاده و موهای پر پشت و فرش صورت گرد و
تپش را قاب گرفته بودند .
دستش را جلوی صورت دلارام تکان داد.

_ هوی خانم زنده‌ای؟

دلارام آب دهانش را قورت داد . خواست چیزی بگوید که
با صدای بلندی که شنید حرفش را از یاد برد .
پدرش بود . مطمئن بود سر و صدایی که در پشت بام راه
انداخته بود او را بیدار کرده بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه حرکتی کند مرد مقابلش بازویش را گرفت و محکم کشید. آرام، اما سریع گفت:

_دنبالم بیا تا بدبخت نشدیم...همین مونده به خاطر موارد منکراتی بازداشتم کن.

دلارام بی اختیار مرد را دنبال کرد.

بهزاد دلارام را داخل فضای کوچکی که مربوط به تجهیزات آسانسور ساختمان بود هول داد و بعد سریع در را پشت سرشان بست.

دستش را روی شانه‌ی دلارام فشار داد و آرام گفت:
_بشین صداتم در نیار ...

هر دو همانگونه که روی زمین چمباتمه زده بودند به صداهای بیرون گوش سپردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

صدای زمختی به گوششان رسید که گفت:

_ معلوم نیست کدوم بی پدری در پشت بوم رو باز گذاشته. حتما گربه‌ای چیزی اومده... یکی از ساکنین طبقه سه گربه داره... حتما گربه‌ی اوناست. بیا بریم بخوابیم.

دلارام لب گزید. قلبش داشت از جا کنده می‌شد.
بهزاد، اما بی خیال خندید و آرام برای خود زمزمه کرد:
_ داوود خان آقا گربه مزاحمتون شده؟ نوش جونت!

دلارام با ابروهای بالا رفته به بهزاد خیره شد. این پسر که بود؟ پدرش را از کجا می‌شناخت؟ به چه حقی به خودش اجازه می‌داد اینگونه حرف بزند.

نگاه خیره‌اش روی بهزاد باعث شد تا سر او به سمتش بچرخد.

بهزاد لبخندی زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_رو به راهین شاهزاده خانم؟ بنظرت داوود خان رفت؟

نگاهی به موهای پریشان دلارام انداخت و لبخندش
وسعت گرفت. قطعاً اگر کسی از دور او را می‌دید می
ترسید!

دلارام رد نگاهش را گرفت و وقتی دید کلاه هودی‌اش
افتاده است هینی کشید و از جایش بلند شد.
کلاه را روی سرش کشید و بدون اینکه توجهی کند از
اتاقک کوچک بیرون زد.

وقتی دید پشت بام خالی است نفس آسوده‌ای کشید.
اگر او را با این وضعیت در پشت بام می‌دیدند، آن هم در
کنار یک مرد جوان کارش ساخته بود.

به سمت در پشت بام رفت و متوجه شد که مرد غریبه
دنبالش می‌آید.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را روی در گذاشت و آن را هول داد تا در را باز کرده و به خانه بازگردد که با دیدن در بسته نفس در سینه اش حبس شد .

بهزاد کنارش رسید.

_چرا درو باز نمی کنی؟

دلارام سرش را بالا آورد و به چشمان بهزاد که در تاریکی رنگشان چندان هم مشخص نبود خیره شد.

_قفله!

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

بچه ها ظاهرا ربات دیشب سخته کرده

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینک جدید
برام بفرستین 😊

#پارازیت

#پارت_۲۲

#زینب_عامل

ابروهای بهزاد بالا پریدند.
_چی؟

دلارام را از مقابل در به کنار هول داد.
_بذار ببینم.

با دیدن دری که از سمت دیگرش قفل شده بود ابتدا کمی
شوکه شد، اما بلافاصله به حالت عادی برگشت و غش
غش خندید!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ای تو روح داوود خان! تا صبح قندیل می بندیم اینجا
مرد ناحبی.

دلارام با شنیدن حرف های بهزاد اخمی کرد، اما بلافاصله
با یادآوری شرایطی که در آن گیر افتاده بود دستانش را
مقابل دهانش گرفت.

_وای حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

نگاه بهزاد به سمتش چرخید.

_شماره‌ی خونه‌ی داوود خان رو نداری؟ همین ساکنین
طبقه‌ی آخر. اگه داری بده زنگ بزنم بیان باز کنن درو ...
گوشیم همراه.

دلارام با خشم نگاهش کرد. کاش می‌توانست این مردک
مزاحم و پررو را از پشت بام به پایین پرت کند..

غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ داوود خان بابامه ...اگه بیاد ببینه اینجا با همیم
جفتمون رو تیکه پاره می کنه.

لبخند روی لب های بهزاد ماسید . ناباور لب زد:
_ یا قمر بنی هاشم ...یهویی بگو گومون زایید دیگه !اونم
چند قلو !چه غلطی کنیم الان؟

دلارام با جملهی بهزاد بیشتر از قبل مضطرب شد و از
طرفی حرص خورد که چرا این پسرک بی ادب حتی بعد از
اینکه فهمیده بود داوود خان پدر اوست باز هم بابت
حرف های نامربوطش عذر نخواسته بود.
پوفی کشید و این فکر ها را از سرش بیرون ریخت.
در جایش بالا و پایین شد و با هول گفت:
_وای...وای چطوری درو باز کنیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از عاقبت این اتفاق می‌ترسید. با اندیشیدن به عواقب این اتفاق بغضش ترکید و اشک هایش روی گونه سر خوردند.

بهزاد دستپاچه شد.

_خیلی خب بابا... چیزی نشده که ...مگه نی نی هستی که گریه می‌کنی؟ اصلا تهش پیدامون کن... راستشو می‌گیم. دارمون که نمی‌زنن.

دلارام به عقب چرخید و نالید:

_ شما که پدر منو نمی‌شناسین.

بهزاد کنارش رفت. با یادآوری برخورد اولش با داوود لبخندی زد.

_ چرا اتفاقا می‌شناسمش.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با حرفش آرام نشد که هیچ بلکه بر شدت گریه
هایش افزوده شد.

بهزاد پوفی کشید. با احتیاط دستش را روی شانه‌ی دلارام
گذاشت.

_گریه نکن بذار تمرکز کنم بین چیکار می‌شه کرد.

دلارام با احساس دستی که روی شانه‌اش بود تند عقب
کشید.

بهزاد متوجه ترس دلارام شد که با لبخند و لحن اطمینان
بخشی گفت:

_نترس بابا... من خطری برات ندارم. اصلا صبر کن.

دستش را داخل جیب هودی‌اش برد و یکی از آبنبات
چوبی‌هایی که بعنوان ذخیره داخل جیبش گذاشته بود را
بیرون آورد و به سمت دلارام گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بگیر...می‌تونیم دوست باشیم باهم. اسم من بهزاده.
واحد روبه روی شما زندگی می‌کنم. تازه اسباب کشی کردم.

دلارام با شک به آبنبات نگاه کرد.

#پارازیت

#پارت_۲۳

#زینب_عامل

بهزاد آبنبات را نزدیک دست دلارام برد.
_بگیرش دیگه...سمی نیست خیالت راحت.

اشک های دلارام بند آمده بودند. با شک به دستش
حرکت داد و آبنبات را گرفت.
بهزاد لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اسمتو نمی گی بهم؟

دلارام در حالیکه نگاهش را به آبنبات دوخته بود آرام و
زیر لب زمزمه کرد:

_دلارام...

بهزاد آبنبات دیگری از داخل جیبش بیرون کشید و در
حالیکه مشغول باز کردن کاغذ دور آن بود گفت:

_مریندا بیشتر بهت میاد! البته اون مو قرمزیه!

جمله اش تمام نشده با لذت تمام آبنبات را داخل دهانش
فرو کرد.

دلارام گیج از جمله ای که او گفته بود و هاج و واج از
رفتار خونسرد و بی خیال مرد مقابلش پرسید:

_اینطوری می خواستین تمرکز کنین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد آبنبات را از گوشه‌ی لپش بیرون کشید.
_راه بهتری سراغ داری؟

بغض به گلوی دلارام بازگشت.
_یعنی تا صبح باید بمونیم اینجا؟

بهزاد آبنبات را داخل دهانش بازگرداند و بدون جواب
دادن به سوال دلارام به سمت دیوارهای پشت بام رفت.
از روی دیوار خم شد و به سمت پایین نگاه کرد.
هیچ رقمه نمی‌توانست داخل یکی از تراس‌ها برود. باید
راهکاری برای باز کردن در پیدا می‌کرد.

دلارام نزدیکش شد.
_خم نشین. خطرناکه‌ها...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد صاف ایستاد و با جدیت پرسید:

می‌شه بگی نصفه شبی تو پشت بوم چیکار می‌کردی؟
گرفتاری مارو بین تورو خدا.

دلارام خجالت زده سرش را پایین انداخت. آرام زمزمه کرد:
شما چرا اومدین؟

بہزاد خمیازہای کشید.
من داشتم فیلم خاک بر سری عاشقانه می‌دیدم وسط
صحنہی حساسش قطع شد. اومدم بالا ببینم کی زحمت
سرنگون کردن دیش ماہوارہم رو کشیدہ؟

دلارام لب گزید. از لحن شوخ و رک بہزاد سرخ شدہ بود.
ہوا تاریک بود ندیدم. پام گیر کرد بہ سیم بعد تعادلمو
از دست دادم و..

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد جمله‌اش را کامل کرد.

_افتادی رو دیش!

دلارام سر تکان داد .

سرش را بالا آورد و به سمت در پشت بام چرخید.

_حالا چیکار کنیم؟

بهزاد به نوک بینی قرمز شده‌ی دلارام نگاهی انداخت.

_اینجا که هیچ وسیله‌ای برای باز کردن در وجود نداره .

پوفی کشید.

_می‌مونه یه راه .

دلارام تند به صورتش نگاه کرد.

_چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد گوش‌اش را از جیبش بیرون کشید.

_ باید دست به دامن آجیل مشکل گشای این روزای
زندگیم بشم. آراز معتمد.

**

#پارازیت

#پارت_۲۴

#زینب_عامل

با صدای لرزیدن گوش‌اش روی عسلی کنار سرویس
خواب تکانی خورد. گوش‌اش را شب‌ها روی وپره تنظیم
می‌کرد.

خوابالود لای پلک‌هایش را باز کرد. نگاهش به ساقی افتاد
که با کمی فاصله از او غرق خواب بود. سریع و قبل از

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آنکه ساقی با صدای لرزش گوشی بیدار شود دستش را
دراز کرد و آن را از روی عسلی برداشت.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. با دیدن نام بهزاد
مضطرب شد.

بهزاد در این وقت شب با او چه کار داشت؟

خمیازه‌ای کشید و پتو را از رویش کنار زد. بلند شد و با
همان شلوارک و نیم تنه‌ی لخت به پذیرایی رفت.

کلید برق را زد. نور چشمانش را اذیت کرد و باعث شد
پلک هایش را محکم روی هم فشار دهد.

تماس قطع شده بود. روی کاناپه نشست و در حالیکه
اخم آلود و تا حدودی نگران بود با بهزاد تماس گرفت.
به محض جواب دادن بهزاد آرام و طوریکه صدایش ساقی
را بیدار نکند غرید:

__چه مرگته این وقت شب زنگ زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای نفس عمیق بهزاد را شنید.

_آراز می‌تونی بیای اینجا؟

آراز خمیازه‌ای کشید. لحن مسلط بهزاد از نگرانی هایش کاسته بود.

_اونجا دیگه کجاست؟

بهزاد هم مثل خودش خمیازه کشید.

_خونه‌ی من دیگه.

آراز متعجب پرسید:

_این وقت شب خونه‌ی تو چه غلطی کنیم؟

بهزاد خندید.

زینب عامل

پارازیت

_جون آراز گیر افتادم . به دادم نرسی کلام پس معرکه س.

آراز چشمانش را ماساژ داد.

_باز چه گندی زدی بهزاد؟

بهزاد با مکث جواب داد:

_با دختر همسایه گیر افتادیم رو پشت بوم ساختمون .

در پشت بوم رو از پشت بستن . موندیم اینجا... داریم یخ می زنیم.

صدای ساقی حواس آراز را پرت کرد . او هم از خواب بیدار شده بود.

_چی شده آراز؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز نگاهی به ساقی انداخت. با یک لباس خواب صدفی کوتاه مقابلش ایستاده بود. دست ساقی را گرفت و او را در آغوش کشید.

گوشی را از گوشش فاصله داد و آرام زیر گوش ساقی زمزمه کرد:

_بیدارت کردم؟ ببخش.

ساقی خوابالود دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

_کیه داری باهاش حرف می‌زنی؟

آراز کوتاه لب‌های او را بوسید.

_واستا بگم بهت.

دوباره گوشی را به گوشش چسباند.

_بهزاد منو مسخره کردی نصف شبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سریع جواب داد:

_ نه بخدا... جدی جدی گیر افتادیم اینجا... اگه در باز نشه و اینجا پیدامون کنن قیامت به پا می شه.

آراز غر زد:

_ با دختر همسایه رو پشت بوم چه غلطی می کردی
دقیقا؟ عجب خری هستی تو! مگه خونه رو ازتون گرفتن؟

#پارازیت

#پارت_ ۲۵

#زینب_ عامل

بهزاد به سختی خنده اش را قورت داد.

_ یه جوری می گی انگار اومده بودم دختر بازی! پاشو بیا
این در لعنتی رو باز کن تعریف کنم واست .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز با حرص نفسش را به بیرون فوت کرد.

_ سر تخته بشورنت! واستا حاضر شم راه بیوفتم.

بهزاد قبل از خدا حافظی زمزمه کرد:

_ دمت گرم. فقط رسیدی یه زنگ بزن کلیدارو از رو پشت بوم بندازم واست تا درو پایین رو باز کنی بیای بالا.

آراز باشه‌ای گفت و تماس را خاتمه داد.

به محض قطع کردن تماس ساقی که حالا خوابش تا حدودی پریده بود با تعجب و صدایی دو رگه از خواب پرسید:

_ چی شده آراز؟ این بهزاد باز چی می‌گه؟

آراز لبخندی زد و دستش را لای موهای بلند و ابریشمی او فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ چیزی نیست عشقم. رفته رو پشت بوم نمی‌دونم چه
گهی بخوره با دختر همسایه دوتایی گیر افتادن
اونجا... باید برم نجاتش بدم.

ساقی در آغوش آراز جا به جا شد.

_ اگه دروغ بگه چی؟ نکنه بلایی سرت بیارن؟

آراز دستانش را سفت دور او حلقه کرد و تن او به خود
فشار داد.

_ این فکرای بیخود چیه می‌کنی ساقی؟ چرا اینهمه خودتو
اذیت می‌کنی؟

ساقی بغض آلود زمزمه کرد:

_ می‌ترسم خب... می‌ترسم بلایی سرت بیاد. همش نگرانتم.

آراز با محبت کمر او را نوازش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دورت بگردم الکی الکی خودت رو اینهمه اذیت نکن. من
که بچه نیستم. برو بگیر بخواب من برم ببینم این گوساله
چیکار کرده.

ساقی حلقه‌ی دستانش را دور گردن آراز سفت تر کرد.
_منم میام.

آراز بوسه‌ای روی شقیقه‌ی او زد.
_این موقع شب تو کجا میای؟ برو بگیر بخواب. منم
زود برمی‌گردم.

ساقی اصرار کرد:

_خواهش می‌کنم. من حس خوبی به بهزاد ندارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز پوفی کشید و ناچار کوتاه آمد. حس می کرد حساسیت های ساقی کم کم از حالت عادی خود خارج می شوند.

_خیلی خب... برو حاضر شو بریم .

ساقی با رضایت گونه ی آراز را بوسید و از آغوش او بیرون آمد.

_زود حاضر می شم .

آراز هم از جایش بلند شد و برای لباس پوشیدن به دنبال ساقی به اتاق مشترکشان رفت.

همانگونه که داشت شلوارکش را با شلوار جین عوض می کرد گفت:

_بهزاد گفت با دختر همسایه گیر افتاده رو پشت بوم؟
نکنه دختر همسایه همین شاگرد تو باشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی پلیورش را پوشید.

_ دلارام؟ فکر نکنم. آخه بنظر نمیاد دلارام اهل دوستی و شیطنت با پسرا باشه.

آراز خندید.

_ آره منم وقتی اولین بار دیدمت فکر نمی کردم اینهمه دلبر باشی...
به خودش اشاره کرد.

_ منتها از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد.
انگشت اشاره اش را به سمت ساقی گرفت و ادامه داد:
_ از آن بترس که سر به تو دارد.

ساقی چپ چپ نگاهش کرد و بجای جواب دادن بالشت روی تخت را برداشت و محکم به سمت آراز پرت کرد.

زینب عامل

پارازیت

بالشت به سینه‌ی آراز خورد و روی زمین افتاد و صدای
قهقهه‌ی بلند آراز در اتاق پیچید!

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

بچه ها ظاهرا ربات دیشب سخته کرده
نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینک جدید
برام بفرستین 😊

یا از این لینک

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۲۶

#زینب_عامل

دلارام با شک به بهزاد خیره شد .

بهزاد همانطور که گوشی را به گوشش چسبانده بود
لبخندی زد و گفت:

_دمت گرم .فقط رسیدی یه زنگ بزن کلیدارو از رو
پشت بوم بندازم واست تا درو پایین رو باز کنی بیای بالا.

با آراز خداحافظی کرده و تماس را پایان داد .دلارام با
دلهره پرسید:

_چی شد؟

بهزاد خمیازه‌ای کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_هیچی دارن میان نجاتمون بدن . بیا بریم یه گوشه بشینیم . من خسته شدم .

آبنبات را داخل دهانش گذاشت و از کنار دلارام گذشت . کمی از او فاصله گرفته و بعد بی توجه به اینکه لباس هایش خاکی می شوند روی زمین نشست و پشتش را به دیوار کوتاه پشت بام تکیه داد.

دلارام با تردید و تا حدودی تعجب به بهزاد نگاه کرد . بنظرش بهزاد عجیب و غریب بود ! زیادی سر خوش بنظر می آمد . آن هم با وضعیتی که در آن گیر افتاده بودند .

بهزاد آبنبات را به گوشه ی لپش هول داد و بدون اینکه به دلارام نگاه کند با صدایی که کمی عوض شده بود گفت :
_جای نگاه کردن بیا بشین . خونه ی آراز دوره از اینجا طول می کشه تا برسه . یه لنگه پا واینستا اونجا .

دلارام با تردید چند قدم به او نزدیک شد. با فاصله از او روی زمین نشست. آبنبات دستش را داخل جیب هودی اش گذاشت و بازوهایش را در آغوش کشید.

بهزاد سرش را به سمت او چرخاند.
_سردته؟

دلارام زانوهایش را داخل شکمش جمع کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت. آرام زمزمه کرد:
_نه خوبه.

بهزاد او هومی گفت.
_ولی من سردمه.

دلارام سکوت کرد و بهزاد پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_برای چی اومده بودی پشت بوم؟

دلارام آهی کشید.

_همینجوری...

بهزاد آبنبات را از دهانش بیرون آورد و نگاهی به آن کرد.

_بذار حدس بزنم ...حالت خوب نبود .خوابت نمیومد
گفتی برم پشت بوم کلهم هوا بخوره .

نگاه دلارام را به سمتش چرخید.

بهزاد خونسرد ادامه داد:

_کنکور ارزشش رو نداره مریدا ...ببخشید دلارام خانم.

نگاه دلارام موشکافانه شد.

_منظورتون چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد شانه بالا انداخت.

_کنکور یکی از هزاران راه رسیدن به آرزو ها و موفقیته .

تازه اونم خیلیا با این روش به نتیجه نمی رسن.

با دیدن نگاه گیج دلارام که روی صورتش می چرخید
لبخندی زد.

_می دونم چهار سال ایناست پشت کنکوری هستی!

دلارام با ابروهای بالا رفته از تعجب پرسید:

_از کجا می دونی؟

بهزاد پوفی کشید.

_صدای دعواها با پدرت رو شنیدم .

صورتش را جمع کرد.

_من یکم فضولم . البته خوشحال می شم بقیه بهم بگن
کنجکاوا!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۲۷

#زینب_عامل

دلارام با خجالت لب گزید و نگاهش را به رو به رویش
دوخت.

_ببخشید. حتما صدامون مزاحمتون بوده.

بهزاد نفسش را بیرون داد.

_از زندگیت لذت ببر...خانواده خیلی چیز قشنگیه...

لبخند تلخی زد.

_گاهی آدم دلش واسه دعوا و زد و خرد با ماما و بابا و
اعضای خانوادهش هم تنگ می شه.

دلارام بی اختیار و برای چندمین بار سرش را به سمت
بهزاد چرخاند.

_ شما تنها زندگی می کنی؟

بهزاد به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

دلارام زیر لب زمزمه کرد:

_ خوشبختون ... کاش منم مستقل بودم.

بهزاد خندید.

_ عجب دنیاییه ... همه حسرت زندگی کنار دستیشون رو

دارن . بیا جاهامون رو عوض کنیم...

دلارام لبخندی زد . کاش چنین چیزی ممکن بود.

زینب عامل

پارازیت
آرام گفت:

_کاش واقعا شدنی بود. امسال نتونم کنکور قبول شم...

جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد.

بهزاد با جدیت لب زد:

_امسال قبول نشی چیزی نمی‌شه... اینو از کسی که
تقریباً تمام طول عمرش رو درس خونده بشنو!

مکشی کرد و پرسید:

_حالا رشته‌ت چیه؟

دلارام جواب داد:

_تجربی...

بهزاد کش و قوسی به بدنش داد. سرما بدنش را کرخت
کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پس می‌خوای خانم دکتر شی؟

دلارام بی توجه به سوال او و کنجکاو از اینکه بهزاد گفته بود تمام طول عمرش را درس خوانده است پرسید:

شما کنکور دادی؟

بهزاد سر تکان داد.

اوو زیاد...چند تا چند تا هم دادم...کنکور ریاضی،
کنکور زبان...کنکور ارشد، کنکور دکتری...

دلارام با هیجان پرسید:

وای دانشجوی دکتری هستین؟

بهزاد ابرو بالا انداخت.

الان نه...الان همسایه‌ی شمام. قبلا دانشجو بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام زیر لب و با خجالت زمزمه کرد:

_می‌تونم پرسم کدوم دانشگاه درس خوندین؟

بهزاد نگاهش کرد .

_آره چرا که نه . من شریف درس خوندم.

دلارام با ناباوری و هیجان نگاهش کرد.

_وای واقعا؟ مگه رتبه‌ی کنکورتون چند بود؟

بهزاد از میمک بامزه‌ی صورت دلارام به خنده افتاد.

_آره ... واقعا ... خب من سال ها قبل کنکور دادم . تک

رقمی هم شد رتبه‌م ... اون زمان فکر می‌کردم خیلی آدم

خفنی‌ام ... هر چی رفتم جلوتر فهمیدم اشتباه فکر می‌کردم.

دلارام کمی در جایش جا به جا شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چطوری درس می خوندین؟

بهزاد نگاهی به آبنبات دستش انداخت. یاد دوران نوجوانی و دانشجویی اش افتاد. با جدیت گفت:

_من کتابارو می خوردم!

نگاه پر از علامت سوال دلارام باعث شد بخندد.

_شوخی می کنم. موفقیت تو هر چیزی از نظر من چهار مرحله داره... اول فکر کنی... دوم تصمیم بگیری... سوم عمل کنی... چهارم موفق بشی. چهارمی خیلی مهمه. باید قبل از انجام مرحله ی اول به مرحله ی آخر ایمان داشته باشی.

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بچه ها ظاهرا ربات دیشب سخته کرده

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینک جدید

برام بفرستین 😊

یا از این لینک

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

#پارازیت

#پارت_۲۸

#زینب_عامل

دلارام لبخند محوی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ببخشید، اما بنظرم حرفاتون شعاریه...من همه سعیمو کردم تو این چند سال...کلی ذوق داشتم که به آرزوم می رسم و پزشکی قبول می شم. نشد...هیچ رقمه نشد...

بهزاد گردنش را ماساژ داد. دلش برای تخت خواب گرم و نرمش تنگ شده بود.

_یه سری دانشمند روی یه آزمایشی کار می کردن بالای هزار بار آزمایش رو تکرار کردن و هر سری دچار خطا شدن...اومدن روشای مختلف امتحان کردن...همه چی رو کوبیدن و از نو ساختن بازم نشد که نشد...بعد هزار و چندمین بار متوجه شدن باید دستکش دستشون می کردن! گاهی وقتا اشکال کار تو یه اتفاق ساده س. چیزی که بخاطر ساده بودنش از چشم ما دور بوده.

اگه مطمئن باشی از پس کنکور بر میای مطمئن باش می تونی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام خواست چیزی بگوید که صدای تماس گوشی بهزاد متوقفش کرد. انگار برای چند ثانیه به کل فراموش کرده بود که در پشت بام گیر افتاده‌اند.

بهزاد سریع تماس را جواب داد. آراز بود که پایین ساختمان ایستاده و منتظر بود بهزاد کلید ها را برایش پایین بیندازد.

بهزاد از جایش بلند شد. کلید ها را از داخل جیبش بیرون کشید و از روی دیوار پشت بام کمی به سمت پایین خم شد. توانست آراز را ببیند که در پایین ایستاده بود.

دستی تکان داد که آراز متوجه شده و دستش را بالا آورد. بهزاد کلید ها را پرت کرد و وقتی دید آراز به سمتی که کلید ها افتاده بودند رفت نفس آسوده‌ای کشید. _خب خدا بخواد نجات پیدا کردیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام دستانش را در هم گره زد.
_بابت امشب متاسفم. من در دسر درست کردم.

بهزاد شانه بالا انداخت.
_بیخیال حوصله‌ی منم سر رفته بود. یه تنوعی شد
واسم! بریم جلو در الان می‌رسن.

دوشادوش یکدیگر به سمت در رفتند و منتظر ماندند تا
آراز از راه برسد.

چند دقیقه‌ی بعد صدای آرام قدم‌هایی که در راه پله‌ی
پشت بام پیچید را شنیدند.
بلافاصله صدای باز شدن قفل در و صدای آراز که سعی
می‌کرد لحنش آرام باشد.
_اینجایی بهزاد؟

بهزاد سریع جوابش را داد.
_آره به موقع رسیدی. قبل از مردنمون.

آراز در را کامل باز کرد و وارد پشت بام شد. ساقی هم
پشت سرش آمد.
با دیدن دلارام ابروهایش بالا رفتند، اما فرصت نکرد
چیزی بگوید چون ساقی متعجب دلارام را صدا زد.
_دلارام...

دلارام خجالت زده لب گزید. او هم از دیدن ساقی و آراز
متعجب شده بود، اما خجالت به این احساسش می چربید.
_وای شما... ببخشید...

بهزاد نگاهش را بین آن ها چرخاند.
_می شناسین همدیگه رو؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز بجای آن ها جواب داد:
_شاگرد و معلم...

بهزاد لبخندی زد.

_عجب تصادفی ...چه با حال!

#پارازیت

#پارت_۲۹

#زینب_عامل

آراز اخم کرد.

_چه با حال؟ ساعت سه صبحه...مارو کشوندی اینجا
می گی چه باحال؟ صبحم تو جای من می ری شرکت دیگه؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خواست چیزی بگوید که دلارام با خجالت و صورتی
سرخ شده زمزمه کرد:

_ایشون تقصیری ندارن. من دردرس درست کردم.

ساقی با مهربانی کنارش رفته و دستش را گرفت.

_تو پشت بوم چیکار می کردی عزیزم؟

بهزاد به کمک دلارام که سرش را با خجالت پایین انداخته
بود شتافت.

_دلارام اومده بود تو پشت بوم هوا بخوره پاش گیر کرد
به دیش ماهواری خونه‌ی من...تلویزیون که خراب شد
اومدم ببینم این بالا چخبره؟ که متاسفانه پشت سرمون
درو بستن گیر افتادیم.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

زینب عامل

پارازیت

_ معذرت می‌خواهم ساقی خانم... قصد مزاحمت نداشتم .
منتها مجبور شدم زنگ بزنم . جز آراز کسی نبود کمکم
کنه.

ساقی پوفی کشید .

_ آقا بهزاد کاش یه فکری برای این وضعیت بکنی .
اینطوری که نمی‌شه زندگی کرد.

آراز بازوی ساقی را گرفت.

در حالیکه کلید های بهزاد را به سمت او گرفته بود زمزمه
کرد:

_ ساقی جان الان وقت این حرفا نیست . بهتره برگردیم
خونمون.

ساقی بازویش را از دست آراز بیرون کشیده و دست
دلارام را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بیا بریم دلارام.

جلوتر از بهزاد و آراز از پشت بام خارج شده و به سمت
پله ها رفتند.

آراز دستش را روی شانه‌ی بهزاد گذاشت.

_ ساقی منظوری نداشت. حساس شده. نگران منه برا
همون.

بهزاد پوفی کشید.

_ حق داره آراز... بهتره تو دیگه قاطی مشکلات من نشی.
تا اینجاشم ازت ممنونم.

آراز جدی به بهزاد نگاه کرد.

_ بهزاد من اگه کمکت می‌کنم سوای بحث دوست
بودنمون واسه اینه که متقابلا بهت نیاز دارم. وگرنه
عاشق چشم و ابروت نیستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد اخم کرد.

_ ہمکاری با من به چه قیمتی؟ به قیمت بهم خوردن
زندگیت. ول کن آراز...

آراز پوفی کشید.

_ ساقی منطقیه. درکم می کنه. تو نگران این چیزا نباش.
بیا بریم.

همراه هم از پله ها سرازیر شدند. ساقی تنها در پاگرد
ایستاده بود.

آراز کنارش رفت.

_ دلارام کو؟

ساقی به واحد روبه روی اشاره کرد.

زینب عامل

پارازیت

_رفت خونه شون.

آراز سر تکان داد و دست او را گرفت.

_خیلی خب...بهتره مام برگردیم.

ساقی دستش را از دست آراز خارج کرد و به سمت بهزاد که مشغول باز کردن در خانه اش بود چرخید.

_آقا بهزاد بهتره با هم حرف بزنیم.

آراز اخم کرد.

_ساقی جان الان آخه؟ سه صبحه؟

بهزاد در را باز کرد و کنار ایستاد.

_اشکال نداره. بفرمایید داخل.

کاری از EXCHANGE GROUP

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینکای جدید
برام بفرستین ♥

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

یا از این لینک

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

#پارازیت

#پارت_۳۰

#زینب_عامل

ساقی نگاه پر خواهشش را به آراز دوخت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_لطفا آراز ...چند دقیقه حرف بزنیم فقط...

آراز با اخم هایی درهم به ساقی خیره شد.

_آخه الان؟

ساقی انگشتانش را بند انگشتان آراز کرد.

_لطفا.

آراز با خشم پوفی کشید. با حرصی که سعی در کنترلش داشت به در اشاره کرد.

_بفرمایید.

ساقی جلوتر از آراز نزدیک بهزاد که به در تکیه داده بود و با لبخندی خونسرد تماشایشان می کرد شد.

_ببخشید می دونم وقت خوبی نیست الان، اما...

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد به لبخندش وسعت داد.
_ مشکلی نیست. بفرمایین داخل...

ساقی به نشانه‌ی تشکر لبخندی از سر اجبار زد و وارد خانه‌ی ساده و خالی از تجملات بهزاد شد.

در کل خانه فقط یک دست راحتی، یک فرش دایره‌ای شکل و یک تلویزیون وجود داشت، با این وجود خانه تمیز و با سلیقه بود. این سلیقه نشان می‌داد صاحب خانه کاملاً با زندگی مجردی خو گرفته است.

ساقی داخل خانه شد و روی یکی از راحتی‌ها نشست. آراز هم با کلافگی به دنبال ساقی وارد خانه شد. با این حال میلی به نشستن نداشت.

پارازیت
بهزاد کنارش رسید و دستش را روی شانه‌ی آراز گذاشت .
_ کوتاه بیا پسر ... بنده خدا چیزی نگفته اینطوری اخم و
تخم کردی!

آراز چشمانش را با خستگی باز و بسته کرده و لب زد:
_ بنده خدا توانایی اینو داره یه تنه پدر منو در بیاره .

بهزاد خندید.
_ عاشقی دردرس داره خوشتیپ.

با دست به کمر آراز فشار وارد کرد تا داخل خانه شود و
خودش برای چای گذاشتن به آشپزخانه رفت.

آراز رفت و کنار ساقی نشست . زیر گوش او گفت:
_ کارت اصلا قشنگ نبود ساقی . از تو بعیده.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی مغموم سرش را پایین انداخت .

آراز با دیدن صورت غمگین ساقی نفسش را بیرون داد و
دست ساقی را که روی پایش گذاشته بود در دست
گرفت . طاقت دیدن چهره‌ی غمگین ساقی را نداشت .
_ خیلی خب حالا ... اخماتو وا کن ... حالا که حرفتو به
کرسی نشوندی حاج خانم .

ساقی نگاه لرزانش را به آراز دوخت .

_ تو ترس منو درک نمی کنی آراز ... هیچ کس درک نمی کنه .
من باید با چنگ و دندون از تو و زندگیمون محافظت
کنم .

آراز دست ساقی را فشار داد و نگاه جنگلی اش را عمیق به
چشمان عسلی ساقی دوخت .

زینب عامل

پارازیت

_تو خونه راجع بهش حرف می زنیم خب؟ قشنگ بهم می گی چی تو اون دلت می گذره. چت شده اینهمه نگرانی آخه؟

بهزاد با ظرف میوه و پیش دستی از آشپزخانه بیرون آمد.
آراز خندید.

_همینطوری ادامه بدی به زودی واست خواستگارم پیدا می شه.

بهزاد پیش دستی ها و ظرف میوه را مقابلشان روی میز گذاشته و تعارفشان کرد.
_خدا از دهنش بشنوه.

آراز بی میل به ظرف میوه نگاه کرد و خواست غر بزند که بهزاد سریع گفت:
_چای گذاشتم. یکم دندون رو جیگر بذار فقط.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۱

#زینب_عامل

آراز با رضایت سر تکان داد.
_راضی ام ازت.

بهزاد مقابلشان نشست و خیره به ساقی گفت:
_بفرمایین ساقی خانم. من در خدمتم.

ساقی دستانش را در هم گره زد. نمی دانست چگونه باید احساساتش را کنترل کند. حساس شده بود و حالا فکری کرد کنترلش روی این حساسیت را از دست داده است. تمام تلاشش را بکار برد تا محکم و محترمانه صحبت کند. _یه سال پیش تو وضعیتی به من و آراز کمک کردین که اگه نبودین واقعا نمی دونم چه بلایی سرمون میومد...

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد لبخندی زد و خونسرد زمزمه کرد:

_من در حقتون لطف نکردم. این کار منه... بابتش از آراز
چند صد میلیون پول گرفتم. برای کاری که در برابر
پرداخت هزینه براتون انجام دادم هیچ تشکری لازم
نیست. شما زیر دین من نیستین.

ساقی آهی کشید.

_همه چی با پول سنجیده نمی شه. من می دونم کمک های
شما به آراز به همونجا ختم نشد. می دونم بعدا هم خیلی
کمکش کردین. هم من هم آراز یه بخش مهمی از
زندگیمون رو مدیون شما ایم.

بهباد شانه بالا انداخت.

_من به آراز کمک کردم چون لایق جایگاهی که الان تو
صنعت آرایش داره بود. دلم خواست که کمکش کنم.
خیلی چیزام ازش یاد گرفتم. ساقی خانم خودتون رو اذیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نکنین .من به آرازم گفتم تا همین جاشم که کمکم کرده از
سرم زیادی بوده .من از پس خودم بر میام.
همینطوری که تا الان از پس خودم براومدم.

آراز میان حرفشان پرید.

_تعارف تیکه پاره کردن رو تموم کنین .یه موضوعی شروع
شده تا دیروز فکر می کردیم کامل حل شده بود، الان می
بینیم اشتباه فکر می کردیم .پس هیچ کس نمی تونه پشت
اون یکی رو خالی کنه .منم تو دردسر بیوفتم انتظار دارم
بهزاد کمک کنه.

ساقی نگاه کوتاهی به آراز انداخت .

_تو درست می گی ...

سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_صادقانه بگم اولش داشتم تمام تلاشم رو می کردم تا آراز رو از کمک کردن بهتون منصرف کنم. دلایلم برای خودم قانع کننده بود. من هنوز اون شبی که می خواستن به آراز صدمه بزنن تو پارکینگ رو یادم نرفته، اما الان می دونم که خیلی خودخواه بودم. اگه گفتم امشب حرف بزنیم برای این نبود که آراز رو از کمک کردن منصرف کنم. نه... من فقط می گم این فرار و تعقیب و گریز درست نیست.

انگشتان دستانش را به بازی گرفت.

_چه می دونم برین شکایت کنین. یه راه قانونی پیدا کنین... اینطوری خودتونم بیشتر امنیت دارین. می ترسم این تعقیب و گریزا کار دستتون بده.

بهزاد لبخندی به سادگی ساقی زد. درک کردن زنی که بی اندازه شوهرش را دوست داشت برایش سخت نبود، اما

زینب عامل

پارازیت

در آن موقعیت راهی بنظرش نمی‌رسید که ساقی را آرام کند .

صادقانه گفت:

_ساقی خانم ببینید بذارید رک بگم بهتون ...نه پیچی که زدم نه افشاگریام و نه حتی کمکایی که به شما کردم یا جنجالایی که درست کردم هیچ کدام قانونی نبودند .اگه ازم شکایت نمی‌شه دلش واضحه !چون پای همه‌ی کسانی که پته‌شون رو ریختم رو آب گیره...الانم قانون هیچ کمکی به من نمی‌کنه ...چون خود منم به نوعی مجرمم!

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینک جدید
برام بفرستین

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

یا از این لینک

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-r5EEGe>

کپی و فوروارد پارتا حتی برای خودتون حرامه دوستان .
رعایت کنین لطفا.

#پارازیت

#پارت_۳۲

#زینب_عامل

نگاه ساقی به آنی پر از ترس شد . چرا به این موضوع
نیاندیشیده بود؟ چرا فراموش کرده بود بهزاد از راه غیر
قانونی و تله گذاری به آن ها کمک کرده است؟
حالا باید چه می کردند؟ چرا این نگرانی هایش دست از
سرش بر نمی داشتند؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مستاصل شد. طوریکه حتی آراز هم این موضوع را فهمید که دستش را گرفت و فشار داد.

_حالا قضیه اینقدر هم جنایی نیست. درسته نمی‌تونیم قانونی علیه‌شون اقدام کنیم، اما اگه بخوان بهمون آسیب بزنن اونوقت می‌شه از طریق قانون یه کارایی کرد.

ساقی با لب‌هایی آویزان آراز را کرد.

_چطوری؟ اونوقت که پای خودتون گیر می‌وفته. مگه نمی‌گین کرتون غیر قانونی بوده؟

بهزاد بجای آراز جواب داد:

_خب اینجا ما یه امتیاز ویژه داریم. من می‌تونم کاری کنم که اونا هیچ مدرکی علیه‌م نداشته باشن. البته الانم همینکارو کردم.

ساقی کنجکاو نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چطوری؟

بهزاد پا روی پا انداخت.

_خب من هیچ ردی از خودم تو فضای مجازی جا
نداشتم. هویتی که پشت پیج پارازیت پنهان شده مربوط
به بهزاد امیری نیست. متعلق به یه ایرانی مهاجر تو
کاناداست!

آراز هم کنجکاو شد تا از موضوع سر در بیاورد.

_یعنی چی؟

بهزاد از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه قدم
برداشت.

_الان میام می گم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چایی که در چای ساز تدارک دیده بود حاضر بود. برای خودش و مهمان هایش چای ریخت و به پذیرایی بازگشت. آراز استکان چایی را برداشت و غر زد:
_ برای چی به چای ساز پول می دین؟

بهزاد خندید.

_ سه صبحه. غر نزن دیگه.

به ساقی هم چای تعارف کرد و سرجایش نشست.

آراز گفت:

_ خب نابغه جون بگو ببینم چیکار کردی؟

بهزاد خیره به هر دوی آن ها جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_هر پیج اینستاگرام با یه شماره تلفن یا یه ایمیل ساخته می شه .خب نه ایمیلی که تو پیجم دارم و نه شماره تلفن به اسم خودم نیست.

آراز روی صندلی جا به جا شد .
_پس برای کیه؟

بهزاد خونسرد جواب داد:
_ایمیل رو که دقیق نمی دونم .هکش کردم .ولی شماره تلفن برای یکی از دوستانه که ساکن کاناداس.

چشمان ساقی گرد شد.
_یعنی چی هک کردین؟

بهزاد سرش را خاراند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب این مربوطه به شیطونیای خیلی سال قبله .جای نگرانی هم نداره .فضای مجازی پره از ایمیلای که چندین و چند ساله که حتی چک هم نشدن .یعنی مثلاً سازنده‌ی ایمیل یادش می‌ره و می‌ره یه آیدی جدید می‌سازه برا خودش .اینم یکی از اوناست .

آراز خندید.

_عجب آدمی هستی ! مطمئنی در دسر نمی‌شه برات؟

بهزاد به نشانه‌ی منفی ابروهایش را بالا داد.

_نه بابا مال پونصد سال قبله ایمیله...

#پارازیت

#پارت_۳۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز سر تکان داد.

_خب اگه سیستم خودت رو هک کنن و برسن بهت چی می‌شه؟

بهزاد لبخندی زد.

_کافیه یه دکمه از لپ تاپمو فشار بدم. تمام اطلاعات موجود تو سه سوت از بین می‌رن.

ساقی دستانش را در هم گره زد.

_اما من شنیدم هیچ اطلاعاتی از فضای مجازی قابل حذف شدن نیست. یعنی منظورم اینه که می‌تونن اطلاعات رو بازیابی کنن.

بهزاد اوهومی زمزمه کرد:

_اوهوم... همین‌طور. منتها اینجا یه مسئله‌ای وجود داره. اونم اینه که بازیابی اطلاعات چقدر طول می‌کشه؟ وقتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

از یه مسیر پیچیده تو مجازی برای کارت استفاده کنی و کدای مشخصی تعریف کنی دیگه بازیابی اطلاعات به این سادگی ها نیست. بلکه ممکنه چندین و چند سال طول بکشه. برای همچین موضوعی هم هیچ وقت همچین وقتی صرف نمی کنن خیالتون راحت. تازه یه موضوع دیگه هست.

ساقی و آراز همزمان پرسیدند:

چی؟

این همزمان شدن جمله شان باعث خنده ی هر سه شد.

بهزاد خنده اش را کنترل کرد و جواب داد:

برای اثبات بعضی جرائم باید مجرم رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنن. نمونه اش پسری به اسم راس اولبریکت! پسری که تو دارک وب سایت فروش مواد مخدر داشت. اونم آنلاین. اگه وقتی دستگیرش کردند لب تاپش جلوش نبود و تو وبسایتش آنلاین نبود هیچ رقمه نمی تونستن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جرمش رو ثابت کنن. اما خب از بخت بدش موقع
دستگیری دقیقا داشت تو سایت خرید و فروش می کرد!
خب الان بیان منو بگیرن بیرن. لپ تاپمو هم کنکاش کنن.
وقتی من آنلاین نیستم و اصلا اون صفحه‌ی اینستاگرام
رو هم تو لپ تاپم ندارم چطوری می‌خوان اثبات کنن که
خرابکاری ها کار منه؟

ساقی آب دهانش را قورت داد.

_اگه کسی علیه‌ت شهادت بده چی؟

بهزاد نفسش را به بیرون فوت کرد.

_بجز ما فقط دو نفر دیگه از این موضوع باخبرن.
یکیشون که همکارمه. دومیشم دوست دختر سابقمه که
داره از ایران می‌ره. در ثانی شهادتم بدن باز وقتی مدرکی
نباشه نمی‌شه اثباتش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
آراز با رضایت از توضیحات بهزاد به سمت ساقی چرخید.
_خب حالا خیالت راحت شد؟ می بینی که نابغه مون فکر
همه جاشو کرده .اگه بخوان اذیتمون کنن از خجالتشون
درماییم .

ساقی با تردید نگاهش را بین آن ها چرخاند.
_کسی که شما دو نفرو با هم آشنا کرد من بودم .پس
الان لطفا چیزی رو از من پنهان نکنین .

بهزاد استکان چایی اش را در دست گرفت و گفت:
_ساقی خانم من واقعا مشکلی با شرایط الانم ندارم .به
آراز گفتم به شما هم می گم شما به فکر خودتون باشین .
من چیزیم نمی شه .کمکم لازم ندارم .

ساقی شرمنده از تواضع بهزاد لب زد:
_متاسفم اگه تند رفتم .

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

_منم جای شما بودم نگران می‌شدم. در ثانی شما کاری نکردین که بابتش عذر خواهی کنین.

با اینکه تا جایی که می‌توانست مسائل را به زبان ساده توضیح داده بود، اما حس می‌کرد نگرانی ساقی با این توضیحات به آسانی رفع نخواهند شد.

#پارازیت

#پارت_۳۴

#زینب_عامل

جسته گریخته از ماجرای عشق و عاشقی آن‌ها خبر داشت. در زندگی‌اش عشق به جنس مخالف را تجربه نکرده بود، اما این به این معنی نبود که کلاً عشق را تجربه نکرده باشد.

زینب عامل

پارازیت

نگرانی چیزی بود که او ثانیه به ثانیه با گوشت و خورش
چشیده بود. منتها فرقی این بود که نگرانی ساقی بابت
همسرش بود و نگرانی او برای پدر و مادری که دیگر
نبودند.

هنوز یادش بود روزهایی را که مادرش در بستر بیماری به
سر می برد و او هر ثانیه نگران این بود که مبادا مادرش را
از دست دهد. ترسی که نهایتاً به واقعیت تبدیل شده بود.

آدم ها از هر چه می ترسیدند آن اتفاق را با قوت بیشتری
تجربه می کردند. کسی چه می دانست شاید در دنیای قبل
از دنیای کنونی این ترس ها را دیده بودند که حالا در
مواجهه با برخی مسائل نگرانی امانشان را می برید و انگار
صدایی از درونشان نجوا می کرد که خوشحالی و خوشبختی
شان دائمی نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرش را که از دست داد ترس هایش چند برابر شدند .
از وابستگی پدرش نسبت به مادرش آگاه بود و همین ترس
هایش را وسعت می داد . نهایتاً هم از چیزی که می ترسید بر
سرش آمد . پدرش هم در نبود مادرش زیاد دوام نیاورد .
غصه او را از پا انداخت .

با تجربه های شخصی اش در زندگی حالا درک ساقی و
نگرانی هایش برایش سخت نبود . با آگاهی از مشکلاتی که
بر سر راه آن دو بود حالا می توانست حدس بزند که ساقی
از برهم خوردن آرامش و خوشبختی فعلی اش هراس دارد .

برخاستن آراز از جایش او را از افکارش و خاطرات گذشته
جدا ساخته و به زمان حال پرت کرد .
او هم به نیابت از مهمان هایش از جا برخاست .

زینب عامل

پارازیت

آراز نزدیکش شده و دستش را به سمتش دراز کرد .
سفیدی چشمانش از شدت بیخوابی و خستگی قرمز شده بودند.

_مرسی از شفاف سازیات ...من دیگه دو دقیقه هم نمی
تونم تحمل کنم .خواب داره چشامو از کاسه در میاره.

بهزاد دستش را فشرد و جدی گفت:

_بابت امشب معذرت می‌خوام .اسیرتون کردم.

آراز با شیطنت گفت:

_مستفیض شدیم قربان ...از این دلارام خانم هم غافل
نشو .از ساقی شنیدم پشت کنکوره...می‌تونی هم معلمش
شی کمکش کنی هم از تنهایی در بیای.

صدای اعتراض ساقی بلند شد .

_آراز این چه شوخیه آخه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با یادآوری صورت گرد و موهای فر و پرپشت دلارام
خندید.

_ممنون که به فکرمی. اونم تا این اندازه .

آراز چرخید و دست ساقی را گرفت. با بهزاد خداحافظی
کردند و از خانه‌ی او بیرون آمدند.
آراز با خنده گفت:

_چرا می‌زنی خوشگله؟ خب زن و مرد مکمل همن! مکمل
تر از این دوتا؟ یکی پشت کنکور اون یکی معلم کنکور!

همانطور که سوار آسانسور می‌شدند ساقی با حیرت
پرسید:

_مگه بهزاد معلمه؟

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

زینب عامل

پارازیت

_ مگه نمی دونستی؟ مدرس کنکوره!

#پارازیت

#پارت_۳۵

#زینب_عامل

لبخندی گوشه‌ی لب های ساقی نشست. برای مدتی کوتاه نگرانی هایش را به فراموشی سپرده و زمزمه کرد:
_ آراز فکر کنم این شوخی تو اینبار خیلی به درد بخور باشه.

آراز با تعجب نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟

ساقی از فکری که در ذهنش بالا و پایین شد لبخند عمیق تری زد. به وقتش آراز را هم در جریان افکارش می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

گذاشت. فعلا تا با خود دلارام حرف نمی‌زد نمی‌توانست
قطعی چیزی بگوید.

با صورتی وا رفته وسط آشپزخانه ایستاد و غر زد:
_ برا چی مهمونی گرفته آخه؟ من نمیام.

مادرش به سمتش چرخید.
_ اینقدر خون به جیگر من نکن دلارام. بابات بفهمه ادا و
اصول اومدی تا نیای مهمونی عمه‌ت، باز قشقرش درست
می‌کنه. یه امشبو آدم باش.

دلارام نالید.

_ مامان تورو خدا... من می‌دونم عمه می‌خواد به زور من و
آرمین رو با هم رو در رو کنه. اینم می‌دونم بابابزرگ این
نقشه هارو چیده. بابا شما بزرگترا چرا نمی‌فهمین ما از هم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خوشمون نمیداد. دیگه به چه آیه‌ای قسم بخوریم؟ اصلاً
من سن ازدواجه الان؟

منیره در حالیکه داشت ظرف‌هایی که خشک شده بودند
را داخل کابینت‌ها جا می‌داد غر زد:

_ خبه خبه! خودتو لوس نکن. همچنین بچه نیستی.
بیست و سه سالت شده. من هم سن تو بودم دانیال بغلم
بود. بعدشم مگه من عاشق بابات شده بودم؟ والا ما هم
همدیگه رو نمی‌شناختیم. بابام گفت داوود خوبه منم
گفتم چشم. خدا خیرش بده. از زندگیمم راضی‌ام الان.
بابات شاید زود عصبی بشه اما مرد خوبیه.

دلارام پوفی کشید.

_ مادر من زمان شما زمان شما بود. تموم شد رفت پی
کارش. آخه چقدر می‌خواهی منو با خودت مقایسه کنی؟
بابا من دوست دارم درس بخونم برم سر کار مستقل
باشم. دلم نمی‌خواد ازدواج کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره در کابینت را بست و سرش را به سمت دلارام چرخاند.

_بفرما...داری می‌خونی دیگه...پدر پدر صاحب مارو در آوردی با این کنکور. ای به خاک سیاه بشینه اونیکه این کنکورو اختراع کرد. روزگار ما سیاه شده با این درس خوندن تو. عقل تو کلهت نیست دیگه پسر عمهت وضعش خوبه. عاقله آقااست...برو زنش شو راحت زندگی کن دیگه. بخر بخور بپوش...حتما باید برای همین چیزایی هزار سال خودتو به در و دیوار بزنی. آماده جلوت گذاشتن. استفاده کن دیگه.

آه از نهاد دلارام برخاست. تا سال پیش مادرش در جبهه ی او بود. با نظراتش موافق بود و معتقد بود مستقل شدن قبل از ازدواج برای یک زن از واجبات است.

پارازیت

زینب عامل

بخصوص که گاهی خودش هم بخاطر پول خواستن از
همسرش اذیت می‌شد، اما رفتارش درست بعد از اعلام
نتایج آخرین کنکوری که او شرکت کرده بود عوض شد.
با اعلام نتایج انگار مادرش هم نا امید شده بود از اینکه
دخترش بتواند از پس غول کنکور بر بیاید. حالا با
احساسی که در وجودش شکل گرفته بود به جبهه‌ی
مخالف دلارام رفته و ترجیح می‌داد دخترش این موقعیت
خوب ازدواج را از دست ندهد.

اشک در چشمان دلارام حلقه بست. خانواده‌اش متوجه
نبودند او چه فشاری را تحمل می‌کند.

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینکای جدید
برام بفرستین ♥

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

یا از این لینک

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

کپی و فوروارد پارتا حتی برای خودتون حرامه دوستان .
رعایت کنین لطفا.

#پارازیت

#پارت_۳۶

#زینب_عامل

استرس وحشتناکی که برای رو در رو شدن با کنکور داشت از یک طرف و فشاری که از تحمیل این ازدواج احساس می کرد از طرف دیگر باعث شده بود شکننده تر از هر زمان دیگری باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

انگار تمام درهای امید به رویش بسته شده بودند.
دردش برای نپذیرفتن آرمین تنها کنکور یا دوست داشتن
نبود.

درست بود که به آرمین علاقه‌ای نداشت، اما می‌دانست
اگر به خودشان فرصت می‌دادند و شناخت بیشتری از هم
پیدا می‌کردند ممکن بود کم کم ردپای علاقه هم در
میان‌شان دیده شود، اما وقتی آرمین خیلی صریح به او
گفته بود که مایل به این ازدواج نیست و در اثر پافشاری
های بزرگترها کمی کوتاه آمده است فهمیده بود که هر
طور شده باید از این مخصمه بیرون بیاید.

با دیدن بی توجهی‌های مادرش به اتاقش بازگشت.
همه چیز در زندگی‌اش بهم ریخته بود. دلش برای روزهای
سرخوش و بیخیال چند ساله گذشته تنگ بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پشت میز تحریرش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. با دیدن آبنبات چوبی که روی میز و کنار لب تاپش افتاده بود دستانش را از سرش جدا کرد.

آبنبات را برداشت. پسر همسایه این آبنبات را به او داده بود.

یاد شبی که در پشت بام گیر افتاده بود افتاد و لب گزید. خدا به دادش رسیده بود. اگر معلم زبان و همسرش از راه نمی‌رسیدند معلوم نبود چه بلایی بر سرش می‌آمد.

آبنبات را در دستش چرخاند. واقعا آن پسر در کنکور رتبه ی تک رقمی آورده بود یا دروغ می‌گفت؟ با یادآوری حرف های بهزاد پوزخندی زد.

_هه...همش شعار پشت شعار...بخواه تا برسی! کو؟
من الان یه راهنما و یه استاد خوب می‌خوام که کمکم کنه
جنج بندی کنم بلکه یه نتیجه‌ای گرفتم. خب کو؟

زینب عامل

پارازیت

خواستنش رو که می‌خوام پس کو چرا کسی رو پیدا نمی
کنم؟!

نالید:

_ اصلا من می‌خوام سال بعد تو دانشکده پزشکی باشم .
کو پس؟

آبنبات را روی میز کوبید.

_ همش حرف مفته .

دستش را لای موهای فرش برد و کشید.

_ اه این موها هم اعصابمو بهم ریخته . چرا هیچی اونطور
که می‌خوام نیست آخه؟

سرش را به سمت سقف گرفت.

_ خدایا با من مشکلی چیزی داری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با انگشت روی میز خط های فرضی کشید. یاد ساقی افتاد. معلم زبانش تعارف کرده بود یا می توانست کمکش کند؟ یاد برخورد ساقی با بهزاد افتاد. بنظرش از ساقی مهربان حتی این میزان از تندی هم بعید بود. منظورش از جمله ای که به بهزاد گفته بود چه بود؟

مجدد موهایش را کشیده و نفسش را بیرون داد.
_خودت کم درگیری و بدبختی داره به زندگی این و اونم فکر کن.

لب هایش را به جلو داد.
_اگه پسره راست گفته باشه چی؟ اگه واقعا رتبهش تک
رقمی بوده باشه...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پوست لب زیرینش را با دندان کند. واقعیت این بود که با وجود اینکه حرف های بهزاد را شعار می دانست اما یک گوشه ای از وجودش از شنیدن آن ها انرژی گرفته بود. انگار یک انرژی مثبت لای حرف هایش پنهان بود.

#پارازیت

#پارت_۳۷

#زینب_عامل

برای او که در چنین شرایط اسفناکی به سر می برد این حرف ها حکم آب روی آتش را داشتند.

بخصوص که کل فامیل بابت پشت کنکور بودن مسخره اش می کردند و معتقد بودند او باز هم شکست خواهد خورد.

در این بین غریبه ای که هیچ شناختی از او نداشت و فقط می دانست او چهار سال پشت کنکور مانده است خیلی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عادی و خونسرد و با لحنی که پر بود از اطمینان تاکید می کرد که فقط کافیست با تمام وجود بخواهد و به موفقیتش ایمان داشته باشد. آن وقت به چیزی که می خواست می رسید.

لبخندی روی لب هایش نشست.

_ باز به مرام تو آقای همسایه.

دوباره آبنبات را در دست گرفت و خواست کاغذ دور آن را باز کند که گوشی اش زنگ خورد .

با دیدن شماره‌ی عمه اش آه از نهادش برخاست.

_ یا موسی ابن الجعفر ! عمه چی می خواد دیگه؟

دکمه‌ی کنار گوشی را فشار داد تا صدای تماس قطع شود. نمی خواست به تماس مشکوک عمه اش جواب دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تماس که قطع شد پوفی کشید. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که خیالش از بابت تماس عمه‌اش راحت شده بود که تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه اجازه‌ی ورود را صادر کند مادرش در را باز کرد و گوشی به دست داخل آمد.

با خنده به مخاطب پشت گوشی گفت:
_آره فروغ جون. اینجاست.

به دلارام نگاه کرد و با دیدن گوشی در دستش اخم کرد.
لحنش در تناقض با اخم هایش بود.

_آره حتما صدای گوشیش رو نشنیده. الان می‌دم باهاش حرف بزنی. فعلا. شب می‌بینمتون.

گوشی را به سمت دلارام گرفت. با صدای آرام گفت:
_بگیر عمه‌ته. کارت داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام زیر لب نالید:

_مامان...

منیره گوشى را به گوشش چسباند.

_يامان ...بگیر حرف بزن خون به جیگر من نکن .

دلارام با اکراه گوشى را از دست مادرش گرفت .

به زور زمزمه کرد:

_بله عمه جون؟

فروغ ذوق زده از شنیدن صدای برادر زاده‌اش جواب داد:

_عمه دورت بگرده .یه زنگ نمى‌زنى حال از عمه‌ت پرسى

ها ...پاشو عروس گلم ...پاشو حاضر شو آرمین رو

فرستادم دنبالت الان مى‌رسه .بلند شو زودتر از بقیه بیا ...

مامان‌بزرگ و بابا بزرگتم اینجا ...هى مى‌گن دلارام کو .پاشو

عزیزم...

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام وا رفت .همین مانده بود زودتر هم به خانهای عمه
اش برود .

سعی کرد بهانه بیاورد.

_آخه عمه جون من درس دارم.

فروغ سریع گفت:

_اشکالی نداره که عزیزم .کتاباتو بیار با آرمین می‌ری تو
اتاق درس می‌خونین دوتایی .تازه آرمین کمکت می‌کنه.

دلارام سرخ شد .عمه‌اش غیر مستقیم پیشنهاد نامزد بازی
می‌داد !

مانده بود چه بگوید .عمه فروغش داشت همچنان برای
خودش می‌برید و می‌دوخت .نالید:

_آخه...

زینب عامل

پارازیت

فروغ میان حرفش پرید.

_دیگه آخه بی آخه! آرمین تو راهه معطل نکن عزیزم.

فرصت نداد دلارام چیز دیگری بگوید و برای به کرسی
نشاندن حرف خود و بستن راه اعتراض دلارام با
خدا حافظی کوتاهی تماس را پایان داد!

نظراتتون راجع به پارتای پارازیت رو از این لینکای جدید
برام بفرستین ♥

<https://t.me/Harfmanrobot?start=81637227>

یا از این لینک

<https://t.me/BChatBot?start=sc-236832-rR5EEGe>

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کپی و فوروارد پارتا حتی برای خودتون حرامه دوستان .
رعایت کنین لطفا.

#پارازیت

#پارت_۳۸

#زینب_عامل

دلارام با شنیدن صدای ممتد بوق آن را از گوشش فاصله
داده و هاج و واج به آن نگاه کرد.
به خودش که آمد گوشی را با حرص روی میز تحریرش
کوبید .
_ای خدا ... چرا نمی میرم من؟

صدای کوبیده شدن گوشی تلفن روی میز مادرش را
مجدد به اتاق کشاند .

منیره کفگیر به دست بالای سرش ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با شانه های افتاده جواب داد:

_چرا خواهر شوهرت ولم نمی کنه؟ می گه آرمین رو
فرستاده دنبالم. من چه غلطی کنم؟

منیره سرش را با افسوس تکان داد.

_هم سن و سالای تو هفت قلم بزرگ دوزک می کنن با
نامزد یا دوست پسرشون می رن بیرون خوش گذرونی.
اونوقت جنابعالی صبح تا شب دراز بکش رو این کتابا
تهشم نتایج کنکور اومد یه ماه خودت رو تو اتاق قرنطینه
کن.

دلارام ناباور به منیره نگاه کرد. از روی صندلی بلند شد و
با بغض گفت:

_مرهم دردم نیستی حداقل نمک رو زخمم نپاش.

منیره با شنیدن صدای بغض دار او لب گزید.

_دلارام تو رو جون من ول کن دکتر شدن کوفتی رو .
پاشو به خودت برس آرایش کن.

غر زد:

_یکم مثل جوونا رفتار کن .آخه عین پیرزنا چپیدی تو این
اتاق که چی بشه؟

دلارام پوفی کشید .حرف زدن با مادرش بی فایده بود .

دستش را به نشانه‌ی متوقف کردن او بالا آورد.

_خیلی خب ...خیلی خب الان هفت قلم آرایش می کنم می
رم خونه‌ی عمه اینا .راضی شدی؟ فقط توروخدا دست از
مقایسه کردن من با کل دخترای کره‌ی زمین از بدو
پیدایشش بردار !

زینب عامل

پارازیت

منیره کفگیرش را در هوا تکانی داده و با غر غر از اتاق بیرون رفت.

با رفتن مادرش خودش را روی تختش انداخت. نمی خواست حاضر شود. دلش می خواست در اتاقش را قفل کرده و تا ته دنیا همانجا بماند.

چند دقیقه به همان حالت ماند که مجدد صدای زنگ گوشی اش بلند شد. پوفی کشید و از جایش برخاست. گوشی اش را از روی میز برداشت و با دیدن شماره ی آرمین نالید:

_ای خدا ... چه خاکی تو سرم کنم آخه؟

با اکراه تماس را جواب داد که صدای خشک آرمین در گوشش پیچید.

_پایینم. زود بیا.

کاری از EXCHANGE GROUP

نه تنها سلام نداد که حتی منتظر نماند دلارام چیزی بگوید
و تماس را قطع کرد.

دلارام پوزخندی زد.

_پسرهی بیشعور انگار من کشته مرده شم. برو به درک
بابا.

با حرص گوشی را روی تختش پرت کرد. کمد لباس هایش
را باز کرده و اولین پالتو و شالی که دستش آمد را بیرون
کشیده و به تن کرد.

کوله پشتی اش را برداشت و کتاب هایی که لازم داشت را
داخلشان ریخت و بعد از برداشتن گوشی و هندزفری اش
از اتاق بیرون آمد.

مادرش با صدای کوبیده شدن در اتاق جلوی ظاهر شد
و با دیدن سر و وضعش به صورتش چنگ انداخت.

#پارازیت

#پارت_۳۹

#زینب_عامل

_این چه وضعیه؟ مگه داری می‌ری مدرسه؟ یه مرطوب کننده می‌مالیدی حداقل .

دلارام کوله‌اش را روی دوش جا به جا کرد.

_آرمین پایینه وقت نکردم .

منیره با هول بازویش را گرفت و کشید.

_بیا یه دقیقه.

دلارام معترض نالید:

زینب عامل

پارازیت
_ولم کن مامان.

منیره دستش را رها کرد و بلند گفت:
_وایستا بیام.

چند دقیقه بعد همراه با یک رژ لب از اتاق بیرون آمد و
رژ را به سمت دلارام گرفت.

_بیا یکم از این بمال به لبات ...انگار میت از گور بلند
شده .رنگ به رو نداری.

دلارام از شدت خشم دندان هایش را روی هم فشار داد .
با حرص رژ را از مادرش گرفت و چند دور روی لب
هایش کشید.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره شوکه و با چشمانی گرد شده نگاهش کرد، اما دلارام بدون اینکه محلش دهد رژ به دستش داد و به سمت در خانه رفت.

منیره با هول دنبالش کرد.

_دلارام اون رژتو درست کن. شبیه دلک سیرک شدی. بی آبرو می کنی منو آخرش.

دلارام بدون اینکه ذره‌ای توجه به حرف های مادرش داشته باشه از خانه بیرون زد.

مقابل آسانسور ایستاد و چند بار دکمه‌ی کنار در آسانسور را فشار داد. وقتی دید از آسانسور خبری نیست با حرص به سمت راه پله ها رفت.

سرش را پایین انداخت و با سرعت پله ها را پایین رفت. درست وقتی به پاگرد طبقه‌ی سوم رسید و خواست با چرخیدن پله ها زاویه‌اش را تغییر دهد محکم به سینه‌ی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کسی برخورد کرده و تعادلش را از دست داد و با ماتحتش روی پله ها فرود آمد.

فرد مقابلش هم محکم به دیوار پشت سرش خورد و هر چه وسیله در دست داشت روی پله ها ریخت.

دلارام دستش را روی قلبش گذاشت و با خجالت و شرمندگی سرش را بالا برد. با دیدن پسر همسایه یا بهتر بگویند با دیدن بهزاد وای بی اختیار از میان لب هایش خارج شد. همین را کم داشت!

بهزاد همانطور که تکیه به دیوار داده بود نگاهی را میان خوراکی هایی که روی پله ها ریخته بود چرخاند. با شنیدن صدای وای گفتن دلارام نگاهی را به صورت او دوخت. دست برد و چراغ های راه پله که اتوماتیک وار خاموش شده بودند را روشن کرد. با دیدن صورت آشنا و سفید و موهای فر دلارام که از زیر شالش بیرون ریخته بودند

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خواست لبخندی بزند که نگاهش روی لب ها و رژ لب
پخش شده‌ی در اطراف لب های او مات ماند .

ابروهایش بالا رفتند و پرسید:

_عروسی تشریف می بردین؟

دلارام لب گزید .دستش را به دیوار راه پله گرفته و به
سختی هیکل تپش را تکان داد . کمرش از شدت برخورد با
پله ها درد گرفته بود.

شرمنده به بهزاد و وسایلی که روی زمین ریخته شده بودند
نگاهی کرد و گفت:

_ببخشید .من حواسم نبود.

بهزاد لبخندی زد.

_اوهوم .از رژ لب ت مشخصه.

زینب عامل

پارازیت

دلارام گیج از جمله‌ی او سریع خم شد تا وسایلی که روی زمین ریخته بودند را جمع کند.

بهزاد هم در سکوت به کمکش شتافت. لحظه‌ی آخر دست هر دو همزمان روی پاکت چیپس متوقف شد. بی اختیار سر هایشان را بالا آوردند.

چشم هایشان در هم قفل شد و قبل از اینکه دلارام فرصت کند چیزی بگوید بهزاد با جدیت پرسید:
_ناهار رژ لب خوردی؟

#پارازیت

#پارت_۴۰

#زینب_عامل

مهلت نداد دلارام واکنشی نشان دهد و بلافاصله اضافه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آهان مده؟ که بیست سانت اضافی ترمی کشن دور لب؟

انگشتش را بالا آورد و به دور لب های دلارام اشاره کرد.
_ البته این یکی فکر کنم مد جدیده. کج و معوجه!

دلارام با هول دستش را بالا آورد و دور لبش کشید. با دیدن حجم وحشتناکی از رژ لب روی انگشتش خجالت زده و با اضطراب کف دستش را روی لب هایش گذاشت. بهزاد کمی در سکوت نگاهش کرده و بعد غش غش زیر خنده زد.

_ میکاپ آرتیست کی بوده مریدا؟
قامتش را صاف کرد.

دلارام همانگونه که یک دستش را روی لب هایش گذاشته بود گوشه اش را از جیبش بیرون کشید. دورین

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سلفی آن را روشن کرد و در حالیکه نگاهش به دورین بود آرام دستش را از روی لب هایش برداشت.

با دیدن خودش داخل دورین هینی کشید. رژ لب اطراف دهانش پخش شده بود و به گفته‌ی مادرش فرقی با یک دلک نداشت.

از شدت شرم و خجالت بغض کرد. چشمانش پر آب شدند و به سختی خودش را مهار کرد تا گریه نکند. آبرویش رفته بود.

بهزاد روی صورت دلارام دقیق شد. با دیدن چشمان پر از اشک او هول کرد.

_ببخشید. من نمی‌خواستم اذیت کنم.

دلارام دستش را از روی لبش برداشت. کوله‌اش را از روی دوشش پایین آورد. روی پله‌ها نشست و همانطور که داخل کیفش دنبال دستمال کاغذی می‌گشت با بغض زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_مهم نیست.

بهزاد نزدیکش شد. زودتر از آنکه دلارام دستمال پیدا کند از لای خرید هایش جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و بعد از باز کردنش آن را به سمت دلارام دراز کرد.

نگاه دلارام که بالا آمد با احتیاط پرسید:

_حالت خوبه؟ کسی اذیت کرده؟

دلارام از داخل جعبه چند دستمال بیرون آورد و روی لب هایش کشید.

آرام نجوا کرد:

_معذرت می‌خوام که وسیله هاتون رو ریختم زمین.

بهزاد نرده‌ی کنار راه پله ها را گرفته و سرش را روی دلارام خم کرد.

_بیخیال مهم نیست. منو نگاه.

دلارام بی اختیار و با تعجب سرش را بالا آورد .

بهزاد با تردید پرسید:

_نمی‌خوام فضولی کنم، اما با پدرت دعوات شده باز؟

دلارام بدون اینکه توجهی به سوال بهزاد کند انگار که
برای لحظاتی کوتاه در عالم دیگری فرو رفته بود لب زد:
_واقعا رتبه‌ی تک رقمی آوردی تو کنکور؟

بهزاد با اندکی حیرت تماشایش کرد. روی دو پا نشست و
با احتیاط پرسید:

_بخاطر کنکور با خانواده‌ت درگیری؟

دلارام باز هم با لحن قبلی پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_چطوری رتبه‌ی تک رقمی آوردی؟

بهزاد لبخندی زد.

_راحت نیست، اما غیرممکن نیست.

#پارازیت

#پارت_۴۱

#زینب_عامل

دلارام با حالی نزار نگاهش کرد. می‌خواست سوال دیگری پرسد که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاه هر دو همزمان روی صفحه‌ی گوشی ثابت شد.

بهزاد با دیدن اسم آرمین ابروهایش را بالا داد و از مقابل دلارام برخاست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با صورتی وا رفته تماس را وصل کرد که صدای غر
زدن آرمین گوشش را پر کرد.

_منو سه ساعت کاشتی اینجا . کجایی پس؟ نکنه فکر
کردی من اسنیم یا آژانست؟

صدای گوشی بلند بود و مطمئن بود بهزاد هم صدای غر
زدن عصبی آرمین را شنید .

دلارام تند و با عجله از جایش بلند شد و گفت:
_ببخشید الان میام.

تلفن را قطع نکرده صدای متعجب بهزاد را شنید.
_چه لطیف!

دلارام بی اختیار زمزمه کرد :
_چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد شانه بالا انداخت.

_ به من ربطی نداره، اما از اونجایی که اتفاقی صدای اون یارو رو شنیدم می گم. با اون لحن باهات حرف می زنه بعد تو عذر خواهی می کنی ازش؟

دلارام پوفی کشید.

_ حالم ازش بهم می خوره.

بهزاد خم شد و جعبه‌ی باز شده‌ی دستمال کاغذی را داخل کیسه‌ی خرید هایش انداخت.

_ حالت بهم می خوره و واکنشت اینه؟ داداشته؟

نگاه متعجب دلارام را که دید چشمکی زد.

_ همسایه‌ت یکم فضوله ... البته تو بگو کنجکاو.

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبخندی زد. نفهمید چرا آرمین را به او معرفی کرد.
_پسر عممه یا بهتر بگم خواستگارم.

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_خواستگاره و اینطوری پاچه می گیره؟

به سمت پله ها رفت. با جدیت گفت:

_گربه رو دم حجله بکش دختر. پسر جماعت ببینه دختر
مظلومه بیشتر اذیتش می کنه. حالت ازش بهم نمی خوره
مگه؟ خب جوابشو بده.

دلارام از لحن بهزاد به خنده افتاد. مدل حرف زدنش بامزه
بنظر می رسید.

بی اختیار و با ناباوری پرسید:

_واقعا رتبه ی تک رقمی آوردین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دو پله بالا تر از دلارام ایستاد و به سمتش چرخید.
_می‌خواهی نصف شب بیا پشت بوم کارنامه هامو واست
بیارم؟ فقط مراقب باش پات به دیش ماهواره‌م گیر نکنه .
امشب قسمت جذاب فیلم مورد علاقمه ! پارازیت بیوفته
از چشم تو می‌بینم !

دلارام خجالت زده و با لبخند لب زیرینش را گاز گرفت .
کوله‌اش را برداشت و روی دوشش انداخت .
_خدا حافظ همسایه .

بهزاد سری تکان داد و با غر غر از خراب بودن آسانسور
به سمت خانه‌اش رفت .

دلارام هم به خودش حرکت داد و با سرعت پله ها را پایین
رفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی پا در کوچه گذاشت توانست سوناتای سفید رنگ
آرمین را تشخیص دهد.

پوفی کشید و با اخم به ماشین نزدیک شد. در را باز کرد
و سوار شد.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی سمت آرمین بیاندازد سلام داد
که آرمین غرید:

_حالا تشریف میاوردین دیگه! چه عجله‌ای بود؟

دلارام گوشی‌اش را در دست فشار داد. حرف‌های بهزاد
در سرش رژه رفتند. اولین بار نبود که آرمین اینگونه بی
ملاحظه رفتار می‌کرد. مرد همسایه حق داشت. نباید به
آرمین اجازه می‌داد به او توهین کند.

سرش را تند به سمت آرمین چرخاند و با لحن محکم و بی
سابقه‌ای غرید:

_من مجبورت نکردم بیای دنبالم. بجای داد زدن سر من
جرات داشته باش و جلوی مامانت رو بگیر!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۲

#زینب_عامل

آرمین با نگاهی که رنگ حیرت داشت به نیم رخ دلارام
خیره شد. جوابی که از زبان دلارام شنیده بود دور از
انتظارش بود.

اولین بار نبود به جان دخترک غر می زد، اما همیشه او
سرش را پایین انداخته و سکوت می کرد. بار اولی بود که
صریح جوابش را می داد.

این حاضر جوابی به مذاقش خوش نیامده بود که
پوزخندی زد.

_گل بود به سبزه هم آراسته شد. فقط بلبل زیونی تو رو
کم داشتم.

زینب عامل

پارازیت

دلارام دستش را به سمت دستگیری در برد تا پیاده شود
که آرمین درهای ماشین را قفل کرد.

_دلارام من حوصله‌ی مسخره بازی ندارم.

لب های دلارام لرزیدند، اما سعی کرد مقاومتش را حفظ
کند.

با صدایی لرزان گفت:

_منم حوصله‌ی تو و اون مهمونی مسخره رو ندارم. اصلا
فکر می‌کنی من از تو خوشم میاد؟ یا فکر می‌کنی این
شرایط باب میلمه؟

مشتش را روی در کوبید.

_یالا باز کن درو. با آژانس میام. حوصله‌ی بحث ندارم.

آرمین پوفی کشید. بدون اینکه توجهی به خواسته‌ی دلارام
داشته باشد حرکت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست .
چگونه باید از این مخمصه رها می شد؟

آرمین همانگونه که داشت رانندگی می کرد با لحنی که
ملایم تر از قبل بود زمزمه کرد:

_باید یه فکری کنیم .تو جز من خواستگاری دیگه ای
نداری بخوای بهش فکر کنی یا چه بدونم...

دلارام در حالی که داشت دندان هایش را روی هم فشار
می داد جمله ی او را قطع کرده و غرید:
_بهتره ادامه ندی دیگه...

آرمین با خشم مشتش روی فرمان کوبید.
_عجب گیری افتادیم .چرا حالیشون نیست ما به درد هم
نمی خوریم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام پوزخندی زد.

_اونای فهمن. منتها مشکل اینجاست تو هم خدا رو می
خوای هم خرمارو!

این حرف مدت ها بود که روی دلش مانده بود.

آرمین غر زد:

_منظورت چیه؟

دلارام به سمتش چرخیده و روی صورتش براق شد.

_واقعا نمی دونی منظورم چیه؟ تو اگه مخالف
ازدواجمونی برای چی صاف زل نمی زنی تو چشای بزرگترا
بگی نمی خوام. چرا هی داری این بازی رو کش می دی؟

آرمین اخم هایش را درهم کشید.

_من نمی خوام به کسی بی احترامی شه. تو بگو نه همه
چیز تموم می شه می ره پی کارش!

کاری از EXCHANGE GROUP

حالا نوبت دلارام بود تا پوزخند بزند.

_ نه جواب سوال من این نیست. جوابش تو زمینیه که آقاجون قراره اجازه‌ی ساخت و ساز توش رو بهت بده. منتها به شرطی که با نوه‌ی پسریش عروسی کنی.

آرمین با حرص و عصبانیت پرسید:

_ این مزخرفات چیه می‌گی؟

دلارام با جدیت جواب داد:

_ این مزخرفات رو از عمه شنیدم. خودتم می‌دونی مزخرف نیست. اگه بود جای عصبی شدن باید می‌خندیدی.

#پارازیت

#پارت_۴۳

آرمین شوکه شد، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. با
لحنی حق به جانب زمزمه کرد:

_اگه شرطش ازدواج با تو باشه چرا باید مخالفت کنم؟

دلارام شانه بالا انداخت.

_حتما یکی دیگه رو تو زندگیت داری. به هر حال برام
مهم نیست. ولی اینو می دونم اگه مخالفت برای این ازدواج
از طرف من باشه تو باز به خواستهت می رسی.

مکث کوتاهی کرده و ادامه داد:

_باشه من همین امشب قاطع به همه می گم تو رو نمی
خوام، اما اینم می گم که تو هم مخالف صد در صد این
ازدواجی و بهم گفتم مخالفت رو تو جمع اعلام کنم...

زینب عامل

پارازیت

جمله‌اش را کامل نکرده بود که آرمین پایش را محکم روی
ترمز فشار داد.

در اثر شدت ترمز هر دو به جلو پرتاب شدند.

صدای بوق و فحش‌های رکیک ماشین‌های اطراف بلند
شد.

دلارام ترسیده به آرمین نگاه کرد. آرمین بی توجه به صدای
اعتراض ماشین‌های عقبی غرید:
_دلارام تو همچین غلطی نمی‌کنی!

دلارام در چشمان قهوه‌ای آرمین زل زد.
_دیدی مزخرف نمی‌گفتم!

آرمین ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند. شانس آورده
بود خیابان چندان شلوغ نبود و گرنه ممکن بود با آن ترمز
وحشتناکی که کرده بود تصادف وحشتناکی بکنند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست.

داشت تلاشش را می کرد تا بر خودش مسلط شود.

آن زمینی که قولش را از پدربزرگش گرفته بود به شدت
برایش اهمیت داشت. زمین قیمت بالایی داشت. برنامه
ریزی کرده بود تا در آنجا یک آپارتمان چند طبقه ساخته
و برای فروش بگذارد. سود کلانی از این کار نصیبش می
شد.

شرط پدر بزرگش برای اینکه اجازه ی ساخت و ساز در آن
زمین را داشته باشد ازدواج با دلارام بود و دلارام آخرین
دختری بود که او می توانست بعنوان همسر کنار خود
تحمل کند.

اما با این وجود حدس دلارام درست بود. اگر دلارام با این
وصلت مخالفت می کرد دیگر پدربزرگش بهانه ای نداشت.

آن وقت با یک تیر دو نشان می زد. هم از زیر این ازدواج
در می رفت و هم می توانست ساختمانی که نقشه اش را در
ذهن می پرواند بسازد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمانش را باز کرده و سرش را به سمت دلارام چرخاند .
نهایت تلاشش را به کار برد تا لحنش ملایم باشد.

_می دونم دایی تحت فشارت گذاشته .اینم می دونم که
دوست داری درس بخونی .بذار فکر کنیم یه راه درست و
درمون پیدا کنیم .فقط تو سعی کن رسمی و خشک
برخورد کنی .یه جوری که بقیه بفهمن دلت به این وصلت
راضی نیست.

دلارام نفسش را آه مانند بیرون داد و از پنجره به بیرون
خیره شد.

کاش می توانست خرخره ی آرمین را بجود.
زیر لب با جدیت زمزمه کرد:

_من چرا باید خودمو فدای خواسته های تو بکنم؟
همین الانشم می تونم برم همه چی رو بذارم کف دست بابا
بزرگ.

با لبخند سرش را به طرف آرمین چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اونوقت از شر این ازدواج اجباری راحت می شم. مشکل تو به من ارتباطی نداره.

#پارازیت

#پارت_۴۴

#زینب_عامل

آرمین هیستریک خندید. قهقهه اش دلارام را ترساند. طوری که لبخند روی لب هایش محو شد.

خندهی آرمین که تمام شد نگاهش را به سمت دلارام دوخت و با جدیت گفت:

_جرات داری کاری که گفتم رو انجام بده اونوقت بین من چیکار می کنم.

دلارام با شک و تردید پرسید:

_مثلا چیکار می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آرمین لبخند شیطانی زد.

_اونوقت به بابابزرگ می گم عاشقت شدم. می گم گور
بابای همه چی و عقدت می کنم. تو خونه ی منم جرات
داری کتاب دست بگیر و دنبال کنکور و کوفت و زهرمار
باش!

دلارام شوکه شد.

_شوخی می کنی؟ تو هیچ وقت همچین کاری انجام نمی دی

.

آرمین با لحنی که سرتاسر اطمینان بود جواب داد:

_به امتحانش می ارزه. امتحان کن بین چی می شه تهش.

دلارام به اجبار سکوت کرد. آرمین نوه ی محبوب پدر
بزرگش بود. می دانست اگر او با سیاستی که داشت جلو

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رفته و رضایت به این ازدواج می داد کار او ساخته بود .
برای همیشه.

آهی کشید . به قدری از زمین و زمان دلگیر بود که می
خواست به یک سیاره ی دیگر بگریزد.

آرمین که سکوت دلارام را دید کمی از موضعش کوتاه آمد .

_بین دلارام من می دونم همونطور که من از تو خوشم
نمیاد تو هم منو دوست نداری . دختر خوبی باش تا از این
مخصمه نجات پیدا کنیم .

دلارام نالید:

_چطوری؟ از من می خوای خودمو بندازم جلو بقیه؟
بابام به خونه م تشنه ست .

آرمین پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بالاخره یه غلطی می کنم. تو فعلا به اخم و تخمت ادامه
بده تا ببینیم چی می شه!

**

با باز شدن در اتاق به عقب چرخید. با دیدن آرمین اخم
کرد که آرمین شانه بالا انداخت.

_دستور دادن پیام صداتون کنم واسه شام علیاحضرت!

آه از نهاد دلارام برخاست.

_ای خدا چرا امشب تموم نمی شه؟

آرمین کلافه خودش را روی تخت خوابش انداخت.

_کتاباتو جمع کن بریم.

دلارام با صورتی آویزان مشغول جمع کردن دفتر و کتاب
هایی که کف اتاق آرمین ریخته بود شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از وقتی به خانه‌ی عمه‌اش رسیده بود به بهانه‌ی درس خواندن خودش را در اتاق آرمین حبس کرده بود.

هر چقدر هم عمه و مادر بزرگش صدایش کرده بودند تاکید کرده بود درس دارد.

نهایت تلاشش را کرده و یکی از فصل‌های زیست را مرور کرده بود. هر چند تمرکز کافی برای اینکار را نداشت.

آرمین نگاهی به دلارام که با هیکل توپرش مشغول جمع کردن کتاب‌هایش بود کرد و پوزخندی زد.

حقیقتاً از درک این دختر عاجز بود.

زیر لب آرام برای خودش نجوا کرد:

_اگه دلارام چهار پنج سال قبل بودی شاید قبول می‌کردم که زنم شی.

دلارام با شنیدن صدای زمزمه‌ی آرمین سرش را بلند و به او نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_ چیزی گفتی؟

#پارازیت

#پارت_۴۵

#زینب_عامل

آرمین به تاج تخت تکیه داد و با تمسخر گفت:
_ حالتو خریدارم. بابا ول کن اون کنکور لعنتی رو دیگه.
خودت متوجهی چه بلایی سر خودت آوردی؟

با نگاهی تحقیر آمیز به هیکل دلارام اشاره کرد.
_ دویست کیلو وزن اضافه کردی فقط. هیکت بهم
ریخته... بس که موندی تو خونه و خوردی و خوابیدی!
جای زل زدن به اون کتابا یه باشگاه برو.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستان دلارام روی کتاب هایش خشک شد. گوش هایش
چیزهایی که شنیده بود را باور نمی کرد. آرمین چگونه به
خودش اجازه داده بود اینگونه تحقیرش کند؟
خواست جوابش را دهد، اما بغض گلویش را فشار داده و
مانعش شد.

آرمین با دیدن سکوتش به طعنه هایش ادامه داد:
_قدیما خیلی خوش هیکل تر و بهتر بودی. الان دقیقا
شبه زنای چهل ساله ای افسرده ای!
خمیازه ای کشید.

_اه ولس کن اصلا. یالا پاشو بریم. الان کلی خواب و
خیال برامون می بینن.
بلافاصله بعد از پایان جمله اش از جایش بلند شد و ادامه
داد:
_بیرون اتاق منتظرتم خانم دکتر.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خانم دکتری که گفته بود سر تا سر تمسخر و تحقیر بود
طوریکه بغض دلارام شکست و قطره‌ای اشک روی گونه
اش چکید.

با گونه های خیس زپ کوله‌اش را بست و از جایش بلند
شد.

مقابل آینه‌ی قدی اتاق ایستاد و به تصویر خودش خیره
شد.

دستش را روی پهلوهایش کشید. در این چهار سال بیشتر
از پونزده کیلو وزن اضافه کرده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و با بغض زمزمه کرد:
_من زشت و بد قوارهم. به درد نخور و احمقم هستم.

اشک هایش شدت گرفتند. کاش راه فراری داشت تا از
آن فضای خفه‌ی اطراف بگریزد. با این اوضاع روحی اصلا
نمی‌خواست پیش بقیه برود، اما شانس با او یار نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای غر زدن آرمین را شنید.

_دلارام بجنب تورو خدا . حال و حوصله ندارم من.

دلارام اشک هایش را با پشت دست پاک کرد . دستی به پلیور صورتی معمولی‌اش کشید .

کلیپس موهایش را باز کرد . موهای فر و بلندش دورش ریخت و صورت گرد و سفیدش را قاب گرفتند .

با غم به صورتش نگاه کرد . آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

آرمین کنار در منتظرش بود . در سکوت به او نگاه کوتاه، اما دقیقی انداخت . خوشتیپ بود.

زینب عامل

پارازیت

پلیور یشمی و شلوار جین به تن داشت. موهای یک دست مشکی اش را به بالا شانه کرده بود و ته ریشش مرتب بود.

بوی ادکلن مارک دارش زیر بینی اش پیچید.

پوزخندش را پشت لب هایش پنهان کرد. یادش نمی آمد آخرین بار کی به خودش رسیده بود. آرمین خیلی از او سر تر بود. از خودش بدش آمده بود و برخلاف ساعاتی قبل نصیحت مرد همسایه که گفته بود جواب آرمین را بدهد را هم فراموش کرده بود. فقط حسرت و غم بود که در دلش تلنبار شده بود.

آرمین بی توجه به او به سمت پذیرایی قدم برداشت.

دلارام زیر لب نالید:

—خدایا فقط منو بکش راحت کن. دیگه یه ثانیه هم نمی خوام این زندگی جهنمی رو تحمل کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۴۶

#زینب_عامل

سر میز شام آنقدر کسل و بی حوصله بود که تقریباً همه متوجه حال بدش شدند، اما کسی به وضعیتش اشاره‌ای کرد. حرف‌های آرمین یک ثانیه هم رهايش نمی‌کردند. وقتی شام تمام شد و در پذیرایی گرد هم آمدند عمه فروغش دیگر نتوانست سکوت کند و با نگرانی پرسید:
_عمه دورت بگرده. سرما خوردی؟ چرا اینقدر بی حوصله ای؟

دلارام نوک موهای فرش را به بازی گرفت.
_چیزی نیست عمه جون. خسته‌م فقط. یکم بخوابم خوب می‌شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دروغش دروغ محض بود. می دانست به خانه که برسند
محال است خوابش برود. دوباره باید به پشت بام پناه می
برد.

یا مرد همسایه افتاد! گفته بود شب کارنامه هایش را می
آورد تا او در پشت بام ببیند.

دروغ گفته بود یا جدی بود؟ ته دلش خواست راست
گفته باشد. آن پسر جوان طوری بود که کنجکاوی اش را
برانگیخته می کرد. دوست داشت با او بیشتر معاشرت
کرده و بیشتر او را بشناسد.

صدای پدر بزرگش سکوت جمع را شکست و حواس او را
هم پرت کرد.

_ نمی خوانی راجع به این دوتا جوون حرف بزنین؟ پس
قضیه ی خواستگاری چی شد؟

دست دلارام از نوک موهایش رها شد. حس کرد هر چه
سر میز شام خورده و نخورده است به دهانش هجوم آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی اختیار دستش را روی معده‌اش فشار داد .
نگاه مادرش که اتفاقی به سمتش افتاد با هول و نگرانی
گفت:

_دلارام مادر؟ خوبی؟ رنگت چرا شده عین گچ دیوار؟

باید بهانه‌ای می‌آورد تا هر چه سریع تر آنجا را ترک کنند.
می‌ترسید اگر بماند همین امشب او را به عقد آرمین
درآورند .

حالش بد بود، اما عامدانه کمی هم بازی قاطی حال
خرابش کرد.

_حالت تهوع دارم . حس می‌کنم دست و پام بی حس
شدند.

خودش هم نفهمید ربط بی حس شدن دست و پا با حالت
تهوع چیست؟

منیره با نگرانی به داوود خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ داوود خان پاشو . بچہم الان بیهوش می شه . پاشو
بیریمش دکتر.

داوود ہم نگران به دلارام چشم دوخت .

_ آره باباجان؟ حالت خیلی بده؟

قبل از اینکه جواب دهد مادر بزرگش غر زد:

_ ای بابا... چرا اینطوری شد؟ می خواستیم امشب تکلیف
این دو تا جوون رو روشن کنیم.

دلارام نگاه ملتمسش را به مادرش دوخت . منیره دلش به
حال نزار او سوخت که از موضع همیشگی اش پایین آمد.

_ مادر جون فرصت واسه حرف زدن در این مورد زیاده .
بچہم داره از دست می ره . رنگ به رو نداره.

حمید، شوهر عمه ی دلارام به آرمین اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آرمین بلند شو دلارام رو ببر کلینیک یه سرمی چیزی
بهش وصل کنن. فکر کنم مسموم شده.

قبل از اینکه آرمین فرصت کند و چیزی بگوید دلارام
سریع و با هول گفت:
_نه.

منیره درد او را فهمید. مادر بود. دلش نیامد امشب او را
بیش از این تحت فشار بگذارند.

_نه آقا حمید. من دلم شور می‌زنه.
از جایش بلند شد.
_با داوود می‌بریمش.

#پارازیت

#پارت_۴۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود با اخم و بی میل به تنش حرکت داد. همین که از جایش برخاست صدای جدی پدرش فضا را شکافت.

_ای بابا. اینطوری که نمی شه. پس پنج شنبه ی هفته ی بعد همگی بیاین خونه ی ما. خوب نیست این دوتا جوون بیشتر از این بلا تکلیف بمونن. بهتره مراسم نامزدی و اینارو زودتر برگزار کنیم.

منیره لبخند زورکی زد.

_آقاجون حرفا می زنینا ... اول اجازه بدین ببینیم اصلا این دوتا همدیگه رو می خوان یا نه.

حشمت خان اخم کرد.

_این چه حرفیه عروس؟ دلارام و آرمین بهتر از همدیگه کجا پیدا می کنن؟

زینب عامل

پارازیت

داوود هم به کمک پدرش شتافت.

_هیچ جا. حالا هفته‌ی بعد مفصل حرف می‌زنیم.

فروغ با لب‌هایی آویزان و بی‌میل سر تکان داد.

_باشه. سلامتی دلارام مهم‌تره. زودتر بیرینش دکتر. اصلاً می‌خواین منم بیام؟

منیره سریع جواب داد:

_نه بابا فروغ جون. این وقت شب شما کجا بیاین؟
دست دلارام را گرفت.

_پاشو مادر. پاشو برو لباساتو بپوش بریم.

دلارام از خدا خواسته از جایش برخاست و سریع خودش را به اتاق آرمین رساند. در کسری از ثانیه و قبل از اینکه به نمایشش پی ببرند لباس پوشید و در حالیکه سعی می‌کرد خودش را مثل قبل مریض نشان دهد از اتاق بیرون زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره نقشه‌اش گرفت و توانست از آن خانه‌ی جهنمی بیرون بزند. لحظه‌ی آخر زمزمه‌ی آرمین را شنید.

_از آن نترس که های و هوی دارد... زرنگ تر از چیزی هستی که بنظر میای!

فلشی که مربوط به پایان نامه‌ی ساناز بود را از لب تاپ جدا کرد.

اصلاحیه‌های لازم را انجام داده بود.

کش و قوسی به بدنش داد و با یک پیام به ساناز اطلاع داد که کار پایان نامه‌اش تمام شده است.

بلافاصله بعد از ارسال پیام گوشی‌اش زنگ خورد. ساناز بود. پوفی کشید و بی رغبت تماس را جواب داد.

_بله؟

ساناز با طعنه گفت:

زینب عامل

پارازیت

_قبلا جانم می گفتی؟

بهزاد پوفی کشید.

_قبلا نامزد یکی دیگه نبودی!

ساناز بحث را عوض کرد.

_فردا خونه‌ای پیام فلش رو بگیرم ازت؟

بهزاد با جدیت و محکم گفت:

_لازم نکرده بیای دنبال فلش. هر چی داخلش هست رو
برات ایمیل می کنم.

ساناز غر زد:

_بیخود! فلش رو لازم دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد پوزخندی به بهانه‌ی بیخود ساناز زد.

_اوکی با اسنپ برات می‌فرستم. نمیای اینجا.

ساناز با حرص پرسید:

_می‌ترسی پیام اونجا شیطون گولت بزنه؟ قدیما اینقدر
عابد و زاهد نبودی. با کیا می‌گردی؟

بهزاد با حاضر جوابی گفت:

_با کس خاصی نمی‌گردم. فقط بعضیارو از دایره‌ی
ارتباطم خط زدم.

لحن ساناز پر شد از ناباوری.

_باورت نمی‌کنم بهزاد. اینطوری دوستم داشتی؟

بهزاد بی حوصله غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بس کن ساناز. تموم شد. برو دو صفحه این جمله رو
برا خودت بنویس تا حالت شه هر چی بین من و تو بوده
تموم شد.

بلند تر و شمرده شمرده تکرار کرد.

_تموم شد!

فرصت نداد ساناز چیزی بگوید. بلافاصله تماس را قطع
کرده و بعد از خاموش کردن گوشی اش آن را با حرص
روی میز پرت کرد.

#پارازیت

#پارت_۴۸

#زینب_عامل

دستش را لای موهایش فرو برد و محکم آن ها را کشید.
حالش از خانه ماندن بهم می خورد. اگر تهدید هایی که
چپ و راست توسط این و آن و دایرکت اینستاگرام به

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

دستش نمی‌رسید نبودند چند روزی را برای سفر اختصاص می‌داد و خودش را از این چهار دیواری خلاص می‌کرد.

بلند شد تا به آشپزخانه رفته و آب بخورد که صدای داوود خان متوقفش کرد.

بی اختیار تغییر مسیر داد و به سمت در ورودی رفت. گوشش را روی در چسباند. صداها واضح تر شدند.

_خونه‌ی عمه‌ت حالت بد بود داشتی تلف می‌شدی از اونجا زدیم بیرون خوب شدی؟

اخم هایش را درهم کرد. پازل های پخش و پلا‌ی ذهنش را کنار هم چید. پسر عمه‌ی دلارام خواستگارش بود و پایین منتظر بود تا با دلارام به جایی بروند که حالا می‌توانست حدس بزند جایی که می‌خواستند بروند همان خانه‌ی عمه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ای بود که داوود از آن حرف می زد. بدون شک هم
مخاطبش دلارام بود.

منتظر بود صدای دلارام را بشنود، اما بجایش صدای زنی
که حدس می زد مادر دلارام باشد را شنید.

_ داوود توروخدا الان وقتش نیست. بچه رنگ به رو
نداره.

داوود لا اله الا اللهی گفت و بعد صدای باز و بسته شدن
در آمد.

بهزاد از در فاصله گرفت.

_ دختر بیچاره. عجب گیری افتاده. مرتیکه زیون نفهم!
پوفی کشید.

_ فقط دو کیلو سبزی کم دارم که بشینم پاک کنم و
غیبت کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

چشمانش را بست و برای خوردن آب راهی آشپزخانه شد.

*

دقیقا چه کاری در پشت بام داشت را نمی دانست!
فقط می دانست نمی تواند فضای اتاقش را تحمل کند.
مهمانی که در خانه ی عمه اش سپری کرده بود افضاح
بود.

ساعاتی که هر ثانیه اش برای او به اندازه ی یک قرن
گذشته بود.

تمام بزرگتر ها آن روز دست به دست هم داده بودند تا او
را سخته دهند. در طول مسیر بازگشت به خانه وقتی برای
رفتن به درمانگاه مخالفت کرده بود پدرش فهمیده بود که
الکی نمایش بازی کرده است و غر زدن هایش را از سر
گرفته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آهی کشید و به در پشت بام خیره شد. پسر همسایه در رابطه با نشان دادن کارنامه هایش شوخی کرده بود؟ می دانست منتظر ماندن برای یک مرد غریبه آن هم در پشت بام عین دیوانگیست، اما می دانست ریشه‌ی این دیوانگی از کجاست.

از کمبود هایش!

آن پسر قشنگ حرف می زد. حرف هایش بوی امید می دادند. حتی با وجود اینکه گفته بود شعاری حرف می زند باز حس خوشایندی از آن حرف ها گرفته بود. در این چند سال اعتماد بنفیش را نابود کرده بودند. هیچ کس از روز های خوش و موفقیت با او حرف نزده بود.

همه گفته بودند نمی تواند. بیخیال آرزوهایش شود و به دنبال تشکیل خانواده باشد. آن پسر تنها کسی بود که حرف هایی می زد که دلش می خواست.

زینب عامل

پارازیت

آهی کشید. گوش‌اش را بالا آورده و به صفحه‌ی آن خیره شد. نیمه شب بود. حتماً مرد همسایه در خواب بوده و خواب هفت پادشاه را می‌دید.

#پارازیت

#پارت_۴۹

#زینب_عامل

به تنش حرکت داد. با سنگینی که احساس کرد یاد حرف های آرمین و کنایه هایش افتاد.

بغض کرد. چرا چاق بود؟ چرا احساس می‌کرد زشت است؟

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و مجدد سعی کرد از جایش بلند شود که صدایی به گوشش خورد. تند به سمتی که صدا را شنیده بود نگاه کرد. در پشت بام باز شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه آب دهانش را قورت داد و با دیدن مرد هودی پوش
مقابلش چشمانش را ریز کرد تا بلکه در تاریکی او را بهتر
ببیند .

قبل از اینکه مطمئن شود او همان مرد همسایه‌ای است
که منتظرش بوده است بهزاد گفت:
_بهزادم . نترس .

از بازگشت به خانه منصرف شد و دوباره به دیوار پشت
بام تکیه داد . مگر همین را نمی‌خواست؟
بهزاد در حالیکه لب تاپی به دست داشت نزدیکش شد.
مقابلش ایستاد و لبخندی زد.
_چطوری مریدا؟

کلمه‌ی مریدا را چند بار دیگر از زبان او شنیده بود . معنی
مریدا را نمی‌دانست!

زینب عامل

پارازیت

با تعجب پرسید:

_مریدا یعنی چی؟

بهزاد بی تعارف کنارش با فاصله‌ی کمی نشست و به نیم رخ او خیره شد. بدون اینکه جواب سوال دلارام را دهد پرسید:

_گریه کردی؟ چشات خیسه!

دلارام با هول دستش را زیر چشمش کشید.
_نه چیزی نیست.

بهزاد لب تاپش را روی پاهایش گذاشت و بعد از باز کردن صفحه‌ی آن گفت:
_هر چی بوده تو خونه‌ی عمه‌ت بوده.

دلارام با تعجب نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو از کجا می دونی؟

بهزاد لپ تاپ را روشن کرد.

_همسایه ت باهوشه . با آرمین بحث کردی؟

نگاهش را سمت دلارام چرخاند.

_جوابش رو دادی؟

وقتی سکوت دلارام را دید سرش را به سمت لپ تاپ چرخاند.

_منم رو به راه نیستم . با ساناز دعوا کردم . داشت اعصابمو بهم می ریخت.

دلارام بی اختیار پرسید.

_ساناز کیه؟

بهزاد خونسرد جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دوست دخرم...اوه ببخشید اصلا ح می کنم دوست
دختر سابقم .الان دیگه نامزد داره .

دلارام به نیم رخ او خیره شد .

_ولت کرده؟

افعالش خارج از اختیار خود مفرد شده بودند.

بهزاد عادی سر تکان داد.

_آره .یکی بهترشو پیدا کرد .

دلارام غمگین زمزمه کرد.

_متاسفم .

بهزاد لبخند زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نباش. بجاش بیا یکم تفریح کنیم حالمون خوب شه .
البته اول بیا کارنامه هامو نگاه کن.

خندید و لپ تاپ را به سمت دلارام چرخاند.

دلارام خیره به صفحه‌ای لپ تاپ پرسید:

_چطوری حالمون خوب شه؟ من حالم خیلی بده .

بهزاد با شیطنت گفت:

_می‌خوای آرمین خان رو یکم اذیت کنیم؟ یکم
بترسونیمش و از این حرفا؟

دلارام با چشمانی گرد نگاهش را تا روی صورت بهزاد بالا
کشاند.

_چطوری؟

بهزاد چشمکی زد.

_بسپرش به من.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۵۰

#زینب_عامل

دلارام با تردید زمزمه کرد:

_دردسر می‌شه برامون. آرمین بفهمه پوستم کنده‌س.

بهزاد بدون اینکه واکنشی به نگرانی دلارام دهد به لپ تاپ اشاره کرد.

_نگاه کن. این جواب کنکور کارشناسی‌مه. عکسشو نگه داشتم.

دلارام به صفحه‌ی لپ تاپ دقیق شد. با دیدن رتبه‌ی او حیرت کرد. دروغ نگفته بود. واقعا رتبه‌اش تک رقمی بود. رتبه‌ی هفت کنکور یازده سال قبل!

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشمانی که درشت کرده بود به لپ تاپ خیره بود و داشت تصویر کوچک بهزاد که داخل عکس بود را بررسی می کرد که بهزاد لپ تاپ را به سمت خودش چرخاند.

_ مطمئن شدی مریدا؟

دلارام سرش را عقب برد.

_ خوشبختانه. کاش منم می توانستم قبول شم. اونوقت نود درصد مشکلاتم حل می شد.

بهزاد دستش را داخل جیب هودی اش برد. دو آبنبات از جیبش بیرون کشید و دلارام را مخاطب قرار داد.

_ توت فرنگی یا پرتقال؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام خنده‌اش گرفت. بهزاد باید نزدیک سی سالش می بود و آنوقت اینگونه سرخوش و مثل پسر بچه ها آبنبات می خورد. به آسودگی او حسادت کرد.

آرام گفت:

_توت فرنگی.

بهزاد آبنباتی که کاغذ صورتی رنگ داشت را به طرف او گرفت.

_بعد از کنکور پنجاه درصد دیگه به مشکلات اضافه می شه. پس الکی حسرت نخور.

آبنبات را تکان داد.

_بگیرش.

دلارام بدون اینکه دستش با دست بهزاد برخوردی داشته باشد آبنبات را از دست او گرفت.

_آبنبات دوست داری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد کاغذ دور آبنباتی که در دست داشت را باز کرد.
_ بعد از مامان بابام عشق اول و آخرمه.

دلارام لبخندی زد.

_اگه عاشق مامان باباتی پس چرا تنها زندگی می کنی؟

بهزاد نگاهش را از آبنبات گرفت و به چشمانش دلارام
دوخت.

لبخند غمگینی زد.

_فوت شدند.

دلارام لب زیرینش را به دندان گرفت. پشیمان بود از
پرسیدن چنین سوالی.
لب زد:

زینب عامل

پارازیت

_ ببخشید . نمی خواستم ناراحت کنم . خدا رحمتشون
کنه .

بهزاد لبخندش را تکرار کرد .

_ مهم نیست . ممنونم . اینارو ول کن . حالا می خوام بریم
سراغ آرمین یا نه ؟

دلارام آب دهانش را قورت داد .
_ چطوری آخه ؟

بهزاد با اطمینان گفت :

_ شماره موبایلش رو بده .

دلارام ترسیده سرش را به نشانه ی منفی تکان داد .

_ وای نه . می خوام بهش زنگ بزنی ؟ دردرس می شه .

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد ابروہایش را بالا و پایین کرد.
_ نہ بابا مگہ دیوونہ شدم؟

دلارام متعجب پرسید:
_ پس چی؟

#پارازیت
#پارت_۵۱
#زینب_عامل

بہزاد با خونسردی جواب داد:
_ می‌خوام یکم سر کارش بذارم و بترسونمش. شمارہش رو
بدہ.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با شک گوشی اش را در دست گرفت و وارد لیست مخاطبینش شد. شماره ی آرمین را پیدا کرد و آن را برای بهزاد خواند.

می دانست کارش اشتباه است. آرمین پسر عمه اش بود و این مرد عجیب و غریب کنار دستش هفت پشت غریبه. اصلا نمی دانست چرا به او اعتماد کرده است، اما وقتی یاد آرمین و رفتار بی ادبانه اش می افتاد بدش نمی آمد حالش را بگیرد. حتی اگر مرد همسایه که هفت پشت غریبه بود این مسئولیت را بر عهده می گرفت. از طرفی هم احساس راحتی عجیبی با این مرد غریبه داشت که دلش را نمی فهمید.

با شک به بهزاد که مشغول تایپ چیز هایی بود خیره شد و زمزمه کرد:

_چیکار داری می کنی؟

بهزاد لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ دارم سعی می کنم با فرستادن یه سری پیام تو سیستمش نفوذ کنم . امیدوارم آنلاین باشه . البته باید خنگم باشه تا لینکی که براش می فرستم رو باز کنه .

دلارام گیج و سردرگم لب زد:

_ هان؟

حتی یک کلمه هم از حرف های بهزاد را که سریع و مختصر توضیح داده بود را نفهمید .

بهزاد آبنباتش را یک دور داخل دهانش چرخاند و بعد از اینکه طعم ترش آن را کاملاً چشید آبنبات را از دهانش درآورد و توضیح داد:

_ بین یه سری برنامه ها هستن که اگه رو لپ تاپ یا گوشی آدم نصب بشن باعث میشن کسی که اون برنامه رو رو سیستم نصب کرده به کل اطلاعات دسترسی داشته باشه .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همانطور که نگاهش به لب تاپ بود تند و سریع چیزی را تاپ کرد و بعد در حالیکه لبخند شیطنت باری روی لب هایش بود به ادامه‌ی توضیحاتش پرداخت.

_خب من که مستقیم به سیستم پسر عمه‌ی عزیزت دسترسی ندارم. پس مجبورم غیر مستقیم تو سیستمش نفوذ کنم.

دلارام با حیرت پرسید:

_چطوری؟

بهزاد دکمه‌ی اینتر لب تاپ را فشار داد و گفت:

_اینطوری خانم دکتر. حالا باید صبر کنیم پیامی که واسه آرمین خان فرستادم خونده شه.

دلارام ترسید. با استرس گفت:

_وای چی براش فرستادی؟ نکنه بفهمه کار ما بوده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد خندید.

_ نترس پیام عاشقانه نفرستادم. یه تبلیغ گول زننده‌س با یه لینک زیرش. اگه کنجکاو شه و بزنه رو لینکه کار تمومه فقط بنظرت بیداره؟

دلارام دستش را روی قلبش گذاشت. قلبش تند می‌زد. هیچان زده شده بود. مضطرب هم بود. می‌ترسید آرمین متوجه شده و اوضاع بدتر از چیزی شود که از قبل بوده است.

در جواب سوال بهباد کوتاه گفت:
_ نمی‌دونم.

بهباد قبل از اینکه آبنبات را داخل دهانش بگذارد پرسید:
_ زبانش چگونه؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام با تردید جواب داد:

_آرمین اعتقادی به درس خوندن نداره. ولی دیگه نمی
دونم انگلیسیش در چه حده.

با صدای دینگی که آمد سر هر دو به سمت لپ تاپ
چرخید.

بهزاد با لذت به صفحه‌ی لپ تاپ خیره شده و خنده‌ی
کوتاهی کرد.

_مریدا خانم. نه تنها بیداره که با قاطعیت می‌گم بجز
هلو و یس و نو هیچی از زبان حالیش نیست.

سرش را به سمت دلارام چرخاند.

_تازه بهت تبریکم می‌گم. خنگم تشریف داره!

#پارازیت

#پارت_۵۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با هول پرسید:

_چی شد مگه؟

بهزاد سوت کوتاهی کشید.

_با موفقیت تو سیستمش نفوذ کردیم. وارد لینک شد!
اینم درس عبرت بشه واسه آدمای طماع که هر جا بوی
گوشت به بینیشون خورد فکر نکنن خبریه!
دستانش را بهم مالید.

_الان باید صبر کنیم برنامه‌ای که میخوام رو سیستمش
نصب شه. اونوقت به کل زندگیش دسترسی پیدا می‌کنیم.

دلارام سرش را روی لپ تاپ بهزاد خم کرد.

_بعدش چی؟

طره‌ای از موهای فرش از زیر کلاه هودی‌اش بیرون آمد و
جلوی دید بهزاد را گرفت.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با خنده و احتیاط نوک انگشتش را به موی او زد تا بتواند با کنار زدن آن صفحه‌ی لپ‌تاپ را ببیند.

دلارام متوجه شد و با خجالت عقب کشید.

_وای ببخشید.

بهزاد نگاهی به لپ‌های سرخ‌شده‌ی او انداخت و طوریکه انگار اصلاً متوجه خجالت و عذرخواهی او نشده است جواب داد:

_از اینجا به بعدش با شماست مریدا. می‌خوای کاری کنم شب از ترسش نتونه بخوابه؟ می‌خوای مدرک پیدا کنم واسه نجات؟ یا هر چی که بخوای!

دلارام بی‌اختیار پرسید:

_جفتش می‌شه؟

بهزاد غش غش خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلت حسابی پره ها .

دلارام پشیمان از جمله‌ی بی فکرش گفت:

_برات دردرس نمی‌شه؟

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_معلومه که نه . با این هوشش تا بیست سالم متوجه نمی
شه چی به چیه!

دلارام با تردید زمزمه کرد:

_چطوری می‌تونی بترسونیش؟

بهزاد لبخند دندان نمایی زد.

_نظرت چیه یه آهنگ بلند پلی کنیم تو لپ تاپش؟ اونم
یهویی تا زهرهش بترکه !

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام ناباور نگاهش کرد.

_مگه می شه؟

بهزاد سر تکان داد.

_معلومه که می شه. فرمون سیستمش دست منه. می
تونیم یه کاری کنم که فکر کنه اجنه به زندگیش حمله ور
شدن.

دلارام خندید.

_چه باحال!

بهزاد خنده‌ی او را به نشانه‌ی تایید گذاشت که گفت:

_الان اوکی اش می کنم.

کمی با لپ تاپ مشغول شد و بعد مشتش را بالا آورد.

زینب عامل

پارازیت

_اینه. حالا خوب که ترسید بشینه فکر کن به چه جرمی دارن مجازاتش می کنن.

دلارام لبخند غمگینی زد. برای یک لحظه پشیمان شد از کاری که کرده بودند.

_ترس خیلی بده. درسته احساس گندی دارم، اما دلم نمی خواد این احساس گند منو دیگران هم تجربه کنن. آهی کشید.

_بیخیالش.

بهزاد سرش را به سمتش چرخاند.

_ترست تو زندگی بخاطر کنکوره؟

دلارام به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

_کنکور تو ذهن خیلیا اتفاق مهمی نیست، اما می بینی که کل سرنوشت من گره خورده به همین کنکور.

کاری از EXCHANGE GROUP

فوروارد و کپی پارتا حتی برای خودتون حرامه

#پارازیت

#پارت_۵۳

#زینب_عامل

بهزاد بدون اینکه نصیحتی کند یا سعی کند او را دلداری
دهد زمزمه کرد:

_رتبه های قبلیت چند بودن؟

دلارام پوفی کشید.

_سال اولی که کنکور دادم رتبه ۱۰ هزار و سیصد شد .
هنوزم پشیمونم چرا اون سال انتخاب رشته نکردم و به
عشق پزشکی پشت کنکور موندم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_ هزار و سیصد که خیلی خوب بوده . من از رشته‌ی تو
چندان اطلاعاتی ندارم . نمی‌تونستی بری شهر دیگه پزشکی
بخونی؟

دلارام بغ کرده جواب داد:

_ بابام نمی‌داشت برم شهر دیگه .

بهزاد در حالیکه در فکر فرو رفته بود کمی با لپ تاپ
مشغول شد و بعد پرسید:

_ فهمیدی اشکال کارت کجاست؟ کجا رو اشتباه رفتی
که هر سال رتبه‌ت خراب تر شد؟

دلارام پوفی کشید.

زینب عامل

پارازیت

_دیگه مغزم قد نمی ده . خیلی خسته م . می خوام برم یه جایی که هیچ کس نباشه اصلا .

بهزاد خمیازه ای کشید .

_تنهایی چیز جالبی نیست . باور کن . کنکور هم غولی نیست که نشه شاخش رو شکست . وقتی بار اول رتبه ت خوب شده یعنی می تونی از پسش بریای . خیره به عکسی که در لپ تاپش بود گفت :

_بین این دختر و می شناسی ؟ ایا نا فامیلی چیزی نیست ؟ پسر کنارش باید آرمین باشه چون عکسش زیاده تو لپ تاپ .

دلارام با تعجب به صفحه ی لپ تاپ خیره شد و با دیدن عکس آرمین هینی کشید . شوکه شده بود . بهزاد با لبخند واکنش او را دنبال کرد .

_شناختی دختره رو ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام روی عکس دقیق شد. دختری با موهای بلند که لباس کوتاهی به تن داشت. چشمان کشیده‌اش پر از آرایش بود و با لبخند به دورین نگاه می‌کرد.

دست آرمین دور کمرش حلقه شده بود و فضای اطرافشان طوری بود که انگار وسط یک مهمانی‌اند. چند بار روی صورت دختر دقیق شد و نهایتاً گفت:
_ته چهره‌اش آشناست، اما هر چی زور می‌زنم یادم نمیاد کیه!

بهزاد سر تکان داد.

_خب جوابت یعنی اینکه فامیلتون نیست. در نتیجه با این میزان صمیمیت بین این دوتا حتما دوستن با همدیگه. قبل از اینکه آبنبات دستش را داخل دهانش بگذارد زمزمه کرد:

_بذار ببینم عکس دیگه‌ای دارن!

همین که بهزاد با لپ تاپ سرگرم شد دلارام روی چهره‌ی او دقیق شد. چشمان قهوه‌ای معمولی داشت. موهایش هم مدل خامه‌ای کوتاه شده بودند و بلندی‌شان نشان می‌داد مدتی زیادی است که موهایش را کوتاه نکرده است. چهره‌ی معمولی پسر در تضاد با شخصیت مجذوب کننده اش بود.

یک مدلی بود که دلارام دوست داشت به حرف زدن با او ادامه دهد. یک بیخیالی خاصی در رفتارش مشهود بود. انگار که هیچ چیز در دنیا بجز همان آبنباتی که در دهان داشت برایش مهم نبود.

همانطور که به نیم رخ او خیره بود پرسید:

_چرا سعی داری حالمو خوب کنی؟ یا یه جورایی کمکم کنی؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد آبنبات را از دهانش خارج کرد. بدون اینکه به دلارام نگاه کند جدی جواب داد:

_چون متنفرم از اینکه یکی به ضعیف تر از خودش زور بگه!

فوروارد و کپی پارتا حتی برای خودتون حرامه

#پارازیت

#پارت_۵۴

#زینب_عامل

نگاهش را سمت دلارام چرخاند.

_شبیه رابین هود نیستم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبخند بی جانی زد. با شرایطی که او داشت و حال خوبی که بهزاد در این چند دقیقه به او تزریق کرده بود می توانست رابین هود بودن او را تایید کند.

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. بیشتر از یک ساعت بود که کنار بهزاد نشسته و با او حرف می زد بی آنکه گذر زمان را احساس کند.

حالش بهتر شده بود. حداقل بهتر از زمانی که از مهمانی بازگشته بودند.

به تنش حرکت داد. بلند شد و گرد و خاک پشتش را تکاند.

بهزاد سرش را بلند کرده و خیره اش شد.

_داری می ری؟

دلارام سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آره دیر وقته .می فهمن خونه نیستم شر می شه.

بهزاد به لپ تاپ اشاره کرد .

_نمی خوای اذیت کردن پسر عمهت رو تکمیل کنیم؟ یا
از دوست دخترش عکس پیدا کنیم لوش بدی؟

دلارام لبخند تلخی زد.

_حتی اگه عکساش با دوست دخترشو هم به بقیه نشون
بدم باز فرقی نمی کنه .می گن پسره و چه اشکالی داره یکم
شیطنت کنه !همه چی واسه دخترا بده.

بهزاد در سکوت اندکی روی صورت دلارام مکث کرد .
حرفش چندان هم بی ربط نبود !در جامعه ی مرد سالار
چنین چیزهایی به وفور دیده می شد.

بعد از چند ثانیه لبخندی زد.

_شبت بخیر مریدا!

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام آرام برای او دست تکان داد. مریدا چه مفهومی داشت را نمی دانست اما از آوای آن خوشش می آمد. یادش می ماند که راجع به این کلمه تحقیق کند.

بهزاد به رفتن دلارام خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:
_جناب امیری زیادی سرش خلوته این روزا. شاید آتوی
بزرگتری از این آرمین خان گیر آوردم. اونوقت بخاطر
نجات تو عاقبت بخیرم می شم!

**

آراز شیشه شیر را تکان داد و بعد برای مطمئن بودن از
اینکه دمای شیر بالا نیست شیشه را به لپش چسباند.

عطیه با خنده به او خیره شد.
_اون چه مدله دیگه؟ یکم بریز رو دستت اونطوری
امتحان کن.

به دنبال حرف عطیه کمی از شیر را روی دستش ریخت و
غر زد:

_بترکی احمد. تو با زنت می‌ری خوش گذرونی من باید از
بچه‌ت پرستاری کنم؟

عطیه کنارش رفت و نیشگونی از بازویش گرفت.
_نه که بدت اومده. نمی‌ذاری کسی دست به این بچه
بزنه.

آراز شیشه شیر را بالا آورد.
_بچه امانته مادر من. اسباب بازی نیست که هی دست
به دستش کنیم.

عطیه لبخندی زد.

زینب عامل

پارازیت

_ احمد و افروز به زور بچه رو دادن به تو؟ ساقی که
گفت احمد می خواست نوا رو بیره پیش مادرش تو نداشتی.

آراز لبخندی زد.

_ مادر احمد پیره . دلم نیومد.

عطیه خندید . دستش را روی قلب پسرش گذاشت.
_ همچنین بگی نگی دلت بچه هم می خواد . پیری مادر احمد
بهانه س.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ آره خب . یکم... منتها می ترسم ساقی بچه مون رو بیشتر
از من دوست داشته باشه . این یکی تو کتم نمی ره.

عطیه خندید.

_ از این یه مورد نترس ، مطمئن باش.

کاری از EXCHANGE GROUP

فوروارد و کپی پارتا حتی برای خودتون حرامه

#پارازیت

#پارت_۵۵

#زینب_عامل

آراز دستش را روی شانهای مادرش گذاشت.

_اینجوری می‌خوای ترغیبم کنی واست نوه بیارم؟

عطیه دستش را به گونه‌ی آراز چسباند. با عشق به صورت او چشم دوخت. چقدر خوشحال بود که پسرش زندگی خوبی را در کنار همسرش سپری می‌کرد. چقدر خوشحال بود که شوهرش با او حرف زده و نظرش را

زینب عامل

پارازیت

راجع به ساقی بازگردانده بود. ساقی با آن رفتار و منش فوق العاده‌اش زبانزد تمام اطرافیان بود.

با مهربانی گفت:

_آرزوی بزرگتر از این ندارم که بچه‌های تو و خواهرت رو ببینم، اما بنظرم هنوز وقت دارین برای بچه دار شدن. وقتی بچه دار شین که آمادگی کاملش رو داشته باشین و بعدا حسرت نخورین که چرا زندگی دو نفره‌تون رو بیشتر ادامه ندادین. بچه دار شدن مسئولیت سنگینه. باید همه جوره براش آماده باشی.

آراز خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

_چه مادر شوهر لارجی! خوش به حال ساقی. ولی عطیه قشنگ از لای حرفات فهمیدما از اینکه با امیر نتونستی زیاد لاو بترکونی و ما مزاحمت بودیم ناراحتی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عطیه چپ چپ نگاهش کرد و آراز بی توجه و با شیطنت
ادامه داد:

_ الان که تنها شدین . بچه هاتون ازدواج کردن . نکنه امیر
قصور می کنه تو...

عطیه با خنده ای که به سختی کنترل می کرد غرید:
_ برو بیرون . پسرهای بی حیا ... ولش کنن همه چی می گه .

آراز با خنده به سمت در آشپزخانه رفت .
_ خواستی امیرو می برم دکتر .

عطیه بلند بی حیای دیگری نثار کرد که آراز غش غش
خندید .

به پذیرایی و کنار ساقی برگشت که کنار امیر نشسته و در
حالیکه با او حرف می زد نوا را هم در آغوشش تکان می داد .

کنار او نشست و نوا را از دست ساقی گرفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بیا ببینم فسقلی...چقدر نق می زنی آخه؟ شبیه اون
افروز غرغروی.

نوا با چشمان درشتش با تعجب به آراز خیره شد. آراز
خندید.

_چشاتم که عین ساقی من گرد می کنی !

ساقی خجالت زده از حضور پدر شوهرش لب گزید.
امیر اما به خنده افتاد.

_می بینم که پرستار شدی آراز خان.

آراز شیشه شیر را به دهانش کوچک نوا نزدیک کرد.
_بسوزه پدر این دل مهربونم. گفتم بذار احمد و افروز
دو نفره یه شامی بخورن .
به نوا اشاره کرد.

_بدون اینکه این فنچ مزاحمشون باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی آرام پای کوچک نوا را لمس کرد.

_افروز پنجاه بار زنگ زده .این فنچ رو با خودشون می
بردن راحت تر بودن .

امیر آهی کشید.

_باید خودتون بچه دار شین تا بفهمین چقدر سخته از
بچه‌ت دور باشی .اونم از بچه‌ی شیر خواره .

ساقی در تایید حرف های امیر با غصه زمزمه کرد:

_خواهر منم بخاطر بچه هاش نمیتونه از اون زندگی
نصفه و نیمه دل بکنه .نوید یه کاری با بچه ها کرده که
انگار طلسم شدن.

آراز با جدیت به ساقی خیره شد.

پارازیت

زینب عامل

_سوسن رو قضاوت نمی‌کنم، اما طلاق بگیره و نوید رو
ول کنه چند ماه بعد خود نوید دو دستی میاره بچه هارو
تحویلش می‌ده. فکر کردی اون مرتیکه عرضه‌ی بچه بزرگ
کردن داره؟

ساقی با غم لب زد:

_همین چند ماهی که می‌گی واسه دق کردن سوسن کافیه.
بیش از حد وابسته‌ی بچه هاست.

فوروارد و کپی پارتا حتی برای خودتون حرامه

#پارازیت

#پارت_۵۶

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر دستش را دور شانه‌ی عروسش انداخت.

_ کم تر غصه بخور عزیزم. من می‌دونم برای خواهرت
سخته، اما باید یه تصمیم قاطع برای زندگیش بگیره.
وابستگی زیاد هم خوب نیست. الان بخاطر همون
وابستگی بچه‌ها مجبورن تو یک فضای ملتهب بزرگ
شن. قطعاً رو آینده‌شون تاثیر خوبی نمی‌ذاره.

آراز چشمکی به نوا زد. لبخند نوا باعث شد خنده‌اش
بگیرد. انگار متوجه شیطنت او شده بود.

همانگونه که لبخند به لب داشت زمزمه کرد:

_ من که می‌گم عدم صلاحیت نوید فوراً تایید می‌شه. بابا
تهش یکم پول خرج می‌کنیم. رشوه و این چیزا.

ساقی اخم کرد.

_ باز گفت!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر خندید .

_عروس منو حرص نده .رشوه و پاپوش درست کردن
واسه نوید راهکار نیست .

آراز نگاهش را به پدرش دوخت.

_پاپوش؟ بابا یارو یه روده‌ی راست تو شکمش نداره .
پاشوش چی؟ سوسن باید ترس رو بذاره کنار .تازه الانم
که تنها نیست .همه‌ی ما پشتشیم .شهر هرت نیست که
نوید هر غلطی دلش خواست بکنه.

ساقی آهی کشید و دستانش را برای در آغوش گرفتن نوا
به سمت آراز دراز کرد.

_اونقدر بین حرفات ناسزا می‌گی که آخرش این بچه یاد می
گیره.

آراز نوا را به سمت ساقی گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_قربونت بشم کم حرص بخور... حرص می خوری امیر
منو تیکه تیکه می کنه ها...

ساقی با چشمانش برای آراز خط و نشان کشید. طوری
که آراز غش غش خندید.

همیشه از قربان صدقه رفتن های آراز مقابل بقیه
خجالت می کشید، اما آراز محلی به خجالت کشیدن های
او نمی داد و کار خودش را می کرد.

ساقی با افسوس سرش را تکان داده و نوا را با عشق در
آغوش کشید.

آراز خیره به نیم رخ ساقی گفت:

_اگه ناراحت نمی شی یکی رو می شناسم که شاید بتونه
کمک کنه یه آتویی از نوید پیدا کنیم برای ارائه تو دادگاه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر و ساقی هر دو کنجکاو نگاهش کردند. نهایتا صبر
ساقی زودتر سر آمد.

_کی؟

آراز چشمان سبزش را قفل عسلی های ساقی کرد.
_یکی که تو زیاد ازش خوشت نمیاد چشم عسلی ... بهزاد.

در حالیکه عمیقا در فکر بود داشت ظرف های کثیف
شام را می شست .

آراز برای دوش گرفتن به حمام رفته و او را با کوهی از
افکار مختلف تنها گذاشته بود.

فکرش درگیر سوسن و راهکار پیشنهادی آراز بود . آراز
باهوش بود . پیشنهادش بیخودی نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

می دانست نوید خرابکاری های زیادی در زندگی اش دارد . می دانست بهزاد می تواند آتو های زیادی از او بدست بیاورد . یا حداقل به اینکار کمک کند، اما از طرفی این را هم می دانست که کار بهزاد قانونی نیست .

هک کردن اطلاعات دیگران جرم بود و اگر قرار بود پیشنهاد آراز را قبول کند یعنی خودش هم شریک این جرم محسوب می شد.

از آن گذشته یک مشکل دیگر هم وجود داشت و آن نگرانی بیش از اندازه اش برای آراز بود .

آراز خوی سرکشی داشت . از انجام هیچ کاری ابایی نداشت و همین او را می ترساند .

می ترسید با ارتباطش با بهزاد بلایی بر سرش بیاید . بخصوص که بهزاد غیر قانونی هم کار می کرد.

#پارازیت

#پارت_۵۷

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام تلاشش را به کار می برد تا این احساسش را کنترل کند .

خودش هم می دانست این وابستگی عمیقش به آراز درست نیست . به روی خودش نمی آورد، اما گاهی از شدت نگرانی برای آراز جانش بالا می آمد . با تمام این ها دست خودش نبود . گاهی هم می شد اصلا نمی توانست کنترلی روی این احساساتش داشته باشد .

با صدای بلند آراز هول شد و لیوان از میان دستکش های کفی اش سر خورد و با صدای بدی داخل سینک افتاد !

با هول دستکش ها را از دستش درآورده و با دو به سمت سرویس رفت .

زینب عامل

پارازیت

جلوی در حمام ایستاد و نگران گفت:
_چی شده آراز؟ بلای سرت اومده؟

آراز با شنیدن صدای ساقی شیر آب را بسته و در حمام را
باز کرد. کله‌ی خیشش را از لای در بیرون آورد. با دیدن
نگاه نگران ساقی اخم کرد.
_تو چرا هول کردی؟

ساقی پوفی کشید.
_آخه بلند صدام کردی گفتم شاید چیزیت شده.

آراز با اخم نگاهش کرد و برای سر به سر گذاشتن ساقی
جدی گفت:
_می‌خواستم بیای پشتمو کیسه بکشی!

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ واقعا که آراز زهره ترکید! آخه این چه شوخیه؟

آراز با شیطنت خواست دست ساقی را گرفته و او را داخل حمام بکشد که ساقی سریع عقب رفت.

_ هی آقا... بسه شیطنت... کلی کار عقب افتاده دارم.

آراز غر زد:

_ حاج خانم تمکین نمی کنی عاقبت بخیر نمی شیا... کار واجب تره یا شوهر؟

ساقی خندید.

_ تو از دین اسلام فقط تمکین رو بلدی؟

آراز چشمکی زد.

_ نه چند تا حدیث خوب راجع به مسائل زناشویی رو هم حفظ کردم. به دردم می خوره.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با خنده دستش را روی شانهای خیس او را که از پشت در معلوم بود فشار داد و گفت:
_ برو دوشتو بگیر... سرما می خوری. منم برم چایی بذارم تا بیای.

اسم چایی آراز را سر کیف آورد.
_ آخ من قربونت بشم. بیا بوست کنم که این همه فهمیده ای.

ساقی به پارکت های کف اشاره کرد.
_ آراز خونه رو به گند کشیدی! برو تو آب موهات چکه کرد رو پارکتا.

آراز با تخیلی لب زد:

_ بوس بده برم.

ساقی انگشتش را تهدید وار مقابل صورت او تکان داد .
_باشه فقط خیسم نمی کنیا وگرنه من می دونم و تو .

آراز به شیطنتش ادامه داد.

_خانم معلم اگه دعوا مون بشه منو با چی می زنی؟

ساقی با خنده از شیطنت های همسرش بوسه ای آرامی
روی لب های او کاشت.

آراز مسخ از این بوسه زیر گوش ساقی زمزمه کرد.

_حالا نمی شد تعارف رو بذاری کنار و بیای دور هم
باشیم؟

ساقی سریع عقب کشید طوری که آراز به خنده افتاد و
همانطور که در حمام را می بست گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_زن مارو باش...انگار با یه متجاوز طرفه !

ساقی با قلبی که از شدت هیجان می‌تپید عقب رفت .بی دلیل نبود که آراز را می‌پرستید .بهترین ثانیه ها را در کنار آراز می‌گذراند .کاش این خوشبختی دائمی بود.

#پارازیت

#پارت_۵۸

#زینب_عامل

با همان هیجان به آشپزخانه بازگشت .بقیه ی ظرف های کثیف را شست و بساط چای را راه انداخت . درست وقتی که استکان های چایی را پر کرد آراز هم از راه رسید .حوله ای دور گردنش انداخته بود و طبق معمول بالا تنه اش لخت بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با دیدنش غر زد:

__پرهنت کو؟ آراز تابستون نیست اینطوری می گردیا .
سرما می خوری .

آراز با لذت از نگرانی همسرش زمزمه کرد:

__تقویتم کن تا سرما نخورم . بنیه‌م ضعیف شده.

ساقی سینی را برداشت و خندید.
__بمیرم برات.

آراز اخم کرد.

__دور از جونت.

سینی را از دست ساقی گرفت و همراه هم روی کاناپه
نشستند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

به محض نشستن ساقی بی اختیار پرسید:

_آراز واقعا بهزاد می‌تونه به سوسن کمک کنه؟

فرصت نداد آراز جواب دهد و بلافاصله ادامه داد:

_تازه من می‌خواستم بخاطر دلارام باهاش حرف بزنم.

آراز با تعجب به ساقی خیره شد.

_دلارام؟

ساقی سر تکان داد.

_اوهوم. بهزاد می‌تونست کمک کنه تو درساش برای
کنکور. مدرس کنکور هم که بوده.

آراز کوتاه در فکر فرو رفت و بعد لبخندی زد.

_ایول... چه فکر خوبی! این بچه پوسید تو اون خونه.

اتفاقا واسه بهزاد خوب می‌شه. کلاساشو که فعلا کنسل

کرده. به دلارام درس بده سر خودشم گرم می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جرعه‌ای از چایی داغ را نوشید.

_فردا باهاش حرف می‌زنم.

ساقی سریع گفت:

_بابا اول باید با دلارام حرف بزنم. شاید اصلاً قبول نکرد!

آراز اخم کرد.

_چرا قبول نکنه؟ معلم خصوصی بهتر از بهزاد کجا
گیرش می‌اد؟ اصلاً صبر کن... چرا فردا؟

سریع و قبل از اینکه ساقی چیزی بگوید از جایش بلند شد
و گوشی‌اش را که روی کانت‌رها کرده بود برداشت.

ساقی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

_چیکار داری می‌کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز به گوش‌اش اشاره کرد.

_به بهزاد زنگ بزنم بگم برایش کار جور کردم.

ساقی حیرت زده گفت:

_چی می‌گی آراز؟ کار کجا بود؟ بابا شاید اصلاً دلارام
نخواست. اصلاً شاید خواست و خانواده‌ش نداشتند. چی
چی رو زنگ می‌زنی به بهزاد؟

آراز مجدد کنار ساقی نشست.

_پس تو اول با دلارام حرف بزن. مطمئنم با کله قبول می
کنه.

ساقی پوفی کشید. مسئله‌ی سوسن به حاشیه کشیده شده
بود.

پشیمان شده بود از مطرح چنین مسئله‌ای. می‌ترسید
دردسر بزرگی در زندگی‌شان درست شود، اما ظاهراً آراز

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سوسن را هم فراموش نکرده بود که دستش را دور شانه‌ی
ساقی انداخت و بعد از بوسیدن موهای او گفت:

_فردا عمه‌ت اینارو شام دعوت کن بیان اینجا .به
سوسنم خبر بده بیاد .بنظرم باید دسته جمعی یه فکری
برای وضعیت سوسن بکنیم .

ساقی با قدر دانی نگاهش کرد که آراز زمزمه کرد:
_می‌دونم پدرت مخالف طلاق سوسنه، اما خواستی عمه
ت اینارو دعوت کنی پدرت و همسرش رو هم دعوت کن.

#پارازیت

#پارت_۵۹

#زینب_عامل

ساقی لبخندی از سر اجبار زد .درست بود که بعد از
ازدواجش با آراز ارتباطش با پدرش کمی بهبود پیدا کرده

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بود، اما هنوز که هنوز بود هیچ صمیمیتی در رابطه‌ی پدر و دختری آن‌ها وجود نداشت. پدرش زن صیغه‌ای اش را عقد کرده و اینبار علنا با همسرش زندگی می‌کرد. ازدواج حاج سلمان باعث شده بود کمتر به خانه‌ی پدری اش سر بزند.

همسر پدرش زن خوب و آرامی بود، اما ساقی هر کاری می‌کرد نمی‌توانست ارتباط خوبی با او گرفته و یا با او صمیمی شود.

آراز متوجه اذیت شدن همسرش بود که تمام تلاشش را به کار می‌برد تا رابطه‌ی ساقی با پدر و همسر پدرش را بهبود بخشد، اما کارهایش چندان اثر بخشی نداشتند.

ساقی علنا مخالفتی نمی‌کرد، اما از واکنش‌هایش هم معلوم بود که علاقه‌ای به ارتباط با آن‌ها ندارد. می‌دانست آن لبخند اجباری بخاطر همان پیشنهادش است.

کاری از EXCHANGE GROUP

حدسش درست از آب درآمد چون ساقی در حالیکه با
انگشتانش بازی می کرد گفت:

_ به ساعد می گم بیاد، اما بنظرم اگه حاج بابا بیاد باز
بحث و جدل درست می شه. حاج بابا معتقده دختر با
لباس سفید می ره خونه ی بخت با کفن میاد بیرون. می گه
سوسن خودش انتخاب کرده باید تحمل کنه.

آراز دسته ای از موهای ساقی را آرام زیر انگشتانش سر داد.
_ همه رو دعوت کنی و پدرت و همسرش را فاکتور بگیری
خیلی زشت می شه ساقی. پدرت مخالفه؟ خب باشه.
سوسن ماشالله الان مستقل شده. نیازی به پدرت نداره که
بابات مخالفت کنه قرار نیست بی چون و چرا به حرفش
گوش بدیم.

ساقی با لب هایی آویزان به دستانش خیره شد.

_ دست خودم نیست . خب حس خوبی نمی گیرم از زنش .
زن خوبیه ؟ اگه هست چرا وارد زندگی یه مرد متاهل شده
بود ؟ خودت گفتی حاج بابا وقتی مامان فاطمه زنده بود
زن صیغه کرده .

آراز نفس عمیقی کشید، نمی خواست ساقی را تحت فشار
قرار دهد، اما با این حال زمزمه کرد:

_ ساقی نه که بهت حق ندیم . نه... می تونم احساست رو
درک کنم . شاید اگه منم جای تو بودم حس خوبی به این
قضیه نداشتم، اما بیخیال شو دیگه ... پدرت هر کار
اشتباهی کرده باشه تموم شده رفته پی کارش . چرا داری
خودت رو آزار می دی ؟ نگفتم که قریبون صدقه ی زن
بابات برو ! اما خب بالا بریم پایین بیایم اونا جزوی از
خانواده مونن . نمی شه که کلا کنارشون گذاشت .

ساقی آهی کشید و سکوت کرد . چیزی نداشت که بگوید .
آراز همسرش بود، اما گاهی بخاطر وضعیت خانوادهاش

زینب عامل

پارازیت

در برابر او خجالت می کشید. می دانست اگر آراز متوجه این قضیه شود سرزنشش می کند، اما گاهی این احساس رهايش نمی کرد .

آراز دستش را دور شانه ی او فشار داد.

_خب چی می گی؟ دعوتشون کنیم؟

ساقی دستش را به سمت استکان چایی اش برد و جواب داد:

_بذار فردا با دلارام حرف بزنم. مشکل دلارامو حل کنم .
بعدا یه فکری به حال مهمونی می کنم. فردا هم کلاس دارم
نمی رسم شام آماده کنم. می ذاریمش برای یه روز تعطیل.

آراز سرش را تکان داد. پیشنهاد داده بود، اما نمی خواست
ساقی را وادار به کاری کند. کاملاً متوجه شده بود که
ساقی بهانه ردیف کرده است، با این حال به روی خودش
نیاورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چاپی را از دست ساقی گرفت که باعث گرد شدن چشمان او شد .

برای عوض کردن حال و هوای ساقی دستانش را زیر پاهای او برد و او را مثل یک کودک در آغوش گرفت .

ساقی جیغ خفیفی کشید.

_چیکار داری می کنی؟

آراز دستانش را محکم دور او قفل کرد.

_عشقم می خوام از احادیثی که حفظ کردم برات چند تا بگم .

ساقی به خنده افتاد . آراز راضی از نتیجه ی کارش از جایش بلند شد و ساقی را هم روی دستانش بلند کرد.

_وقتشه تو اتاق یکم به دروس تمکینمون برسیم !

صدای اعتراض ساقی میان خنده های آراز گم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۶۰

#زینب_عامل

سوت زنان از آسانسور بیرون آمد. کیف لپ تاپش را در دست جا به جا کرد تا کلید های خانه را از جیب شلوارش بیرون بیاورد.

کلید به دست نزدیک در خانه شد که با صدای بلندی سر جایش ایستاد.

"وای خدا بدبخت شدم"

با شک به پشت سرش چرخید. طبق معمول صدا از واحد رو به روی بود.

اخم هایش درهم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ داوود خان باز چه قشقرقی به پا کردی؟

بی خیال باز کردن در شده و بی اختیار چند قدم به واحد روبه روی نزدیک شد .

صدا های مختلفی از داخل خانه به گوش می رسید.
گوش تیز کرد تا ببیند صدای چیست که دوباره صدای بلند همان زن بلند شد.

"وای دلارام ... بیچاره شدیم"

بهزاد نگران به در نگاه کرد . نکند اتفاق ناگواری افتاده بود؟

شنیدن اسم دلارام و یادآوری موهای فر و نگاه خجالتی دخترک همسایه باعث شد از رفتن به خانه منصرف شود.

حس می کرد اتفاقی بجز دعوا با داوود خان در حال رخ دادن است چون صدایی از مرد خانه به گوش نمی رسید.

زینب عامل

پارازیت

کیف لب تاپش را دوباره به دست دیگرش داد. نمی دانست کار درستی می کند یا نه، اما به هر حال همسایه بودند و ممکن بود واقعا به کمکش احتیاج داشته باشند. بی اختیار لب زد:

_نکنه داوود خان سخته کرده باشه؟

با این فکر تردید هایش را کنار گذاشت. چند قدم باقی مانده به در را طی کرد و دستش را روی زنگ کنار در فشار داد.

هنوز چند ثانیه بیشتر از در زدنش گذشته بود که در باز شد و زنی تقریبا چهل، چهل و پنج ساله که حدس می زد مادر دلارام باشد در را باز کرد.

بهزاد شوکه به زن که سر تا پایش خیس بود و روسری به حالت سرسری روی سرش انداخته بود نگاه کرد. از دامن بلندش آب چکه می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با همان تعجب خواست چیزی بگوید که زن کیف لب
تاپش را گرفت و کشید.

_وای خدا خیرت بده پسرم. بیا سریع ببین چه خاکی تو
سرم شده. کل خونه و زندگیم رو آب برداشت.

بهزاد هاج واج به دنبال او کشیده شد. به سختی توانست
کفش هایش را در بیاورد.
_خانم من...

منیره اجازه نداد او چیزی بگوید و بهزاد را تقریباً داخل
آشپزخانه هول داد.

کف آشپزخانه پر از آب بود. پای بهزاد روی سرامیک
های خیس سر خورد و کم مانده بود کف آشپزخانه کله پا
شود که دستش را به لبه ی کابینت گرفت و همزمان که

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سعی می کرد تعادلش را حفظ کند صدای جیغی نیز گوش هایش را پر کرد.

به سختی ایستاد و با دیدن دلارام که کل لباس هایش خیس بود و موهایش در هوا خنده اش گرفت، اما فرصت نکرد واکنشی بروز دهد چون مادر دلارام مجدد به جلو هولش داد.

_ آقا بجنب دیگه. برای چی واستادی؟

دلارام شوکه از وضعیت نابسامان خودش و دیدن بهزادی که مادرش او را با لوله کش اشتباه گرفته بود سریع گفت: _وای ماما... اشتباه شده.

منیر بی توجه به دلارام غرید: @Vip Room
_چی چی اشتباه شده؟ زندگیم از بین رفت. سیاه بخت منیره.

کاری از EXCHANGE GROUP

بی توجه به دلارام لوله‌ای که داخل کابینت ظرفشویی
ترکیده بود را به بهزاد نشان داد.
_اونجاست.

دلارام لبش را با خجالت گاز گرفت. آبرو برایش نمانده
بود!

از طرفی مادرش مجال نمی‌داد که او حرف بزند.
اینبار تا به خودش بجنبد منیره گوشت بازوی او را گرفت
و صد و هشتاد درجه پیچاند. بی اختیار آخی گفت.

#پارازیت

#پارت_۶۱

#زینب_عامل

منیره زیر لب غرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آخ و درد! بیا برو به چیزی سرت کن. آبرو نداشتی برام.
دلارام ترجیح داد قبل از اینکه بی آبروتر از قبل شود برای
تعویض لباس به اتاقش بگریزد.

بهزاد با نگاهی دویدن با عجله و بامزه دلارام را دنبال
کرد که با تشر منیره از جا پرید.

_آقا به چی نگاه می کنی؟ کارت رو انجام بده!

بهزاد گیج از اینکه دقیقاً باید چه کاری انجام دهد کیف
لپ تاپش را روی کانتر گذاشت.

به سمت کابینت ظرفشویی رفت و از سر ناچاری و بی
توجه به اینکه شلوارش خیس می شود روی کف خیس
آشپزخانه زانو زد.

اول باید آب را از فلکه می بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع برای پیدا کردن فلکهای آب سرش را داخل کابینت
برد که آب با فشار به سر و صورت پاشید و اینبار کل
هیکلش خیس شد.

عین ماهی دهانش را باز و بسته کرد و با هر بدبختی بود
فلکهای آب را پیدا کرده و آن را بست .
آب که قطع شد نفس عمیقی کشید.
منیره با شک پرسید:
_درست شد؟

بهزاد موهای خیشش را با دست به عقب راند.
_نه خانم محترم .لوله ترکیده باید عوضش کنین.

منیره غر زد:

_وا پس برای چی زنگ زدیم شما بیاین؟ خب عوضش
کنین دیگه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد خواست توضیح دهد جریان چیست که دلارام از راه رسید و به کمکش شتافت.

_مامان ایشون لوله کش نیستن.

منیره نگاه اخم آلودش را به دلارام دوخت.

_لوله کش نیستن پس کین؟

بهزاد بلند شد و ایستاد. از فرق سر تا نوک پاهایش خیس آب بود.

دلارام نیم نگاه شرمنده‌ای سمت بهزاد انداخت. رو به مادرش آرام جواب داد:

_ایشون همسایه‌ی جدید مان. واحد رو به روی! آقای امیری.

زینب عامل

پارازیت

خوب بود که فامیلی بهزاد را آن روز در نتایج آزمون
کنکورش در لپ تاپ دیده بود و همچنان آن را به یاد
داشت .

منیره با خجالت و شرمندگی به صورتش کوبید.
_وای خدا مرگم بده.

خواست به سمت بهزاد چرخیده و عذر خواهی کند که با
یادآوری چیزی مشکوک پرسید:
_مگه شما همدیگه رو می شناسین؟

دلارام آب دهانش را قورت داد . از سین جیم کردن های
مادرش می ترسید.
_بله.

منیره با اخم نگاهش را بین آن دو چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_کجا همدیگه رو دیدین؟

بهزاد و دلارام بهم نگاه کردند. قطعاً گفتن واقعیت و اینکه برای اولین بار در پشت بام همدیگر را ملاقات کرده اند به صلاح نبود، اما وقتی هر دو همزمان به سوال منیره جواب های متفاوت دادند آرزو کردند کاش حقیقت را می گفتند !

_توی آسانسور همدیگه رو دیدیم.

_توی پارکینگ همدیگه رو دیدیم !

منیره با تعجب خواست چیزی بگوید که بهزاد سریع بر خودش مسلط شد و با لبخند به دلارام که موهای فرش با لجاجت از زیر شال بیرون زده بودند نگاه کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ نه خانم . شما يادتون رفته حتما ... اولين بار تو آسانسور
همديگه رو ملاقات كرديم .

دلارام زوركي خنديد.

_ آهان ... آره ... بار دوم تو پارکينگ همديگه روديد!

#پارازيت

#پارت_۶۲

#زینب_عامل

منيره باز هم با شك به آن ها نگاه كرد . چند ثانيه بعد
شك و ترديد هايش را رها كرد و با خجالت رو به بهزاد
گفت:

_ شرمنده پسر . من فكر كردم لوله كش اومده .

به دلارام اشاره كرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_برو به حوله بیار...

دلارام نفسی از سر آسودگی کشید و برای آوردن حوله دوباره آن ها را تنها گذاشت.

وقتی دلارام رفت منیره دوباره از بهزاد عذر خواهی کرد و بعد با اشاره به فرش خیس از آب گفت:
_حالا اینو چیکارش کنم؟

بهزاد نگاه کوتاهی به فرش آشپزخانه انداخت.

_الان جمع می کنم می ندازم بالکن خشک شه . آب تمیز بوده دیگه . فکر نکنم نیاز به شستن داشته باشه .

منیره استقبال کرد.

_خدا خیرت بده .

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد گوشه‌ی فرش را گرفت و مشغول لوله کردن آن شد. فرش در اثر خیس شدن سنگین شده بود و با تکان دادن آن احساس کرد مهره‌های کمرش جا به جا شدند.

منیره هم ایستاده بود و قصد کمک کردن نداشت. معذب فرش را کمی جا به جا کرد که دلارام با حوله از راه رسید. با دیدن بهزاد اول چشمانش گرد شد و بعد چشم غره‌ای به سمت مادرش رفت و رو به بهزاد گفت:
_وای بذارین کمکتون کنم.

بهزاد به زور لبخندی زد.
_نه خودم از پشش بر میام.

دلارام حوله را روی کانتر انداخت و درست لحظه‌ای که خواست به کمک بهزاد برود تلفن خانه‌شان زنگ خورد و منیره برای جواب دادن به تلفن آن‌ها را تنها گذاشت.

دلارام با خجالت کنار بهزاد رفت و روی زمین زانو زد تا به او در لوله کردن فرش کمک کند.

دستش را که روی فرش گذاشت بهزاد گفت:
_بیخیال خیس می‌شی. خودم جمع می‌کنم.

دلارام نگاهی به سرتا پای او انداخت. شرمنده لب گزید.
_ببخشید تورو خدا... مامان من زیاد اهل تعارف و این چیزا نیست.

بهزاد آرام خندید.
_خوبه که...

به دلارام نگاه کرد. از موهای فر دلارام خوشش می‌آمد.

زینب عامل

پارازیت

_مریدا خانم شما خیلی خجالتی هستی!

دلارام لب گزید .

فرش را که به کمک هم جمع کردند بهزاد آن را روی دوشش انداخت و به بالکن برد . با هر مصیبتی بود فرش را به کمک دلارام از تراس آویزان کردند تا خشک شود . آب فرش روی تراس های طبقات پایین چکه کرد .

دلارام گفت:

_هوا سرده . فکر نکنم خشک شه تو این هوا...!

بهزاد به آشپزخانه اشاره کرد.

_آشپرخونه رو تمیز کنین بعد میارین میذارین تو خونه خشک شه . زیرش لگن و این چیزا میذارین . حالا بذار آبش بره یکم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام انگشتانش را در هم گره زد و چشمانش را به
چشمان قهوه‌ای بهزاد قفل کرد.
_ ممنونم ازت.

بهزاد لبخندی به صورتش پاشید.
_ خواهش می‌کنم خانم دکتر !

دلارام لبخند تلخی زد. دکتر شدن برایش به یک آرزوی
دست نیافتنی تبدیل شده بود.

حواسش را به بهزاد داد و تازه یادش آمد او خیس از آب
است و در این هوای زمستانی با آن وضع قطع سرما
خواهد خورد.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۶۳

#زینب_عامل

با عجله به در تراس اشاره کرد.

_وای بیا برو تو الان یخ می‌زنی .

صورت بهزاد از سرما قرمز شده بود .مخالفتی نکرد و سریع به خانه بازگشت .به محض پا گذاشتن در خانه اولین عطسه که حس کرد نشان سرما خوردگیست به سراغش آمد.

منیره با شنیدن صدای عطسه‌ی او به صورتش کوبید .
سریع حوله را برداشت و به دست بهزاد داد.
_خدا مرگم بده .سرما خوردی مادر؟

بهزاد با تشکر حوله را گرفت و روی موهایش انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دور از جونتون چیز مهمی نیست .

منیره به خانه اشاره کرد.

_برو بشین برات یه چایی بیارم گرم شی .

بهزاد امتناع کرد.

_نیازی نیست . مزاحم نمی شم.

منیره اصرار کرد.

_مزاحم چیه پسرم . برو بشین.

به دلارام اشاره کرد.

_برو یه چایی بیار . یالا...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام اطاعت کرد و منیره همراه بهزاد به پذیرایی رفتند .
همین که بهزاد روی راحتی نشست منیره پرسید:

_مادر تو تنها زندگی می کنی؟

بهزاد سر تکان داد.

_بله...

منیره مقابلش نشست.

_خب چرا مادر؟ این چه مدیه الان جوونا باب کردن؟
چرا پیش مامان بابات نیستی پس؟

بهزاد لبخند تلخی زد.

_پدر و مادر من فوت شدند.

منیره لبش زیرینش را به دندان گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ای وای ...خدا رحمتشون کنه.

بهزاد زیر لب تشکری کرد .

منیره بیخیال نشد و پرسید:

_تنهایی زندگی کردن سخت نیست؟

بهزاد از فضولی کردن منیره به خنده افتاد .این اخلاقش
شبیه خودش بود .به سختی خودش را کنترل کرد تا زیر
خنده نزنند.

_عادت کردم دیگه.

منیره چشمانش را ریز کرد.

_پسرم تنهایی مال خداست .یعنی چی عادت کردم .
جوونی، ماشالله تنت سالمه زن بگیر خانواده تشکیل بده...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدای اعتراضی دلارام باعث شد تا جمله‌ی منیره ناقص بماند.

سینی چای به دست میان آن دو ایستاده بود .

_مامان ... این حرفا چیه می‌زنن آخه؟

منیره اخم کرد.

_وا مگه چی گفتم؟

به سینی چای اشاره کرد.

_عین مجسمه واینستا چای تعارف کن.

دلارام لبخندی زورکی زد و سینی را مقابل بهزاد گرفت.

بهزاد همانطور که لیوان چای را برمی‌داشت چشمک ریزی زد و آرام و زیر لب طوریکه فقط دلارام صدایش را بشنود گفت:

_بیخیال... حرص نخور.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام به اجبار لبخندی زد و کنار مادرش نشست.
با سوال بعدی مادرش آه از نهادش برخاست. منیره ول
کن نبود.

_کسی نیست که دوشش داشته باشی؟

بهزاد لیوان چای را میان دستانش گرفت. بدش نمی آمد
برای سر به سر گذاشتن دخترک مو فرفری با مادر او
همراه شود.

حالت مظلومی به خود گرفت.

_نه والا... آخه اصلا بر فرض کسی رو هم دوست
داشتم. با کی برم خواستگاریش؟

نگاه حیرت زده‌ی دلارام را که دید به زور خودش را کنترل
کرد تا قهقهه نزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۶۴

#زینب_عامل

منیره غمگین از لحن بهزاد و در حالیکه احساساتی شده بود گفت:

_تو هم جای دانیال من ...پسرم هر کی رو دوست داشتی به من بگو .من و داوود برات خواستگاری هم می‌ریم.

بهزاد دیگر فاصله‌ای با منفجر شدن نداشت .تصور داوود خان در حالیکه بعنوان پدر به خواستگاری دختر مورد علاقه‌ی او رفته بود باعث شد تا حس کند نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند.

البته که چشمان گرد و صورت دلارام که شبیه علامت تعجب شده بود هم در این حالتش بی‌تاثیر نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

می ترسید خنده اش رها شده و منیره پی برد او در حال
شیطنت کردن بوده است برای همین سریع و با زرنگی
بحث را عوض کرد.

_پسرم دارین؟ آخه ندیدمشون.

چشمان منیره با این سوال ستاره باران شد.

_آره مادر... دانیالم رفته سربازی. البته چیزی نمونه دیگه
تا عید تموم می شه سربازیش.

بهزاد لبخندی زد:

_به سلامتی.

منیره بلافاصله پرسید:

_تو چی مادر؟ تو سربازی نرفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد نگاهش را به لیوان چایی اش دوخت . نگاهش که در صورت منیره می افتاد نمی توانست خنده اش را کنترل کند.

_راستش من معافیت گرفتم .

جمله اش که تمام شد تا دروغی افتاد که به آراز گفته بود !
برای سر به سر گذاشتن آراز و سرپوش گذاشتن روی کار هایش به او گفته بود که کارت پایان خدمت ندارد !

منیره چشمانش را ریز کرد.

_چرا پسرم؟ خدای نکرده مشکلی چیزی داشتی؟

بهزاد با یادآوری دلیل معافیتش لبخند تلخی زد.

_نه، مادرم مشکل مادرزادی داشت . کفیل مادرم شدم و معافیت خوردم.

دلارام با ناراحتی به بهزاد نگاه کرد.

_روحشون شاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد تشکری کرده و بعد از اینکه لیوان چای را روی میز گذاشت از جایش برخاست. سردش شده بود و کم کم احساس می کرد سرما خوردگی هم به سراغش آمده است.

منیره سریع به چای اشاره کرد.

_ کجا پسر؟ چاییت رو نخوردی که؟ اصلا چرا شام پیش ما نمی مونی؟

بهزاد به سمت کانتر رفت و کیف لپ تاپش را از روی آن برداشت.

_ خیلی ممنون. یه چند تا کار دارم که باید انجام بدم. اگه اجازه بدین مرخص شم.

منیره لبخندی زد و با تشکر دیگری بهزاد را بدرقه کرد.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سریع به سمت واحد خودش رفت و همین که مشغول باز کردن در آپارتمانش شد، صدای باز شدن در آسانسور را شنید.

بی اختیار به عقب چرخید و با دیدن داوود خان که چند پاکت خرید در دستش بود صاف ایستاد و سلام داد.
_سلام آقا داوود .

داوود با تعجب نگاهی به لباس های خیس او انداخت و بعد با اخم گفت:

_سلام عرض شد . از استخر تشریف آوردین؟

بهزاد خونسرد و لبخند به لب جواب داد:

_نه ... از خونه ی شما اومدم.

داوود دندان هایش را روی هم فشار داد.

_به تو ادب یاد ندادن پسر؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد ابروهایش را بالا داد.

_مگه من چی گفتم؟

داوود دندان قروچه‌ای کرد و بی توجه به سوال بهزاد در خانه‌شان را باز کرده و داخل رفت و پشت سرش در را بهم کوبید.

#پارازیت

#پارت_۶۵

#زینب_عامل

بهزاد با تاسف سرش را تکان داد.
_تشکر یادت رفت داوود خان... تازه تشکر که هیچ یه
عذر خواهی هم بهم بدهکار شدی!

همانطور که داشت زیر لب با خودش غر می زد وارد خانه شد. به محض پا گذاشتن در خانه عطسه ی بلندی کرد. اینبار دیگر مطمئن شده بود که سرما خورده است. با این حال نمی توانست بی خیال دوش گرفتن شود و بعد از اینکه لباس های خیسش را از تن بیرون کشید خودش را داخل حمام انداخت.

در حمام برای مدتی طولانی زیر دوش آب گرم ایستاد. آنقدر گرمای آب حس خوبی به تنش سرازیر کرده بود که به سختی خودش را قانع کرد از دوش گرفتن دل بکند، اما به محض اینکه از حمام بیرون آمد تمام لذتی که از دوش آب گرم گرفته بود بخاطر لرزی که به جاناش افتاد دود شد و به هوا رفت.

سریع حوله ی تن پوشش را پوشید. درجه ی شوفاژ ها را زیاد تر کرد تا فضای خانه گرم تر شود و بعد برای گرم کردن شیر به آشپزخانه رفت.

بالای گاز ایستاده و چشمش به شیر جوش بود تا شیر
سر نرود که صدایی از واحد رو به روی به گوشش خورد .
ابروهایش بالا رفتند . واحد رو به روی شده بود منبعی
برای دلخوشی، فضولی و شیطنت هایش!

_ داوود فرش نیست! خدا مرگم بده نکنه دزدیدنش؟
صدای منیره بود که بلند و با هراس حرف می زد .

نزدیک بودن واحد ها از یک طرف و از طرف دیگر
صدای بلند ساکنین واحد رو به روی باعث می شد از کل
مسائل زندگی آن ها با خبر باشد.

گوش تیز کرد تا بلکه باز هم حرف های آن ها را شنید،
اما اینبار صدایی به گوشش نخورد .

زینب عامل

پارازیت

موضوع برایش جالب شده بود! چه بلایی بر سر فرش آمده بود که زن همسایه از نبودن آن می‌نالید.

فضولی امانش نداد. با همون حوله‌ای که به تن داشت در بالکن که داخل آشپزخانه بود را باز کرد. مدل هر دو واحد عین هم بود و بالکن‌ها فاصله‌ی کمی از هم داشتند.

آرام از لای در به بالکن نگاه کرد و درست همان لحظه دید که منیره و داوود با هول وارد خانه‌شان شدند. متعجب شد و با چشم به بالکن آن‌ها نگاهی انداخت. واقعا فرش در بالکن نبود!

باد شدیدی که می‌وزید باعث شد یخ بزند، اما بی‌توجه به سرما کلاه حوله‌اش را روی موهای خیسش کشید و با پوشیدن دمپایی‌های پلاستیکی که در تراس انداخته بود به تراس رفت تا ببیند ماجرا از چه قرار است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از تراس به حیاط آپارتمان نگاه کرد و با دیدن فرشی که از طبقه‌ی پنجم داخل باغچه‌ی پر از گل و لای افتاده بود بی اختیار زمزمه کرد:

_ای وای...

لب هایش برای خندیدن در حال کش آمدن بودند که با شنیدن صدای هین بلندی از جا پرید.

سریع به سمت صدا چشم چرخاند و با دیدن دلارام که بدون روسری در بالکن ایستاده و با حیرت او را تماشا می کرد غر زد:

_ترسیدم مریدا! چخبرته؟!

مشخص بود دلارام از دیدن ناگهانی او شوکه شده است . نگاه خیره‌ی دلارام رویش ادامه داشت طوریکه بهزاد نگاهی به خودش انداخت و با دیدن حوله‌اش سریع خودش را جمع و جور کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_اومم چیزه ...دوش گرفتم تو آشپزخونه بودم ...صداتون رو شنیدم .اومدم ببینم چخبره؟

دلارام که از شوک خارج شده بود سریع کلاه هودی اش را روی سرش کشید .خانواده اش روی این چیز ها آنچنان حساس نبودند .در مهمانی ها و دورهمی های فامیلی عادت داشت بی حجاب باشد، اما پسر همسایه فرق می کرد!

هم از او خجالت می کشید و هم بخاطر رفتار های خانواده اش در برابر او معذب بود و همین معذب بودن باعث می شد حجابش نیز تا حدودی برایش مهم باشد . البته که ناراضی بودن از موهای فر و ظاهرش هم در این قضیه بی تاثیر نبوده .لعنت به آرمین که بر این احساس نارضایتی دامن زده بود.

#پارازیت

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۶۶

#زینب_عامل

با خجالت از دیدن بهزاد در حوله‌ی سفیدش به پایین
اشاره کرد.

_فرش افتاده تو باغچه ... باد انداختش ... ماما اینا
رفتن جمعش کنن تا بابا بیرتش قالیشویی!

بهباد سرش را تکان داد که دلارام با خجالت زمزمه کرد:
_آقا بهباد...

بهباد بی حواس لب زد:
_جانم؟

دلارام شوکه از لحن صمیمی بهزاد آب دهانش را قورت
داد. به سختی به او صورت قرمز شده‌ی او اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_برو تو ... صورتت عین لبو قرمز شده.

بهزاد لبخند گل و گشادی زد! از توجه دلارام لذت برده بود .

دستی برای او تکان داد و وارد آشپزخانه شد، اما لحظه‌ی آخر سریع سرش را از لای در بیرون آورد.
_مریدا...

دلارام بی اختیار به او خیره شد .

بهزاد که نگاه سوالی او را دید با شیطنت زمزمه کرد:
_سرما خوردم . برام سوپ درست کن!

ابروهای بالا رفته‌ی دلارام را که دید خندید.

_چیه؟ چرا اونطوری نگام می کنی؟ مگه دوست نیستیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

هان بی اختیاری از میان لب های دلارام خارج شد که باعث شد خندهی بهزاد شدت بگیرد. دیگر چیزی نگفت و قبل از اینکه دختر بیچاره از شیطننت هایش قالب تهی کند در تراس را بست و پرده را کشید.

شیطننتش گل کرده و شوخی کرده بود، وگرنه واقعا چنین انتظاری از دختر همسایهی پر دردسرش نداشت.

هنوز لبخند روی لب هایش بود که با دیدن شیری که سر رفته و کل گاز را کثیف کرده بود آخی از میان لب هایش خارج شد.

سریع به سمت گاز رفته و زیر آن را خاموش کرد. غرید:
_تف تو روح داوود خان! دکمهی فضولیم کار دستم داد.

حوصلهی پاک کردن گاز را نداشت، اما می دانست اگر آن را به همان وضع رها کند بعدا پاک کردنش سخت می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شود، برای همین دست به کار شد و بعد از اینکه کار تمیز کردن گاز تمام شد به سمت اتاقش رفت .

لباس گرمی پوشید و موهای خیسش را سشوار کشید.

لباس های کثیفش را داخل ماشین لباسشویی انداخت و ته مانده ی شیری که داخل شیر جوش مانده بود را داخل یک فنجان ریخت و خودش را روی کاناپه ی مقابل تلویزیون انداخت .

پتویی روی خودش کشید و همانطور که داشت شیرش را می خورد با گوشه اش در اینستا چرخی زد.

دایرکت پیج پارازیت پر بود از تهدید های ریز و درشت از طرف آدم های مختلف .

با رضایت از دیدن این تهدید ها لبخندی زد.

_چه خوبه دیدن جلز ولز کردن شما !

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

مدتی می شد که پیجش فعالیت نداشت. بنظرش وقتش رسیده بود دوباره دست به کار شود. دلش برای بازی هایش در فضای مجازی تنگ شده بود.

جرعه‌ی آخر شیرش را هم نوشید و با لذت یک استوری در پیج پارازیت گذاشت. جمله‌ی کوتاهی که نوشته بود را خواند و لبخندی زد.

"رفقا دلتون پست جدید نمی‌خواد؟ با یه موضوع جذاب؟"

به ثانیه نکشید که دایرکت اینستاگرامش پر شد از نظرات مختلف.

چند تا از دایرکت هایش را بالا و پایین کرد. با دیدن عکس پر آرایش دختری پیام ارسالی او را باز کرد. با دیدن متنش خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

"دارم جون می دم بینم پشت این افشاگریا کدوم نابغه ای هست؟ جون هر کی دوست داری یه رخی از خودت نشون بده"

به صلاح نبود جواب آن دختر را بدهد، چون معلوم نبود پشت اکانتی که برایش پیام فرستاده واقعا چه کسی نشسته بود!

#پارازیت

#پارت_۶۷

#زینب_عامل

دنیای مجازی برایش فوق العاده جذاب بود، اما با این حال می دانست در این فضا که راحت می شود دیگران را فریب داد نباید به کسی اعتماد کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پشت همین اکانت با آن عکس دختر ممکن بود مردی
باشد که راه به راه تهدیدش می کرد !

یک خطر دیگر در این فضا وجود داشت و آن این بود
که هیچ ردی را نمی شد بطور کامل و برای همیشه از آنجا
پاک کرد.

بنابراین بنظرش اگر آدم محتاط نبود و استفاده‌ی درست
و عاقلانه از این فضای گسترده و هیجان انگیز را یاد نمی
گرفت امکان داشت در دام های مختلفی گیر بیافتد .
بخصوص برای فردی مثل او که تقریبا با دم شیر بازی می
کرد و تله های زیادتری هم بر سر راهش بودند .

پیام دختر را یک بار دیگر خواند و با لب هایی که بصورت
نمایشی آویزان کرده بود زمزمه کرد:

_اوه ساری مادام !اگه وقت دیگه بود حتما تا قرار تو
بیرونم باهات پیش می رفتم، اما الان بهتره برات ناشناس
بمونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند کامنت و دایرکت دیگر را چک کرد و همین که خواست از اینستاگرام خارج شود گوشی اش زنگ خورد. با دیدن نام بهنام یک تای ابرویش را بالا داد و لبخندی زد.

تماس را وصل کرد که صدای حرصی بهنام در گوشش پیچید.

_بهزاد باز داری چه غلطی می کنی؟ تنت می خاره؟ اون استوری چه کوفتی بود گذاشتی؟

بهزاد بیخیال پرسید:

_سلام عرض شد دکتر رادمنش. چخبر؟ بیکاری خوش می گذره؟

@Vip Roman

بهنام غرید:

_زهرمار و رادمنش! میام خونهت حرف بزنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد جدی شد.

_زده به سرت بهنام؟ از کار و زندگی افتادیم تا بلکه آبا از آسیاب افتاد بعد می‌خوای پاشی بیای خونه‌ی من؟ خوبه خبر داری حدس زدن که خرابکاریا کار ماست.

بهنام با عصبانیت جواب داد:

_آره زده به سرم. تقصیر توئه خره که رفتی با اون مرتیکه معتمد دوست شدی! معرفتت گل نمی‌کرد الان مجبور نبودیم عین قاتلای فراری زندگی کنیم. ردمونو از همونجا زدن.

در این رابطه بهنام حق داشت. در رابطه با آراز بیش از حد ناپرهیزی کرده بود، دلایلش را خودش هم نمی‌فهمید. قبل تر ها آوازه‌ی موفقیت های آراز را در صنعت آرایش زیاد شنیده بود. شاید یکی از دلایلی که باعث شده بود

زیب عامل

پارازیت

جذب شخصیت محکم آراز شود و با او صمیمی شود
همین بود!

از اینکه آدم های ضعیف دورش را بگیرند متنفر بود .
چون یقین داشت که با هر کس که رفت و آمد می کرد
رویش تاثیر می گذاشت . بیش از حد به این جمله باور
داشت که می گفت:

"آدم ها شبیه کسانی می شوند که بیشتر با آن ها رفت و
آمد و نشست و برخاست دارند"

همین فکر باعث شد تا از آراز دفاع کند.

_دهنتو ببند بهنام .همین معتمد نبود الان جفتمون گوشه
ی زندون بودیم .بعدشم از آراز معتمد کم بهمون نرسیده .
تو خوابتم همین پول قلمبه ای نمی دیدی !

بهنام پوزخندی زد.

_آره پول قلمبه داریم فقط موندیم تو خونه نمی شه ازش
استفاده کنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد خندید.

__پس بگو برادر من ...بگو خوش گذرونی خونت کم
 شدہ .البتہ بہ من کہ دارہ خوش می گذرہ .یہ ہمسایہ دارم
 خوراک سوڑہ کردن و خندیدن ...یہ دختر بامزہ ہم
 ہست کہ ہمیں چند دقیقہ قبل بہش گفتم برام سوپ
 درست کنہ.

بہنام حیرت زدہ از خونسردی برادر دوقلویش لب زد:
 __بہزاد واقعا تو بہ کی رفتی اینہمہ سر خوشی؟ چطوری
 دنیا رو بہ یہ ورت گرفتی؟ اون از دانشگاه رفتنمون ...اون
 از تدریسمون تو آموزشگاہ کنکور ...اینم از وضع
 فعلیمون .واقعا چطوری حالت خوبہ؟

بہزاد طبق عادتش بیخیال جواب داد:

__جون تو حالم خوب نیست .سرما خوردم .مگہ اینکہ
 دختر ہمسایہ سوپ پزہ خوب شم!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۶۸

#زینب_عامل

بهنام با افسوس گفت:

_آدم نمی‌شی بهزاد. تو آدم نمی‌شی... چرا جمع نمی‌کنی
بریم از این مملکت گور به گوری. واسه چی موندیم آخه؟

بهزاد مطمئن جواب داد:

_می‌ریم داداش جون... منتها یه جوری می‌ریم که اون ور
آب پادشاهی کنیم نه مثل اینجا بدبختی و فلاکت بکشیم.

بهنام ناامید پرسید:

_پس چرا به ساناز گفتم نمی‌خوای از ایران بری؟

بهزاد با جدیت زمزمه کرد:

_ بهنام من بخاطر ساناز بزرگترین خیریت عمرمو کردم و
بی توجه به عواقبش سایت دانشگاه رو هک کردم و کلی
خرابکاری ... بخاطر ساناز گند زدم تو مدرک دکتری ای که
حقم بود . دیگه یه خریدمو دوبار تکرار نمی کنم . ساناز
همون دندون لقی بود که کندم انداختمش دور

بهنام آرام لب زد:

_ فکر می کردم دوشش داری ! اونهمه دیوونه بازی کردی
بخاطرش؟

بهزاد در قالب شوخ خود فرو رفت.

_ قحطی دختر نیومده که ! بعدشم قلب من مثل
فرودگاه میان ولی دائمی نیستن پرواز میکن می رن ! آدم
باید همیشه خودشو برای کیسای جدید آماده کنه !

بهنام جدی گفت:

_داری دروغ می گی عین سگ بهزاد. ساناز رو دوست داشتی! بدم دوست داشتی. من قُلمو نشناسم باید سرمو بذارم بمیرم. تیک زدی با دخترا... اما هیچ کدوم برات ساناز نبودن.

بهزاد خمیازه ای کشید.

_خریت که شاخ و دم نداره برادر من. خر بودم. ساناز تیپ من نبود اصلا. والا دختر همسایه کیس بهتریه!

بهنام مشکوک پرسید:

_زیادی داری دختر همسایه دختر همسایه می کنی! نکنه واقعا خبریه؟

بهزاد لبخندی زد.

زینب عامل

پارازیت

_ نه بابا ... البته بدم نميادا ... منتها خيلي آکبنده ... تو اين فضاها نيست کلا . پشت کنکوريه ... حالا شايد کار کردم روش ! تو چخبر؟ اين چند روزه عاشق نشدی؟!

بهنام غرزد:

_ نه والا ... جنابعالي دختر همسايه داري ! صاحبخونه‌ی من که يه پيرزن غرغوئه!

بهزاد خندید.

_ بعنوان شوگر مامی نمی‌تونی روش حساب باز کنی؟

بهنام غرید:

_ خفه شو ! جای مزه پرونی يه فکری به حال وضعیت الانمون بکن . اون استوری کوفتی رو هم پاک کن.

بهزاد خميازه‌ی ديگري کشيد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بیخیال بذار یکم تفریح کنیم . آخر ماه می زنیم از خونه
بیرون . می ریم شمال ... سعی کن تا آخر ماه عاشق شی .
شمال تنهایی مزه نمی ده .

بهنام ناامید از اصلاح شدن رفتار بهزاد پوفی کشید .
_مرده شور ریخت رو بیرن با اون بیخیالیات . خدا حافظ .

بهزاد چشمانش را بست و در حالیکه باز هم خمیازه می
کشید گفت :

_منم دوستت دارم داداش . شبت گل منگولی !

لای پلک هایش را به سختی باز کرد . گلویش درد می کرد .
گونه های تب دارش که می سوختند با آن گلو درد
وحشتناک نشان می داد واقعا سرما خورده است .
به سختی به تنش حرکت داده و از جایش بلند شد . باید
قرصی چیزی می خورد .

کاری از EXCHANGE GROUP

بی حال به سمت آشپزخانه قدم برداشت که زنگ در خانه
اش به صدا درآمد.

#پارازیت

#پارت_۶۹

#زینب_عامل

قدم هایش در ورودی آشپزخانه متوقف شدند. سرش را
به سمت ساعت دیواری چرخاند. نه شب بود.
دستش را لای موهای پریشانش برد و با شک به سمت در
ورودی تغییر مسیر داد.

نکند بهنام خریث کرده و به دیدنش آمده بود؟
پشت در ایستاد و از چشمی به بیرون نگاه کرد با دیدن
دلارام موفرفری که سینی کوچکی در دست داشت

زینب عامل

پارازیت

ابروهایش بالا رفتند. داخل سینی یک کاسه‌ی تقریباً بزرگ بود.

ناباور در دلش گفت:

"واقعا سوپ پخته برام؟"

هول شده نگاهی به لباس هایش انداخت تا مطمئن شود مرتب است.

موهای سرش را مرتب کرد و آرام دستگیره‌ی در را پایین داد.

همین که در را باز کرد و چشمانشان درهم قفل شد توانست رد نگرانی را در چشمان دلارام تشخیص دهد.

دلارام حیرت زده پرسید:

__چه بلایی سرت اومده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهباد لب باز کرد تا حرف بزند، اما همین که کلمه‌ی اول
از میان لب هایش بیرون آمد شوکه شد. صدایش به
حدی گرفته بود که خودش را هم متعجب کرده بود.
ظاهراً سرماخوردگی‌اش شدیدتر از چیزی بود که می
اندیشید.

سرفه‌ی آرامی کرد و با صدایی گرفته گفت:
_ خوابیدم بلند شدم اینطوری بودم.

دلارام لب گزید.
_ تقصیر ما شد ببخشید.

بهباد لبخندی زد.
_ نه بابا خواهش می‌کنم.

دلارام سریع سینی را به سمتش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بفرمایین...اینو بخور شاید یکم حالت خوب شد.

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد.

_واقعا رفتی برام سوپ پختی؟

دلارام متعجب نگاهش کرد.

_نه مامان پخته بود. داشتن می رفتن خونه ی مامان بزرگم
من درس داشتم نرفتم. مامان گفت برای تو هم بیارم.

باد بهزاد خوابید. البته از صداقت دلارام خنده اش گرفت.
سرش را خاراند و گفت:

_دست مامانت درد نکنه.

از مقابل در کنار رفته و به داخل اشاره کرد.
_بیا تو.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام از راحتی بهزاد حیرت کرد.

_ نه خیلی ممنون.

بهزاد گوشه‌ی سینی را گرفت و کشید.

_ بیا بابا ... من حال ندارم .بی زحمت خودت ظرفتون رو خالی کن.

دلارام سریع گفت:

_ مهم نیست .بعدا میام می برم .

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_ مریدا می ترسی از من ؟

دلارام تند جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه درس دارم ...یه سوال فیزیک هست که ذهنمو مشغول کرده .تا حلش نکنم نمیتونم آروم باشم.

بهزاد خودش را به بی تفاوتی زده و شانه بالا انداخت .

_اوکی هر جور راحتی به هر حال اگه میومدی تا کاسه تون رو خالی کنی شاید منم تو اون فاصله سوال فیزیکت رو حل می کردم برات.

دلارام دو به شک به بهزاد نگاه کرد.

_آخه می ترسم مامان اینا برگردن...

بهزاد راضی از مخ زنی اش لبخند ژکوندی زد .

_حواسم هست مریدا !

قبل از اینکه دلارام پشیمان شود سریع وارد خانه شد تا او را در عمل انجام شده قرار دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دست خودش نبود، حتی در اوج مریضی اش هم نمی توانست بیخیال شیطننت وجودش شود. بخصوص که بنظرش دختر همسایه بیش از حد بامزه بود!

#پارازیت

#پارت_۷۰

#زینب_عامل

دلارام دو دل و مردد به رفتن بهزاد خیره شد. هم می دانست وارد شدن به خانه ی مجردی او حتی با وجود تعارف زدنش خوب نیست، هم دلش می خواست خانه ی او را ببیند و از طرفی بهزاد با پیشنهادش او را تا حد زیادی وسوسه کرده بود.

حل یک مساله ی فیزیک برای رتبه ی تک رقمی کنکور نباید سخت می بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

کمی این پا و آن پا کرد و نهایتاً خودش را قانع کرد تا بخاطر آن مسئله‌ی فیزیک هم که شده نگاه کوتاهی به خانه‌ی مرد همسایه بیاندازد! هر چند ته دلش می‌دانست آن سوال بهانه بوده است.

با طمانینه و استرسی که در وجودش جریان پیدا کرده بود قدم در خانه گذاشت.

با کنجکاو و دقت نگاهی به اطراف انداخت. خانه وسیله‌ی زیادی نداشت، اما همان وسایل اندک با سلیقه کنار هم چیده شده بودند.

نگاهش روی کتابخانه‌ی گوشه‌ی پذیرایی که سی دی‌هایی از قسمت‌های مختلف آن بصورت تزئینی آویزان شده بود ثابت ماند.

خواست نزدیک کتابخانه شود که با دیدن کاسه‌ی سوپ دستش لب‌گزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به کل یادش رفته بود برای چه به دیدن مرد همسایه آمده است.

چرخید و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. مدل های مشابه خانه هایشان باعث می شد با فضای خانه غریبه نباشد.

کنار کانتر ایستاد و سینی را روی کانتر گذاشت. بهزاد سرش را داخل یک کابینت برده و دنبال ظرف می گشت. با صدای دلارام که اسمش را صدا زد هول شد و سرش به در کابینت برخورد کرد.

خنده اش گرفت. آنقدر در خانه مانده و از شیطنت هایش فاصله گرفته بود که حالا با صدای یک دختر هول می شد.

زینب عامل

پارازیت

صدای نگران دلارام باعث تفریحش شد.

_وای چی شد؟ خوبی؟

بهزاد سرش را ماساژ داد و قابلمه به دست از جایش برخاست.

در طرف دیگر کانتر و مقابل دلارام ایستاد و قابلمه را کنار کاسه‌ی سوپ گذاشت.

_چیزی نشد. خوبم.

لبخندی زد.

_به خونه‌ی من خوش اومدی مریدا!

دلارام لبخند محوی زد.

_مریدا یعنی چی؟ چرا به من می‌گی مریدا؟

بهزاد با کنجکاوی به صورت دلارام خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ یعنی تا حالا به گوشت نخورده؟

دلارام سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد .
بهزاد با لبخند پرسید:

__ سرچم نکردی تو نت؟ شاید حرف زشت بود خب !
اصولا دخترا راجع به هر چی که از زیون یه پسر بشنون
تحقیق می کنن.

دلارام کوتاه زمزمه کرد:
__ تو بگو...

بهزاد به کاسه‌ی سوپ اشاره کرد.

__ اینو اوکی کن من تصویری بهت توضیح بدم.

قبل از اینکه دلارام عکس العملی نشان دهد از آشپزخانه
بیرون رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با تعجب به رفتنش خیره شد و بعد با برداشتن کاسه
ی سوپ و قابلمه‌ی کوچک کنار سینک ظرفشویی ایستاد.

محتویات کاسه را داخل قابلمه ریخت و کاسه را شست.
مشغول شستن دستانش بود که بهزاد با تبلتی که در
دست داشت کنارش ایستاد.

تبلت را مقابل صورت دلارام نگه داشت.
_ایشون مریداست. درسته رنگ موهاش قرمزه اما بازم
موهاش شبیه موهای توئه!

#پارازیت

#پارت_۷۱

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

دلارام خیره به عکسی دخترک مو فرفری که قبلا هم آن را دیده بود و با خجالت از اشاره‌ی بهزاد به موهایش زمزمه کرد:

_ دیدمش ... اسمشو نمی‌دونستم.

با تعجب سرش را بالا آورد.

_ انیمیشن می‌بینی؟

بهزاد اخم ریزی کرد که در تضاد با لبخند روی لب‌هایش بود.

_ عیبی داره؟

دلارام از کنارش گذشت.

_ نه خب! چه عیبی ... دوست داری دیگه!

کنار کانتر ایستاد و کاسه‌ی خیس را داخل سینی گذاشت.

_ من باید برم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سریع گفت:

_مسئله‌ی فیزیکت چی پس؟

با دیدن نگاه دلارام که به سمتش دوخته شده بود
نزدیکش رفت.

_صورت مسئله یادته؟

یادش بود. نزدیک دویست هزار بار روی سوال را خوانده
بود تا بلکه به نکته‌ی پنهانی آن پی ببرد و نهایتاً هم به هیچ
نتیجه‌ای نرسیده بود.

خیره به بهزاد سرش را تکان داد.

بهزاد کنارش آمد.

_خب چیه؟ بگو ببینم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام به کانتر تکیه داد و آرام و شمرده شمرده صورت مسئله را برای بهزاد زمزمه کرد.

بهزاد متفکر تبلت را روی کانتر گذاشت و از کنار دلارام گذشت و چند ثانیه بعد با خودکار و کاغذ بازگشت. کاغذ را روی کانتر گذاشت و مشغول نوشتن داده هایی که دلارام زمزمه کرده بود شد و بعد از چند ثانیه پرسید:
_جواب سه ممیز نود و سه می شه مگه نه؟

چشمان دلارام گرد شدند. درست بود. هزار بار جواب تستی آن سوال را مرور کرده بود. چگونه به این سرعت مسئله را حل کرده بود. حتی چیزی روی کاغذ ننوشته بود. مطمئن بود ذهنی حساب کرده است.

حالا دلیل تک رقمی شدنش را درک می کرد. هر کس به سوالات کنکور با چنین سرعتی جواب می داد نصف زمان آزمون را اضافه می آورد!

کاری از EXCHANGE GROUP

با همان حیرتی که داشت جواب داد:
_آره درسته ولی چطوری حلش کردی؟

بهزاد گفت:

_این سوال جزو سوالات تقریباً سخت طبقه بندی می
شه. حل کردنش سخت نیست، چون در کل به چند تا
فرمول ساده و ضرب و تقسیم نیازه، اما نکته‌ی خیلی
ریزی که تو صورت مسئله‌س آدمو گیج می‌کنه.
کاغذ را به سمت دلارام چرخاند و خودکار را به سمتش
گرفت.
_بگیر تا بهت بگم.

دلارام سریع خودکار را گرفت و منتظر به او خیره شد.
بهزاد دقیق و شمرده شمرده مشغول توضیح دادن شد.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با دقت به توضیحاتش گوش سپرد و وقتی
توضیحات بهزاد تمام شد حیرت زده از مسلط بودن او
پرسید:

_چطوری همه‌ی اینا یادت مونده؟ حداقل باید مال ده
سال قبل باشه!

بهزاد سرفه‌ی کوتاهی کرد. سینه‌اش به خس خس افتاده
بود.

_مریدا من شغلم این بوده.

دلارام گیج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

بهزاد به کتابخانه اشاره کرد.

زینب عامل

پارازیت

_اونجارو بین . کلی کتاب کنکور و کتاب تست لای
کتابا هست . وقتی نگاشون کردی فکر کردم متوجه شده
باشی که من یه ربطایی به کنکور دارم.

دلارام زمزمه کرد:

_داشتم سی دی هارو می دیدم .

به بهزاد خیره شد.

_چه ربطایی؟

بهزاد لبخندی زد.

_من مدرس کنکور بودم مو فرفری!

#پارازیت

#پارت_۷۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با هیجان و بدون توجه به موفرفری گفتن بهزاد که در کمال صمیمیت بیان شده بود دستانش را روی دهانش گذاشت.

_وای جدی می گی؟

بهزاد سرش را به سمت راستش چرخاند و عطسه ای کرد .
_دروغم چیه ؟ !

دلارام دوست داشت بیشتر راجع به او بداند، بخصوص که او مدرس کنکور بود، اما با عطسه ای بهزاد و دیدن اینکه او نای ایستادن ندارد با خجالت کاغذی که بهزاد چند نکته ی ریز رویش یادداشت کرده بود را برداشت و گفت:

_ببخشید من مزاحمت شدم .بهتره سوپت رو بخوری و استراحت کنی.

بهزاد که دید واقعا نمی تواند بیش از آن سر پا بماند
مخالفتی نکرد و فقط کوتاه گفت:

_مریدا سوالی داشتی می تونی ازم پرسی بی رودربایستی!

دلارام با لبخند تشکر آرامی کرد و بعد از برداشتن سینی و
کاسه ی سوپ از بهزاد فاصله گرفت تا از خانه خارج شود.
وقتی کنار در ورودی رسید بهزاد صدایش زد.
_دلارام صبر کن.

مرد همسایه اسمش را خوش آهنگ تلفظ کرده بود. لب
هایش گل انداختند. با خجالت به پشت سرش چرخید.
_بله؟

بهزاد آبنبات های چوبی دستش را داخل کاسه ای که در
دست دلارام بود ریخت.

پارازیت

زینب عامل

_بخاطر سوپ ممنون .از مادرتم تشکر کن.

دلارام در سکوت و با لبخند ریزی سر تکان داد . آبنبات خوردن بهزاد بنظرش بامزه و شاید عجیب غریب بود .
در سکوت از خانه‌ی بهزاد بیرون آمد . قلبش داشت تند می زد و دلایلش را نمی دانست .

بهزاد تا زمانی که وارد خانه‌شان شود در چارچوب در واحد خودش ایستاده بود.

وقتی دلارام خواست در خانه‌شان ببندد بهزاد با لبخند دستی برایش تکان داد و زمزمه کرد:

_شب بخیر مریدا!

دلارام بی هیچ حرفی در را بست و خودش را کنار کانتر رساند . ظرف های دستش را روی کانتر گذاشت و آبنبات

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

های داخل کاسه را همراه با کاغذی که از خانه‌ی بهزاد با خودش آورده بود برداشت و به اتاقش رفت.

روی صندلی میز تحریرش نشست و با ذوق به آبنبات‌ها و کاغذ نگاه کرد. خندید.

_چقدر بامزه‌ای تو!

جمله‌اش تمام نشده خودش از چیزی که گفته بود شوکه شد!

آب دهانش را قورت داد.

_چه مرگت شده دلی؟

نفسش را بیرون داد.

_بامزه‌س دیگه... پسرهای گنده‌ی مدرس کنکور با اون مخش دم به دقیقه آبنبات می‌خوره عین بچه‌ها!

زینب عامل

پارازیت

آبنبات ها را روی میز تحریرش چید. دو آبنبات دیگر هم
قبلا از بهزاد گرفته بود. آن ها را هم از کشوی میز
تحریرش برداشت و کنار بقیه ی آبنبات ها گذاشت.
خندید! میان خنده هایش با بیچارگی گفت:

_دیوونه شدم!

خنده اش به لبخند تبدیل شد. ماگ بزرگی که روی میز
تحریرش بود را برداشت. روی ماگ طرحی از یک لبخند
رنگی وجود داشت. عادت داشت گاها خودکار هایش را
داخل آن ماگ بگذارد، اما حالا استفاده ی جدیدی برای
آن پیدا کرده بود.

خودکار های رنگی داخل ماگ را در جامدادی پارچه ای اش
ریخت و آبنبات ها را با سلیقه داخل ماگ قرار داد.
اعتراف اینکه از مرد همسایه حتی با وجود مرموز بودنش
خوشش آمده بود سخت نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خیره به آبنبات ها بود که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد!

مربی زبانش ... ساقی مولایی می توانست واسطه شود تا مرد همسایه در درس هایش و بخصوص فیزیک و ریاضی کمکش کند؟

#پارازیت

#پارت_۷۳

#زینب_عامل

از فکرش ذوق کرده و لبخندی زد. می خواست با ساقی تماس بگیرد، مطمئن بود او کمکش می کند، اما لحظه ای آخر با دیدن ساعت پشیمان شد. بهتر بود ذوقش را کنترل کرده و حرف زدن با ساقی را به روزی که با او کلاس داشت موکول می کرد. یک ملاقات حضوری!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز همانطور که روی تخت دراز کشیده بود دستانش را
برای به آغوش کشیدن ساقی از هم باز کرد.

_ بیا اینجا ببینم...

ساقی با صورتی آویزان و در حالیکه یک تونیک بافت که
بلندی اش تا وسط ران هایش بود پوشیده بود نزدیک آراز
شد. تازه دوش گرفته و موهایش خیس بودند.

آراز از حالت دراز کش بلند شد و ساقی را روی پای خود
نشاند. دستش را روی پای عریان او گذاشت و نوازشش
کرد.

_ با این لباس کوتاه و اون موهای خیس هم خودت سرما
می خوری هم منو اغفال می کنی و از پروازم جا می مونی.

ساقی با لب هایی آویزان زمزمه کرد:

_ کاش نمی رفتی!

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز گونه‌ی ساقی را نوازش کرد.

_چشم عسلی می‌دونی که دلم نمی‌خواد تنهات بذارم .
زورمم زدم تورو با خودم بیرم منتها مرغ جنابعالی یه پا
داشت و گفתי کلاس دارم... الانم اگه دوست داری بیای
بهم بگو ... امروزم نشد واسه فردا حتما بلیط پیدا می‌کنم.

ساقی به چشمان سبز آراز خیره شد.

_نمی‌شه ... حجم کلاسام زیاد شده ... آخر ترمم هست
نمی‌تونم کنسل کنم کلاسارو .

آراز غر زد:

_اینم از عاقبت کار نکردن و عشوه اومدنت برا منه . تو
شرکت بودی الان با خیال راحت شوهر خوشتیپت رو
همراهی می‌کردی!

زینب عامل

پارازیت

ساقی با انگشتانش بازی کرد.

_قرار بود با بهزاد و دلارام حرف بزنیم. اون چی می‌شه
پس؟

آراز متعجب از بهانه های ساقی جواب داد:

_برگردم حتما با بهزاد حرف می‌زنم.

صورت ساقی را قاب گرفت.

_منو نگاه کن.

ساقی با عسلی های درشتش به او خیره شد.

آراز با شک پرسید:

_ساقی خوبی؟ اینهمه پریشونی واسه چیه؟ سفر قندهار

که نمی‌رم خوشگلم...همش یه هفته‌س...نکه برا خودم

راحت باشه ازت دور بمونم، نه، اما خب به هر حال

مجبورم برم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی به زور لبخندی زد. خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده است.

دستانش را دور گردن آراز حلقه کرد و گفت:
_خواهش می کنم مراقب خودت باش.

آراز خندید. به شوخی گفت:
_ساقی دارم می رم ترکیه عشق و حال ... نمی رم جبهه ی
جنگ که !

ساقی سرش را از روی شانهِی او برداشته و چپ چپ
نگاهش کرد.

_آراز جرات داری دست از پا خطا کن ... یا اونجا دور از
چشم من شیطنت کن...

آراز چشمانش را ریز کرد:
_شیطنت کنم چیکارم می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی از جوابی که در ذهنش بود خنده‌اش گرفت. با همان خنده جوابی که در ذهنش بود را بر زبان آورد.
_تمکین نمی‌کنم ازت. در هیچ موردی!

آراز اخم کرد و بلند شد و دست او را کشید.
_چشمم روشن...دیگه چی؟
ساقی را مجبور کرد تا روی صندلی مقابل میز آرایش بنشیند.

سشوار را از داخل کشو بیرون کشید و بعد از اینکه آن را به برق زد گفت:

_بیا چشم عسلی...بیا موهاشو خشک کنم یکمم دلبری کنم ازت تا بعدا دلت بسوزه تنبیهم نکنی!

#پارازیت

#پارت_۷۴

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

_منظورت اینه که شیطنتات سر جاشه؟

آراز در حالیکه دستش را نوازش وار روی سر او می کشید
گفت:

_شیطنتای آراز مال توئه چشم عسلی... قول مردونه!

ساقی لبخند عمیقی زد که در تضاد با احساس بدی بود
که در درونش جریان داشت.

آراز موهایش را خشک و سشوار را خاموش کرد و گفت:
_ ساقی من با آژانس می رم. نمی خواد تو بیای فرودگاه. الکی
اسیر کوچه خیابون می شی.

ساقی تند از جایش بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه ...خودم می رسونمت...نگرانم نباش .

آراز پیشانی اش را بوسید و مخالفتی در برابر خواسته ی او نکرد.

_ باشه عزیزم .پس سریع حاضر شو که دیر نکنیم .

آماده شدنشان زیاد طول نکشید .

همراه هم به پارکینگ رفتند .سوار ماشین شدند و آراز با غر کردن از نشستنش پشت فرمان ماشین را بیرون برد.

ساقی خواست پیشنهاد دهد که خودش پشت فرمان بنشیند که با دیدن پسر عمه اش سپهر که در کوچه به ماشینش تکیه داده بود حرفش را از یاد برد و بجایش گفت:

_ آراز اون سپهر نیست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز چشمانش را ریز کرد.
_ چرا خودشه.

ساقی نگران لب زد:
_ نکنه واسه عمه اتفاقی افتاده؟ اینجا چیکار می کنه؟

آراز اخم کرد.
_ نه بابا تو هم ... نمی بینی نیشش تا بناگوش بازه؟

با جمله‌ی آراز خیال ساقی تا حدودی راحت شد .
آراز ماشینش را در کوچه پارک کرد و همراه ساقی از
ماشین پایین آمدند.

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه فرصت پرسیدن سوالی را داشته باشند سپهر
با ژست خاصی عینک آفتابی بزرگش را از روی چشمانش
برداشت و گفت:

_سپهرم. در خدمتتون هستم تا سبزینه خان رو برسونم
فرودگاه و ساقه طلایی رو بیرم پیش عمه خانمش.

چشمکی به ساقی زد.

_البته اینم می‌دونستم که بخاطر رانندگی قراره تا خود
فرودگاه غر بزنه به جونت. واسه همین گفتم نجات بدم.

آراز دستش را روی شانه‌ی سپهر گذاشت و محکم فشار
داد.

_بار آخرته به زن من چشمک می‌زنی. این جلف بازی مال
غربه...
@Vip Roman

ساقی با افسوس به شوخی‌ها و کلکل‌های آن‌ها نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ول کنین همو ... آراز از پروازت جا می‌مونیا..

آراز به سمت ماشین خودش رفته و چمدانش را از صندوق عقب برداشت.

_فقط بخاطر تو گوشش رو نمی‌پیچونم!

سپهر سیب دستش را به سمت ساقی پرت کرد و باعث شد او از جایش پردد.

ساقی با اخم به سپهر نگاه کرد.

_خجالت بکش.

سپهر بی تفاوت کنارش نشست.

_وای ساقی این چه قیافه‌ایه؟ تو اینهمه شوهر دوست بودی ما خبر نداشتیم؟ بابا دو روز رفته سفر کاری! نیم ساعت نشده از فرودگاه برگشتیم. خداروشکر اونجا هم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منو که یه پسر مجرد دم بخت رو نادیده گرفتین و تا می
تونستین همدیگه رو چلوندین تو بغلتون چته تو؟

ساقی بی حال لبخندی زد.

_دلم براش تنگ شده.

سپهر صورتش را جمع کرد.

_خیلی خب حالا .حالمو بهم نزن .شوهرت همچینم
تحفه نیست.

#پارازیت

#پارت_۷۵

#زینب_عامل

صدای مادرش از آشپزخانه باعث شد تا لبخند بزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_راجع به داماد قشنگ من مودبانه حرف بزن. اونیکه تحفه نیست تویی.

سپهر با لحنی که افسوس داشت بلند گفت:

_سرور خانم شما قدر نعمتایی که داری رو نمی‌دونی!
کجا گل پسری مثل من گیرت میومد؟

بلافاصله خودش خندید و بلندتر ادامه داد:

_نگو نگو خودم می‌دونم. تو بغل بابای خدایا مرزم.

ساقی از شوخی سپهر لب گزید و سرور بی حیای نثارش کرد.

سپهر خونسرد سیمی که روی زمین افتاده بود را برداشت و پرسید:

_ساقی چته؟ برای چی پکری؟ منو نگاه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی نگاهش را به صورت سپهر دوخت.

_حس می کنم درگیر به بیماری خاص شدم سپهر.

سپهر نگران نگاهش کرد.

_جاییت درد می کنه؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه. موضوع چیز دیگه ست.

سپهر نزدیکش شد.

_چی؟ آراز که اذیت نکرده؟

ساقی لبخند تلخی زد. @Vip Roman

_برعکس! من دارم آراز رو اذیت می کنم. آراز تیزه. می

دونم متوجه رفتارای غلطم می شه، اما به روم نمیاره.

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر با دقت به نیم رخ دختر دایاش نگاه کرد.
_چه رفتاری ساقی؟ چرا رمزی صحبت می کنی؟

ساقی آهی کشید.

_حساس شدم سپهر اونم فقط روی آراز...همش نگرانم
مبادا بلایی سرش بیاد. صبح می ره سر کار نگرانشم. یه
دقیقه گوشیش رو دیر جواب می ده می خوان بمیرم از
نگرانی.

بغضش را قورت داد و نالید:

_باورت نمی شه امروز چقدر مثل بچه ها بهانه آوردم تا
بیخیال سفرش شه.

نتوانست خودش را کنترل کند و چشمانش خیس شدند.
_لعنت به من. کلی اذیتش کردم.

زینب عامل

پارازیت

سپهر سعی کرد با شوخی حال ساقی را بهتر کند، هر چند
با حرف هایی که شنیده بود نگران ساقی بود.

_خب حالا ...اون خرس گنده رو می شه اذیت کرد مگه؟

ساقی با نوک انگشت گوشه ی چشمانش را پاک کرد.
_نه باور کن جدی می گم .

سپهر متفکر گردنش را ماساژ داد.
_دوستش داری دیگه ...نگرانی برای کسی که عاشقشی
طبیعیه.

ساقی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.
_نه سپهر ...این حساسیتای من دیگه عادی نیست .
متوجه نیستی الان تو دلم چخبره .از شدت نگرانی حالت
تهوع دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدای عمه سرورش باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

_نکنه بارداری؟

ابروهای سپهر بالا رفتند.

_مادر من نگرانی چه ربطی به حاملگی داره؟ شمام از
حالت تهوع گرفته تا باد شکم رو ربط می‌دین به بارداری!

سرور اخم کرد.

_تو باردار شدی تا حالا؟

سپهر لبخندی زد.

_نه متأسفانه تا حالا نه وسیله‌ش بوده نه من تواناییشو
داشتم.

سرور چپ‌چپ نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_پس حرف نزن . تو حاملگی خلق و خوی زنا خیلی عوض می شه .

نگاهش را به ساقی که مات شده بود دوخت .
_آره؟

ساقی آب دهانش را قورت داد .
_نمی دونم!

#پارازیت

#پارت_۷۶

#زینب_عامل

حدس و گمان عمه اش باعث شده بود به شک بیافتد، هر چند احتمال بارداری اش کم و حتی نزدیک به صفر بود، اما همین روزنه ی امیدی شد تا کمی آرام بگیرد . اعتراف اینکه درگیر یک مشکل روحی روانی و فوبیا شده بود

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

برایش سخت بود. ترجیح می داد فکر کند این حساسیت
ها عوارض بارداری است.

می دانست در حال گول زدن خودش بوده و صورت
مسئله را پاک کرده است، اما از ته قلب به این آرامش
احتیاج داشت.

سرور با دقت به صورت برادر زاده اش نگاه کرد.
_ شبیه زنای باردار نیستی، اما ممکنه دیگه بیه تست بده.

ساقی آهی کشیدم.

_ اگه نبودم چی؟

با صورتی آویزان ادامه داد:

_ عمه می ترسم زندگیم خراب شه. آراز رو از دست بدم.

سرور اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_زبونت رو گاز بگیر. آدمیزاده دیگه ...مریض می شه
مشکل پیدا می کنه. نباید که خودتو ببازی سریع.

ساقی غمگین زمزمه کرد:

_عمه من دوست ندارم از اون زنایی باشم که دم به
دقیقه دنبال شوهرشونن ..دوست ندارم هر روز از سر
نگرانی هزار بار به آراز زنگ بزنم و کلافه ش کنم. دلم می
خواد همه چی زندگیم یه اعتدالی داشته باشه، اما گاهی
کنترلمو از دست می دم.

بغضش را به سختی قورت داد. صدایش می لرزید.

_باورتون نمی شه با دوستش بهزاد چطوری حرف زدم !
بعدا خودم خجالت کشیدم از رفتارم .

سپهر میان صحبت هایش پرید.

_بهزاد همونیه که کمکتون کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سر تکان داد.

_ اوهوم ... نگران بودم نکنه بخاطر ارتباط با اون پسر
مشکلی براش پیش بیاد.

سرور متفکر کنارشان نشست.

_ یه تست بارداری بده، اگه جوابش منفی بود می ریم پیش
مشاور یا روانپزشک... فقط کم به خودت فشار بیا .

سپهر سر تکان داد.

_ مامان درست می گه . نباید خودت رو سرزنش کنی .
خودت داری می گی رفتارات غیر ارادی ان . بعدشم حالا که
چیزی نشده . حالا گیرم یه کوچولو گیر دادی به آراز ... بابا
دیگه یه ذرهش طبیعیه . مردا موقع ازدواج می دونن ممکنه
با گیرای خانم خونه شون مواجه شن...
@Vip Komik

سرور جدی لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_هیچ کس از کنترل شدن خوشش نمیاد...اینکه هی یکی چکش کنه ...نمی‌خوام ساقی رو بترسونم، اما اگه این رفتار ادامه داشته باشن آراز ممکنه برداشت دیگه‌ای بکنه و فکر کنه از عدم اعتماد سرچشمه می‌گیره .

ساقی نگران سر تکان داد.

_درد منم همینه.

سپهر پرتقالی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و آن را در دستش چرخاند.

_بنظرم تو ترس از دست دادن آراز رو داری! باید رو احساس و اعتماد بنفست کار کنی. اولین چیزی که باید تو زندگی تعادل داشته باشه همین دوست داشتنه. عشق زیاد به طبع وابستگی زیادی هم میاره پشت سرش ...با توجه به پیشینه‌ی عاشقی تو با اون همه چاله چوله هم طبیعیه دچار این نگرانی ها شی. منم با سرور جون موافقم برو پیش یه مشاور یا یه متخصص که بتونه کمکت کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی سر تکان داد. باید فکر اساسی برای وضع روحی‌اش
انجام می‌داد.

از عمه‌اش مردد پرسید:

_ باید به آراز بگم؟

سرور در جواب دادن کمی مکث کرد.

_ باید بگی به هر حال اون شریک زندگیت، اما فعلاً تا
مسافرت صبر کن. برگشت حرف می‌زنیم.

سپهر نگاهش را به ساقی دوخته و بلافاصله زمزمه کرد:

_ تو این فاصله تا آراز برگرده می‌ریم پیش یه مشاور. شاید
مشکلت زود حل شه.

چشمکی زد.

_ البته اگه مامان نشده باشی!

#پارازیت

#پارت_۷۷

#زینب_عامل

ساقی به تاج تخت تکیه داده و لپ تاپ را روی پایش جا
به جا کرد.

_چخبر از کارت؟

آراز دستش را لای موهایش برد.

_همه چی رو به راهه. با ضرغام ملاقات کردم.

خداوشکر شراکتمون خوب پیش رفته.

از پشت مانیتور به چشمان ساقی زل زد.

_تو چطوری؟ کلاست رو چرا کنسل کردی؟ خب اگه می

خواستی کنسل کنی با من میومدی!

زینب عامل

پارازیت

ساقی لبخندی زد .

_ فقط همین امروز بود آراز جان . یه کاری داشتم یکم مضطرب بودم و بی حال گفتم یه امروز رو بمونم خونه.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ چیکار داشتی مگه؟ اضطراب برای چی؟

ساقی آرام جواب داد:

_ شک داشتم که شاید باردار باشم! رفتم از داروخونه بی بی چک خریدم.

از تعریف بقیه‌ی ماجرا که پیش یک متخصص رفته و بعد با معرفی همان متخصص به یک مشاور مراجعه کرده بود را فاکتور گرفت . نمی‌خواست آراز را نگران کند . وقتی از سفر باز می‌گشت می‌توانست با او صحبت کند .

آراز با حیرت نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ساقی ... چرا همچین چیزی رو بهم نگفتی؟

ساقی خندید.

_ خب الان دارم می گم...

آراز تند پرسید:

_ بارداری؟

ساقی ابرو بالا انداخت.

_ نه .نبودم.

با مکث زمزمه کرد:

_ دوست داری پدر شی؟

آراز با شیطنت نگاهش کرد .ساقی از پشت مانیتور هم می توانست شیطنت نگاهش را تشخیص دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_عشقم این بحثارو تو چت تصویری انجام نمی دن که ...
باید حضوری بیام پیشت . بغلت کنم بعد ببینم می خوام
بابا شم یا نه!

ساقی لبخندی زد.

_از دست تو ! حالا بی شوخی ... بهش فکر می کنی؟

آراز با عشق به همسرش نگاه کرد . می توانست ساعت ها
به آن صورت ظریف و چشمان درشت عسلی زل بزند و
ساعت ها به صدای مهربان او گوش دهد بدون آنکه ذره
ای احساس خستگی کند .

_نوا رو بغل می کنم جو گیر می شم، پدرسوخته برخلاف
مامان باباش خیلی تو دل بروئه، اما خب واقعیت اینه که
برای بچه دار شدن فقط دوست داشتن کافی نیست . باید
برای این مسئولیت آماده باشیم . عطیه راست می گه فعلا
باید دوتایی عشق و حال کنیم . وقت واسه مامان بابا
شدن زیاده.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی نفس عمیقی کشید. چه می شد این فوبیای لعنتی
رهایش کرده و می گذاشت با تمام وجودش خوشبختی که
در کنار آراز داشت را لمس کند؟

میمیک صورتش را حفظ کرد و با محبت نجوا کرد:
_خیلی دوستت دارم آراز. کلی دلم برات تنگ شده.

آراز دستش را روی قلبش گذاشت.

_یواش حاج خانم. یواش... تا چند روز دیگه ور دلتم
خوشگله. منم دلم یه ذره شده واست.

اجازه نداد ساقی چیزی بگوید و با تردید پرسید:

_حالت خوبه ساقی؟ منظورم اینه که مشکلی چیزی
نداری؟

ساقی لبخند عمیقی زد.

_آره عزیزدلم. خوبم. نگران من نباش آراز.

آراز خواست چیزی بگوید که گوشی ساقی زنگ خورد و باعث شد نگاهش را از مانیتور لپ تاپ جدا کند. به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایش بالا رفتند.

با فکر اینکه به احتمال زیاد اشتباه زنگ زده‌اند تماس را جواب داد، اما صدای آشنایی که در گوشش پیچید باعث شد تا لبخند بزند.

#پارازیت

#پارت_۷۸

#زینب_عامل

_سلام دلارام جان خودتی؟

صدای معذب دلارام را شنید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام...بله خودمم .ببخشید مزاحم شدم.

ساقی با محبت جواب داد:

_این حرفا چیه عزیزدلم؟ مراحمی .

دلارام با خجالت گفت:

_می خواستم اگه ممکنه چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم.

ساقی با گشاده رویی زمزمه کرد:

_خواهش می کنم گلم .فقط یه چند لحظه ببخشید...

گوشی را از گوشش فاصله داد و رو به آراز گفت:

_آراز جان یکی از شاگردامه می خوای قطع کن بعدا حرف می زنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز نچی کرد.

_ نه تا تو حرف می زنی من نگات می کنم! فعلا بیکارم.

ساقی خنده اش را کنترل کرد و دوباره گوشی را به گوشش چسباند.

_ جانم عزیزم؟

دلارام آهسته نجوا کرد:

_ ساقی جون راستش من ازتون یه خواهش دارم که می دونم واقعا پررویه، اما فکر کردم ممکنه چیزی که ازتون می خوام کمک کنه تا امسال نتیجه ی خوبی تو کنکور بگیرم.

با مکث اضافه کرد:

_ راستش می خواستم امروز حضوری باهاتون صحبت کنم، اما متاسفانه اطلاع دادن کلاس کنسله. این شد که مجبور شدم تلفنی مزاحم شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی به شیطنت های آراز که با اشاره قربان صدقه اش می رفت چشم دوخت.

_راحت باش عزیزم. من اگه کمکی در توانم باشه دریغ نمی کنم.

صدای آراز را شنید.

_دریغ کنی تعجب می کنیم!

ساقی چپ چپ به آراز نگاه کرده و به دلارام گوش سپرد.
دلارام بی مقدمه سر اصل مطلب رفت.

_می خواستم اگه ممکنه با آقای امیری صحبت کنین
قبول کنن تا به من خصوصی درس بدن. راستش ایشون
گفتن کمک خواستم بهشون بگم، اما من بیشتر از جواب
دادن به چند تا سوال نیاز دارم..

زینب عامل

پارازیت

ساقی متعجب پرسید:

_آقای امیری؟

دلارام با تردید زمزمه کرد:

_بله دیگه همسایه‌ی روبه رویی ما ...آقا بهزاد
منظورمه ...دوست همسرتون.

ساقی چشمانش را گرد کرد .آراز غرید:
_گرد نکن اون لامصب‌ارو !

ساقی خندید .خنده‌ای که باعث حیرت دلارام شد.
_عجب تصادفی!

دلارام با تعجب لب زد:
_چیزی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی دستش را سمت لب تاپ برد و صورت آراز را از روی تصویر مانیتور نوازش کرد.

آراز غر زد:

_داری چیکار می کنی؟ این حرکتای اروتیک رو بذار برا وقتی که من خونه و کنارت بودم.

ساقی لب گزید و با خنده ای که به سختی کنترل می کرد خطاب به دلارام گفت:

_آخه منم می خواستم راجع به این موضوع باهات حرف بزنم.

#پارازیت

#پارت_۷۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام ذوق زده گفت:

_جدی می گین؟

ساقی با مهربانی جواب داد:

_آره عزیزم. می خواستم خودم پیشنهاد بدم با ایشون کار کنی.

هیجان دلارام باعث عمق گرفتن لبخندش شد.

_ساقی جون پس با ایشون حرف می زنین؟ راستش من خودم خجالت می کشم.

ساقی لب هایش را غنچه کرد و برای آراز بوسی فرستاد.

_آره عزیزم. فقط همسر من یه مسافرت کاری رفته . برگرده با آقا بهزاد مطرح می کنیم.

زینب عامل

پارازیت

وقتی دلارام با ذوق و شوق و تشکر فراوان تماس را قطع کرد، ساقی نگاهش را به آراز دوخت و با اخمی مصنوعی گفت:

_وای آراز چرا اینهمه شیطونی می کنی؟ کم مونده بود بزخم زیر خنده آبروم بره .

آراز چشمانش را ریز کرد.

_من شیطونی می کنم یا تو؟ لب غنچه کردن و عشوه اومدن اینطوری وقتی دستم بهت نمی رسه رواست؟ من تا چند روز دیگه می بینمت دیگه . دارم برات.

ساقی چشمکی زد که آراز با لبخند از شیطننت همسرش پرسید:

_حالا این دلارام خانم چی می گفت راجع به بهزاد؟

ساقی با لبخند به آراز زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_همونی که ما می‌خواستیم باهاشون مطرح کنیم.

آراز سرتکان داد.

_یه حسی بهم می‌گه بخت بهزاد داره باز می‌شه.

ساقی ابروهایش را بالا داد.

_وا! دلارامو می‌گی؟ ول کن بابا. حالا فقط خواسته
استادش شه دیگه.

آراز دستش را زیر چانه‌اش زد.

_عجب... اونوقت این دوتا اون شب تو پشت بوم چیکار
می‌کردن؟ درس می‌خوندن؟

ساقی اخم کرد.

_ای بابا آراز چرا عین این آدمای سطحی بین حرف می
زنی؟ حالا اتفاقه دیگه گیر کردن اونجا...

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نچی کرد.

_نچ! حاج خانم من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم
که... سر تا پا تجربه‌م.

ساقی چشم غره‌ای به سمتش رفت.

_بله جناب بفرمایین از تجربه هاتون بگین مستفیض
شیم.

آراز خونسرد جواب داد.

_جونم برات بگه من یه کارمند داشتم تو شرکتم که خیلی
سر به زیر بود مدام هم تاکید می‌کرد که با فامیلش
صداش کنم.

بعد این خانم رو من کراش داشتم...

ساقی میان حرفش پرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_زیادی آشنا نیست این خانم؟

آراز ابروهایش را بالا داد.

_نپر وسط حرفم. بذار تعریف کنم. کجا بودم... آهان...
این خانم عاشق من شده بود ولی روش نمی شد بگه بهم
اما گاهی می دیدم زیر چشمی نگام می کنه.

ساقی اخم کرد.

_من کجا زیر زیرکی نگات کردم؟ چرا دروغ می گی؟

آراز خندید.

_حالا یه نظر حلاله چرا عصبی می شی؟ بعدشم کی گفت
اون خانم تو بودی مولایی؟ من کلی کارمند زن داشتم.

ساقی غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جرات نداری بگی کسی جز من بوده؟ بجز من کی
عاشقت بوده مگه؟

آراز چشمکی زد.

_من کشته مرده زیاد داشتم حاج خانم .

ساقی سر تکان داد .

_آره با اون خوش اخلاقیات همه شیفتهت بودن.

آراز اخم کرد.

_بده توجهم فقط مال تو بود؟ نداشتی که داستانو
تعریف کنم . حسود خانم ! خلاصه تجربیات من می گه این
دوتا یه اتصالایی با هم دارن . بذار برگردم یه دورهمی چهار
نفره به تو هم ثابت می کنه!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

با استرس پوست لبش را جوید. چشمانش را بست و صفحه‌ی آخر کتاب تست را باز کرد.

نفسش را بیرون داد و بعد چشمانش را باز کرد.

انگشتش را روی اعداد گذاشت و بعد آن را به پایین سر داده و روی عدد صد و پنجاه و سه متوقف شد. نگاهش را در امتداد عدد حرکت داد و با دیدن اولین مستطیل سیاه رنگ لب هایش آویزان شدند. جوابی که در آورده بود اشتباه بود.

خودکار را روی کتاب انداخت و به ساعت زنگوله دار صورتی رنگ روی میز نگاهی انداخت.

ساعت هفت شب را نشان می‌داد. خمیازه‌ای کشید.

از صبح بجز برای ناهار خوردن از اتاقش بیرون نرفته بود. نزدیک ده ساعت درس خوانده بود و احساس می‌کرد که عمیقاً به استراحت نیاز دارد.

زینب عامل

پارازیت

قبل از خواب چیز هایی که خوانده بود را مرور می کرد.

نگاهی به کتاب فیزیک انداخت. نالید:

_چی می شد تو رو هم مثل زیست بلد بودم؟

دستش را لای موهای فرش برد و خمیازه ای کشید.

_ساقی جون شوهرت کی میاد؟ واقعا نیاز دارم با آقای همسایه صحبت کنین.

به سقف اتاقش خیره بود که در اتاقش بی هوا باز شد.

سرش را به طرف در چرخاند. با دیدن مادرش گفت:

_مامان! خب میای اتاقم در بزن حداقل.

منیره ابروهایش را بالا داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وا... مگه داری چیکار می کنی این تو؟

دلارام چشمانش را داخل کاسه گرداند.

_یعنی چی؟ یعنی حتما باید کاری کنم که در بزنی؟

منیره دستش را در هوا تکان داد.

_ای بابا... ول کن بچه... پاشو از پشت اون میز. چشات
داره از کاسه در میاد. بلند شو یه دستی به اون سر و
صورتت بکش لباساتم عوض کن. مهمون داریم.

دلارام با تعجب به صورت مادرش خیره شد.

_چه مهمونی؟

منیره کمی این پا و آن پا کرد و نهایتا جواب داد:

_عمهت اینا با آقاجون و خانوم جون میان.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام ناباور از جا پرید.

_یعنی چی مامان؟ برای چی میان؟ اصلا چرا نگفتی دارن میان؟ از قبل دعوتشون کرده بودی آره؟ مامان...

منیره غرید:

_مامان و یامان! می‌دونستم کولی بازی در میاری باز با بابات دعوا می‌شه واسه همون نگفتم. بخاطر مریضی آقاجون هفته‌ی قبل نشد بریم خونه‌شون. گفتن امشب میان تا تکلیف تو و آرمین رو یه سره کنن.

دلارام با حرص گفت:

_من می‌رم خونه‌ی دوستم. اصلا می‌رم خودمو گم و گور می‌کنم.

منیره به صورتش چنگ زد.

زینب عامل

پارازیت

_دلارام منو دیوونه نکن. بقران بخوای جفتک بندازی
بابات جفتمون رو می کشه. چه مرگته آخه دختر؟

دلارام نالید.

_بذار بکشه! بمیرم بهتر از اینه که برم زن کسی بشم که
منو نمی خواد.

منیره اخم کرد.

_کی گفته آرمین نمی خوادت؟

اشک های دلارام روی صورتش ریختند.

_خودش.

منیره چپ چپ نگاهش کرد.

_دلارام کم دروغ بند پسر مردم کن. این پسر بدبخت که
لام تا کام حرفی نزده. گفته هر چی آقا جونت بخواد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منتظر نماند دلارام چیزی بگوید و به کمد لباس هایش اشاره کرد.

_آباریکلا ... برو حاضر شو.

#پارازیت

#پارت_۸۱

#زینب_عامل

بلافاصله بعد از پایان جمله‌اش اتاق را ترک کرد.

دلارام خسته از ساعت‌ها درس خواندن و غمگین از رفتارهای مادرش در اتاق را با حرص قفل کرده و خودش را روی تخت انداخت.

حتی اگر قیامت به پا می‌شد هم باز از اتاق بیرون نمی‌رفت!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند دقیقه‌ای به همان حالت روی تخت دراز کشید و
اشک هایش بی صدا از گوشه‌ی چشمانش سر خورده و
روی بالش ریختند .

می‌خواست پتو را روی سرش بکشد که صدای زنگ گوشی
اش بلند شد .

مطمئن بود یا عمه فروغش است یا آرمین . برای همین هم
محلی نداد و پتو را روی سرش کشید .

نمی‌خواست جواب دهد، اما وقتی سماجت فرد پشت
خط را دید با عصبانیت بی سابقه‌ای از جایش برخاست .
چه عمه‌اش بود چه آرمین اهمیتی نداشت . قسم می‌خورد
حرصش را سرشان خالی کند .

ترجیح می‌داد قیامتی که مادرش او را از آن ترسانده بود رخ
دهد . توسط پدرش تنبیه و از کنکور پیش رو محروم می
شد باز هم به مراتب بهتر از آن بود که با آرمین ازدواج
کند .

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی یاد حرف های تحقیر آمیز او راجع به قیافه و
هیکلش می افتاد دلش می خواست از غصه بمیرد.

به سمت میز شیرجه زد و گوشی را از روی میز تحریر
برداشت. حتی نگاه نکرد ببیند اسم چه کسی روی صفحه
ی گوشی نقش بسته است و با عصبانیت تماس را وصل
کرد و غرید:

_چی از جونم می خوانی آخه؟ چرا دست از سرم بر نمی
دارین؟

صدای خندان پشت خط باعث شد تا لال شود!
_مریدا یه نگاه به آینه کن! مگه دست من رو سرته که
برش دارم؟

زینب عامل

پارازیت

حتی اگر در شنیدن صدای بهزاد هم شک داشت باز هم
نمی‌توانست کلمه‌ی مریدا را که شنیده بود را نادیده بگیرد.

مرد همسایه پشت خط بود و او حیرت زده بود از اینکه
شماره‌ی او را از کجا دارد؟

نکند ساقی با او صحبت کرده بود و شماره‌اش را به او
داده بود؟

همچنان در شوک فرو رفته بود و نمی‌دانست باید چه
بگوید که دوباره صدای بهزاد پرده‌ی گوشش را لغزاند.

_مریدا پشت خطی؟

با مکث و لحن خاصی افزود.

_دلی خانم؟ با شما هستما!

دلارام نیشگونی از پایش گرفت. آرام و شرمنده و با
صدایی گرفته گفت:

_ببخشید من فکر کردم آرمینه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد کنجکاو پرسید:

_چی شده مگه؟ آرمین کاری کرده؟ صدات چرا گرفته
س؟

دلارام بجای جواب دادن به سوال او گفت:

_شمارهی منو از کجا پیدا کردی؟

بهزاد خندید.

_مهمه؟ زنگ زدم بخاطر سوپ خوشمزه‌ای که برام
آورده بودی تشکر کنم ازت. دستپخت خودتم به خوبی
دستپخت مامانت هست؟

حالا دیگر مطمئن بود بهزاد شمارهی او را از ساقی نگرفته
است چون اصلا اشاره‌ای به ساقی نکرده بود. مصرانه
زمزمه کرد:

زینب عامل

پارازیت

_لطفا بگو شماره‌مو از کجا پیدا کردی؟

بهزاد با شیطنت جواب داد:

_اِ مریدا دقت کجاست؟ دختر باهوشی هستی، اما بی دقت. احتمالا مشکل تست زدنت تو کنکور هم همینه .

دلارام داشت از پیچانده شدن توسط او کلافه می‌شد که بهزاد ادامه داد:

_مگه اون شب تو لپ تاپ آرمین خان نفوذ نکردیم؟ رو لپ تاپش تلگرام نصب بود. تو تلگرامش پیدات کردم . گفتم زنگ بزنم تلفنی ازت تشکر کنم دلی خانم. حالا چخبرا؟ رو به راهی؟

#پارازیت

#پارت_۸۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام حیرت زده گوشی را از گوشش فاصله داده و به صفحه‌ی آن خیره شد. این پسر دیگر چه موجودی بود؟ داشت جدی می‌گفت یا شوخی می‌کرد؟

حیرتش ادامه داشت که با شنیدن صدای بهزاد دوباره گوشی را به گوشش چسباند.

_مریدا چیزی شده؟

دلارام بی‌حواس گفت:
_هان؟

بهزاد اینبار شوخی را کنار گذاشت و با جدیت نام او را صدا زد.

_دلارام... حرف بزن ببینم. اذیتت کردن؟ گریه کردی؟ صدات چرا اینطوریه؟

لب های دلارام مجدد لرزیدند. حتی مرد همسایه هم
برایش دلسوزی می کرد. انگار با سوالات بهزاد تازه یادش
آمده بود در چه مصیبتی گیر کرده است. بغض دار
جواب داد:

_چیزی نیست .

صدای نفس کشیدن عمیق بهزاد را شنید.

_دلی گوش بده به من ...بین مگه دوست نیستیم؟
دوستا با هم درد و دل می کنن دیگه. بگو ببینم چی شده؟
کی اذیت کرده؟

دلارام لب گزید. شوری اشک هایی که لب هایش را خیس
کرده بودند در دهانش حس کرد.
سعی کرد بغضش را همراه با آب دهانش قورت دهد.
_چیزی نشده. یعنی...

مکث کرد. چرا داشت به بهزاد توضیح می داد؟ مگر او چیزی بیشتر از یک غریبه بود؟ می خواست قطع کند، اما صدای بهزاد ترغیبش کرد تا حرف بزند.

_مریدا من درکت می کنم شرایط سختی داری. آگه فکر می کنی حرف زدن با من بهت کمک می کنه بگو بهم. قول می دم هر کاری از دستم براومد انجام بدم برات.

دلارام قبل از توضیح وضعیتش با صدایی گرفته پرسید:
_چرا کمک می کنی؟

حس کرد بهزاد خندید.

_چون دلم می خواد برای تشکر اینبار خودت سوپ درست کنی برام!

زینب عامل

پارازیت

شوخی بهزاد لبخند محوی روی لب هایش نشاند بی حال
زمزمه کرد:

_آرمین و خانواده‌ش دارن میان اینجا .یه جورایی
خواستگاری و این حرفا...

بهزاد متعجب زمزمه کرد:

_برای این داشتی گریه می کردی؟

دلارام نالید:

_برای تو اتفاق خاصی بنظر نمی رسه، اما برا من خیلی
مهمه ...امشب ممکنه کل سرنوشتم عوض شه .من می
خوام کنکور بدم .می خوام برم دانشگاه.

بهزاد با اطمینان گفت:

_تو هم کنکور می دی هم می ری دانشگاه .الکی گریه نکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام باز هم نالید:

_چطوری؟ اگه امشب بزرگترا حرف بزنی و...

بهزاد میان حرفش پرید:

_دلت میخواد یه شب بیاد ماندنی برات بسازیم؟ طوریکه
هر وقت یادش افتادی روحت شاد شه؟

دلارام با تعجب لب زد:

_یعنی چی؟ چطوری؟

بهزاد خندید. بعد از کمی مکث متفکر نجوا کرد:

_اونش با من مریدا.

دلارام تند پرسید:

_میخوای چیکار کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با اطمینان جواب داد:

_بهت می گم مو فرفری ... الان بلند شو دست و صورتت
رو بشور مرتب لباس بپوش و به مهمونات خوش آمد
بگو. همچین بگو و بخندم داشته باش. حال کن حسابی.

#پارازیت

#پارت_۸۳

#زینب_عامل

دلارام مضطرب گفت:

_اما آخه نمی شه که ...

لحن بهزاد قاطع بود.

زینب عامل

پارازیت

_به من اعتماد کن دلی...یه آشی برا پسر عمهت بپزم که
روش یه وجب روغن باشه. کرم ریختن خونم اومده پایین.
تو قطع کن تا من برم یه پلن حساب شده بچینم. فقط...

فقط گفتنش اضطراب دلارام را چند برابر کرد.

_فقط چی؟

بهزاد شمرده شمرده و محکم زمزمه کرد:

_دلارام مطمئن باش نمی‌ذارم امشب اتفاق بدی برات
بیوفته خب؟ پس اصلا استرس نداشته باش. برو خوش
بگذرون. زنگ می‌زنم بهت. فعلا.

صدای بوق های ممتد را که شنید گوشی را از گوشش
جدا کرد.

یعنی ممکن بود مرد همسایه به دادش برسد؟

*

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خم شد و ظرف سالاد را وسط سفره گذاشت.

صدای آرمین که کنارش بود را شنید. آرام و زمزمه وار
حرف زده بود تا فقط او بشنود.

_بکش کنار بشکه خانم!

دستان دلارام لرزیدند. سریع ظرف سالاد را وسط سفره
رها کرد و از او فاصله گرفت. اینبار صدای عمه فروغش
گوشش را پر کرد.

_قربون قد و بالات بره عمه. ماشالله بهت. منیره جان یه
اسپند واسه عروس قشنگم دود کن.

دلارام با دستانی که مشت شده بودند خودش را داخل
آشپزخانه انداخت. داشت خفه می شد. پس بهزاد کجا
بود؟

چرا خبری از او نمی شد؟ اصلا قرار بود چگونه به او کمک
کند؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای مادرش که اشاره می کرد تا ظرف خورشت را سر سفره ببرد، نادیده گرفت و سریع خودش را داخل بالکن انداخت. هوا سرد بود و پر سوز. بازوهایش را در آغوش گرفت.

به بالکن خانه‌ی بهزاد خیره شد. چراغ های آشپزخانه اش خاموش بودند. نکند او را فراموش کرده و خوابیده بود؟ نمی توانست صدایش کند. می ترسید مادرش صدایش را بشنود.

برای همین نگاهش را داخل تراس چرخاند و با دیدن گلدان بزرگی که بدون گل بود و مادرش آن را گوشه‌ی تراس گذاشته بود به سمت آن رفت.

چند سنگ ریزه از داخل گلدان برداشت و به تراس خانه‌ی بهزاد نزدیک شد. تمام تلاشش را کرد تا سنگ ریزه ها به شیشه برخورد کنند تا بلکه صدایشان بهزاد را به بیرون بکشاند، اما هر چه منتظر ماند خبری نشد.

زینب عامل

پارازیت

کم مانده بود زیر گریه بزند. نمی دانست باید چه کند.

دهانش را باز کرد تا آرام بهزاد را صدا بزند که ناگهان در
تراسشان باز شد و مادرش غر زد:

_هیچ معلومه تو این سرما تو بالکن چیکار می کنی؟ بیا
بریم شام بخوریم. الان عمهت اینا فکر می کنن زده به
سرت.

دلارام سمت مادرش چرخیده و با مشت به ران پایش
کوبید.

_د من اگه خل و چل شم که تقصیر شماست.

منیره با دست به صورتش زد.

_زشته دلارام. الان این پسر همسایه صدات رو می شنوه.
آبرو نداشتی برا من. منو دق نده. بیا برو تو.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام نا امید نگاهش را به تراس بهزاد دوخت و با اکراه
دنبال مادرش راه افتاد .

وقتی کنار سفره رسیدند عمه‌اش صدایش زد تا کنارش
بنشیند . جایی که درست رو به روی آرمین بود .
حالا عمیقا نسبت به آرمین احساس نفرت داشت . حتی
نمی‌توانست نگاهش کند .
به امید پیدا کردن جای دیگری در اطراف سفره نگاهش را
چرخاند، اما آخرین جا توسط مادرش اشغال شد .

با شانه های فرو افتاده و از سر ناچاری به سمت عمه‌اش
قدم برداشت، اما درست لحظه‌ای که خواست خم شده
و کنار او بنشیند صدای بلند ترکیدن چیزی آمد طوریکه
همه از جا پریدند و حتی لیوان نوشابه‌ای که در دست
آرمین بود کامل روی لباسش چپه شد !

قامتش را صاف کرد و حیرت زده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_صدای چی بود؟

مادر بزرگش دستش را روی قلبش گذاشت .

_وای خدا مرگم بده .سکته کردم .این دیگه چی بود؟

داوود از جایش برخاست.

_الان نگاه می کنم ببینم صدای چی بود.

همین که سرش را چرخاند تا به پدرش نگاه کند برق های
خانه قطع شدند و بعد صدای شکستن چیزی و پشت بند
آن صدای آخ بلند پدرش سکوت خانه را شکست.

#پارازیت

#پارت_۸۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

هدفون به گوش و در حالیکه لب تاپش را زیر بغلش زده بود از خانه بیرون زد. یک کیف کمری کوچک از روی هودی دور کمرش بسته بود که وسایل مورد نیاز برای برنامه های امشب را در آن جا سازی کرده بود.

در خانه را بست وبا لبخند معناداری به واحد رو به رویی خیره شد.

_موفرری داشته باش بهزاد چیکار می کنه امشب.

سریع راهی پشت بام شد. در پشت بام را پشت سرش بست و اینبار حواسش را جمع کرد تا مبادا مثل دفعه ی قبل در آنجا گیر بیوفتد.

قبل از شروع کارش طبق عادت آبنبات چوبی از داخل کیف بیرون آورد و بعد از باز کردن کاغذ دورش، آن را داخل دهانش گذاشت و بعد نگاهی را در کل پشت بام چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

چند قدم بلند به سمت وسط پشت بام برداشت، بعد
 کمی به سمت چپ چرخید و ایستاد. پایش را کف پشت
 بام کوبید. هدفونش را دور گردنش انداخت.
 _خب... غلط نکنم زیر این قسمت پذیرایی خونه‌ی داوود
 خانه!

یک تای ابرویش را متفکر بالا داد.
 _شام رو هم که اینجا می‌خورن قطعاً... مراسم
 خواستگاری و این صحبتام اینجاست... پلن مورد نظر
 باید از همینجا اجرا شه بهزاد خان.

آبنبات را داخل دهانش چرخاند و با لبخند شیطانی زد.
 روی زمین چمباتمه زد و کیف را از دور کمرش باز کرد.
 محتویات کیف که شامل چند مدل مواد منفجره به

زینب عامل

پارازیت

صورت کپسول های کوچک رنگی و یک چسب، قیچی و
فیتيله و فندک کوچک بود را کف زمین ریخت و با
شیطنت بی اندازه ای زمزمه کرد:
_خدا رحمت کنه آرمین خان.

کپسول های کوچک را با چسب بهم چسباند و فیتيله
های کوچک آن ها را نیز با چسب به یک فیتيله ی بزرگ
تر وصل کرد. انگار که یک بمب ساخته باشد !
در حالیکه نگاهش به آن ها بود و به این فکر می کرد که
بعد از انفجار چقدر صدا تولید خواهند کرد آبنبات را به
گوشه ی لپش هول را و لب زد:
_ساختمون خراب نشه صلوات.

کارش با کپسول ها که تمام شد آن ها را داخل کیفش
انداخت و بعد از جمع کردن وسایلش لپ تاپش را روشن
کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همانطور که آبنبات را گوشه‌ی لب هایش می‌چرخاند وارد پوشه‌ای که اطلاعات آرمین را در آن قسمت ذخیره کرده بود شد.

بین مخاطبین تلگرام آرمین نگاهش را چرخاند و با دیدن اسم "my love" مکث کرد.

_حالا اینو داشته باش آرمین خان .

آیدی دوست دختر آرمین را داخل گوشی‌اش کپی کرد و از جایش بلند شد .

لب تاپ را بست و آن را همراه کیف در یک گوشه‌ی پشت بام پنهان کرد.

کلاه هودی‌اش را روی سر کشید و ماسک مشکی رنگش را روی دهانش زد و از پشت بام خارج شده و در آن را قفل کرد.

زیب عامل

پارازیت

سوار آسانسور شد تا به پایین برود. باید منتظر از راه رسیدن مهمان های همسایه می ماند. به چند عکس احتیاج داشت.

برای اینکه رفتارش مشکوک نباشد به سوپر مارکت رفته و کمی تنقلات خرید. به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت از هفت و نیم شب گذشته بود. کم کم باید مهمان ها از راه می رسیدند.

پشت دیوار ساختمان کمین کرد و منتظر ایستاد. به قدری از آرمین اطلاعات داشت که بتواند ماشین و مدل ماشین او را به محض دیدن از دور تشخیص دهد.

از زیر ماسک لبخندی زد و گوشی اش را از جیب بیرون کشید و منتظر ماند تا مهمان ها از ماشین پیاده شوند. همانگونه که انتظار داشت دسته گل بزرگی در دست آرمین وجود داشت که ظاهرا مناسبتش خواستگاری از دلارام بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۸۵

#زینب_عامل

قبل از اینکه آرمین با نارضایتی دسته گل و جعبه‌ی شیرینی
را به مادرش دهد بهزاد رویش زوم کرده و چند عکس از
او گرفت .

کار عکاسی‌اش که تمام شد با رضایت منتظر ماند تا اول
مهمان ها وارد ساختمان شوند.

پشتش را به دیوار سیمانی تکیه داد و با خنده به عکس
های با کیفیت آرمین خیره شد.

_خوشگل پسر پالتو کادویی عشقت رو روز خواستگاریت
پوشیدی؟ دمت گرم بابا...

زینب عامل

پارازیت

قبلا در لپ تاپ آرمین کلپی از تولدش را دیده بود که دوست دخترش همین پالتویی که در تن داشت را در کافه به او هدیه داده بود.

گوشی را داخل جیبش سر داد و به سمت ساختمان رفت.
_چه شبی شود امشب!

به خانه بازگشت. هدفون رو از دور گردن برداشت و روی میز انداخت. کمین کرد تا به محض اینکه متوجه شد مهمان ها در حال شام خوردن هستند عملیات خرابکاری اش را شروع کند، اما قبل از آن نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و با یک محاسبه‌ی زمانی در ذهنش دست بکار شد تا نقشه‌ی اصلی را اجرا کند.

تلگرامش را باز کرد و از بین اکانت های تقلبی اش یکی از آن ها به اسم شاهکار که مدت ها بلااستفاده مانده بود را انتخاب کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وارد اکانتش شد و آیدی که در پشت بام داخل گوشی اش
کپی کرده بود را داخل تلگرام کپی کرده و وارد صفحه‌ی
چت مورد نظرش شد.

اسم اکانت در گوشی اش بهار بود. سریع عکس پروفایل
دختر را باز کرد تا مطمئن شود که او همان دوست دختر
آرمین است. بعد از اینکه تشخیص هویت داد با شیطننت
زمزمه کرد:

_بهار خانم حیفه عکسای خواستگاری دوست پست رو
از دست بدی.

بجای پیام فرستادن از چت معمولی یک صفحه‌ی سکرت
چت با بهار ساخت و از آن جا عکس ها را برای بهار
ارسال کرد و زیرش با خباثت نوشت.

"هیچ وقت مال من نشدی، اما باز دلم نیومد چهره‌ی
واقعی این آشغال رو بهت نشون ندم. بفرما ببین ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عکسای خواستگاری محبوب دلت !اگه خواستی مطمئن
شی که درست می گم می تونی همین الان خودت رو به این
آدرسی که برات می نویسم برسونی "...

آدرس خانه شان را نوشت و بجای نوشتن شماره آیفون
خانه ی داوود شماره آیفون خانه ی خودش را داد تا در
صورت زنگ زدن در را باز کند .

بعد از ارسال آدرس پیام دیگری تایپ کرد.

"نپرس کی ام...مطمئنم اونقدر باهوش هستی که بدونی کی
ام .فقط یکی هست که تو رو اینطوری دوست داره"

پیام را ارسال کرد و با رضایت نجوا کرد.

_امیدوارم آرمین یه رقیب درست و درمون داشته باشه.
حالا وقتشه آنلاین شی بهار خانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

گوشی را روی کانتر انداخت و منتظر ایستاد. به کانتر
تکیه داد و از لای خوراکی هایی که خریده بود بسته
چیپسی بیرون آورد و خونسرد مشغول خوردن شد که
متوجه شد بهار جوابش را داده است.

پیام بهار را خواند.

"تورو قرآن بگو کی هستی؟ وای... باورم نمی شه اینا
راست باشن... آرمین آشغال... اون که می گفت عاشقمه".

بهزاد لبخندی زد. پاکت چیپس را روی کانتر انداخت.
دیگر نیازی نبود که آنلاین باشد. گوشی را خاموش کرد
و آرام از خانه بیرون زد.

نزدیک واحد رو به روی شد و گوشش را به در چسباند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدای تعارف داوود خان را شنید که مهمان ها را برای
شام به دور سفره دعوت می کرد. لبخندی زد. وقتش
رسیده بود که نقشه هایش را عملی کند.

#پارازیت

#پارت_۸۶

#زینب_عامل

با سرعت خودش را به پشت بام رساند. کیف و لپ تاپش
را برداشت و به سمتی که قبلا مختصاتش را تعیین کرده
بود رفت. سریع کپسول ها را از کیف بیرون آورد و فیتیله
ی آن ها را آتش زد و به سرعت با برداشتن وسایلش از
پشت بام بیرون زد.

چند ثانیه طول می کشید تا فیتیله کامل سوخته و کپسول
ها منفجر شوند. با بیشترین سرعت از پله های ساختمان

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پایین دوید و وقتی به پارکینگ رسید صدای انفجار را شنید.

خندید و سریع خودش را به جعبه‌ی اصلی فیوز های ساختمان رساند .

در فلزی و بزرگ جعبه را باز کرد و سریع چشمش را چرخاند و به سرعت فیوز مد نظرش را قطع کرد!

کارش که تمام شد با سرعت هر چه تمام تر خودش را به آسانسور رساند و با خونسردی دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را فشار داد.

نفسش را عمیق بیرون داد و با خنده مشتش را به نشانه‌ی پیروزی بالا آورد.

از آسانسور بیرون آمده و با کمترین سر و صدا وارد خانه اش شد و در را پشت سرش بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

عملیات با موفقیت انجام شده بود !

لپ تاپ و کیف را روی میز تلفن که نزدیک در ورودی بود انداخت و به سمت آشپزخانه رفت . کمی آب خورد تا نفسش سر جایش بیاید و بعد سریع به سمت در بازگشت و از چشمی به بیرون خیره شد.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که توانست از پشت چشمی دلارام را ببیند . از خانه‌شان بیرون آمد و بعد از نگاه کوتاه به در آسانسور به در خانه‌ی او خیره شد . انگار که متوجه بود او پشت در ایستاده است . بهزاد به موهای فر او که با سماجت از زیر شال بیرون زده و حتی در تاریکی هم قابل تشخیص بودند نگاه کرد.

مو فرفری بامزه !

زینب عامل

پارازیت

خواست دستگیری در را پایین داده و بیرون برود که
ناگهان صدایی شنید.

گوشش را به در چسباند. صدای مردانه‌ی آرمین را که
شنید اخم هایش درهم شدند.

_ کار به جایی رسیده که تو هم برا من کلاس می‌ذاری؟
نکنه هوا برت داشته یا فکر کردی خبریه واقعا؟

از در فاصله گرفت و کیفش را با اخم از روی میز چوبی
تلفن برداشت. کپسول کوچک تری از آن بیرون آورد.
آرام و بی صدا در سرویس بهداشتی خانه که دقیقا کنار
ورودی بود را باز کرد و بعد از روشن کردن فیتیله‌ی
کوچک کپسول آن را داخل دسشویی انداخت.

درست لحظه‌ی انفجار در دسشویی را بست و دوباره از
چشمی به بیرون نگاه کرد. مطمئن بود آرمین آنقدر گیج و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

هول شده بود که محال بود تشخیص دهد صدا از خانه
ی او بوده است .

لبخند رضایت مندی روی لب هایش نشست.

_آخیش ...چه خوبه که انرژیم تا حدودی تخلیه شد .
آرمین خان یه استراحت کوچولو برو که راند دوم در راهه!

متوجه شد که چند نفر دیگر هم وارد پاگرد شدند .
متوجه حرف های آن ها نشد.

داشت با دقت به آن ها نگاه می کرد که با نزدیک شدن
داوود خان به در خانه اش ابروهایش بالا رفتند.

تقه ای به در خانه اش خورد و پشت بند آن صدای داوود
را شنید که همسرش را مخاطب قرار داده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خانم نمی‌خوایم که بریم مهمونی خونه‌ش که .یه سوال
می‌خوام پرسیم .شما برین تو شامتون رو بخورین .
آقاجون....

جمله‌ی داوود کامل نشده بود که سریع و با هول از در
فاصله گرفت .هودی‌اش را از تن بیرون کشید و پلیوری
که روی کاناپه انداخته بود را برداشت و به تن کرد .شلوار
راحتی‌اش را از روی شلوار جین پوشید و در حالیکه
دستش را لای موهایش برده و آن‌ها را بهم می‌ریخت
لبخند محوی زد و پشت در ایستاد و آرام در و در
حالیکه چشمانش را عامدانه تنگ می‌کرد در را باز کرد.

#پارازیت

#پارت_۸۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شوکه شد نمی فهمید چرا در یک ثانیه همه چیز بهم خورده بود .

صدای نگران مادرش را شنید.

_ آقا داوود چت شد؟

فروغ هم سریع و پشت بند منیره پرسید:

_ خان داداش خوبی؟ چی شکست؟

داوود کلافه جواب داد:

_ فکر کنم پامو بریدم . خانم یه شمعی چیزی بیار روشن کنیم ببینم چی شده؟

شوهر عمه اش تند چراغ قوه ی گوشش را روشن کرد و به سمت داوود گرفت.

_ نترس داوود خان ... چیزی نیست . پارچ آب چپه شده رو بشقاب، بشقاب شکسته . پات سالمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

پدر بزرگش صلواتی فرستاد.

_الله اکبر ... صدا صدای چی بود؟ نکنه برقاً بخاطر اون قطع شدند؟

کم کم صدای پچ پچ ها و نظرات همه بلند شد.

داوود خطاب به دلارام گفت:

_دخترم برو بین آسانسور برق داره؟ داشته باشه یعنی فیوزای ما پریدن!

عمه اش سریع میان حرف پدرش پرید.

_دلارام عمه هوا تاریکه ... مراقب خودت باش. آرمین پاشو باهاش برو!

دلارام پوفی کشید. خوب بود که فضا تاریک بود و کسی صورتش را نمی دید.

پارازیت

زینب عامل

_ عمه جون چراغ قوه گوشیم هست. بعدشم تا
آسانسور مگه چقدر راهه؟! نمی‌خواد آقا آرمین زحمت
بکشن.

تاریکی جرات بیشتری به او داد و در تلافی جمله‌ی بی ادبانه
ی آرمین که کنار سفره گفته بود پر تمسخر ادامه داد:
_ ایشون بهتره به فکر هیکل سر تا پا نوشابه‌شون باشن!

گوشی‌اش را از روی کانتر چنگ زد و بی توجه به بقیه به
سمت آسانسور رفت.

آسانسور برق داشت. نگاهش را به در خانه‌ی بهزاد
دوخت.

جرقه‌ای در ذهنش زده شد. نکند تمام این کارها نقشه‌ی
بهزاد بودند؟

نور امید در دلش روشن شد و لبخند عمیقی زد.

_ پسرهی دیوونه!

با صدای آرمین از جا پرید.

_ فعلا دیوونه تویی که داری با خودت حرف می‌زنی .

دلارام جمله‌ی او را نشنیده گرفت و از کنارش گذشت .
نقشه‌ی بهزاد به قدری سر کیفش آورده بود که نخواهد
حالش را با بحث کردن با آرمین از خود راضی بهم بریزد.

هنوز وارد خانه نشده بود که آرمین دستش را گرفت.
_ کار به جایی رسیده که تو هم برا من کلاس می‌ذاری؟
نکنه هوا برت داشته یا فکر کردی خبریه واقعا؟

دلارام با عصبانیت دندان هایش را فشرد . دنبال کلماتی بود
که لایق آرمین و لحن خودخواهانه‌اش باشد، اما صدای
بلند انفجار که برای بار دوم اتفاق افتاد باعث شد تا
دست آرمین خود به خود از بازویش جدا شود و او
علیرغم اینکه ترسیده بود لبخند عمیق تری زد .

زینب عامل

پارازیت

حتما باید برای بهزاد یک ناهار مفصل درست می کرد .

صدای غریدن آرمین را شنید.

_تو این خراب شده چخبره؟

بقیه ی افرا خانه هم خودشان را با هول به ورودی خانه رساندند.

دلارام با دیدنشان سریع گفت:

_آسانسور برق داره.

داوود دلارام را کنار زده و خودش را داخل پاگرد انداخت .

نگاهش از در آسانسور گرفت و به واحد رو به روی

نزدیک شد و گفت:

_بذار ببینم همسایه برق داره؟

دلارام پوست لبش را با استرس جوید و منیره تند گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_زشته داوود خان. شاید داره استراحت می کنه.

#پارازیت

#پارت_۸۸

#زینب_عامل

داوود بیخیال در زد.

_خانم نمی‌خوایم که بریم مهمونی خونه‌ش که. یه سوال
می‌خوام پرسیم. شما برین تو شامتون رو بخورین. آقاجون
و خانم جون تنها نشستن پای سفره.

فروغ لب زد:

_خان داداش حرفا می‌زنیا! تو این تاریکی می‌شه غذا خورد
مگه؟

بازوی آرمین را گرفت.

_چه بوی نوشابه‌ای می‌دی مادر.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لب زیرینش را به دندان گرفت. احساسات مختلف به سمتش هجوم آورده بودند. هم استرس داشت، هم از حرف های آرمین عصبی بود و هم از جمله ی عمه اش خنده اش گرفته بود.

درگیر افکار مختلف خود بود که در واحد رو به رویی باز شد.

دلارام آب دهانش را قورت داده و چشمانش را درشت کرد تا بلکه بتواند بهزاد را در تاریکی خوب تشخیص دهد.

بهزاد یک پلیور گشاد کرم رنگ به تن داشت که یقه اش کج و کوله شده بود با یک شلوار اسپورت راحتی. موهایش پریشان بودند و حالت چشمانش طوری بود که انگار تازه از خواب بیدار شده است.

دلارام حیرت کرد. نکند آن انفجار ها ربطی به بهزاد نداشت؟

زیب عامل

پارازیت

بنظر نمی آمد او جز خوابیدن کار خاصی کرده باشد.

حواسش با صدای پدرش پرت شد.

_سلام غرض از مزاحمت این بود که پرسم شما برق
دارین؟

بهزاد خمیازه ای کشید. در را کامل باز کرد و به چارچوب
تکیه داد. نور لوستر پذیرایی با سماجت به پاگرد سرک
کشید.

_ظاهرا که داریم.

داوود اخم کرد.

_بد موقع مزاحم شدم انگار خواب بودی!

بهزاد تکیه اش را از چارچوب گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه خواهش می کنم اختیار دارین . من یکم سرما خوردگی دارم . دارو خوردم برا همین زودتر از حد معمول خوابم برد.

منیره سریع و با شرمندگی زمزمه کرد:

_ تقصیر ما شد آقا بهزاد . اون روز تو آشپزخونه خیس شدی برا همین سرما خوردی . خدا منو مرگ بده . بازم برات سوپ درست می کنم می دم دلارام برات بیاره مادر .

بهزاد لبخند موقری زد.

_ دور از جونتون . نه چیز مهمی نیست . دستتون درد نکنه .

با شیطنت به در چوبی خانه اش زد.

_ بزنم به تخته دستپختتون حرف نداره . خدا سلامتی بده بهتون.

کاری از EXCHANGE GROUP

گل از گل منیره شکفت.
_ عاقبت بخیر شی پسر .

داوود کلافه از صحبت های همسرش و مرد همسایه میان
حرفشان پرید.

_ خیلی خب خانم . شما تشریف بیرین تو . منم برم ببینم
چه بلایی سر فیوز برق اومده.

اول فروغ و بعد منیره با خدا حافظی داخل خانه شدند .

بهزاد بلافاصله پرسید:

_ کمکی از دست من بر میاد؟

آرمین تقریبا غرید:

زینب عامل

پارازیت

_نخیر...خودم هستم .

بهزاد نگاهش را به آرمین دوخت که داشت با چشم غره
به دلارام نگاه می کرد .

نگاهش را از آرمین روی دلارام چرخاند که خیره اش بود .
بدون جلب توجه لبخندی به روی دلارام پاشید، اما
مطمئن شد که آرمین لبخندش را دید .

قبل از اینکه به آرمین فرصت دهد تا چیزی بگوید پر
تمسخر گفت:

_عذر می خواهم آقای مهندس . آخه ندیدم که رو
پیشونیتون نوشته باشه برق کار.

#پارازیت

#پارت_۸۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با جمله‌ی پر تمسخر بهزاد خنده‌اش گرفت، اما
آرمین با اخم غرید:

_تو چرا واستادی اینجا بر و بر مارو نگاه می‌کنی؟
نمایشی چیزی هست؟ برو تو دیگه.

بهزاد زیر لب و با صدای آرام فحش آب داری نثار آرمین
کرد و توانست تعجب داوود از مدل تشر زدن آرمین را
ببیند.

یعنی ممکن بود این مرد به خودش بیاید و متوجه شود
خواهر زاده‌اش اصلاً مناسب همسری برای دخترش
نیست؟

داوود با اخم از رفتار آرمین به دلارام نگاه کرد.

_برو تو خونه دخترم. ما هم میایم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با اکراه سر تکان داد و زیر نگاه سنگین بهزاد و آرمین به سمت خانه قدم برداشت .

دلش میخواست ایستاده و با بهزاد حرف بزند، اما آرمین و پدرش مانعش بودند .

با قدم هایی آرام داخل خانه شد و دید که بهزاد هم در خانه اش را بست.

بجای رفتن به پذیرایی پشت در ایستاد و گوشش را به در چسباند تا از رفتن آرمین و پدرش مطمئن شود . وقتی صدای باز و بسته شدن در آسانسور را شنید، آرام در خانه را باز کرد و درست در همان لحظه در واحد روبه روی هم باز شده و توانست چشمان بهزاد را که برق شیطنت عمیقی در آن ها دیده می شد ببیند .

جالب تر اینکه حالا بجای شلوار راحتی، شلوار جین تنش بود و از خواب آلود بودن چشمانش هم خبری نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه لب هایش را تکان داده و از او پرسد که چگونه به این سرعت شلوارش را عوض کرده است، بهزاد دستش را از پشتش به جلو آورد.

دلارام با دیدن همان شلوار راحتی که تا چند دقیقه قبل در پای بهزاد بود چشمانش گرد شد طوریکه بهزاد ریز ریز خندید و گفت:

_ هول شدم از رو شلوار جین پوشیدمش!

دلارام با شک نگاهش کرد و آرام پرسید:

_ اون صدای انفجار...

چشمک بهزاد جمله‌اش را ناقص گذاشت.

_ گفتم بهت برو خوش بگذرون.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با حیرت و هیجان دستانش را روی دهانش گذاشت.

_وای خدا باورم نمی شه...

بهزاد انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت.

_هیس آرام الان صدات رو می شنون. برو تو تا شک نکردن.

دلارام با لبخند بزرگی روی لب هایش چرخید تا به سمت خانه برود که بهزاد آرام صدایش زد.

_هی دلی...

دلارام با هیجان آب دهانش را قورت داد. چرا اینگونه خواستنی صدایش می زد؟ قلبش به تپش افتاده بود. آرام سرش را به طرف بهزاد چرخاند و سوالی نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد با لبخند نجوا کرد:

_احتمالا به اتفاق جالب ترم بیوفته ...منتظر باش.

دیگر منتظر نماند تا دلارام چیزی بگوید و با سرعت وارد خانه‌اش شده و آرام در را بست .

نفس در سینه‌ی دلارام حبس و صورتش داغ شده بود .
دهانش را باز کرد و نفسش را بیرون داد .دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت.

حس می کرد قرار است مرد همسایه معجزه‌ی زندگی‌اش باشد .

در را بست و لبخند عمیقی زد .حس می کرد پشت و پناهی پیدا کرده است که می تواند بدون ترس و دلهره به جلو برود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با لبخند عمیقی روی لب وارد خانه شد که درست در همان لحظه برق ها آمدند و قبل از اینکه بتواند لبخندش را جمع و جور کند متوجه نگاه متعجب بقیه روی صورتش شد.

عمه فروغش با تعجب پرسید:

_به چی می خندی عمه؟

#پارازیت

#پارت_۹۰

#زینب_عامل

دلارام هول شد.

_چیزه...اومم...

انگشتانش را در هم پیچاند و بی هوا ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_به شکل و قیافه‌ی مرد همسایه ...از خواب پا شده بود
دیدمش خنده‌م گرفت.

مادر بزرگش که کنار سفره نشسته بود پایش را ماساژ داد
و غر زد:

_خوبیت نداره به مرد غریبه می‌خندی. آرمین بچه‌م
اینجاست ناراحت می‌شه یه وقت.

دلارام پوزخندش را کنترل کرد.

_وا مامان بزرگ خندیدن جرمه مگه؟

مادر بزرگش خواست با اخم و تخم جوابش را بدهد که
پدرش و آرمین از راه رسیدند...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

متوجه چشم غره‌ی آرمین وقتی از کنارش می‌گذشت شد،
اما فرصت تحلیل آن را نیافت چون صدای پدرش
حواسش را پرت کرد.

_فیوز پریده بود .

شوهر عمه‌اش پرسید:

_صدای بلند برای چی بود پس؟

داوود کنار سفره نشست.

_معلوم نیست کدوم بی‌پدری ترقه انداخته رو پشت
بوم. حتما صدای اون بوده.

دلارام لب‌گزید. از اینکه پدرش غیر مستقیم به بهزاد
توهین کرده بود ناراحت شد، اما سعی کرد ناراحتی‌اش را
پنهان کند .

کاری از EXCHANGE GROUP

با تعارف منیره مجدد همگی دور سفره نشستند و مشغول خوردن شام شدند.

اضطراب به وجود دلارام بازگشت. درست بود که بهزاد برای مدتی کوتاه همه چیز را به تعویق انداخته بود، اما حالا که دوباره همه دور سفرهی شام جمع شده بودند بنظر می‌رسید که دیگر راه فراری نمانده است.

واهمه داشت از اینکه اتفاق بدی بیافتد و او را برای همه از آرزوهایش دور کند.

همانطور که داشت با غذایش بازی می‌کرد به یاد جمله‌ی آخر بهزاد و مدل صدا کردنش افتاد و لبخند محوی زد. بهزاد کاری کرده بود که یک اعتماد عجیب در وجودش نسبت به او می‌جوشید.

می‌دانست گوشه‌ی از این اعتماد بی اندازه حماقت محض بود، چون او نه بهزاد را می‌شناخت و نه دلیلی برای کمک

زینب عامل

پارازیت

های او می دید، اما ترجیح می داد با همین حماقت خودش را گول بزند چون حس خوبی داشت.

حس اینکه در برابر دیگران و زور گویی هایشان بی پناه نیستی و کسی پشتت ایستاده تا از خودت دفاع کنی حس بی نظیری بود.

با این فکر لبخندش وسعت گرفت، اما آرمین اجازه نداد این لبخند دوام بیاورد و با صدا زدندش گفت:
_دلارام بی زحمت اون نمکدون رو می دی؟

دلارام سرش را بالا آورد و با اخم به آرمین نگاه کرد .
نمکدان تقریباً کنار دستش بود . فقط کافی بود خم شود و آن را بردارد.

نمی فهمید برای چه داشت اینگونه رفتار می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با اخم نمکدان را برداشت و به سمت آرمین که روبه رویش نشسته بود گرفت. آرمین دستش را دراز کرد و عمداً با لمس کردن دست او نمکدان را گرفت.

_ممنونم.

دلارام شوکه شد. آرمین برای چه اینگونه رفتار می کرد؟ فرصت تجزیه و تحلیل نیافت. بزرگترها با دقت و لبخند های معناداری داشتند عمیق نگاهشان می کردند.

سریع دستش را عقب برد و دوباره مشغول بازی با غذایش شد. حس خوبش با رفتار عجیب آرمین پریده بود و نگرانی با شدت زیادتری به وجودش بازگشته بود. چون تقریباً همه شامشان را خورده بودند و مطمئن بود بعد از شام صحبت خواستگاری مطرح خواهد شد.

#پارازیت

#پارت_۹۱

کاری از EXCHANGE GROUP

بازی با غذایش را تا جایی که در توان داشت طول داد .
همه از کنار سفره بلند شدند، اما او همچنان سرش را به
طرف بشقابش خم کرده بود و خیره به محتویات آن به
بهباد فکر می کرد.

صدای مادرش باعث شد سرش را بالا بیاورد.
_ تو چرا هیچی نخوردی؟

عمه فروغش بلافاصله بجای او جواب داد:
_ ای بابا منیره از هیجانه دیگه ... من خودم روز
خواستگاریم دل تو دلم نبود.
خیره به دلارام که هاج و واج نگاهش می کرد ادامه داد:
_ عمه دورت بگرده .

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبخند زورکی زد. لبخندی که از سر استیصال بود.

منیره در حالیکه داشت بشقاب ها را جمع می کرد گفت:

_دلارام مادر... پاشو کمک کنه سفره رو جمع کنیم.

عمه اش سریع از جایش بلند شد.

_من کمکت می کنم زن داداش. بذار دلارام بشینه.

با لبخند و زیر چشمی به مبل کنار آرمین که خالی بود اشاره کرد.

دلارام با دیدن این صحنه سریع بلند شد و گفت:

_نه عمه... بشینین شما... من کمک می کنم.

فروغ به سمتش آمد دستش را گرفت و او به سمت آرمین

کشاند. تقریباً با زور دلارام را مجبور به نشستن روی مبل

کناری آرمین کرد و بعد خودش سراغ سفره رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستان دلارام مشت شدند. دسته های چوبی مبل را فشار داد و نگاهش را به شوهر عمه و پدرش دوخت که با یکدیگر صحبت می کردند. پدر بزرگش گلدان کاکتوس کوچک را از روی کانتر برداشته و داشت بررسی اش می کرد و مادر بزرگش هم زیر چشمی حواسش به آن ها بود..

خواست بلند شده و با یک بهانه به اتاقش برود که آرمین بازویش را طوری که بقیه متوجه نشود گرفت و فشار داد. سرش را زیر گوش دلارام برد و گفت:
_از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد...

دلارام حیرت زده خیره اش شد.

_منظورت چیه؟

آرمین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و آرام جواب داد:

زینب عامل

پارازیت

_منظورم پسر همسایه‌س. دیدم تو نخش بودی! بد جور
نگاش می‌کردی. اونم انگار بدش نیومده بود.

دلارام با حرص خواست بازویش را از دست او بیرون
بیاورد، اما آرمین فشار انگشتانش دور بازوی او را بیشتر
کرد.

زیر گوش دلارام غرید:

_دلارام بقران بخوای ادا در بیاری و کاری کنی زمینی که
می‌خوام از دستم پره یه آشی برات می‌پزم که روش یه
وجب روغن داشته باشه. در حال حاضر تو یه جورایی
نامزد من محسوب می‌شی بخوای دور از چشم من با پسر
دیگه‌ای دوست بشی من می‌دونم و تو.

دلارام از این حجم گستاخی آرمین حیرت کرد. خیلی دلش
می‌خواست به او بگوید که عکسهای او با دوست دخترش
را دیده است، اما زبان به دندان گرفت و بجایش غرید:

_من نامزد تو نیستم. هیچ وقت نامزد تو نمی‌شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آرمین با حرص خواست چیزی بگوید که صدای مادرش متوقفش ساخت.

فروغ مقابلشان ایستاده و در حالیکه لب زیرینش را با لبخند معناداری به دندان گرفته بود سرش را بین آن ها برد و با اشاره‌ی کوتاهی به دست آرمین که دور بازوی دلارام بود لب زد:

_دورتون بگردم یکم مراعات بزرگترارو بکنین .می‌دونم طاقتتون تموم شده، اما همین روزا یه صیغه‌ی محرمیت بینتون خونده می‌شه تا راحت با هم رفت و آمد کنین . به آرمین خیره شد.

_اصلا محرم شدین دلارام میاد با ما زندگی می‌کنه .

آرمین بازوی دلارام را رها کرد و دلارام با ناراحتی و خسته از فشاری که تحمل می‌کرد سریع از کنار آرمین بلند شد.

#پارازیت

#پارت_۹۲

#زینب_عامل

صدای عمه‌اش را پشت سرش شنید و حس کرد می‌خواهد
بالا بیاورد.

_قربون عروس خجالتیم برم.

گریه‌اش گرفته بود. با اشاره‌ی پدرش و به اجبار در گوشه
ای نشست و با استرس به دستانش نگاه کرد.

کاش مادرش تا ابد در آشپزخانه می‌ماند. می‌ترسید با آمدن
او صحبت‌هایی که از آنها واهمه داشت شروع شوند.

زیاد طول نکشید که بلایی که از آن می‌ترسید بر سرش
آمد. پدر بزرگش بلند مادرش را صدا زد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_منیره ول کن اون آشپزخانه رو ...خیر سرت مادر
عروسی. بیا بشینیم ببینیم تکلیف این دوتا جوون چیه
بالاخره.

منیره با هول گفت:

_اومدم آقا جون.

رنگ از رخ دلارام پرید. هر چه ذکر بلد بود زیر لب خواند
تا بلکه معجزه‌ای شود.

قلبش داشت از جا کند می‌شد. کاش بهزاد باز هم به
دادش می‌رسید.

مادرش که از آشپزخانه آمد و کنارش نشست امید هایش
را از دست رفته دید.

به محض نشستن مادرش، شوهر عمه‌اش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_خب دیگه از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تره .
والا غرض از مزاحمت امشبمون اینه که دختر گلم دلارام
رو برای آرمین خواستگاری کنیم.

لب های دلارام لرزیدند .همه چیز تمام شده بود .رویای
پزشک شدنش ...رویای پوشیدن روپوش سفید ...قدم
زدن در راهرو های بیمارستان ...رویای چرخیدن در
فضای دانشکده ای که آرزویش را داشت .
می خواست های های زیر گریه بزند وقتی پدر بزرگش
گفت:

_این حرفا همش تعارفه ...من که می گم یه صیغه ی
محرمیت همین امشب بینشون خونده شه تا راحت
باشن، بعدا مفصل می تونیم راجع به عقد و مهریه و این
چیزا صحبت کنیم.

حمید خطاب به پدر خانمش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آقاجون شما بزرگ مای... حرف حرف شماست، اما
بهرتر نیست دلارام و آرمین قبل از محرمیت سنگاشون رو
وا بکنن؟

بجای پدر بزرگش، عمه‌اش جواب داد:

_ حمید جان حرفا می‌زنیا... ما که غریبه نیستیم. دلارام و
آرمین عین کف دست همدیگه رو می‌شناسن... منم با
آقاجون موافقم. یه صیغه‌ی محرمیت بخونن بینشون تا
راحت باشن بچه‌ها. بعدش هر چقدر خواستن حرف
بزنن.

حمید نگاهش را بین دلارام و آرمین که در سکوت و شوکه
به بزرگترها نگاه می‌کردند چرخاند و شانه بالا انداخت.

_ باشه هر جور صلاح می‌دونین. اگه بچه‌ها راضی باشن
چرا که نه. همین الان آقاجون می‌تونه صیغه رو جاری کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام داشت از شدت غصه پس می افتاد. قلبش داشت تند می زد و قسم می خورد حتی اگر قیامت به پا می شد و پدرش دعوای بدی راه می انداخت باز هم هر طور شده جلوی این اتفاق را می گرفت.

مادرش سرش را زیر گوشش آورد.

_دلارام مادر تورو خدا غصه نخور... باور کن آرمین خیلی پسر خوبیه.

دلش می خواست سر مادرش داد بزند. او چه از آرمین می دانست؟

با صدای پدر بزرگش حواسش از مادرش پرت شد. مخاطب پدر بزرگش آرمین بود.

_آرمین جان تو موافقی امشب محرم شین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرمین لبخند زوری زد و آب دهانش را قورت داد.

_من رو حرف شما حرف نمی‌زنم آقاجون.

دلارام حیرت زده به او نگاه کرد. یعنی آن زمین تا این اندازه
مهم بود که روی آینده‌اش قمار کند؟

وقتی مادرش نیشگونی از بازویش گرفت از جا پرید.
_هان؟

#پارازیت

#پارت_۹۳

#زینب_عامل

داوود گفت:

_آقاجونت با شماست .

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام آب دهانش را قورت داد.

_بله؟

پدر بزرگش نگاه خیره‌اش را به چشمانش دوخت.

_حواست کجاست دخترم؟ پرسیدم تو هم راضی هستی
صیغه بخونم براتون؟

تنش به لرزه افتاد. همه منتظر به لب هایش چشم دوخته
بودند تا او جواب دهد. محال بود زیر بار این ازدواج برود
آن هم با رفتارهایی که از آرمین دیده بود. مرگ یک بار
شیون هم یک بار... با اینکه حس می‌کرد هر لحظه ممکن
است از حال برود، اما با این وجود لب هایش را تکان داد.

_من...

صدایش به شدت می‌لرزید.

_من نمی...

هنوز جمله‌اش را شروع نکرده بود که زنگ خانه پی در پی زده شد و صدای بلند مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شد به گوش رسید.

همه شوکه از صدایی که شنیده بودند بهم خیره شدند و داوود با تعجب گفت:

_این دیگه کیه؟

هیچ کس فرصت واکنش پیدا نکرد چون دوباره صدای مشت‌هایی که به در خانه کوبیده می‌شد و صدای زنگ به گوش رسید.

داوود با اخم از جایش برخاست.

_برم ببینم کیه.

زینب عامل

پارازیت

همه کنجکاو منتظر بودند که به محض صدای باز شدن در آمد صدای فریاد یک زن بلند شد.

_بگین اون نامرد بیاد بیرون. مرتیکه آشغال...

داوود بلند گفت:

_چخبرته خانم؟ چی می گی؟ اشتباه اومدی. فکر کنم با واحد رو به روی کار داری!

زن جیغ زد:

_واحد رو به روی خواستگاریه یا اینجا؟

دلارام با تعجب بلند شد تا ببیند جریان چیست، اما همین که خواستی قدمی بردارد یک زن ناشناس خودش را داخل پذیرایی انداخت و صدای فریاد پدرش بلند شد.

_کجا خانم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

همه با تعجب به دختر جوان نگاه کردند و وقتی دختر نگاهش را بین بقیه چرخاند دلارام با دیدن صورتش حیرت کرد. مطمئن بود این دختر دوست دختر آرمین است. عکس های او را خوب بخاطر داشت.

سخت نبود فهمیدن اینکه این دختر چگونه از خانه شان سر در آورده است. کار، کار بهزاد بود. دلش می خواست از ته دل قهقهه بزند، اما به سختی خودش را کنترل کرد و وانمود کرد متعجب شده است.

عمدا به آرمین خیره شد تا واکنش او را ببیند. چنان شوکه شده بود که حتی نمی توانست از جایش تکان بخورد. رنگش با گچ سفید دیوار تفاوتی نداشت و با چشمانی که در آن ها التماس بود داشت به دوست دخترش نگاه می کرد.

دختر بقیه را زیاد منتظر نگذاشت و بلند گفت:

زینب عامل

پارازیت

چیه شوکه شدین؟

نگاهش را به آرمین دوخت.

بهبشون بگو من کیم؟ بگو چطوری چهار ساله منو بازی دادی و همه جور ازم سوء استفاده کردی.

آرمین با بدبختی لب زد:

بهار خواهش می کنم....

بهار جیغ زد:

تو مگه به من قول ازدواج نداده بودی؟ چطوری روت شده بیای خواستگاری یکی دیگه؟

جمله‌ی دخترک باعث شد همه بجز دلارام حیرت زده و ناباور به آرمین خیره شوند. دلارام، اما از شدت هیجان

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستانش را مشت کرد. به لطف بهزاد گور آرمین کنده
شده بود!

#پارازیت

#پارت_۹۴

#زینب_عامل

بعد از چک کردن ساعت، از مانیتور اف اف به بیرون
نگاه کرد خبری نبود. اخم هایش درهم شدند.
_بهار بی غیرت کجا موندی پس؟ دوست پسرت دوما
شد که...

از کنار اف اف گذشت و به سمت در ورودی رفت. از
چشمی در به بیرون نگاه کرد. فضا تاریک بود، اما می
توانست تشخیص دهد که کسی آنجا نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
آرام و بی سر و صدا در را باز کرد تا سر و گوشی آب دهد.
به سمت واحد رو به روی رفت و با فضولی گوشش را به
در چسباند .

می توانست صدای پچ پچ ها را بشنود، اما صدا ها آنقدر
واضح نبودند که تشخیص دهد چه می گویند .
اگر بهار از راه نمی رسید ممکن بود دلارام در خطر بیافتد .
بخصوص که به او اطمینان داده بود نمی گذارد امشب
اتفاق بدی برایش رخ دهد.

اخم کرد و زیر لب گفت:

_بهار نیاد می ریم سراغ پلن بی ! بیکاری باعث می شه آدم
تمام جوانب رو بسنجه موفرفری!

هنوز به در واحد رو به روی چسبیده بود و خودش هم
نمی دانست اگر در باز می شد و کسی او را در آن حالت می
دید چگونه باید قضیه را ماست مالی می کرد که صدای

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اف اف خانه‌اش باعث شد از جا پریده و با سرعت به سمت خانه برود.

در را بست و از مانیتور به تصویر فرد پشت در نگاه کرد .
چهره‌ی بهار را تشخیص داد که خندید.

_پلن بی کنسله ! با همون پلن انی طرف رو با خاک
یکسان می‌کنیم.

با همان خنده و بدون اینکه گوشی اف اف را بردارد در را باز کرد . دوباره پشت در رفت و منتظر ایستاد .
در آدرس شماره آیفون واحد خودش را نوشته بود، اما
پلاک و مختصات واحد رو به رویی را داده بود . به محض
اینکه بهار از آسانسور بیرون آمده و وارد پاگرد شد لب زد:
_برو سمت چپ پلنگ مازندران !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی مطمئن شد بهار زنگ در واحد رو به روی را زده
است چرخید و لبخند به لب به در تکیه داد.

_شمارش معکوس... ده... نه... هشت... هفت...

هنوز شمارشش تمام نشده بود که صدای جیغ بهار بلند
شد و بهزاد با لذت مشتش را بالا آورد.

_بومب!

با خونسردی از در فاصله گرفت. شلوار جینش را با همان
شلوار راحتی که کمی قبل از روی شلوار جینش پوشیده
بود عوض کرد و با خونسردی از خانه بیرون زد.

حالا صدای جیغ و فریادها به قدری شده بود که بتواند
به بهانه‌ی امداد رسانی به واحد رو به روی برود و با لذت
نتیجه‌ی کارش را از نزدیک مشاهده کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

در واحد خودش را نیمه باز گذاشت و در حالیکه وانمود می کرد از صدای جیغ هول شده و ترسیده است مقابل واحد رو به روی ایستاد و تقه ای به در زد. صدایش را عمدا بلند کرد تا هول شدنش را به نمایش بگذارد، هر چند به زور داشت خنده اش را کنترل می کرد.

_ آقا داوود ... درو باز کنین . چی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟

مشتش روی در بود که ناگهان در باز شد . بجای داوود منیره پشت در نمایان گشت . با دیدن بهزاد آستین پلیور او را گرفت و کشید .

_ وای آقا بهزاد دستم به دامنت الان خون به پا می شه . بیا این مردارو از هم جدا کن من زورم نمی رسه .

همانطور که داشت حرف می زد بهزاد را وسط پذیرایی کشاند . بهزاد هم از خدا خواسته همراهش شد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با دیدن آرمین که وسط چند نفر افتاده و تقریباً در حال کتک خوردن بود به خنده افتاد. لب زیرینش را به دندان گرفت تا خنده‌اش را مهار کند و با چشم دنبال دلارام گشت تا واکنش او را هم ببیند.

قبل از اینکه چشمم به دلارام بخورد منیره او را کنار داوود هول داد و او به اجبار بازوی داوود را گرفت.

_ داوود خان آروم باشین... الان سخته می‌کنین خدایی نکرده.

#پارازیت

#پارت_۹۵

#زینب_عامل

داوود با صورتی سرخ شده نعره زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_من این پسر و می کشم. یه الف بچه می خواست با آینده
ی دختر من بازی کنه. مگه من دخترمو از سر راه آوردم؟

صدای آرمین از لای جیغ و داد ها به زور شنیده شد.

_دایی من توضیح می دم.

پدرش غرید:

_تو غلط می کنی!

بهزاد عمدا بازوی داوود را شل گرفت تا به مشت زدن
هایش به سر و سینه ی آرمین ادامه دهد. آنچنان هم از
کتک خوردن او بدش نیامده بود. در آن بین نگاهش
دلارام را شکار کرد که داشت شانه های بهار که مشغول
گریه و زاری بود را ماساژ می داد. حالت بامزه ای چهره ی
دلارام که هم خوشحال بود و هم درمانده بنظر می رسید
باعث شد تا شانه هایش از خنده بلرزند. البته با آن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قیامتی که در خانه بر پا بود مطمئن بود کسی متوجه
خنده های او نشده است .

بالاخره داوود از نفس افتاد و با صدای فریاد پدرش عقب
رفت و خودش را روی مبل انداخت . داد زد:

_از خونه ی من برین بیرون . اسم دلارام منو به زیون
بیارین من می دونم و شما .

آرمین بلافاصله با عصبانیت خانه را ترک کرد و بهار هم
سریع از مقابل دلارام گذشت و به دنبالش رفت .

با رفتن آرمین و بهار سکوت نسبی در فضا برقرار
شد . سکوتی که دوام چندانی نداشت .

صدای گریه ی فروغ و التماس هایش باعث شد تا نگاه
همه به سمت او بچرخد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خان داداش توروخدا بخدا بچه‌ی من اهل این کارا
نبود . حتما گولش زدن .

بهزاد ابروهایش را بالا داد .

منیره غرید :

_ فروغ جون حرفا می‌زنیا ... انگار پسر ت چهار سالشه !
اونی که گول خورده ما بودیم .

حمید شرمنده دست فروغ را گرفت .

_ فروغ جان بهتره بریم .

به داوود نگاه کرد .

_ داوود من واقعا شرمنده‌تونم . بخصوص شرمنده‌ی
دخترم دلارام . بخدا حق دارین نخواین مارو ببینین .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پدربزرگ دلارام که دستش روی قلبش بود از روی مبل
برخاست.

_فروغ دستت درد نکنه با این دسته گلی که تربیت کردی!
به زنش اشاره کرد.

_بلند شو خانم. باید بریم.

همسرش دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

_حاج آقا من الان سخته می‌کنم. وای خدا مرگم بده این
دختر چیا بود که گفت؟ یعنی حرفاش راست ... آرمین...
کف دستش را گاز گرفت.

_توبه، استغفرالله ... تو جوونا حیا نمونده دیگه.

بهزاد پوفی کشید. کم کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.
قسمت جذاب ماجرا کتک خوردن آرمین و شنیدن فحش
هایی که به او می‌دادند بود که تمام شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آرام و بدون جلب توجه به سمت در ورودی رفت و همانطور که از کنار دلارام می گذشت چشمی به او زد . دلارام لب گزید و با نگاهی که سر تا سر تشکر بود به او خیره شد .

وقتی بهزاد از کنارش گذشت تاب نیاورد و با نگاه به بقیه که در حال مشاجره بودند آرام بدنبال بهزاد رفت.

بهزاد جلوی در داشت کفش هایش را می پوشید که دلارام کنارش رسید . خیره به صورت خندان بهزاد آرام زمزمه کرد: _باورم نمی شه ... نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

بهزاد نگاهش را روی موهای فر او که از زیر شالش بیرون زده بود چرخاند.

_مریدا من بهت می گم چطوری تشکر کن.

نگاه سوالی دلارام را که دید خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_باشه به وقتش دلی خانم!

#پارازیت

#پارت_۹۶

#زینب_عامل

دلارام بی هوا گفت:

_وقتش کیه؟

بهزاد دستانش را روی سینه حلقه کرده و با شیطننت به دلارام خیره شد.

_عجله داری ازم تشکر کنی؟

دلارام آب دهانش را قورت داد.

_نه چیزه... یعنی...

کاری از EXCHANGE GROUP

با بلند شدن صدای عمه‌اش بهزاد سریع گفت:
_من رفتم. دوازده و نیم بیا پشت بوم حرف می‌زنیم.
لبخندی زد.

_مراقب خودت باش مریدا!

به محض اینکه بهزاد وارد خانه‌اش شد عمه فروغ و
همسرش همراه با پدر بزرگ و مادر بزرگش از خانه بیرون
آمدند و بعد از کلی غر غر کردن و در حالیکه عمه
فروغش گریه می‌کرد خانه‌شان را ترک کردند.

به هیچ عنوان علاقه‌ای نداشت که برای بدرقه کردن آن
ها به پایین برود برای همین حالت ناراحت و دلخوری به
خود گرفت و بدون خداحافظی وارد خانه شد.

زینب عامل

پارازیت

پدرش روی مبل نشسته و چشمانش را بسته بود .
نتوانست بی تفاوت باشد . به آشپزخانه رفت و لیوانی آب
برای او ریخت و کنارش بازگشت.

داوود حضور دلارام را احساس کرد که چشمانش را
گشود.

دلارام لیوان را به سمتش گرفت .

داوود آرام لیوان را از دست دخترش گرفت و کمی از آن
نوشید .

خواست چیزی بگوید که دلارام با بغض زمزمه کرد:
_گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم .هی اصرار کردین ...گفتم می
خوام کنکور بدم .مهم نیست برام .اصلا هزار سال طول
بکشه ...بازم می‌خوام تلاشمو بکنم .گوش ندادین...

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود شرمنده لب زد:

_ فقط می خواستم خوشبختیت رو ببینم.

دلارام پوزخندی زد.

_ به چه قیمتی؟ به قیمت ناراحت کردنم؟ بابا به چه درد می خورد اون خوشبختی وقتی دل من یه چیز دیگه می خواست؟

بغض و صدای لرزان دلارام داوود را غمگین کرد. دخترکش همیشه آرام بود و سر به زیر. هیچ وقت او و مادرش را اذیت نکرده بود. همیشه با احترام و محبت با آن ها رفتار کرده و به حرفشان گوش می داد. وقتی می دید پاره ی تنش را اینگونه غمگین ساخته است شرمنده می شد.

بخصوص که مطمئن بود اگر امشب چنین اتفاقاتی رخ نمی دادند باز هم به اصرارش برای ازدواج او با آرمین ادامه می داد.

خواست چیزی بگوید که دلارام با چشمانی خیس از
مقابلش گذشته و به اتاقش رفت.

در اتاقش را بست و غمگین پشت میز تحریرش نشست.
هم بی نهایت خوشحال بود از اینکه همه چیز ختم بخیر
شده بود هم از حال بد پدر و مادرش غمگین بود.
می دانست شر آرمین برای همیشه از سرش کنده شده بود
مگر اینکه معجزه‌ای رخ می داد و پدرش او را مجدد می
پذیرفت.

پدرش را خوب می شناخت. خیلی سخت از حرفش بر می
گشت. حالا که با قاطعیت گفته بود اسم دختر او را بر
زبان نیاوردند دیگر محال بود کوتاه بیاید.

آهی کشید و به آبنبات های داخل ماگ خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

لبخندی زد. بهزاد واقعا معجزه‌ی زندگی‌اش بود؟ همان
معجزه‌ای که انتظارش را داشت؟

انگار فرشته‌ای بود که خدا او را از آسمان برایش فرستاده
بود.

لبخندش وسعت گرفت. خنده‌ی او را موقع کتک خوردن
آرمین دیده بود. نمی‌دانست بهزاد چند ساله است، اما
بنظرش کودک درون او سه سال بیشتر نداشت!
این حجم از شیطنیت از مردی به قد و هیکل او بعید بود.

#پارازیت

#پارت_۹۷

#زینب_عامل

نقشه‌هایی که بهزاد طراحی کرده بود او را یاد پت و مت
می‌انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یکی از آبنبات ها را از داخل ماگ برداشت و آن را در دستش چرخاند. دلش نمی آمد آن را بخورد. همانگونه که به آبنبات نگاه می کرد به این اندیشید که همسر ساقی کی از ماموریت باز خواهد گشت.

بی صبرانه منتظر بود مسئله ی کلاس هایش را با بهزاد مطرح کند. وقت زیادی نداشت. اگر می خواست این بار نتیجه ی خوبی بگیرد باید فشرده درس می خواند.

بهزاد حس بسیار خوبی در وجودش ایجاد کرده بود. با گریختنش از ازدواج با آرمین آن هم به کمک او حالا شکوفه ی امید در دلش جوانه زده بود و احساس می کرد امسال می تواند به آرزوی همیشگی اش یعنی ورود به دانشکده ی پزشکی جامه ی عمل بپوشاند.

غرق در افکار خودش بود که صدای جیغ مادرش باعث شد تا از جایش بپرد.

_دلارام بیا خاک تو سرمون شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با هول آبنبات دستش را روی میز پرت کرد و به سمت در رفت. به قدری هول کرد که پایش به گوشه‌ی میز تحریر برخورد کرد و از شدت درد اشک در چشمانش حلقه بست. خم شد و پایش را ماساژ داد و بعد در حالیکه داشت تلو تلو می‌خورد خودش را داخل پذیرایی انداخت.

چی شده؟

مادرش را پیدا نکرد. با تعجب صدایش زد.

مامان... مامان چی شده؟

با دیدن پدرش که دستش را به سختی برایش تکان می‌داد جیغ خفیفی زده و به سمتش رفت. دست پدرش را گرفت.

خدا مرگم بده. چی شده بابا؟ حالتون خوبه؟

پدرش به سختی لب هایش را تکان داد.

زینب عامل

پارازیت

_ فشارم ... الان سخته می کنم.

دلارام هول شد نمی دانست باید چه کند. با گریه و
پریشان احوال گفت:

_ خدا نکنه بابا...

هول شده داشت دور خودش می چرخید که مادرش همراه
بهزاد کنارشان آمدند.

دلارام خجالت زده به بهزاد خیره شد. ظاهراً قرار نبود
مادرش او را راحت بگذارد.

بهزاد سریع به سمت داوود رفت و زیر بازوی او را گرفت.

_ کمک کنین بلندش کنیم. باید ببریمش بیمارستان.

به دلارام نگاه کرد و بی حواس ادامه داد:

_ دلی زنگ بزن آژانسی چیزی بیاد...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بلافاصله لبش را گاز گرفت. سوتی داده بود. خدا را شکر
که منیره و داوود متوجه سوتی اش نشدند. بجایش منیره
سریع گفت:

_آقا بهزاد سویچ ماشین داوود هست. بیا خودت رانندگی
کن مادر. من بلد نیستم.

بهزاد به زور سر تکان داد. خودش را در خانه حبس کرده
بود تا کسی او را پیدا نکند. رفتن به جای شلوغی مثل
بیمارستان دیوانگی بنظر می رسید. با این حال وقتی حال
نزار منیره و چشمان ملتمس دلارام را دید ناچار کوتاه آمد.
_باشه... می تونین بیرینش پایین تا من لباس بپوشم؟

منیره سریع سرتکان داد و بهزاد به اجبار و برای لباس
پوشیدن به خانه اش باز گشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شلوار جین و کاپشنش را پوشید و یک کلاه مشکی روی سرش کشید. ماسکی روی صورتش زد و بعد از برداشتن گوشی، کیف پول و کلید هایش از خانه بیرون زد. ظاهراً امشب قرار نبود به این زودی ها تمام شود. فقط امیدوار بود اتفاق بدی رخ ندهد.

وارد آسانسور شد و دکمه‌ی مربوط به پارکینگ را فشار داد.

_خاک تو سرت بهزاد که به جنس مونث نه نمی‌تونی بگی!
آخرش همین دختر بازیات سرتو به باد می‌ده!

#پارازیت

#پارت_۹۸

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
آسانسور که ایستاد، از کابین آن خارج شده و به پارکینگ
رفت .

دلارام همراه پدر و مادرش سوار ماشین شده بودند.
دلارام جلو نشسته بود و منیره در پشت کنار داوود
نشسته و مشغول ماساژ دادن شانه های همسرش بود .

پوفی کشید و در ماشین را باز کرد . آنقدر هول شده
بودند که یادشان رفته بود اورژانس را خبر کنند، حالا هم
برای خبر کردن اورژانس دیر بود.

به اجبار پشت فرمان نشست و استارت زد . نگاهش را از
آئینه به پشت سر دوخت .

_حالشون خوبه؟

صدایش از زیر ماسک ناواضح به گوش می رسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

داوود برای اینکه از نگرانی آن ها کم شود دستش را تکان داد.

_خوبم ... فشارم بالا رفته.

منیره نالید:

_بس که حرص می خوری.

بهزاد را مخاطب قرار داد.

_خیر از جوونیت ببینی مادر. خدا منو مرگ بده که تو رو با این وضعیت اسیر کردم. می دونم سرما خوردی و باید استراحت کنی.

بهزاد لبخندی زد.

_نه بابا این حرفا چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره که صدای بهزاد را ناواضح می شنید خواست چیزی بگوید که با دیدن ماسک روی صورت او حرفش را عوض کرد.

_ماشالله به تو که اینقدر مراقبی سرما خوردگیت به کسی سرایت نکنه.

بهباد در حالیکه به زور خنده اش را کنترل می کرد سرتکان داد و ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. سکوت کرد چون اگر حرف می زد خنده اش او را لو می داد.

در سکوت به رانندگی ادامه داد. بنظرش وضعیت داوود به قدری بد نبود که نیاز به بیمارستان باشد. برای همین به سمت نزدیک ترین کلینیکی که سراغ داشت راند. حین رانندگی زیر چشمی به دلارام هم نگاه می کرد که گاهی دستش را روی صورتش می کشید. مشخص بود در حال گریه کردن است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیبای عامل

پارازیت

حالت دلارام کمی برایش عجیب بود. فکر می کرد رابطه اش با پدرش چندان حسنه نباشد، اما ظاهرا دخترک موفرفری علیرغم تمام دلخوری ها و اختلاف هایش با پدرش باز هم به او وابسته بود.

دلش می خواست او را دلداری دهد، اما در موقعیتی نبود که بتواند این کار را انجام دهد.

منیره و داوود آنچنان هم حواسشان پرت نبود که متوجه آن ها نشوند.

وقتی مقابل کلینیک رسیدند راهنما زده و ماشین را مقابل کلینیک پارک کرد.
به عقب چرخید.

_منیره خانم بذارین تو کلینیک معاینه شن اگه نیازی بود می بریمشون بیمارستان. بیمارستان شلوغه راهشم دوره ترسیدم اذیت شن تا برسیم.

منیره سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دستت درد نکنه پسرم . کمک می کنی پیادهش کنیم ؟ من تنهایی زورم نمی رسه مادر.

بهزاد سریع کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد .

کمک کرد تا داوود از ماشین پیاده شود . زیر بغل او را گرفت و همراه منیره و دلارام به کلینیک رفتند .

همانطور که خود داوود هم گفته بود فقط فشارش بالا بود .

بعد از اینکه دکتر معاینه اش کرد و فشارش را گرفت چند آمپول و سرم تجویز کرد و گفت که حتما باید همان لحظه تهیه شوند .

منیره خواست نسخه را از دکتر گرفته و برای خرید دارو ها به داروخانه ای که در طبقه ی پایین کلینیک بود برود که بهزاد نگذاشت و گفت که او پیش داوود بماند .

زینب عامل

پارازیت

اما قبل از اینکه بتواند نسخه را از منیره بگیرد دلارام آن را گرفت و گفت که خودش برای خرید دارو ها می رود.

#پارازیت

#پارت_۹۹

#زینب_عامل

بهزاد با جدیت و بی توجه به حضور منیره و داوود تاکید کرد که همراهی اش می کند. منیره با نگاه تشکر آمیز بدرقه شان کرد.

وقتی دوشادوش هم از اتاقی که داوود در آنجا دراز کشیده بود خارج شدند بهزاد گفت:

_مریدا برای چی اخمات تو همه؟ پدرت که خدا رو شکر مشکلی نداره. مشکلم که حل شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام به سختی بغضش را قورت داد.

_اگه بلای سر بابام میومد...

بهزاد نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست آرام دستش را روی شانه‌ی دلارام گذاشت.

_مو فرفری الان که همه چی در امن و امانه! بیخیال دیگه غصهت برا چیه؟

دلارام مقابل آسانسور ایستاد و به سمت بهزاد چرخید . بهزاد دستش را از روی شانه‌ی او برداشت و به چشمان خیسش که بسیار زیبا بنظر می‌آمدند خیره شد . صورت تپل و سفید، چشمان خیس و موهای فر دوست داشتنی که از زیر شال مشکی‌اش دیده می‌شدند از او یک نقاشی دوست داشتنی و بامزه ساخته بود .

دلارام لب زد:

_متاسفم ... تو دردرس انداختیمت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد ابروهایش را بالا داد. در آسانسور را باز کرد و گفت:

_کیو؟ منو می گی؟ شوخی می کنی؟

به دلارام اشاره کرد تا وارد آسانسور شود و بعد از اینکه خودش پشت سر او وارد کابین آسانسور شد به دیوار براق آن تکیه کرد. ماسکش را پایین کشید و ادامه داد:

_من که بعد از مدت ها روحیه م شاد شد. دیدی آرمین چه کتکی خورد؟

دلارام بی جان خندید.

بهزاد لبخندی زد.

_اینه... تو آینه به خودت نگاه کن. ببین با خنده چقدر خوشگل تر می شی.

لپ های دلارام گل انداختند. نگاهش را از صورت خندان و مردانه ی بهزاد گرفت. آرام سرش را چرخاند و در آینه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به خودش خیره شد. بی اختیار و بدون اینکه حواسش
باشد زمزمه کرد:

_آرمین می گفت زشتم. چاقم... بدرد نخور...

بهزاد اخم کرد. بغض به صدای دلارام بازگشته بود. غر زد:

_آرمین غلط کرد. اون حتی داخل آدمم نیست. برای چی
اصلا به حرفاش گوش دادی؟

دلارام با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

_شاید چون حرفاش زیادم دروغ نبودند. پشت کنکور
بودن زندگی منو بهم ریخته.

بهزاد نفسش را بیرون داد و خواست چیزی بگوید که
آسانسور ایستاد.

دلارام جلوتر از بهزاد از آسانسور بیرون رفت و او فرصت
نکرد حرف هایی که در ذهن داشت را بر زبان بیاورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ماسکش را دوباره روی دهانش زد و پشت سر دلارام
آسانسور را ترک کرد.

وقتی وارد داروخانه شدند نسخه را از دست دلارام کشید
و به متصدی داروخانه داد .

مرد پشت پیشخوان اشاره کرد تا آماده شدن داروهایشان
روی صندلی هایی که مقابل پیشخوان چیده شده بودند
بنشینند .

کنار هم که نشستند بهزاد پرسید:

_وقتی آرمین او مزخرفات رو بهت گفت چیکار کردی؟
زدی تو دهنش یا نه؟

دلارام پوزخندی زد.

_نه چون...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد حرفش را قطع کرد.

_چون اعتماد بنفست رو باختی. فکر می کنی چون تو
کنکور رشته ای که می خواستی رو قبول نشدی دنیا به
آخر رسیده .

پا روی پا انداخت.

_بیخیال دلی... بنظر من زندگی خیلی قشنگیا داره. اول از
همه باید خودتو دوست داشته باشی و دست از سرزنش
کردن خودت برداری.

دلارام آرام پرسید:

_چطوری اینهمه پر انرژی هستی؟ همیشه خندون... با
اینکه...

بهزاد به صورتش زل زد:
_با اینکه مامان بابام مردن و تنهام؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۰۰

#زینب_عامل

دلارام هول شد . بهزاد درست وسط خال زده بود . همین را می خواست بگوید، اما حس کرد سوالش بهزاد را آزرده خاطر خواهد کرد . برای همین شرمنده لب زد:

_متاسفم ... می دونم سخته برات، اما...
نتوانست جمله اش را کامل کند.

البته بهزاد هم منتظر تکمیل جمله ی او نشد و بلافاصله با دیدن مکث او گفت:

_بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی سخت بوده مریدا .
رابطه ی من و مامان بابام یه رابطه ی فوق العاده بود . حتی با وجود اینکه با هم خیلی تفاوت داشتیم . اعتقاداتمون، باورامون و خیلی چیزای دیگه، اما اونا با اینکه آدمای

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

باسوادی هم نبودند هیچ وقت سعی نکردن اعتقادات
خودشون رو تحمیل کنن به کسی، حتی من.

دلارام ناراحت گفت:

_حتما دلتنگشونی. آره؟

لحن ناراحت دلارام باعث شد تا بهزاد لبخند کوتاهی بزند.
ماسکش را پایین داد.

_نگران نباش. حرف زدن از مامان و بابام ناراحت نمی
کنه. من دوتا آدم فوق العاده داشتم تو زندگیم. فرصت
اینم داشتم کنارشون کلی روزای خوب داشته باشم و لذت
ببرم. لذتم بردم. نمی‌گم دوست نداشتم الانم کنارم باشن،
چرا خیلی هم دوست داشتم، اما اینو قبول کردم که اونا
برای همیشه ترکم کردن. یه قسمتی از سوگ هم همینه
دیگه. اینکه قبول کنی اون آدم رو از دست دادی.
اینطوری می‌شه به آرامش رسید. قبول کردم، شرایطم رو
پذیرفتم و سعی کردم حسرت خوردن رو تا جاییکه می‌تونم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از زندگیم حذف کنم و بجاش از فرصتایی که دارم، از روزایی که توشون نفس می کشم بهتر بهره ببرم و خوب و خوشحال زندگی کنم .

نگاه سوالی اش را به دلارام دوخت.

_بنظرت اینطوری بهتر نیست؟

دلارام بجای جواب دادن به سوال او پرسید:

_چطوری می شه حسرت نخورد؟

بهزاد آرنج هایش را به زانوانش تکیه داده و دستانش را در هم گره زد.

_وقتی یاد بگیری خودتو دوست داشته باشی، از لحظه هات لذت ببری و از توانایی هایی که داری نهایت استفاده رو بکنی.

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_از همه مهمتر...خودت رو با دیگران مقایسه نکنی.

بشکن آرامی زد.

_بذار یه مثال زنده بزنم برات.

دلارام با دقت به دهان او چشم دوخت. بهزاد از دقت دلارام به خنده افتاد، اما خودش را کنترل کرده و مثالش را توضیح داد.

_بین مثلا من الان یه مریدا خانم دارم تو همسایگیم. یه همسایه‌ی خوب که می‌تونم کلی انرژی مثبت ازش بگیرم. خب چرا باید از داشتن همچین همسایه‌ای لذت نبرم؟

دلارام از شیطنت او به خنده افتاد.

_مریدا فقط برات دردسر بوده.

بهزاد اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب این تفکر غلط توئه! جدا از اینکه کلی خوش گذشت بهم با چزوندن آرمین یه چیز دیگه‌ای هم هست. جدی تر ادامه داد:

_دلارام تو نسبت به خودت خیلی کم لطفی... اصلا ویژگی‌های مثبتت رو نمی‌بینی... من کلی انرژی مثبت ازت می‌گیرم. خوش قلبی آدمای رو راحت می‌شه تشخیص داد. تو دوره‌ای که همه دو رو و فریبکار شدن تو باید به خودت افتخار کنی.

دلارام بغض کرد. چقدر نیاز داشت چنین حرف‌هایی را بشنود.

مدت‌ها بود که دلش می‌خواست کسی کنارش نشسته و به او بگوید آنقدرها هم که خودش فکر می‌کند بی‌دست و پا و به درد نخور نیست.

دلش می‌خواست کسی به او امید دهد که می‌تواند از پس مشکلاتی که سر راهش بود بر بیاید.

زینب عامل

پارازیت

انتظار هر کسی را می کشید تا اینگونه به زندگی امیدوارش
کند بجز مرد غریبه‌ی همسایه.

با اینکه از حرف های بهزاد هم لذت برده بود و هم به
شدت خجالت زده بود، اما نیازش به شنیدن حرف های
انگیزشی بیشتر مجابش کرد تا آرام زمزمه کند:

_شاید، اما بجاش کلی ضعف و بدی هم دارم .

#پارازیت

#پارت_۱۰۱

#زینب_عامل

بهزاد ماسکش را بالا کشید.

_کسی رو می شناسی که سر تا پا خوبی باشه؟ یا ضعفی
نداشته باشه؟

دلارام نالید:

_نه خب، اما...

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد پشت پیشخوان که صدایشان زد تا داروهایشان را تحویل بگیرند باعث شد تا مکالمه‌شان ناقص بماند .
هر دو از جایشان بلند شدند و دلارام وقتی خواست داروها را حساب کند تازه یادش آمد کیف پولش همراهش نیست.

خواست چیزی بگوید، اما قبل از اینکه فرصتش را داشته باشد بهزاد هزینه‌ی داروها را پرداخت کرده و به دلارام اشاره کرد تا به کلینیک باز گردند.

دلارام همانگونه که داشت کنارش قدم بر می‌داشت گفت:
_ببخشید کیف پول همراهم نبود .بریم خونه...

بهزاد حرفش را قطع کرد. @Vip Roma
_فدای سرت بابا .فرار که نکردی .بعدا می‌گیرم ازت.

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبخندی زد. رفتار بهزاد و دوری کردنش از تعارفات معمول باعث شد تا احساس راحتی بیشتری با او داشته باشد.

وقتی به بالا بازگشتند حضور مادرش باعث شد تا نتواند کنار بهزاد بنشیند. مجبور بودند کمی در کلینیک بمانند تا وضعیت پدرش کمی بهتر شود.

منیره خسته کنارش نشست و در حالیکه خیره به بهزاد بود که با گوشی‌اش بازی می‌کرد گفت:

_ طفلک این پسر رو هم اسیر کردیم. بزنم به تخته
چقدرم خوش اخلاق و خوش بر و روئه. خدا رحمت کنه
مامان باباش رو. یکی بچه تربیت می‌کنه مثل این پسر یکی
هم می‌شه فروغ با اون پسر بیشعور و بی‌حیاش!

دلارام با چشمانی گشاد به مادرش خیره شد.

_ حالا خوبه تا دیروز آرمین پسر پیغمبر بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره چشم غره‌ای به سمتش رفت.

_وا مادر حرفا می‌زنیا !من از کجا می‌دونستم این پسرهی
بی حیا زن داره؟

نچی نچی کرد و زبانش را گاز گرفت.
_بلا بدور.

دلارام پوفی کشید.

_زنش نبود که دوست دخترش بود.

منیره پچ پچ گونه و انگار که کشف مهمی کرده باشد زیر
گوش دلارام لب زد:

_مادر تو ساده‌ای !چشم و گوش بسته‌ای !ندیدی دختره
گفت ازم سوء استفاده کرده، اومده خونه‌م و این حرفا؟
خب مادر منظورش این بوده که یعنی آره دیگه ...یعنی
زنش بوده .شرعیش نکردن ...خدا خودش ببخشه.

دلارام با افسوس سرش را تکان داد.

_خدا بهتون رحم کرد پس منو ندادین دستش!

منیره سر تکان داد.

_آره خدا روشکر. خدا رحم کرد بهمون. باید قریونی چیزی بدیم.

دلارام دیگر چیزی نگفت. شرایط الانش و راحت شدن از ازدواج با آرمین را فقط و فقط مدیون پسر مقابلش بود که بی توجه به آن ها و با دقت به گوشش اش خیره شده بود.

نگاهش را از بهزاد گرفته و به سقف دوخت. چشمانش را بست.

احساس خستگی شدیدی داشت. دلش میخواست به خانه بازگشته و بخوابد.

زیّنب عامل

پارازیت

چشمانش بسته بودند و چند دقیقه به همان حالت مانده بود که پرستاری مادرش را صدا زد و گفت:

_خانم تشریف بیارین...می‌تونین همسرتون رو ببرین.

منیره سریع از جایش بلند شد و دنبال پرستار رفت. بهزاد هم از جایش برخاست و منتظر ماند تا او و داوود از راه برسند، در همان حال برای دلارام پیام فرستاد.

"قراره امشب تو پشت بوم کنسله. دلی خانم خسته‌س. بهتره بره استراحت کنه. بعدا حرف می‌زنیم"

دلارام با صدای دینگ گوشی آن را از جیب پالتوаш بیرون کشیده و پیام را بهزاد را خواند.

سرش را بالا برد و با نگاهی که پر بود از تشکر لبخندی به روی بهزاد پاشید. نگاه هایشان در هم خیره بود که با صدای منیره این اتصال پاره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقت بازگشت به خانه فرا رسیده بود.

#پارازیت

#پارت_۱۰۲

#زینب_عامل

امیر گلدان را از دست ساقی گرفت.

_برو تو باباجان. سرما می خوری. کارم تموم شه منم میام.

ساقی لبخندی زد.

_نه پدرجون... لباس گرم تنمه. سردم نیست. کاکتوس رو

بکارین با هم بریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر خندید همانطور که داخل گلدان خاک می ریخت
گفت:

_حرف گوش نکردنای آراز به تو هم که سرایت کرده . کی
بر می گرده شازده؟

ساقی لبخندی زد.

_صبح باهاش حرف زدم . گفت فردا می رسه .

امیر کاکتوس کوچک را که از یک گلدان دیگر جدا کرده
بود داخل خاک گذاشت.

_خب پس از فردا خدا به دادت برسه . با کلی غر میاد
پیشت که چرا تنهاش گذاشتی.

ساقی خندید . امیر پسرش را خوب می شناخت، اما نمی
دانست او چقدر دلتنگ غر غر های آراز است . دلتنگ
آغوشش و شیطننت هایی که لبخند روی لب هایش می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آورد. چیزی نگفت، اما امیر تیز از آن بود که ساقی فکر می کرد.

_دلتنگشی آره؟

ساقی بی اختیار آهی کشید.

_خیلی...

بلافاصله از جوابی که داده بود خجالت کشیده و لب گزید.

امیر گلدان را کناری گذاشت و دست ساقی را گرفت. نگاه ساقی بالا آمد.

_ساقی جان اعتراف به دلتنگی یا علاقهت اصلاً چیز بدی نیست. نباید ازش خجالت بکشی. مطمئنم پسر همینقدر دلتنگته.

بلند شد و با کشیدن دست ساقی کمک کرد او هم بلند شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__بریم بابا جان .تورو نمی‌دونم .من که حسابی گرسنمه .

ساقی لبخندی زد و دست در دست امیر به خانه باز گشتند.

بعد از اینکه دست و صورتش را شست به آشپزخانه رفت تا به عطیه و آيسان کمک کند .

غذا را با بگو و بخند آماده کردند .

ساقی به کمک آيسان ميز ناهار را چيد و بقيه را دعوت کردند تا سر ميز بيايند.

همانطور که ناهار می‌خوردند رضا داشت از وضعیت شرکت در نبود آراز تعریف می‌کرد.

صدای موتوری که از حیاط آمد باعث شد تا حرفش نیمه کاره بماند و با تعجب بگوید:

__صدای چیه؟ انگار صدای موتوره.

به ساقی نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مگه آراز برگشته؟

ساقی متعجب جواب داد:

_ نه گفت فردا میاد.

با فکر اینکه ممکن است آراز سر کارش گذاشته باشد
سریع از پشت میز بلند شد.

_ می رم ببینم کیه؟

عطیه لبخند زد و آيسان خندان گفت:

_ ای خدا چقدر این دوتا بهم میان آخه.

امیر دستش را دور گردن آيسان انداخت و شقیقه اش را
بوسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی صدای بقیه را شنید. لبخندی زد اما با هیجان به
قدم هایش سرعت بخشید و سریع خودش را به حیاط
رساند.

تپش های قلبش شدت گرفتند .

وقتی به حیاط رسید با دیدن موتور آراز از ته دل لبخند
زد .

مگر می شد این مرد سیاه پوش را نشناسد !
آراز کلاه کاسکتش را که کادوی ساقی بود از سرش در
آورد و با لبخند از موتور پیاده شد .

ساقی با دیدن او که سالم و سر حال مقابلش ایستاده بود
لبخندی زد و از شدت ذوق چشمانش خیس شدند.

#پارازیت

#پارت_۱۰۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز کلاه را روی موتور گذاشت. ساکی که پشت موتور گذاشته بود را برداشت و روی دوشش انداخت و با قدم های بلند خودش را به ساقی رساند. از پله های ورودی بالا رفت و محکم همسرش را در آغوش کشید.

_بین کی اومده استقبالم. قریونت بشم. عشق من چگونه؟

ساقی دستانش را دور کمر آراز حلقه کرد.
_صبح دروغ گفתי پس.

آراز خندید.

_عین زلیخا بو می کشی؟ از کجا فهمیدی منم؟ می خواستم پیام جلو همه بغلت کنم خجالت زده شی.

ساقی سرش را به سینه ی او چسباند.

زینب عامل

پارازیت

_از صدای موتور ... کی رسیدی؟

آراز او را از تنش جدا کرد. خم شد و گونه‌ی او را بوسید.

_چند ساعتی می‌شه. رفتم خونه دوش گرفتم بعد گفتم
برسم خدمت شما. دیروز گفتم میای اینجا. گفتم
سورپرایز کنم.

دست برد و اشک‌های ساقی را پاک کرد.

_دختره‌ی لوس واسه چی گریه می‌کنی؟ دختر اینقدر
شوهر دوست آخه؟

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.
آراز خندید.

_گشمنه ساقی. بریم ناهار.

ساقی سر تکان داد و چرخید تا به خانه برود که آراز
کمرش را گرفت. با جدیت زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ناهار رو که خوردیم سریع بلند می‌شی می‌ریم تو اتاقم می‌خوابیما... زشت زشت کنی من می‌دونم و تو. یه هفته‌س درست و حسابی نخوابیدم.

ساقی بلند خندید.

_پدر جون گفت نرسیده غرغراتو شروع می‌کنیا.
دیگر نگفت خودش هم دقیقا یک هفته بود که تقریبا
نخوابیده بود. بجز چرت‌های کوتاه.

آراز نچ نچی کرد.

_جدیدا امیر خیلی زیر آب زنی می‌کنه. باید بشینم باهاش
حرف بزنم. چه معنی می‌ده اینقدر پشت سر من غیبت می‌کنه؟

ساقی لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ کم غر بزن. بیا بریم ناهار بخوریم. مادر جون قورمه
سبزی درست کرده. غذای مورد علاقه‌ت!

آراز با حرص غر زد:

_ غذای مورد علاقه‌ی من یا دوما دنگش؟ این رضا شد
بلای جون من. باورم نمی‌شه این مردک رو اینهمه لوس می
کنن. والا منم پسر این خونه بودم از این مهر و محبتا
ندیدم.

وارد پذیرایی که شدند. ساقی کش دار گفت:
_ خیلی حسودی آراز.

عطیه با دیدنشان از پشت میز بلند شد و در حالیکه
دستانش را برای به آغوش کشیدن آراز باز کرده بود به
سمتشان آمد.

پسرش را در آغوش گرفت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خوش اومدی عزیزم. بیا که غذای مورد علاقه‌ت رو
پختم.

ساقی به خنده افتاد و آراز مجدد و بلند طوری که بقیه
هم صدایش را بشنوند گفت:

_عطیه من هلاک قیمه‌م. قورمه سبزی مال دومادته ...
الکی سیاست خرج نکن.

عطیه نیشگونی از بازویش گرفت.

_از هیکت خجالت بکش .

امیر با لبخند گفت:

_نیومده باز دعوا رو شروع کردی.

آيسان اخم کرد.

_بس که حسود تشریف داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز ساک را روی زمین انداخت و دستانش را بالا برد.
_ استپ کنین ... گشنمه ... خسته هم هستم . صبر کنین
تجدید قوا کنم دارم براتون.

#پارازیت

#پارت_۱۰۴

#زینب_عامل

همانطور که به مبل تکیه داده بود خمیازه‌ای کشید . با
چشم و ابرو به ساقی اشاره کرد.
_ من خوابم میاد .

ساقی بی اختیار لب گزید و آراز چپ چپ نگاهش کرد .
امیر همانطور که نگاهش به تلویزیون بود لبخندی زد.

زینب عامل

پارازیت

صدای همسرش باعث شد تا نگاهی را از صفحه‌ی
تلویزیون جدا کند.

_آراز این ساک چیه انداختی وسط خونه؟
خم شد و ساک بزرگ مشکی رنگ را برداشت.

آراز تکیه از مبل گرفت.

_پاک یادم رفت. یکم خرت و پرته. واسه شما خریدم.

آيسان هيجان زده از جایش بلند شد و ساک را از دست
مادرش گرفت.

_وای بده ببینم چی گرفته؟

امير سرش را سمت پسرش چرخاند.

_رفته بودی سفر کاری نیاز نبود .

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز عمدا خمیازه‌ی دیگری کشید.

_همچینم تحفه نیستن. وای که چقدر خسته‌م و خوابم میاد.

رضا خندید و با شیطنت گفت:

_جای اینکه دهن‌تو باز کنی و یه جوری خمیازه بکشی که ته حلق‌ت معلوم باشه خب پاشو برو بخواب.

آراز اخم کرد. بی صدا رو به رضا لب زد.

_خفه شو!

شانه‌های رضا لرزیدند. با خنده سرش را به طرف آيسان که غش غش می‌خندید چرخاند.

_به چی می‌خندی؟

زینب عامل

پارازیت

آيسان با صورتی سرخ شده پيراهن چهارخانه و بدقواره‌ای
که از داخل ساک بیرون کشیده بود را بالا گرفت. به
سختی میان خنده هایش پرسید:
_ آراز این چیه دیگه؟ واسه کیه؟

آراز غر زد:

_ اون پيرهن قالب تن شوهرته. واسه دومادمون خریدم.

آيسان همانطور که می‌خندید چپ‌چپ نگاهش کرد، اما
آراز بی‌توجه به او و نگاهش از جایش برخاست.
_ من دارم می‌میرم دیگه.

فرصت نداد کسی چیزی بگوید. به سمت ساقی رفت و
دست او را گرفت.

_ ساقی یه دقیقه بیا کارت دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با صورتی سرخ شده از جایش بلند شد. خداروشکر
که حواس بقیه در پی آن ساک بود و متوجه آن ها نبودند.
دنبال آراز کشیده شد. وقتی از بقیه فاصله گرفتند غر زد:
_ آراز تورو خدا ... یکم رعایت کن خب. می داشتی بقیه
هم بلند می شدند بعد.

آراز ایستاد. سمت ساقی چرخید و جدی گفت:
_ می دونی می خوام چیکار کنم؟

ساقی با تعجب به صورت جدی او خیره شد.
_ چیکار؟

آراز کاملاً ناگهانی خم شد دستانش را دور پاهای ساقی
قفل و او را بلنده کرده و روی دوشش انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی حیرت زده جیغ خفیفی کشید. با مشت به پشت آراز
کوبید و با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

_چیکار می کنی دیوونه؟

آراز خونسرد جواب داد:

_می خواستی مثل یه خاتم متشخص به حرفم گوش بدی
و اینقدر غر نزنی .

سریع وارد اتاق دوران مجردی اش شد و در را بست و
قفل کرد.

ساقی غرید:

_درو چرا قفل می کنی؟

آراز او را روی زمین گذاشت.

_یعنی تو نمی دونی چرا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۰۵

#زینب_عامل

با غر ادامه داد:

_نکنه می‌خوای آيسان و رضا جفت پا بيان وسط
عاشقانه هامون؟

ساقی چشمانش را گرد کرد.

_عاشقانه‌ی چی؟

آراز با لبخندی ژکوند دست برد و پليور و رکابی‌اش را از
تن بیرون کشید.

_الان عملی نشونت می‌دم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
ساقی خواست عقب عقب برود که آراز کمر او را گرفت.
با استرس دستانش را روی سینه‌ی عریان او گذاشت.
_ آراز خواهش می‌کنم. اینجا شیطونی نکن.

آراز با خنده‌ای که به سختی کنترلش می‌کرد و تلاشش را
می‌کرد تا جدی بنظر بیاید سرش را جلو برد و پیشانی او را
بوسید. نهایت سعی‌اش را کرد تا لحنش جدی باشد.
_ ساقی باورت نمی‌شه یکی از فانتزی‌های مجردیم این بود
جلو عطیه و امیر دختر بیارم خونه.
لبخندی زد.

_ به ویژه تو اتاقم.

ساقی اخم کرد.
_ بی حیا ...

آراز بی توجه سرش را زیر گوش ساقی برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_می‌خوام درسته قورتت بدم، اما یکم از دستت دلخورم .

گره دستانش را کمی شل تر کرد . دست ساقی را کشید و
مجبورش کرد در آغوشش روی تخت دراز بکشد . پتو را
رویشان کشید و صورت ساقی را با دلتنگی غرق بوسه کرد .

در حال نوازش موهای ساقی بود که او با تردید پرسید:
_چرا دلخوری؟

آراز به چشمان عسلی ساقی خیره شد .
_چون مشکلت رو بهم نگفتی .

ساقی آب دهانش را قورت داد .
_چه مشکلی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز همانطور که دراز کشیده بود دستش را زیر پتو برد و از داخل جیب شلوارش ورق قرصی بیرون کشید.

دستش را از زیر پتو خارج کرد و قرص را جلوی صورت ساقی تکان داد.

_این رو کانتر بود. با یه نسخه پزشکی که اسم تو بعنوان مریض روش نوشته شده بود.

ساقی لبخندی از سر اجبار زد. ورق قرص را از دست آراز کشید. یادش رفته بود آن را داخل سبد کوچک دارو ها بیاندازد.

_چیزی نیست که پروپرانولوله ... برای کاهش اضطرابم می خورم.

آراز اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ساقی من که بچه نیستم . می دونم این قرص چیه . ولی تو چه مشکلی داری که رفتی دکتر همچین چیزی برات تجویز کرده و اونوقت به من نگفتی؟

ساقی آرام گونه‌ی او را بوسید.

_ مشکل خاصی نیست . نمی خواستم نگرانت کنم . منتظر بودم برگردی تا بهت بگم.

آراز بلند شد و روی تخت نشست . با عصبانیت و تن صدایی که سعی می کرد آرام باشد غرید:

_ ساقی این حرفت یعنی چی؟ یعنی چی که می گی نمی خواستی نگرانم کنی؟

ساقی مضطرب از ناراحتی آراز مثل او از حالت دراز کش بلند شد . بازویش را گرفت و خواست توضیح دهد که آراز انگشتانش را بند چانه اش کرد و مجبورش کرد در چشمانش زل بزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_من شوهرتم. بعد از خدا نزدیک ترینم. انتظار دارم
مشکلی داشتی اول به خودم بگی نه عمه و پسر عمهت.
سپهر باید تو رو بیره دکتر؟ سفر کاری داشتم؟ به درک!
اولویت من تو زندگی تویی یا اون شرکت خراب شده؟

#پارازیت

#پارت_۱۰۶

#زینب_عامل

ساقی شرمنده نگاهش را از چشمان او دزدید.
_آراز من نمی خواستم باور کنم مشکل دارم. می ترسیدم.
الانم می ترسم. می ترسم همه چی خراب شه.

آراز دستش را از زیر چانه‌ی او برداشت و دستش را
گرفت.

_از چی می ترسی دورت بگردم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی بغض کرد.

_ نمی‌خوام ... اینهمه ضعیف باشم..

ترکیدن بغضش اجازه نداد تا حرف بزند. آراز سر او را در آغوش کشید.

_ هممون گاهی می‌ترسیم هممون گاهی احساس ضعف می‌کنیم. خودت رو اذیت نکن. ما با هم این مشکل رو حل می‌کنیم خب. حالا بهم بگو از چی می‌ترسی؟

ساقی دستش را روی سینه‌ی آراز چسباند. می‌توانست ضربان قلب او را زیر دستش حس کند.

_ من فقط نگران توام. می‌ترسم اتفاق بدی برات بیوفته. همش مضطربم.

گونه هایش خیس شدند.

_ نمی خواستم اذیت کنم. نمی خواستم مدام با پرس و جو ازت یا زنگ زدن بهت مزاحمت بشم، یا کلافهت کنم. دلم نمی خواست مدام چکت کنم تا ببینم حالت چگونه چون مطمئنم حس بدی از کارم می گرفتی.

آراز در سکوت به درد و دل های او گوش داد. موهایش را نوازش کرد و منتظر ماند تا صحبت های ساقی تمام شود.

_ سخت بود برام برم دکتر. چون نمی خواستم باور کنم مشکل دارم. اما حساسیت هام رفته رفته بیشتر شد و فکر کردم هر چقدر زودتر اقدام کنم بهتره.

آراز صورت همسرش را قاب گرفت و اشک های او را پاک کرد.

_ ساقی همه ی این حساسیت ها و ناراحتی ها می تونه بخاطر سالای قبل و فشاری باشه که تحمل کردیم.

زینب عامل

پارازیت

گذشته از این ترسی که تو داری ترس خیلی از آدم‌ها تو این
کره‌ی خاکیه. فکر می‌کنی من از این فوبیاها ندارم؟ منم
خیلی وقتاً می‌ترسم آدمایی که دوستشون دارم رو از دست
بدم.

پیشانی ساقی را بوسید.

_ با هم حلش می‌کنیم. وقت مشاوره‌ی بعدیت کی
هست؟

ساقی آرام روی تخت دراز کشید و جواب داد:
_ دو هفته‌ی دیگه.

آراز هم مثل او دراز کشید و به طرفش چرخید.

_ دفعه‌ی بعد خودم همراهت میام. این دو هفته باید
اونقدر سر خودمونو گرم کنیم که هر چی نگرانیه یادمون
بره.

چشمکی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مثلا چگونه تو برگردی شرکت؟

ساقی با صدای گرفته خندید.

_ داری از آب گل آلود ماهی می گیری؟ قرار شد من دیگه تو شرکت نباشم.

آراز سرش را در گودی گردن او فرو کرده و غر زد:
_ کدوم خری همچین قراری گذاشته؟

ساقی دستش را لای موهای او فرو برد.
_ دنبال سرگرمی هستی؟

آراز گاز آرامی از گردن او گرفت.
_ اوهوم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی مجبورش کرد نگاهش کند.
_من یه سرگرمی خوب برات دارم.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_چی؟

ساقی اخم کرد.

_یادت رفته؟ گفتم از سفر برگردی حلش می کنی .

آراز چشمانش را ریز کرد.

_بهزاد منظورته؟ همون جریان سوسن؟

ساقی ابرو بالا انداخت.

_نه بهزاد و دلارام .قرار بود من به دلارام کمک کنم
کنکور قبول شه تو هم برای بهزاد کمک کنی کار پیدا کنی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۰۷

#زینب_عامل

ضربه‌ای که به در خورد باعث شد تا آراز نتواند جواب
ساقی را دهد. غر زد:
_بله؟

صدای شیطننت آمیز آيسان بلند شد.

_باز درو قفل کردی؟

آراز غرید:

_بله چون تو و اون شوهرت بلد نیستین در بزنین.

آيسان نچ نچی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی ادب. عصر حال دارین بریم خونه‌ی عمو اردشیر یا
بیدارتون نکنم؟

آراز پوفی کشید.

آیسان کاش بذاری بری قبل از اینکه پیام موها تو بکشم.

ساقی ریز ریز خندید و آراز با غر ادامه داد:

جفت پا پریدی وسط خواب نازنینم.

آیسان خندید.

آره جون عمه‌ت. تو ساقی رو ببینی و بخوابی؟ باشه تو
راست می‌گی به بقیه‌ی خوابت برس. من بیدارتون نمی‌کنم.
خواستین خودتون میان.

آیسان که رفت آراز به ساقی خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ حالا فهمیدی چرا درو قفل می کنم . این دوتا آدم نمی شن .

اجازه نداد ساقی چیزی بگوید.

_ فردا ناهار پلاس می شیم خونه ی بهزاد . به شاگردت زنگ بزن دعوتش کن.

با شیطنت ادامه داد:

_ شایدم به بهزاد گفتم خودش دعوت کنه.

نگاه چپ چپ ساقی را نادیده گرفت.

_ باور کن بین این دو تا یه چیزی هست . من الان تورو که زنی نمی تونم بکشونم پشت بوم.

ساقی با افسوس نگاهش کرد.

_ تو هم گیر دادی به این دوتا.

آراز لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ دلم نمیاد بهزاد تنها باشه . حالا هم خیالت راحت باشه .
حتی اگه بقول تو قضیه ی پشت بوم اتفاقی باشه بازم تو
موقعیت استاد و شاگردی فرصت عاشق شدن هست.

ساقی با خنده گفت:

_ آراز تهش با دسته گل می ریم خواستگاری دلارام . انگار
بابای بهزادی .

آراز پتو را رویشان کشید.

_ همینطوره ولی در حال حاضر بابای دوما د می خواد
بخوابه .

منیره مجدد تاکید کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام یادت نره زیر گازو خاموش کنیا...قورمه سبزی
ته می گیره .

با شک ادامه داد:

_حالا مطمئنی نمی خوای با ما بیای؟

دلارام خسته نالید:

_مامان ول کن دیگه .مگه نگفتی ممکنه عمه فروغم
اونجا باشه .نمی خوام ببینمشون .برو لطفا.

منیره سر تکان داد.

_خیلی خب .غذات تا نیم ساعت دیگه حاضره صبحونه
ی درست و حسابی که نخوردی حداقل پاشو ناهار بخور .
کور شدی پشت اون میز.

دلارام کلافه به مادرش نگاه کرد.

_مامان برو دیگه .فهمیدم .بخدا تستام موند.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره با غر غر از اتاق بیرون زد.

_مرده شور طراح این تستارو بیرن .چهار ساله زندگیمون
شده تست، کنکور کوفت و زهرمار.

دلارام دستانش را روی گوش هایش گذاشت .چشمانش را
بست و تا ده شمرد تا بلکه مادرش خانه را ترک کرد و
دیگر غر های او را نشنید.

#پارازیت

#پارت_۱۰۸

#زینب_عامل

وقتی از رفتن مادرش مطمئن شد پوفی کشید و دستانش را
از روی گوشش برداشت .تمرکزش بهم ریخته بود.

با خستگی به کتاب قطور مقابله چشم دوخت و به چند تست دیگر هم پاسخ داد. کم کم و دوباره گرم حل کردن تست ها شد و مثل همیشه که وقتی به بیشتر تست ها درست پاسخ می داد پر انرژی تر به کارش ادامه می داد به تست زدن ادامه داد طوریکه زمان از دستش در رفت.

آخرین تست را که زد لبخندی روی لب هایش نشست. دستی روی شکمش کشید. گرسنه اش بود.

انگار تا قبل از اینکه تصمیم به خوردن غذا بگیرد حس بویایی اش از کار افتاده بود. چون به محض اینکه دستش را روی شکمش کشید بوی سوختگی زیر بینی اش پیچید و باعث شد به تندی از اتاقش بیرون دویده و خودش را داخل آشپزخانه پرت کند.

از قورمه سبزی محبوبش تقریباً چیزی جز چند لوبیا و تکه گوشتی که نصفش سوخته بود باقی نمانده بود. پتانسیل آن را داشت که زیر گریه بزند.

چقدر دلش را صابون زده بود که بعد از تست زدن می تواند ناهار مفصلی نوش جان کند .

زیر گاز را خاموش کرد و با ناراحتی و بی توجه به سردی هوا در بالکن را باز کرد تا بوی سوختگی از خانه بیرون برود.

با دیدن دانه های برف که آرام فرود می آمدند ناراحتی اش را فراموش کرد و لبخندی زد، اما قبل از آنکه بتواند به بالکن برود گوشی خانه زنگ خورد .

مطمئن بود مادرش است که زنگ زده بود تا مطمئن شود او ناهارش را خورده است .

دست از نگاه کردن به دانه های برف کشید . از آشپزخانه بیرون رفت و به تماس جواب داد . حدسش درست بود .

منیره با دل نگرانی مادرانه اش پرسید:

زیب عامل

پارازیت

_ مادر چیزی خوردی؟

دلارام لب گزید. به هر حال مادرش وقتی بر می گشت
متوجه می شد که غذا را سوزانده است برای همین پنهان
کاری نکرد.

_ مامان من گرم تست زدن شدم. یادم رفت زیر گازو
خاموش کنم.

منیره غر زد:

_ باز سوزوندی غذا رو؟

دلارام اخم کرد.

_ مامان خانم حالا به بار صد سال قبل به مرغ سوزوندم
به جوری می گی بازم انگار کار همیشگیه.

منیره پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو چطوری قراره واسه شوهر و بچه هات غذا درست کنی خدا داند . حالا عیب نداره . فدای سرت . پاشو لباس بپوش برو از بیرون یه چیزی بگیر یا زنگ بزن برات غذا بیارن . دوباره نری تخم مرغ بخوریا ...صبح تا شب کارت شده تخم مرغ خوردن.

قبل از اینکه بتواند جواب مادرش را دهد زنگ خانه‌شان به صدا درآمد.

احتمالا مهری همسایه طبقه‌ی پایین برای گرفتن شارژ ماهیانه آمده بود برای همین بدون اینکه نگاهی به لباس هایش بیاندازد و همانطور که داشت با مادرش حرف می زد به سمت در رفت و آن را باز کرد.

با دیدن بهزاد شوکه شد و اصلا نشنید مادرش چه گفت.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد نگاهی به موهای دلارام که نصفی از آن ها را با یک کش مو بالای سرش به صورت گرد و قلمبه بسته بود و بقیه موهایش دورش پراکنده بودند نگاهی انداخت. آنقدر تصویر دختر بامزه بود که نتوانست لبخند نزند.

با لبخند سلام داد.

_سلام عرض شد خانم دکتر.

دلارام تند خطاب به مادرش گفت:

_باشه مامان. حله ... یه کاریش می کنم سلام برسون به مامان بزرگ خداحافظ.

اجازه نداد منیره حرفی بزند و سریع تماس را قطع کرد.

#پارازیت

#پارت_۱۰۹

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

به بهزاد خیره شد. باز هم حواسش نبود که ممکن است لباس هایش مناسب نباشند.

_سلام... چیزی شده؟

بهزاد بو کشید.

_مریدا این بوی سوختگی برا چیه؟ خونه رو آتیش زدی؟

دلارام کله‌اش را خاراند.

_هان... نه... داشتم درس می‌خوندم یادم رفت زیر غذا رو خاموش کنم.

بهزاد دستانش را روی سینه در هم حلقه کرد.

_خب پس ناهار نداری دیگه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

فرصت نداد دلارام جواب دهد.

_چه خوب ... پس بریم با ما نهار بخور.

ابروهای دلارام بالا رفتند.

_نه خیلی ممنون. زنگ می زنم یه چیزی برام بیارن. تو
کاری داشتی؟

بهزاد به چارچوب در تکیه داد.

_آره ... اومده بودم تورو دعوت کنم باهم نهار بخوریم.

ابروهای دلارام بالا رفتند. از صراحت کلام بهزاد متعجب
شده بود.

_لطفا اذیت نکن کارت رو بگو.

بهزاد اخم ریزی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_کارمو گفتم دیگه...

دلارام با شک پرسید:

_دیدى مامان اینا رفتن نه؟

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد.

_بنظرت ندیده بودم اینطوری ریلکس وایمیستادم جلو
در خونه تون تورو دعوت می کردم برا نهار؟

دلارام آب دهانش را قورت داد. انگشتانش را درهم گره زد.
_درست نیست من پیام خونه ی تو ...

با تردید ادامه داد:

_به هر حال تو یه مرد تنهایی.

بهزاد با لبخندی شیطنت آمیز پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_کی گفت من تنهام؟

دلارام گیج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

بهزاد تکیه از چارچوب در گرفت.

_یه مهمون دارم که می دونم تو خیلی بهش ارادت داری .
از صبح داره بهت زنگ می زنه تا خودش دعوت کنه اما
ظاهرا گوشیت خاموش بوده .

دلارام چشمانش را گرد کرد .

_گوشیم خاموش بود داشتم درس می خوندم . ولی منظور
تو کیه؟

بهزاد به سمت در واحد خودش رفت.

_واستا صداش کنم بیاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام همانگونه سر جایش خشکش زد و چند دقیقه بعد
وقتی ساقی را دید که از خانه‌ی بهزاد بیرون آمد ناباور
خندید.

_ساقی جون. باورم نمی‌شه اینجایی؟

ساقی با لبخند نزدیکش شد و دستش را گرفت.
_کجایی دختر؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی که. مگه
قرار نبود با همسایه‌ت صحبت کنیم تا کمکت کنه.

دلارام هیجان زده دست ساقی را فشرد.
_وای خدا جدا بخاطر این قضیه اومدین؟ باورم نمی‌شه.

ساقی با لبخند دستی به موهای او کشید.
_خوشگل خانم رو نگاه. چه موهای قشنگی داری دلارام.
به چشمان دلارام خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_باورت شه عزیزم .بخاطر همین موضوع اومدیم .حالا
اگه برات ممکنه بیا ناهار رو کنار هم بخوریم و حرف
بزنیم .

تازه با جمله‌ی ساقی دلارام فرصت کرد نگاهی به لباس
هایش بیاندازد.

#پارازیت

#پارت_۱۱۰

#زینب_عامل

تاپ سفیدی به تن داشت که از روی آن یک سویشرت
پاستیلی رنگ پوشیده بود .یک شلوار گشاد و بد ریخت
هم به پا داشت.

از حواس پرتی خودش حرصی شد .همیشه به بدترین
شکل مقابل بهزاد ظاهر می شد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خجالت زده از لباس های داغانش به ساقی نگاه کرد.

_ ساقی جون زشت نیست بیام؟ می‌خواین بعد از ناهار بیام.

ساقی اخم مصنوعی روی پیشانی‌اش نشاند.

_ عزیزم زشت برای چی؟ دوستیم دیگه. می‌خوایم ناهار بخوریم و حرف بزنیم.

دلارام با خجالت سر تکان داد.

_ باشه پس اگه اجازه بدین من لباس عوض کنم بعد بیام.

ساقی لبخندی زد.

_ باشه عزیزم. من همینجا منتظرتم.

دلارام سریع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه ساقی جون . شما اینجا واینستین خسته می شین من
خودم میام.

با سر تکان دادن ساقی به داخل بازگشت .لباس هایش را با
یک شلوار جین و پلیور بلندی که تا وسط ران هایش بود
عوض کند.

با دیدن وضعیت موهایش در آینه بر پیشانی خود کوبید.
_وای شبیه درخت بادوم هندی شدم .

کش موهایش را باز کرد و موهایش را دوباره محکم
بست .شالی روی سرش انداخت و بعد از برداشتن گوشی
و کلید هایش از خانه بیرون زد.

مضطرب مقابل در خانه ی بهزاد ایستاد و در زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند ثانیه بعد در باز شد و توانست بهزاد را خندان پشت در تشخیص دهد.

_به به دلی خانم .چه تپی هم زدی!

دلارام سرخ شد .حس می کرد بهزاد غیر مستقیم به وضعیت چند دقیقه قبلش طعنه زده بود.
با صدای بهزاد به خودش آمد .

_بفرمایین.

بهباد از مقابل در کنار رفته و منتظر بود دلارام وارد خانه شود.

دلارام نفسش را آرام بیرون داد و وارد خانه شد .آرام قدم در پذیرایی گذاشت و با دیدن ساقی و همسرش که مقابل کتابخانهی بامزهی بهزاد ایستاده و داشت سی دی هایی که از کتابخانه آویزان بودند را بررسی می کرد سلام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با لبخند جوابش را داد و آراز به سمتش چرخید.
_حالتون چطوره دلارام خانم؟

دلارام با خجالت به آراز نگاه کرد.
_خیلی ممنونم.

آراز لبخند کوتاهی زد و به سمت ساقی رفت. کنار ساقی
نشست.
_خوش اومدی.

دستی روی شکمش کشید و با شیطنت گفت:
_بابای دوماذ گشنشه. بهزاد مهمونات تکمیل شد یالا
سفره رو بچین.

ساقی دستش را زیر بازوی آراز برد و با خنده‌ای که به
سختی کنترل می‌کرد نیشگونی از بازوی او گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آراز تورو خدا ...

آراز سرش را به سمت ساقی چرخاند و چشمکی زد.
ساقی می دانست اگر جلوی آراز را نمی گرفت او ابایی
نداشت از اینکه فرضیاتش را با خود دلارام و بهزاد مطرح
کند برای همین اول به دلارام تعارف کرد تا کنارش بنشیند
و بعد به آراز گفت:

_پاشو به آقا بهزاد کمک کن میزو بچینه.

آراز غر زد:

_یعنی چی؟ ناسلامتی من مهمونما!

ساقی چپ چپ نگاهش کرد.

_مهمونی که خودش خودشو دعوت کرده.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۱۱۱

#زینب_عامل

بازوی آراز را فشرد.

_پاشو آفرین.

آراز با غر غر از جایش بلند شد.

_بهزاد به خانم من بگو کمک لازم نداری!

بهزاد در کمال خونسردی گفت:

_چرا بی زحمت بیا این بشقابارو بچین تا من غذا هارو
گرم کنم.

جواب آراز باعث شد تا دلارام ریز بخندد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ زیر بار این همه فشار بچه دار نشی یهو ستون!

ساقی با خنده و افسوس سرش را تکان داد.

_ دلارام آگه باهات شوخی کردن ناراحت نشو. کلا زیادی شوخن.

دلارام لبخند موقری زد.

_ نه خیالتون راحت. اونقدرام بی جنبه نیستم.

ساقی به آشپزخانه اشاره کرد.

_ گوش بده الان به دو دقیقه نرسیده دعوا می کنن، البته من همسرمو می شناسم کلا غر نزنه اموراتش نمی گذره.

بلافاصله بعد از تمام شدن جمله ی ساقی صدای بهزاد بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_این چه وضع ماست ریخته . کل میزو کثیف کردی که !
تو خونه تونم اینطوری کار می کنی؟

آراز خونسرد جواب داد:

_جناب انیشتن من تو قسمت آشپزخونه سر رشته ندارم،
اما حموم و دسشویی رو خوب می شورم .

ساقی پوفی کشید.

_بیام کمک؟

آراز خودش را لب کانتر رساند.

_نه عزیزم راحت باش . این نابغه باید یاد بگیره چطوری
مهمون داری کنه . فردا پس فردا زن گرفت لازمش می شه.
پاشین بیاین ناهار.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دور میز کوچک وسط آشپزخانه که بهزاد تازه آن را تهیه کرده بود نشستند و مشغول خوردن ناهار شدند.

جو میانشان به قدری صمیمی و راحت بود که دلارام خجالت کشیدنش را به کل به فراموشی سپرد. ناهار را میان شوخی ها و خنده های آراز و بهزاد خوردند و وقتی در پذیرایی دور هم نشستند آراز بلافاصله گفت:

_خیلی دوست دارم صحبتو شروع کنم، اما من بعد از غذا چای نخورم سلولای مغزیم کار نمی کنن .

به بهزاد اشاره کرد.

_پاشو بهزاد خان . پاشو چای بذار . قشنگ تو کتریم چای بذار . اون چایساز بیخودت رو بزنی به برق پا می شم می رم.

بهزاد با خنده از جایش بلند شد.

_آراز جان تعارف نکنیا . می خوام تا چای حاضر می شه یه چرتم بزنی تو اتاق من.

زینب عامل

پارازیت

آراز طعنه‌ی بهزاد را عمدا نادیده گرفت.

_اتفاقا بعد از غذا سه تا چیز می‌چسبه .چای، سیگار، خواب.

اولی که حاضر نیست .دومی رو هم که اهلش نیستم .
سومی رو هم سعی می‌کنم فراموش کنم و مثل یه مهمون
متشخص رفتار کنم .

بهباد با خنده وارد آشپزخانه شد تا بساط چای را آماده کند.

به محض رفتن بهزاد ساقی با اخم پرسید:

_جنابعالی اگه اهل سیگار نیستی از کجا می‌دونی بعد از
غذا می‌چسبه؟

آراز لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حاج خانم چیزی که دور و بر من زیاده آدمای اهل
دلن . نمونه‌ش اردشیر .

چشمکی زد.

_تازه دارم جلوی شاگردت محافظه کارانه جوابت رو می
دم وگرنه می‌گفتم یه خانمی هم تو شرکتم بود که همراهم
اومده بود یه به مهمونی کاری و بعد از شام اومد ته باغ
باهام سیگار کشید.

ابروهای دلارام بالا رفتند . این مرد چگونه می‌توانست
چنین خاطره‌ای را برای همسرش تعریف کند؟

#پارازیت

#پارت_۱۱۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با دیدن صورت دلارام که شکل علامت تعجب شده بود خنده‌اش گرفت. آن زنی که آراز از او صحبت می‌کرد خودش بود، اما دلارام از این موضوع خبر نداشت که از خونسردی آراز حیرت زده شده بود.

با خنده سرش را تکان داد، اما قبل از اینکه بتواند دلارام را از اشتباه در بیاورد صدای بهزاد میانشان پیچید.

— ماشاالله چقدرم تو لفافه گفתי!

پیش دستی‌ها و ظرف میوه‌ی دستش را روی میز گذاشت.

آراز با لبخند گفت:

— دیگه شرمنده! نمی‌تونستم واضح‌تر از این تعریف کنم.

بهزاد لبخندی زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ حالا دلارام که نمی‌دونه و تعجب کرده، اما من که می‌دونم اون خانم همسر خودت بوده. وگرنه اینطوری ریلکس راجع بهش حرف نمی‌زدی.

آراز پا روی پا انداخت.

_ الکی نابغه نشدی که ...باهوشی .

به راحتی کنار دستش اشاره کرد.

_ حالا درسته چایی ندادی، اما بیا بشین کارت دارم.

بهزاد کنار آراز و روی راحتی مقابل دلارام نشست.

_ اتفاقا خودمم کنجکاوَم. هیچ کدومتون نم‌پس نمی‌دین جریان چیه. شوکه شدم وقتی گفتین ناهار میاین اینجا.

آراز سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

_ خب آقای انیشتن یه فشار به سلولای خاکستری مغزت بیار شاید فهمیدی ما و بویژه دلارام خانم چرا اینجاایم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد چشمانش را ریز کرد و به دلارام خیره شد .

_موضوع مربوط به همسایمه؟

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_پ ن پ راجع به عمه‌ی منه . مغزت خسته نشه داداش؟

ساقی اجازه نداد آراز به شیطنت هایش ادامه دهد و سر رشته‌ی صحبت را در دست گرفت .

آرام و متین گفت:

_آقا بهزاد دلارام پشت کنکوره .

بهزاد نگاهش را به ساقی دوخت.

_بله می‌دونم.

زینب عامل

پارازیت

ساقی کمی متعجب شد، اما به روی خودش نیاورد.

_راستش خیلی استرس داره برای کنکور و این حرفا .
بخصوص که یکی از استاداش هم ظاهرا دیگه تدریس نمی
کنه و خلاصه کارش رو سخت تر کرده .

بهزاد نگاهش را از ساقی گرفته و کوتاه به دلارام نگاه کرد.
_خب؟

اینبار آراز بجای ساقی جواب داد:

_خب به جمالت ... ما نشستیم فکر کردیم .دیدیم تو که
فعلا بخاطر شرایط کار خاصی نداری .همسایه‌ت هم
که به یکی مثل تو نیاز داره تا کمکش کنه ...خب؟ حالا
چی می‌شه؟ یه شاگرد پشت کنکوری داریم با یه مدرس
بازنشسته‌ی کنکور که در جوار هم زندگی می‌کنن .

بشکنی در هوا زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بقیه‌ش رو شما بگین.

ساقی لبخندی زد.

من فکر کردم شما می‌تونین به دلارام کمک کنین تا
امسال تو کنکور قبول شه.

آراز ادامه‌ی حرف ساقی را گرفت .

و منم فکر کردم اینطوری تو هم از بازنشستگی در
میای . تا مشکل حل شه تا حدودی سرگرم می‌شی.

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد . برای مطرح کردن این
پیشنهاد نیازی نبود آراز و ساقی به خانه‌اش بیایند . خود
دلارام هم می‌توانست از او چنین درخواستی کند.

نتوانست تعجبش را پنهان کند و رو به دلارام پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب می خواستی تو کنکور کمکت کنم چرا به خودم
نگفتی؟

#پارازیت

#پارت_۱۱۳

#زینب_عامل

ساقی از لحن صمیمی و راحت بهزاد شوکه شد. ظاهراً آراز
چندان هم اشتباه فکر نمی کرد. بی اختیار نگاهش را سمت
آراز چرخاند که او چشمکی زد و زیر لب طوریکه فقط
ساقی بشنود گفت :
_دیدی گفتم!

صدای آرام و خجالت زده‌ی دلارام باعث شد تا حواسش
را به او دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام سرش را پایین انداخته و در حالیکه مشغول بازی با انگشتانش بود خجالت زده جواب داد:

_خجالت کشیدم. از وقتی همسایه شدیم به اندازه‌ی کافی دردرس داشتیم برات. فکر کردم درست نیست همچین درخواستی بکنم، اما...

سرش را بالا آورد و بجای ادامه دادن جمله‌ی قبلی‌اش گفت:

_الانم نمی‌خوام از سر اجبار کمکم کنی، اما اگه بتونی ممنونت می‌شم.

آراز دستش را روی شانه‌ی بهزاد گذاشت.

_خب چی می‌گی؟ اگه می‌تونی به همسایه‌ت کمک کنی من و ساقی با خانواده‌ی دلارام خانم هم صحبت کنیم و جریان رو توضیح بدیم بهشون.

بهزاد به دلارام نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مگه خانوادهت مشکل دارن با درس خوندنت؟

آرام آهی کشید.

_ خب من چندمین سالیه که پشت کنکورم. تقریباً همه ازم ناامید شدن. برای همین ممکنه مامان و بابام نخوان من کلاسی برم یا با کسی کار کنم.

ساقی با اطمینان زمزمه کرد:

_ نگران نباش عزیزم. اگه آقا بهزاد قبول کنن من خودم با مادر و پدرت صحبت می‌کنم. منتها به شرطی که قول بدی امسال تمام توانت رو بکار ببری.

دلارام کوتاه و سر بسته راجع به خانواده‌اش برای او تعریف کرده بود. درک کردن دلارام برایش سخت نبود. روزی روزگاری برای پا گذاشتن در دانشگاه، شبانه روزی التماس پدرش را کرده بود تا راضی شود. می‌توانست بفهمد چقدر برای دلارام سخت بود که راجع به این موضوع با خانواده‌اش صحبت کند.

زینب عامل

پارازیت

بخصوص که بخاطر پشت کنکور ماندن پدر و مادرش
تقریباً از او قطع امید کرده بودند .

همه منتظر به بهزاد چشم دوختند و نهایتاً آراز پرسید:
_خب استاد چی می گی؟

بهزاد با لبخند کم رنگی از جایش بلند شد.
_چای بیارم بگم بهتون.

وقتی بهزاد به آشپزخانه رفت آراز آرام و با تعجب پرسید:
_این چش شد؟

ساقی هم از رفتار بهزاد متعجب شده بود که شانه بالا
انداخت، اما دلارام با ناراحتی زمزمه کرد:
_فکر کنم از دست من ناراحت شد .

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز چشمانش را ریز کرد.

چرا؟

دلارام زیر لب زمزمه کرد:

_خب آقا بهزاد خیلی به من کمک کرده. تو این مدت کمی که همسایه مون شده می تونم بگم زندگی منو نجات داده. احتمالاً بهش برخورده که چرا مستقیم به خودش نگفتم می خوام تو کنکور بهم کمک کنه.

ساقی طبق عادتش که وقتی متعجب می شد چشمانش را گرد می کرد چشمانش را گرد کرده و پرسید:

_آقا بهزاد چطوری زندگیت رو نجات داده؟

دلارام لب گزید. نگاهش را به ساقی دوخت.

زینب عامل

پارازیت

_خواستگاریمو بهم زد. پدر و مادرم خیلی اصرار می کردند
با پسر عمه ازدواج کنم، اما همه چی بهم خورد.

آراز ناباور تک خنده ای کرد.

_جالب شد که! اصلا همه چی از همین جاها شروع می شه.

دلارام معنی جمله ی او را نفهمید، اما ساقی دقیقا می
دانست منظور آراز چیست. مدت زیادی نگذشته بود از
روزی که آراز معتمد او را از یک عقد اجباری نجات داده
بود. آن هم از محضر ازدواج!

#پارازیت

#پارت_۱۱۴

#زینب_عامل

لبخندی زد و آراز با نگاه کوتاهی به ساقی پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چطوری همچین کاری کرد؟

دلارام با یادآوری بلاهایی که بهزاد سر آرمین آورده بود
خنده‌اش گرفت. خنده‌اش را کنترل کرد و با لبخند جواب
داد:

فکر کنم لپ تاپ آرمین رو هک کرد. یه همچین کاری!

آراز با لبخند پا روی پا انداخت.

بنظرم باید برای خلاص کردن سوسن هم از بهزاد کمک
بگیریم.

ساقی کلافه دستش را زیر چانه‌اش زد.

اگه بفهمن می‌تونن ازش شکایت کنن. دزدی اطلاعات
دیگران غیر قانونیه...

آراز پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ ساقی می‌دونم ممکنه پذیرش این قضیه واسه تو سخت باشه، اما گاهی نمی‌شه همه چیز رو قانونی پیش برد. الان بهزاد بجز آتو گرفتن از همین پسر که دلارام خانم گفت ... آرمین ... بخیر از آتو گرفتن چطوری می‌تونست کمکش کنه؟

بهزاد با سینی چای کنارشان آمد. مقابل آراز خم شد و اول به او چای تعارف کرد.

_ هیچ جور!

آراز با لبخند یکی از استکان های چای را برداشت .
_ ان شالله چای خواستگاریت رو بخوریم پسر!

بهزاد صاف ایستاد.

_ مگه اینکه واسم خواستگار بیاد تا چای تعارفتون کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز استکان را روی میز مقابلش گذاشت و با جدیت گفت:

_ نا امید نباش. مثلاً کی فکرش رو می‌کرد ساقی از من خواستگاری کنه؟

بهزاد همانطور که به ساقی چای تعارف می‌کرد خندید، ساقی چپ چپ به همسرش نگاه کرد و دلارام حیرت زده پرسید:

_ واقعا؟

بهزاد مقابل دلارام ایستاد.

_ داره مزخرف می‌گه. پدرش دراومده بس که تو شرکت به خانمش نخ داده و اون نگرفته.

آراز غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_وضعیت تو رو هم می بینیم در آینده .خب حالا استاد
جواب ندادی؟ حاضری به همسایهت کمک کنی؟
خواستگاری نیومدیما که داری ناز می کنی واسمون!

بهزاد مقابل دلارام نشست.

_وقتی چای آوردم یعنی موافقم دیگه .فقط یه چیزی...

به صورت دلارام خیره شد.

_پدر و مادرت اجازه می دن با من درس بخونی؟

دلارام با تردید جواب داد:

_سعی می کنم راضی شون کنم .

ساقی با اطمینان زمزمه کرد:

_من باهاشون حرف می زنم .خیالت راحت.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز بی طاقت استکان چایی اش را برداشت و بی توجه به
داغ بودنش کمی از آن را نوشید.
_خانم من حلال مشکلاته....

جمله اش تمام نشده بود که صدای گوشی دلارام بلند شد.
دلارام گوشی اش را از کنارش برداشت و با دیدن شماره ی
خانه شان هینی کشید.

بهزاد متعجب پرسید:
_چی شده؟

دلارام مضطرب جواب داد:
_از خونمون زنگ زدن. مامانم برگشته انگار.

زینب عامل

پارازیت

ساقی به دلارام اشاره کرد.

_جوابش رو بده خب.

#پارازیت

#پارت_۱۱۵

#زینب_عامل

دلارام مضطرب سر تکان داده و تماس را جواب داد .
بلافاصله صدای نگران مادرش در گوشش پیچید.

_دلارام کجایی؟ چرا خونه نیستی؟

دلارام از جایش بلند شد.

_الان بر می گردم خونه .

صدای ناباور منیره پرده‌ی گوشش را لغزاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ رفتی خونه‌ی مرد همسایه؟ اون دمپایی های صورتی
رنگ جلو در خونه‌ش مال تو بود. خدا مرگم بده دلارام. تو
خونه‌ی یه مرد تنها چه غلطی می‌کنی؟ وای بابات پایینه
الان بیاد بالا قشقرق راه میوفته. یالا برگرد خونه. خدا منو
بکشه از دست تو.

دلارام با هول و بدون اینکه خدا حافظی کند به سمت در
خانه رفت. بهزاد شوکه از جایش بلند شد و دنبالش کرد.

_ دلارام چی شد؟

منیره صدای بهزاد را شنید که جیغ زد:

_ وای خدا مرگم بده. باهاش دوست شدی؟

دست دلارام روی دستگیره‌ی در نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه مامان این چه حرفیه آخه؟ صبر کن برسم خونه .
توضیح می دم.

تماس را قطع کرده و سریع در را باز کرد تا به خانه شان
فرار کند، بهزاد مجدد صدایش زد.
_ دلار...

اما با دیدن داوود که تازه از آسانسور بیرون آمده و با
خشم به آن ها نگاه می کرد حرف در دهانش ماسید . آب
دهانش را قورت داد.
_ سلام داوود خان.

صدای فریاد داوود کل ساختمان را لغزاند.
_ سلام و زهرمار پسرهی بی همه چیز.

به سمت بهزاد یورش برد و یقه ی او را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ دختر من تو خونه‌ی تو چه غلطی می‌کنه؟ داشتن چه
گهی می‌خوردین مرتیکه لندهور؟

دلارام با وحشت بازوی پدرش را گرفت.

_ وای بابا توروخدا... ولش کن. اصلاً اونطوری که شما
فکر می‌کنین نیست.

داوود فریاد کشید.

_ تو خفه شو. گم شو برو خونه میام حساب تو رو هم می
رسم.

منیره با صدای داد شوهرش از خانه بیرون آمد با دیدن
صحنه‌ی مقابلش با دست روی صورتش کوبید.
_ داوود تورو خدا... زشته بقران.

داوود عربده کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_این مرتیکه باید همین امروز گورشو از این ساختمون
گم کنه بیرون .

صدای فریاد های داوود به قدری بلند بود که ساقی و آراز
را هم بیرون بکشاند.

آراز با اخم دستان داوود را گرفت و او را از بهزاد که در
سکوت فقط به داوود نگاه می کرد جدا کرد .

_مرد حسابی چخبرته؟ اول صبر کن بین جریان چیه بعد
یقه جر بده.

داوود که از دیدن ساقی و آراز شوکه شده بود عقب رفت.
_شما کی هستین؟

ساقی اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من مربی زبان دخترتونم. چخبرتونه ساختمون رو گذاشتین رو سرتون؟

منیره لب گزید.

_آبرومونو بردی!

به دلارام که شرمنده سرش را پایین انداخته و گریه می کرد نگاه کرد.

_اینجا چخبره دلارام؟ خب حرف بزن. لال مونی گرفتی؟

#پارازیت

#پارت_۱۱۶

#زینب_عامل

دلارام سرش را بالا آورد. نگاهش که به چهره‌ی آرام بهزاد گره خورد شرمندگی‌اش چند برابر شد. رسماً آبرویی برایش نمانده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدایش لرزید:

_من از ساقی جون خواستم...

ساقی به دادش رسید. او را در آغوش کشید.

_خانم اجازه بدین من بهتون توضیح می‌دم.

نگاهش را سمت داوود چرخاند.

_البته اگه همسرتون اجازه بدن!

آراز با تشکر یک پرتقال از داخل ظرف برداشت.

_خیلی ممنون. لطفا بشینین منیره خانم. تا من توضیح

بدم چی به چیه!

منیره ظرف میوه را روی میز گذاشت. گره روسری‌اش را
کمی سفت کرد و کنار همسرش نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز به ساقی اشاره کرد.

_ساقی جان فکر کنم شما توضیح بدی بهتر باشه .

ساقی سر تکان داد . دست دلارام را که کنارش نشسته بود در گرفت و فشرد تا او مضطرب نباشد . آرام و با متانت و در حالیکه به داوود نگاه می کرد شروع به توضیح دادن کرد .

_آقای احمدی من و دلارام تو کلاسای زبان با هم آشنا شدیم . دخترتون اونقدر منظم و مرتب بود سر کلاسام که وقتی یه بار بی حوصلگیش رو دیدم نتونستم بی تفاوت باشم . با هم حرف زدیم و متوجه شدم بخاطر کنکور درگیره .

کوتاه به بهزاد نگاه کرد و ادامه داد :

زینب عامل

پارازیت

_من اگه اینجام فقط و فقط بخاطر این بوده که کمک کنیم دلارام این بار تو کنکور رشته‌ای که می‌خواه رو تو همین شهر قبول شه .

منیره با ذوق در جایش جا به جا شد.

_قربونتون بشم آخه . ماشاءالله بزنم به تخته چقدرم شما خوشگل و خانمین . عزیزم می‌شه بگین چطوری می‌خوان به دلارام کمک کنین؟ والا بچه‌م از روحیه افتاده بخاطر کنکور .

آراز سرش را پایین دوخت تا خنده‌اش که بخاطر لحن بامزه و ذوق زده‌ی منیره بود مشخص نشود . بهزاد هم دسته‌ی مبل را فشار داد تا خودش را کنترل کند، اما ساقی لبخند عمیقی زد و بعد از تشکر بابت تعریف های منیره مودبانه توضیح داد:

_منیره خانم من فکر کردم یه استاد خوب که سال ها تو زمینه کنکور و این چیزا کار کرده خیلی می‌تونه به دلارام

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کمک کنه و رو ضعفاش کار کنه. پرس و جو کردم و از همسرم خواستم کمکم کنه که این وسط یادمون اومد آقا بهزاد دوست همسرم مدت ها تو این زمینه تدریس کردن و تجربه دارن.

مکث کوتاهی کرد و با ابروهایی بالا رفته اضافه کرد:
_راستش ما هم وقتی فهمیدیم ایشون همسایه‌ی واحد روبه رویی شما هستن خیلی شوکه شدیم، اما خب این موضوع رو به فال نیک گرفتیم و اومدیم اینجا تا راجع به این قضیه صحبت کنیم با هم.

داوود با اخم پرسید:

_یعنی شما بخاطر دختر من که یه غریبه‌س از کار و زندگی زدین و اومدین اینجا تا این مشکل رو حل کنین؟

آراز خواست تند و تیز جواب داوود را بدهد که ساقی دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آقای احمدی من بهتون حق می دم تعجب کنین یا باور نکنین .متاسفانه تو جامعه ی ما اونقدر بی مسئولیتی وجود داره که طبیعیه احساس مسئولیت یه معلم نسبت به شاگردش برای شما عجیب باشه، اما چه بخواین باور کنین چه نه ما جز این هدفی نداشتیم.

با دست به بهزاد اشاره کرد.

_شاید ندونین، اما این آقای که جلوتون نشستن یکی از نوابغ کشورمونه .راضی شدن به دلارام جان کمک کن . این فرصت رو از دخترتون دریغ نکنین آقای احمدی .

نگاهش را بین منیره و داوود چرخاند.

_شما می دونین قبولی تو پزشکی بزرگترین رویای دخترتونه . حالا یکی هست که می تونه کمک کنه تا دخترتون به آرزوش برسه .مگه چیزی بجز خوشحالی دلارام می خواین؟

#پارازیت

#پارت_۱۱۷

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

منیره که از حرف های ساقی شوکه شده بود به بهزاد خیره شد.

_مادر تو واقعا دانشمندی؟

بهزاد لب گزید. قطعا دلارام بامزه بودن را از مادرش به ارث برده بود.

_دانشمند که نمی شه گفت. من جزو رتبه های تک رقمی کنکور بودم. دانشگاه شریف درس خوندم و دکتری گرفتم. کنار درس خوندن تدریس کردم، اما خب فعلا بخاطر مشکلاتم و تصمیمی که واسه مهاجرت دارم یکم فعالیت رو کم کردم.

با تردید به داوود نگاه کرد.

_اگه شما موافق باشین شاید بتونم به دلارام خانم کمک کنم امسال آخرین کنکورشون رو بدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره با هیجان و سریع گفت:

_وای خدایا ...خدا تو رو از آسمون برای ما فرستاده .چی بهتر از این؟

به همسرش خیره شد.

_مگه نه آقا داوود؟

داوود با اخم هایی درهم سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت .

چند ثانیه به همان حالت بود که دلارام با تضرع صدایش زد.

_بابا ...خواهش می کنم.

داوود سرش را بالا آورد، اما بجای نگاه کردن به دلارام به بهزاد خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_ کجا درس می‌دی به دخترم؟ من نمی‌تونم اجازه بدم
جفتون تنها به جا باشین!

بهزاد خواست جواب دهد که منیره سریع گفت:

_ وا داوود خان حرفا می‌زنیا! دلارام کلی استاد مرد داشته .
حتی کلاسای خصوصی هم رفته . اینجا که دم گوشمونم
هست.

داوود نگاه اخم آلودش را سمت همسرش چرخاند.

_ خانم اونجا آموزشگاهه ... استاد و شاگرد تنها نیستن . به
مدیری هست منشی چیزی هست ...

آه از نهاد دلارام برخاست . با التماس به مادرش خیره شد
که منیره با جدیت خطاب به همسرش زمزمه کرد:
_ خودم که نمردم . اصلا من همون منشی . خودم
کنارشون هستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز با سیاست خاص خودش گفت:

_از پدر و مادری مثل شما جز اینم انتظار نمی‌ره .
مطمئنم لذت این همکاری رو بعدا که دخترتون رو خانم
دکتر صدا کردین می‌بینین .

داوود با شک به دلارام نگاه کرد.

_مطمئنی که اینبار موفق می‌شی؟ من نمی‌خوام دیگه
ناراحتیات رو ببینم .اگه قول ندی که اینبار قبول شی
اجازه نمی‌دم .زندگی که همش کنکور نیست بابا جان .

دلارام با بغض و شک به پدرش نگاه کرد .بعد از آن
شکست های پی در پی چگونه می‌توانست اطمینان دهد
که اینبار حتما موفق می‌شود؟ پدرش سخت ترین سوال
دنیا را از او پرسیده بود .خواست لب باز کند و به پدرش
توضیح دهد که هیچ چیز قطعی نیست، اما با این وجود
نمی‌تواند این فرصت را از دست دهد.

به سختی می‌خواست لب‌هایش را تکان دهد که بهزاد با جدیتی بی‌سابقه و لحن محکمی که تا به حال از او ندیده بود با قاطعیت گفت:

_ داوود خان من بجای دلارام خانم بهتون قول می‌دم. قول می‌دم دخترتون سال بعد تو دانشکده پزشکی همین شهر مشغول درس خواندن بشه.

ابروهای داوود از قاطعیت بهزاد بالا رفتند. چگونه می‌توانست تا این اندازه مطمئن حرف بزند؟
_ از کجا اینهمه مطمئنی؟

بهزاد نفسش را بیرون داد.

_ دختر شما چهار بار کنکور داده. تا جایی که صحبت کردیم و من فهمیدم دلارام خانم تمام این چهار سال با تمام توانش درس خونده. رتبه‌های خوبی هم آورده. شاید به پزشکی قد نندن، اما این رتبه‌ها آرزوی خیلی‌ها بودن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کتر کسی هست که با رتبه های دختر شما پشت کنکور
بمونه . چون پشت کنکور موندن پر از ریسکه.

#پارازیت

#پارت_۱۱۸

#زینب_عامل

نفس عمیقی کشید و بعد با همان لحن پر اطمینانش
ادامه داد:

_وضعیت رتبه ها و درس خوندن دخترتون نشون می ده
خیلی راحت و با بهترین رتبه می تونه تو کنکور قبول شه
فقط کافیه ضعفاش رو پیدا کنیم و سعی کنیم رو ضعفها
کار کنیم . وگرنه پایه ی درسیشون خیلی قویه .

داوود دستی به سیبیلش کشید .

_تضمینت چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام ناباور به پدرش نگاه کرد. یک طوری با بهزاد حرف می زد انگار که بهزاد مسئولیتی در برابر او داشت و باید به او اطمینان می داد که از پس مسئولیتش بر می آید. دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید.

معارض پدرش را صدا زد:

_بابا...

بهزاد نگذاشت حرفی بزند و با جمله اش حرف او را قطع کرد.

_اگه دخترتون پزشکی قبول نشد من حق التدریس نمی گیرم ازتون.

همه متعجب به بهزاد خیره شدند. منیره ناباور گفت:

_اما اینجوری که نمی شه! پس زحمات چی می شه این وسط؟

بهباد با آرامش لبخندی زد.

_منیره خانم من مطمئنم دخترتون قبول می‌شه، اگه نبودم
همچین حرفی نمی‌زدم. در حقیقت حق التدریس من
محفوظه خیالتون راحت.

به داوود نگاه کرد.

_چی می‌گین؟

داوود در فکر فرو رفت و آراز در این فاصله با خنده
گفت:

_والا با این شرایط خود منم دلم خواست کنکور بدم.
کدوم استادی پیدا می‌شه که برای قبولی تو کنکور تضمین
بده؟ اونم اینطوری با اطمینان؟ هر چند من به کار بهزاد
ایمان دارم. نبوغش رو دیدم. وقتی بگه می‌تونه یعنی می
تونه.

منیره سرش را زیر گوش همسرش برد و چیزی زمزمه کرد.

دلارام با استرس به والدینش خیره شد. بالاخره داوود نگاهش را بالا آورده و به او خیره شد.

_ قول می‌دی تلاشت رو بکنی؟

دلارام سر تکان داد.

_ قول می‌دم. کمک کنین بابا... کمک کنین به آرزوی همیشگیم برسیم.

داوود نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_ باشه. قبوله.

دلارام حیرت زده و با ذوق خندید و منیره با هیجان قربان صدقه‌اش رفت. آراز و ساقی با رضایت از کمکی که کرده

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بودند لبخند زدند، اما نگاه جدی داوود به بهزاد و جمله اش باعث شد تا همه لبخندشان را فراموش کند .

_یا میان تو همین خونه و جلوی ما درس می خونین یا اگه قرار باشه خونه ی تو کلاس داشته باشین منیره هم باید بیاد حتما.

بهزاد بدون ذره ای تعلل سر تکان داد و از جایش بلند شد.
_مشکلی نیست .

دلارام شرمنده نگاهی را پایین انداخت . پدرش بیش از حد خصمانه با بهزاد برخورد می کرد . آن هم در صورتی که بهزاد جز کمک کردن و رسیدن به دادشان کار دیگری انجام نداده بود .

بهزاد طبق معمول همیشه لبخندی زد و رو به منیره گفت:
_ممنون بخاطر پذیراییتون منیره خانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره از جایش برخاست و با لبخند گفت:
_خدا حفظت کنه پسر.

ساقی و آراز هم از جایشان بلند شدند تا آنجا را ترک کنند، اما قبل از اینکه بتوانند از خانه خارج شوند صدای داوود که برای بدرقه‌ی مهمان هایش از جایش بلند شده بود متوقفشان کرد. مخاطبش بهزاد بود.
_بخاطر برخورد چند دقیقه قبل متاسفم. زود قضاوت کردم.

بهزاد سری تکان داد.

_مشکلی نیست داوود خان. پیش میاد.

#پارازیت

#پارت_۱۱۹

دو دل و برای هزارمین بار گوشی را از روی میز چنگ زد،
اما اینبار قبل از اینکه پشیمان شود وارد لیست
مخاطبینش شد .

با قلبی که تپش هایش نامنظم شده بودند و چشمانی که
دو دو می زدند نگاهش را لای اسم های مخاطبینش
چرخاند و با انگشت لرزانش صفحه ی پیام مخاطبی که
نامش را آبنبات سیو کرده بود باز کرد.

نفس عمیقی کشید و مضطرب نوشت:

"سلام ... بیداری؟ می شه بیای تو پشت بوم حرف بزنیم؟"

می دانست اگر صبر می کرد محال بود که آن پیام را ارسال
کند، برای همین چشمانش را بست و با حس ششمش
گزینه ی ارسال پیام را لمس کرد.

زینب عامل

پارازیت

به محض اینکه مطمئن شد پیام ارسال شده است گوشی را روی میز انداخت و دستش را روی قلبش گذاشت.

سریع از داخل پارچ آبی که روی میز تحریرش بود لیوان آبش را پر کرد و یک نفس آن را سر کشید.
منتظر ماندن برای مرد همسایه طاقت فرسا بنظر می رسید.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و به این اندیشید که ممکن است بهزاد در خواب باشد. می خواست به تخت خوابش باز گردد که صفحه‌ی گوشی‌اش روشن و خاموش شد.

لبخندی که خارج از اختیارش بود روی لب هایش نقش بست.

گوشی را برداشت و پیام را باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

"با اینکه از دستت دلخورم، اما خب ...یه همسایه‌ی موفرفری بیشتر ندارم که ...میام .ده دقیقه‌ی دیگه تو مقررمانده‌ی منم!"

دلارام لب‌گزید تا صدای خنده‌ی هیجان زده‌اش بقیه را بیدار نکند .

آرام گوشی را روی میز گذاشت و سراغ کمدش رفت . کاپشن بلند صورتی رنگش را پوشیده و کلاش را روی سرش کشید.

گوشی و کلید هایش را از روی میز برداشت و با نگاه به ماگ پر از آبنباتش لبخند عمیقی زد .امکان داشت بهزاد امشب هم یک آبنبات مهمانش کند؟

سرش را تکان داد تا این افکار بی سر و ته رهایش کنند.

زینب عامل

پارازیت

در حالیکه هیجان کل وجودش را پر کرده بود با کمترین
سر و صدا از خانه بیرون زد و به پشت بام رفت .

هوا به شدت سرد بود و وقتی پا در پشت بام گذاشت بر
خود لرزید، اما هیجانی که در وجودش احساس می کرد
باعث شد تا سرما در ذهنش شکست خورده بنظر بیاید !

در حالیکه بازوهایش را در آغوش کشیده بود کمی در
پشت بام قدم زد تا اینکه صدای گرم بهزاد اول باعث
توقف قدم هایش و بعد لب های سرخ شده و لبخندش
شد.

_چقدر سرده .

دلارام آهسته به سمت او چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کلاه ساده‌ی مشکی رنگی روی سرش کشیده بود و کاپشن
زیتونی رنگی نیز به تن داشت. همانطور که داشت
دستانش را بهم می‌مالید تا گرم شود پرسید:
_مریدا تو سردت نیست؟

دلارام خجالت زده زمزمه کرد:
_ببخشید که گفتم بیای اینجا. آگه خیلی سردته...

بهزاد نزدیکش شد. نگاهش که در لبخند بهزاد گره خورد
جمله‌اش را فراموش کرد. برای چه تا این اندازه صبور و
خوش اخلاق بود؟

صدای بهزاد باعث شد تا آب دهانش را قورت دهد.
_آگه خیلی سردمه چی؟ کاپشنت رو می‌دی به من؟ مثل
این قصه‌ها یا فیلمای عاشقونه که پسره کتش رو می‌ده به
دختره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

دلارام مات از شیطنت او و در حالیکه گیج می زد جواب داد:

_هان ... نه ...

بهزاد خندید.

_پس کاپشت رو نمی دی؟

میان خنده هایش اخم ریزی کرد.

_دلی مهربون تر بنظر میومدی که!

#پارازیت

#پارت_۱۲۰

#زینب_عامل

دلارام پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می خواستم بگم میتونیم بذاریمش فردا سر کلاس حرف
بزنینم راجع بهش.

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد.

_اگه میتونستیم فردا حرف بزنینم پس چرا گفתי الان پیام؟

صورت وا رفته و نگاه عاجز دلارام را که دید دست از
اذیت کردن او برداشت. آن هم با وجود اینکه به شدت از
اذیت کردن او لذت میبرد!

_فردا نمیذاشتم حرفتو بزنی. کلاس جای درس خوندنه
نه حرفای متفرقه. خانم دکتر احمدی از فردا پوستت کنده
س.

دلارام با ذوق از مدل صدا کردن بهزاد لبخندی زد.
_بابت همه چی ازت ممنونم و اینکه...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مکش باعث شد تا بهزاد مصرانه پرسد:

_و اینکه چی؟

دلارام نفسش را بیرون داد.

_متاسفم .

بهزاد کمی به سمت او خم شده و در چشمانش خیره شد.

_بابت؟

دلارام زیر لب گفت:

_بابت رفتار پدرم ...من...

دست بهزاد که دور بازویش پیچیده شد حرفش را از یاد برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دستش را کشید و گفت:

_ بیا بریم اونجا بشینیم. قندیل بستیم این وسط.

بی اختیار و در حالیکه حس می کرد قلبش در حال پاره کردن سینه اش است دنبال بهزاد کشیده شد.

بهزاد کنار دیوار اتاقی که مربوط به تجهیزات آسانسور بود پناه گرفت و با کشیدن دست دلارام او را نیز مجبور کرد کنارش بنشیند.

دیوار جلوی باد را می گرفت و از سرمای هوا و سوز آن می کاست.

وقتی دلارام کنارش نشست با جدیت گفت:

_ مریدا پدرت کار اشتباهی نکرده که بخوای بخاطرش از من عذر خواهی کنی. هر کسی جای پدرت بود دچار سوء

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تفاهم می‌شد. من اگه دلخورم از دست توئه ! نه پدرت. از طرف خودت معذرت خواهی کن.

دلارام به دستانش نگاه کرد.

_ خب خجالت کشیدم مستقیم ازت بخوام. پررویی بود !
بعد از اونهمه کمکی که بهم کردی .

بهزاد اخم کرد.

_ دلی من کلا دستم تو کار خیره. تو دانشگاه به خیری
معروف بودم اصلا ! مگه مجبورم کردی کمکت کنم که
خجالت می‌کشی ازم؟ بعد اصلا چرا خجالت می‌کشی؟
آدما باید از کارای بدشون خجالت زده باشن نه چیز
دیگه !

فلسفه‌ی اخلاقی بهزاد باعث شد تا دلارام بی اختیار خنده
اش بگیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد چپ چپ نگاهش کرد.

_به چی می خندی؟

دلارام دستش را روی دهانش گذاشت .به سختی خنده اش را قورت داد.

_خب مگه خجالت زده شدن دست خود آدمه؟

بهزاد با غر جوابش را داد.

_پ ن پ دست پسر همسایه س !

همانگونه که نشسته بود با گوشه ی زانویش به زانوی دلارام زد.

_بیخیال دلی ...اگه بخوای شاگرد من باشی باید خیلی

پوست کلفت باشی چون یهو دیدی من بهت فحش دادم

زینب عامل

پارازیت

ماژیک پرت کردم سمت یا حتی از وسط کلاس
انداختمت بیرون. خجالت بخشی نمیتونی از پسم بر بیای.

دلارام چشمانش را گرد کرد.

_مگه جنگه؟

بهزاد لبخند ژکوندی زد.

_بله ... با اون قوی که من به بابات دادم وضعیتمون
فرقی با جنگ نداره.

#پارازیت

#پارت_۱۲۱

#زینب_عامل

جمله‌ی خونسردانه بهزاد باعث اضطراب دلارام شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

چرا همچین قولی به بابا دادی؟ اگه نتونیم چی؟

بهزاد اخم کرد.

نتونی که از همین پشت بوم پرت می کنم پایین. اصلا این نتونم و نمی تونم و نمی شه رو از کجا میاری؟ فرصت نداد دلارام چیزی بگوید.

مرحله ی چهار یادت رفته؟ اطمینان از موفقیت؟

نگاه گیج دلارام را که دید غر زد:

مریدا این یه قلم یادت بره کارمون ساخته س. واستا...

زیپ کاپشنش را باز کرد و از داخل جیبش خودکاری بیرون کشید.

دلارام با تعجب نگاهش می کرد، اما وقتی بهزاد با خونسردی دستش را گرفت و در کف دستش مشغول نوشتن شد لب های داغ شدند و تنش گر گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

تپش های قلبش شدت گرفتند و حس کرد دستش بی حس شده است .

بهزاد که کار نوشتنش را تمام کرد نگاهی را از کف دست دلارام گرفت و به او اشاره کرد تا نوشته ی کف دستش را بخواند.

_بخونش.

دلارام به نوشته ی روی دستش نگاه کرد، اما بهزاد آمرانه گفت:

_بلند بخونش...

دلارام با تردید خواند:

_باید بتونم.

بهزاد پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تردید تو لحت رو دوست ندارم. مطمئن تر بخون.

دلارام مجدد خواند:

_باید بتونم.

بهزاد غر زد:

_محکم تر، با جدیت بیشتر.

دلارام بی اختیار بلند گفت:

_باید بتونم.

جمله اش تمام نشده بهزاد غش غش خندید.

_خیلی خب همسایه ها بیدار شدن. داد زن. فهمیدیم می
تونی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهای دلارام بالا رفتند و چند ثانیه بعد با حرص گفت:

_سه ساعته مسخره‌م کردی؟ چقدر من...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

بهزاد نگاهش کرد.

_چقدر خنگی؟

اخم‌های دلارام را که دید دست از شوخی برداشته و به دست او اشاره کرد.

_مسخره‌ت نکردم دیوونه. این نوشته رو هر روز با خودکار پررنگ کن رو دستت. هر وقت خواست پاک شه دوباره از روش بنویس. بذار تا روز کنکور جلو چشمت باشه.

نگاهش را از دلارام گرفت و به مقابله‌اش خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_می‌خوام یه قصه برات تعریف کنم. تا بفهمی اهمیت اون جمله‌ای که رو دستت نوشتم چقدر زیاده. خوب گوش بده.

دلارام به نیم رخ بهزاد که کاملاً جدی بنظر می‌آمد خیره شد.

بهزاد با احساس سنگینی نگاه او زمزمه کرد:

_سال سوم دبیرستان تو سه تا درس تجدیدی آوردم بقیه ی نمره همام همشون ده یازده بودن. بابام که کارنامه‌م رو دید خیلی غصه خورد. گفت من با این سر به هوا پیام آخرش مامانمو دق می‌دم. حرفای بابام مهم نبودن برام، بدون اینکه اهمیتی بهش بدم رفتم دنبال کارم، اما شب وقتی که خیلی تشنه‌م شده بود و از خواب پریدم تا برم آب بخورم، صدای حرف زدن مامان و بابام رو شنیدم. آهی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اون شب اونا چی گفتن و من چی شنیدم بماند، اما هر چی که بود باعث شد صبح که از خواب پا شدم یه بهزاد دیگه شم.

سکوتش باعث شد تا دلارام زیر لب پرسد:

_ چطوری شدی؟

#پارازیت

#پارت_۱۲۲

#زینب_عامل

بهزاد سرش را سمت دلارام چرخاند .

_ صبح همون شب رفتم کافی نت گفتم از عکسای دانشکده‌ای که می‌خواستم اونجا درس بخونم برام عکس پرینت بگیرن .

عکس دانشگاه، دانشکده و یه کلاس !

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام متعجب پرسید:

_برای چی؟

بهزاد لبخندی زد. بجای جواب دادن به تعریف کردن ادامه ی خاطره اش پرداخت.

_عکسارو چسبوندم رو دیوار اتاقم. روی عکسی که مربوط به کلاس درس بود یه ضربدر زدم و دور یکی از صندلی ها یه دایره ی بزرگ با ماژیک کشیدم و کنارش بزرگ نوشتم "این صندلی من تو دانشگاهه ! این صندلی فقط و فقط مال بهزاده!"

دلارام حیرت زده به او نگاه کرد و بهزاد با لبخند ادامه داد:

_یه سال بعدش تو همون دانشکده و روی همون صندلی که می خواستم نشسته بودم .

به چشمان حیرت زده ی دلارام خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_من اگه خواستم پشت بندش تونستم. تو هم می‌تونی فقط باید بهانه هارو بریزی دور. برنامه‌مون اینه...

با جدیت بی سابقه‌ای توضیح داد:

_از فردا مهمونی تعطیل تا وقتی که من بگم. گوشی تو ساعاتی که می‌گم باید خاموش بشه. بجز واتساپ بقیه‌ی برنامه‌ها از گوشیت پاک می‌شن.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با تاکید گفت:

_صبح از ساعت یازده شروع می‌کنیم ولی تو هشت بیدار می‌شی، تا هشت و چهل دقیقه می‌ری پیاده روی، پیاده روی دوست نداری دوچرخه سواری، دوچرخه نداری؟ بهانه تعطیل! من دارم با دوچرخه‌ی من می‌ری! این چهل دقیقه از کل روز مهم تره! تو این چهل دقیقه فقط آهنگ شاد گوش می‌دی! لیست آهنگارم من انتخاب می‌کنم. ساسی مانکن و اینا به درد نمی‌خوره از عباس قادری باید کمک بگیریم. آهنگارو از واتساپ می‌فرستم برات!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چنان جدی این حرف ها را می زد که دلارام نمی دانست
واقعا جدی است یا باز هم در حال مسخره کردن اوست .
نتوانست سکوت کند . میان توضیحاتش پرید:

_داری شوخی می کنی؟

بهزاد اخم غلیظی کرد.

_من با تو شوخی دارم مو فرفری؟ معلومه که جدی ام !
یالا به بقیه اش گوش بده .

تشر زد.

_خوب گوش بده آخر سر می پرسم ازت!

بی توجه به چشمان گرد دلارام به ادامه ی صحبت هایش
پرداخت.

_تو این چهل دقیقه فقط ورزش می کنی و آهنگ گوش می
دی ! همین . نه به کنکور فکر می کنی نه پزشکی نه هیچ
کوفت و زهرمار دیگه . ورزشت تموم شد دوش می گیری و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بعد یه صبحونه‌ی مفصل می‌خوری. میل ندارم و صبحونه دوست ندارم و چه بدونم اشتها نمی‌کشد و این لوس بازیارو نداریم.

نفس کوتاهی گرفت.

_صبحونه‌ت رو که خوردی میای برنامه‌ی یک ساعت و نیمه که بهت دادم رو تا یازده انجام می‌دی. دلی بدون اون برنامه بیای سر کلاس اون روز هر چی داریم رو کنسل می‌کنم. بمیری هم باید سر یک ساعت و نیمه که بهت گفتم انجامش بدی. شب بری سراغش بازم کلامون می‌ره تو هم. فقط از نه و نیم تا یازده صبح! فهمیدی؟

دلارام شوکه از جدیت او آب دهانش را قورت داده و سرش را بالا و پایین کرد.

_فهمیدم.

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خوبه . یازده به بعد پیش خودمی . ساعت درس
خوندنمون هم بستگی داره به حجم درسای هر روزمون .
برنامه‌ی روزانه‌مون که تموم شد و بعد از اتمام کلاس می
ری استراحت، کتابا بسته و گوشی روشن، آهنگ شاد و
رقص و پشت بندش یه خواب مفید و به جا.
لبخندی زد.

_تو این تایم فکر کردن به کنکور و کوفت و زهرمار
ممنوع !

نفس عمیقی کشیده و مجدد دستش را داخل جیبش برد
و دو آبنبات چوبی از جیبش بیرون آورد و یکی از آن ها را
به سمت دلارام که ماتش برده بود گرفت.

_بیا دلخوریارو بذاریم کنار ...از فردا اون روی بهزاد رو می
بینی مریدا ! آماده باش.

دلارام که آبنبات را گرفت بهزاد از جایش بلند شد و
خمیازه‌ای کشید.

زینب عامل

پارازیت

_من تا فردا یازده می خوابم دلی ولی تو هشت پیاده روی
داری. برنامه نه و نیم تا یازدهت رو هم می فرستم. دلم
سوخت دیگه چیزایی که گفتم رو نمی پرسم. دیر وقته!
دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد.

_من جای تو باشم می رم می خوابم. شب بخیر.
همانطور که به سمت در پشت بام می رفت بلند گفت:
_هشت صبح! چه کابوسی!

دلارام فقط توانست در سکوت و حیرت نگاهش را بین او
و آبنبات بچرخاند!

#پارازیت

#پارت_۱۲۳

#زینب_عامل

آراز برای بار دوم دستش را روی زنگ فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خوبه زیربنای خونه‌ش چهل متر بیشتر نیست وگرنه
فکر می‌کردیم تو مسیر گیر کرده.

در باز شد و اردشیر درحالیکه مشغول بستن کمربند
شلوارش بود مقابلشان ظاهر شد.

_بی شخصیت داشتم لباس عوض می‌کردم مرتب باشم .
ساقی با لبخند سلام داد و اردشیر با خونسردی ادامه داد:
_سلام به روی ماهت عموجون.

به آراز نگاه کرد .

_البته که من تورو آدم حساب نمی‌کنم، اما خب ساقی
فرق داره . باید دلش رو بدست بیاریم تا تورو دو دستی
برنگردونه به خودمون.

آراز دستش را روی شانهای اردشیر گذاشته و وارد خانه
شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خیلی خب ...دست از تحقیر کردن من بردار ...حس
آدمای بی خانمان بهم دست داد.

جلوتر از آن ها وارد خانه شد و غر زد:

_اردشیر شام چی گذاشتی؟ چرا بوش نمیاد؟

اردشیر به ساقی تعارف کرد تا داخل شود و بعد از اینکه
در را پشت سرشان بست بلند گفت:
_کوفت!

آراز با اخم و عین بچه ها با یک پرش کوتاه روی کانت
نشست.

_جای تیپ زدن واسه ما شام می داشتی! از ساعت سه
دویست بار زنگ زدی که زود بیاین. خب سلطان اومدیم
روی گل تورو تماشا کنیم؟ این چه وضع مهمون دعوت
کردنه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی کیفش را روی راحتی گذاشت. به سمت آراز چرخید
و با چشمانی گرد شده گفت:

_تو همین الان قبل از اومدن نشستی باقی مونده‌ی غذای
ظهو خوردی. باز گشته؟

آراز با نگاهش برای ساقی خط و نشان کشید و بی صدا
لب زد:

_می‌خورم تا!

ساقی خجالت زده لب گزید و اینبار آراز بلند گفت:
_من عموم رو می‌شناسم. برا همینم قبل از اومدن ته
بندی کردم ضعف نکنم.

اردشیر از آشپزخانه بلند گفت:

_ساقی جان این اژدها رو ول کن .پشت معده‌ی این شازده خرابه‌س .والا هر کی جای این شازده بود با این وضعیت خورد و خوراک الان سوء هاضمه گرفته بود.

ساقی با خنده از شوخی‌های آن‌ها روی مبل نشست.
_عمو جون خوش خوراکه دیگه .

آراز دستش را روی قلبش گذاشت.
_اردشیر خان اونی که باید منو می‌پسندید پسندیده حالا تو هی منو تحقیر کنین .

اردشیر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد .با اخم به آراز نگاه کرد.

_ساقی میگه خوش خوراک نیست تا بناگوش باز می‌شه باور می‌کنی نرمالی .الان کانتر ترک می‌خوره .بیا پایین.

زینب عامل

پارازیت

آراز با خنده پایین پرید.

_ اردشیر خان رو به راه نیستی. زن عموی اسبق تماس گرفته باهاتون؟ مرد حسابی با یه من عسل نمی‌شه خوردت.

اردشیر سینی چای را مقابل ساقی گذاشت.

_ تورو ول کن همه‌ی مارو بی عسلم می‌خوری.

ساقی غش غش خندید و آراز با لبخند و پر از عشق به او نگاه کرد.

کنار ساقی نشست و پا روی پا انداخت.

_ خب حالا شام نخواستیم. بگو ببینم واسه چی می‌خواستی مارو ببینی؟

اردشیر با پایش روی زمین ضرب گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_راستش یه مهمون دعوت کردم. منتها فکر کردم بهتره
شمام باشین. تنهایی شاید معذب می شد.

آراز ابروهایش را بالا داد.

_چه مهمونی؟

#پارازیت

#پارت_۱۲۴

#زینب_عامل

اردشیر نگاهش را میان آن ها چرخاند .

_سپهر.

ساقی متعجب پرسید:

_پسر عمه ی من؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اردشیر سر تکان داد.

آراز با لبخندی که پر از تردید بود به چشمان اردشیر خیره شد.

_پس واسه ما تیپ نزدی بخاطر سپهر بوده .

ساقی متعجب گفت:

_سپهر و واسه چی دعوت کردین؟ اتفاقی افتاده؟

اردشیر نگاه کوتاهی به آراز انداخت و بعد کلافه دستی به صورتش کشید.

_اتفاق بدی نیست.

آراز ف را نشنیده تا فرحزاد رفت که خندید.

زینب عامل

پارازیت

_ تو در منصب شوهر عمه خیلی لوس و بی مزه می شی
اردشیر. چقدر من مسخرهت کنم پشت سرت. فکر کن
تو جمع برامون جوک تعریف کنی.

ساقی نگاهش را سمت آراز چرخاند.

_ یعنی چی؟ چی می گی تو؟

آراز سرش را به سمت ساقی چرخاند. عاقل اندر سفیه
نگاهش کرد.

_ بابا نفهمیدی جریان چیه؟ بنظرت سپهر با عموی من
چیکار داره؟ بجز اینکه پای عمه سرورت در میونه.

ساقی حیرت کرد. زاویهی سرش را تغییر داد. حالا نگاهش
مستقیم روی اردشیر بود.

_ شوخی می کنی عمو جون؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر کلافه از جایش بلند شد. به سمت کانتر رفت و از گوشه‌ی کانتر پاکت سیگار و فندکش را برداشت. سیگاری آتش زده و به سمت ساقی چرخید.

_ فکر می‌کردم ملایم تر برخورد کنی ساقی.

ساقی آب دهانش را قورت داد.

_ خب آخه شوکه شدم، اما یه چیزو نفهمیدم سپهر واسه چی میاد اینجا؟

اردشیر دوباره سر جایش نشست.

_ سُرور خیلی سر سخته. راضی نشد.

آراز دوباره به خنده افتاد. اردشیر چپ چپ نگاهش کرد.
_ زهرمار.

آراز بی توجه به عصبانیت اردشیر با خنده پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خدای ازش خواستگاری کردی؟ نکنه جلوش زانو زدی؟

اردشیر سر جایش نیم خیز شد.

_آراز پا می شم یه دل سیر کتکت می زنما. برو خودت رو مسخره کن بی تربیت.

ساقی بی توجه به جر و بحث آن ها لب زد:

_عمو جون شما واقعا از عمه سرور خواستگاری کردین؟

اردشیر خاکستر سیگارش را داخل پاکت سیگار تکاند.

_می خواستم خواستگاری بکنم. مهلت نداد. عمه سرورت خیلی باهوشه. همون اولش فهمید نیتم چیه شست و پهنم کرد. گفت دیگه حرفشم نزنم.

آراز که به سختی خنده اش را قورت داده بود زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_خب دختر بیست ساله نیست که واست ناز کنه، اگه گفته نه یعنی نه دیگه.

اردشیر ناامید به آراز نگاه کرد.

_با این اطلاعات از روحیهی زنا موندم چطوری زندگی مشترک رو اداره می کنی! مگه زن میانسال نمی تونه ناز کنه؟ یا ناز کردن سن خاصی داره؟ بعدشم سرور هیچی نگفت، اما من می دونم دیگه دردش سپهره .

ساقی نگاه آواره اش را به میز مقابلش دوخت.

_عمو می خواین به سپهر چی بگین؟

آراز سوال ساقی را ادامه داد:

_خدایی قبل از دعوت کردنش فکر کردی می خوای چطوری این موضوع رو بهش بگی؟ بابا شر می شه اردشیر! کوتاه بیا.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۲۵

#زینب_عامل

ساقی متفکر زمزمه کرد:

_فکر نکنم سپهر بد برخورد کنه با این قضیه!

اردشیر با تردید به ساقی خیره شد.

_چطور؟

ساقی به اردشیر نگاه کرده و لبخندی زد.

_تا جایی که سپهر و می شناسم رو چنین مسائلی مثل خیلی
از پسرا گارد نداره، اگه عمه راضی باشه مطمئنم سپهر
استقبال می کنه.

آراز چشمانش را ریز کرد.

_اگه استقبال نکرد چی؟ بابا برداشته پسرو دعوت کرده
خونهش تا مادرش رو ازش خواستگاری کنه!

اردشیر اخم کرد. میان حرف آراز پرید.

_خلاف شرع کردم مگه؟ نمی‌تونستم بشینم فکر کنم.
ممکن بود پشیمون شم. ضربتی عمل کردم.

آراز کنجکاو پرسید:

_زنگ زدی چطوری دعوتش کردی؟ گفתי چی؟

اردشیر سیگارش را داخل پاکت خاموش کرد.

_گفتم راجع به شما دوتا می‌خوام حرف بزنم.

زینب عامل

پارازیت

آراز دستانش را پشت سرش قفل کرد.
_من و زنم شدیم آجیل مشکل گشای ملت.

اردشیر غر زد:

_تو که نه جمع نبند. بگو ساقی.

ساقی خندید.

_من که بعید می‌دونم مشکلی پیش بیاد. نگران نباشین.
سپهر آدم متعصبی نیست.

اردشیر نفسش را بیرون داد.

_امیدوارم.

آراز یکی از استکان های چای را برداشت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_سپهر بزرگه ...اونو می شه یه کاری کرد. با آینور و اورهان می خوای چیکار کنی؟ حرف زدی باهاشون؟ خیلی مهمه که با این مسئله کنار بیان.

اردشیر سر تکان داد.

_می خوام اول از جانب سرور خیالم راحت باشه بعد با بچه ها صحبت کنم. ممکنه همه چی منتفی شه در اینصورت نمی خوام فکر بچه ها الکی درگیر شه.

آراز جرعه ای از چایی اش را نوشید.

_فکر کنم با اورهان به مشکل بخوری. آینور به احتمال زیاد اوکی باشه.

اردشیر لبخند تلخی زد. @Vip Roman

_رفتار بچه ها پیچیده تر از اونیه که فکر می کنیم. آینور از لحاظ روحی به من وابستگی بیشتری داره. وقتی تو

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ظاهر وانمود می کنه که از ازدواج من خوشحال می شه
احتمالا می خواد به من حس خوبی بده، اما من اگه بخوام
ازدواج کنم حتما باید بچه هام از همه نظر آماده باشن .
طلاق من و مادرشون به اندازهی کافی بهشون ضربه زده .
نمی خوام اوضاع رو بدتر از اینی که هست بکنم.

آراز با نگاهی پر از اطمینان به اردشیر نگاه کرد.
_ هر کسی جز عمه سرور بود می گفتم شدنی نیست، اما
عمه سرور فوق العاده عاقل و مهربونه .
چشمکی زد.

_ مطمئنم آینور و اورهان هم مثل خودت عاشقش می
شن.

ساقی ظرف میوه را مقابل سپهر گرفت . سپهر مودبانه
سیبی برداشت و با لبخند از ساقی تشکر کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی ساقی نشست با نگرانی پرسید:

_رو به راهی؟

ساقی سر تکان داد.

سپهر متعجب گفت:

_آخه اردشیر خان خیلی تاکید داشتن امشب پیام ترسیدم
مشکلی پیش اومده باشه.

#پارازیت

#پارت_۱۲۶

#زینب_عامل

آراز که تازه از سرویس بهداشتی درآمده بود کنار سپهر
نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خیالت تخت همه چی امن و امانه.

ابروهای سپهر بالا رفتند.

_ پس من دعوت شدم اینجا بخاطر حال خوبتون
شادمانی کنم؟

اردشیر لبخندی زد.

_ عجله نکن سپهر جان می گم بهت.

سپهر با شک به اردشیر نگاه کرد.

_ قضیه مربوط به ساقی و آراز نیست مگه نه؟

اردشیر با مکث کوتاهی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ پشت تلفن نمی دونستم چطوری مطرحش کنم. مجبور
شدم دروغ بگم بهت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر سر تکان داد.

_جالب شد.

جو کمی سنگین شده بود. آراز برای اینکه فضا را عوض کند رو به سپهر با صمیمیت پرسید:

_چخبر؟ عمه خوبه؟

سپهر پیش دستی مقابلش را روی پایش گذاشت و مشغول پوست کندن سیبش شد.

_خوبه خدا روشکر.

آراز نگاه کوتاهی به ساقی که کمی مضطرب بود کرد.

_عید نزدیکه یه برنامه بچینیم تعطیلات رو دسته جمعی بریم مسافرت.

زینب عامل

پارازیت

سپهر به آراز نگاه کرده و لبخندی زد.

_خیلی داری زور می زنی فشارو گرم کنی ولی باشه
مسافرت می ریم.

آراز سرش را خاراند. سپهر پسر باهوشی بود. حضورش در
خانه ی اردشیر به حدی عجیب و نامتعارف به نظر می آمد
که متوجه شود او در حال پیچاندن بحث است.

_راستش اگه بخوام صادقانه بگم جریان اینه که یکم
مضطربیم برای اینکه چطوری باید این موضوع رو بهت
بگیم.

سپهر لبخندی زد. بشقاب را مجدد روی میز گذاشت.

_اگه اون چیزی باشه که حدس می زنم طبیعیه مضطرب
باشین.

آراز سوالی به او چشم دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_منظورت اینه که الان باید مضطرب باشیم واقعا؟

سپهر شانه بالا انداخت.

_نمی‌دونم. اول باید بفهمم موضوع چیه. شاید حدسم اشتباه باشه اصلا.

اردشیر نفس عمیقی کشید.

_سپهر جان فکر نکنم حدست اشتباه بوده باشه. ما بجز ساقی و آراز نقطه اشتراکی نداریم باهم. بجز یه نفر...

سپهر خونسرد به اردشیر خیره شد.

_و اون مادر منه.

تایید اردشیر را که دید سرش را پایین انداخت.

_پس بخاطر شما امروز پکر و بی حوصله بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر شرمنده لب زد:

_ فکر نمی کردم اینطوری واکنش نشون بده . متاسفم .

سپهر با جدیتی بی سابقه به اردشیر خیره شد.

_ چی گفتین بهش؟

اردشیر بی رودر بایستی جواب داد:

_ گفتم شاید بتونیم بقیه ی عمرمون رو کنار هم باشیم .
گذشته ی هر دو تامون تلخی زیاد داشته . هم من هم
مادرت به یه شریک برای زندگیمون احتیاج داریم .

سپهر یک تای ابرویش را بالا داد .

_ مادر من رو انتخاب کردین چون صرفا به یه شریک
واسه زندگیتون نیاز دارین؟ یا از اون دست آدمای هستین
که فکر می کنین عشق و عاشقی از سن و سالتون
گذشته؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز و ساقی با حیرت و ناباوری بهم خیره شدند. جدیت سپهر و سوالات جسورانه اش هر دوی شان را شوکه کرده بود.

#پارازیت

#پارت_۱۲۷

#زینب_عامل

اردشیر به صورت جدی سپهر خیره شد.
_اگه بگم آره چی می گی؟

سپهر به جلو خم شد. با اخم جواب داد:
_اونوقت می گم انتخابتون اشتباهه. مادر من به درد شراکت باهاتون نمی خوره. شما یکی رو می خواین تر و خشکتون کنه. خونه تمیز کنه، ناهار و شام درست کنه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

براتون... برای همچین شراکتی می‌تونین زنگ بزنین شرکت خدماتی!

اردشیر سرش را پایین انداخت و لبخندی زد. بعد از چند ثانیه سکوت زمزمه کرد:

_وقتی از زنم جدا شدم اورهان و آینور بچه بودن. من بیشتر از ده ساله که تنها زندگی می‌کنم. اگه دنبال شراکت اینطوری بودم تا الان هزار بار ازدواج کرده بودم. نه؛ من صرفاً دنبال یه شریک نیستم. عشقی و عاشقی هم از سن و سالم نگذشته. چون عشق سن و سال نمی‌شناسه از نظر من، اما حرف زدن از احساسم جلوی کسی که پسر خانم مورد علاقه‌م هست ظاهراً نه عاقلانه بنظر میاد و نه برام راحتی.

سپهر سر تکان داد و پرسید:

_چرا مادر من؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه اردشیر جوابی دهد ساقی آرام زمزمه کرد:
_می‌خواین ما بریم تا راحت صحبت کنین؟

آراز بلافاصله سرش را زیر گوش ساقی برد.
_من از فضولی می‌میرم. نریم.

ساقی لب گزید تا نخندد و سپهر با لبخند رو به آن‌ها
گفت:

_آراز شب خوابش نمی‌بره. بیخیال... غریبه که نیستیم.
داریم حرف می‌زنیم دیگه. البته اگه اردشیر خان مشکلی
نداشته باشن.

نگاه همه سمت اردشیر چرخید. اردشیر خونسرد زمزمه
کرد:

_گفتی چرا انتخابم سرور بوده. چون مادر تو زن فوق
العاده‌ایه. قوی... مهربون... حامی... این ویژگی‌ها همه‌ی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اون چیزایی هستن که دلم می‌خواست همسرم داشته باشه .
اگه تو مخالفتی با ازدواج مادرت نداشته باشی دلم می‌خواد
مجدد باهاش حرف بزنم . در حقیقت دلم می‌خواست
نظرت رو بدونم.

سپهر سر تکان داد.

_مادر من خودش باید انتخاب کنه . یه زن عاقل و بالغ و
مستقله . من هیچ مانعی برای ازدواج مادرم نمی‌بینم . اون
همه‌ی زندگیش رو بعد از فوت پدرم وقف من کرده . تمام
عواطف و نیاز هاش رو بخاطر من سرکوب کرده . هر
تصمیمی برای زندگیش بگیره من با احترام حمایتش می‌کنم.

ساقی لبخندی زد . آراز با شیطنت گفت:

_مبارکه دیگه ... سپهر به زودی باید پسر عمو صدام کنی.

اردشیر با قدردانی به سپهر نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ممنونم.

سپهر از جایش بلند شد.

_فقط زیاد خوشحال نباشین. خیلی کم پیش میاد که سرور از تصمیماتش برگرده. متاسفم که اینو می گم، اما برای راضی کردنش نمی تونم کمکتون کنم. مادر من باید خودش انتخاب کنه. اینم بستگی به شما داره. باید اونقدر خوب شرایط رو مدیریت کنین و بهش احساس امنیت بدین که نظرش برگرده. این مکالمه هم بین خودمون می مونه. دستی برای آراز و ساقی تکان داد.

_شبتون بخیر.

مکالمه و حضورش بسیار کوتاه بود، اما کسی اصرار به ماندن بیشتر نکرد.

زینب عامل

پارازیت

ساقی برای بدرقه سپهر از جایش برخاست . به آراز و اردشیر اشاره کرد که می‌خواهد با سپهر صحبت کند . می‌توانست از حالات جدی سپهر متوجه شود که آرامش همیشگی را ندارد .

وقتی مقابل در سپهر خواست خداحافظی کند ساقی آرام گفت:

_می‌شه یکم حرف بزنیم؟

سپهر با مهربانی نگاهش کرد.

_ساقی من خوبم .

ساقی نگاهش کرد.

_درد و دل کنیم.

سپهر چشمانش را به نشانه‌ی مثبت باز و بسته کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_باشه دختر دای پس بریم تو ماشین پس.

#پارازیت

#پارت_۱۲۸

#زینب_عامل

بخاری ماشین را روشن کرده و دمای آن را تنظیم کرد .
همانگونه که مشغول بود آرام لب زد:
_می دونم دیوونگیه، اما ممکنه از ازدواج سرور غصه
بخورم.

سرور همیشه برای من بوده .می دونم خیلی خودخواهیه،
اما دوست دارم تا ته دنیا کنار خودم باشه.

ساقی آرام گفت:

_می فهمم سپهر ... رابطه ی تو و عمه خیلی فراتر از رابطه
ی مادر و پسریه!

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر سر تکان داد.

_ سرور بهترین دوستمه. رفیق روزای خوب و بدم ...

ساقی با لبخند گفت:

_ قرار نیست با ازدواجش چیزی عوض شه. همچنان مادر و رفیق تو باقی می‌مونه.

سپهر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. نگاهش را به خیابان یخ زده‌ی مقابلش دوخت.

_ ساقی بخوایم نخوایم همه چی عوض می‌شه. ازدواج کنه مسئولیت‌های جدید پیدا می‌کنه... ماما اردشیر رو دوست داره. تحسینش می‌کنه. حسودی می‌کنم. می‌دونم اشتباهه ... باید با خودم کنار بیام. باید از شدت این وابستگی کم کنم. شاید یکم دوری برا جفتمون خوب باشه، اما سخته برام. نمی‌دونم چطوری مطرحش کنم.

ساقی متعجب به نیم رخ او نگاه کرد.
_از چه دوری حرف می زنی؟ چی می گی سپهر؟

سپهر پوفی کشید. به ساقی نگاه کرد.
_وقتی اردشیر زنگ زد فهمیدم جریان چیه. حدس می زدم
برای چی دعوت شدم. ساقی من و مامان نیاز داریم یه
مدت دور از هم زندگی کنیم. می خوام یه مدت از ایران
برم. بدون مامان. اینطوری شاید تصمیم گیری برا مادرم
راحت تر شه. منم کمتر اذیت شم.

ساقی حیرت زده از تصمیم او گفت:
_این راهش نیست ... عمه نمی ذاره بری.

سپهر آهی کشید.

_می دونم غصه می خوره، اما وقتشه یکم برای خودش
زندگی کنه. اردشیر مرد محترمی... می تونن روزای خوبی
کنار هم داشته باشن. منم فرصت می کنم با این قضیه
بهتر کنار بیام.

ساقی اخم کرد.

_اونوقت عمه هیچ لذتی از این ازدواج نمی بره. چون مدام
فکرش پیش توئه. سپهر اصلاً با نظرت موافق نیستم. می
فهمم هضم چنین ارتباطی واسه ما بچه ها سخته. منم با
ازدواج حاج بابا کنار نیومدم، اما راهش فاصله گرفتن
نیست. اتفاقاً باید رفت و آمد کنی. همینجا بمون، اگه می
خوای جدا شی خونهت رو جدا کن. مادرت وقتی می تونه
با خیال راحت به زندگیش برسه که تورو هم کنارش
داشته باشه. دوری خودت رو بدتر اذیت می کنه.

سپهر کلافه شقیقه اش را به فرمان چسباند.

_اینطور فکر می کنی؟

ساقی سر تکان داد.

_اگه بودن من باعث شه بیخیال خودش شه چی؟
مطمئنم علیرغم میل باطنیش اردشیرو رد می کنه.

ساقی با کمی مکث جواب داد:

_راهش اینه که باهاش حرف بزنی. مجابش کنی که به
قدری بزرگ شدی که دیگه نیاز نیست عمه کنارت باشه.
لبخندی زد.

_شایدم باید یه عروسی چیزی براش بیاری تا خیالش
راحت شه.

سپهر بی حال چشمکی زد.

_کجا از این عروسا می فروشن؟

زینب عامل

پارازیت

ساقی با مهربانی جواب داد:

_به دلت رجوع کن. جوابش اونجاست. به ما که لو نمی دی!

تقه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد باعث شد مکالمه‌شان به پایان برسد.

آراز بود که پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داده و به ساقی نگاه می‌کرد. سپهر خندید.

_پیاده شو ساقی. شوهرت مرد از فضولی!

#پارازیت

#پارت_۱۲۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

کنار درخت تنومندی ایستاد تا آهنگ بعدی را پلی کند .
امروز از صبح آنقدر لبخند زده و خندیده بود که حس می کرد لب هایش توانایی بازگشت به حالت سابق را ندارند!
یادش نمی آمد آخرین بار کی تا این اندازه شاد و پر انرژی بوده است . تمام این ها را به بهزاد مدیون بود .

بدون آنکه نگاهی به اسم آهنگ بکند آن را پلی کرده و پیاده روی اش را ادامه داد . با پخش آهنگ جونی جونم از لیلا فروهر دوباره غش غش خندید .

تمام آهنگ هایی که بهزاد برای پیاده روی روزانه اش فرستاده و تاکید کرده بود تک تک آن ها را حین پیاده روی گوش دهد همگی از آهنگ های بسیار قدیمی و شاد بودند که نه تنها انرژی لازم برای پیاده روی را فراهم می کردند که بلکه باعث می شدند فقط بخندد و حالی و احوالی که مدت ها بود خراب شده بود رو به بهبودی برود.

زینب عامل

پارازیت

دور آخر را زد و با لبخند از پارکی که بجز چند پیرزن و
پیرمرد کسی آنجا به چشم نمی خورد بیرون زد و به خانه
شان باز گشت.

همانطور که داشت در خانه شان را با کلید باز می کرد
چرخید و نگاه کوتاهی به در واحد بهزاد انداخت. لب
هایش برای هزارمین بار کش آمدند.

کفش هایش را از پا کند و با انرژی وارد خانه شد. ساعت
یک ربع مانده به نه صبح را نشان می داد. مادرش در
آشپزخانه بود و پدرش که تازه از خواب بیدار شده بود به
برنامه ی صبحگاهی که از شبکه ی سه پخش می شد نگاه
کرده و به بدنش کش و قوس می داد.

پر انرژی سلام داد.

_سلام... صبحتون بخیر.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

داوود دستانش را در هم قفل کرد و چند حرکت کششی انجام داد.

_سلام بابا جان . کجا بودی؟

دلارام زیپ کاپشنش را باز کرد.

_رفته بودم پیاده روی باباجون...

داوود ابروهایش را بالا داد.

_تو این هوای سرد؟

دلارام با ذوق کاپشنش را از تن بیرون کشید.

_اونقدر خوش گذشت بابا . از فردا هر روز می رم.

منیره با لبخند و رضایت از آشپزخانه بیرون آمد . مدت ها بود که دخترش را تا این اندازه شاد و سر حال ندیده بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با شوق رو به دلارام گفت:

_ دیدی گفتم یکم از خونه بیرون بری و به خودت بررسی
حال و هوات عوض می شه. همه چی که کنکور نیست
مادر.

دلارام با لبخند سرش را تکان داد. منیره قربان صدقه اش
رفت.

_ الهی دورت بگردم. بیا برات چایی بریزم بخور.

دلارام یاد برنامه ای که بهزاد برایش تنظیم کرده بود افتاد
و تند جواب داد:
_ سریع یه دوش بگیرم و بیام.

وقتی با ذوق به سمت اتاقش رفت تا حوله اش را بردارد
داوود به سمت منیره چرخید و چشم و ابرو تکان داد.
_ این بچه چشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره اخم کرد.

_وا. یعنی چی چشمه مرد حسابی؟ بچه‌م حالش خوبه
دیگه. باید خوشحال باشی که. استادش، همین آقا بهزاد
بهش گفته باید حتما صبحا ورزش کنه تا انرژی‌ش بره بالا.
خدا این پسرو از آسمون برامون فرستاده. روح مادر و
پدرش شاد باشه ان‌شاءالله.

داوود اخم کرد.

_منیره حواست بهشون باشه. پسره جوونه. خودمونم
جوون بودیم دیدیم. پسر و دخترا تو این سن و سال سر و
گوششون می‌جنبه. خدای نکرده اتفاقی بینشون نیوفته.

منیره با لبخند و لب‌های گل انداخته لب‌گزید.

_چیزی نمی‌شه داوود خان. حواسم هست بهشون.

صدایش را پایین آورد و ناشیانه به همسرش چشمک زد.

زینب عامل

پارازیت

_ ماشاءالله تو خودت کم نامزد بازی نکردی .همش بابای
خدا بیامرز منو حرص می دادی!

#پارازیت

#پارت_۱۳۰

#زینب_عامل

داوود سرش را تکان داد و خندید.
_هی جوونی ...یادت بخیر ...

منیره زیر لب دعایی خواند و به سمت داوود فوت کرد.
_خدا سایهت رو از سر من و بچه هام کم نکنه .هنوزم
جوونی برا من.

دلبری هایش برای همسرش به اندازه ای کفایت می کرد که
او بیخیال حرکات کششی شده و حالا که دلارام نبود با

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

راحتی تمام برای جواب دادن به همسرش به آشپزخانه
برود!

تمام انرژی و لبخند هایی که داشت با باز کردن فایلی که
بهزاد دیشب برایش ارسال کرده و تاکید کرده بود که تا
قبل از نه و و بیست دقیقه‌ی صبح آن را باز نکند بر باد
رفت.

تقریباً انگار وسط جلسه‌ی کنکور نشسته بود و باید طی
یک و نیم ساعت به هشتاد سوال تستی و پنج سوال
تشریحی از درس های مختلف که بهزاد برایش ارسال کرده
بود پاسخ می داد.

یک فایل ورد دیگر هم که عنوانش توضیحات بود زیر
سوالات ارسال کرده بود. اول باید توضیحات را می خواند .
فایل سوالات را بست و فایل ورد را باز کرد. با خواندن
اولین جمله‌ی فایل انگار که بهزاد خودش کنارش نشسته
و داشت برایش حرف می زد مجدد انرژی گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

"سلام مریدا خانم ... الان که داری این توضیحات رو می خونی قاعدتا باید پیاده روی کرده باشی دوش گرفته باشی صبحونهت رو خورده باشی و از فرق سر تا نوک انگشتای پات پر از انرژی باشی. خب پس بزن بریم..."

البته الان که تو داری اینو می خونی من دارم خواب هفتمین پادشاه رو می بینم! بزن برو صفحه ی بعدی"

دلارام خندید و صفحه ی بعدی ورد را باز کرد.

"خانم دکتر احمدی این سوالا برای تعیین سطح کلی توئه و به من کمک می کنه تا بفهمم تمرکز رو باید رو بهبود دادن کدوم ضعف تو بذارم پس خیلی مهمه نکاتی که می گم رو رعایت کنی .

اول :حتما باید تو زمانی که مشخص شده بهشون جواب بدی . یک دقیقه این ور اون ور نشه . پس یه ساعت کنار دستت بذار تا زمان از دستت در نره.

زینب عامل

پارازیت

دوم: از هیچ کتاب یا جزوه‌ای کمک نمی‌گیری. سرچ کردن تو گوگل هم ممنوع. تقلب کنی شاید بتونی منو گول بزنی اما خودت رو نمی‌تونی و نهایتاً نتیجه‌ی کارمون خراب می‌شه.

درسته من خودم تقلب زیاد کردم تو مدرسه و دانشگاه، اما خب تقلب کردنات رو بذار واسه سال بعد و تو دانشکده‌ی پزشکی".

دلارام خندید و سراغ خواندن نکات بعدی او رفت.

"سوم: جواب سوالای تستی رو تو یک صفحه‌ی آچار مرتب و زیر هم بنویس. هر سوالی رو که جواب ندادی شماره بزن و جلوش یه خط تیره بذار یعنی به اون سوال جواب ندادی.

چهارم: این آزمون شوخی نیست. با جدیت و دقت کافی بهش پاسخ بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

پنجم: قبل از اینکه شروع کنی اول چشاتو ببند و خودت رو تو روپوش سفید تصور کن. مثلاً فکر کن همسایه‌ی مهربونت که من باشم زیونم لال مریض شده و اومده پیشت تا ویزیتش کنی!

و نهایتاً به خودت بگو که از پسش بر می‌ای. هم از پس درمان من هم کنکوری که الان جلو روته! حالا هم مزاحم خواب من نشو و شروع کن. یک ساعت و نیم دیگه می‌بینمت. موفق باشی مریدا!"

دلارام با ذوق و هیجانی که در کل وجودش احساس می‌کرد گوشی را کنار گذاشت. چشمانش را بست و همانطور که بهزاد گفته بود خودش را در روپوش سفید تصور کرد. مقابل همان همسایه‌ی خوش برخوردی که احساسش می‌گفت کمک خواهد کرد امسال به آرزوی دیرینه‌اش برسد.

نفس عمیقی کشید و بعد از باز کردن چشمانش به ساعت کوچک روی میز چشم دوخت.

سه دقیقه به ساعت نه و نیم باقی بود. سریع لب تاپش را روشن کرد و در آن سه دقیقه فایل سوالات را داخل لب تاپش باز کرد.

کاغذ آچھاری کنار دستش گذاشت و وقتی ساعت دقیقا نه و نیم را نشان داد نفس عمیقی که کشید و شروع به خواندن اولین سوال کرد.

#پارازیت

#پارت_۱۳۱

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

منیره با کنجکاوی نگاهی به خانه‌ی بهزاد انداخت . زیر لب
به دلارام گفت:

_ اینجا یه گردگیری اساسی می‌خواد.

دلارام لب گزید.

_ مامان تورو خدا زشته . تو به خونه‌ی مردم چیکار داری
آخه؟

منیره بی توجه به دلارام مجدد با کنجکاوی بیشتری به
خانه نگاه کرد .

_ طفل معصوم صبح تا شب تنهایی چطوری تو این
چهاردیواری می‌مونه؟ گردگیری هم بلد نیست معلومه از
وضعیت خونه‌ش چون فقط از رو الکی جمع و جور کرده.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با حرص به منیره نگاه کرد. دلش میخواست گریه کند. معلوم نبود اگر مادرش حین درس خواندن کنارشان می‌نشست چه حرف‌هایی می‌زد که او را پیش بهزاد خجالت زده می‌کردند. خواست از مادرش خواهش کند که جلوی بهزاد از این حرف‌ها زند، اما مجالی نیافت. چون در اتاق باز شد و بهزاد در حالیکه لباس‌هایش را عوض کرده بود از اتاق بیرون آمد.

بهزاد صبح خواب مانده بود و با صدای در زدن از خواب پریده بود. موقع باز کردن در متوجه نامناسب بودن لباس‌هایش شده بود که مهمان‌هایش را به خانه دعوت کرده و خودش برای تعویض لباس به اتاق رفته بود.

با لبخند مقابل دلارام و منیره ایستاد و به آن‌ها خوشامد گفت.

پارازیت

زینب عامل

_خوش اومدین .ببخشید من نزدیکی صبح خوابیدم .
اینه که خواب موندم .خوب هستین منیره خانم؟

منیره در حالیکه همچنان نگاهش به اطراف بود جواب
داد:

_سلامت باشی .مادر می خوای ما بریم یکم بعد بیایم؟

دلارام با اخم به مادرش خیره شد .برای شروع کلاس
هیجان داشت، نمی خواست حتی یک دقیقه ی دیگر هم
صبر کند.

بهزاد با دیدن نگاه کنجکاو منیره که در اطراف می چرخید
به خنده افتاد .به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:
_ نه منیره خانم .تا همین الانشم به اندازه ی کافی دیر
شده .

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

منیره دست از نگاه کردن به وسایل اندک پذیرایی برداشت.
_ اینجا کلاس می‌ذارین یا میان خونهی ما؟

بهزاد نگاه کوتاهی سمت دلارام انداخت.

_ برای من که فرق چندانی نداره، اما اگه اجازه بدین
همینجا درس بخونیم. من نیاز به تخته وایت برد و کلی
کتاب دارم، جا به جا کردن این وسیله ها یکم سخته، باز
اگه دیدین مشکلی هست عیب نداره من وسیله هامو
جمع می‌کنم میارم خونهی شما.

منیره چشمانش را ریز کرد و بعد با خونسردی گفت:

_ نه چه اشکالی... هر جا که راحتین همونجا درس
بخونین. اتفاقا اینطوری خونه زندگی منم پر از کتاب و
کاغذ نمی‌شه. والا خسته شدم از جمع کردن. هر جا می
ری مداد و دفتر دلارامه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام حیرت زده به مادرش خیره شد.

_مامان...

منیره نگاهش کرد.

_چیه؟ مگه دروغ می گم؟

دلارام پوفی کشید، اما قبل از اینکه چیزی بگوید بهزاد با خنده گفت:

_اشکال نداره منیره خانم. عوضش خدا بخواد از سال دیگه بجای کتاب کنکور جزوه و کتابای پزشکی رو جمع و جور می کنین. یه چند سال دیگه هم دخترتون برای خودش خانم دکتری شده و می تونین کلی بهش افتخار کنین.

منیره از لحن قاطع بهزاد هیجان زده شد.

_خدا از دهنش بشنوه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع از روی راحتی برخاست.

_ فقط پسر من تو خونه کار دارم باید یه سرم به غدام
بزنم. شما شروع کنین منم میام بهتون سر می‌زنم اون
وسطا. درو نبندین که هی در نزنم و مزاحمتون نشم.

بهزاد با رضایت چشمانش را روی هم گذاشت.
_ به روی چشم. خیالتون راحت باشه.

#پارازیت

#پارت_۱۳۲

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

منیره زیر لب دعایی خواند و به سمت بهزاد فوت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خدا حفظت کنه پسر م. خدا هر چی می‌خواهی بهت بده.
سرش را به سمت دلارام چرخاند.

_به تو هم که همه چی رو سپردم. حواست جمع باشه
مادر.

از کنار دلارام گذشت و به سمت در رفت.

_ناهارم میارم براتون. شما فقط به فکر درس باشید.

بهزاد خندان منیره را بدرقه کرد و مجدد کنار دلارام که
نشسته بود بازگشت. خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به
بدنش داد.

_چطوری مریدا خانم؟

دلارام لبخندی زد.

_مرسی به لطف آهنگایی که برام فرستادی خوبم.

بهزاد خمیازه‌ی دیگری کشید که دلارام گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فکر کنم خودتم به اون برنامه‌ی صبحگاهی نیاز داری!

بهزاد خندید.

_ حالا تا درس رو شروع نکردیم هی تیکه بیرون! اشکال نداره. ولی خب من از پیشنهاد خانم زیبای مقابل استقبال می‌کنم. فردا هشت صبح جلوی پارک منتظرتم. با هم می‌ریم.

چشمان گرد شده‌ی دلارام و لب‌های گل‌گلی‌اش را ندید گرفت و به سمت اتاق رفت.

_ دلی بی‌زحمت یه قهوه‌ای چایی چیزی برا من درست کن تا منم میز و دفتر دستک لازم رو بیارم تو پذیرایی. قهوه بخورم بلکه خواب از سرم پرید.

با رفتن بهزاد دلارام از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از تعریف مستقیم بهزاد که او را زیبا خطاب کرده بود پر از ذوق شده و لب‌هایش گل انداخته بودند. هر

کاری از EXCHANGE GROUP

چند این حال خوب دوام چندانی نیافت در حالیکه داشت زیر گاز را روشن می کرد تا کتری را روی آن بگذارد به یاد حرف های آرمین راجع به هیکل و قیافه اش افتاد و بادش خوابید. قطعا بهزاد از سر تعارف آن حرف ها را زده بود. با صورتی آویزان و با فکر اینکه بهزاد صبحانه نخورده است در یخچال او را باز کرد.

خدا را شکر در یخچال همه چیز پیدا می شد. صبحانه ی جمع و جوری روی میز چید و بعد از اینکه آب کم داخل کتری جوشید چای دم کرد. از قصد آب کتری را کم ریخته بود تا سریع تر بجوشد.

کارش که تمام شد به پذیرایی بازگشت تا بهزاد را صدا کند که با دیدن او که کنار میز تحریر کوچکی ایستاده و متفکر چند کتاب را جا به جا می کرد متوقف شد. خیره به او نگاه کرد. به ته ریش چند روزه و موهای او که کمی از آن ها روی پیشانی اش سر خورده بودند.

پارازیت

زینب عامل

این مرد از کجا پیدایش شده بود؟ هیچ دوست و فامیلی نداشت؟ تا به حال ندیده بود بجز آراز و ساقی کس دیگری به خانه‌ی او رفت و آمد کند .

بهزاد و رفتار هایش برایش عجیب و غریب بودند .
بیخیالی و شیطنت های او ...نبوغ عجیب و غریب و
زندگی عجیب و غریب ترش !باید مطمئن می شد که او از
آسمان روی زمین نیافتاده است؟

هر چه که بود خوشحال بود که او در سرنوشت و زندگی
اش قدم گذاشته است .هر چند به هیچ عنوان نمی
توانست درک کند که او چگونه با شرایطش که سخت
بنظر می آمد و با این تنهایی اش که مرموز بود می ساخت .
دوست داشت بیشتر و بیشتر راجع به بهزاد بداند .

صدای بهزاد باعث شد از جا پپرد.

_مریدا برق گرفتت؟ چرا خشکت زده؟

دلارام سرفه‌ی مصلحتی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_برات صبحونه چیدم رو میز .

بهزاد کتاب های دستش را روی میز انداخت و به دلارام نزدیک شد.

_دست گلت درد نکنه .آخرین بار کی صبحونه خوردم
یادم نمیاد!

دلارام ابروهایش را بالا داد.

_با اون برنامه‌ی دقیقی که برای من نوشتی فکر کردم
ورزش و صبحونه جزء جدا نشدنی زندگیته.

بهزاد چشمکی زد.

_مو فرفری نصف دکترایی که غذای سالم و سیگار
نکشیدن تجویز می کنن هم سیگاری ان هم عاشق غذای
ناسالم!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۳۳

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

دلارام لبخندی به مثال او زد و با شیطنتی که از او بعید
بنظر می‌رسید لب زد:

_ولی تو که دکتر نیستی!

بهزاد برای چند ثانیه نگاهش را در چشمان دلارام قفل
کرد. لحنش جدی بود.

_شاید ... اما نسخه ی خیلوارو تو زندگی پیچیدم!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام گیج نگاهش کرد، اما بهزاد او را جا گذاشت و به آشپزخانه رفت. با دیدن صبحانه‌ای که روی میز چیده شده بود لبخندی زد.

_دمت گرم دلی خانم. یه چایی هم برام بریزی حسابی نمک گیرم می‌کنی.

دلارام با قدم‌هایی آرام وارد آشپزخانه شد. یک لیوان چای برای بهزاد ریخت و بلا تکلیف کنار میز ایستاد.

بهزاد نگاهش کرد.

_بشین خب...

دلارام با تردید پشت میز نشست.

_منظورت از اینکه نسخه‌ی خیلارو پیچیدی چی بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهزاد کمی مکث کرد و بعد لقمه‌ی دستش را به سمت دلارام گرفت. نمی‌خواست دلارام از پشت پرده‌ی زندگی‌اش آگاه شود. نمی‌خواست او بفهمد چه آدم‌های کله‌گنده‌ای با افشاگری‌های او کله‌پا شده‌اند. دلارام که با خجالت و تشکر لقمه را گرفت لبخندی زد.

_منظورم شاگردامه دیگه... یادت رفته معلم کنکور بودم؟

نمی‌خواست دلارام بیشتر از آن کنجکاو کند. آن قسمت از زندگی‌اش که در همان پیج پارازیت نام اینستاگرام می‌گذشت باید برای همیشه پنهان می‌ماند. برای اینکه جلوی سوالات دلارام را بگیرد لقمه‌ی بزرگی برای خودش درست کرد. لیوان چایی‌اش را برداشت و بدون اینکه خودش را از تک و تا بیاندازد از جایش بلند شد.

_پاشو دلی... پاشو که کلی وقت تلف کردیم.

دلارام به میز اشاره کرد.

_جمعش نکنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد ابرو بالا انداخت.

_ نه خودم میام جمع می کنم. بیا برو بشین پشت میز تا بگم برنامه ی امروزمون چیه؟

دلارام با هیجانی که به وجودش تزریق شده بود از آشپزخانه خارج شد. پشت میزی که بهباد کنار کتابخانه اش گذاشته بود نشست و منتظر ماند تا او برنامه شان را شروع کند.

بهباد لیوان چایی اش را روی میز گذاشت و پرسید:
_ قرار بود به سوالایی که برات فرستادم جواب بدی. کو جوابا؟

دلارام خواست بلند شود و آچهارى که روی راحتی جا مانده بود را برای بهباد بیاورد، اما بهباد مانعش شد.

_ بگو کجاست خودم برش می دارم. تو بشین.

دلارام با انگشت به راحتی اشاره کرد.

_همونجا که نشسته بودم .

بهزاد سر تکان داد . گازی به لقمه‌ی نان و پنیر و گردوی دستش زد و در حالیکه داشت لقمه را می‌جوید یکی از کتاب های کنکوری زیست را برداشت . صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد و کتاب را به سمت دلارام چرخاند . با جدیت رو به دلارام گفت:

_از اینجا تا بیست صفحه جلوتر قسمتی که با ماژیک نارنجی و زرد هایلایت شدن رو می‌خونی . سرسری هم نه . نمی‌خوام حفظ کنی الکی . می‌خوام وقتی پرسیدم بهم بگی منظور نویسنده‌ی کتاب از این نکته چی بوده . چرا همچین چیزی رو نوشته و این نکته برای حل چه سوالایی به درد می‌خوره . زیست تو کنکور تجربی خیلی مهمه . اگه خیالم از بابت زیستت مطمئن شه اوکی کردن بقیه‌ی درس‌ها راحت.

زینب عامل

پارازیت

به کتاب اشاره کرد.

_یا لا شروع کن.

لیوان چایی اش را برداشت به سمت راحتی که دلارام
آدرسش را داده بود رفت. کاغذ آچھاری که روی راحتی
بود را برداشت و نشست. همانطور که داشت جواب
هایی که دلارام نوشته بود را میخواند زمزمه کرد:
_درصد درسای کنکورت رو هم تو این چهار سال می
خوام. فردا بیارشون برام.

#پارازیت

#پارت_۱۳۴

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام نگاهش را از کتاب بالا آورد.

_باشه فقط...

به کاغذ دست بهزاد اشاره کرد .

_تو اون کاغذ فقط شماره نوشته شده بدون خود سوالا
چطوری می‌خوای اصلاحشون کنی؟

بهزاد با اخم نگاهش کرد.

_از تو کمکی خواستم؟ حواست به کار خودت باشه .

مجدد نگاهش را به کاغذ دستش داد.

_قیافه‌ت رو هم واسه من شکل علامت تعجب نکن .

بیست دقیقه بیشتر وقت نداری!

دلارام حیرت زده اعتراض کرد.

_بیست دقیقه واسه بیست صفحه نکته خیلی کمه .

آخه...

بهزاد بی حوصله غریب:

یه کلمه دیگه بگو تا همین الان بگم تشریف از اینجا
بری و بیخیال کنکور شی.

دهان دلارام از تعجب باز ماند. این همان بهزاد چند
دقیقه قبل بود؟ مگر این حجم از تغییرات در این زمان کم
ممکن بود؟ بهزاد آنقدر جدی شده بود که فکر می کرد در
حال شوخی کردن است. اصلا نمی توانست باور کند آن
حرف های او در پشت بام کاملا درست بوده اند.

صدای بهزاد حواسش را به سمت او جلب کرد.

دهنتو ببند. بجای نگاه کردن به من نکته هارو بخون.
هفته دقیقه بیشتر نموند برات. بیشتر از سه تا غلط
داشته باشی موقع جواب دادن اعصابم نمی کشه ادامه
بدم.

در ادامه با خلقی تنگ غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_در ثانی اگه یکم خنگ بازیات رو بذاری کنار و اون کتاب وا مونده رو ورق بزنی می بینی بعضی از صفحات بیشتر از چند خط هایلایت نشدن.

دلارام آب دهانش را قورت داد و نگاهی را به کتاب دوخت. با استرسی که به وجودش راه یافته بود شروع به خواندن نکته ها کرد. ظاهرا درس خواندن با بهزاد سخت تر از چیزی بود که فکرش را می کرد.

آرام آرام با غرق شدن در مطالعه استرسش را فراموش کرد.

داشت نکات صفحه ی آخر را می خواند که بهزاد کتاب را از زیر دستش کشید.

_وقت تمومه...

دلارام از حضور ناگهانی او ترسید که از جا پرید. اصلا متوجه نشده بود بهزاد کی کنارش آمده بود. آخرین تصویری از بهزاد در حال اصلاح آن برگه ی آچار بود که

زینب عامل

پارازیت

مربوط به جواب سوالات تستی که صبح آن ها را حل کرده بود می شد .

نالید:

_تورو خدا ...فقط دو سطر مونده.

بهزاد یک دستش را روی کتاب زیست گذاشته و به سمت دلارام خم شد.

_تو کنکورم وقت تموم شد می خوای به مراقب بگی توروخدا وایستا فقط دو تا سوالم مونده؟

دلارام با صورتی آویزان نگاهش کرد.
_چرا اینهمه بد اخلاق شدی؟

بهزاد سرش را عقب کشیده و نفسش را بیرون داد.

_دلارام ما الان تو این لحظه استاد و شاگردیم نه همسایه ایم نه دوست .انتظار داری چطوری باشم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستانش را به کمرش زد.

_ مگه استادات چطوری رفتار می کردن باهات؟

دلارام در سکوت سرش را پایین انداخت. بهزاد حق داشت. او نباید رفتار فعلی بهزاد را با موقعیت های دیگری می سنجید.

بهزاد که سکوت دلارام را دید بحث را عوض کرد:
_ استاد فیزیک کی بوده؟

دلارام همانطور که سرش پایین بود جواب داد:
_ سه تا استاد فیزیک داشتم تو این چهار سال، اما
آخریش دکتر رادمنش بود!

ابروهای بهزاد بالا رفتند.

_ بهنام رادمنش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۳۵

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

دلارام سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

_اوهوم . می‌شناسیش؟

بهزاد لبخندش را کنترل کرد و به سمت وایت بردی که
کنار میز بود رفت و کمی آن را جا به جا کرد . وقتی
مطمئن شد که دلارام صورتش را نمی‌بیند لبخندش را رها
کرد، اما با تن صدایی جدی جواب داد:

زینب عامل

پارازیت

_آره. بخاطر همین که بیشتر سوالای فیزیک رو یا جواب ندادی یا غلط جواب دادی. رادمنش در کل استاد مزخرفیه.

دلارام با شک سرش را خاراند.

_اینطوریا نیستا... من ازش راضی بودم. اتفاقا خوب تدریس می کردن. فقط یکم بی مسئولیت تشریف داشتن، وسط کلاسا یهو اطلاع دادن دیگه نمیان.

بهزاد لب زیرینش را به دندان گرفت تا قهقهه نزند. دلارام که خبر نداشت استاد فیزیک سابقش، قل اوست! قلی که هیچ شباهت خاصی به او نداشت. تنها زمانی می شد متوجه شد که آن ها برادرند که کنار یکدیگر بودند. آن وقت از جزئیات صورت هایشان مثل رنگ مو و شاید فرم ابروهایشان می شد فهمید که نسبت هایی باهم دارند. وگرنه حتی رنگ پوست هایشان هم با هم تفاوت داشت. پوست بهنام کمی تیره تر از او بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

خصوصیات اخلاقی‌شان هم عین زمین و آسمان بود .
همین موضوع هم باعث می‌شد تا کسانی که به برادر بودن
آن‌ها پی می‌بردند دچار شک و تردید شوند.

بهزاد از این بازی لذت برده بود که آن را ادامه داد!
_ چرا نیومد؟ چیزی نگفتن بهتون؟

دلارام خودکاری از روی میز برداشت و آن را میان
انگشتانش به بازی گرفت.

_ چی بگم والا؟ یکی گفت مورد اخلاقی داشته اخراجش
کردن. یکی گفت می‌خواد با یکی از شاگرداش ازدواج کنه و
دیگه تدریس نمی‌کنه. یکی هم گفت خود دکتر رادمنش
گفته که می‌خواد بره آلمان پیش برادرش.

بهزاد که به خنده افتاده بود، برای کنترل خنده‌اش سرفه‌ی
مصلحتی کرد. دلارام اگر می‌دانست آلمانی که دکتر
رادمنش قصد رفتن به آنجا را داشت درست واحد روبه

کاری از EXCHANGE GROUP

روپی خانه‌ی آن‌ها و دقیقا جایی بود که اکنون خود او در آنجا قرار داشت شاخ در می‌آورد، اما خب او قصدی برای آشکار کردن این راز نداشت.

بهنام به پیشنهاد او وارد بازی خطرناک پیج پارازیت شده بود. اگر مشکلی رخ می‌داد دوست نداشت پای بهنام گیر باشد. برای همین هم ترجیح می‌داد آدم‌هایی که تازه با او آشنا شده بودند از وجود برادر دوقلوی او با خبر نشوند.

قبل ترها همیشه حسرت می‌خورد که چرا آن‌ها جزو دوقلوهای همسان که دقیقا شکل همند نبودند. اگر عین هم بودند می‌توانست شیطنت‌های بیشتری را تجربه کند، ولی حالا با موقعیتی که در آن قرار گرفته بود در رابطه با این موضوع و عدم شباهتشان خوشحال بود. اما باز هم نمی‌توانست انکار کند که شیطنت جزئی جدا نشدنی از وجود او بود.

چند فرمول فیزیک روی وایت برد نوشت.

زینب عامل

پارازیت

_تا جایی که من می شناسمش همون مورد اول بیشتر
بهش میاد .

دلارام ابروهایش را بالا داد.

_منظورت مورد اخلاقیه؟

بهزاد به تکان دادن سرش اکتفا کرد . حرف می زد احتمال
اینکه بخندد و دلارام را مشکوک کند زیاد بود، اما خب با
همان تکان دادن سرش دلارام را کنجکاو تر کرده بود.

_فکر نکنم . خدایی دکتر رادمنش خیلی سر به زیر و آروم
بود . تو از کجا همچین چیزی می گی؟

بهزاد با خونسردی چند عدد که داده های یک سوال
بودند را روی وایت برد نوشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نشون به همون نشون که گفتم بی مسئولیتیه ...به هر حال رادمش همکارمه دیگه ...دورادور می شناسمش . استاد چرتیه همون بهتر که رفته آلمان پیش برادرش !خدا به داداشش صبر بده.

دلارام از لحن او به خنده افتاد.

_حالا از کجا می دونی داداشش بهتر از خودشه؟

#پارازیت

#پارت_۱۳۶

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره ی پارتا حتی برای خودتون حرامه . این رمان فایل نخواهد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهزاد در مازیک را بست و لب هایش را بهم فشار داد .
چند ثانیه بعد به سمت دلارام چرخید و کاملاً جدی
گفت:

_چون داداششم می‌شناختم . از اون پسرای گل روزگار
بود . باهوش، با صفا، با معرفت ... کلی باهاش رفاقت
کردم . بفهمه داداشش یه غلطایی کرده که از آموزشگاه
پرتش کردن بیرون خیلی ناراحت می‌شه .

دلارام حیرت زده شد .
_وای چقدر عجیب . اصلاً فکرشم نمی‌کردم داداش
رادمش رفیقت باشه .

بهزاد نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد .
_دیگه اینجور یاست دیگه ... دنیا خیلی کوچیکه خانم
دکتر ! خب حالا بیخیال این رادمش ... فیزیک رو با دکتر
امیری بخون بین چقدر درس باحالیه .
به وایت برد اشاره کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حواست رو بده به من.

دلارام با تردید نگاهش را بین او و کتاب زیست چرخاند.

_پس زیست چی می‌شه؟ گفتی می‌خوای پرسی!

بهزاد پوفی کشید .

_آخر کلاس مون می‌پرسم.

دلارام پوست لبش را جوید.

_خب آخه ممکنه یادم بره.

بهزاد کلافه چشمانش را برای چند ثانیه بست و با مازیک دستش چند بار به وایت برد زد. چند لحظه بعد چرخید و با جدیت به دلارام خیره شد.

_بین دلارام بذاریه بار برای همیشه سنگامون رو با هم
وا بکنیم. هیچی... تاکید می‌کنم هیچی نباید باعث شه

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی که خوندی یادت بره . نه استرس، نه زمان نه هیچ چیز دیگه ای ... تا کنکور وقت زیادی نداریم . من فقط می خوام تو این مدت رو چیزایی که تو این چند سال خوندی کار کنم و اگه نهایتا وقت کردم برم سراغ نکات و سر فصلایی که بنظر خودم مهم ترن .

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

_اگه یه مطلب رو عمیق بفهمی الان که سهله تا بیست سال دیگه م یادت نمی ره . پس حفظ کردن رو تو درسایی مثل زیست بندها دور بجز بعضی قسمت ها که چاره ای جز این برات نمی مونه . اگه مطلب رو بگیری و تو ذهنت تثبیت شه حفظ کردنش کاری نداره . می تونی با جمله بندی خودت اونو حفظ کنی . این از این ... نکته ی بعدی این که بهانه هارو بریز دور ... استرس دارمو ... خسته هستمو ... وقت نمی کنم و کلا هر چیزی که باعث می شه حتی یه نصف قدم از هدفت دور شی رو بریز دور ... باید تا کنکور به این روال عادت کنی . همه چی هم از سر عشق نیست که ... مطمئن ورزشکاری که واسه رسیدن به هدفش رژیمای سخت می گیره و تمرینای وحشتناک می کنه

زینب عامل

پارازیت

همیشه هم عاشق همچین چیزایی نبوده، اما خب این
دقیقا قسمت حساس ماجراست.

یک قدم به دلارام نزدیک شد.

_تایمایی که کم آوردی تعیین می کنه قراره نتیجه ی
کنکورت چی باشه !اگه علیرغم خستگی و بی حالیت باز
ادامه دادی حتی به آروم ترین شکل ممکن، می بری، اما اگه
اول کاری با کلی انرژی شروع کنی و وسط راه همه چی
فراموشت شه و بگی بیخیال، کار خراب می شه و دوباره بر
می گردی سر پله ی اولت .پس تا جایی که می تونی خودت و
توانایی هات رو مدیریت کن و با اطمینان به خودت تا
تهش ادامه بده .

حرف های بهزاد سخنان تازه ای نبودند، در این سال ها
بار ها و بار ها این جملات را شنیده بود، اما اینبار ترجیح
می داد با دقت بیشتری به این حرف ها گوش دهد .
وقتی لب های بهزاد از تکان خوردن ایستادند آرام زمزمه
کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو این سال تو تنها کسی هستی که این حرف هارو می
زنی ... همه تحقیرم کردن...

بهزاد در یک حرکت ناگهانی مازیک دستش را به سمت او
پرت کرد. دلارام هول شد، اما مازیک را در هوا گرفت.

بهزاد خونسرد گفت:

_زندگی دقیقا مثل پرت شدن این مازیک به سمت می مونه
فقط یه نفره که می تونه کمکت کنه زخمی نشی. خودت،
خود آگاه و حواس جمعت که سریع خودش رو جمع و
جور می کنه و مازیکو تو هوا می گیره
جملات بعدی اش قاطع تر بودند.

_قرار نیست به توانایی های آموزشی من تکیه کنی، قراره
به توانایی یادگیری خودت تکیه کنی. اینو تا تهش یادت
نره. الانم بدون اینکه یه کلمه حرف بزنی حواستو جمع
درسمون کن. نصیحتام تمومه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۳۷

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

بشقاب آراز را از دستش گرفت و مشغول کشیدن برنج
برای او شد .

_آراز نگاه کن بین چقدر بکشم برات . هر وقت بس بود
بگو!

آراز با تفریح به ساقی خیره شد . ساقی رفته رفته داشت از
حجم برنج های داخل کفگیر کم می کرد . نهایتا وقتی دید
آراز صدایش در نمی آید سرش را از دیس پلو جدا کرده و
به او نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

چرا نمی گی بسه؟

آراز گل کلمی از داخل ظرف ترشی مقابلش برداشت و
قبل از اینکه آن را داخل دهانش بگذارد جواب داد:
_خب چون بس نیست . گشنمه بابا...

ساقی پوفی کشید.

_آراز شبهه...مریض می شی.

آراز گل کلم را قورت داده و ابرو بالا انداخت.
_نچ! چیزی نمی شه . تازه باشگاهم که می رم . وزنم کم
شده . بعدشم می خواستی شام قورمه سبزی نداری!

ساقی اندکی دیگر برنج به بشقاب او اضافه کرد و خندید.
_حتما قورمه سبزی غذای محبوبته؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز بشقاب را از دست ساقی گرفت و سرش را تکان داد.
_ هست.

ساقی اندکی برنج برای خودش کشید.
_ سر همه‌ی غذا ها اینو می گی .موندم چطوری وزن کم کردی!

آراز خواست جوابش را بدهد که با صدای برخورد محکم یک شیء به پنجره‌ی پذیرایی هر دو از جا پریدند .
ساقی با دلهره سرش را به سمت پذیرایی چرخاند.
_ چی بود؟

آراز اخم هایش را درهم کشید و از پشت میز بلند شد.
_ بذار نگاه کنم.

هنوز پایش را از آشپزخانه بیرون نگذاشته بود که اف اف اف خانه‌شان به صدا در آمد. پشت سر هم و بی وقفه! انگار که فردی مریض دستش را روی زنگ گذاشته و پیوسته در حال فشار دادن آن باشد.

آراز مسیرش را تغییر داد و به سمت اف اف اف که در کنار در ورودی بود رفت.

ساقی هم که مضطرب شده و ترسیده بود از آشپزخانه بیرون آمده و با دلهره به سمت آراز رفت.

_ کیه آراز؟

آراز گوشی اف اف اف را برداشت. در مانتیور اف اف اف نمی توانست کسی را تشخیص دهد.

_ کیه؟

زینب عامل

پارازیت

صدای ناواضحی در گوشش پیچ خورد.
_بیچارهت می کنیم.

همین دیگر صدایی به گوش نرسید.
آراز با خشم گوشی را روی اف اف کوبید و بدون اینکه
جوابی به ساقی دهد و بدون برداشتن کاپشنش با سرعت از
خانه بیرون زد. حین رفتن با تاکید به ساقی گفت:
_بمون خونه تا برگردم. برو تو اتاق.

ساقی نگران دنبالش کرد.
_چی شده آراز؟ کی بود؟

آراز غرید:
_بهت گفتم برو تو. الان بر می گردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی بدون اینکه به حرفش گوش دهد به تندی به سمت
اتاق پا تند کرد. پالتو و شالش را برداشت و همانطور که
داشت به دنبال آراز می‌دوید آن‌ها را به تن کرد.

آراز از پله‌ها راهی شده بود، او هم بی خیال آسانسور شد
و با هول و سرعت به سمت پله‌ها دوید.

#پارازیت

#پارت_۱۳۸

#زینب_عامل

به قدری سرعتش زیاد بود که چند بار کم مانده بود از
روی پله‌ها پرت شود. به سختی تعادلش را حفظ کرد و با
هر مصیبتی بود خودش را به پایین رساند.
آراز را در پارکینگ پیدا نکرد که به سمت کوچه دوید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

هوا به شدت سرد بود و برف می بارید. باد تقریباً تندی که می وزید دانه های برف را با سرعت جا به جا می کرد و برخورد همین دانه های برف با سر و صورت، پوست آدم را می سوزاند و باعث می شد احساس یخ زدگی شدیدی به آدم دست دهد.

ساقی با دست جلوی دهانش را گرفت تا سرما اذیتش نکند. عینکش کثیف شده و باد شدید اجازه نمی داد به خوبی اطرافش را ببیند. با هر مصیبتی بود به اطراف نگاه کرد. وقتی آراز را ندید قلبش فرو ریخت. گریه اش گرفته بود.

با بغض و دلهره و نگرانی که در تک تک کلماتش بود آراز را صدا کرد.

_آراز... آراز...

با جنونی که سراغش آمده بود دور خودش چرخید و اینبار بلند تر آراز را صدا کرد.

_آراز...

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی چشمانش از دور و از لای برف و بورانی که هر لحظه شدت می گرفت، توانستند آراز را تشخیص دهند که با پلیور نازی که به تن داشت به سمتش می آمد دلهره هایش رنگ باخته و جایش را به گریه دادند .

عینکش را از روی چشمانش برداشت و با دستانش صورتش را قاب گرفت .

آراز از دور با دیدن ساقی به قدم هایش سرعت داد .
نزدیکش که شد غرید:

_کی به تو گفت بیای بیرون؟

با تشخیص اینکه ساقی در حال گریه کردن است فاصله ی اندک بینشان را به صفر رساند و انگشتانش را دور مچ دستان ساقی پیچاند و دستان او را از روی صورتش جدا کرد.

_چی شده ساقی؟ نگام کن ببینم؟

زینب عامل

پارازیت

وقتی صورت قرمز شده و چشمان خیس ساقی را دید
بیخیال پرسیدن هر سوال دیگری شد. دستش را دور شانه
های ساقی حلقه کرد و او را به داخل ساختمان بازگرداند.

وقتی وارد خانه‌شان شدند. در را پشت سرشان بست و
ساقی را در آغوش کشید.

چی شد عزیزم؟ برای چی گریه می‌کنی؟

ساقی از آغوشش بیرون آمد.

کی بود آراز؟

صدایش گرفته بود.

آراز کلافه دستش را لای موهایش برد.

هیچی بابا یه مریض مزاحم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی دستش را روی گونه هایش کشیده و اشک هایش را
پس زد.

چی گفت که اونطوری دویدی پایین؟

آراز در حالیکه سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند
لبخندی به روی ساقی پاشید. ساقی به اندازه ی کافی بهم
ریخته بود. دیگر نیازی نمی دید که با گفتن حقیقت و
اینکه دوباره مثل سال قبل یک عده تهدیدش می کردند
حالش را بدتر کند.

خب دستش رو روی زنگ نگه داشته بود اعصابم رو
بهم ریخت. یعنی چی مزاحم مردم می شن.
مطمئن بود ساقی حرفش را باور نکرده است. همینطور
هم شد.

ساقی پالتویش را از تنش درآورد و با ناراحتی پرسید:
چرا داری دروغ می گی آراز؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز مجدد نزدیکش شد. علیرغم میل ساقی او را در
آغوش کشید.

_چرا باید دروغ بگم دیوونه؟ مثلاً این وقت شب بجز یه
آدم مریض مزاحم کی می‌تونست باشه؟ بیخیال اصلاً ...
بریم شام بخوریم. قورمه سبزیمون یخ کرد.

ساقی باز هم او را پس زد. روی کاناپه نشست و سرش را
میان دستانش گرفت.

_تو برو بخور من میل ندارم.

آراز کلافه پوفی کشید. کنار ساقی نشست.
_چیزی نشده باور کن.

@Vip Roman

ساقی پوزخندی زد.

_خیلی چیزا شده. منتها تو داری مخفی می‌کنی ازم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۳۹

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

آراز دستی به موهای بلند و ابریشمی ساقی کشیده و آرام
آن‌ها را کنار زد. تنش را به تن او نزدیک کرده و با نوازش
او را در آغوشش گرفت. می‌دانست ساقی در ظاهر او را
پس می‌زد ولی در باطن دلش می‌خواست در آغوشش
باشد.

زمان مجردی‌اش به خاطر داشت که هر چقدر مادرش
زمان ناراحتی پدرش را پس می‌زد حضور پدرش به همان
اندازه در کنار او پررنگ بود .

سرش را لای موهای ساقی برده و نفس عمیقی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_چشم عسلی آراز... واقعا چیز خاصی نیست که بهت
نگفته باشم. عشقم تو هر کاری وقتی رقیبای کله گنده
رو بزنی جلو از این اتفاقا رخ می ده. قول می دم هیچ اتفاقی
نیوفته. حالا بریم شام بخوریم؟

ساقی نفس کوتاهی کشید. آرام اشک هایش را پاک کرده و
زمزمه وار گفت:

_تو برو بخور... من میلم نمی کشه.

آراز نفسش را بیرون داد و عمدا دست روی نقطه ضعف
ساقی گذاشت.

_باشه پس منم نمی خورم. بریم بخوابیم.

ساقی سرش را از سینه ی آراز جدا کرده و چشمان قرمز
شده اش را به صورت او دوخت.

_نه... گرسنه خواب.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز عمدا شانه بالا انداخت.

_ نمی‌خوام . من از غذا خوردن تنهایی خوشم نمیاد.

ساقی با مهربانی ذاتی‌اش و با آن چشمان خیس بوسه‌ی آرامی روی گونه‌ی آراز زد .

_ باشه بریم با هم شام بخوریم .

پشیمان بود . از گریه‌ی بی اختیار و رفتار تندی که داشت پشیمان بود . این وسواس داشت کار دستش می‌داد . اصلا خود این وسواسی که به جانش افتاده بود در رابطه با زندگی‌اش بیشتر نگرانش کرده و باعث تشدید احساسات بدش می‌شد . انگار که در یک چرخه‌ی معیوب گیر افتاده است . برای اینکه احوالاتش کمی بهبود یابد بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ی آراز نشانند . بوسه‌ای سرتاسر از عشق .

آراز در جواب ساقی لب او را آرام گاز گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ظاهرا می‌خواهی بجای شام بریم اتاق نه؟ از بوسه هات
که اینطور پیداست!

صدای خنده‌ی کوتاه ساقی را که شنید با رضایت از
جایش بلند شد.

ساقی آرام و با صدایی که کمی گرفته بود گفت:
_بریم شام بخوریم.

سرش را تکان داد.

_باشه عزیزم .

نگرانی‌اش از وضعیت روحی ساقی شدت گرفته بود . ساقی
داشت به سختی خودش را کنترل می‌کرد وگرنه اضطراب و
ترسش آنقدر زیاد بود که می‌شد با خیره شدن در
چشمانش هم متوجه این موضوع شد .

حتما باید مشاور ساقی را از نزدیک می‌دید و با او صحبت
می‌کرد تا بهتر در جریان وضعیت همسرش قرار گیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی سر میز شام نشستند تقریباً اشتهايش کور شده بود، اما نمیخواست نگرانی اش به ترس های ساقی دامن بزند برای همین تا جایی که می توانست با اشتها شامش را به پایان رساند.

خوابش نامنظم شده بود. اتفاقی که سر شام افتاده بود از یک طرف و احوالات همسرش از طرف دیگر اجازه نمی داد خوابی آسوده را تجربه کند. آنقدر سر جایش غلت زده بود که نهایتاً تسلیم و بیخیال خوابیدن شده بود. کتابی که بعض وقت ها قبل خواب کنار ساقی با هم می خواندند را برداشته و زیر نور آباژور آرام داشت آن را مطالعه می کرد تا بلکه خواب مجدد به چشمانش بازگردد. البته خوابش هم می آمد دیگر فایده ای نداشت. تقریباً صبح بود.

روی مطالبی که می خواند تمرکز چندانی نداشت و حواسش در پی ساقی بود. در نهایت هم وقتی متوجه پیشانی عرق کرده و نفس های نا آرام ساقی شد کتاب دستش را کنار گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرام به طرف او خزید و گونه‌اش را لمس کرد.

_ساقی، عزیزم...

چند بار به همین ترتیب آرام صدایش زد تا اینکه ساقی آرام لای پلک هایش را گشود. می‌توانست دانه های ریز عرقی که پیشانی ساقی را پوشانده بودند ببیند.

_حالت خوبه؟ خواب بد دیدی؟

ساقی آرام به تنش حرکت داد و با کمک آراز بی حال روی تخت نشست.

#پارازیت

#پارت_۱۴۰

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

کابوسی که دیده بود درهم بود و نا واضح، اما هر چه که بود انگار آمده بود تا خوشبختی اش را ببلعد. با غصه زیر لب زمزمه کرد:

_من چم شده آراز؟

آراز از جایش بلند شده و چراغ اتاق را روشن کرد. نوری که در چشمان ساقی برخورد کرد باعث شد تا چشمانش را ببندد.

گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد و به سمت ساقی رفت. دست او را گرفت و گفت:

_بلند شو. پاشو برو یه دوش بگیر خواب از سرت پره. هیچیت نشده. خواب دیدی دیگه. همه خواب بد می‌بینن گاهی. مگه فقط تویی؟
روی موهای او را بوسید.

پارازیت

زینب عامل

_ تو دوش بگیر منم یه چیزی حاضر می کنم بخوریم بعد
بریم بیرون. الان کم کم هوا روشن می شه. زنگ میزنم به
مامان اینا اگه پایه بودن بریم یکم خوش بگذرونیم.

ساقی متعجب مقابله ایستاد.

_ تو این هوای سرد؟

آراز لپش را کشید.

_ تو تابستون می شه اسکی کرد؟ نه! زمستون و برف به
درد این چیز می خوره. رضا و آسان خیلی می گفتن ولی من
پشت گوش انداختم.

ساقی خواب آلود لبخندی زد.

_ مرسی که واسه عوض کردن حال و احوال من هعی
چاخان می کنی. ولی لازم نیست واقعا.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز از اینکه دستش رو شده بود خندید. طبق عادت پیشانی اش را به پیشانی ساقی چسباند و گفت:

_زندگی سراغ داری که بدون مشکل باشه؟ نه عزیزم ...
زندگی همه گیر و گور داره. اصلا داریم زندگی می کنیم که
این گره هارو باز کنیم. اینم حل می شه. چهار روز دیگه به
این روزام می خندیم .

ساقی لبخندی به روی آراز پاشید. بازوی لخت او را کوتاه
بوسید و در برابر شیطنت های آراز رفت تا دوش بگیرد .

آراز از اتاق بیرون آمد. دست و صورتش را شست و
همانطور که داشت از داخل فریز نان بیرون می آورد تا
داخل تستر بگذارد با شماره ی رضا تماس گرفت. می
دانست این وقت صبح ساعت خوبی برای زنگ زدن نبود،
اما واقعا احساس می کرد خودش هم به ریکآوری احتیاج
دارد. شاید همان فکری که راجع به پیست اسکی و برف

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بازی داشت می توانست یک امروز برایشان انرژی بخش باشد.

انتظار داشت تماسش دیر پاسخ داده شود، اما بوق اول به دوم نرسیده صدای آيسان پشت خط پیچید.
آراز متعجب ابروهایش را بالا داد.
_سلام...

صدای نگران آيسان باعث شد تا تعجبش چند برابر شده و اخم هایش درهم رود.

_سلام آراز چیزی شده؟ برای چی این وقت صبح زنگ زدی؟

آراز سوال او را جواب نداد.

_تو بگو چی شده؟ برای چی این وقت صبح بیداری؟
الان باید بخاطر این وقت تماس گرفتن من شاکی باشی.
چی شده؟ گوشی رضا دست تو چیکار می کنه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای نفس عمیق آيسان در گوشي پيچيد.
_چيزي نيست يعني فکر كنم خدا رحم كرده بهمون .
ديشب رضا تصادف كرده .مامان نداشت به تو زنگ
بزنيم .گفت نگران مي شين.

آراز شوكه دستش را لاي موهايش برد .نكند اين تصادف
هم جزئي از اذيت هاي آن افراد ناشناس بود؟ شك
نداشت كه يه گوشه ي اين ماجرا به بهزاد وصل مي شد .
هر كه بود مي دانست او جاي بهزاد را مي داند و تلاش مي
كرد تا او را پيدا كند .دلایل كافي هم براي اينكار داشتند .
بهزاد همچنان پشت آن پيج اينستاگرام نشسته و داشت
به كارهايش ادامه مي داد .همين چند وقت قبل اطلاعات
برگ ريزاني از چند كمپاني مشهور روي پيجش پست كرده
بود .جالب اينكه ظاهرا داشت كارش را گسترش هم مي
داد .چون كم كم بجز شركت ها و كمپاني هاي آرايشي
بهداشتي سراغ شركت هاي ديگر هم رفته بود .مثل كار
خانه جات مواد غذايي.

زینب عامل

پارازیت

رسمًا داشت با دم شیر بازی می کرد و عجیب تر که عین خیالش هم نبود که ممکن است حتی سرش را زیر آب کنند و خونسرد به کارش ادامه می داد. این پسر موجود عجیبی بود!

#پارازیت

#پارت_۱۴۱

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

ظاهرا بیش از حد در فکر فرو رفته و سکوت کرده بود
چون آيسان پرسيد:
_آراز هستي؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز کلافه موهایش را کشید.

_ حالش چگونه؟ الان کجایی؟ بیمارستانی؟

آيسان خميازه‌ای کشيد.

_ چیزی نشده. يكم سرش ضربه خورده و باد کرده که اونم
دکتر گفت مشکلی خاصی نیست و يه شب تحت نظر
باشه کافيه.

آراز اوهومی گفت و ادامه داد:

_ خدا رو شکر. تو موندی پیشش؟ کمک لازم نداری؟ الان
خودم میام اونجا.

آيسان سريع میان حرفش پرید.

_ نه آراز نمی‌خواد. منتظرم دکتر بيا د معاینه‌ش کنه تا
بريم خونه‌ی مامان اینا. می‌خواي ملاقاتش کنی بيا اونجا.
حالا تو چرا ناغافل صبح به این زودی زنگ زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز بدون توجه به خواسته‌ی آيسان جواب داد:

_ميام بیمارستان. من زنگ زده بودم اگه حوصله داشتن
بريم اين اطراف واسه برف بازی و اينکارا... فردا که جمعه
س. امشب يه خونه‌ای، ويلايي چيزی اين اطراف می‌گرفتيم
دور هم می‌مونديم فردا شب بر می‌گشتيم.

برخلاف اينکه فکر می‌کرد آيسان پيشنهادش را رد کند با
ذوق پذيرفت.

_وای آراز چه فکر خوبی. خیلی وقته با هم جايی نرفتيم.
شما بياین خونه‌ی مامان اين اونها دور هم تصميم بگیريم.
من به عمو اردشيرم می‌گم.

آراز متعجب از ذوق آيسان زمزمه کرد:

_شوهرت رو تخت بیمارستانه داری برنامه برگزار می
کنی؟ رضارو چیکار کنیم؟ بمونه واسه يه وقت ديگه.

آيسان سريع گفت:

_رضا از من سالم تره .تير كه نخورده .ديشيم به زور
مامان اومد بيمارستان وگرنه چيزيش نبود .بعدشم اين
دورهمي واسه هممون خوبه .حال و احوالمون عوض مي
شه .بس كه تو اين زمستون لعنتي كه فصل افسردگيه
چپيديم تو خونه دلمون پوسيد .شمام كه فقط به فكر
اون شركتين.

آراز لبخندی زد.

_سر درد و دلالت باز شده ها خواهر جان .باشه .بذار
حاضر شم ببينم چيكار مي كنيم .حالا تو به اردشير بگو...

آيسان خنديد.

_بنظرم به سرور خانم و پسرش سپهرم بگو بيان .هم به
ساقی بیشتر خوش می گذره اينطوري هم به عمو اردشير.

آراز تک خنده‌ای کرد. فکر بدی هم بنظر نمی‌آمد البته
اگر نگرانی‌هایی که در وجودش جریان داشت اجازه می‌داد
تا تمرکز کند. نفسش را بیرون داد و بعد با آيسان
خداحافظی کرد.

در فکر بود که صدای ساقی که حوله‌ی کوتاهی به تن
کرده و در درگاه آشپزخانه ایستاده بود باعث شد تا
حواسش جمع شود.
_ آراز جان فکر کنم نونا سوخت.

آراز هول از جایش بلند شد.

_ آخ فراموش کردم. تقصیر این خواهر شوهرته که
اینهمه حرف می‌زنه.

نان تست های سوخته را با دست از تستر بیرون کشید
که با احساس سوزش در نوک انگشتان دستش آن ها را
داخل سینک ظرفشویی پرت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی خندید.

_الان آشپزخونه رو به آتیش می کشی.

آراز راضی از سوختن نان هایی که باعث خنده‌ی همسرش شده بودند به او نگاه کرد و در حالیکه چشم چرانی می کرد کшدار گفت:

_جون. تیپت رو قربون. یه وقت سرما نخوری خوشگله؟

ساقی که با دوش کوتاه سر حال آمده بود جواب داد:
_سرما نمی خوام بخورم، اما صبحونه چرا. خیلی گشمنه.

#پارازیت

#پارت_۱۴۲

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

آراز دست او را گرفت و بوسید.

_بخاطر اینکه دیشب هیچی نخوردی . بیا بشین . از
اونجایی که بنده از این تیپت نهایت لذت رو می‌برم اجازه
می‌دم همینطوری صبحونه بخوری و روح و روان منو به
بازی بگیری.

ساقی با لبخند خواست از فریز مجدد نان در بیاورد که
آراز اجازه نداد.

_بشین تو . من حاضر می‌کنم .

ساقی بی مخالفت پشت میز نشست . عاشق روز هایی بود
که آراز با حوصله برایش صبحانه آماده می‌کرد و نازش را

زینب عامل

پارازیت

می کشید. این تصاویر زمانی نه چندان دور برایش خیالی تر
از سفر به کره‌ی مریخ بود!

_رضا فحش نداد این وقت صبح زنگ زدی بهش؟

آراز خونسرد جواب داد:

_با آيسان حرف زدم. بيدار بود.

مجدد داخل تستر نان گذاشته و به سمت ساقی چرخید.

_رضا ديشب يه تصادف جزئی داشته بیمارستان.

رنگ نگاه ساقی پر شد از نگرانی.

_وای خدا ... چیزيش که نشده؟

آراز ابرو بالا انداخت.

_نه بابا خیالت راحت. این خواهر من یه دل خجسته‌ای
داره که نگو وقتی فهمید می‌خوام بریم گشت و گذار جای

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اینکه بگه رضا زخمیه کلی استقبال کرد گفت گور بابای
شوهرم!

ساقی چپ چپ به آراز نگاه کرد، اما او بیخیال پرسید:

_تو که اینطوری ارادت نداری نسبت به من؟ با این
آيسان و اون دوستت افروز زياد نشست و برخاست نکن.
این دوتا با شوهراشون عین یزید برخورد می کنن تو روحیه
ت تاثیر بد می ذاره.

ساقی که نهایت سعی اش را می کرد شاداب و سر حال بنظر
بیاید و اتفاقات دیشب و کابوسی که دیده بود را فراموش
کند کوتاه خندید.

_چشم. هر چی آقامون بگن.

آراز نان ها را که گرم شده بودند از تستر بیرون آورد و
بعد از ریختن دو استکان چای پشت میز نشست.

_آفرین دختر خوب. پس حالا زنگ بزن عمه خانمت بگو
می خوایم بریم تفریح.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی چشمانش را گرد کرد.

_آراز با عمه‌ی من چیکار داری؟ نکنه اردشیرم میاد.

آراز تک خنده‌ای کرد.

_پیست اسکی بدون نخ دادنای اردشیر و ناز کردنای عمه
سرور حال می‌ده؟ تازه اگه اوکی شد می‌خوام به احمد و
افروزم بگم. اگه بخاطر نوا مشکلی نداشته باشن اونام بیان.

ساقی از برنامه‌ی آراز هیجان زده شد.

_وای اگه بیان خیلی خوش می‌گذره.

آراز استکان چایی ساقی را مقابلش گذاشت.

_مگه جرات دارن نیان؟ همه میان عشقم. حالا صبحونه
ت رو بخور پاشیم بریم این داماد طفل معصوم رو از
بیمارستان مرخص کنیم بعد به بقیه هم خبر بدیم. تو هم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کلاس داشتی امروز کنسلش کن. تو یه ساکم لباس اینا
بردار برا خودمون.

ساقی لبخند عمیقی زد، اما لحنش تردید داشت.

_اگه تو و رضا بیاین گردش و تفریح. شرکت چی می شه
پس؟

آراز لقمه‌ای که تا نزدیک دهانش برده بود را از لب هایش
فاصله داد.

_هیچی با کار شکنی عظیمی از طرف کوالاهایی که
استخدام کردم مواجه می شم ولی مهم نیست. بذار یه
روزم اونا خوش باشن. می گم بهشون امروز تا ظهر بمونن
و شرکت رو هم زود تعطیل کنن.

ساقی تکه‌ی کوچکی از نان تست را جدا کرد و روی آن
کره مالید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_پس خوشبحال کارمندات.

آراز لقمه‌ی دهانش را قورت داده و خودشifte گفت:

_خوشبحال هر کسی که با من در ارتباطه. عملاً به
نعمت بزرگ تو زندگی همتون محسوب می‌شم.

ساقی با رضایت از حال خوبی که بینشان در جریان بود
لبخندی زد.

_همینطوره حاج آقا!

آراز با شیطنت به او نگاه کرد.

_می‌گم ساقی می‌خوای قبل از رفتن به سر به اتاقمون
بزنیم؟

تیپت زیادی دلبره شده.

ساقی به تنش حرکت داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فکر کنم بهتره لباس بیوشم بعد صبحونه بخورم.

آراز سر تکان داد.

_ اوهوم فکر خوبیه . چون صبحونه‌ی من کوفتم شد !
همش دلم یه جای دیگه‌س !

خنده‌ی ساقی که گوشش را پر کرد لبخندی زد . صدای
خنده‌های از ته دل همسرش بهترین ملودی زندگی‌اش بود.

#پارازیت

#پارت_۱۴۳

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی در صندلی پشت و کنار آيسان نشست. کارهای ترخیص رضا انجام شده و همگی حاضر بودند تا اول به خانه‌ی پدری آراز رفته و از آنجا راهی مقصدی که کاملاً دقیق مشخص نبود کجاست شوند.

آراز از آیینهی جلو نگاهی به ساقی انداخت.
_ به عمه سرور زنگ زدی؟ گفتی بیان جلوی خونه‌ی بابا
اینا؟

ساقی شالش را مرتب کرد.
_ زنگ زدم، اما عمه سرور گفت سوسن و بچه‌ها
پیشش نمی‌تونه بیاد.

آراز استارت زد و متعجب جواب داد:
_ خب سوسن و بچه‌ها بیان. اگه مشکل نویده که من
حلش می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از اینکه ساقی چیزی بگوید رضا دستش را روی سرش گذاشت و خندید .

_ باجنابی مثل تو نوبره والا !نوید عین چی ازت حساب می بره!

آراز حرکت کرد .نیم نگاهی به سمت رضا انداخت و گفت:

_ خوب حواست رو جمع کن .من در منصب برادر زن ترسناک ترم هستم.

ساقی لبخندی به شوخی آراز زد و آيسان با ذوق گفت:

_ خب سوسن و بچه هام بیان .هر چی تعدادمون زياد باشه بيشتتر خوش می گذره.

آراز حرف خواهرش را تایید کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ نگران نباشین . همه باید بیان . به احمدم زنگ زدم گفت
باید با شرکتشون هماهنگ شه . احتمالا بتونه مرخصی
بگیره . فقط گفت ممکنه یکم طول بکشه . تا احمد اینام
حاضر شن ما هم می ریم سرور خانم رو راضی کنیم . من
که می دونم سوسن بهانه ست و بخاطر اردشیر داره نه می
گه .

رضا سرش را به سمت آراز چرخاند .

_ خب بابا چیکار به بنده خدا دارین ؟ شاید راحت نیست
واقعا .

آراز پشت چراغ قرمز ایستاد .

_ بیخیال بابا ... من یکی که به عشق همین اردشیر و سرور
خانم دارم می رم . جلز و ولز کردن اردشیر دیدن داره .

رضا و آيسان غش غش خندیدند و ساقی خجالت زده از
شوخی او گفت :

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_زشته آراز...جلو عمه و عمو اینطوری نگیا.

آراز در حالیکه نگاهش را به چراغ راهنمایی رانندگی دوخته بود جواب داد:

_جلو اردشیر که حتما می گم. این همونیه که وقتی ما نامزد بودیم کلی سر به سرمون می داشت.

آيسان میان خنده هایش گفت:

_وای فکر کن عمو جلو همه به سرور خانم نخ بده.

رضا لبخند به لب زمزمه کرد:

_چه اشکالی داره بابا...خب دو تا آدم مجردن دیگه. می خوان ازدواج کنن. مگه شیطننت مختص جووناس؟

آراز حرکت کرد و آيسان را مخاطب قرار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آيسان مراقب اين شوهرت باش . خيلي لارج شده . يهو
ديدى سر پيرى هوس تجديد فراش به سرش زد .

آيسان غر زد:

_ اين توصيه رو من بايد به ساقى بكنم تا مراقب تو باشه .

آراز نچ نچى كرد .

_ من از وقتى زنمو ديدم چشم جاى ديگه رو نمى بينه .
خيالت راحت .

رضا با لبخند سر تكان داد .

_ خدايى يه حرف راست تو زندگيش زده باشه همينه . يه
عمر مارو بخاطر عشق و عاشقى مسخره مى كرد . خدا رو
شكر خودش بدتر از همه تو دام عشق افتاد .

آيسان با لبخند به ساقى نگاه کرده و چشمكى زد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تا باشه از این تله و دام... نوش جونت داداش جونم!

جمله‌اش لبخند بقیه را در پی داشت.

#پارازیت

#پارت_۱۴۴

#زینب_عامل

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

آراز نورا را در آغوش کشید و محکم گونه‌ی او را بوسید.
_یالا جواب بوسمو بده ببینم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نورا لب های کوچکش را غنچه کرده و به گونه‌ی آراز
چسباند.

آراز قربان صدقه‌اش رفت.

_آخ دورت بگردم من .چقدر چسبید .دادشت کو پس؟

نورا دستانش را دور گردن آراز حلقه کرد .با شیرین زبانی
جواب داد:

_خوابه .نویان همش می‌خوابه .عمو می‌شه چون من زود
از خواب پا شدم برام شکلات بگیری؟

آراز لبخندی به سیاست او زد.

_بله که می‌شه خانم خوشگله.

سوسن با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نورا از بغل عمو بیا پایین .بزرگ شدی دیگه .عمو
خسته می شه .

به آراز نگاه کرد.

_آراز کم این دوتا رو لوس کن.

آراز لبخندی به نورا که محکم تر از گردنش آویزان شد زد.
_عشقای من این دوتا ...عمه کجاست؟

سوسن سینی چای را روی میز مقابل کاناپه گذاشت.

_رفت زیر زمین واسه این خانم ترشی بیاره .هوس نیمرو و
ترشی کرده .

آراز خندید.

_خداروشکر از لحاظ شکمو بودن کشیده به شوهر خاله
ش .

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

سوسن بچه ها دم در منتظرن .اگه می‌خوای به نورا و
نویان صبحونه بدی بجنب پس .باید بریم.

سوسن متعجب نگاهش کرد.

_کجا بریم؟ نوید رو چیکار کنم؟

آراز روی کاناپه نشست و نورا را هم روی پایش نشاند.

_به نوید زنگ زدم .تو فقط حاضر شو بچه هارم آماده
کن اگه چیزی لازم داشتی می‌ریم سر راهت از خونه برداری.

سوسن گره روسری اش را سفت کرد و متعجب پرسید:

_ساقی دم دره؟ خب چرا نیومد تو؟ نگفتی؟ کجا می‌ریم؟

نورا در آغوش آراز بالا و پایین پرید.

_بریم مامان ...تورو خدا ...با عمو آراز بریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز خندید و در جواب سوسن گفت:

_آيسان و رضام هستن .اومدم فقط عمه خانم رو راضي كنم .مي رم اين اطراف يه گشتي بزنيم .يكم دور هم باشيم حال و اوضاعمون رو به راه شه .راستي سپهر كجاست؟

سوسن به نورا اشاره كرد كنارش برود، اما نورا توجهي نكرد.

_والا عمه گفت صبح زود رفته بيرون گفته كار دارم.

آراز فرصت نكرد جوابي دهد چون سرور در حاليكه يك كاسه ي ترشي در دست داشت وارد پذيرايي شد .آراز به احترامش از جايش برخاست.

_سلام عرض شد عمه خانم .

سرور لبخندی زد.

زینب عامل

پارازیت

_سلام. خوش اومدی آراز جان. بشین راحت باش. ساقی
کو پس؟

سوسن به سرور نزدیک شد و کاسه‌ی کوچک ترشی را از
دست او گرفت.

_وای عمه چقدر زیاد کشیدی! ساقی دم دره. منتظره ما
آماده شیم تا باهاشون بریم.

سرور چپ چپ به آراز نگاه کرد.

_آراز من حوصله ندارم. به ساقی پشت تلفن گفتم که .
شما جوونین خودتون برین خوش بگذرونین. منو می‌خوان
چیکار؟

آراز با شیطنت جواب داد: @Vip Romance

_اگه منظورتون اینکه سن ما و شما بهم نمی‌خوره و نمی
تونین زیاد خوش بگذرونین باید بگم خیالتون راحت ماما

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بابا و عمو اردشیرم میاد. در ضمن پشت تلفن گفتم
بخاطر سوسن نمایان الان خود سوسنم میاد. پس بهانه
ندارین.

سرور سرش را با افسوس تکان داد.

_از دست این زیون تو!

#پارازیت

#پارت_۱۴۵

#زینب_عامل

آراز لبخندی زد.

_خب پس حاضر شین. بچه ها دم در منتظرن.

سرور پوفی کشید و به سوسن گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_سوسن صبحونه‌ی این بچه رو بده.

به نورا نگاه کرد.

_بیا عمه جون. نترس عمو آرازت فرار نمی‌کنه. بیا برو صبحونه‌ت رو بخور.

آراز روی موهای نورا را بوسید و گفت:

_برو صبحونه‌ت رو بخور خوشگلم.

نورا با چشمان درشتش به آراز نگاه کرد.

_عمو آیاز نریا... صبحونه‌مو بخورم میام پیشت.

آراز به تلفظ غلط، اما شیرین اسمش از زبان نورا خندید.

_عمو آیاز منتظرت می‌مونه بدو برو صبحونه‌ت رو بخور.

زینب عامل

پارازیت

سوسن و نورا که به آشپزخانه رفتند سرور به سمت آراز
قدم برداشت و مقابل او نشست.

_اگه ساقی دم دره زنگ بزن بیاد تو.

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_مگه قرار نشد بریم؟

سرور معترض نامش را صدا کرد.
_آراز...

آراز با لبخند به سرور خیره شد.

_بخاطر اردشیر نمی‌خواین بیاین مگه نه؟

سرور اخم کرد.

_بس کن شیطننت رو.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز از جایش بلند شد و روی مبل نزدیک سرور نشست.
_ اشکالش چیه اگه به عموی من فکر کنین؟

سرور پوفی کشید.

_ این موضوع سر تا پا اشکاله از نظر من.

آراز شانه بالا انداخت.

_ شاید ولی من می‌دونم نسبت به اردشیر بی میل نیستین.

سرور چپ‌چپ نگاهش کرد، اما آراز بیخیال گفت:

_ عمه جون اینطوری نگام نکنین. خودتونم خوب می‌دونین حرفم چندان غلط نیست. من نمی‌دونم مشکل این جریان کجاست، اما مطمئن باشین کسی شمارو بخاطر این موضوع سرزنش نمی‌کنه. نباید از این قضیه واهمه داشته باشین.

سرور با اخم ریزی روی پیشانی به آراز نگاه کرد.
_بخاطر عموت خوب نصیحت می کنی.

آراز خندید.

_اردشیر حق آب و گل داره. باید هواشو داشته باشم.
قبل از اینکه به سرور فرصت گفتن چیزی را بدهد زمزمه کرد:
_قول می دم اردشیر دور و برتون نباشه.

سرور با افسوس خندید.

_ساقی چی می کشه از دست تو؟ انگار من و اردشیر خان
بچه مدرسه ای هستیم. لازم نکرده تو از من و عموت
مراقبت کنی.

زینب عامل

پارازیت

صدای تماس گوشی آراز اجازه نداد مکالمه‌شان ادامه پیدا کند .

آراز با دیدن نام اردشیر روی صفحه‌ی گوشی‌اش از ته دل خندید.

_چقدرم حلال زاده‌س . عمه خانم شرط می‌بندم بخاطر شما زنگ زده بهم . دلمون رو نشکونین دیگه . حالا اگه عموی منم رد کنین باز که قراره با هم رو در رو شین . امروز رو نیومدین بقیه‌ی روزا چی؟

سرور به گوشی‌اش اشاره کرد.

_خودش رو کشت . بجای نصیحت من جواب بده.

آراز لبخند معناداری زد.

_ای به چشم.

تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشش چسباند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جونم عمو خان؟

اردشیر با جدیت پرسید:

_کجایی؟ آيسان و امير دونه دونه صبح زنگ زدن که
برنامه‌ی تفریحی چیدی. چخبره؟

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

#پارازیت

#پارت_۱۴۶

#زینب_عامل

آراز با تفریح جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آره گفتم یکم بریم بیرون حال و هوامون عوض شه .من بیرونم .رفتم رضارو مرخص کنم از بیمارستان .برو خونه ی امیر .جمع می شیم از اونجا می ریم.

اردشیر با تردید گفت:

_کیا میان؟

شیطنت آراز گل کرد.

_بچه های شرکت .خب خودمون دیگه!

اردشیر سرفه ی مصلحتی کرد.

_خب خواهر زنت و سپهر اینارم دعوت می کردی !نمی مردی که!

آراز لبش را به دندان گرفت تا قهقهه نزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_واسه چی دعوتشون کنم؟ که تو عمه سرور رو معذب کنی؟

اردشیر غر زد:

_زهرمار... اینقدر بی چشم و رو نباش. خرت از پل گذشته ساقی رو دادیم بغلت روت زیاد شده. حالا که اینطوریه من نمیام.

آراز اینبار نتوانست خودش را کنترل کند. غش غش خندید و بدون اینکه برایش مهم باشد سرور کنارش نشسته است میان خنده هایش خونسرد گفت:

_تو نیای که شمعدونیا دق می کنن. چشم حواسم بهت هست خان عمو. عمه سرور رو هم دعوت می کنم. کاری نداری؟

اردشیر خونسرد جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه خواستم بگم من خونه‌ی امیرم. زود بیاین حوصله
مون سر رفت.

آراز با شیطنت خداحافظی کرد.

_ ای زرنگ. حله. فعلا.

به سرور خیره شد و با خنده گفت:

_ عمه بخدا روا نیست این طفل معصوم رو اذیت می
کنی. داره پر پر می‌شه.

سرور از شیطنت آراز لبخند محوی زد و اینبار آراز با
جدیت زمزمه کرد:

_ دور از شوخی این دورهمی رو بخاطر ساقی چیدم. حتما
از وضعیت پر استرس این روزاش خبر دارین. می‌خوام یکم
حال و هوامون عوض شه. شما هم بیاین بهمون بیشتر
خوش می‌گذره.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

سرور متفکر به دستانش خیره شده و سکوت کرد .
برخورد با اردشیر برایش سخت بود بخصوص در کنار
سپهر . پسرش را می شناخت . مطمئن بود بر خلاف اینکه می
خواست خودش را گول زده و بخودش بقبولاند که سپهر
متوجه چیزی نیست او از همه چیز باخبر بود .
مردد بود که پیشنهاد آراز را بپذیرد یا نه .

صدای یاالله گفتن بامزه‌ی سپهر باعث شد نگاه هر دو به
سمت در بچرخد .
ابتدا سپهر و پشت سرش ساقی و آيسان و رضا وارد
شدند .

سپهر سلام بلند و بالایی داد و رو به آراز گفت:
_این بنده خداهارو منتظر گذاشتی دم در یه تعارف نمی
کنی بیان تو بعد خودت لم دادی مذاکره می کنی؟
مشخص بود ساقی جریان را برای او تعریف کرده است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز به سرور اشاره کرد.

_تقصیر مادرته که راضی نمی‌شه.

سپهر به مادرش خیره شد. می‌دانست دلیل مخالفت مادرش چیست، اما عامدانه خودش را به کوچهی علی چپ زد.

_سرور جون یه هفته‌س عین کوزت از من کار کشیدی حالا که پای تفریح و خوش گذرونیه اونم به حساب دامادمون می‌گی نه؟ کوتاه بیا زن! من یه سفر مفت و مجانی رو از دست نمی‌دم.

سرور که از جایش بلند شده بود تا به مهمان هایش خوشامد بگوید به سپهر نگاه کرد.

_خب تو برو.

سپهر اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من بدون مامانم جایی نمی‌رم. از اون پسرای لوس نرم.

ساقی با لبخند بازوی عمه‌اش را گرفت.

_عمه جون اینهمه آدم بخاطر شما اومدن. بریم دیگه.

سرور نفسش را بیرون داد.

_از دست شما.

با مکث ادامه داد:

_باشه پس برو نویان رو بیدار کنه صبحونه بخوره.

رضایت سرور برق خوشحالی را در نگاه همه دواند.

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه.
این رمان فایل نخواهد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۴۷

#زینب_عامل

آراز روی صورت نوا خم شد و بوسه‌ی آرامی روی گونه‌ی او زد.

نوا دست و پاهای کوچکش را تکان داد و خندید.
آراز قربان صدقه‌اش رفت.

_دورت بگردم که تو خوش اخلاقی به خودم رفتی!

احمد از بالای لب تاپی که روی پایش بود به آن‌ها نگاه کرد و لبخند زد. افروز با شیشه شیر خرگوشی شکل کنار نوا نشست و او را در آغوش گرفت تا به او شیر دهد.

_زبونتو گاز بگیر. چرا کفر می‌گی؟!

زینب عامل

پارازیت
آراز اخم کرد.

_ مادر شدی مسئولیات زیاد شده چیزی بهت نمی گم.
برای نوا که شیشه شیر به دهان به او نگاه می کرد چشم و
ابرو آمد. نوا دوباره لبخند زد. لبخندش از تکان خوردن
گوشه‌ی لب های کوچک و صورتی رنگش که از زیر
شیشه شیر پیدا بود مشخص بود. احمد با نگاه به دختر
کوچکش جانم کش داری گفت و آراز با لبخند و
متعجب پرسید:

_ افروز این بچه خیلی عوض نشده؟ همش دو هفته‌س
ندیدمش... تو دو هفته قد سه ماه رشد داشته آخه!

احمد خندید و افروز غر زد:

_ احمد بزن به تخته... خدایا این چی بود سر راه دوست
بدبخت من سبز کردی؟

زیر لب ادامه داد :

_ معلوم نیست با این معلوماتش چطوری اون شرکت رو
می گردونه.

کاری از EXCHANGE GROUP

احمد با خنده گفت:

_بچه اوایل رشدش صعودیه ...هر روز شکل و شمایلش عوض می شه.

آراز سر تکان داد.

_خدا روشکر احمد داره شکل تو می شه .خیالمون از بابت آیندهش راحتہ.

احمد به شوخی اخم ریزی کرد.

_پاشو ...پاشو برو پیش بقیہ .خانم منو اذیت نکن .

آراز با خنده گفت:

_پیش کی برم؟ همه تو باغ با جفتشون خلوت کردن .

جفت خودمم که نورا و نوین کش رفتن .سوسن

حریفشون نشد گفتن حتما باید با خاله ساقیشون بخوابن.

صدای سپهر میانشان پیچید.
_بمیرم برات. بیا پیش خودم.

آراز غرید:

_هنوز اونقدر بدبخت نشدم!

سپهر در حالیکه دستان قرمز شده‌اش را بهم می‌مالید کنار
آن‌ها آمده و نزدیک شومینه نشست. شالش را از دور
گردنش باز و دستانش را به آتش نزدیک کرد.
_چقدر سرده.
به آراز خیره شد.

_جای لم دادن کنار آتیش پاشو برو به بابا و عموت
کمک کن کبابارو درست کنن.

افروز در تایید حرف سپهر گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آی گفתי سپهر ...

صدای ساقی مانع شد تا جمله‌اش را کامل کند. همراه
سوسن نورا و نوین را با هر مصیبتی بود خوابانده بودند .

_با همسر من چیکار دارین؟

آراز آهی کشید.

_می‌بینی قربونت بشم؟ چون مظلومم زور همه بهم می
چربه.

افروز عاقل اندر سفیه به آراز خیره شد.

_تو واقعهای عاشورا نقش نداشتی احیانا؟

ساقی با خنده از کل کل های آن ها به نوا خیره شد و
پرسید:

_این فسقلی چرا بیداره هنوز؟

کاری از EXCHANGE GROUP

افروز نالید:

_ پدرمون رو در آورده ساقی. شبا خیلی دیر می خوابه. نمی
دونم چیکارش کنم؟

ساقی با مهربانی نوا را که شیشه شیر را بی میل پس می زد
در آغوش گرفت.

_ بده من می خوابونمش.

افروز بی تعارف نوا را به آغوش ساقی سپرد. خسته بود.
_ سوسن کو؟

کپی و فوروارد و ذخیره ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی نوا را آرام در آغوش گرفت.

_الان میاد. مونده تا خواب دو قلو ها سنگین شه.

آرام در حالیکه پشت نوا را نوازش می کرد و برای او لالایی می خواند در سالن ویلایی که آراز اجاره کرده بود شروع به قدم زدن کرد. بوی تن نوا حس آرامش عجیبی به وجودش تزریق می کرد. کاش می توانست مثل کودک در آغوشش در دنیای آرام و بی خبری به سر ببرد.

آراز با عشق به ساقی که نوا را در سالن بزرگ ویلا می چرخاند خیره شد.

نگاه خیره اش روی ساقی باعث جلب توجه بقیه شد و همه به عشق و علاقه ای که بین آن دو بود لبخند زدند.

زینب عامل

پارازیت

ساقی در حالیکه داشت نوا را تکان می داد خواست از رضا و آيسان پيرسد که باز شدن در و حضور آن دو باعث شد زير لب با خودش زمزمه کند.

_چه حلال زاده!

حواش به سمت آن ها بود که متوجه شد آراز با دیدن رضا سریع از جایش بلند شد و به سمت او رفت. چیزی زیر گوش رضا زمزمه کرد و رضا با تکان دادن سرش حرف او را تایید کرد.

حواش از نوا پرت شد و بی اختیار روی آن ها دقیق شد. رضا خرید هایی که کرده بودند را به آيسان که می خواست به آشپزخانه برود سپرد و بعد از یک سلام سرسری به دنبال آراز که زودتر از او از سالن بیرون زده بود بیرون رفت.

باز هم همان اضطراب و همان ترس وجودش را فرا گرفت. آراز می خواست با رضا خصوصی صحبت کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نکند این حرف ها به تصادف او و ماجرای مزاحم دیشب
مربوط می شد؟

حالش بد شد. انگار تمام زحمتی که آراز برای بهبود حال
او انجام داده بود یکجا دود شده و به هوا رفت. تمام
حال خوبی که از صبح در درون خودش احساس می کرد با
افکار وسواس گونه و مریضش نابود شدند. لب گزید و
بغض کرد. اگر این بیماری مداوا نمی شد زندگی اش نابود می
شد و فرو می پاشید. با این فکر دلهره اش چند برابر شد.
انگار نوا متوجه این دلهره و تپش قلبش شده بود که
شروع به گریه کردن کرد.

افروز با شنیدن صدای گریه ی فرزندش علیرغم خستگی از
جا پرید. به سمت ساقی رفت تا نوا را از او بگیرد، اما با
دیدن رنگ پریده ی ساقی بیشتر از اینکه نگران دخترکش
شود نگران او شد.
ناباور پرسید:

_ساقی تو چت شده؟ چرا رنگت عین گچ سفید شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی گنج لب زد:

_هان؟

افروز نوا را از آغوش ساقی جدا کرد و با صدا زدن احمد
نوا را به او سپرد. حتی احمد هم از دیدن صورت رنگ
پریده‌ی ساقی متعجب شد که بلند پرسید:

_ساقی خانم خوین؟

سوال احمد حواسش سپهر را به سمت آن‌ها جلب کرد.
با دیدن صورت و رفته‌ی ساقی بلافاصله فهمید جریان از
چه قرار است و سریع از جایش برخاست.

کنار افروز ایستاد و او را صدا کرد.

_ساقی... خوبی؟

افروز متعجب گفت:

_چت شد یهو؟ خوب بودی که!

سپهر با نگرانی به ساقی خیره شد و ساقی با لبخندی
مصنوعی جواب داد:

_چیزیم نیست. خوبم. فکر کنم عصر که برف بازی
کردیم سرما خوردم.

سپهر آستین تونیک او را گرفت و مجبورش کرد دنبالش
برود. افروز متعجب به آن ها نگاه کرد، اما نگرانی مجال
نداد سر جایش بایستد و نگاه کند. در برابر چشمان
متعجب احمد آن ها را دنبال کرد.

وارد راهرویی که سپهر و ساقی آنجا ایستاده و حرف می
زدند شد و با شنیدن صدای سپهر و چشمان نم زده‌ی
ساقی به سرعت نزدیک آن ها رفت.
_باز تو فکرای مسخره کردی؟

زینب عامل

پارازیت

افروز متعجب بازوی ساقی را گرفت و تکان داد.

_چه مرگته دیوونه؟

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

#پارازیت

#پارت_۱۴۹

#زینب_عامل

ساقی صورتش را با دست پوشاند.

_چیزی نیست افروز . یکم تپش قلب گرفتم فقط.

افروز بدون اینکه از جواب او قانع شود به سپهر اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

__پس سپهر چی می گه؟ فکرای مسخره چیه؟

ساقی با بغضی که عملا توان کنترل آن را نداشت و با
لحنی پر از ترس بی ربط به سوال افروز گفت:
__زندگیم خراب می شه. همه چی نابود می شه.

سپهر اخم کرد.

__زده به سرت دیوونه؟

ساقی زار زد.

__من بچه نیستم سپهر ... من می دونم آراز این دورهمی
رو برای من چیده. منو آورده اینجا تا این وسواس لعنتی
رو بیخیال شم، تا حال خوب شه، اما من زورم به این
فکر و خیالا نمی رسه. دارم دیوونه می شم. از شدت استرس
و ترس جونم داره بالا میاد.

زینب عامل

پارازیت

افروز گنج نگاهش را بین آن دو چرخاند.
_ سپهر این دیوونه چی می گه؟ چی شده؟

سپهر نفسش را بیرون داد. آرام کردن ساقی مهم تر از
جواب دادن به سوالات بی شمار افروز بود.
محکم و با اطمینان در چشمان ساقی خیره شد.

_ ساقی این یه بیماری روحیه. بیماری عجیب و غریبیم
نیست. تو روزای پر استرس و شرایط سخت این دوره
زمونه ممکنه خیلیا درگیر همچین حالتایی بشن، اما باور
کن هر مریضی یه درمانی داره. من همینجا بهت قول می دم
یه مدت دیگه خوب خوب شی.

ساقی انگار که اصلا حرف های سپهر را نشنیده باشد
زمزمه کرد:

_ اگه تا اون موقع آراز از دستم خسته شد چی؟ اگه...

زینب عامل

پارازیت

سپهر چپ چپ نگاهش کرد.

_آراز غلط می‌کنه. مگه شهر هرتَه؟

صدای جدی آراز میانشان پیچید و باعث شد سپهر در حالیکه سرش را می‌خاراند از ساقی فاصله بگیرد.

_اینجا چخبره؟

چپ چپ به سپهر نگاه کرده و مقابل ساقی ایستاد. با دیدن صورت رنگ پریده‌ی ساقی همه چیز را فراموش کرد.
_چی شده؟

ساقی لبخندی مصنوعی زده و وانمود کرد همه چیز رو به راه است.

_هیچی نشده. شام حاضر نشد؟ گرسنمه.

آراز بخاطر تعویض بحث ناشیانه‌ی او اخم کرد و رو به افروز و سپهر گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_مارو تنها بذارین لطفا.

سپهر به افروز اشاره کرد و هر دو دوشادوش هم آن ها را ترک کردند.

وقتی آن دو تنها شدند آراز دستانش را دو طرف صورت ساقی به دیوار چسباند و روی او خیمه زد.

_چی شده عزیزم؟

ساقی در توان خود نمی‌دید از ضعفش با او صحبت کند، اما نیازی نبود چیزی بگوید چون آراز خونسرد زمزمه کرد:

_دیدی من با رضا رفتم بیرون نشستی کلی فکر و خیال کردی آره؟

ساقی لب گزید.

_راجع به تصادف رضا حرف زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
آراز عمیق پیشانی او را بوسید. نمیخواست دروغ بگوید.
_ اوهوم. باید می فهمیدم چطوری تصادف کرده. طرف
فرار کرده یا نه....

سوال نگاه ساقی را خواند که ادامه داد:

_ احتمال دادم قضیه به بهزاد مربوط باشه. احتمالاً می
خوان از طریق من برسن به بهزاد. باید مطمئن می شدم تا
بهش هشدار بدم حواسش جمع باشه.

کپی و فوروارد و ذخیره‌ی پارتا حتی برای خودتون حرامه.
این رمان فایل نخواهد شد.

#پارازیت

#پارت_ ۱۵۰

#زینب_عامل

ساقی با وحشت زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ممکنه وقتی داشتیم می رفتیم خونه ی بهزاد تعقیبمون کرده باشن؟

آراز از او فاصله گرفت و به دیوار مقابل ساقی تکیه داد.
_ نمی دونم ساقی ... ممکنه، اما خب اگه اینطوری باشه هم چندان جای نگرانی نیست بنظرم.

ساقی تند پرسید:

_ چطور؟

آراز دستانش را روی سینه جمع کرد.
_ اگه یادت باشه ما یه بار دلارام رو رسوندیم خونه ش .
اگه کسی منو تعقیب کرده باشه حتما اون روز دنبالمون بوده و این صحنه رو دیده . پس اگه دفعه های دیگه هم رفته باشیم اونجا احتمال میدن برای دیدن دلارام رفتیم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد رو هم که از لحاظ ظاهر نمی شناسن به احتمال زیاد
پس مشکلی نیست .

ساقی نفس آسوده ای کشید . این تفسیر تا حدودی خیالش
را راحت کرد . آراز با اطمینان ادامه داد:

_ ساقی کسی دنبال من نیست . اونیکه داره منو می ترسونه
می خواد به بهزاد برسه . بهزادم خیلی باهوش و زرنگه .
نگرانیش نیستم . از پس خودش بر میاد . باور کن این دلهره
ها و نگرانیات بیهوده س . قرار نیست اتفاقی برام بیوفته
دورت بگردم .

ساقی با شرمندگی سرش را پایین انداخت .

_ دارم اذیت می کنم . می دونم .

آراز با اخم فاصله ی میانشان را پر کرد . دستش را زیر چانه
ی همسرش برده و او را مجبور کرد تا نگاهش کند . به یاد
روز هایی که ساقی فقط کارمند خجالتی و سر به زیرش

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

محسوب می‌شد و برای اینکه حال و هوای او را کمی
عوض کند با جدیتی آمیخته به شیطنت گفت:

_مولایی وقتی داری حرف می‌زنی جای زمین منو نگاه کن .
اینطوری حس می‌کنم دارم با در و دیوار حرف می‌زنم.

جمله‌ی آراز ساقی را به روز های شیرین گذشته که
دردناک هم بود برده و باعث شد تا لبخند بزند . نگاهش را
به آراز دوخت.

_آراز می‌خوام بدونی که این حالتا دست خودم نیست .
یعنی دلم می‌خواد بهش فکر نکنم، اما...

آراز انگشت اشاره‌اش را به لب های او چسباند.

_می‌فهمم ... بخدا شوهرت اونقدرام بیشعور نیست . با
این احساس گناه بیخودت داری به من توهین می‌کنی...
ساقی می‌دانست آراز در حال شوخی کردن است که لبخند
زد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز شده بود درمان درد هایش .هیچ کس بلد نبود مثل او آرامش کند .

_دوستت دارم .

آراز صورتش را نزدیک صورت ساقی کرد تا او را ببوسد که صدای سرفه‌ی مادرش باعث شد عقب کشیده و متعجب به او نگاه کند.

عطیه لب زیرینش را به دندان گرفت و با لبخندی که به سختی کنترل می کرد گفت:

_شام حاضره ...ببخشید من نمی دونستم...

آراز خونسرد خندید و با جمله اش لب های ساقی از شدت خجالت قرمز شده و گل انداختند.

_نمی دونستی من دارم عروست رو می بوسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با خجالت از بازوی او نیشگون گرفت .
عطیه خندید.

_ولش کن ساقی ...من عادت دارم به رفتارای این بی حیا .

آراز جای نیشگون ساقی را با رضایت ماساژ داد و دست
او را گرفت و به دنبال عطیه راهی شدند.

_عطیه خانم شما باید الان نماز شکر بخونی پسرت
اینهمه عاشق و شیدای عروسته .

عطیه با خنده، آرام گفت:

_عشق و عاشقی واقعی رو الان عمو اردشیرت داره تجربه
می کنه . طفلک سرور خانم . یک ثانیه از دست این بشر
آسایش نداره.

آراز غش غش خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_عطیه یه جوری تنظیم کن سر میز شام من و ساقی
جلوی اردشیر و عمه سرور بشینیم. فان قضیه اردشیره
اصلا.

ساقی دست آراز را فشار داد و زیر لب گفت:
_عمه کلهت رو می کنه.

کپی و فوروارد و ذخیره ی پارتا حتی برای خودتون حرامه .
این رمان فایل نخواهد شد.

#پارازیت

#پارت_۱۵۱

#زینب_عامل

دور میز شام نه تنها حواس آراز و ساقی که بلکه حواس
همه در پی اردشیر و سرور بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

اردشیر به طرز کاملاً واضحی به سرور توجه نشان می‌داد .
با زیرکی روی صندلی کنار دست سرور نشسته و با تعارف
شام به او باعث شده بود همه همانطور که مشغول غذا
خوردن بودند ریز ریز بخندند.

اما بر خلاف اردشیر که کیفش کوک بود سرور کلافه
شده بود . طوریکه نگاهش را به سوسن که آن طرف میز
نشسته بود دوخت و پرسید:

_نورا و نویان گرسنه خوابیدن؟

سوسن لبخندی به نگرانی عمه‌اش زد .

_نه از غذای ظهر گرم کردم براشون . به زور چند لقمه
خوردن . خیلی خسته بودن زود خوابشون برد.

سرور با بهانه از جایش بلند شد.

_می‌رم بهشون سر بزنم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاه متعجب همه روی سرور زوم شد. کاملاً مشخص بود
او دنبال بهانه‌ای بوده است تا از کنار اردشیر بلند شود.
اردشیر وا رفته به سرور خیره شد.
_شامتون رو می‌خوردین...

سرور لبخندی از سر اجبار زد.
_بچه‌ها از خواب می‌پرن یهو می‌ترسن. سوسنم خسته
س. یه سر بزنم بهشون برمی‌گردم.

فرصت نکرد از میز فاصله بگیرد چون سپهر بلافاصله از
جایش برخاست و عادی گفت:

_بشین مامان جان. من سر می‌زنم بهشون. شامت رو
بخور.

این جمله و حرکت سپهر هزاران حرف پشت سرش داشت.
مهم‌ترینش این مفهوم را داشت که او اصلاً از اینکه
مادرش کنار اردشیر نشسته ناراحت نیست و اتفاقاً او را

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ترغیب می کرد تا در کنار اردشیر به خوردن شامش ادامه دهد و این یعنی در کلیت ارتباط اردشیر و مادرش مشکلی نداشت.

سپهر سریع و قبل از اینکه مادرش بتواند اعتراضی کرده یا بهانه‌ای بیاورد از میز فاصله گرفت و سرور به اجبار سر جایش نشست.

آراز لبخند به لب سرش را پایین انداخت و آرام و زیر لب زمزمه کرد:
_دمت گرم پسر.

لبخند آراز انگار مسری بود که به بقیه هم سرایت کرد. همه متوجه معنی پنهان شده در پشت رفتار سپهر شده بودند.

امیر نهایتاً نتوانست خودش را کنترل کند و زمزمه کرد:
_سپهر مرد فوق العاده‌ایه ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با خنده اضافه کرد.

_حیف که دختر دیگه‌ای ندارم سرور خانم.

عطیه در تایید حرف همسرش گفت:

_خدا سپهر جان رو برات حفظ کنه سرور جان. امیر درست می‌گه.

سرور با نگاهی تشکر آمیز نگاهشان کرد.

_لطف دارین شما. سپهر بزرگترین نعمتیه که خدا بهم داده.

امیر با احتیاط لب زد:

_درسته. من کاملاً درکتون می‌کنم، بچه موجود عجیبه. بعد از اینکه آدم بچه دار می‌شه انگار تمام زندگیش دستخوش تغییر می‌شه، اما خب حقیقت اینه که وابستگی

زینب عامل

پارازیت

زیاد به بچه ها هم خوب نیست. به هر حال ماها باید
فارغ از بچه هامون به فکر خودمون باشیم.

سرور با متانت و آرام خندید.

_ شما مرد با سیاستی هستین امیر خان. فرمایشتون
صحیحه...

عامدانه جمله‌اش را ناقص گذاشت. با جملات سرور فضا
سنگین و میانشان سکوت برقرار شد. با بازگشت سپهر و
گفتن اینکه نورا و نوین در خواب عمیقی به سر می‌برند
این سکوت را بطور موقت شکست، اما باز هم همه
مشغول خوردن شام شدند تا اینکه همه‌شان کم کم و یک
به یک بعد از تمام کردن غذایشان میز شام را ترک کردند.
سرور زودتر از بقیه از پشت میز خاست.
ساقی که به سختی نصف غذایش را تمام کرده بود بلند
شد تا میز شام را جمع کند که اردشیر گفت:
_ ساقی جان...

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی نگاهش را بالا آورد.

_جانم عمو جان؟

#پارازیت

#پارت_۱۵۲

#زینب_عامل

اردشیر لبخند زد.

_جانت سلامت عمو. میزو ول کن. بقیه جمع می کنن. می
خوام چند کلمه حرف بزنیم.

آراز بشقاب های کثیف را از دست ساقی گرفت.

_برو به درد و دل عمو ی عاشقم گوش بده. ایشون
واجب تره.

امیر خندید و به سمت ساقی رفت. دستش را دور شانه‌ی
ساقی حلقه کرد.

_بابا جان حالت خوبه؟ حواسم بهت بود شام نخوردی
زیاد.

ساقی با محبت به امیر خیره شد.
_خوبم پدر جون. زیاد اشتها نداشتم.

امیر با محبت بوسه‌ای روی سر او نشانده.
_مراقب سلامتیت باش دخترم.

اردشیر کلافه غر زد:
_امیر دو دقیقه ساقی رو ول کن کارش دارم. توصیه هات
رو بذار برا بعد.

زینب عامل

پارازیت

امیر خندید و آراز گفت:

_امیر الان کلهت رو می کنه فرار کن.

امیر با خنده چند ظرف کثیف از روی سفره برداشت.

_بیا پسر... بیا کمک کنیم سفره رو جمع کنن .

ساقی به طرف اردشیر رفت و بقیه‌ی صحبت های آن ها را نشنید .

کنار اردشیر که رسید او پرسید:

_حالت خوبه یکم بریم بیرون؟

ساقی سر تکان داد . پالتواش را پوشید و همراه اردشیر در باغ پوشیده از برف قدم گذاشتند .

برف نمی بارید، اما هوا به شدت سرد بود . ساقی دستانش را به دهانش نزدیک کرده تا با گرمای نفس هایش آن ها را گرم کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

اردشیر اشاره کرد تا روی پله های ورودی ویلا که بخاطر سقف برنزت بالای سرشان از بارش برف در امان مانده بود بنشینند.

وقتی نشستند اردشیر بلافاصله شروع به حرف زدن کرد. _وقتی با هم سرم تو ترکیه آشنا شدم مثل چند سال قبل آراز بودم که فقط دنبال پله بود تا برسه به یه موقعیت بالاتر. آراز خیلی خوش شانس بود که تو وسط زندگیش پیدا شدی و نجاتش دادی.

از داخل جیبش پاکت سیگارش را بیرون آورد. سیگاری آتش زد و ادامه صحبت هایش را گرفت.

_نمی خوام راجع به زن سابق و روزای جهنمی اون روزا حرف بزنم. گذشته ها تموم شدن ... خوب و بد. دنبال مقصرم نیستم. حتی نمی خوام خودمو تبرئه کنم، اما... پک عمیقی به سیگارش زده و به ساقی که با دقت به حرف های او گوش می کرد خیره شد.

_نمی خوام دیگه اینطوری زندگی کنم. به اندازه ی کافی تنها بودم. حتی قبول کردم بچه هام پیش مادرشون بمونن

زینب عامل

پارازیت

چون اینطوری دوست داشتن، اما از وقتی با سرور آشنا
شدم. حس می‌کنم می‌تونم یه زندگی خوب کنارش داشته
باشم.

ساقی لبخند زد.

_چه کاری از دست من برمیاد؟

اردشیر نفسش را بیرون داد.

_نمی‌خوام این دورهمی رو برای سرور خراب کنم. می
خوام خوش بگذرونه. فکر می‌کردم امروز یه فرصت
خوبیه برا حرف زدن، اما ظاهرا اشتباه می‌کردم. نمی‌خوام
معذب باشه، ولی قرارم نیست کوتاه بیام. من می‌دونم
سرور نسبت بهم بی حس نیست....

مکث کرد تا نفس بگیرد.

_کسی رو نزدیک تر از تو بهش نمی‌شناسم که ازش
بخوام راجع به این موضوع باهاش صحبت کنه. اگه
ممکنه وقتی برگشتیم باهاش صحبت کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی سر تکان داد.

_چشم عموجون. آگه شما بخواین من حتما با عمه جون حرف می‌زنم.

دستانش را بهم مالید.

_می‌خواین هر دوتاتون بیاین خونه‌ی ما و صحبت کنین؟

اردشیر سیگار نیمه سوخته‌اش را روی کاشی‌های کنار دستش خاموش کرد.

_فکر خوبیه، اما به شرطی که اول مطمئن شیم این ملاقات ناراحتش نمی‌کنه. نمی‌خوام به زور و اجبار کاری کنم.

ساقی به بخاری که از دهانش خارج می‌شد خیره شد.

_خیالتون راحت. راضی کردن عمه سرور سخت هست، اما غیر ممکن نیست.

#پارازیت

#پارت_۱۵۳

#زینب_عامل

خواب عمیقش با صدای لرزش گوشی اش که روی میز
مقابل کاناپه‌ی داخل پذیرایی انداخته بود مختل شد. از
دست خودش شاکی بود که چرا گوشی را سایلنت نکرده و
روی ویپره گذاشته بود. لبه های بالش گرم و نرمش را از
دو طرف روی گوش هایش فشار داد تا بلکه تماس
گیرنده بیخیال شده و او توانست به ادامه‌ی خوابش
پردازد، اما بی فایده بود. صدای گوشی برای چند ثانیه
کوتاه قطع شده و مجدد شروع به زنگ خوردن کرد.
خوابالود غرید:

_عذاب جهنم قسمت شه به حق پنج تن!

زینب عامل

پارازیت

در جایش جا به جا شد. پتوی گرم رویش را کنار زد و بی میل از روی تخت پایین آمد. اگر پای چوبه‌ی دار می کشاندنش تا این اندازه عذاب آور نبود!

در حالیکه چشمانش را به زور باز نگه داشته بود و به سختی در هوای تاریک و روشن اطراف سعی می کرد به سمت صدا برود از اتاق بیرون آمد. با دیدن گوشی روی میز خودش را روی کاناپه مقابل آن انداخت و گوشی را برداشت. با دیدن شماره آراز اخم هایش را درهم کشید. _آراز معتمد یه روز کل سیستم شرکت رو میارم پایین بخاطر این مزاحمت!

پوفی کشید و بی حوصله و با بیخیالی تمام از اینکه چرا آراز این وقت صبح زنگ زده است تماس را جواب داد.

صدای پر حرص آراز را که شنید خنده اش گرفت. ظاهراً او طلبکار تر از خودش بود. _مردی که جواب نمی دی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد خمیازہ ای کشید.

__بابا سر جدت ولم کن .کلهی سحر واسه چی زنگ زدی؟

آراز پر حیرت پرسید:

__احیانا نمی گی من که این ساعت زنگ زدم ممکنه یه وقت یه خبر بدی برات داشته باشم؟

بہزاد با بیخیالی تمام جواب داد:

__خبر بدو بذار یازده به بعد بده خب !خوابالود اصلا نمی فہم چی می گی.

صدای نفس عمیق آراز را شنید.

__تو دیگه خیلی خجسته ای داداش .خوبه زندگیت رو هواسـت و اینطوری ریلکسی.

زینب عامل

پارازیت

بہزاد خندید.

_بیخیال بابا. شماها دنیا رو خیلی جدی گرفتین. در
برخورد با دنیا باید مثل وقتی که آمپول می زنن بہت
برخورد کنی تا درد نداشته باشی!
خندید.

_به اصطلاح باید شل کنی!

آراز با افسوس خندید.

_یعنی من اگہ تا دو دقیقه قبل فکر می کردم کسی
ممکنہ حریف تو بشہ، الان مطمئنم عمرا کسی حریف
نیست. تو با این بیخیالی سہ ہیچ از بقیہ جلوتری.

بہزاد خمیازہی دیگری کشیدہ و گوشہی چشمانش را
مالید.

_قدرتمند ترین آدم تو دنیا کسیہ کہ چیزی برای از
دست دادن نداشته باشہ. اینو یادت باشہ.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خودش فقط یک وابستگی در دنیا داشت که ضعیفش می کرد. قلش... بهنام، اما قرار نبود کسی از این ضعف باخبر شود.

صدای آراز حواسش را جمع کرد.

_ سوپرمن حواست به دور و برت باشه. اونایی که دنبالتن زدن تو کار تهدید من و رضا. هم دم خونه‌ی من اومدن هم از پشت زدن به ماشین رضا و فرار کردن. پیامم گذاشتن که جاتو بگیریم تا بیخیالمون شن.

بهزاد انگار که کاملاً با یک مسئله‌ی عادی و بی خطر طرف است گفت:

_ اگه دیدی خیلی اذیتتون می کنن جامو بگو!

آراز ناباور پرسید:

_ زده به سرت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد خونسرد بہ سقف خیرہ شد.

_ نہ جدی می گم. من بلام چیکارشون کنم کہ از صرافت
دنبال کردند بیوفتن. خیالت راحت.

#پارازیت

#پارت_۱۵۴

#زینب_عامل

آراز جدی زمزمہ کرد:

_ بہزاد مراقب خودت باش. دلم نمی خواد اتفاق بدی
برات بیوفته. اگہ فکری داری کہ بنظرت با عملی کردنش
دست از سرت بر می دارن پشت گوشش ننداز. این
جماعت قصد جونتو دارن. تا سرتو زیر آب نکنن ولت نمی
کنن.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد نگاهش را به ساعت دیواری مقابلش دوخت. هفت و نیم صبح بود.

_آراز من قرار بود بهت کمک کنم و پولمو بگیرم، اما تو بعدش کمکم کردی خونه عوض کنم. کمک کردی ردمو گم کنم. تا همین جاش کافیه. تازه ازدواج کردی ... همسرت نگرانته ... حقم داره. بخاطر من خودتو تو دردرس ننداز. اگه دیدی خیلی اذیت می کنن با خیال راحت جای منو نشونشون بده. کسی نمی تونه به من آسیب بزنه. چون بخوان اینکارو بکنن هزار برابر بدترش سر خودشون میاد!

آراز خبر نداشت او در این بازی تنها نیست. او نمی دانست اگر کسی جرات کرده و به او نزدیک می شد بهنام هر چه اطلاعات محرمانه داشت در دنیای مجازی پخش کرده و دودمان آن ها را به باد می داد. بهنام بعد پنهان این بازی بود.

آراز با جمله اش مکالمه را به پایان رساند.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ کسی جرات نمی‌کنه منو تهدید کنه .من جای کسی رو
لو نمی‌دم .فقط زنگ زدم تا بهت خبر بدم که ممکنه
خطر بیخ گوشت باشه .ممکنه منو تعقیب کرده باشن و
تورو هم دیده باشن .فقط وجود دلارام سردرگمشون می‌کنه
.چون ما جلوی آپارتمان با دلارام ملاقات کردیم.

اسم دلارام تا حدودی نگرانش کرد .دلارام نباید درگیر
چنین موضوعاتی می‌شد .نفس را به بیرون فوت کرد و
گفت:

_حواسم هست آراز .ممنون که اطلاع دادی.

آراز کوتاه زمزمه کرد.

_حالا برو بخواب.

بهزاد تماس را که قطع کرد کش و قوسی به بدنش داد .
سریع یک شیر قهوه با مخلوط آب جوش و قهوه و شیر
داغ درست کرد و کمی از آن را نوشید .همچنان میل به

کاری از EXCHANGE GROUP

خواب داشت، اما یادآوری دلارام مانع از خواب مجددش شد. ساعت نزدیک هشت بود و قطعا دلارام باید برای پیاده روی به پارک نزدیک آپارتمانشان می‌رفت. برای اینکه هم از پیاده روی کردن او مطمئن شود و هم وضعیت محله و اطراف را بسنجد لباس هایش را عوض کرد تا به پارک برود.

بجای اینکه مثل همیشه ماسک زده و عینک آفتابی به چشم بزند کلاهی سرش گذاشت و یک شال گردن دور دهانش بست تا در پارک و آن وقت صبح چندان غیر عادی جلوه نکند.

وقتی پایش را در کوچه گذاشت بر خودش لعنت فرستاد که چرا چنین برنامه‌ای برای دلارام نوشته است! پیاده روی در این هوای یخبندان نوعی حماقت بنظر می‌رسید.

جوی های آب یخ بسته و چاله هایی که پر آب بودند رویشان یک لایه ی نازک یخ پوشانده بود. حتی بعضی

زینب عامل

پارازیت

قسمت های آسفالت هم یخ بسته بود و اگر کفش مناسب به پا نداشتی ممکن بود سر خورده و زمین بخوری .

وقتی وارد پارک شد متوجه شد وضعیت پارک حتی بدتر از کوچه‌شان است . اگر خدایی نکرده دلارام در این هوا سرما می‌خورد یا خدایی نکرده زمین خورده و بلایی بر سرش می‌آمد تمام برنامه ریزی هایشان بهم می‌خورد .
کلافه پوفی کشید .

_ گند زدی پسر!

ماه آخر زمستان به پایان می‌رسید آسوده می‌شدند . هر چند متوجه بود با نزدیک شدن به زمان کنکور استرس دلارام هم شدت می‌گرفت .

با دیدن اولین نیمکت در ورودی پارک به سمت آن رفت تا روی آن بنشیند اما همین که برای یک ثانیه روی آن نشست احساس کرد کل وجودش را سرما فرا گرفت . بر

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خودش لرزید. سطح فلزی نیمکت چنان سرد بود که وقتی به سطحش دست می‌زدی دستت به آن می‌چسبید.

پوفی کشید و از جایش برخاست اما قبل از اینکه بتواند به پیاده روی‌اش ادامه دهد صدای دلارام مانعش شد.

استاد؟!

با ابروهایی بالا رفته به سمت صدا چرخید. با دیدن دلارام در یک کاپشن بلند و بادی و شال گردن و کلاه تپل قرمز رنگی که سر و صورتش را با آن پوشانده بود خنده‌اش گرفت. با خنده گفت:

_استاد و کوفت! انگار سر کلاسه!

#پارازیت

#پارت_۱۵۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام خندید و هیجان زده به قدم هایش سرعت داد تا به بهزاد نزدیک شود که بهزاد با جدیت تشر زد:

_دلی مراقب باش. آروم قدم بردار. زمین یخ زده سر می خوری.

دلارام اطاعت کرده و اینبار با احتیاط بیشتری کنار او رفت. بهزاد حق داشت. همین چند روز پیش بود که پایش سرخورده و کم مانده بود که ملق شود. مقابل بهزاد ایستاد.

_اینجا چیکار می کنی؟

بهزاد شال گردنش را کمی پایین داد.

_اومدم ببینم واقعا برا ورزش میای یا الکی می گی و صبحارو می پیچونی؟

دلارام دستانش را زیر بغل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شک داشتی بهم؟

اخم کرد.

_ کافر همه را به کیش خود پندارد.

بهزاد دست برد و کلاه او را بالا کشید تا چشمانش را بهتر ببیند. تکان دادن کلاه تپش کافی بود تا موهای فرش با سماجت از گوشه و کنار کلاه بیرون بیایند. با دیدن موهای فر و چشمان درشت دلارام حرفی که می‌خواست بزند را فراموش کرد. بی اختیار دست برد و تکه‌ای از موهای فر او را میان انگشتانش گرفت و نوازش کرد.

_ تو عمل به برنامه ها باید مثل این موهای فرت که دوست دارن با سماجت خودشو به رخ بکشن سماجت به خرج بدی و کوتاه نیای.

نفس در سینه‌ی دلارام حبس شد. قلبش تند می‌زد. این نزدیکی و لمس موهایش توسط بهزاد حالش را زیر و رو کرده بود. آرام و بدن جلب توجه عقب کشید. نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خواست بهزاد متوجه احوال تغییر یافته و گونه های گل
انداخته اش بشود.

با عقب کشیدن ملایم دلارام بهزاد به خودش آمد. از
لمس موی فر اما لطیف دلارام لذت برده بود، اما ظاهراً
این کارش دلارام را شوکه کرده بود که نامحسوس از او
دور شده بود. فهمید که زیاده روی کرده است. برای
تغییر جو سرفه‌ی مصلحتی کرده و با یادآوری حرفی که
موقع لمس موی فر او از یاد برده بود به شوخی گفت:
_مریدا سر کلاس خیلی سر به زیری ها ... با استادت
درست حرف بزن. کافر و این صحبتا یعنی چی؟ نمی‌ترسی
سر کلاس تلافی کنم؟

دلارام خیلی ساده درگیر شوخی بهزاد شد.

_من که نفهمیدم الان استادی یا...

با مکث جمله‌اش را کامل کرد.

_یا دوستم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد بہ راہ مقابلشان اشارہ کرد تا پیادہ روی کنند.
_الان بہزاد م...منتہا احتراممو نگہ دار.

دلارام حیرت زدہ خندید.
_من کی بہت بی احترامی کردم آخہ؟

بہزاد شروع بہ قدم زدن کرد و دلارام دنبالش رفت.
_مریدا دنبال بہانہم تا سر کلاس پوستت رو بکنم.

دلارام آہی کشید.
_روزا خیلی سریع می گذرن. ہرچی بہ عید نزدیک تر می
شیم بیشتر می ترسم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد همانگونه که داشت زیر چشمی اطراف را می پایید تا ببیند مورد مشکوکی وجود دارد یا نه پرسید:

_ استرس چی؟ اصلا چی باعث شده دنیا رو اینهمه جدی بگیری؟

دلارام متعجب و با لبخند به نیم رخ او خیره شد.

_ سوال من برعکس سوال توئه! چی باعث شد اینهمه بیخیال و راحت زندگی کنی؟

بهزاد ایستاد. دلارام هم مجبور شد به نیابت از او قدم هایش را متوقف کند. بهزاد با یک قدم بلند چرخید و مقابل دلارام ایستاد.

_ عزاداری قبل از وقوع حادثه رو برای همیشه از زندگیت حذف کن.

دلارام گیج نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یعنی چی؟

#پارازیت

#پارت_۱۵۶

#زینب_عامل

بهزاد دستش را به سمت دست دلارام دراز کرده و مچ او را گرفت. دست دلارام را بالا آورده و پرسید:
_دستت درد می‌کنه؟

دلارام متعجب ابرو بالا انداخت.
_نه.

بهزاد سر تکان داد و کاملاً ناگهانی انگشت شست دلارام را فشار داد. دلارام بی اختیار آخی گفت و بهزاد دست او را رها کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_الان می‌تونی بشینی بخاطر درد انگشتت گریه کنی، اما
قبلش نمی‌تونستی !

دستانش را روی سینه درهم قفل کرد .خیره در چشمان
دلارام ادامه داد:

_کسی تو زندگی برده که تو حالش زندگی کنه .الان و این
لحظه فقط از پیاده روی لذت ببر، موقع درس خواندن
فقط درس بخون و موقع غذا خوردن فکرت فقط به
طعم و مزه‌ی غذات باشه .نه من نه تو نمی‌دونیم که نیم
ساعت دیگه تو این دنیا هستیم یا نه ...
با انگشت اشاره به خیابان نزدیک پارک اشاره کرد.

_اونجارو ببین.

نگاه دلارام به سمت خیابان چرخید و بهزاد ادامه داد:

_ممکنه همین الان پا بذارم تو اون خیابون و یه ماشین با
سرعت زیرم بگیره و تمام !پایان زندگی همینقدر ساده‌س .
نفسش را بیرون داد.

_دلی...

دلارام مجدد نگاهش را به سمت او دوخت. از مثال بهزاد در رابطه با مرگ خودش خوشش نیامده بود.

بهزاد لبخندی به رویش پاشید.

_زندگی یه نعمت و فرصته برای هر آدمی. من سعی می‌کنم زیاد به آینده فکر نکنم. فقط موقع شروع هر کاری یه بار محکم به خودم می‌گم می‌تونم و از اون لحظه به بعد تمام تمرکزم جمع می‌شه تو لحظاتی که سپری می‌کنم و تو برنامه ریزیم. فقط یه راه وجود داره که برنامه ریزی جواب بده. فقط یه راه. عمل به اون برنامه. حتی اگه عزرائیل جلوت نشسته بود باید بهش عمل کنی. تو مریضی، تو شکست عشقی، تو روزای سخت... نه راجع به کنکور که تو هر چیزی که می‌خوای. عمل به برنامه و استمرارش. تورو به هدفت می‌رسونه. حتی یه ذره هم شک نکن. پوفی کشید.

_من راحت زندگی می کنم چون راحت زندگی کردن رو یاد گرفتم. چون هر روز و هر ثانیه تمرینش کردم. نقصا، ضعفا و رنجام رو پذیرفتم و کنارش از توانایی هام لذت می برم.

لبخندی به روی دلارام پاشید. لبخندی سر تا سر اطمینان.

_امسال آخرین سالیه که کنکور می دی. از این درس خوندنا، حتی اگه پر رنج باشه لذت ببر... مثل همون ورزشکاری که از عرق ریختن و درد عضلاتش بعد از یه ورزش سنگین لذت می بره. چون این درد نشون می ده کارش درست بوده. هر وقت دیدی از شدت فشار روت می خوای بزنی زیر گریه اونوقت بدون راهو درست رفتی!

دلارام غرق در حرف های او زمزمه کرد.

_حرفات ساده، اما عملی کردنشون سخته.

بهزاد به آسمان صاف بالای سرش نگاه کرد و لبخند زد.

_همه‌ی آدما یه روز می‌میرن... همه‌ی ما یه روز تبدیل می‌شیم به یه مشت خاک انگار که اصلاً نبودیم. ماها چیزی برای از دست دادن نداریم. ته قصه‌ی هممون یه جوهره! نگاهی را از آسمان گرفت و به دلارام دوخت.

_مریدا آدم هر چقدر که بزرگ تر می‌شه مشکلاتش هم بزرگ و زیاد می‌شن اونوقت می‌شینه نگاه می‌کنه می‌بینه مشکلاتی که پشت سر گذاشته اونقدر هم سخت نبودند... باور کن هیچ چیز سختی تو این دنیا وجود نداره خیلی وقتا خودمون سختش می‌کنیم. ماما من همیشه می‌گفت به لحظاتی که می‌گذرن چه خوب نگاه کنی چه بد بالاخره می‌گذرن...

مکث کرد. یادآوری خاطرات مادرش دلتنگی را برایش به ارمغان آورده بود. نفس عمیقی کشید.

_بیخیال... چه بخوای چه نخوای زمستون تموم می‌شه و بهار میاد. چشمکی زد.

زینب عامل

پارازیت

_ فقط تو مسیری که انتخاب کردی قدم بردار و لذت
بیر . من چندان به مثبت اندیشی باور ندارم . فقط اینو می
دونم باید دردهارو بپذیریم و حتی اگه نیم ساعت از
عمرمون مونده باشه اون نیم ساعت رو زندگی کنیم چون
حتی این نیم ساعت می هدیه س از طرف خدا . باور کن
اینطوری پیش بری ته مسیر انتخابیت به همون چیزی می
رسی که از ته قلب می خواهی .
تک خنده ی بلندی کرد .

_ اونقدر خوب حرف می زنم دلم می خواد همچنان بالای
منبر بمونم !

دلارام خندید .

_ باید فلسفه یا روانشناسی می خوندی !

مکث کرد و آرام پرسید :

_ می تونم هر وقت کم آوردم باهات حرف بزنم ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۱۵۷

#زینب_عامل

بهزاد مشتش را بالا آورد و جلوی صورت دلارام نگه داشت

_از الان تا آخر عمرت مریدا! حتی اگه یه روزی اومد که
همدیگه رو ندیدیم می‌تونی زنگ بزنی بهم .

قلب دلارام لرزید .مرد همسایه کسی بود که از رفتنش
دل‌تنگ می‌شد .قطعا اگر روزی بهزاد را نمی‌دید حس می‌کرد
چیزی را در زندگی گم کرده است .وابستگی شدیدش به او
در این مدت کوتاه خطرناک بنظر می‌آمد .با دلهره به او
خیره شد.

_می‌خواهی بری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد چشمکی زد.

_ نه تا قبل از اینکه تو خانم دکتر شی.

دلارام بی توجه به شیطننت او پرسید:

_ بعدش چی؟

بهزاد با تعجب کم رنگی به دلارام نگاه کرد. برای دلارام ماندن یا رفتنش مهم بود؟

_ موندن یا رفتن همسایهت برات مهمه؟

دلارام احساس کرد بغض کرده است. از فکر ندیدن بهزاد! بهزاد برایش فقط یک همسایه نبود. دوست بود. یک منبع انرژی خارق العاده بود. آدمی بود که انگار هر کسی در زندگی به حضور چنین فردی نیاز داشت. سختش بود از احساساتش حرف بزند. در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرد اینکه یک دختر به احساساتش در مقابل یک

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

پسر اعتراف کند تابوی بزرگی محسوب می شد. حتی اگر آن احساس عشق نبود و مربوط به یک رفاقت دوست داشتنی می شد. اما مگر خود بهزاد نگفته بود در لحظه زندگی کند؟ مگر نگفته بود معلوم نیست که تا نیم ساعت دیگر در این کره ی خاکی باشیم یا نه؟
چشمانش نم زدند و با بغض لب زد:

_خیلی وقته که دوستی به خوبی تو نداشتم. من خیلی تنها بودم. تو فقط یه همسایه نیستی. دوستمی.

نتوانست اشک هایش را در حریم چشمانش حفظ کند. اشک هایش فرو ریختند و لای تار و پود های شال گردنش حل شدند.

بهزاد صامت به چشمانش خیره شد. چشمان خیس دلارام تحت تاثیرش قرار داده بود و البته جملات پر از صداقتش.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرام آرام لبخند روی لب هایش نشست .دستش را داخل جیب کاپشنش برد و آبنبات چوبی بیرون آورد .آبنبات را مقابل صورت دلارام نگه داشت.

_منم همینطور...تو هم دوست فوق العاده‌ای هستی دلی.

دلارام آبنبات را گرفت .میان اشک و لبخند.

_ولی من برای تو هیچ کاری نکردم.

بهزاد با لبخند نوک انگشتش را آرام به گونه‌ی خیس دلارام زد .دلارام جا خورد و شوکه به او خیره شد .بهزاد نوک انگشت خیس شده‌اش را مقابل چشمانش نگه داشت و به آن نگاه کرد.

_لازم نیست کاری کنی ...بعضی ها اونقدر خوبن که بی هیچ کاری بی هیچ حرفی ...فقط و فقط حضورشون می تونه حالت رو خوب کنه .تو از اون عروسکای موفرفری بامزه‌ای که وقتی پیشمی بهم خوش می گذره .بلد نیستی به آدما از بالا به پایین نگاه کنی .بی شيله پيله‌ای مریدا .

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را پایین آورد.

— اشکاتم مثل روح شفافه.

دلارام با شنیدن حرف های او لذت وصف ناپذیری را در وجودش احساس کرد. یک نفر در دنیا پیدا می شد که مثل آرمین او را بخاطر اضافه وزنش تحقیر می کرد و در مقابل آدمی مثل بهزاد بود که انگار بلد نبود نقص آدم ها را ببیند.

دنیا اگر قشنگ بود قطعا به دلیل وجود آدم هایی مثل بهزاد بود. با اینکه از تعریف و تمجید های او احساس نشاط می کرد، اما یک بخش از وجودش همچنان غمگین بود. بخشی که جواب سوالش را نگرفته بود. بهزاد قرار بود از آن خانه کوچ کند؟ سوالش را تکرار کرد.

— می خوای از این خونه بری؟

بهزاد نفس عمیقی کشید.

زیب عامل

پارازیت

_من به یه جا تعلق ندارم دلی! همیشه هم تو این خونه
نمی مونم. یه روز می رم. دلم می خواد سفر کنم، جاهای
مختلف زندگی کنم و با آدمای مختلف آشنا شم.
چشمکی زد.

_آدمای شکل تو که امید به زندگی رو تو آدم تقویت می
کنن.

دلارام حس کرد قلبش سنگین شده است. نکند واقعا
بهزاد موجودی بود که کوتاه در زندگی اش پیدا شده بود تا
کمک کند مشکش حل شود؟ تا امید به زندگی کردن را در
او تقویت کند؟ و بعد که کارش تمام شد غیبش بزند؟
از فکر رفتن او غمگین و افسرده می شد.
_کجا می خوای بری؟

#پارازیت

#پارت_۱۵۸

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

#زینب_عامل

بهزاد بازوی او را گرفت. فهمیده بود دلارام روی این موضوع حساس شده است. احتمالاً دلارام بخاطر کنکور واهمه داشت. واهمه از اینکه او برود و برنامه ریزی هایشان ناقص بماند. بازوی او را کشیده و مجبورش کرد راه بروند.

_دلی پیاده روی نکردیما .

دلارام عین یه کودک با لجبازی و مصرانه گفت:

_نمی گی می خوای کجا بری؟

بهزاد پوفی کشید.

_فعلاً هیچ جا ...ور دل شمام .الان از رفتن من ناراحتی؟
خوبه بهت یاد دادم قبل از وقوع یه چیز واسش عزاداری نکنی .

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام نفسش را عمیق بیرون داد. بیش از حد احساساتی شده بود. آبنباتی که بهزاد داده بود را داخل جیبش گذاشت و با این حرکت، بهزاد مجبور شد بازویش را رها کند. اشک هایش را پاک کرد و در سکوت به راه رفتنش ادامه داد. می‌توانست زیر چشمی بهزاد را ببیند که با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد انگار که تا به حال از نزدیک پارک ندیده باشد. بعضی از رفتارهای او بگونه‌ای بودند که انگار واقعا از فضا آمده است!

همانطور در سکوت مشغول قدم زدن بودند که ناگهان بهزاد ایستاد. خم شد و از کنار یک درخت گل قاصدکی که رشد کرده بود را کند و به سمت دلارام گرفت.

__ بیا به آرزو کن.

دلارام با لبخند محوی قاصدک را گرفت. چشمانش را بست و به آرزویش اندیشید. پزشک شدن... آرزوی

زینب عامل

پارازیت

همیشگی اش... می خواست قاصدک را فوت کند، اما سریع دست نگه داشت. یک آرزوی دیگر در دلش بالا و پایین می شد که انگار خودش را بیشتر از آرزوی همیشگی اش به رخ می کشید. آرزو کرد مرد همسایه هرگز ترکش نکند و بدون ذره ای شک قاصدک را فوت کرد.

به هوا و قاصدکی که در هوا چند تکه شده و به پرواز درآمد خیره شد و لبخند زد.

بهزاد با خنده حرکت کرد و بلند گفت:

_این آرزوت برآورده می شه. دیدی همه ی قاصدکا از شاخه جدا شدن. سال دیگه خانم دکتری!

به دنبال بهزاد راه افتاد. او هم فکر کرده بود پزشکی را آرزو کرده است! لبخندش عمق گرفت. کاش بهزاد درست می گفت و آرزویش برآورده می شد. کاش او همیشه بعنوان دوستش کنارش می ماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به انتهای پارک کوچک رسیده بودند. بهزاد دستش را بالا آورد و به ساعت مچی اش اشاره کرد.

_تایم پیاده روی تمومه. باید برگردیم خونه.

دلارام در تایید حرفش سر تکان داد.

_مرسی که امروز اومدی.

بهزاد آبنباتی از داخل جیبش درآورد و بعد از باز کردنش آن را داخل دهانش گذاشت. مجدد راه افتاد. اینبار به سمت خانه. همانطور که داشت از طعم آبنباتش لذت می برد گفت:

_اولین و آخرین بارم بود. گند زدم تو پیاده رویت!

به دلارام که کنارش قدم بر می داشت نگاه کرد.

_می گم دلی اگه هوا سرده و سخته بیای پارک می خوای تو خونه ورزش کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام ابرو بالا انداخت.

_ نه وقتی صبحا میام بیرون حال و هوام عوض می شه.

بهزاد اوهو می گفت.

_ اوهوم ... فقط مراقب باش سرما نخوری ...

به زمین اشاره کرد.

_ مراقب راه رفتنتم باش .

دلارام چیزی نگفت . جلوی آپارتمانشان رسیده بودند .
چند قدم با در فاصله داشتند که صدای پدرش باعث شد
قدم هایشان متوقف شود.

_ دلارام.

هر دو به سمت داوود چرخیدند . داوود در حالیکه چند
بربری در دست داشت با اخم به آن ها خیره شد . بهزاد

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع آبنبات را از دهانش بیرون آورده، شق و رق ایستاد
و سلام داد.

داوود در جواب با نگاه به دلارام گفت:

_علیک سلام. کجا بودی؟

مخاطب سوالش دلارام بود.

دلارام مضطرب لب گزید.

_پیاده روی.

#پارازیت

#پارت_۱۵۹

#زینب_عامل

داوود اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ با هم رفته بودین پیاده روی؟

قبل از اینکه دلارام فرصت کند چیزی بگوید بهزاد گفت:
_ نه داوود خان ... من بیرون کار داشتم اتفاقی دلارام خانم
رو دیدم .

دلارام بی اختیار به نیم رخ بهزاد نگاه کرد و داوود هم با
شک نگاهش را میان آن ها چرخاند.
دلارام مضطرب سکوت بینشان را شکست.
_ من برم تو دیگه . برنامه هام دیر می شه.

داوود سر تکان داد . دلارام جلوتر وارد ساختمان شد و
بهزاد منتظر ماند تا داوود جلوتر از او وارد ساختمان
شود، اما داوود کنار بهزاد ایستاد و با اخم پرسید:
_ این پیاده روی برای دلارام واجبه؟

زینب عامل

پارازیت

بهباد سر تکان داد.

__ پیاده روی و ورزش باعث می‌شه انرژی لازم برای طول
روز داشته باشه. زودم از درس خوندن خسته نمی‌شه. یه
جوری تفریحه دیگه.

داوود متفکر به بهباد نگاه کرد.

__ وضعیتش چگونه؟ خوب درس می‌خونه؟

لحن بهباد پر از اطمینان بود.

__ اگه همین طوری ادامه بده قول می‌دم یه رتبه‌ی خیلی
خوب بیاره.

داوود یکی از بربری‌های دستش را به سمت بهباد دراز
کرد.

__ بیا جوون. نون تازه‌س. واسه صبحونه می‌چسبه. شما
جوونا که حال ندارین صبح برین نون بخرین.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با لبخندی که سعی در کنترلش داشت بربری را گرفت و تشکری کرد. داوود سر تکان داد و وارد ساختمان شد.

بهزاد تکه‌ای از بربری را کند و داخل دهانش گذاشت. به آبنبات صورتی رنگی که دستش را چسبناک کرده بود نگاهی انداخت و با خود زمزمه کرد:

_ قول می‌دم امروز سر کلاس مهمون داشته باشیم.

مشغول توضیح دادن یک سوال به دلارام بود که صدای منیره حواسش را پرت کرد.

_ آقا بهزاد دستمالی چیزی نداری گرد و خاک این کتابخونه رو پاک کنم؟ مادر یه لایه خاک نشسته اینجا. مریض می‌شی!

دلارام که حواسش پرت شده بود نگاهش را از کاغذ زیر دستش جدا کرده و حیرت زده به مادرش خیره شد.
_ مامان تورو خدا... حواسم پرت شد.

منیره چپ چپ به دلارام نگاه کرد و بهزاد خنده‌اش را فرو خورد. صبح وقتی داوود او و دلارام را کنار هم دیده بود تقریباً مطمئن بود امروز منیره کنار آن‌ها کشیک خواهد داد.

حدسش درست از آب درآمده بود. منیره همراه دلارام آمده بود. چند باری وسط کلاس برای رسیدگی به کار هایش به خانه‌شان رفته بود، اما دوباره و بعد از چند دقیقه کنار آن‌ها بازگشته بود.

صدای منیره باعث شد به او نگاه کند. بی توجه به او به جان دلارام غر می‌زد.

_ والا منم اسیر جنابعالی‌ام. کلی کار ریخته سرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام نالید:

_خوب برو خونه کارات رو انجام بده. اینطوری حواس مارم پرت نمی‌کنی.

منیره اخم کرد.

_من به شما چیکار دارم؟ درستون رو بخونین.

بهزاد بی توجه به جر و بحث مادر و دختری از پشت میز بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت و از داخل یکی از کشورهای آشپزخانه یک دستمال بیرون آورد. با خنده دوباره به پذیرایی بازگشت و دستمال را به دست منیره داد.

_منیره خانم چون حوصله‌تون سر رفته براتون دستمال آوردما وگرنه جسارت نمی‌کنم.

زینب عامل

پارازیت

منیره چشم غره‌ای به سمت دلارام رفته و بعد لبخندی به
روی بهزاد پاشید!

#پارازیت

#پارت_۱۶۰

#زینب_عامل

_این حرفا چیه پسر. کاری نمی‌کنم که ...هر وقت کار
داشتی بگو بهم. تو هم عین دانیالمی.

بهزاد مجدد پشت میز نشست.

_خدا سایه‌تون رو از رو سر ما کم نکنه .

منیره لبخندی از سر رضایت زده و دوباره سراغ کتابخانه
رفت.

بهزاد مجدد مشغول درس دادن شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همراه با دلارام غرق حل یک مسئله‌ی ریاضی بودند که صدای غرغری‌های زیر لبی منیره مجدد باعث پرت شدن حواسشان شد.

هر دو بی اختیار نگاهشان را به سمت منیره چرخاندند و با دیدن او که تمام کتاب‌های قفسه‌ها را روی زمین ریخته و با غرغری مشغول تمیز کردن آن‌ها بود ابروهایشان بالا رفت.

دلارام ناباور زمزمه کرد:

_مامان داری چیکار می‌کنی؟

ولش می‌کردند زیر گریه می‌زد.

منیره سرش را از روی کتاب‌ها بالا آورد.

_مگه نمی‌بینی؟ دارم گرد و خاک کتابارو می‌گیرم.

جلدشون زیر گرد و خاک گم و گور شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام خواست چیزی بگوید که بهزاد از زیر میز با پا به پای دلارام زد.

دلارام با صورتی وا رفته به بهزاد نگاه کرد و طوریکه فقط بهزاد صدایش را بشنود لب زد:

_ نمی‌تونم تمرکز کنم.

بهزاد پوفی کشید و خواست چیزی بگوید، اما دلارام در یک تصمیم ناگهانی از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت. بازوی او را گرفت و گفت:

_ مامان یه دقیقه بیا کارت دارم.

منیره متعجب از جایش بلند شد و دلارام را دنبال کرد. دلارام در ورودی ایستاد و به سمت او چرخید.

_ مامان توروخدا ... از صبح نداشتی درست و درمون تمرکز کنم. هر ثانیه برا من با ارزشه. تورو خدا برو خونه. یه ساعت بیشتر نمونده. بذار حداقل این یه ساعت آخر درسای امروز رو مثل آدم مرور کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره غر زد:

_ مگه من چیکارتون کردم؟

دلارام با دو دست صورتش را پوشاند و نفس عمیقی کشید.

_ مامان به خدا این پسر استاد منه نه چیز دیگه. پاشو از گلیمش درازتر کنه من اصلاً یه ثانیه هم اینجارو تحمل نمی کنم. تورو خدا الکی از ما نگهبانی نده. مگه اولین باره که من یه استاد مرد دارم؟

منیره خواست چیزی بگوید که دلارام اجازه نداد.

_ مامان من می دونم بابا گفته از ما مراقبت کنی. صبح مارو دم در با هم دیده فکر کرده خبریه، اما بخدا هیچی نیست. اتفاقی همو دیدیم.

منیره که انگار قانع شده بود اخم هایش را از هم باز کرد. آرام گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بابات ولم نمی‌کنه وگرنه مگه من به تو اعتماد ندارم؟
اصلا تو نه این پسر طفل معصوم. خیلی سر به زیره. یه
دقیقه هم ندیدم سرش رو از دفتر دستکش بالا بیاره.

دلارام لبخندی زورکی زد.

_ خب اینارو می‌دونی واسه چی هم خودت رو اذیت می
کنی هم حواس مارو پرت می‌کنی؟

برای اینکه او را کاملا قانع به رفتن کند ادامه داد:

_ خیلی گرسنمه. برو شام درست کن. برای این بنده خدا
هم شام بیار. پولی چیزی که بابت حق التدریسش نمی
دین. از کار و زندگی افتاده بخاطر ما.

منیره لب گزید:

_ تقصیره باباته دیگه. هزار بار بهش گفتم، اما مرغش یه
پا داره. آبرو برامون نداشته. نمی‌دونی بعضی وقتا چقدر
حرصم می‌ده دلارام.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام خنده‌اش گرفت. درد و دل مادرش تازه شده بود. در حالیکه قربان صدقه‌اش می‌رفت او را به بیرون هول داد. _دورت بگردم من مامان. برو حداقل شام درست کن براش. بخدا خجالت می‌کشم ازش.

منیره که راضی شده بود از خانه بیرون رفت. _تا درس شما تموم شه. شام منم آماده‌ست. کتلت درست می‌کنم.

#پارازیت

#پارت_۱۶۱

#زینب_عامل

از رفتن مادرش که مطمئن شد نفسش را با آسودگی بیرون داد و دوباره کنار بهزاد بازگشت. بهزاد با گوش‌اش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مشغول بود، اما حضور دلارام را احساس کرد که گوشی را کنار گذاشته و با لبخند به او نگاه کرد.

_بالاخره مادرت رو فرستادی دنبال نخود سیاه؟

دلارام با شرمندگی مقابل او در طرف دیگر میز نشست.

_ببخشید توروخدا... مامان امروز خیلی اذیت کرد.

بهزاد ابروهایش را بالا داد.

_تو اذیتم کردی. طفلک مادرت کاری به کار ما نداشت.

دلارام چشمانش را درشت کرد.

_مگه من چیکار کردم؟

بلافاصله به کوهی از کتاب ها که منیره روی زمین ریخته بود اشاره کرد.

_بین همه جارو بهم ریخته.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد بشکنی زد.

_اینم یه مدل امتحانه ...

خیره به نگاه گیج دلارام توضیح داد:

_فکر کن سر جلسه‌ی کنکور یه مراقب بالا سرت باشه
که بجای نشستن روی صندلیش مدام راه بره و با مراقب
دیگه پچ پچ کنه. خب اونوقت می‌خوای بخاطر حواس
پرتی یه سال دیگه پشت کنکور بمونی؟

دلارام نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

_نه خب ... ولی...

بهزاد جدی نگاهش کرد.

_ولی چی؟

نگاهش روی فرهای درشت موهای او خیره ماند.

_هیچی نباید حواست رو پرت کنه. هیچی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی تعارف دستش را جلو برده و کوتاه فر درشت موی
دلارام را لمس کرد.

_ولی بی تعارف به یه چیزی اعتراف می کنم، اگه سر جلسه
ی کنکور مراقبم تو بودی حتما حواسم پرت می شد .
احتمالا رتبه مم پنج شش رقمی می شد!

دلارام شوکه از جمله ی راحت و بی پرده ی بهزاد سرخ شد .
دوست داشت بیشتر بشنود که آرام لب زد:
_منظورت چیه؟

بهزاد به صندلی اش تکیه داده و خیره به او کش و قوسی
به بدنش داد.

_منظورم اینه که خوشگلی!

لب های گل انداخته دلارام باعث شد تا بخندد.

_مادرت الکی الکی هم کشیک نداده ها !

چشمکی زده و به شوخی اضافه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_استادت سر و گوشش می جنبه!

دلارام حس کرد نفس کم آورده است. دیگر علاقه‌ای به شنیدن و ادامه دادن این صحبت ها نداشت. قلبش دیوانه وار می کوبید و انگار پمپاژ خون در بدنش با فشار و سرعت بیشتری از حد معمول انجام می شد و او واهمه داشت حالت هایش باعث آبرو ریزی شوند. سرش را پایین انداخته و به جزوه‌ی مقابلش که پر بود از اعداد درهم و برهم چشم دوخت.

_مرور کنیم؟

صدایش می لرزید. همین لرزش کافی بود بهزاد متوجه نامیزان بودن اوضاع شود. از شوخی اش پشیمان شد. زیاده روی کرده بود. احمقانه فکر کرده بود دلارام از آن دسته دخترانی است که در دانشگاه با آن ها دوست بود و با این شوخی ها راحت بودند و مشکلی نداشتند، اما اشتباه می کرد. دلارام فرق داشت. با تمام دخترانی که دیده بود فرق

زینب عامل

پارازیت

داشت آرام بود. مثل اسمش. تودار بود و شاید مظلوم. اعتماد بنفس دلارام را کشته بودند. منزوی‌اش کرده بودند. شاید چند سال قبل اگر دلارام می‌دید دختری بود شاد و سر حال و پایه‌ی شوخی، اما حالا...

نمی‌خواست اعتماد دلارام از او سلب شود برای همین گفت:

_دلی خانم منو نگاه...

دلارام سرش را بالا آورد، اما به بهزاد نگاه نکرد.
_بله؟

بهزاد زاویه‌ی ایستادن سرش را کمی جا به جا کرد و مستقیم در چشمان دلارام زل زد.
_ناراحت شدی از حرفم؟ شوخی کردم.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۱۶۲

#زینب_عامل

دلارام به سختی سرش را به چپ و راست تکان داد.
_نه...

خواست به جزوه اشاره کند که بهزاد اجازه نداد.
_نکات مهم رو نوشتم برات. ده دقیقه مرورش کنی
کافیه.

مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت.
_دوست داری تو تایم باقی مونده حرف بزنیم؟

نگاه دلارام میخ جزوه اش بود.

_چه حرفی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دستانش را روی میز درهم حلقه کرد و با شیطننت
سرش را روی دستانش گذاشت و از پایین به چشمان
دلارام خیره شد.

_دوست دارم برات درد و دل کنم. گوش می‌دی؟ یا
عجله داری بری؟

دلارام مردد انگشتانش را در هم پیچاند. هم می‌خواست
بماند هم نه، اما بهزاد به قدری به گردنش حق داشت که
نتواند پیشنهادش را رد کند. آهسته سر تکان داد:
_گوش می‌دم.

بهزاد سرش را از روی دستانش برداشت و از پشت میز
بلند شد. به سمت کتاب‌هایی که منیره روی زمین ریخته
بود رفت و یک جلد مثنوی از لای کتاب‌ها بیرون آورد.
عکسی را از داخل کتاب بیرون کشید و به سمت دلارام
بازگشت. عکس را مقابل دلارام گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اینو بین .بچگیای منه ...اون بغل دستیمم که یه
دستش رو شونمه و داره چشم غره می ره به سمتم بابای
خدا بیامرزمه.

دلارام کنجکاو به عکس خیره شد .دیدن پسریچه ی کچل
داخل تصویر که با شیطنت شکک در می آورد و معلوم
بود حرص مرد کنار دستش را درآورده است باعث خنده
اش شد.

بهزاد کش آمدن لب های دلارام را که دید گفت:
_چطورم؟

دلارام عکس را برداشت و مقابل صورتش نگه داشت.
_ناراحت نمی شی اگه بگم اینجا زشتی؟

بهزاد تک خنده ای کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ زشت و زیون دراز و شلوغ و بی ادب . خرابکار و پررو هم
بودم .

نگاه دلارام روی پدر بهزاد داخل عکس ثابت شد .
_ پدرت خیلی از دستت شاکیه .

بهزاد آهی کشید .

_ اوهوم ... شاید تا لحظه‌ی مرگشم شاکی بود از دستم .
من خیلی شیطان بودم . می‌خوام یه داستان بگم برات
حوصله داری گوش بدی؟

دلارام کنجکاو به او خیره شد و سر تکان داد . بهزاد عکس
را از دست دلارام گرفته و خیره به آن با حسرت گفت:

_ کلمه‌ی آتیش پاره رو حتما خیلی شنیدی، اما شاید
معنی دقیقش رو اونطور که باید ندونی . معنیش بچگیای
پسریه که روبه‌روت نشسته . من تو بچگیام به معنی کلمه
آتیش پاره بودم . از دیوار راست بالا می‌رفتم . هر روز
شیشه‌ی خونه‌ی یکی از همسایه هارو می‌شکوندم و روزی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نبود که همسایه ها شکایتمو پیش بابا و مامانم نبرن .بنده خداها از دستم به ستوه اومده بودن.

نفس کوتاهی گرفت.

_تا اینکه هفت ساله شدم و بابام خوشحال و خندان منو برد مدرسه ثبت نام کرد به این امید که از حجم شیطنتام کم شه و یکم آرامش پیدا کنن.

عکس را جلوی صورتش نگه داشته و روی دست پدرش که در عکس به زور پیدا بود را بوسید .

_بیچاره پدرم نمی دونست با مدرسه رفتنم قراره همه چی بدتر شه.

سکوت بهزاد باعث شد دلارام کنجکاو پرسد:

_مگه تو مدرسه چیکار کردی؟

بهزاد با خنده عکس را روی میز گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_به شکایت از همسایه‌ها، شکایت معلم، ناظم و مدیر و البته والدین بقیه‌ی هم کلاسیام اضافه شد.

دلارام ناباور خندید.

_مگه چیکار می‌کردی تو مدرسه؟

بهزاد لب‌های خشک شده‌اش را با زبان خیس کرد.

_از آتش زدن کت مدیر مدرسه تا پرت کردن گچ و موشک کاغذی به سمت معلما وقتی داشتن پای تخته درس می‌دادن بگیر تا پاره کردن کتابای هم کلاسیام و ... خیلی کارای دیگه اما مهم‌ترینش هیچ‌کدوم از اینا نبودن.

#پارازیت

#پارت_۱۶۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام حیرت زده خندید .

_ آتیش زدن کت مدیر؟ چطوری اینکارو کردی؟ اونقدر
واسم سوال شده که نمیتونم رو جمله‌ی آخرت تمرکز
کنم.

بهزاد دستش را لای موهایش فرو برده و خندید.
_ تو اردو ... کتش رو گذاشته بود تو یکی از آلاچیکا... رفتم
کتش رو کش رفتم بعد با بچه‌ها آتیشش زدیم از روش
پریدیم.

دلارام در حالیکه لبخند روی لب داشت با حیرت و
چشمانی گرد شده پرسید:

_مدیرتون نفهمید؟

بهزاد صورتش را جمع کرد. انگار که دردی را در تنش
احساس کرده باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ معلومه که فهمید. به محض دیدن ما که دور آتیش جمع شده بودیم دوید سمتمون. آستین کتش رو که از تو آتیش مشخص بود دید و اول خشکش زد بعد همونطور که از گوشاش دود می زد بیرون داد زد امیری کار توئه، مطمئنم کار کار توئه!

دلارام دستش را روی دهانش گذاشت.

_ تنبیهت کرد؟ کتک خوردی؟

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_ کتک نزد چون من به هیچ عنوان زیر بار نمی رفتم. ولی خب اردو بخاطر شیرین کاری من شروع نشده تموم شد! زنگ زد اتوبوس اومد برگشتیم مدرسه.

خندید.

_ کلی دشمن جور شد واسم تو مدرسه. چون باعث کنسلی اردو شده بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام بدون اینکه کنترلی روی خنده‌اش داشته باشد
زمزمه کرد:

_خدای من چقدر شیطون بودی!

با یادآوری جمله‌ی بهزاد که گفته بود مهم ترین خرابکاری
اش این موضوع نیست بلافاصله پرسید:

_اون خرابکاری مهمت چی بود؟

بهزاد نفس عمیقی کشید یادآوری خاطرات گذشته هر
چند دلتنگش می‌کردند، اما شیرین بودند.

_خلاف من اکیپی بود که ساخته بودم. شیطنتام باعث
شد بعضی از بچه‌ها خوششون بیاد. در نتیجه آگهی دادم
تو مدرسه که می‌خوام اکیپ درست کنیم. یه اکیپ
خرابکاری. هر چی بچه‌ی شر و شیطون و درس نخون بود
جمع شدن دورم. حالا دیگه تنها نبودم. اکیپی مدرسه رو
تخریب می‌کردیم. نصف بچه‌های مدرسه بخاطر من
انضباطشون زیر پونزده شده بود.

دلارام شوکه نگاهش کرد.
_ مگه می‌شه همچین چیزی؟

بهزاد شانه بالا انداخت.
_ متاسفانه شده بود. تو جلسه‌ی اولیاء و مربیان مدیر
مدرسه واضح اعلام کرد همه چی زیر سر منه و خب با
اعتراض والدین تصمیم بر این شد که منو اخراج کنن!

دلارام هینی کشید.
_ از مدرسه اخراجت کردن؟

بهزاد آهی کشید.
_ نه خدایا مرز بابام بخاطر من اونقدر التماس مدیر و
ناظم رو کرد که بالاخره راضی شدن یه فرصت به من
بدن. منتها شرط داشتن.

لحن دلارام کنجکاو بود.

_چه شرطی؟

بهزاد در جواب دادن کمی سکوت کرد. شرط مدیر مدرسه چیزی بود که اعتماد بنفس را از او ربوده بود. چون نتوانسته بود از پس یک بخش عظیمی از شرط مدیر بربیاد!

_شرط گذاشتن که به هیچ عنوان نباید شیطنت کنم. حتی در حد اجازه گرفتن از معلم وسط کلاس و اینکه باید شاگرد اول می شدم. اگه نمی تونستم باید دفتر دستکم رو جمع می کردم و د برو که رفتیم.

دلارام لبخند زد.

_مطمئنم شرط رو بردی و تو اون مدرسه موندگار شدی!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۶۴

#زینب_عامل

اینبار لبخند بهزاد ردی از تلخی داشت.

_نه مریدا...نبردم. اتفاقا بخش مهم شرط که مربوط می شد به خوب درس خواندن رو باختم. من فقط نه سالم بود و مدیری که همچین شرط و شروطی برام می داشت نمی دونست غیر مستقیم داره شخصیت منو متلاشی می کنه.

نفسی گرفته و توضیح داد:

_من مضطرب شده بودم. من تا اون موقع حتی یه ستون از جدول ضرب رو هم حفظ نبودم و حالا یهو باید می شدم شاگرد اول کلاس. با تشرهای بابام شیطنتم کم شد. دیگه تو مدرسه کسی طرفم نمیومد. شایعه پخش شده بود هر کس با من دوست شه از مدرسه اخراج می شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منزوی شدم . گوشه گیر...درس می خوندم اما هیچی یاد نمی گرفتم چون ترس اجازه نمی داد .

دلارام میان حرفش پرید:

_از مدرسه انداختنت بیرون؟

بهزاد سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

_نه ...چون دیگه اونقدر سر به زیر و بی آزار شده بودم که مدیر دلیلی نمی‌دید اخراجم کنه . فکر می‌کردن من کاملا سر به راه شدم غافل از اینکه اون ترس و اضطراب منو فلج کرده بود .
با مکث ادامه داد:

_خب اون موقع عقلم نمی‌رسید . فکر می‌کردم اگه از مدرسه اخراج شم مامان بابام از غصه دق می‌کنن و دنیا به آخر می‌رسه . خیلی روم فشار بود.
خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وگرنه اگه عقل الان رو داشتم شلوار مدیرم آتیش می زدم.

فکر دلارام درگیر کودکی بود که بخاطر حماقت یک بزرگتر که خودش را دانای کل می دانست آسیب دیده بود. همین افکار اجازه نداد که به شوخی بهزاد بخندد یا حتی لبخند بزند.

_بعدش چی شد؟

بهزاد عکس روی میز را برداشت. لبخندی به روی صورت پدرش که در عکس جوان بود پاشید.

_بعدش این انزوا به داخل خونه هم کشیده شد. یه پسر نه ساله از شدت اضطراب و ترس نمی تونست خوب غذا بخوره. شبها کابوس می دید و حتی گاهی وقتا جاش رو خیس می کرد.

اعتماد بنفس منو نابود کرده بودند. کم کم حس می کردم بچه های مدرسه مسخره می کنن. رفته رفته ساکت و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساکت تر شدم. انضباطم شد بیست اما معدلم باز افت کرد. نگم از روزایی که کارنامه می‌دادن دستمون. می‌رفتم یه گوشه و دور از چشم بقیه گریه می‌کردم. از خودم بدم می‌ومد. خودمو دوست نداشتم.

دلارام نگران انگار که آن بچه همان مرد بالخی نیست که سالم و سر حال مقابلش نشسته است پرسید:
_ خوب شدی؟

بهزاد به چهره‌ی بامزه‌ی او نگاه کرد. لپ‌های پر و تپل او با این حالت بامزه و نگران چهره‌اش جان می‌دادند تا گازشان بگیری!

_ دلی خوب نشده بودم الان اینجا با این حجم از اعتماد بنفس نمی‌گفتم تو یکی از دکترای آینده‌ی مملکتی!

دلارام سریع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_چطوری خوب شدی؟ دوست دارم بدونم. آخه...
حرفش را قطع کرد.

بهزاد خوب می‌دانست ادامه‌ی جمله‌ی او چیست. دلارام هم منزوی شده بود. اعتماد بنفس او هم فرو ریخته بود و حالا توانسته بود وجه اشتراک بین خودش و بهزاد کوچک را پیدا کند. بدون اینکه به این موضوع اشاره کند جواب داد:

_رفتارم مامان بابام رو نگران کردن. شاید اوایل از اینکه من آروم شده بودم خوشحال بودن، اما این خوشحالی چند روز بیشتر طول نکشید. کم کم متوجه شدن من آروم نشدم چون فهمیدم که باید آروم شم. بلکه این آروم بودن من ناشی از یه بیماریه.
صورت پدرش را نوازش کرد.

_اینبار بابام اومد مدرسه منتها نه مثل هر بار که از طرف مدیر واسش دعوت نامه فرستاده می‌شد. خودش اومد. اومد تا خودش پرونده‌م رو بگیره و بیره یه مدرسه

زینب عامل

پارازیت

دیگه ثبت نامم کنه .مدیرمون حیرت کرده بود .بابام خودش التماس کرده بود که من تو اون مدرسه بمونم، اما حالا خودش با پای خودش اومده بود و می گفت دیگه نمی خوام پسرم تو این مدرسه درس بخونه!

#پارازیت

#پارت_۱۶۵

#زینب_عامل

دستش را زیر چانه اش زد .

_می دونی دلی ...بعد از این جریان خیلی وقتای دیگه بود که بابام از دستم شاکی بود و هیرون اما اون روز با بردن من از اون مدرسه شد بزرگترین قهرمان زندگی من .من آزاد شده بودم .دیگه نمی ترسیدم مامان بابام دق کنن .روحم آزاد شده بود و کم کم اعتماد بنفس از دست رفته م رو پیدا کردم ..شیطونیا م برگشتن و همون روزی که مدرسه مو عوض کردم بابام باهام حرف زد و وقتی فهمید ترسم چی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بوده بهم یاد داد قبل از وقوع حادثه عزاداری نکنم . گفت
باید با مشکلاتم رو به رو شم نه که فرار کنم ازشون.

دلارام زیر لب گفت:

_خدا رحمتشون کنه.

بهزاد نفس عمیقی کشید.

_دوست دارم وقتی تو جلسه‌ی کنکور حاضر می‌شی با
اعتماد بنفس کامل اینکارو انجام بدی .

دلارام غمگین زمزمه کرد:

_خیلی وقته یادم رفته چطوری خودمو دوست داشته
باشم . چطوری اعتماد بنفس داشته باشم . تو پدری داشتی
که حواسش بهت بوده . یه قهرمان ... من کسی رو ندارم .

صدای بهزاد باعث تعجبش شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_می دونم دلی ...

دلارام متعجب به چشمانش خیره شد.

_از کجا؟

بهزاد جواب داد:

_خودت قهرمان خودت باش. همه ی آدمای اطرافت
ممکنه بنا به دلایل مختلف ترک کن. فقط خودت برای
خودت باقی می مونی. من ترس رو تو نگاهت می خونم ... من
انزوایی که دچارش شدی رو درک می کنم. یاد نه سالگیم
میوفتم. شبیه بهزاد کوچولوی نه ساله شدی. این نگاهو
این ترس رو می شناسم. درست می گی پدرم قهرمانم بود، اما
بین ... حالا نیست .

دلارام انگشتانش را به بازی گرفت .

زیب عامل

پارازیت

_ چرا بهم کمک می کنی؟ من درکت نمی کنم. چرا سعی داری منو به جلو هول بدی؟

بهزاد از پشت میز بلند شد. خودش هم نمی فهمید چرا تا این اندازه به دلارام اهمیت می داد. دلارام سوال سختی پرسیده بود.

_ بعد از کنکور جوابت رو می دم.
این جواب را داد چون مطمئن بود تا آن زمان این سوال از ذهن دلارام پاک می شود.
زنگ در خانه که به صدا درآمد با رضایت لبخندی زد.
حتما باز هم منیره بود.

دلارام از جا پرید:

_ مامانه ... حتما شام آورده. @Vip Rom
به سمت در رفت تا در را باز کند، اما وسط راه ایستاد و به سمت بهزاد چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_کمکم می کنی اعتماد بنفسمو تقویت کنم؟

بهزاد کنار کتاب هایی که منیره روی زمین ریخته بود نشست و چند کتاب در دست گرفت.

_اول از همه ترسات رو مدیریت کن. وقتی راننده ی خوبی می شی که از پشت فرمون نشستن نترسی.

زنگ در دوباره به صدا درآمد و اجازه نداد دلارام سوال بیشتری پرسد.

پوفی کشید. فردا هر طور که شده بود نباید اجازه می داد مادرش کنارشان بیاید. واقعا با حضور مادرش نمی توانست خوب درس بخواند. وقتی دستش روی دستگیره ی در نشست به یاد آورد که بهزاد تاکید کرده بود نباید چیزی حواسش را پرت کند و کلافه شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با همان کلافگی در را باز کرد، اما با دیدن دختر جوان
پشت در که صورتش غرق در آرایش بود تمام افکار از
سرش پر کشیدند.

مغزش داشت مدام این سوال را تکرار می کرد که این دختر
کیست و چه نسبتی با بهزاد دارد که دختر با اخم لب
هایش را تکان داد. ظاهراً او هم همین سوال را از دلارام
داشت.

#پارازیت

#پارت_۱۶۶

#زینب_عامل

_تو کی هستی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام دستپاچه شد. لحن پر حرص دختر قد بلند و زیبای
مقابلش باعث دلهره‌اش شده بود. دختر سوالش را تکرار
کرد.

اینبار با اخم و تخم بیشتری.

_ با توام؟ کری؟

قبل از اینکه دلارام جواب دهد صدای بهزاد میانشان
پیچید.

_ دلارام رفتی؟

ساناز با شنیدن صدای بهزاد و لحن صمیمی او دلارام را با
دست کنار زد و وارد خانه شد.

دلارام حیرت زده از رفتار وحشیانه ساناز در را بست.
عقلش می‌گفت آنجا را ترک کند، اما دلش اجازه نداد!

بهزاد با دیدن ساناز حیرت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو اینجا چیکار می کنی؟ اونم این موقع شب؟

ساناز پوزخندی زد.

_عجب بابا ...این وقت شب اومدن به خونه ی یه مرد
مجرد کار زشتیه؟

به عقب چرخید .با تحقیر دلارام را برانداز کرد.

_حضور این اشکال نداره اونوقت؟

بهزاد ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد .دستانش را
به کمر زد.

_تو مریضی بخدا .اصلا کی دعوتت کرده اینجا؟ نکنه من
باید واسه روابطم به تو جواب پس بدم؟

لب های ساناز لرزیدند.

_پس این رو دعوت کردی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اینبار بدون اینکه به عقب بچرخد با دست به عقب و جایی که دلارام ایستاده و با ترس نگاهشان می کرد اشاره کرد.

قبل از اینکه بهزاد با اخم هایی که به ندرت درهم می شدند جوابش را بدهد دلارام زبان باز کرد.
_ فکر کنم اشتب....

بهزاد میان حرفش پرید.

_ دلی بیا اینجا ...

نگاهش به قدری جدی بود که دلارام با شک نزدیکش شد.
حالا هر دو کنار هم و مقابل ساناز بودند .

بهزاد با اخم رو به ساناز گفت:

_ حالا فرمایش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساناز دستش را مشت کرد.

_مهم نیست دیگه .

نگاه تحقیر آمیزش را به دلارام دوخت.

_سلیقه تم افت کرده .

با دست به سر تا پای دلارام اشاره کرد .

_بهتر از این گنده بک نبود باهاش دوست شی؟

دلارام از جمله ی وقیحانه ی ساناز خشکش زد و فک بهزاد از شدت حرص منقبض شد .

بدون ذره ای تردید دست دلارام را گرفت و غرید:

_قبلا کج سلیقه بودم که با آدم بیشعوری مثل تو رابطه

داشتم . آدمی که حتی بلد نیست چطوری حرف بزنه . یه

تار موی گندیده ی دلارام رو با صد تا داف بیشعوری مثل

تو عوض نمی کنم . خدا رو شکر الان عاقل شدم . با آدم

حسابیا می گردم.

زینب عامل

پارازیت

دلارام خواست دستش را از دست بهزاد بیرون بکشد .
حالش خوب نبود . می خواست آنجا را ترک کند اما بهزاد
نگذاشت و سفت تر دست او را گرفت .

ساناز حیرت زده از رفتار بهزاد و عصبانیتی که به یاد
نداشت آخرین بار کی از او دیده است لب زد:
_ خیلی بی چشم و رویی بهزاد...

بهزاد شمشیر را از رو بسته بود.
_ از تو هم بیشتر؟ اصلا تو مگه نامزد نداری؟ خجالت
نمی کشی میای خونه ی من؟

ساناز با چشمانی خیس به بهزاد خیره شد.
_ اومدم بگم اگه بخوای همه چی رو بهم می زنم . من
دوستت دارم . تو هم دوستم داری . می دونم . اصلا دوست

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دختر جدیدت می دونه بخاطر من از دانشگاه اخراج
شدی؟

بهزاد پر تمسخر خندید.

_برو بیرون ساناز. زده به سرت.

#پارازیت

#پارت_۱۶۷

#زینب_عامل

اینبار ساناز برخلاف چند دقیقه قبل نالید:

_بهزاد همه چی رو خراب نکن.

بهزاد کلافه پوفی کشید. ساناز چه مرگش بود؟ بیشتر از
آن نمی خواست جلوی دلارام با او بحث کند. بدون اینکه
جواب ساناز را بدهد سرش را به سمت دلارام چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دلی می‌شه چند لحظه بری تو اتاق مارو تنها بذاری؟

دلارام به سختی لب‌هایش را تکان داد.

_می‌رم خونه‌مون.

بهزاد دستش را فشار داد.

_لطفا برو تو اتاق. کارت دارم. خواهش می‌کنم.

پوزخند صدا دار ساناز اعصابش را بهم ریخت که به اجبار دستش را روی کمر دلارام گذاشته و او را به سمت اتاقش هدایت کرد.

قبل از اینکه در اتاق را ببندد آرام گفت:

_من از طرف اون نفهم عذر می‌خوام ازت. الان برمی‌گردم.

نمی‌توانست بیشتر از آن ساناز را منتظر بگذارد برای همین در را بست و به سمت او که با چشمانی گریان وسط پذیرایی ایستاده بود رفت. بازوی ساناز را در دست

زینب عامل

پارازیت

گرفت و با چشمانی جدی و لحنی جدی تر که کم تر کسی
از او سراغ داشت زمزمه کرد:

_ نمی دونم واسه چی برگشتی اینجا. نمی خوامم بدونم. یه
زمانی دوستت داشتم. چون اینطوری نشناخته بودمت.
در حالیکه با من تو رابطه بودی دلت برا هوتن و پولش
رفت و گفتم تموم کنیم. گفتم باشه چون من یاد گرفتم
آدمارو نمی شه به زور نگه داشت.

بازوی ساناز را رها کرد، اما به حرف هایش ادامه داد.

_ ساناز من تا حالا بهت بی احترامی نکردم. چه وقتی هم
کلاسی بودیم، چه وقتی دوست شدیم و چه وقتی با هوتن
رفتی و از هم جدا شدیم. مثل یه آدم باهات رفتار کردم.
چون بنظرم حتی تو تموم کردن یه رابطه هم حفظ احترام
خیلی مهمه، اما ظرفیت منم یه حد و اندازه ای داره. این
مسخره بازی رو همین الان تموم کن و قبل از اینکه
حرمت بینمون بیشتر از این از بین بره از اینجا برو. اگه
خودمم نمی ندازمت بیرون به حرمت همون دوستی چند
ساله بوده. پس تو خرابش نکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساناز سریع اشک‌هایش را پس زد و اینبار او بود که بازوی بهزاد را گرفت.

_ بهزاد اشتباه کردم. من نمی‌تونم با هوتن زندگی کنم. تو فقط بگو آره من همه چی رو تموم می‌کنم. بعدش هر چی تو بگی. می‌خوای ایران بمونیم. باشه. می‌مونیم.

بهزاد کلافه چشمانش را بست. ساناز رسماً دیوانه شده بود. چشمانش را که باز کرد نگاهش پر از عصبانیت بود. اگر دلارام آنجا نبود، اگر ساناز به او بی‌احترامی نمی‌کرد شاید می‌توانست مثل همیشه آرامشش را حفظ کند، اما حالا و با این وضعیت نه. بازویش را از دست ساناز بیرون کشید.

_ من نمی‌دونم چی بین تو و نامزدت پیش اومده که پشیمون شدی، مهمم نیست برام. فقط اینو یاد بگیر تو زندگی که بعضی وقتا اولین اشتباه آخرین اشتباهه. شمرده شمرده اضافه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من اون مردی نیستم که بری دوراتو بزنی و اگه یه کیس
بهرتر چشمت رو نگرفت دوباره برگردی سروقتش.

با دست به خروجی اشاره کرد.

_برو بیرون ...همین حالا .دیگه هم اسم منو نیار.

ساناز زار زد:

_تورو خدا بهزاد.

بهزاد چشمانش را بست و قاطع غرید:

_بیرون.

ساناز به روی خودش نیاورد.

_دوسش داری؟

با حرص ادامه داد:

_حتی از لحاظ ظاهری هم در سطح تو نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با تمسخر تک خنده‌ای کرد.

_منم از لحاظ مالی به تو نمی‌خورم. بهتره هر کدوم بریم
دنبال هم سطح خودمون.

ساناز دستانش را مشت کرد.

_یه روز از اینکه پسم زدی پشیمون می‌شی.

بهزاد سرتکان داد.

_باشه اگه پشیمون شدم می‌رم پیش مشاور کمکم کنه. تو
نگرانم نباش. خداحافظ.

#پارازیت

#پارت_۱۶۸

#زینب_عامل

ساناز با اکراه چرخید و با شانه‌های فرو رفته آنجا را ترک کرد. به محض رفتن ساناز بهزاد به سمت اتاقی که دلارام آنجا بود پا تند کرد. در را که باز کرد متوجه شد دلارام لبه ی تخت خوابش نشسته و با ناراحتی پوست لبش را می جود.

صدای باز شدن در باعث شد دلارام سرش را بالا بیاورد. با دیدن بهزاد تند از جایش بلند شد تا آنجا را ترک کند، همین که تا آن لحظه زیر گریه نزده بود یعنی شاهکار کرده بود.

خدا حافظی زیرلی کرد طوریکه حتی خودش صدای خودش را نشنید.

خواست از اتاق بیرون برود که بهزاد بازویش را گرفت.
_دلی خواهش می کنم وایستا... من خیلی متاسفم.

زیب عامل

پارازیت

دلارام بازویش را از دست او بیرون کشید.

_ چرا بهش نگفتی من شاگردتم؟

بهزاد پوفی کشید. جوابی برای سوال دلارام نداشت.
سکوتش باعث شد تا دلارام با صدایی لرزان زمزمه کند:

_ قشنگ حرف می‌زنی، اما فقط حرف می‌زنی. مثل خیلیا.

از اتاق بیرون آمد. بهزاد دنبالش کرد و جلوییش را گرفت.
_ نمی‌خوام فکر کنی ازت سوءاستفاده کردم.

دلارام چیزی نگفت. اصلا نمی‌توانست حرف بزند.
بغضش گرفته بود. باز هم مثل همان شبی که آرمین
تحقیرش کرده بود حالش بد بود. چرا همه از ظاهر و
اضافه وزن قضاوتش می‌کردند؟ باز هم از خودش منزجر
شده بود.

بی حرف از کنار بهزاد گذشت و اینبار بهزاد دنبالش
نرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از خانه‌ی او بیرون زد و فاصله‌ی کوتاه دو واحد را طی کرد و با کلید در را باز کرد و وارد خانه‌ی خودش شد.

صدای باز شدن در به گوش مادرش رسید که از آشپزخانه بلند گفت:

_دلارام مادر بیا این سینی رو ببر واسه آقا بهزاد. دستت درد نکنه.

دلارام بی‌توجه به خواسته‌ی مادرش به سمت اتاقش رفته و با صدایی که به سختی لرزشش را کنترل می‌کرد زمزمه کرد:

_من خیلی خسته‌م مامان. بی‌زحمت خودت ببر. من رفتم بخوابم.

سریع وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست تا مادرش دست از سرش بردارد.

به محض بستن در به سمت تختش رفت. خودش را روی تخت انداخت و همانطور که سرش را در بالشتش فرو

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

کرد تا صدایش بیرون نرود زیر گریه زد. حالش از خودش
و قیافه‌اش بهم می‌خورد. هق زد. بهزاد دروغ گفته بود. در
رابطه با زیبایی‌اش در رابطه با استعدادهایش. فقط قصد
داشت با این حرف‌های شعار گونه او را به جلو هول
دهد. وگرنه او نه زیبا بود نه استعدادی داشت. یک آدم به
درد نخور بود که فقط روزهایش را یک به یک به هدر می
داد. با این افکار اشک‌هایش شدت گرفتند.

منیره تقه‌ای به در اتاقش زد.
_دلارام مادر... شام نمی‌خوری؟

دلارام به سختی جواب داد:
_نه میل ندارم.

منیره متعجب گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وا همین نیم ساعت پیش گفتم داری می‌میری از گشنگی .
چی شد پس؟

دلارام نالید:

_مامان تورو خدا برو می‌خوام بخوابم.

منیره پوفی کشید . از کار جوان ها سر در نمی‌آورد . سینی
غذایی که برای بهزاد آماده کرده بود را از روی کانتر
برداشت و به سمت خانه‌ی او رفت . همین که زنگ در را
به صدا درآورد بلافاصله در باز شد . انگار که بهزاد پشت
در خوابیده بود .

ابروهای منیره بالا رفتند .

_منتظر کسی بودی مادر؟

بهزاد لبخند زورکی زد .

_هان؟ نه .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به سینی اشاره کرد و بحث را تغییر داد.

_ چرا زحمت کشیدین آخه؟ خودم یه چیزی درست می کردم.

منیره با لبخند سینی را به دستش داد.

_ نوش جونت پسر. کلی زحمت می کشی. من شرمندهم بخدا.

بهزاد سینی را گرفت.

_ نفرمایین منیره خانم.

#پارازیت

#پارت_ ۱۶۹

#زینب_ عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره لبخندی از تواضع بهزاد زد و پرسید:

_می گم پسر دلارام چیزیش شده؟

نگرانی به چشمان بهزاد دوید. هر چند سعی کرد لحنش عادی باشد.

_نه چطور؟

منیره شانه بالا انداخت.

_والا چی بگم. من که از کار شما جوونا سر در نمیارم. یک دقیقه این وری هستین یه دقیقه اون وری. نیم ساعت پیش داشت می گفتم دارم می میرم از گرسنگی. الان گفتم بیا شام بخور گفتم میل ندارم.

بهزاد به زور و ناراحتی از اینکه دلخوری شده بود گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ چیزی نیست. نگران نشین. حتما خسته شده. یکم
استرسش بالاس. درست می‌شه.

منیره با شک پرسید:

_ واقعا اینبار امیدی به قبولیش هست؟ می‌ترسم امسال
قبول نشه زبونم لال یا یه بلایی سر خودش بیاره یا دق
کنه از غصه.

بهزاد اخم ریزی کرد.

_ خدا نکنه منیره خانم. خیالتون راحت. این آخرین باریه
که کنکور می‌ده.

منیره دستانش را به حالت دعا بالا برد.

_ ان شاء الله همینطور که می‌گی باشه. خیر از جوونیت
ببینی مادر. برو تو... برو شامت رو بخور من دیگه
مزاحمت نمی‌شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره که رفت بهزاد کلافه به خانه بازگشت و سینی دستش را روی میز کاناپه گذاشت. به طرز عجیبی نگران دلارام بود. گوشیش را برداشت و با او تماس گرفت وقتی صدای زن اپراتور را شنید که می گفت گوشی او خاموش است گوشی را روی کاناپه پرت کرد و غرید:

_خدا لعنتت کنه ساناز! دختری روانی!

پوفی کشید و نگاهش روی سینی شام مفصلی که منیره برایش آورده بود ثابت ماند. دیگر اشتهایی برای خوردن شام نداشت.

ساناز همه چیز را بهم ریخته بود.

چشمانش می سوختند. آنقدر گریه کرده بود که حس می کرد غدد اشکی اش از کار افتاده اند. در جایش غلت زد. خواب از چشمانش فراری شده بود. سرش را از بالش جدا کرده و به تنش حرکت داد. روی تخت نشست. کش موهایش که شل شده بود را باز کرد

پارازیت

زینب عامل

و موهایش را مجدد بست. حتی از لمس موهای فرش هم بدش می آمد. از همه چیز زندگی اش متنفر شده بود.

گرسنه بود، اما با خودش لج کرد. نمی خواست چیزی بخورد. از روی تخت بلند شد. چشمانش به تاریکی محیط عادت کرده بودند که توانست به راحتی ساعت روی میز تحریرش را تشخیص دهد. به ساعت نگاه کرد و با دیدن اینکه نیمه شب است و تا صبح زمان بسیاری مانده آهی کشید. خوابش نمی آمد و دلش هوای آزاد می خواست.

تحمل کردن فضای خفقان اتاق خارج از توانش بود. کاپشنش را از آویز پشت در برداشت و پوشید و کلاهش را روی سرش کشید. طبق عادتش می خواست به پشت بام پناه ببرد.

آرام از خانه بیرون زد و وارد راه پله ها شد. آنقدر حواسش پرت بود که حتی نفهمید در پشت بام باز است و ممکن است کسی در پشت بام باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

در را باز کرد و وارد پشت بام شد. هوا برخلاف همیشه آرام بود و آسمان تاریک، صاف. آرام آرام بوی بهار از راه می‌رسید.

به ماه خیره شد و آرام آرام جلوتر رفت.

وقتی ایستاد که به دیوار کوتاه پشت بام برخورد کرد. همین برخورد آرامش به دیوار باعث شد نگاهی از ماه جدا شود.

آهسته سرش را پایین آورد و از آن بالا به پایین نگاه کرد. می‌توانست آسفالت کوچه را تشخیص دهد.

اگر روی دیوار می‌رفت و پایین می‌پرید چه می‌شد؟ از ذهنش عبور کرد که شاید بتواند از این همه غصه و احساس غم خلاص شود.

به لبه‌ی دیوار چنگ زد و خم شد. بیشتر و بیشتر... آنقدر که شکمش به لبه‌ی دیوار چسبید. باد ملایم کلاه کاپشنش را از سرش باز کرد و موهای فرش از زیر کلاه بیرون زده و با گونه‌اش برخورد کردند. عصبی شد. همانگونه که نفس نفس می‌زد یک پایش را از روی زمین

زینب عامل

پارازیت

جدا کرد، اما اینبار قبل از اینکه بتواند بیشتر از آن خم
شود صدای پایی به گوش رسید .

کسی به کاپشنش چنگ زد و غرید:

_داری چه غلطی می کنی؟ دیوونه شدی؟

صدا آشنا بود . صدای بهزاد . انگار با صدای او تازه از
خواب بیدار شد و درست توانست ارتفاع پشت بام از
زمین را ببیند.

#پارازیت

#پارت_۱۷۰

#زینب_عامل

داشت چه می کرد . ترس با تمام قدرت به وجودش تاخت
و دستش را روی دهانش گذاشت و ناباور زیر گریه زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

روی کاناپه جابه‌جا شده و شبکه‌های ماهواره را بالا و پایین کرد. یکی از شبکه‌ها سریال محبوبش را پخش می‌کرد. با اینکه تک تک صحنه‌های فیلم را از حفظ بود، اما با رضایت کنترل را روی میز مقابل کاناپه و کنار سینی غذای دست نخورده رها کرد.

نگاهش خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود، اما فکرش در جای دیگری سیر می‌کرد. نمی‌توانست فکر دلارام را از ذهنش بیرون کند، جالب اینکه شاید موضوعی که ساناز مطرح کرده بود جالب تر بود، اما او یک ثانیه هم به ساناز و حرف‌هایش نیاندیشیده بود. هر چه که بود یک صورت آرام و ساده بود که میان انبوهی از موهای فر و خیره‌کننده اسیر شده بود.

برای اینکه بیخیال دلارام و فکر کردن به او شود کل کتابخانه‌ای که منیره بهم ریخته بود را مرتب کرده بود. فایده نداشت که سراغ اتاق‌ها رفته و در عرض چند ساعت یک خانه تکانی اساسی انجام داده بود، اما باز هم دلارام از ذهنش پاک نشده بود. اصلا آخرین بار که به

زینب عامل

پارازیت

یک نفر تا این اندازه اهمیت داده و به او فکر کرده بود
کی بود؟ چرا یادش نمی‌آمد؟

برای هزارمین بار چهره‌ی دلارام را در ذهنش مثل یک پازل
کنار هم چید. با یادآوری دلارام و چهره‌اش بی اختیار
لبخند زد.

حالت هایش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. انگار که در
هیروت سیر می‌کرد. به خودش آمد و لب زد:

چم شده؟ دلی من چرا مدام دارم به تو فکر می‌کنم؟

به موهایش چنگ زد. نمی‌خواست به جواب درشت و
واضحی که در ذهنش حک شده بود فکر کند.

از جایش بلند شد. به اتاق رفت و از داخل کمدی که به
لطف دلارام مرتب شده بود هودی‌اش را بیرون کشید.
هودی‌اش را به تن کرد و لپ تاپش را برداشت.

گرسنه بود، اما نمی‌خواست آنجا غذا بخورد. با همان
کتلت های سرد چند لقمه گرفت و آنها را داخل یک

زینب عامل

پارازیت

کیسه فریزر گذاشت. تلویزیون را خاموش کرد و لپ تاپ
به بغل خودش را به پشت بام رساند.

با دیدن در بسته‌ی پشت بام ناامید شد. انگار انتظار
داشت دلارام آنجا باشد. در را باز کرد و عصبی از خودش
غرید:

_گند زدی تو همه چی انتظار داری اینجا پیشوازتم بیاد؟

عصبی از دست خودش وارد پشت بام شد. خودش را
کنار اتاقک آسانسور رساند و کنار دیوار اتاقک روی
زمین نشست. لقمه‌ها را روی زمین گذاشت. پاهایش را
دراز کرد و لپ تاپ را

روی پاهایش گذاشته و آن را روشن کرد.

شاید اندکی گشت و گذار در دنیای مجازی حال و
احوالش را عوض می‌کرد.

مثل همیشه در عرض چند دقیقه‌ی کوتاه غرق در دنیای
مجازی شده و از زمین و زمان جدا شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

داشت اطلاعاتی از یک کارخانه تولید محصولات لبنی که در مدت کوتاهی اسم و آوازه‌ای برای خود دست و پا کرده بود جست‌وجو می‌کرد که ناگهان صدای پایی شنید. گوش تیز کرد. واقعا صدای پا می‌آمد. اشتباه نمی‌کرد. صدا طوری بود که انگار کسی پاهایش را روی زمین می‌کشد!

اطلاعات به دست آورده را سریع ذخیره کرده و لپ‌تاپ را بست. از جایش بلند شد و از پشت دیوار اتاقک بیرون آمد.

با دیدن دلارام که سرش به سمت آسمان بود و همانگونه به جلو می‌رفت متعجب شد و بی‌اختیار سر جایش ایستاد. به او که انگار در عالم دیگری بود خیره شد.

دلارام به دیوار پشت بام رسید و ایستاد. دلارام طوری راه می‌رفت که انگار در خواب است!

وقتی او روی دیوار نسبتاً کوتاه پشت بام خم شد بهزاد ترسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

می خواست به سمت او بدود، اما پشیمان شد. می ترسید
صدای پایش دلارام را ترسانده و بلایی بر سرش بیاید.

آرام و روی نوک پا به او نزدیک شد. باد کلاه کاپشن او را
از سرش کنار زد و موهای بلندش علیرغم اینکه آنها را
دم اسبی بسته بود در هوا پخش شدند.

بهزاد نفسش را کوتاه بیرون داد. موهای دخترک از نظرش
خیره کننده بود. به قدمهای آرامش ادامه داد، اما وقتی
متوجه شد دلارام یک پایش را از روی زمین جدا کرد دیگر
نتوانست خودش را کنترل کند و باقی ماندهی مسیر را با
تمام قدرت دوید.

سریع از پشت به کاپشن او چنگ زده و با عصبانیت
غرید:

_داری چه غلطی می کنی؟ دیوونه شدی؟

می توانست قسم بخورد که سالها بود که اینگونه
نترسیده بود. قلبش داشت بی امان می کوبید. اگر آنجا

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نمود، اگر صدای پای او را نمی شنید؟ دلارام چه بلایی بر سر خودش می آورد؟

#پارازیت

#پارت_۱۷۱

#زینب_عامل

دلارام را با شدت به سمت خودش چرخاند. با دلهره صدایش زد.

_دلارام...

چشمان خیس و نگاه ترسیده و بی پناه دلارام را که دید نفهمید چه می کند. کنترلش را از دست داد و او را سفت در آغوش کشید!

انگار دلارام هم متوجه نبود سینه‌ای که سرش را به آن تکیه داده است به مرد همسایه تعلق دارد نه یک آشنا که

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بدون اینکه عقب بکشد سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد
و های های گریست .

بهزاد زیر گوشش آرام نجوا کرد:

_دلی...آروم باش...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند . چون خودش آرام نبود .
چون هنوز هم ترس در تک تک سلول‌های تنش جریان
داشت و هنوز هم قلبش می‌کوبید.

همانطور که دلارام در آغوشش بود از بالای شانه‌ی او به
کوچه نگاه کرد . محال بود کسی از این ارتفاع سقوط کند
و جان سالم به در ببرد مگر اینکه معجزه‌ای می‌شد . ترس
بجای اینکه رهایش کند با شدت بیشتری به سمتش حمله
ور شد و رویش سایه انداخت .

اگر دلارام دوباره این کار را تکرار می‌کرد چه؟ اگر مثل
اینبار کسی نبود جلویش را بگیرد چه؟ در دل هزار و یک
بار ساناز را لعنت کرد که اعتماد بنفس نداشته‌ی دلارام را

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

نشانه رفته بود. باورش نمی شد روزی بخاطر چنین
شخصیتی سایت دانشکده شان را هک کرده باشد!

لرزش دلارام در آغوشش نشان می داد که خود او هم
شدیدا ترسیده است. انگار متوجه نبود در چه موقعیتی
است.

بهزاد آرام موهایش را نوازش کرده و او را از تنش جدا
کرد.

سعی کرد ترسی که در وجودش بود به لحنش سرایت نکند.
_دلی...منو نگاه...

دلارام به نقطه ای نامعلوم خیره بوده و همچنان گریه می
کرد و می لرزید. بهزاد دستش را گرفت و او را دنبال
خودش کشید. پاهای دلارام انگار به زمین چسبیده بودند
که نمی توانست تکان بخورد. بهزاد دستش را دور کمرش
حلقه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلی داری منو می ترسونیا ... بیا بشین ببینم چت شده؟
خواهش می کنم.

اینبار بهزاد مجبورش کرد راه برود. او را همراه خود تا کنار اتاقک آسانسور که لپ تاپش را آنجا رها کرده بود کشاند و بعد مجابش کرد تا بنشیند. وقتی دلارام روی زمین نشست و درحالیکه زانوهایش را در آغوش می گرفت به دیوار تکیه داد بهزاد هم مقابلش روی زانوهایش نشسته و به سمت او خم شد.
_خوبی دلارام؟

دلارام پیشانی اش را به نوک زانوهایش چسباند .
_نمی خوام باهات حرف بزنم.

صدایش به قدری آرام بود که بهزاد به سختی آن را شنید، اما محال بود او را تنها بگذارد. دستش را روی شانه ی دلارام گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلی بابت اون اتفاق معذرت می‌خوام. نباید تورو قاطی این ماجرا می‌کردم. ببخشید.

وقتی دید دلارام چیزی نمی‌گوید با فشار به شانه‌اش مجبورش کرد سرش را بالا آورده و به او نگاه کند. وقتی نگاه خیس دلارام در نگاهش قفل شد دلش لرزید. با شک زمزمه کرد:

_تو که نمی‌خواستی خودت رو پرت کنی از اون بالا؟

دلارام اخم کرد.
_چرا می‌خواستم.

بهزاد ناباور نگاهش کرد.

_زده به سرت؟ از اون بالا میوفتادی...

جرات نکرد جمله‌اش را تکمیل کند، اما دلارام با صدای لرزان جمله‌ی او را کامل کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می مردم ...

بهزاد غرید:

_اینو می دونستی و آویزون شده بودی از اونجا؟ خل
شدی؟

دلارام خواست از جایش بلند شود که بهزاد اجازه نداد.

_بشین ببینم. اول یه درس درست و حسابی بابت این
شیرین کاریت می گیری بعد برمی گردی خونه. حالا زود
جوابمو بده. برای چی دست به همچین حماقتی زدی؟

#پارازیت

#پارت_۱۷۲

#زینب_عامل

دلارام با عصبانیتی توام با بیچارگی نالید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_چون زندگی نکبتم رو دوست ندارم .مردن شاید سخت
باشه، اما قطعا بهتر از زندگی منه.

بهزاد پوزخندی زد:

_زندگی نکبت؟ تعریف تو از زندگی نکبت زندگی خودته؟

اینبار دلارام غرید:

_نمی‌خوام نصیحتای مسخرهت رو بشنوم .اینکه من
خوبم و عالی‌ام و این مزخرفات.

بهزاد عصبی بازوی او را گرفت و با حرص مجبورش کرد
بلند شود .دلارام به اجبار و متعجب از رفتار و عصبانیت
ناگهانی او ایستاد .بهزاد آرام به سمت دیوار پشت بام
هولش داد.

_برو ... برو خودتو پرت کن حالا ...اگه جلوت رو
گرفتم...

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با عصبانیت به او نگاه کرد.

_تو منو درک نمی کنی!

بهزاد با تمسخر نگاهش کرد.

_بله خانم ... شما درست می فرمایین زندگی هیچ کس
مشکل نداره ... فقط جنابعالی مشکل دارین ... حق دارین
خودتون رو حلق آویز کنین.

دلارام با بغض به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_با من اینطوری حرف نزن.

بهزاد با اخم نزدیکش شد و یک دستش را بالای سر او
روی دیوار گذاشته و به سمت او خم شد.

پارازیت

زینب عامل

_ چطوری حرف بزنم؟ هان؟ تویی که خودت خودت رو
باور نداری؟ تویی که وقتی بهت توهین می کنن عین یه
احمق وایمیستی و تماشا می کنی؟
دندان هایش را روی هم فشار داد.

_ اینکه جواب یه احمق بیشعور رو نمی دی تورو احمق
نمی کنه ها نه ... اشتباه نکن. اینکه یه جمله از یه آدم
احمق چنان زیر و روت می کنه که می خوای بمیری این
تورو احمق می کنه حتی احمق تر از اون آدم احمقی که
مزخرف گفته.

دلارام لب گزید.

_ اون احمق بیشعور دوست دخترت بوده!

بهزاد عقب رفت و کلافه گوشه ی چشمانش را ماساژ داد.
_ حماقت که شاخ و دم نداره عزیزم. منم یه زمانی احمق
بودم که یه بیشعور تمام عیارو وارد زندگیم کردم. منتها

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

من این حماقتو تموم کردم، اما ظاهرا تو دوست داری
ادامه بدی این راهو.

دلارام همانطور که به دیوار چسبیده سر خورد و مجدد
روی زمین نشست.

_حق داری اینطوری ساده در این مورد حرف بزنی. تو
هر چیزی که تو زندگی بهت اعتماد بنفس بده رو داشتی!
یه پدر قهرمان ...هوش بالا ...رتبه‌ی خوب تو کنکور ...
دانشگاه خوب...

بهزاد دستانش را داخل جیب هودی‌اش فرو برد و منتظر
ماند تا جمله‌ی او تمام شود وقتی دلارام سکوت کرد
پرسید:

_جز اینایی که خودم گفتم دیگه چی می‌دونی از زندگیم؟

دلارام پوزخندی زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد جلویش با فاصله نشست.

_دلارام با چیزی که من از زندگی تو دیدم جنابعالی یک دهم مشکلات و بدبختیای منم نداری منتها جای تمام چیزایی که داری مثل سلامتی، خانواده‌ی خوب و رفاه و خیلی چیزای دیگه نداشته‌هات رو می‌بینی. حق داری فکر خودکشی به سرت بزنه. منم اگه بیست و چهار ساعت به چیزایی که ندارم فکر کنم دق می‌کنم.

دلارام آهی کشید. دیگر مهم نبود فرد مقابلش کیست. دوست داشت حرف بزند. دل را به دریا زد.

_من حتی ظاهر خوبی هم ندارم!

بهزاد پاهایش را دراز کرد و دستانش را از پشت به زمین تکیه داده و خونسرد پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_موی فر دوست داری یا ساده؟

#پارازیت

#پارت_۱۷۳

#زینب_عامل

دلارام بی حوصله زمزمه کرد:

_بازیت گرفته؟ این چه سوالیه می پرسی؟

بهزاد مصر گفت:

_آره بازیم گرفته. جواب بده یالا...موی فر یا صاف و
لخت؟

دلارام کلافه صورتش را پوشاند.

_تو فکر کن صاف و لخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد سرش را تکان داد.

_چشم رنگی یا مشکی؟

اینبار دلارام نالید:

_تورو خدا ولم کن.

بہزاد کوتاه آمد.

_اگہ این سوالرو ازت می پرسم می خوام بہت بفہمونم
خوشگلی یہ چیز نسبیه . ممکنہ تو از یہ آدم لاغر و چشم
و رنگی و مو کوتاه خوشت بیاد و بہش بگی خوشگل ولی
این دلیل نمی شہ یہ آدم چشم و ابرو مشکی و تپل و مو
بلند زشت باشہ . زیبایی ہیچ تعریف مشخصی ندارہ . ہیچ
معیار و استاندارد دی ندارہ . چون میلیاردها نوع نگاہ ہست
بہ این موضوع و ہزاران ہزار تعریف . حالیتہ چی می گم؟
سکوت دلارام باعث شد تا بہ آسمان خیرہ شود .

زینب عامل

پارازیت

_ مشکل تو قیافهت نیست .مشکلت یه چیز دیگه س .

دلارام آرام پرسید:

_چی؟

بهزاد به تنش حرکت داد .از فاصله‌ی میانشان کم کرد و
خیره به چشمان قرمز شده‌ی او جواب داد:

_خودت رو نمی‌شناسی .

پوزخندی زد.

_حتی به اندازه‌ای که من تو این مدت شناختم هم
خودت رو نمی‌شناسی .نه می‌دونی ضعفات چیه که دنبال
خوب کردنشون باشی نه می‌تونی توانایی‌هات چیه که
ازشون استفاده کنی .

نوک کتانی‌اش را به نوک کتانی دلارام چسباند.

_من از بیست سالگی برای تامین خرج و مخارجم تدریس
کردم .با آدمای مختلفی مواجه شدم .با کلی شاگرد که

کاری از EXCHANGE GROUP

گاهی سنشون از خودم بیشتر بود. بعد از اینهمه سال تدریس دیگه خیلی راحت می‌تونم تشخیص بدم سطح یه دانش آموز یا دانشجو تو یه درس در چه حدیه. از مدل حل مسئله‌ش، از تیز بودنش، از انگیزه‌ش و خیلی رفتارای دیگه. فکر می‌کنی رو هوا به پدرت اطمینان دادم امسال قبول می‌شی؟ فکر کردی من آدمی‌ام که بخاطر هر کسی زیر بار همچین مسئولیتی برم؟

نوک کتانی‌اش را بالا برد و پای دلارام را لگد کرد! طوریکه توجه دلارام بیشتر از قبل به سمتش جلب شد.

_احمق جون من اگه اون روز به پدرت اون حرف‌رو زدم چون مطمئن بودم تو پتانسیل این موفقیت رو داری! این موفقیت که سهله تو پتانسیل موفقیتای خیلی بالاتر رو داری. مسائلی که تو این چند روز باهم کار کردیم رو تو چند ثانیه یاد گرفتی در حالیکه بعضی از این سوالات به قدری سخت بودن که من دویست بار تو کلاس‌ام توضیح دادم و کسی نفهمیده. لا به لای سوالات از سوالات دانشگاهی هم چپ‌وندم و تو از پشش براومدی.

فشار پایش را زیاد کرد.

زینب عامل

پارازیت

_موندم چی صدات کنم که حق مطلب رو ادا کنه !

با مکث چند ثانیه‌ای ادامه داد:

_خنک خدا این هوش و گیرایی یکی از هزار تا ویژگی خوبته که من می‌شناسم. اونم تو همین مدت کم. اونم منی که هنوز کامل نمی‌شناسمت. اخم کرد.

_موندم با این هوش چرا اینو نمی‌فهمی فقط! تناقض عجیبه!

دلارام خوشش آمده بود. مثل همیشه از حرف‌های بهزاد لذت برده بود. مثل همیشه دلش می‌خواست بیشتر بشنود. حتی تشرهای او هم برایش دوست داشتنی بود. چون کمک می‌کرد بخش تاریک ذهنش، بخشی که انگار فقط خودش را سرزنش و سرکوب می‌کرد کمی روشنایی در اطرافش ببیند. کمی امید پیدا کند. کمی احساس آرامش کند.

لب‌هایش را با تردید تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اضافه وزنم تو چشمه ... همه سرکوفت می زنن بهم .
آرمین، حتی دوست دختر تو...

#پارازیت

#پارت_۱۷۴

#زینب_عامل

بهزاد انگار که چیز چندشی دیده باشد صورتش را جمع کرد.

_آرمین؟ منظورت همون پسر عمه‌ی کلاهدارته که
همزمان هم دوست دختر داشت هم اومده بود
خواستگاری تو؟

حالتی متعجب به خود گرفت.

_دوست دخترم؟ منظورت همون زنیه که با وجود نامزد
داشتن اومده بود به من ابراز علاقه می کرد؟ منظورت دوتا
آدم بیشعور و...

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را در هوا تکان داد.

_بیخیال... بابام وصیت کرده غیبت نکنم. بد کسی رو هم نگم. منظورت این دوتا تفاله‌ی چاییه؟ دلارام تفاله هارو می‌ریزن تو سطل آشغال... نکنه شما تفاله‌های چای رو جمع می‌کنین تو خونه‌تون؟ حرف دوتا تفاله برات مهمه؟

دلارام در فکر فرو رفت. چرا وقتی این حرف‌ها را از آرمین و ساناز شنیده بود نتوانسته بود به این موضوعات فکر کند؟ چرا نقص و عیب بزرگ آن‌ها را ندیده بود؟ چرا حالا احساس می‌کرد با همین توضیحات بهزاد اندکی از آن احساس زشت بودن کنار رفته بود. باورش نمی‌شد با بیست و دو سال سن عین بچه‌ها نشسته بود و بهزاد برایش قصه می‌گفت. شاید این وضعیت نامتعارف بود، اما واقعا به آن نیاز داشت. به بهزاد زل زد، اما نتوانست چیزی بگوید.

زینب عامل

پارازیت

بهباد که نگاه او را دید پوفی کشید.

_ چشم خدا بیامرز بابام دور باشه. بذار یکم غیبت ساناز رو بکنم برات .

دلارام از حالت بامزه‌ی او به خنده افتاد. هر چند لب هایش تکان چندانی نخوردند، اما بهزاد متوجه شد که حال او کمی بهتر شده است. شانه بالا انداخت.

_ هیچ وقت نفهمیدم چرا خدا هر چی کار لذت بخش هست رو ممنوع کرده! نمونه‌ش همین غیبت ... چشمانش را ریز کرد.

_ اول اینکه بگم ساناز دوست دختر من بود. بعد از یه مدت طولانی دوستی رفت سراغ یکی که پولدارتر بود منم گفتم به سلامت. الان بنده سینگل سینگم. پاک پاک ! دوم می‌خواهی بدونی منظور ساناز از اینکه گفت بخاطر اون از دانشگاه اخراج شدم چی بوده؟

دلارام بجای جواب دادن متعجب پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ واقعا بخاطرش اخراج شدی؟

بهزاد سرتکان داد.

_ اخراج شدم. منتها نه بخاطر ساناز... بخاطر حماقت خودم.

سرش را خاراند.

_ البته بدم نشد. حوصله‌م تو دانشگاه سر می‌رفت!

دلارام متوجه نشد شوخی می‌کند یا جدی است!

بهزاد ادامه داد:

_ همین ساناز با این اعتماد به سقفش که برگشته پیش من و فکر می‌کنه با پیشنهادش پرواز می‌کنم به سمتش تو دانشگاه یه خنگ بیشتر نبود. منم خنگ تر بودم که بخاطر اینکه از دانشگاه پرتش نکنن بیرون بدون اینکه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کاملاً مطمئن باشم اصلاً این کار ممکنه یا نه دست بردم
تو سایت دانشکده!

بیخیال خندید.

_ کارم جواب داد. منتها بجای ساناز خودم اخراج شدم!
چون ناشی بودم اون زمان و گندش دراومد.

دلارام ناباور به این حجم بیخیالی او خیره شد. بهزاد
طوری رفتار می کرد که گاهی آدم به سلامت عقلش شک می
کرد!

با تردید پرسید:

_ تو یه هکری؟ فکر می کردم به دست آوردن اطلاعات
آرمین فقط یکم اطلاعات نرم افزاری می خواسته.

خنده از لب های بهزاد کنار رفت. درست بود که کنار
دلارام

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کاملاً نشان داده بود که از هک و مسائل این چنینی سر در می آورد، اما قصد نداشت آن بعد پنهان زندگی اش را برای او آشکار کند.

_هکر؟ بیخیال دختر... این کارایی که من می کنم بچه بازیه. یه تفریحه. همین.

دلارام به راحتی حرفش را باور کرد. آهی کشید.
_چرا وقتی آرمین و ساناز توهین کردن بهم نفهمیدم خود اونا پر از نقص و ضعفن؟

بهزاد مطمئن جواب داد:

_چون اینم یکی از ویژگی های فوق العاده که آدمارو با نقصاشون قضاوت نمی کنی!

@Vip Roman

#پارازیت

#پارت_۱۷۵

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوت دلارام باعث شد جای نشستنش را تغییر داده و کنار او بنشیند. وقتی بازوهایشان باهم برخورد کرد هر دو دچار یک شوک چند ثانیه‌ای شدند. انگار به کل یادشان رفته بود که چند دقیقه قبل همدیگر را در آغوش کشیده بودند. این برخورد کوتاه و گرمایی که میانشان رد و بدل شده بود آن هم آغوشی را یادآوری کرد، اما انگار هیچ کدام جرات اشاره کردن به آن لحظه را نداشتند که عامدانه خودشان را به کوچهی علی چپ زدند.

دلارام سکوت کرد و بهزاد با برداشتن لپ‌تاپ و لقمه‌هایی که داخل کیسه فریزر کنار لپ‌تاپ بود پرسید:

_شام نخوردی؟

دلارام آهی کشید. دلش غذا خوردن می‌خواست، اما هر لقمه‌ای که قورت می‌داد عذاب وجدان داشت از اینکه چاق شده است.

زینب عامل

پارازیت

_میل ندارم.

بهزاد اخم کرد. باهوش تر از آن بود که نفهمد دلارام با چه فکری در جواب دادن مکث کرده است. یکی از لقمه ها را از نایلون بیرون آورده و به سمت او گرفت.
_بگیر از کتلتای مامانته.

دلارام علیرغم گرسنگی اش لقمه را نگرفت.
_نمی خورم.

بهزاد پوفی کشید.

_دلارام بین می دونم الان فکر می کنی خیلی چاقی و دوست داری لاغر شی، اما اعتصاب غذا راه درست رژیم گرفتن نیست. پارامتر خوشگلی رو بذار کنار و اگه یه روز خواستی لاغر شی بخاطر سلامتیت و از راه درستش رژیم بگیر. نه سر خود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لپ تاپ را باز کرد.

_اصلا بیا به سرچی کنیم ببینیم خوشگلی تو دهه‌های مختلف چه شکلی بوده. قول می‌دم عکس نوجوونی خودمم نشونت بدم تا معیار زیبایی بیشتر دستت بیاد. همانطور که منتظر بالا آمدن سیستم بود دست دلارام را گرفت و لقمه را میان انگشتان او رها کرد.
_بگیر بخور...

دلارام بی‌میل لقمه را گرفت، اما وقتی گاز اول را به آن زد تازه فهمید چقدر گرسنه بود است. لقمه را قورت داد.
_موقع غذا خوردن عذاب وجدان دارم که نکنه چاق‌تر شم. موقع درس خواندن عذاب وجدان دارم که نکنه از بعضی قسمت‌ها سرسری رد شده باشم. اصلا هرکاری می‌کنم باز نمی‌تونم از این حالت‌ها رها شم.

بهزاد چیزی در لپ‌تاپ تایپ کرد و با لذت از طعم فوق العاده‌ی کتلت گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ غذاهای سالم بخور... هله هوله رو حذف کن .
سبزیجات و میوه بخور بجاش . با همون مقداری که قبلا
می خوردی . اینطوری هر وقت عذاب وجدان سراغت اومد
به خودت بگو سالم خوری کردم . مبحث رژیمم بذار
واسه سال دیگه و بعد از کنکور . اونم وقتی یاد گرفتی
تو هر سایی خودت رو دوست داشته باشی و فقط
تلاش کنی برای سلامتی .

جمله اش تمام شد که زیر خنده زد . لپ تاپ را به سمت
دلارام چرخاند .

_ بفرما بیا بین زمان قاجار به کیا می گفتن خوشگل ...

دلارام با دیدن عکس روی صفحه ی لپ تاپ بی اختیار
خندید .

عکس دختری بسیار چاق با ابروهای پرپشت و ابروهای
بهم پیوسته . موهای با آرایش عجیب و غریب و خنده دار
در تصویر به چشم می خورد و از همه خنده دار تر سبیل
های پرپشت پشت لب های دختر بود !

بهباد با رضایت از خنده‌ی او گفت:

_بفرما...ایشون بعنوان نماد زیبایی اون زمان بودن .الان چی؟

دوباره در قسمت جست‌وجو متن دیگری با سرعت تایپ کرد.

دلارام از سرعت تایپ او حیرت کرد .چنان سریع اینکار را انجام می‌داد که حتی او نمی‌توانست با نگاهش حرکت انگشتان کشیده و مردانه‌ی او را دنبال کند.

صدای بهباد توجه‌اش را جلب کرد.

_اینم ملاک زیبایی تو زمون جوونی مامان باباهامون.

دلارام باز هم خندید .اینبار تصویر مردی جوان با پشت موهای که انتهایشان بلند و به شکل مستطیل حالت داده

زینب عامل

پارازیت

شده بود، جلو موهای تقریبا فر با سبیل و لباس های
گشاد و عجیب در تصویر به چشم می خورد. تصویر
مردی که شلوار پاچه گشاد به تن داشت!

#پارازیت

#پارت_۱۷۶

#زینب_عامل

بهزاد تک خندهای کرد، اما جدی گفت:

_ملاک زیبایی و جذاب بودن هر سال تغییر می کنه .یه
زمان چاقی مد بوده یه زمان لاغری .یه روز ابروی پهن مده
یه روز ابروی نازک .تازه این مربوط به دهه های مختلفه .
بری از تک تک آدمای پرسی می بینی معیار خوشگلی واقعا
تعریف ثابتی نداره .مهم اینه آدم خودش از خودش
رضایت داشته باشه.

می گیری که چی می گم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام سر تکان داد.

_آره. منتها این حرفا تاثیرشون کوتاهه. فردا بازم یکی بهم
اشاره کنه چاقم بهم می ریزم.

بهزاد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_خب بگه. چاقی مگه عیبه؟

دلارام لب زد:

_نیست؟

بهزاد مطمئن جواب داد:

_معلومه که نه. ممکنه یه مشکل باشه. مشکلی که
بخاطر تاثیرش تو سلامتی به آدم هراس بده، اما عیب
نیست. مشکلاهی جسمی روحی هم قابل حلن. یکی
دندونش خرابه، یکی چشمش ضعیفه یکی هم اضافه وزن

زینب عامل

پارازیت

داره. اینا حتی تو آدما ویژگی و صفت هم محسوب نمی
شن !

بشکنی در هوا زد.

_ آدمی که به خودش اجازه می ده راجع به هیکت نظر بده
رو اصلا دور و برت راه نده. یه آدم وقتی اجازه داره راجع
به تو و ظاهرت نظر بده که خود تو مجوزش رو صادر
کرده باشی .

لبخندی زد.

_ البته قضیه ی نخ دادن و این حرفا بحثش جداست !
چون اون موقع دنبال اجازه ت نیستن!

همانطور که داشت در لپ تاپ عکس مورد نظرش را
جست و جو می کرد ادامه داد:

_ دلی چیزی که آدما رو زیبا می کنه اعتماد بنفس غرور و
قدرت برخوردشونه .

مجدد میان حرف های جدی اش با شوخی اضافه کرد.

_ البته بعضیام مثل من و تو ذاتا تو دل بروان!

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لبخند بی جانی زد.

_چطوری اعتماد بنفسم رو تقویت کنم؟

بهزاد دوباره لب تاپ را به سمت دلارام چرخاند. دلارام با دیدن عکس یک پسر نوجوان که صورتش پر بود از جوش و لاغر و بی حوصله بنظر می آمد سوال قبلی اش را از یاد برد.

_این تویی؟

بهزاد چپ چپ نگاهش کرد.
_زشتم؟

دلارام لبش را گاز گرفت.

_نه. یعنی...

زینب عامل

پارازیت

بهزاد بی خیال گفت:

_چشات داره داد می زنه .نمی خواد انکار کنی.

دلارام با لبخند نجوا کرد:

_زشت نیستی .بامزه ای.

بهزاد شانه بالا انداخت.

_این عکس ممکنه از دید خلیام زشت باشه، اما واقعا
چه اهمیتی داره؟ من اون موقع با این وضع تازه وارد
دانشگاه شده بودم .با رتبه ی تک رقمی .چنان با اعتماد
بنفس تو دانشکده قدم برمی داشتم که نه تنها دیگه تو
نگاه بقیه قیافه م مهم نبود بلکه می گفتن نگاش کن چقدر
خفنه .

آهی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اما خب بهزاد اون موقع ترسای وحشتناکی داشت تو زندگی که اعتماد بنفس که سهله کل زندگیم رو تحت تاثیر قرار داده بود .

می دانست دلارام کنجکاو می خواهد کرد، اما فعلا قصد نداشت چیزی از آن روز ها تعریف کند . لپ تاپ را بست .

_هر وقت خواستی فکر کنی ظاهرت بده به بهزاد چند سال قبل فکر کن . قبل از اینکه هر کار وحشتناکی ازت سر بزنه .

به نیم رخ دلارام خیره شد و با لحنی که برای خودش هم عجیب بود و اولین بار بود در صحبت با دلارام آن را بکار می برد گفت:

_امشب تو یه لحظه درست به اندازه ی همون سالها ترسیدم .

مکث کرد . خیره به مژه های پرپشت دلارام و زیبایی شان خمار ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خوشحالم که سالم کنارم نشستی.

#پارازیت

#پارت_۱۷۷

#زینب_عامل

وارد ساختمان شد و به تابلوی بزرگی که درست در قسمت ورودی نصب شده بود نگاه کرد. عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت و نسخه ای که به همراه آورده بود را از جیب پشتی شلوار جینش بیرون کشید. برگه را باز کرد و به دنبال نام پزشک معالج گشت. با دیدن نام جمشید راستین نگاهش را از برگه جدا کرد و مجدد به تابلو خیره شد. با دیدن نام دکتر و طبقه ی سه ای که جلوی اسمش نوشته شده بود از ورودی گذشت و به سمت آسانسوری که از دور در دید بود رفت.

ساختمان خلوت بود. ظهر بود و طبیعتاً در این ساعت یا پزشکانی که در ساختمان مطب داشتند نیامده بودند و یا

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساعت کاری‌شان در حال تمام شدن بود. فقط امیدوار بود دکتر نرفته باشد و بتواند با او ملاقات کند.

آسانسور که در طبقه‌ی سوم متوقف شد به قدم هایش شتاب بیشتری دارد. از آسانسور بیرون آمده و نگاه گذرایی به اطراف انداخت. در قهوه‌ای رنگ مقابلش با تابلوی کوچکی که نام جمشید راستین رویش حک شده بود نشان می‌داد آدرس را درست آمده است.

به سمت در رفت و دستیگره را به پایین فشار داده و وارد مطب شد.

زن منشی که پشت میزش در حال تایپ کردن چیزی داخل گوشی‌اش بود با شنیدن صدای در سرش را بالا آورد. بدون سلام دادن غر زد:

_وقت ویزیت تموم شده. دیر تشریف آوردین.

آراز با اخم جلوتر رفت.

_دکتر هست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

منشی هم متقابلا اخم کرد.

_عرض کردم که وقت ویزیت تمومه.

آراز دو دستش را روی میز گذاشت و چشمانش را روی دختر ریز جثه‌ی پشت میز ثابت کرد.

_من از تو پرسیدم تایم ویزیت شروع شده یا تموم شده؟
شنوایت مشکل داره برو طبقه‌ی پنجم پیش متخصص
گوش و حلق و بینی!

منشی با حیرت به نگاه تیز آراز که در مغایرت با لحن
خونسردش بود خیره شد. کمی ترسید و آب دهانش را
قورت داد. برخی از مراجعین مطب شوخی بردار نبودند!
نمی‌شد با برخی از بیماران دهان به دهان گذاشت و بحث
کرد چون نتیجه‌ی جالبی در پی نداشت. ممکن بود این
مرد چشم رنگی مقابلش از بیماران قبلی دکتر باشد.
زمانیکه او هنوز منشی نشده بود. سرفه‌ی مصلحتی کرد.

پارازیت

زینب عامل

_از بیمارای قبلی ایشونین؟ اگه نیستین باید بگم آقای دکتر سرشون خیلی شلوغه بیمار جدید ویزیت نمی کنن تا چند ماه دیگه. پرونده‌ی جدیدم تشکیل نمی دیم.

آراز پوفی کشید. حس کرد دختر مقابلش کند ذهن است. از میز فاصله گرفت و دستانش را روی سینه درهم گره زد.

_یه بار دیگه سوال منو گوش کن دقیق شاید کمکت کنه! دکتر جمشید راستین الان تو اتاقشونن یا رفتن؟

اینبار قبل از اینکه منشی بتواند جوابی دهد در اتاق مجاورشان باز شد و مردی میان سال با موهای یک دست سفید، اما صورتی نسبتاً جوان و پرانرژی از اتاق بیرون آمد. کت و شلواری مرتب به تن داشت با کیف چرم مشکی رنگ کوچکی در دست. منشی با دیدن دکتر سریع از جایش بلند شد.

_سلام آقای دکتر.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دکتر با خوش طبعی خندید.

_دارم می رم بهنوش جان باید بگی خدا حافظ !

با همان خنده اضافه کرد.

_وقتی که باید بگی دکتر می گی دای جان وقتی هم که باید
بگی دای می گی دکتر!

آراز پوفی کشید. ظاهرا دکتر سرخوش تر از منشی اش بود.
البته با توجه به صحبت هایشان اگر منشی جوان خواهر
زاده ی حلال زاده اش بود این سرخوش بودن طبیعی بود.
_ماشاءالله حلال زاده ن!

صدای آراز باعث شد توجه دکتر به سمتش جلب شود.
دکتر با لبخندی که همچنان روی لب هایش بود گفت:
_سلام ...بجا نیاوردم خوش تیپ؟

بهنوش سریع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آقای دکتر... یعنی دایی جون ایشون اومدن دنبال شما می
گشتن بهشون گفتم مریض جدید ویزیت نمی کنین!

آراز نفسش را با حرص بیرون داد. در کل این شهر
روانشناسی بهتر از این نبود که سپهر پیدا کرده بود؟ در
دل غرید.

"دکترشم مثل خودشه" !

#پارازیت

#پارت_۱۷۸

#زینب_عامل

اینبار قبل از اینکه منشی به زیاده گویی هایش ادامه دهد
سریع گفت:

_من همسر یکی از مراجعینتون هستم. باید باهاتون
صحبت کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنوش غر زد:

_خب چرا از اول اینو نمی گی؟!

آراز چنان با چشم غره نگاهش کرد که بهنوش بی حرف
سرجایش نشست.

دکتر با لبخند پرسید:

_کدوم یک از مراجعین من همسری به خوشتیپی شما
داره؟

آراز دستانش را داخل جیب شلوارش فرد برد و با جدیت
گفت:

_آقای دکتر من بخاطر همسرم کلی جون کندم تا وقتی
آزاد کنم پیام پیشتون برای حرف زدن. ممنون می شم یه

زینب عامل

پارازیت

چند دقیقه وقتتون رو بدین به من . حق ویزیتشم هر
چقدر باشه پرداخت می کنم.

دکتر از جدیت آراز یک تای ابرویش را بالا برد . لبخندش
جایش را به جدیت داد . در اتاقی که همین چند لحظه قبل
از آن بیرون آمده بود را باز کرد.

_البته ... بفرمایین داخل.

به بهنوش نگاه کرد.

_بهنوش جان بی زحمت دوتا چایی برای ما بیار.

بهنوش چشمی زمزمه کرد و از پشت میز بیرون آمد .

دکتر کنار ایستاد تا آراز داخل اتاق شود و اینبار آراز با
رضایت و قدمهایی محکم و بلند وارد اتاق شد.

نگاه کلی و اجمالی به اتاق خوش آب و رنگ که هیچ
شباهتی به مطب نداشت انداخت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند تابلوی نقاشی پر از رنگ و روح روی دیوار، کتابخانه ای نسبتاً بزرگ پر از کتاب‌های رنگارنگ، چهار راحتی لیمویی رنگ و نسبتاً تپل که مقابل هم قرار داده شده و میز گردی وسطشان قرار داشت و چند گل‌دان با گل‌هایی خوش عطر و زیبا که در گوشه و کنار گذاشته بودند در اتاق به چشم می‌خورد.

نفس عمیقی کشید.

_اتاق قشنگی دارین دکتر.

دکتر به سمت میز کوچکی که مقابل پنجره قرار داده بودند رفت. کیف کوچک دستش را روی میز گذاشت و کت قهوه‌ای تیره رنگش را از تنش بیرون آورد.

_مطمئن باش اولین نفری نیستی که اینو بهم گفتی.

کتش را مرتب کنار کیف گذاشته و به سمت آراز چرخید.

_چرا نمی‌بینی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز به سمت یکی از راحتی‌های لیمویی رنگ رفت. قبل از اینکه بنشیند دکتر زمزمه کرد:

_کاپشت رو در بیار. هوای اینجا گرمه.

آراز بی‌توجه به جمله‌ی او روی راحتی نشست و پا روی پا انداخت.

_راحتم.

دکتر راستین لبخند معناداری زد. به آراز نزدیک شد و روی راحتی مقابلش نشست.

_خب آراز خان چه کمکی از دست من برمیاد؟

آراز شگفت زده نگاهش کرد.

_منو می‌شناسین؟

دکتر به راحتی تکیه داد و پا روی پا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_چند درصد از مراجعین من همسرشون چشمای سبز دارن و یه ابهت و غرور خاصی تو رفتارشون دیده می شه؟

آراز سرتکان داد.

_پس ساقی راجع بهم باهاتون حرف زده.

دکتر لبخند معنادارش را تکرار کرد.

_خیلی بیشتر از چیزی که از خودش برام گفته باشه. آدم خوش شانسی هستی. کمن آدمایی که، اینجوری از طرف یه آدم دوست داشته می شن.

آراز لبخندی زد. پس سفارش چایی اش بی جهت نبود. او را خوب می شناخت.

_علیرغم اینکه آدم مذهبی نیستم، اما باید بگم همسرم بزرگترین هدیه ایه که از خدا گرفتم.
شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حتما یه جایی یه کار خیلی خوبی کردم که همچین
پاداشی نصیبم شده.

#پارازیت

#پارت_۱۷۹

#زینب_عامل

دکتر روی صورت آراز مکث کرد.

_این هدیه داره روزای تقریبا سختی رو می گذرونه .
مراقبتش باش .تو تنها کسی هستی که بجز خودش می تونه
کمکش کنه.

نگرانی به صورت آراز پل زد.

_مشکل همسر من چیه آقای دکتر؟ خوب می شه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دکتر کمی مکث کرد. انگار داشت فکر می کرد چگونه باید جواب سوال آراز را بدهد. چند ثانیه بعد گفت:

_بذار من از تو پرسم. یکم راجع به خودتون بگو.
چطوری با ساقی آشنا شدی؟ چطوری این آشنایی به ازدواج ختم شد؟

آراز کلافه از بی پاسخ ماندن سوالش پرسید:
_لازمه جوابتون رو بدم؟ مگه ساقی اینارو براتون تعریف نکرده؟

جواب دکتر قانعش کرد تا توضیح دهد.
_ساقی از دید و ذهنیت خودش تعریف کرده. تو قراره از زاویه دید خودت تعریف کنی.

آراز قبل از توضیح دادن با تمسخر لب زد:
_شما روانشناسا عادتونه همه چی رو پیچیده کنین.

کاری از EXCHANGE GROUP

دکتر بدون توجه به لحن پرتمسخر او چشمکی زد.
_ به هر حال اینم شگرد مائه واسه پول درآوردن.

آراز تک خنده‌ای کرد. خوشش آمده بود. مرد میانسال
مقابلش باهوش‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. روی
راحتی جابه‌جا شد. راحتی‌ها طوری بودند که آدم دلش می
خواست همانجا بنشیند و حرف بزند. اسمشان برازنده‌ی
راحتی‌شان بود!

_ ساقی رو اولین بار تو شرکتم دیدم. البته قبلا تو یه
مهمونی هم بودیم، اما خب من اون مهمونی رو دقیق یادم
نمیاد.

دکتر میان توضیحاتش پرید.

_ مهمونی کی؟

زینب عامل

پارازیت

آراز اخم کرد. متوجه منظور او از این سوال شده بود.

_ مگه مهمه؟

دکتر راستین سر تکان داد.

_ مهمه. چون اتصال شما دو نفر از همون مهمونی بوده
نه شرکت. چه بسا اگه ساقی تورو تو اون مهمونی نمی‌دید
الان زندگیش یه مسیر دیگه رو طی می‌کرد. با کس دیگه
ای ازدواج کرده بود و...

آراز غر زد:

_ ادامه نده دکترجون. علاقه‌ای به شنیدن بقیه‌ی این
سناریو ندارم.

دکتر چشمانش را ریز کرد.

_ شاید چون می‌ترسی از شنیدن این ماجرا.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز کلافه و گیج به او خیره شد.

_منظورتون چیه؟ چرا قسطی حرف می‌زنین؟

تقه‌ای به در خورد. آراز که با انتظاری بیش از حد به لب‌های دکتر چشم دوخته بود تا او جواب دهد با صدای تقه‌ی در و پشت بندش دیدن بهنوش که با سینی چای وارد اتاق شد عصبی شد.

بهنوش سینی را روی میز گذاشت و رو به دای‌اش گفت:
_دای جون کاری با من ندارین؟

جمشید لبخندی زد.

_نه عزیزدلم. تو می‌تونی بری. منم یکم با این دوستمون
گپ بزنم میام.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنوش اخی کرد و ایشی گفت که جمشید را به خنده انداخت.

اما خودش را کنترل کرده و از او خواست اتاق را ترک کند. به محض رفتن بهنوش آراز با اخی گفت:
_دکتر پارتی بازی کار خوبی نیست.
اشاره اش به منشی گری بهنوش بود.

جمشید با خونسردی یکی از فنجان های چای را مقابل آراز گذاشت. متوجه منظور او شده بود.

_قضایتم کار خوبی نیست. بخصوص وقتی یکی رو نمی شناسی.

به چای اشاره کرد.

_ساقی همیشه می گه عشق اولت چای بوده و عشق دومت اون!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۱۸۰

#زینب_عامل

آراز تشکری کرد .

_منظورتون از ترس چی بود؟

جمشید پا روی پا انداخت.

_می خواستم یه دید کلی از مشکل همسرت بهت بدم و
بگم آسیب روحی که همسرت درگیرشه چیزیه که ممکنه
من و تو هم درگیرش بشیم.

آراز با تردید لب زد:

_این آسیب چقدر مهمه؟

جمشید در چشمان آراز دقیق شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ بین آرازجان مشکلات روحی شاید به چشم نیان. شاید دیده نشن، اما خب اگه به موقع درمان نشن ممکنه بدترین آسیب رو به یه آدم بزنن. هزار برابر بدتر از آسیب های جسمانی.

آراز تند پرسید:

__ مشکل ساقی به همین خطرناکی که می گین هست؟

دکتر با جدیت جواب داد:

__ نه جای نگرانی نیست به شرطی که بهش کمک کنیم تا این دوره رو بگذرونه. ساقی دختر قوی هست. از پسش برمیاد. فقط لازمه یه فضای آروم و امن براش مهیا کنیم تا آروم آروم بپذیره قرار نیست اتفاق ناخوشایندی بیوفته، یا حتی اگه اتفاق بدی هم افتاد بتونه باور داشته باشه که قدرت مقابله باهاش رو داره.

آراز نفس عمیقی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_این بیماری چیه دکتر؟

دکتر فنجان چایی اش را برداشت.

_اولش تشخیص حملات پانیک و اختلال هراس بود که یهو بی به آدم اضطراب هجوم میاره، اما هر چی بیشتر با همسرت حرف زدم بیشتر احساس کردم دچار وسواس شده. تو حملات پانیک عموماً فرد خودش رو تو خطر می بینه مثل احساس مرگ، اما خب نگرانی همسرت و اضطرابش بیشتر از اینکه متوجه خودش باشه متوجه توئه. البته اینم بگم ساقی ذاتاً شخصیت محتاطی داره. تو روایت موضوعات احتیاط به خرج می ده. پس لازمه ازت یه سوال پرسم.

مکث کرد. آراز بی قرار و منتظر خیره اش شد.

_چی؟

جمشید با جدیت لب باز کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ جریان این تهدیدای کاری که برات هست چقدر جدیه؟
می‌خوام مطمئن شم که ساقی با یک خیال یا درگیری ذهنی
دچار اضطراب می‌شه یا واقعا یه عامل خارجی برای این
اضطرابش هست؟ جواب این سوال خیلی مهمه آراز جان.
در چشمان نگران آراز خیره شد.

_ آدمایی که دچار حملات ترس یا پانیک می‌شن عامل
خارجی در ترسشون دخیل نیست. دخیلم باشه سطح این
ترس با عامل ایجاد ترس هم‌خونی نداره. واضح‌تر بخوام
بگم یعنی اون آدم یهوپی و بدون وجود یک دلیل قانع
کننده دچار حمله‌ی ترس و وحشت می‌شه. حالا برا من
جای سواله که زندگی شما در معرض تهدیده و همسرت
برای همین مضطرب شده یا این حجم از اضطراب ریشه
ی دیگه‌ای داره؟

آراز کلافه موهای پریشانیش که با سماجت روی پیشانی
اش نشسته بودند را عقب زد. ساقی عاشق این موهای
سمج و پریشان بود!

پارازیت

زینب عامل

جواب سوال دکتر را خودش هم دقیق نمی دانست. بعد از تمام مشکلاتی که برای رقیب هایش درست کرده بود ته دلش می دانست که بالاخره یک روز جوابی از طرف آنها خواهد گرفت، اما واقعا شرایط طوری بود که نمی فهمید آدم هایی که راه و بی راه تهدیدش می کنند دنبال او هستند یا بهزاد.

سرش را بالا آورد و به دکتر خیره شد. لحنش پر از شک و تردید بود.

_ قول می دین از حرفایی که بهتون می زنم ساقی چیزی نفهمه؟

جمشید با اطمینان لبخندی زد.

_ من محرم اسرار مراجعه کننده هام هستم. ساقی از ملاقاتمون چیزی نمی فهمه. اتفاقا خودمم می خواستم تاکید کنم که اگه بهش راجع به این ملاقات چیزی نگفتی بازم چیزی نگو چون ممکنه با فهمیدن این قضیه و اینکه تو نگرانشی به اضطرابش دامن زده شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نفس کوتاهی گرفت.

_خب منتظرم .

سوالش را تکرار کرد.

_این تهدید چقدر واقعی ان؟

#پارازیت

#پارت_۱۸۱

#زینب_عامل

در جواب دادن مکث کرد، اما نهایتا گفت:

_نمی‌دونم . راستش خودم اول زیاد جدی نمی‌گرفتمشون،

اما حالا احساس می‌کنم قضیه جدیه.

دکتر راستین دستانش را در هم گره زده و در فکر فرو

رفت . قبل از اینکه چیزی بگوید به سینی چای اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چاییت سرد شد .

آراز برخلاف همیشه بی میل فنجان چایی اش را برداشت و آن را مزه مزه کرد . اضطراب اجازه نداد از نوشیدن چای لذت ببرد و دوباره فنجان را داخل سینی گذاشت .

_حالا تشخیصتون چیه؟

دکتر راستین پا روی پا انداخت . میمیک صورتش طوری بود که آراز احساس کرد نباید منتظر خبر خوشی باشد .
دکتر بیش از آن منتظرش نگذاشت .

_این جریان یکم پیچیده شده . تو ناخواسته ترس و نگرانی ساقی رو تشدید کردی .

آراز گیج نگاهش کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_یعنی چی آقای دکتر؟ من مدام سعی کردم ساقی رو آرام کنم و بهش بقبولونم که قرار نیست اتفاق بدی بیوفته .
متوجه منظورتون نمی شم.

دکتر نفس عمیقی کشید.

_خودت رو سرزنش نکن . بعضی مباحث خیلی تخصصی هستن . آدما باید مطالعه کنن، با یه متخصص صحبت کنن تا متوجه بشن اشتباه کارشون کجاست .

آراز سردرگم به میان حرفش پرید.

_من بازم نمی فهمم.

دکتر اینبار واضح تر توضیح داد:

_بین آرازجان بعضی از مشکلات هستن که هر چی سعی کنی کنترلشون کنی یا بهشون فکر نکنی بجای اینکه از

کاری از EXCHANGE GROUP

اون رنج فاصله بگیری بدتر بهش نزدیک و نزدیک تر می شی .

چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

_بذار یه مثال برات بزنم .یه نوع اختلال داریم که افراد تو ذهنشون خیلی غیرارادی به مقدسات توهین می کنن . مدام حرف های بد راجع به مقدسات به ذهنشون میاد و این افراد رو دچار عذاب وجدان می کنه .مدام خودشون رو سرزنش می کنن و احساس بدی دارن .بدون اینکه خبر داشته باشن این یه اختلاله که قابل درمان هم هست . آدمی که آگاهی داره سعی نمی کنه این اختلال رو مدام تحت کنترل بگیره چون هرچقدر سعی کنه کنترلش کنه این اختلال یه جورایی شدت می گیره .

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

_تو مدام با تکرار اینکه هیچ خطر جدی زندگیتون رو تهدید نمی کنه آروم آروم ساقی رو به این باور رسوندی که دچار توهم شده !خیلی وقتا فرار از واقعیت خودش

تبدیل می‌شه به یک مشکل جدید. ساقی درگیر یه وسواس شده. وسواسی که در مورد نگرانش بابت تو داره، اما اونقدر بهش القا شده که این جریانات واقعی نیستن مدام داره سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه. پی‌درپی تلاش می‌کنه فکرهای نگران‌کننده رو از سرش بیرون کنه، اما همین کار بجای کمک کردن بهش بدتر بهش ضربه می‌زنه می‌دونی چرا؟

سکوت آراز را که دید خودش جواب سوال خودش را داد: _چون ساقی بی‌حد و اندازه دوستت داره. وقتی سعی در کنترل نگرانی‌هاش داره این نگرانی و اضطراب به وجودش اضافه می‌شه که نکنه نتونه از پسش بریاد و زندگیش با مردی که عاشقشه خراب شه.

آراز از توضیحات دکتر حیرت کرد. زاویه‌ای که دکتر راستین از آن به مشکل ساقی نگاه کرده بود کاملاً متفاوت بود و صد البته منطقی و مطابق با روحیات ساقی. خواست چیزی بگوید که دکتر دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

_ساقی بیش از چیزی که فکرش رو کنی به فکر بقیه هست و رعایت حال بقیه رو می کنه. همسرت می ترسه بخاطر نگرانیاش مدام بهت زنگ بزنه. می ترسه با پیگیری های مداومش تو رو کلافه و عصبی کنه. می ترسه از دستش خسته شی و رابطه تون بهم بخوره و خیلی ترسای دیگه.

آراز ناباور و کلافه از اضطرابی که به ساقی وارد کرده بود سرش را میان دستانش گرفت.

#پارازیت

#پارت_۱۸۲

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

همسرش به دلیل عدم آگاهی و شاید حماقت او ماه‌ها بود
که عذاب می‌کشید و تنها کاری که او کرده بود این بود
که مدام عین طوطی تکرار کند نگران نباش !
چقدر احمق بود که زودتر از این‌ها به سراغ یافتن دلیل
اصلی مشکل او نبود.

دکتر متوجه حال بد آراز شد که با جدیت گفت:
_آرازجان تو باید به خودت افتخار کنی که اونقدر به
همسرت اهمیت می‌دی که وقت گذاشتی و برای ملاقات
من اومدی. خیلی از زوجها و به ویژه هم جنسای
خودمون هستن که اصلا به مشاور و روانشناس اعتقاد
ندارن و تازه مانع از این می‌شن که همسر یا پارتنرشون به
چنین مراکز و مطب‌هایی مراجعه کنن .

آراز بدون اینکه تغییری در حالش ایجاد شود زمزمه کرد:
_گند زدم دکتر ... خیر سرم فکر می‌کردم اینطوری آرومش
می‌کنم. بدتر همه چی رو خراب کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دکتر لبخندی زد.

_گند نزدی. دیر نشده. من بعد با هم کار می کنیم تا همه
چی برگرده به روال سابقش.

آراز با شک به او خیره شد.

_می تونم رو راهنمایی هاتون حساب کنم؟

دکتر راستین با لبخند سر تکان داد.

_اینکارو نکنی پول درآوردن من دچار اختلال می شه.

آراز خنده بی جانی کرد.

_ممنونم.

زینب عامل

پارازیت

دکتر انگشت با انگشت اشاره اش به پشت سر او اشاره کرد .

_ساقی عاشق اون گلدونه .هر وقت میاد اینجا موقع حرف زدن زل می زنه بهش .یه چند باری هم دیدم که جلوی گلدون خم شده و گلبرگاش رو نوازش کرده .

آراز سرش را به پشت سرش چرخاند و به گلدان حسن یوسف خیره شد .با یادآوری ذوق ساقی از دیدن گل و گلدان لبخندی زد.

_ساقی عاشق گل و گیاهه .

با تردید نگاهش را به سمت دکتر چرخاند.

_از این گلدون براش بخرم؟

دکتر خیره به گلدان سر تکان داد.

_چرا که نه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز دستی به صورتش کشید.

_می ترسم بفهمه اینجا بودم. خیلی باهوشه.

دکتر خندید.

_بفهمه هم جنایت که نکردی. نگرانش بودی. هر چند
اگه من خودم موافق پنهان موندن این ملاقات هستم
بخاطر اینکه که خدایی نکرده یه وقت ساقی دچار استرس
مضاعف نشه. راجع به نگرانیاش که اشاره کردم. بفهمه
تو نگرانشی ممکنه استرسی تر شه. حالام درگیر نشو می
تونی یه گلدون دیگه براش بخری.

آراز پوفی کشید.

_قدم اول چیه دکتر؟ چیکار باید بکنم؟

دکتر به راحتی تکیه داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_قدم اول صداقت. تو و ساقی شریک یه زندگی هستین .
مشکلات و شادیا باید بینتون تقسیم شه . آروم آروم
باهاش حرف بزن و بهش بگو احساس می کنی که باید
کمی محتاط تر باشی تو کارت.

آراز نگران پرسید:

_وضعیت بدتر نشه یهو؟

دکتر با اطمینان جواب داد:

_مطمئن باش اگه از یه جهتم بدتر شه از چند جهت
دیگه بهتر می شه.

سوال بعدی آراز با بلند شدن صدای گوشی اش نصفه
ماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به ناچار گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. با دیدن شماره
ی بهزاد استرس به جان‌ش چنگ انداخت و با عذرخواهی
کوتاهی از دکتر راستین تماس را جواب داد.

_سلام چی شده بهزاد؟

لحن نگرانش توجه دکتر را به سمتش جلب کرد و جواب
بهزاد که با اضطراب و عجله بیان شده بود باعث شد
برای لحظه‌ی کوتاهی احساس کند دنیا روی سرش آوار
شده است.

_آراز سریع خودت رو برسون بیمارستان...

#پارازیت

#پارت_۱۸۳

#زینب_عامل

اضطراب به قدری به سمتش هجوم آورد که از روی
راحتی بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چی شده بهزاد؟ کی بیمارستانه؟

بهزاد در جواب دادن اندکی تعلل کرد.

_نگران نباش. حالش خوبه...

آراز غرید:

_جون بکن بهزاد.

بهزاد آرام زمزمه کرد:

_کیف ساقی خانم رو زدن...موتوریه زده بهش...دلارام
پیششه زنگ زد به من به تو خبر بدم...گوشی همسرت
رو تو کیفش بردن...

دیگر نشنید بهزاد چه می گوید. ترس و وحشت تک تک
سلول هایش را در برگرفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دکتر راستین سریع از جایش بلند شد و کنار آراز رفت .
دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

_چی شده؟

آراز به سمت در پا تند کرد.

_ساقی تصادف کرده باید برم.

ساقی لبخندی به روی شاگردانش پاشید و از آن‌ها
خداحافظی کرد .بهترین لحظاتی که سپری می‌کرد دقایقی
که بود که با شاگردانش در کلاس بود .هنوز از کلاس
کامل بیرون نرفته بود که دلارام با سرعت خودش را
کنارش رساند.

_ساقی جون...

ساقی بیرون کلاس کنار در ایستاد .دلارام را که دید
لبخندی زد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ معلومه از اینکه آخرین روز ترمه خیلی خوشحالی.

دلارام خندید.

_ دلم براتون تنگ می شه . کاش بشه بیرون ببینمتون.

ساقی دست او را گرفت.

_ دلارام من فقط چند سال ازت بزرگترم . راحت باش
باهام . هر وقت دلت خواست می تونی زنگ بزنی بهم .
بیرونم می ریم.

دلارام با نگاهی سرشار از قدردانی به ساقی خیره شد.
_ نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم . منظورم راجع به
بهزاد ... شده فرشته ی نجاتم.

ساقی کنجکاو پرسید:

_ کلاساتون خوب پیش می ره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام سر تکان داد.

_خیلی چیز ازش یادم گرفتم. مشکل من فقط درس نبود.

ساقی آهی کشید.

_دلارام تو شبیه منی... هر چند مشکلات من خیلی فراتر از کنکور بود، اما با این وجود من و تو توی خیلی مسائل شبیهیم.

دست دلارام را کشید.

_بیا عزیزم. می‌رسونمت تو راه درد و دلم می‌کنیم.

دلارام خجالت زده گفت:

_نه ساقی جون. مزاحم نمی‌شم... فقط می‌خواستم بابت لطفی که در حقم کردین تشکر کنم ازتون. هم از شما، هم از همسرتون.

زینب عامل

پارازیت

ساقی اخم کرد.

_دیگه تعارف رو بذار کنار خانوم خانوما ... بیا بریم تو
راه از وضعیت بگو ببینیم چیکاره‌ای.

دلارام با خجالت پیشنهاد او را پذیرفته و دوشادوش هم
از آموزشگاه بیرون زدند.

بیرون آموزشگاه ساقی به کوچه‌ی فرعی کنار آموزشگاه
اشاره کرد و گفت که ماشینش آنجا پارک است.

دلارام تغییر جهت داد و به دنبال او وارد کوچه شد .

با ماشین ساقی فاصله‌ی چندانی نداشتند . ساقی دستش را
داخل کیفش برد تا ریموت ماشین را از کیفش بیرون
بیاورد که ناگهانی موتور با سرعت از کنارشان گذشت و
بند کیف ساقی را گرفت و از روی دوشش کشید .

دلارام با دیدن این صحنه جیغ زد و از ترس به دیوار
چسبید.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۸۴

#زینب_عامل

بند کیف به شانهای ساقی گیر کرد. ساقی که شوکه شده بود سعی کرد کیف را از روی شانهایش آزاد کند تا آن موتور سوارها دست از سرش بردارند، اما قبل از اینکه فرصت کافی داشته باشد مرد محکمتر کیف را کشید و مرد دیگری که جلوتر نشسته بود گاز داد تا فرار کنند همین کار باعث شد ساقی به شدت کشیده شود. کیف از دوشش جدا شد، اما او در اثر کشیده شدن تعادلش را از دست داد. محکم زمین خورد و آرنج دست و زانوهایش چنان به آسفالت کف زمین برخورد کرد که برای یک ثانیه احساس کرد جان از تنش بیرون رفته است.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با ترس و دلهره کنار ساقی رفت. با هول او را صدا کرد.

_ساقی جون حالتون خوبه؟

ساقی چنان درد داشت که حتی نمی توانست حرف بزند. دلارام متوجه وضعیت وخیم او شد. قلبش به تپش افتاده بود، اما با این وجود باز هم می ترسید او را تکان دهد. با هول گفت:

_الان زنگ می زنم اورژانس...

ساقی درحالی که از شدت درد فاصله ای با بیهوش شدن نداشت به سختی روی پهلو چرخید. صورتش غرق عرق شده بود و واقعا جانی در تن نداشت.

دلارام که متوجه حال بد ساقی بود سریع با اورژانس تماس گرفت. کوله اش را از دوشش پایین آورد و بطری

کاری از EXCHANGE GROUP

زیبای عامل

پارازیت

آب معدنی را از آن بیرون آورد. سعی کرد به ساقی آب بدهد، اما فایده نداشت. او قادر به آب خوردن نبود. هول کرده کمی آب به صورت او زد.

کم کم رهگذرانی که از کوچه عبور می کردند دورشان جمع شدند، اما قلب دلارام آرام نگرفت مگر زمانی که صدای آژیر آمبولانس در گوشش پیچید.

نمی دانست باید برای کارهای پذیرش چه می کرد. سردرگم شده بود. بلد نبود... تا به حال چنین موقعیتی را تجربه نکرده بود و حالا واقعا نمی دانست چه کند. کیف ساقی را برده بودند. هیچ شماره ای نداشت تا با همسر او تماس بگیرد.

همانطور که داشت سردرگم دور خودش می چرخید ناگهان فکری به ذهنش زد. باید با بهزاد حرف می زد.

زینب عامل

پارازیت

سریع شماری بهزاد را گرفت. به محوطه‌ی بیمارستان
رفت تا صدای اطراف اذیتش نکند. وقتی صدای بهزاد را
شنید بغضش شکست.

_جانم دلی خانم؟

با صدایی بغض آلود و بی‌اختیار او را صدا زد.
_بهزاد...

بهزاد نگران از صدای بغض دار او تند پرسید:
_دلی؟ چی شده؟ کجایی؟ برای چی گریه می‌کنی؟

دلارام دستش را زیر چشمانش کشید. انگشتانش خیس
شدند.

بریده بریده توضیح داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ از آموزشگاه اومدم بیرون ... با ساقی ... موتوریه کیفش رو زد ... خورد زمین.

با یادآوری صحنه‌ی تصادف گریه‌اش شدت گرفت.

_ اومدیم بیمارستان ... تورو خدا زنگ بزن به همسرش. من خیلی می‌ترسم. نمی‌دونم چیکار کنم.

بهزاد حیرت زده از شنیدن صدای دلارام تند پرسید:

_ حالش چگونه؟ اتفاقی که نیفتاده؟

دلارام لب زد:

_ فکر کنم دستش آسیب دیده ... خیلی درد داشت.

بهزاد سریع گفت:

_ دلی قطع کن به آراز خبر بدم. قطع کن الان خودم زنگ می‌زنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام باشه ای گفت و با اکراه تماس را قطع کرد. صدای بهزاد بی اختیار آرامش می کرد. دلش نمی خواست تماس را قطع کند، اما چاره ای نداشت.

در یک گوشه از راهروی بیمارستان روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. چند دقیقه به همان حالت ماند که گوشی اش به صدا درآمد. با صورتی خیس به صفحه ی گوشی زل زد. با دیدن آبنبات های داخل تصویر نور امیدی به دلش تابید.

#پارازیت

#پارت_۱۸۵

#زینب_عامل

سریع و با عجله تماس را جواب داد. به محض وصل شدن تماس صدای مضطرب بهزاد در گوشش پیچ خورد.
_دلارام...

کاری از EXCHANGE GROUP

نالید:

_زنگ زدی؟

بهزاد سعی کرد آرامش کند.

_آره دلی جان. الان آراز میاد. تو نمی‌خواد کاری کنی. حال خودت خوبه؟

دلارام صادقانه جواب داد:

_نه. خوب نیستم. ترسیدم. ساقی خیلی صدمه دیده...

بهزاد پشت خط کمی سکوت کرد. مطمئن بود پشت این قضیه کسانی بودند که دنبال او می‌گشتند. کارشان از تهدید کردن گذشته بود. داشتند تهدیدهایشان را عملی می‌کردند. آراز و اطرافیانش در خطر بودند. نباید اجازه می‌داد بیشتر از آن آسیبی ببینند.

زینب عامل

پارازیت

وقتی دلارام الو گفت تا مطمئن شود او پشت خط است سکوتش را شکست.

_دلارام دقیقا تعریف کن ببینم چی شده؟

دلارام کمی مکث کرد. به سختی تمرکز کرد تا به یاد بیاورد چه شده است. آرام شروع به توضیح دادن کرد:

_ساقی جون گفت منو می‌رسونه خونه تا تو راه حرف بزنیم. نزدیک ماشینش رسیده بودیم که یه موتوریه کیفش رو زد. کیف رو کشید و گاز داد تا فرار کنه که ساقی جون محکم پرت شد رو آسفالتا...

بهزاد سریع پرسید:

_قیافه شون رو دیدی؟

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام به اتفاقاتی که همه‌شان در چند ثانیه رخ داده بود
اندیشید. تنها چیزی که یادش نمی‌آمد قیافه‌ی موتور
سوارها بود.

_ نه ... کلاه سرشون بود.

چند ثانیه بعد صدای نفس عمیق بهزاد را شنید.
_ آروم باش دلی ... آراز رسید تاکسی بگیر برگرد خونه .
شب میام پشت بوم حرف بزنیم . خب؟

دلارام با تردید پرسید:

_ تو نمایای بیمارستان؟

بهزاد سکوت کرد. با تمام وجود می‌خواست خودش را به
بیمارستان برساند. نگران بود. نگران همه ... هم ساقی، هم
آراز و هم دلارام، اما می‌دانست اینکار خریست محض
است. اگر همانطور که می‌اندیشید آن موتورسوارها همان

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کسانی بودند که آراز را تهدید کرده بودند و نه یک دزد خیابانی در آنصورت مطمئن بود در بیمارستان آراز و اطرافیانش را زیر نظر خواهند گرفت. اگر پایش به بیمارستان می‌رسید ممکن بود به قیمت جانش تمام شود. سعی کرد بدون اینکه شک دلارام را برانگیزد به او توضیح دهد:

__بین دلارام من جایی هستم که نمی‌تونم پیام اونجا. به حرفام خوب گوش بده. از ساختمون بیمارستان نیا بیرون تا آراز برسه. آراز رسید زنگ بزن به یه آژانس تا بیاد از بیمارستان دنبالت. درست جلوی در خونه پیاده شو نه جای دیگه خب؟

دلارام متعجب از توصیه‌های او پرسید:

__چرا این همه پلیس بازی؟ چی شده مگه؟ مگه کسی دنبال منه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد پوفی کشید. گند زده بود، اما حقیقت را واضح و بدون رودربایستی بیان کرد تا شک دلارام رفع شود. حقیقتی که در دلش جریان داشت.

_چون در حال حاضر خودم نمی‌تونم پیام دنبالت و نگرانتم. خیلی هم نگرانتم... حالا فهمیدی چرا می‌گم جلو در بیمارستان سوار تاکسی شو و جلو در خونه‌تون پیاده؟

نفس در سینه‌ی دلارام حبس شد. چرا بنظرش این توضیح بیش از حد نفس گیر بود؟ چرا قلبش تند می‌زد؟ چرا احساس می‌کرد علیرغم شنیدن صدای پشت خط دلتنگ صاحب آن صداست؟

بهزاد صدایش زد.

_دلی هستی یا قطع کردی؟

دلارام آهسته نجوا کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_باشه .

دیگر قادر نبود بیش از آن حرف بزند.

#پارازیت

#پارت_۱۸۶

#زینب_عامل

خیال بهزاد با جواب کوتاه دلارام راحت شد.

_آفرین موفرفری! رسیدی زنگ بزن بهم.

تا به حال چنین حالی را در هیچ کدام از لحظات زندگی اش تجربه نکرده بود. این ترس، این وحشت اولین بار بود که پا در قلبش می گذاشت. قلبش بی امان به سینه می کوبید و نفسش بند آمده بود. حتی روزیکه نامزد سابقش در روز عروسی فرار کرده بود چنین حال بدی را تجربه نکرده بود. انگار مرگ را در یک قدمی اش می دید .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وارد راهروی بیمارستان که شد با تمام سرعت دوید. می خواست به سمت پذیرش برود، اما با دیدن چهره‌ی آشنای دلارام که مغموم در راهرو ایستاده و به دیوار تکیه داده بود مسیرش را عوض کرد. مقابل دلارام ایستاد.

_ساقی کو؟

دلارام سرش را بالا آورد. با دیدن آراز که وحشت زده بود و بهم ریختگی از تک تک اجزای صورتش معلوم سریع گفت:

_گفتن پیام کارای پذیرشش رو انجام بدم. تو بخش اورژانس بود دکتر داشت معاینه‌ش می‌کرد. تندتر از قبل اضافه کرد.

_نگران نباشین. حالش خوبه.

مطمئن نبود جمله‌ی آخرش چندان درست باشد.

آراز به راهروی خلوت مقابشان اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نشون بده ببینم کجاست این اورژانس خراب شده .

دلارام سر تکان داد و به قدم هایش حرکت داد . وقتی دید آراز به شدت نگران است و از شدت نگرانی قادر نیست حتی مسیر را پیدا کند به قدم هایش سرعت داد .

جلوی اورژانس که رسیدند مردی میان سال مانع از ورودشان به آن بخش شد .

_حق ندارین برین تو...شلوغه ...بیرون بمونین...

آراز دندان هایش را فشار داد . دلش می خواست مرد را به عقب هول دهد، اما دلارام که متوجه وضعیت نابسامانش شده بود به دادش شتافت .

_مریضمون همراه نداره . @Vip Roma

مرد کوتاه آمد . پوفی کشید .

کاری از EXCHANGE GROUP

_خیلی خب. فقط یکیتون بره تو.

همین که کنار رفت آراز به سرعت در سفید رنگی که در دو طرفش پنجره‌های کوچک داشت را باز کرد و به دنبال ساقی کل اورژانس را زیر و رو کرد.

تخت‌های اورژانس با پرده‌هایی آبی از هم جدا شده بودند. هراسان یک به یک پرده‌ها را کنار می‌زد و با دیدن چهره‌های آشنا ناامیدتر از قبل می‌شد. اصلاً تمرکز نداشت. نمی‌دانست چکار کند. چگونه ساقی را بین آنهمه جمعیت بیابد. مغزش از کار افتاده بود.

آخر سر پرستاری جوان به دادش شتافت. مقابلش را گرفت و گفت:

_مشخصات مریضتون رو بگین من بگم کجاست.

آراز نگاه پر التماسش را به دختر جوان دوخت. بدون تمرکز کافی توضیح داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_همسرم... ساقی مولایی... یه خانم جوون ۲۷
ساله... چشم عسلی... عینکی هم هست.

پرستار به نشانه‌ی فکر کردن چشمانش را ریز کرد.
_همون خانمی که با موتور تصادف کردن؟

آراز تند سرش را تکان داد.

پرستار با دست به گوشه‌ای از سالن بزرگ اورژانس اشاره
کرد.

_اونجان... کنار اون ویلچر... سریع کارای پذیرشش رو
انجام بدین. دستش شکسته نیاز به جراحی داره... مسکن
زدیم یکم دردش آروم شه... خیلی صبوره هر کی بود با اون
درد بیمارستان رو می‌داشت رو سرش...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز دیگر نماند تا بقیه‌ی توضیحات پرستار را بشنود
دوید. با تمام سرعتی که از خودش سراغ داشت.
وقتی کنار ویلچری که پرستار آدرسش را داده بود رسید
ایستاد و پرده را کنار زد.

با دیدن تصویر ساقی با پیشانی کبود، فک زخمی و
چشمان بسته حس کرد برای یک لحظه جان از تنش
بیرون رفت.

#پارازیت

#پارت_۱۸۷

#زینب_عامل

حالا و در این لحظه با تمام وجود رنجی که ساقی متحمل
شده بود را درک می‌کرد. حالا می‌فهمید معنی نگرانی یعنی
چه... حالا می‌فهمید پر کشیدن آرامش از وجود آدم یعنی
چه...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از خودش متنفر شد. مسبب حال وضعیت کنونی ساقی او بود.

او بود که تهدیدها را جدی نگرفته بود. او بود که نگرانی ساقی را حساسیت در نظر گرفته بود.

با حالی خراب و چشمانی که برای دفعات محدود در زندگی اش پر از اشک شده بودند به ساقی نزدیک شد. دستش را آرام بالا آورد و با نوک انگشت پیشانی او را لمس کرد. سد اشک‌هایش شکسته و قطره اشکی از چشمش مستقیم روی بالشت کوچکی که ساقی سرش را روی آن گذاشته بود چکید.

نتوانسته بود رنج همسرش را دیده و بی تفاوت باشد. مقصر درد کشیدن ساقی او بود. آرام و با بغضی که قصد خفه کردنش را داشت صدایش زد:

_ساقی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی گیج بود. دقیقا نمی فهمید در اطرافش چه می گذرد،
اما هوشیاری اش را کامل از دست نداده بود. می توانست
صداهای اطرافش را بشنود.

آراز وقتی دید ساقی جواب نمی دهد با مصیبت گوشی اش
را از جیب کاپشنش بیرون آورد. باید به پدرش خبر می داد.
حالش بد بود. اصلا نمی خواست حتی یک ثانیه هم ساقی
را تنها بگذارد. امیر باید می آمد تا کارهای بیمارستان را
انجام دهد. او توان این کار را در خود نمی دید.

گیج و با حالی خراب شماره ی پدرش را گرفت. امیر خیلی
زود جوابش را داد.

_جانم بابا جان؟

آراز با صدایی گرفته مختصر گفت:

_بابا خودت رو برسون بیمارستان ...زود بیا لطفا .

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر نگران شد.

چی شده آراز؟ بیمارستان برا چی؟

آراز بی حال جواب داد:

ساقی تصادف کرده. نمی تونم تنه اش بذارم. لطفا بیا
کارای پذیرش رو انجام بده من حالم خوب نیست.

امیر ناباور پرسید:

یا خدا... کجا تصادف کرده؟ حالش چطوره؟ می تونم
باهاش حرف بزنم؟

آراز لبش را گاز گرفت. دلش می خواست از ته دل زیر
گریه بزند. امیر متوجه بغض پسرش موقع حرف زدن شد.
چندان تعریفی نیست حالش... نمی تونم حرف بزنم بابا...

زینب عامل

پارازیت

امیر سریع گفت:

_باشه باباجان ... راه افتادم . می رسم ... درست می شه همه
چی پسر م . غمت نباشه .

آراز بی حرف دیگری تماس را قطع کرد . به خودش که
آمد صورتش خیس بود . اگر بلای بدتری سر ساقی می
آمد؟ اگر خدایی نکرده ...

سرش را تکان داد . این فکرها دیوانه اش می کردند .
سرش را روی صورت شکننده ی ساقی خم کرد .
_متاسفم ... تقصیر منه ...

چه کسی گفته بود مرد گریه نمی کند؟ مفت ترین حرف
دنیا همین بود!

دستش را روی چشمانش کشید و تا اشک هایی که دیدش
را تار کرده بودند کنار بزند . لب زد:

_ساقی زود خوب شو . خوب نشی دق می کنم .

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایش را کشید. آنقدر فکر کرده بود که مغزش در حال انفجار بود. فکری که به نتیجه‌ی درستی هم ختم نشده بودند.

باید می‌رفت. این را خوب می‌دانست. ماندن در این مکان خریّت محض بود، اما یک چیز نمی‌گذاشت به راحتی این تصمیم را بپذیرد. صورتی گرد میان انبوهی از موهای فرا صورتی که وادارش می‌کرد در فرار کردن تعلل کند.

او به دلارام قول داده بود. به داوود و منیره قول داده بود که به دخترشان کمک خواهد کرد.

چگونه باید زیر قولش زده و آنجا را ترک می‌کرد؟ خودش را روی کاناپه انداخت. اگر قصد ترک این مکان را داشت باید همین حالا دست به کار می‌شد. نباید دست روی دست می‌گذاشت.

#پارازیت

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۱۸۸

#زینب_عامل

زیرلب غرید:

_بهزاد خر نشو ... کلی برنامه داری ... بمونی اینجا و پیدات کنن همه چی به باد می‌ره .

یادش آمد به دلارام گفته است امشب او را در پشت بام ملاقات خواهد کرد . چشمانش را با عصبانیت بست و نالید:

_ببخش دلارام... قول می‌دم بعدا دوباره بینیم همو.

بالاخره شک و تردیدهایش را کنار زد و سریع شماره‌ی بهنام را گرفت . بهنام سلام نداده سریع گفت:

_فکر کنم جامو پیدا کردن . نمی‌دونم شایدم نزدیک باشن.

بهنام با دلهره میان حرفش پرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_می خوای چیکار کنی؟

بهزاد سریع گفت:

_گوش کن بهنام. تو همینجا می مونی. کسی تورو نمی شناسه. من یه مدت گم و گور می شم. به زن آراز حمله کردن کیفش رو زدن. می ترسم گوشه ساقی بیوفته دستشون و از اون طریق پیدام کنن. این سیم کارت رو دور می ندازم. خودم زنگ می زنم بهت.

بهنام با جدیت پرسید:

_کجا می ری؟ منم میام باهات.

بهزاد غرید:

_تو بیجا می کنی. کنار من باشی پیدا می کنن هر چقدر دور باشیم از هم همون اندازه بهتره.

زینب عامل

پارازیت

اینبار بهنام فریاد کشید.

_تا کی می‌خوای با این جماعت موش و گربه بازی کنی؟

بهزاد چشمانش را بست.

_تا وقتی محترمانه ازم بخوان برم پای میز مذاکره! تا زمانیکه از عالم و آدم دزدی نکن. تو که رد پات تو این جریانات نیست. زندگیتو بکن. منم راه خودمو می‌رم.

بهنام حیرت زده گفت:

_بهزاد تو داداشمی زندگیمو بکنم و بشینم به تماشا که چطوری داداشمو از بین می‌برن؟

بهزاد با جدیت جواب داد:

_کسی نمی‌تونه به من آسیب بزنه.

اجازه نداد بهنام چیزی بگوید و سریع اضافه کرد:

_بهنام وقت ندارم. باید وسیله‌هامو جمع کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای بهنام نگران بود.
_ نمی‌خواهی بگی کجا می‌ری؟

بهزاد کوتاه جواب داد:

_ فعلاً ندونی بهتره. خدا حافظ. با سیم کارت جدید زنگ می‌زنم بهت.

تماس را سریع قطع کرد سیم‌کارت را از گوشی‌اش بیرون آورده و گوشی را خاموش کرد. تند به سمت اتاق دوید. دو لپ‌تاپ چندین فلش و گوشی با چند دست لباس و مقداری پول تنها چیزهایی بود که برداشت. سریع آماده شد و با یک ساک در دست و کوله‌ای که روی دوشش انداخته بود از خانه بیرون زد. می‌خواست به سمت آسانسور برود، اما با یادآوری دلارام پشیمان شد و راهی پشت بام گشت.

خودش را کنار دیوار اتاق آسانسور رساند. نگاه گذرایی به اطراف انداخت. اولین مکانی بود که احساس می‌کرد با

دور شدن از آنجا دلتنگش خواهد شد. اهل وابستگی نبود، اما حالا احساس می‌کرد به این مکان و همسایه‌ی واحد روبه‌رویی تا حد زیادی وابسته شده است.

این فکرها احساس دلتنگی عمیقی روی دلش به یادگار گذاشت. کاش قبل از رفتن دلارام را یک بار دیگر می‌دید، اما خوب می‌دانست دیدن او می‌تواند تصمیمش را تحت تاثیر قرار دهد.

روی زمین نشست. کوله‌اش را از روی دوش پایین آورد. کاغذ و خودکاری از داخل کیف بیرون کشید و مشغول نوشتن شد.

نوشتنش که تمام شد نگاهی به آن انداخت. جای یک چیز روی برگه خالی بود. همانطور که دم رفتن جای خالی چیزی را در قلبش احساس می‌کرد. تنها ارثیه‌ای که از پدر خدا بیامرزش به او رسیده بود جسور بودن و شجاعت بود. یادش نمی‌آمد در زندگی‌اش جسارت انجام کاری را نداشته باشد، اما حالا فکر می‌کرد جسارتش برای نوشتن احساسش زیر آن برگه را از دست داده است.

زینب عامل

پارازیت

بالاخره دستش را حرکت داد و یک خط دیگر نوشت
کارش که تمام شد کاغذ را تا کرده و کنار دیوار روی زمین
گذاشت. سنگی روی کاغذ قرار داد تا از گزند باد در امان
بماند.

حالا دیگر باید می رفت ... به مقصدی که نامعلوم بنظر می
آمد.

#پارازیت

#پارت_۱۸۹

#زینب_عامل

خیره به کاغذ عقب عقب رفت، اما چند قدم بعد ایستاد .
دستش را داخل جیب کاپشنش برد و دو آبنبات چوبی از
آن بیرون آورد . جلو رفت و آبنبات ها را روی کاغذ
گذاشت . زیر لب نجوا کرد:

_متاسفم دلی ... متاسفم که سر قولم نمودم ... امیدوارم
بازم همدیگه رو ببینیم .

کاری از EXCHANGE GROUP

اینبار دیگر نماند... باید می رفت... باید هر چه سریع تر
آنجا را ترک می کرد.

با دو از پشت بام بیرون آمد. سریع از ساختمان بیرون زد
و از آژانس سر کوچه یک ماشین دریست برای خود
گرفت.

وقتی سوار آژانس شد و ساکش را کنار دستش گذاشت
مرد راننده از آینه نگاهش کرد و پرسید:
_ مقصدتون کجاست؟ گفتن راهتون دوره.

بهزاد نفسش را بیرون داد. نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به
طبقه‌ی پنجم ساختمانشان دوخت و با دلتنگی بی سابقه‌ای
زمزمه کرد:

_ملکان!

آيسان با لبخند بی جانی نگاهش کرد.

پارازیت

زینب عامل

_مرسی دلارام جان... خیلی زحمت کشیدی. ببخشید
مجبورم پیش مامان و آراز بمونم. حالشون خوب نیست.
وگرنه خودم می‌رسوندمت.

دلارام کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد.
_نه خواهش می‌کنم. ان‌شاءالله ساقی جون زود زود خوب
شن.

آيسان بی‌اختیار بغض کرد. یادآوری وضعیت ساقی و حال
خراب آراز برایش دردآور بود. به سختی سر تکان داد.
_ان‌شاءالله.

دلارام خدا حافظی کوتاهی کرد و از بیمارستان بیرون آمد.
می‌خواست از محوطه‌ی بیمارستان خارج شود که یاد
تذکر جدی بهزاد افتاد. جلوی در خروجی بیمارستان
نرسیده اول گوشی‌اش را از کیفش بیرون آورد و بعد
اسنپی برای خود خبر کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند دقیقه در حیاط بیمارستان منتظر ماند تا گوشی اش
زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی راننده اسنپ از محوطه
بیرون زد.

سوار پراید سفید رنگ شد و وقتی راننده حرکت کرد به
مادرش زنگ زد.

بلافاصله بعد از چند ثانیه صدای نگران منیره در گوشش
پیچ خورد.

_دلارام مادر؟ چی شد؟ حال معلمت خوبه؟

دلارام نفسش را بیرون داد.

_مامان جان میام تو خونه حرف می‌زنیم. تو راهم. زنگ
زدم که خبر بدم دارم برمی‌گردم. نگران نباش.

منیره باشه‌ای گفت و بعد از اینکه چند بار تاکید کرد
مراقب خودش باشد تماس را قطع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام گوشی را جلوی صورتش نگه داشت. روز بسیار سخت و پر تنشی را از سر گذرانده بود. دلش میخواست سریع به خانه برود؛ دوش بگیرد و بعد از خوردن شام خودش را به پشت بام برساند. میخواست کنار بهزاد نشسته و با هیجان همه‌ی آن چیزی که از سر گذرانده بود را برای او تعریف کند.

آنقدر این هیجان زیاد بود که نتوانست تحمل کند و خواست تا رسیدن به خانه به بهزاد زنگ بزند. دنبال بهانه بود و با قانع کردن خودش که می‌تواند به بهزاد بگوید به حرفش عمل کرده و حالا در راه است با او تماس گرفت، اما وقتی صدای زن اپراتور در گوشش پیچید که اعلام کرد بهزاد گوشی‌اش را خاموش کرده است بادش خوابید. ظاهراً باید هیجانش را کنترل کرده و همه چیز را به نیمه شب و پشت بام موکول می‌کرد.

منیره بشقاب دلارام را پر کرد.

پارازیت

زینب عامل

_ بمیرم واسش چقدرم خانم بود این معلمت ...اون روز
تو خونه مون عاشق ادب و شخصیتش شدم.

دلارام با ناراحتی سر تکان داد.

_ طفلی شوهر و خانوادهش ...اونقدر ترسیده و نگران
بودند که وقتی دیدمشون حالم بد شد .

منیره غر زد:

_ خدا ذلیل کنه باعث و بانیش رو... جوونای این دوره
زمونه حال کار کردن ندارن که ...میخوان یه شبه میلیاردر
شن.

داوود با جدیت رو به دلارام زمزمه کرد:

_ باباجان کلاس می‌ری حواست به خودت باشه .تو
خیابون گوشی دستت بگیر .جدیدا دزد گوشی هم زیاد
شده .گوشی به درک؛ خدایی نکرده بلایی سرت میارن.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۱۹۰

#زینب_عامل

منیره اخم کرد:

_خدا نکنه ...ولی دلارام بابات درست می گه ...این
کلاسای تو هم تو جای شلوغ شهره ...دیگه نورعلی نور.

دلارام لقمه‌ی دهانش را قورت داد.

_کلاسای من که تموم شدند. امروز جلسه‌ی آخر کلاس
زبانم بود. فقط یه فاینال مونده که اونم آنلاینه ...بقیه‌ی
درسامم که کلاشش واحد روبه‌رویه.

منیره لبخندی زد.

زینب عامل

پارازیت

_خدا این آقا بهزاد رو از آسمون برا ما فرستاده ...بزنم به
تخته خیلی آقاست.

داوود سرفه‌ی کوتاهی کرد.

_از کلاساتون چخبر؟ اصلا مفید هستن؟

دلارام ذوق زده سر تکان داد.

_بابا باورتون نمی‌شه چقدر با سواده ...اصلا بعضی از
مسئله‌هارو یه جوری حل می‌کنه که دهن آدم باز می
مونه ...درسته به کنکور پنج ماه کمتر مونده، اما خودمم
امیدوار

شدم .اگه همین‌طوری پیش بریم خدا بخواد امسال قبولم.

داوود با رضایت از هیجان دخترش لبخند کم‌رنگی زد.
_ان‌شاءالله باباجان ...سال دیگه باید خانم دکتر صدات
بزنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره دعایی زیر لب خوانده و به سمت دلارام فوت کرد.
 _ ان شاء الله مادر... ولی قبول شدی باید حسابی از
 خجالت این پسر در بیایم. این عمه فروغتم بمونه حسرت
 بخوره همش که دسته گلی مثل تو رو از دست دادن!

داوود اخم کرد.

_ این چه حرفیه خانم؟ آرمین یه غلطی کرده به فروغ چه
 ربطی داره؟

منیره کوتاه نیامد.

_ آرمینم دست پرورده‌ی مامان باباشه دیگه... تورو خدا
 از این خواهر و خواهر زاده‌ت دفاع نکن.

دلارام نگاهش را بین آنها چرخاند. حوصله‌ی گوش
 سپردن به جر و بحث آنها را نداشت. از وقتی مراسم

زینب عامل

پارازیت

خواستگاری اش به یاری بهزاد بهم ریخته بود از این قبیل بحث‌ها در خانه‌شان زیاد بود .

بشقاب نیمه خورده‌ی غذایش را به عقب هل داد و با تشکر کوتاهی از مادرش از جا بلند شده و به اتاقش گریخت.

شکر خدا منیره آنقدر درگیر بحث بود که اصلاً متوجه بشقاب غذای نیمه‌خورده‌ی او نشد، وگرنه محال بود رهایش کند .

دلارام خودش را روی تخت انداخت و به ساعتش نگاهی کرد . از ده شب گذشته بود . می‌دانست به زودی مادر و پدرش آماده‌ی خوابیدن می‌شوند، اما او مجبور بود حداقل تا ساعت دوازده نیمه‌شب صبر کند تا خواب مادر و پدرش عمیق شود.

برای ملاقات با بهزاد بی‌اختیار هیجان داشت . عاشق ملاقات‌ها و حرف زدن‌هایشان در پشت‌بام بود . نفس

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

عمیقی کشید. تنها راهی که زمان به سرعت بگذرد این بود که خودش را مشغول کاری کند.

از روی تخت بلند شد. پشت میز تحریرش نشست و برای سرگرم شدنش به کتابهای تست پناه برد. در میان درسها درس زیست را با جان و دل دوست داشت و با تمام وجود زیست میخواند و تست میزد. بنظرش برای این لحظه انتخاب خوبی بود.

کتاب را جلوی باز کرد و یک برگه سفید مقابلش گذاشت بهزاد تاکید کرده بود روی کتاب هیچ سوالی را جواب ندهد و جوابها را داخل برگه بنویسد. هر چند خودش این موضوع را از قبل می دانست، اما تاکید بهزاد باعث شده در رابطه با این قضیه جدی تر از گذشته عمل کند.

همین که خواست اولین سوال را بخواند نگاهی روی آبنباتهای داخل ماگ روی میز قفل شد. لبخند روی لب هایش نشست. دستش را به سمت ماگ دراز کرد و آن را به طرف خود کشید. مشغول شمردن آبنباتها شد. هفده عدد آبنبات را به زور داخل ماگ چپانده بود، اما

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

این‌ها همه‌ی آبنبات‌هایی که بهزاد راه و بی‌راه به او داده بود نبودند. همسایه‌اش بلا استثناء هر وقت او را می‌دید یک یا دو آبنبات به او می‌داد، اما او تا به حال بجز یک بار که خود بهزاد آبنبات را باز کرده و به دستش داده بود هیچ کدام از آبنبات‌ها را مزه نکرده بود.

کشوی میز را باز کرد و بقیه‌ی آبنبات‌هایی که داخل کشو بودند را روی میز ریخت. شاید گوشه‌ای از وقتش را صرف مرتب کردن آبنبات‌های رنگارنگ می‌کرد!

#پارازیت

#پارت_۱۹۱

#زینب_عامل

زمان انگار روی یک عدد مشخص قفل شده بود. قفلی که انگار قصد شکسته شدن نداشت. لحظات سپری نمی‌شدند در حالیکه او به شدت منتظر بود وقت مناسب از راه رسیده و او به پشت‌بام بگریزد. کلافه شد. در حالیکه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمش فقط به دقیقه شمار گوشی اش بود طول و عرض
اتاقش را چندین و چند بار طی کرد. همیشه همین بود.
اگر دنبال چیزی بودی آن رویا و خواسته با قدرت از
دستت می گریخت!

حالا اگر مشغول کاری بود که ترجیح می داد زمان به
کندی بگذرد عقربه های ساعت با هم مسابقه داده و از
هم پیشی می گرفتند!

بالاخره طاقت نیاورد. مادر و پدرش برای خواب رفته
بودند، اما دیگر نمی توانست صبر کند تا خواب آن ها
سنگین شود. تلاش می کرد تا آرام و بی سر و صدا خانه را
ترک کند.

هودی اش را به تن کرد و کلید و گوشی اش را برداشت و با
بی سروصدا ترین حالت ممکن از اتاقش بیرون رفت.
مضطرب شده بود. اگر مادر یا پدرش او را شال و کلاه
کرده می دیدند قطعاً دردرس درست می شد. با این حال
قصد نداشت کوتاه بیاید.

کاری از EXCHANGE GROUP

در ورودی را آرام باز کرد و از خانه بیرون زد. به محض بیرون رفتن از خانه بقیه‌ی مسیر تا پشت‌بام را با هیجان دوید. دعدا می‌کرد بهزاد در پشت‌بام باشد تا مجبور نشود با این هیجانی که برای تعریف ماجراهای امروز داشت منتظر بماند.

وقتی به پشت‌بام رسید و جای خالی او را دید بادش خوابید.

وسط پشت‌بام بلا تکلیف ایستاد و با گوشی‌اش شماره‌ی بهزاد را گرفت. وقتی متوجه شد که گوشی بهزاد همچنان خاموش است حیرت زده شد. لب‌زیرینش را به دندان گرفت. با شنیدن صدای زن اپراتور بی‌اختیار دلهره گرفته بود.

نکند مشکلی برای بهزاد پیش آمده بود؟

غرق در افکار خودش بود که صدای نسبتاً بلندی او را از جا پراند.

_دلارام زده به سرت؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

دلارام وحشت زده به پشت سرش چرخید و با دیدن
مادرش دست و پایش را گم کرد.
_ مامان...نخوابیدی؟

منیره با اخم جلو رفت.
_ داشتم می رفتم آب بخورم دیدم تو درو بستی رفتی
بیرون. اینجا چیکار داری؟

دلارام آب دهانش را قورت داده و به مغزش فشار آورد تا
دروغی سرهم کند. دروغی که مادرش با آن قانع شود.
_ خوابم نمیومد.

منیره گره روسری اش را سفت کرده و چپ چپ خیره اش
شد.

_ خوابت نیاد باید بیای پشت بوم؟

دلارام پوفی کشید. مادرش چه می دانست پشت بام پاتوق
همیشگی او و مرد همسایه در شب های سرد و طولانی
زمستان بود!

_خب دلم می خواست هوا بخورم و قدم بزنم. نمی
تونستم که این ساعت از شب برم خیابون گردی!

منیره با کنجاوی به اطراف نگاهی انداخت.

_سرده یخ می زنی... بیا بریم بخوابیم.

دلارام که بی صبرانه منتظر بهزاد بود سریع گفت:

_مامان شما برین... من یکم می مونم بعد میام. بخدا
دیوونه شدم خوابم نمیاد.

منیره محکم به پشت دستش زد.

زینب عامل

پارازیت

_ خاک به سرم .نکنه بخاطر ماجرای امروز ترسیدی نمی
تونی بخوابی؟ اگه ترسیدی بگو بیرمت پیش حاج خانم
رهبری از حلقه‌ی یاسین ردت کنه!

دلارام با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

_ نه مامان جون .ترس چیه آخه؟
آهی کشید.

_ نگران ساقی جونم .حالش بد بود .خیلی دختر دوست
داشتنی و مهربونیه .ناراحتم براش.

منیره سرش را جلو برد و بوسه‌ای روی پیشانی دخترش زد.

_ قربونت بشم .دلت نازکه ...به خودم کشیدی .غصه
نخور مادر .دعا می کنم براش ...ان شاءالله زود سر پا می
شه.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لبخندی به سادگی و مهربانی مادرش زده و از اینکه
عمدا ولی به ناچار به او دروغ گفته بود پشیمان شد.
_قربونت بشم. برو بخواب. منم یکم دیگه میام.

منیره سرش را تکان داد.
_باشه. فقط زیاد نمون اینجا. سرما می خوری. آگه دیدی
خوابت نمی بره یه لیوان شیر بخور. تو یخچال هست.

دلارام باشه ای گفت و با استرس به دنبال منیره رفت تا
بدرقه اش کند. می ترسید در مسیرش با بهزاد رو در رو
شده و گند جدیدی بالا بیاید. با اینکه مطمئن بود بهزاد
زرنگ است و در صورت بروز چنین اتفاقی ماجرایی سرهم
می کند، اما باز هم استرس داشت. وقتی به مادرش گفت

زینب عامل

پارازیت

که کلید دارد و او با خیال راحت به خانه بازگردد و وقتی صدای باز و بسته شدن در خانه‌شان را شنید نفس آسوده ای کشید .

کم مانده بود مقر فرماندهی‌شان لو رود ! با این فکر لبخند مضطربی زد و تصمیم گرفت تا آمدن بهزاد کنار اتاقک آسانسور و جایی همیشه می‌نشستند تا از گزند باد و سرما در امان مانده و راحت گپ بزنند بنشیند.

آرام به سمت دیوار نزدیک شد و وقتی تکیه به دیوار داده و خواست بنشیند با دیدن یک کاغذ که سنگی رویش گذاشته بودند و آبنبات‌های چوبی روی کاغذ که در حقیقت نمی‌توانستند بجز بهزاد نمادی از فرد دیگری باشند تعجب کرد . البته این تعجب دوام چندانی نیافته و به سرعت جایش را به یک دلهره‌ی عجیب و غریب داد . با ترس و نگرانی آب دهانش را قورت داده و خم شد و بعد از کنار زدن سنگ کاغذ و آبنبات‌ها را در دست گرفت . روی کاغذ پر از گرد و خاک شده بود . با کف دستش روی آن را تمیز کرده و لای آن را گشود .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کاغذ را نخوانده دست خط بهزاد را شناخت. نمی دانست چرا نگرانی و دلهره به سراغش آمده بود. با همان دلهره شروع به خواندن نوشته های روی کاغذ کرد:

"مریدا خانم سلام..."

الان که داری نوشته های این کاغذ رو می خونی احتمالا تو پشت بوم منتظری تا من پیام ...دلی متاسفم ولی امشب قرار نیست همدیگه رو ببینیم..."

دلارام مکث کرد. با خواندن همین چند سطر احساس بدی پیدا کرده بود. ترسیده و علاقه ای به خواندن بقیه ی نامه ای که چندان خوشایند بنظر نمی آمد نداشت، اما کنجکاوی بر دیگر احساساتش غلبه کرد و باعث شد نگاهی را روی خطوط پایین تر سر دهد.

"مریدا صادقانه بگم نمی دونم تو روزای آینده ممکنه همدیگه رو ببینیم یا نه ...قصه ی زندگی پریچ و خم من

کاری از EXCHANGE GROUP

طوریه که قابل تعریف نیست، اما خیلی وقتا جبر همین زندگی باعث می شه کوچ کنم... مثل امروز که مجبور بودم بی خبر و بدون اینکه خودمم بدونم کجا می خوام برم خونه زندگی و همسایه‌ی موفرفری دوست داشتنیم رو ترک کنم و به اجبار سفری رو به مقصدی نامعلوم و سرنوشت نامعلوم‌تر شروع کنم.

با این حال همین الان که دارم این نامه رو برات می نویسم به اندازه‌ی کل دنیا دلتنگ هستم. کاش قبل رفتن فرصت دیدن دوباره‌ت رو داشتم، اما..."

اولین قطره اشکش روی کاغذ چکید... محال بود.... چنین چیزی امکان نداشت. او موقع فوت کردن آن قاصدک آرزو کرده بود مرد همسایه همیشه کناش بماند. محال بود خدا آرزویش را از قلبش نخوانده باشد. محال بود بهزاد به همین سادگی ترکش کرده باشد. سر خورد... روی کف سفت و سخت پشت بام فرود آمد...

زینب عامل

پارازیت

کاش می توانست کاغذ دستش را پاره کرده و بقیه اش را
نخواند. کاش بهزاد همین حالا سر می رسید و می گفت مثل
همیشه او را سرکار گذاشته است...

چند دقیقه به همان حال ماند، اما نه از بهزاد خبری شد و
نه او توانست نامه ی دستش را پاره کند.

به اجبار چشمان خیسش را به کاغذ دوخت تا بقیه ی
کلمات کشنده ای که بهزاد با بی رحمی تمام برایش به یادگار
گذاشته بود را بخواند و زیر لب با قلبی مملوء از درد زمزمه
کرد:

_خیلی نامردی ...خیلی نامردی...

زار زد و با عصبانیت آبنبات های دستش را روی زمین
پرت کرد.

_ازت بدم میاد...

#پارازیت

#پارت_۱۹۳

کاری از EXCHANGE GROUP

با گریه پشت دستش را روی چشمان خیسش کشید تا
کلمات را واضح تر ببیند.

"اما زندگی پره از اتفاقات غیرقابل پیش‌بینیه. یه روز اتفاقی
تو پشت بوم یه دختر موفرفری می‌بینی که زده دیش
ماهوارهت رو ترکونده؛ دختری که می‌شه بهترین هم
صحبت و دوستی که تو چند سال اخیر داشتی و یه
روزم ...

دلی من آدمای زیادی تو زندگیم دیدم ... دوست دارم
بدونی که تو یکی از خوش‌قلب‌ترین آدمایی بودی که پا تو
زندگیم گذاشتی. لطفاً اگه داری گریه می‌کنی اشکات رو
پاک کن و خوب به حرفایی که می‌گم گوش بده چون شاید
ازت دور شده باشم، اما هنوز برنامه‌هامون با هم تموم
نشده."

دلارام بینی‌اش را بالا کشید. هنوز هم نمی‌خواست باور کند بهزاد ترکش کرده است، اما با این حال مطیع به جملاتی که او در نامه نوشته بود عمل کرد. انگار که بهزاد مثل کلاس‌هایشان کنارش نشسته و داشت به او تذکر می‌داد. اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره به نامه خیره شد.

"موفرفری تمرکزت فقط باید روی کنکور باشه. نبودن من نباید ضعیفت کنه چون تو برای قبولی تو کنکور به من نیاز نداری. قبلاً بهت گفتم به خودت تکیه کن به توانایی‌هات... یه ایمیل برات ساختم... رمزش پایین این برگه‌س... بازش کن. هر چی که برای قبولی تو کنکور لازم داری و هر جزوه‌ای که فکر کردم خوبه از اون ایمیل می‌فرستم برات. بقیه‌ش فقط و فقط تو دستای خودته. به برنامه‌ای که داشتیم پایبند باش. ورزش یادت نره. مهم‌ترین عامل موفقیت استمراره... نباید کوتاه بیای. تا آخرین نفست بجنگ دلی... تا آخرین ثانیه‌ای که سوالی کنکور زیر دستته. نذار من پیش داوودخان بدقول شم موفرفری!"

بی اختیار دستش را بالا آورد و موهایش را لمس کرد. کاش یک بار دیگر هم بهزاد را از نزدیک می دید. کاش یک بار دیگر صدای او را زمانیکه مریدا، دلی یا موفرری خطابش می کرد می شنید. کاش یک بار دیگر هم می توانست کنارش نشسته و با او درد و دل کند. فراموش کار شد. اشک هایش مجدد راه خودشان را پیدا کردند و به سختی خواندن نامه را تمام کرد.

"دلارام من آدم جسوری بودم همیشه، اما در مواجهه با تو... بگذریم. آگه یه روز تو آینده همدیگه رو دیدیم یادم بنداز جمله ای که امروز نتونستم رو این کاغذ تکمیل کنم رو تکمیل کنم برات خانم دکتر. دوست دارم وقتی همو ملاقات می کنیم که با یه رتبه ی خوب تو رشته ی پزشکی قبول شده باشی و من با افتخار به همسایه ی مهربون و خواستنی نگاه کنم."

همیشه به یادتم موفرری جان

همسایه و رفیق همیشگی تو: بهزاد"

انتهای نامه هم یک ایمیل و چند عدد که قطعا رمز ایمیل بود نوشته شده بود .

خطوط آخر را چندین و چند باره خواند و هر بار بیشتر از قبل بغض کرده و بیشتر از قبل بارید .خطوطی که انگار با کل نامه فرق داشته و شاید با عجله نوشته شده بودند که کج و معوج و گاه بد خط تر از خطوط دیگر بنظر می آمدند .

نامه را تا کرد و روی قلبش محکم فشار داد . یک حفره در دلش ایجاد شده بود . حفره‌ای به وسعت تمام نداشته‌های زندگی اش .

بهزاد او را با زندگی آشتی داده بود و حالا با نبودش انگار او هیچ چیز نداشت .

پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و زار زد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

درد او فقط کنکور نبود. جای خالی بهزاد خار شده و در چشمش فرو رفته بود. بهزاد که خبر نداشت، نمی دانست او چقدر خودش را نیازمندش می بیند. خبر نداشت از وقت هایی که عین دیووانه ها می نشست و به آبنبات ها زل زده و با یاد او لبخند می زد. خبر نداشت از ساعت هایی که به تک تک جملات و حرف های او می اندیشید و حتی گاهی آن ها را روی کاغذ می نوشت.

خودش هم اسم این احساس را نمی دانست، اما از این موضوع کاملاً مطمئن بود که بهزاد برایش چیزی بیشتر از یک همسایه و یا یک مدرس کنکور است.

#پارازیت

#پارت_۱۹۴

#زینب_عامل

نگاهش به آبنبات هایی که روی زمین پرت کرده بود برخورد کرد. با صورتی خیس و آشفته و قلبی لبریز از درد

کاری از EXCHANGE GROUP

و پشیمان از اینکه آبنبات‌ها را روی زمین پرت کرده بود خم شد و آن‌ها را برداشت. نگاهی به آن‌ها انداخت. این آبنبات‌ها می‌توانستند با شیرینی‌شان تلخی رفتن بهزاد را از بین ببرند؟ قطعاً نمی‌توانستند. هیچ چیز در این نقطه حالش را خوب نمی‌کرد. حالش طوری بود که انگار یکی از عزیزانش را برای همیشه از دست داده بود. می‌ترسید دیگر ملاقاتی در کار نباشد. می‌ترسید دیگر هرگز بهزاد را نبیند.

تلاش می‌کرد. قسم می‌خورد که در پزشکی قبول شود، اما اگر بهزاد را هیچ‌وقت نمی‌دید چه؟ آن‌وقت این خلاء چگونه پر می‌شد؟

اصلاً بهزاد چرا رفته بود؟ چرا در نامه هیچ توضیحی برای رفتنش ننوشته بود بجز چند جمله‌ی نامفهوم؟

حس می‌کرد نیاز دارد چندین و چند باره آن نامه را بخواند. احساس می‌کرد رویای شیرینی که در آن غوطه‌ور بود با یک کابوس تلخ به پایان رسیده است. نکند واقعاً بهزاد یک رویا بود؟ نکند داشت خواب می‌دید و صبح وقتی چشم باز می‌کرد باز با همان دلارامی رو به رو می‌شد

زینب عامل

پارازیت

که با خانواده‌ی عمه و خواستگاری منفور آرمین و خواسته
های منفورترش درگیر بود؟

پوزخندی زد. حتی اگر حضور بهزاد یک رویا بود باز هم
محال بود بتواند او را از یاد ببرد. این قسمت از زندگی‌اش
حتی اگر هزاران بار هم از خواب می‌پرید، حتی اگر حافظه
اش را هم برای همیشه از دست می‌داد از بین رفتنی
نبودند.

بهزاد در بدترین روزهای زندگی‌اش امید را در میان دستان
او به یادگار گذاشته بود. او در سخت‌ترین شرایط به
دادش رسیده و پناهش شده بود. دستش را گرفته و او را
از ورطه‌ی ناامیدی و فلاکت بیرون کشانده بود. محال
بود مرد همسایه فراموشش شود. بهزاد جای پایش را نه
در میان رویاهایی که در عقلش پرسه می‌زدند بلکه در
میان تپش‌های نامنظم قلبش محکم کرده بود. جای خالی
او نه از بین می‌رفت نه با حضور کس دیگری پر می‌شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

انصاف نبود. انصاف نبود کسی وارد زندگی آدم شود، او را به زیستن امیدوار کند و بعد چنان ناگهانی برود که دست آدم به جایی بند نباشد.

بهزاد به او خیلی چیزها یاد داده بود، اما با رفتنش حق یک زندگی نرمال را هم از او گرفته بود!

نامه‌ای که تا کرده بود را باز کرد. دوباره، سه‌باره و حتی هزار باره آن را خواند و عین هر هزار بار خودش را غمگین ترین آدم روی زمین دید.

با بیچارگی از روی زمین بلند شد. پاهای بی‌جانش را روی کف پشت‌بام کشید و با دلتنگی و جب به جب آنجا را از نظر گذراند. نگاهش به لبه‌ی پشت‌بام که گیر کرد هق زد. آنجا جایی بود که بهزاد در آغوشش کشیده بود. جایی که او توانسته بود صدای تپش‌های قلب مرد همسایه را که از سر نگرانی بود بشنود.

دستانش را روی صورتش گذاشت و های‌های گریست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آن شب خجالت کشیده بود. وقتی برای خواب به خانه بازگشته بود تا صبح خوابش نبرده بود. مدام لب‌گزیده و خجالت زده بود از آن در آغوش گرفته شدن از سر جبر، اما حالا پشیمان بود. دلش می‌خواست زمان به عقب بازمی‌گشت و او کمی بیشتر در آن آغوش مکث می‌کرد. کمی بیشتر به صدای قلب صاحب آن آغوش گوش می‌داد. دلش می‌خواست کمی بیشتر به صورت بهزاد و نگاه شر و شیطان‌ش خیره می‌شد. کمی بیشتر از او یاد می‌گرفت و کمی بیشتر کنارش می‌خندید.

این پشت‌بام تا همین چند دقیقه پیش محبوب‌ترین پاتوق زندگی‌اش بود. محبوب‌تر از تمام کافه‌ها و رستوران‌های اعیانی شهر، اما حالا برایش غم‌انگیز بنظر می‌آمد. همان دیوارهای کوتاه به سمتش نزدیک و نزدیک‌تر شده و قصد خفه کردنش را داشتند. بدون حضور مرد همسایه دیگر حتی نمی‌توانست از هوای اطرافش لذت ببرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نامه را در دستش فشار داد. امشب را تا صبح در این پاتوقی که بهزاد مقرر فرماندهی می‌نامید می‌ماند و از فردا شاید نه برای هوا خوردن که برای رفع دلتنگی پا به این مکان می‌گذاشت.

#پارازیت

#پارت_۱۹۵

#زینب_عامل

_عشق پنهانی، عشقی که انسان جرات نمی‌کند هرگز با هیچکس درباره آن گفت و گو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید؛ از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری آن عشق است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گذاخته شفاف و صیقلی می‌شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مکث کرد و یک بار دیگر بدون اینکه صدایش دربیاید
جملات کتاب را با چشم خواند. روی جملات عمیق شد
و احساس کرد او هم از درک عشقی که ساقی در قلبش
نسبت به او داشت عاجز بود.

اما او می ترسید، می ترسید که نکند این عدم ادراکش ساقی
را آزار دهد، همانگونه که بزرگ علوی در کتاب چشم
هایش از آن نوشته بود.

صدای ساقی حواسش را پرت کرد.

_ چرا بقیه‌ش رو نمی‌خونی؟

آراز کتاب را بست. نگاهی به چشم‌های روی کتاب که در
یک جلد کرمی رنگ نقاشی شده بود انداخت و زمزمه کرد:

_ متاسفم ساقی...

زینب عامل

پارازیت

ساقی ابروهایش را بالا داد. عذرخواهی ناگهانی آراز با آن
لحن پشیمانش آن هم وقتی که داشتند کتاب می خواندند
عجیب بود. بدون اینکه فشاری به دست آسیب دیده اش
بیاورد روی کاناپه جابه جا شد و کمی خود را بالاتر کشید.
_چی شده؟ برای چی متاسفی؟

آراز نگاهش را از چشمان روی کتاب جدا کرده و در
چشمان عسلی ساقی قفل کرد.

_برای اینکه منم مثل همون معشوقی ام که از عشق
طرف مقابلم درک درستی نداشتم. من وانمود کردم که می
فهمم تو دوستم داری وگرنه چیزی نمی دونستم.

ساقی با مهر نگاهش کرد.

_آراز من متوجه نمی شم چرا این حرفای عجیب رو می
زنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز از روی زمین بلند شده و روی لبه‌ی کانپه نشست .
کتاب دستش را روی میز مقابلشان رها کرد و با دستش
آرام موهای ساقی را نوازش کرد.

_این مدت خیلی سعی کردم حرف بزنم .ازت عذرخواهی
کنم، اما اونقدر تو شوک بودم اونقدر ترسیده بودم بابت
اتفاقی که برات افتاده بود که انگار زیونم گرفته بود.

ساقی گیج نگاهش کرد.

_برای چی عذر بخوای؟

آراز همانطور که طره‌ای از موهای او را در دست داشت
زیر لب با ندامت جواب داد:

_برای اتفاقی که برات افتاد.

ساقی با دست سالمش صورت او را نوازش کرد.

_این تقصیر تو نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز خیره‌اش شد.

_چرا ساقی ... من تورو جدی نگرفتم. من وانمود کردم نگرانیای تو از سر حساسیتته ... من خیلی احمقانه رفتار کردم. با اینکه قبلا آسیب دیده بودم از این تهدیدها بازم جدی نگرفتمشون. حق با تو بود. نباید ارتباطمو با بهزاد ادامه می‌دادم. با حماقتم هم به تو آسیب زدم و هم باعث شدم به احتمال زیاد رد بهزادو پیدا کنن.

ساقی نجوا کرد:

_خودت رو سرزنش نکن.

آراز پوفی کشید و نگاهش را از او گرفت.

_چرا؛ باید خودمو سرزنش کنم. این روزا مرگو جلو چشمم دیدم. امیر می‌خواست خفه‌م کنه. خیلی جلوی خودش رو گرفت. اتفاقا اونم آسیب دیدن عروسش رو از چشم من می‌دید.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نفس عمیقی کشید.

_من نگران خودم نبودم آراز... اتفاقا خوشحالم که خودم آسیب دیدم. اینطوری راحت تره. نمی‌تونستم تحمل کنم تو چیزیت بشه.

آراز خم شد و پیشانی ساقی را عمیق بوسید. مگر عشق چیزی غیر از این بود؟ اینکه راضی شود درد بکشی، آسیب ببینی، اما بلایی سر کسی که دوستش داری نیاید.

#پارازیت

#پارت_۱۹۶

#زینب_عامل

چرا متوجه این حجم از دوست داشتن ساقی نبود؟ چرا اجازه داده بود دوست داشته شدن توسط همسرش به

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

یک عادت برایش تبدیل شود؟ چرا قدردان این حجم از محبت ساقی نبوده و سعی نکرده بود حال او را بهتر بفهمد؟

همانطور که عطر ساقی را در ریه‌هایش فرو برد گفت:
_نگو اینطوری ... این یعنی عذاب خواستن واسه من.

ساقی دستش را لای موهای پریشان آراز فرو برد.
_می‌شه دیگه راجع بهش حرف زنیم. فکر نکن بهش .

آراز نفس عمیقی کشید.

_ساقی من تا قبل از ازدواج فکر می‌کردم ازدواج یعنی همین که با یکی عقد کنی بری زیر یه سقف. حالا اگه طرفت رو دوست داشت باشی هم که چه بهتر! تقریباً می‌تونم بگم اینطوری وارد یه رابطه شدن یعنی تو یه احمق به تمام معنای !

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی معترض نامش را صدا زد:

آراز...

آراز بی توجه به اعتراض او ادامه داد:

_فکر می کردم تو رو شناختم. اشتباه فکر می کردم. برای شناخت یه آدم باید خیلی وقت گذاشت. این حماقتمم از همین عدم شناختم نشات گرفته. اینکه احساسات تورو و نگرانی های بجات رو درک نکردم.

اشاره ای نکرد که از دکتر راستین کمک گرفته است.

_این اتفاق انگار تازه چشامو به روی حقیقت باز کرد.

ساقی با محبت نگاهش کرد. آراز مغرور بود. می دانست او هیچ وقت دوست نداشت به اشتباهاتش مستقیم اعتراف کند. دلش نمی خواست او به این حرف ها که ممکن بود آزارش دهند ادامه دهد، اما از درون خوشحال بود و با اینکه با آن تصادف خیلی ترسیده بود، اما حالا با شنیدن این حرف ها از جانب آراز و اینکه خودش هم مطمئن

شده بود نگرانی‌هایش بی‌جهت و بخاطر بیماری روحی یا حساسیت‌های بیش از حد نبود احساس سبکی می‌کرد .
این احساس راحتی به قدری خوب بود که فقط منتظر بود چند ماه گذشته و وضعیت دستش بهتر شود . آن وقت می‌خواست یک مهمانی ترتیب دهد . اینبار حتی با خودش فکر کرده بود که پدر و همسر پدرش را هم دعوت کند . در مدتی که بیمارستان بود همسر پدرش چند بار به دیدنش آمده بود . زنی آرام بنظر می‌آمد . هر چند باز هم نمی‌توانست هضم کند که چرا وقتی مادرش زنده بود آن زن پا در حریم زندگی پدرش گذاشته بود .
برادرش ساعد هم با این موضوع کنار نیامده بود که علیرغم میل پدرشان خانه و زندگی‌اش را از آن‌ها جدا کرده بود و ساقی آرزو می‌کرد که کاش ساعد هم سر و سامانی بگیرد .

سعی کرد بحث را تغییر دهد .
_ آراز ول کن این حرفارو ... هیچ آدمی که کامل نیست .
زندگی مشترک بالا و پایین داره . زن و شوهر روزبه‌روز بیشتر راجع به همدیگه آگاه می‌شن . طبیعیه . بیخیال این

زینب عامل

پارازیت

چیزا... بجاش بیا از عمو اردشیر حرف بزنیم که با سیاست
نزدیک عمه شده بود.

آراز خندید.

_ این اردشیر یک پدرسوخته‌ایه... آخرش عمه سرور رو می
گیره. من به توانایی‌های عموم ایمان دارم.

ساقی با لبخند گفت:

_ قول گرفته بود ازم یه قرار ملاقات جور کنم براش. این
اتفاق افتاد نشد که بشه. بد قول شدم.

آراز اخم ریزی کرد.

_ کجا بدقول شدی؟ ایشون که دم به دقیقه به بهانه‌ی
ملاقات تو بیمارستان بود و ور دل عمه خانم. از وقتی تو
مرخص شدی هم تو خونه ما پلاسه!
چشمکی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
_اتفاقا فکر کنم مخ عمهت رو هم زده باشه. زرنکه ... می
شناسمش.

ساقی سر تکان داد.

_من دوست دارم باهم ازدواج کنن. خیلی بهم میان.

#پارازیت

#پارت_۱۹۷

#زینب_عامل

آراز با آسودگی خیال گفت:

_ازدواج می کنن خاطرت جمع...

انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:

_آهان راستی این شاگردت و خانوادهش هم خیلی خانواده
ی خوب و مهربونین. غریبهن دیگه انتظاری ازشون نمی
رفت ... با این حال دمشون گرم که اومدن ملاقات...

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با شک و بی ربط به جمله‌ی آراز پرسید:
_ آراز از بهزاد خبری نشد؟

آراز پوفی کشید. بهزاد آب شده و در زمین فرو رفته بود. تا جایی که در توان داشت برای پیدا کردنش تلاش کرده بود، اما تلاش‌هایش بی نتیجه مانده بودند. می‌ترسید بلایی بر سرش آمده باشد، اما نگرانی‌هایش وقتی به پایان رسیدند که دلارام گفت به او گفته است که مدتی بی خبر به جایی خواهد رفت.

سرش را به چپ و راست تکان داد.
_ نه هیچی... غیب شده.

ساقی آهی کشید.
_ طفلک دلارام... خیلی دپرس بود. کلی برنامه داشت برای کنکورش.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ الان باید غصه‌ی دلارامم بخوریم؟ کوتاه بیا ساقی ...
شاگردت الانشم می‌تونه درس بخونه و قبول شه.

ساقی سرش را تکان داد.

_ آره ولی خب انگاری موضوع بیشتر از درس بوده . اسم
بهزاد میومد دلارام بغض می‌کرد . فکر کنم خبرایی بوده
بینشون.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ فکر می‌کنی؟ حاج خانم بنده از روز اول گفتم بین اینا
یه چیزی هست . همون جریان پشت‌بوم و این حرفا.

ساقی ناراحت زمزمه کرد :

زینب عامل

پارازیت

_ امیدوارم به کنکورش لطمه نزنه ... این درگیریا آدمو
عاصی می کنن.

آراز چشمکی زد.

_ معلومه صاحب تجربه ای ها خانم معلم!

ساقی به سمتش چشم غره رفت.

_ یعنی شما از این تجربه ها نداشتین حاج آقا؟

آراز دستش را بالا برد.

_ اوو .. من که خدای تجربه م .

نگاه چپ چپ ساقی را نادیده گرفت.

_ پاشم یه چیزی بیارم بخوری ... شامت رو بخور برو
بخواب . منم عین کوزت این خونه رو بسابم . کلی ظرف

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کثیف تو آشپزخونه هست که باید بذارم تو ماشین
ظرفشویی.

ساقی خندید.

_موقع انجام کار خونه خیلی بامزه می شی. روز به روزم
داری پیشرفت می کنی. فقط آراز من هیچی نمی خورم. از
صبح به قدری آب میوه و خوراکی به خورد من دادی که تا
یه هفته گرسنه نمی شه.

عمه سرور، سوسن و حتی مادر شوهرش کلی اصرار کرده
بودند که بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خانه ی یکی
از آنها برود، اما او هیچ رقمه کوتاه نیامده بود. در هیچ
جا مثل خانه ی خودش راحت نبود و باید ممنون آراز می
شد که تقریبا اکثر وقتش را صرف او و کارهای خانه می
کرد تا او اذیت نشود.

آراز بی توجه به او از جایش بلند شد.

_عمرا اجازه بدم گرسنه بخوابی... باید زود خوب شی.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی پتوی روی پاهایش را کنار زد و از جایش بلند شد .
آراز اعتراض کرد.
_کجا بلند شدی؟

ساقی غر زد:

_آراز اینجوری بدتر مریض می شم . بیست و چهار ساعته
درازکشم . فقطم که دارم غذا می خورم ... چاقی و اینا به
کنار حالا اذیت می شم . اصلا می خوام تو آشپزخونه کنارت
بشینم تا گند نرنی...

آراز پوزخندی زد.

_کی من؟ چی فکر کردی؟ درسته عطیه وسواس داشت
نمی داشت ما وارد آشپزخونهش بشیم، اما دلیل نمی شه من
همه فن حریف نباشم.

زینب عامل

پارازیت

ساقی خندید.

_اوهوم از کتلتای دیشبت معلوم بود.

آراز از رو نرفت.

_گوشتش خوب نبود وا رفت!

ساقی با خنده کنارش ایستاد.

_باشه تو راست می گی ...فقط یه چیزی آراز...

آراز سرش را به سمت او چرخاند.

_جونم.

ساقی لب گزید.

_اگه از بهزاد خبری پیدا کردی بگو به دلارام بگم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز با اطمینان سرتکان داد.

_ ما که بنگاه شادمانی زدیم... بعد از اردشیر و سرور این
دوتا مرغ عشقو هم بهم وصل می کنیم. عمرا فکر نمی
کردم یه روز تا این حد بانی کار خیر بشم!
با خندیدن ساقی با خیال راحت و با دقت مشغول کار
هایش شد.

#پارازیت

#پارت_۱۹۸

#زینب_عامل

زنگ بلبلی و قدیمی کنار در را به صدا درآورد. دستی لای
موهایش کشید. بس که از این آدرس به آن آدرس رفته
بود خسته و بی جان بود. احساس گرسنگی شدیدی می کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

و دلش میخواست چند ساعتی عمیق بخوابد، اما می دانست در این خانه چنین چیزی تقریباً محال است.

بالاخره در باز شد... برای باز کردن در باید به حیاط می آمدند! سیستم معمولی که برای باز کردن در طراحی شده و در اکثر خانه‌ها پیدا می‌شد در این خانه و خانه های اطرافش وجود نداشت.

یک خانه‌ی قدیمی حیاط دار که متعلق به پدربزرگش بود و بجز بازسازی‌های اندک تغییر چندانی نکرده بود. اسراء که برای باز کردن در آمده بود با دیدنش لبخندی زد.

_سلام... خوش اومدین پسردای... بفرمایین...

لهجه‌ی کم رنگ ترکی در میان کلماتی که ادایشان می‌کرد دیده می‌شد. بهزاد لبخندی زده و وارد حیاط شد. _اسراء چرا اینهمه تعارف داری با من؟ غریبه که نیستم. بهزادم بابا... همونی که وقتی بچه بودی سر بغل کردنت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با بهنام دعوا می کردیم. نکنه بزرگ شدی خانم مهندس
شدی خودتو می گیری برام؟

اسراء خندید.

_خب خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم...یکم عجیبه
برام...بعد از فوت دای خبیری ازتون نبود. خدا می دونه
مامان بزرگ چقدر می خواست از نزدیک ببینتتون. کاش
آقا بهنام میومد.

بهزاد نفسش را بیرون داد.

_بهنام میاد...بریم تو تا عمه منو ترور نکرده.

با دست اشاره کرد تا اسراء جلوتر از او حرکت کند. اسراء
نوهی بزرگ عمه اش بود. عمه ای که بعد از سال ها نه
برای دیدنش که برای فرار از وضعیتی که در آن گیر
افتاده بود به او پناه آورده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

عمه مهری با خانوادہی پر جمعیتش کہ گاهی عموها و
عمو زاده‌هایش ہم به آن جمع اضافه می‌شدند رسماً برای
خودشان یک شهر به حساب می‌آمدند!

گرسنگی مجال نداد بیش از آن برای داخل رفتن معطل
کند. کمی بی‌حوصله بود...البته اگر می‌خواست با
صداقت اعتراف کند باید می‌گفت خیلی بی‌حوصله بود.
برخلاف همیشه کہ دوست داشت در جمع‌های پرانرژی
باشد اینبار دلش می‌خواست در محیطی آرام دراز کشیده
و به یک نفر کہ به هیچ عنوان از افکارش کنار نمی‌رفت
بیاندیشد.

کفش‌هایش را در حیاط و جلوی ورودی درآورد و با
احترام به رسوم خانوادگی پدری‌اش یااللهی گفت تا اجازه‌ی
ورودش صادر شود.
صدای عمه‌ی پیر، اما سرحال و قهقهه‌اش به گوش رسید.

پارازیت

زینب عامل

_بویور بالام ازوموزدن سورا هس کس یوخد ی اوده ...
هاممی زرزمی ده دی باشوا دولانسین عمه ... یورولدون ...
سحردن اسیرسن.

(بفرما پسر. جز خودمون کسی نیست تو خونه ... همه
تو زیرزمین. دورت بگرده عمه خسته شدی. از صبح
درگیری)

بهزاد کلمات را دقیق گوش داد و جملات عمه اش را برای
خود ترجمه کرد. پدرش اکثر اوقات ترکی حرف می زد، اما او
بجر چند جمله چیزی از این زبان شیرین بلد نبود. با این
حال می توانست متوجه معنی جملات بشود، البته به
شرطی که خوب گوش می داد.

وارد پذیرایی شد و سلام داد. عمه اش کنار پنجره روی
صندلی نشسته و داشت به گلدان هایی که لبه ی پنجره
چیده شده بودند آب می داد. لبخندی زد و با ترکی دست و
پا شکسته پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ عمه جان یورلما .نجورسن؟
(عمه جون خسته نباشی .چطوری؟)

#پارازیت

#پارت_۱۹۹

#زینب_عامل

مهری سرش را به طرفش چرخاند.
_اوزونده یورولما گوزل بالام .من ده یاخجیم ...فقط
بیراز بلیم آغیری ...گوجالمیشام دا ...
(خودتم خسته نباشی پسر قشنگم .خوبم .فقط یکم کمرم
درد می کنه .پیر شدم دیگه)...
@Vip Roman

بهزاد کنارش رفت.

_پیرم شده باشین باز خوشگلین...

کاری از EXCHANGE GROUP

عمه‌اش آرام خندید.

_رحمت‌دیخ بابا ووا تای دیل بازسان. نخبر؟
(مثل بابای خدایا مرزت زیون بازی. چه خبر؟)

بهزاد دستی به شکمش کشید.

_خبر اینکه دارم تلف می‌شم از گرسنگی...

عمه‌اش سریع با فرزی که از سنش بعید بود از روی
صندلی‌اش بلند شد.

_عمه‌ن اولیدی... سحر ده صبحانه سیز گدون...

(عمه‌ت بمیره... صبحم بدون خوردن صبحونه رفتی)

بهزاد "خدا نکنه" ای زمزمه کرد و عمه‌اش بلند خطاب به
نوه‌اش گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ اسراء گیزیم هارداسان؟ دای اوغلووا غذا گیزدیر گتی. آی ساغول گیزیم).

(اسراء دخترم کجایی؟ برای پسردایت غذا گرم کن.
باریکلا دخترم)

بهزاد سریع دستش را روی شانه‌ی عمه‌اش گذاشت.
_ عمه چیکارش داری؟ خودم گرم می‌کنم بچه که نیستم.

عمه‌اش دستش را گرفت و مجبورش کرد روی پتویی که روی فرش دستبافت تبریزی پهن شده بود نشسته و به پشتی‌های قدیمی رنگ تکیه دهد.

_ سن یورولمسان. اوتی اسراء گتیرر. فقط چوخ یمه ...
گجه شاما گونامیز وار. اوزوی دویورما ... گیزلار زِرزمیده
شاما گوره غذا پیشیریلرر (!

(تو خسته‌ای بشین اسراء میاره ... فقط زیاد نخور. شب برای شام مهمون داریم. خودتو سیر نکن. دخترا دارن تو زیرزمین برای شب شام می‌پزن).

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد سر تکان داد و عمه‌اش که جوابی از اسراء نشنید گفت:

_البیر بو گیزدا گدیب زرزمیه ...سَس ورمدی .ایندی اوزوم حاضرلیرم.

(انگاری این دخترم رفته زیرزمین .جواب نداد .الان خودم حاضر می‌کنم)

بهزاد تند از جایش بلند شد و اجازه نداد.

_عمه دورت بگردم من که بچه نیستم .بعد فوت مامان دیگه همه کارامو خودم می‌کنم .خودم گرم می‌کنم غذارو . شما به گلدوناتون برسین.

عمه مهری آهی کشید. @Vip Roman

_الله مامانوا رحمت السین .چوخ مهربان خانیمی دی .
یاخجی بالام .نجور راحت سن .تعارف المه .بورا اوز اوون
دی.

(خدا مادرت رو بیامرزه .خیلی زن مهربونی بود .باشه
پسرم .هر طور راحتی .تعارف نکن .اینجا خونهی خودته.)

بهزاد لبخند تلخی زد و راهی آشپزخانه شد .آشپزخانهی
قدیمی عمه‌اش توسط دختران و پسرانش که بیش از حد
به مادرشان رسیده و مراقبش بودند تجهیز شده بود .
کابینت‌ها قدیمی بودند، اما گاز و بقیه‌ی وسیله‌ها به روز.
به سمت گاز رفت و در قابلمه‌ی بزرگ روی گاز را
برداشت .با دیدن کوفته‌های داخل قابلمه لبخندی زد .
پدرش عاشق این غذا بود .

یکی از کوفته‌ها را با قاشق نصف کرد و بدون اینکه آن را
گرم کند داخل بشقاب گذاشته و آن را روی میز چوبی که
اسراء می‌گفت به زور عمه مهری را راضی کرده‌اند تا اجازه
دهد آن را در آشپزخانه بگذارند قرار داد .عمه مهری

زینب عامل

پارازیت

اعتقاد داشت این میز فضای آشپزخانه را اشغال می کند و دیگر کار کردن در آشپزخانه راحت نیست، اما آشپزخانه ی قدیمی به قدری بزرگ بود که مشکلی پیش نیاید!

#پارازیت

#پارت_۲۰۰

#زینب_عامل

از داخل یخچال نانی که داخل یک پارچه ی سفید رنگ پیچیده شده بود را همراه با آبکش کوچکی که پر از سبزی خوردن تازه بود را برداشت و روی میز چید .

طوری نشست که بتواند از پنجره ی آشپزخانه به حیاط دید داشته باشد . هوا ابری بود و کم کم داشت باران شروع می شد .

چهارشنبه سوری آخر سال دو روز بود که تمام شده بود، اما همچنان از بیرون صدای ترقه می آمد .

کاری از EXCHANGE GROUP

لقمه‌ی کوچکی برای خود گرفت و با دلتنگی به حیاط نگاه کرد. جای پدر و مادرش در بین این جمع و این حیاط به شدت خالی بود. چرا به این زودی هر دوی آنها را از دست داده بود؟

بغضش را همراه با لقمه‌ی خوشمزه قورت داد. این حیاط پر بود از خاطرات کودکی... با اینکه او پنج شش سال بیشتر نداشت که این شهرستان را ترک کرده بودند، اما هنوز هم خاطرات شیرین زمانیکه در اینجا زندگی می‌کردند در خاطرش بود و خاطرات روزها و تعطیلاتی که برای دیدن فک و فامیل به آنجا باز می‌گشتند.

از وقتی مسیر زندگی‌اش عوض شده بود جلوی اکثر آدم‌ها وانمود می‌کرد بی‌کس و کار است یا با فامیل‌هایشان رابطه‌ی خوبی ندارد. در حالیکه او خونگرم‌ترین فامیل‌های دنیا را داشت.

مادرش را در حیاط تصور کرد که در حالیکه چادری دور
کمرش بسته بود داشت برنج مهمانی را که در آبکش‌های
قدیمی که مدل حصیری بودند آبکش شده بودند را داخل
دیگ بزرگ می‌ریخت .

همیشه به مادر و پدرش فکر می‌کرد، اما حالا این فکرها
شدت گرفته بودند . می‌دانست دلیل این اتفاق چه بود . می
خواست ذهنش را منحرف کند . از دختری با نگاه آرام
مثل اسمش ... از دختری که مریدا صدایش می‌زد . به حدی
دلتنگ دلارام بود که خودش هم شوکه شده بود .

عجیب بود . هیچ‌وقت از حرفه‌ای که داشت احساس
ندامت نکرده بود بجز همین یک دفعه که دلتنگی امانش
را بریده بود .

لقمه‌ی دوم را به سختی قورت داد و بشقاب را کنار زد . با
دلارام از طریق ایمیل در ارتباط بود، اما ارتباطشان فقط

زینب عامل

پارازیت

و فقط راجع به درس بود آن هم چند روز یک بار... او تکالیفی که برایش ارسال می کرد را بی کم و کاست تحویلش می داد. حتی سوال هم نمی پرسید.

همین رفتار سرسنگین دلارام باعث شده بود از ناراحتی اش آگاه شده و تا قبل از اینکه فرصت کند با او تماس بگیرد تصمیم بگیرد این ایمیل های خودش را نیز فقط با محتوای درسی برای او ارسال کند. باید صدای او را شنیده و با او حرف می زد.

ده روز از آمدنش به ملکان می گذشت و دیگر می توانست با خیالی آسوده با بهنام هم تماس بگیرد. با مصیبت عمه مهری را راضی کرده بود وقتی به بهنام زنگ می زد راجع به او چیزی نگوید.

نمی توانست ریسک کرده و با او دادن مکانش بهنام را هم به اینجا بکشاند، اما حالا کم کم مطمئن شده بود کسی در این شهرستان دنبالش نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یک برگ ریحان را از ظرف برداشت و داخل دهانش گذاشت که با صدای اسراء سرش را به سمت ورودی چرخاند.

_ غذا گرم کردی؟ ببخشید رفتم زیرزمین نشنیدم ماما
بزرگ صدام کرده.

نگاه بهزاد روی محتویات بشقاب دست اسراء که پر بود از بال و گردن مرغ ثابت ماند و بی اختیار لبخندی زد.
هنوز این عادت دیرینه اش پابرجا بود.

#پارازیت

#پارت_ ۲۰۱

#زینب_عامل

_ کوه که نکندم. یه کوفته نصف کردم همین.

با دست به صندلی کنار دستش اشاره کرد.

_ چرا وایستادی؟ بیا بشین.

کاری از EXCHANGE GROUP

اسرا اطاعت کرد و کنارش نشست. بهزاد خیره به
محتویات بشقاب او خندید.

_اونقدری که من و بهنام سر بال مرغ تو مهمونیای
خودمونی جنگیدیم ایران و عراق تو هشت سال دفاع
مقدس نجنگیدن.

اسرا خندید.

_ما که هنوزم دعوا می کنیم. امید اینا اگه بیان همه جمع
می شیم تو زیرزمین و دعوا ... امروز کار داشتن من بدون
رقابت به نتیجه رسیدم.

بشقاب را به سمت بهزاد هول داد.

_حیف شد از اینجا رفتن. مامان بزرگ همیشه از
نبودتون می نالید. بعد فوت دایی و زندایی هم که حاضر
نشدین بیان اینجا. تنهایی سخت نبود براتون؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد برخلاف همیشه نگاه بی میلی به بال مرغ های داخل
بشقاب انداخت و جواب داد:

_هر تصمیمی یه تبعاتی داره... من این جمع قشنگ رو از
دست دادم، ولی به جاش با آدمای جدید زیادی آشنا
شدم. نمونه اش مریدا...

اسرا ابروهایش را بالا داد.

_مریدا؟ مریدا اسم شخصیت یه انیمیشن موفرفری
نیست مگه؟ اتفاقاً من عاشق این انیمیشنم.

بهزاد سر تکان داد.

_منم عاشقشم...

مکث کرد. روی جوابی که داده بود متمرکز شد. منظورش
چه بود؟ عاشق مریدا بود یا دختری که خودش مریدا
صدایش می زد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کلافه دستی لای موهایش کشید. صدای اسرا حواسش را
پرت کرد.

_چیزی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.
_نه.

اسرا لبخندی زد.
_این مریدا همون مریدایی که من گفتم نیست. نه؟ ماما
بزرگ بفهمه خیلی خوشحال می شه. دوست داره
سروسامون بگیرین.

بهزاد ابروهایش را بالا داد.
_بیخیال اسرا... همچین چیزی نیست. یه وقت سوتی
ندی پیش عمه... کافیه یه همچین چیزی بشنوه اونوقت
خر بیار باقالی بار کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

اسرا ریز ریز خندید و بعد از اینکه باشه‌ی کوتاهی زمزمه کرد بهزاد از پشت میز بلند شد.

_برم ببینم می‌تونم یه ذره بخوابم. نابودم.

اسرا به بشقاب اشاره کرد.

_نمی‌خوری؟

بهزاد کوتاه گفت:

_نه میل ندارم دیگه.

اسرا سرتکان داد.

_برای شام بیدارت می‌کنم.

به خواست بهزاد دیگر فعل‌هایش را جمع نمی‌بست.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد از آشپزخانه بیرون زد و بی سروصدا به اتاقی که عمه
مهری اش برایش تدارک دیده بود رفت.

خسته بود، اما خوابش نمی آمد. تصمیم گرفت اول با
بهنام تماس بگیرد. گوشه‌ی اتاق روی زمین دراز کشید و
با سیم کارت جدیدش با بهنام تماس گرفت.

هنوز چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای بی‌حوصله و
عصبی بهنام در گوشش پیچید.
_بله... بفرمایین.

بهزاد لبخندی زد. دلتنگ قلش بود.

_این بله بفرمایین بیشتر شبیه بنال حوصله ندارم بود.

سکوت چندثانیه‌ی پشت خط نشان از شوکه شدن بهنام
داشت. سکوتی که آن را با فحش آبداری شکست.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۰۲

#زینب_عامل

بہزاد نچنچی کرد.

_چقدر بی تربیت شدی. این فحشارو کی یادت داده
مرتیکہ؟

بہنام غرید:

_خفہ شو بہزاد ...خفہ شو.

بہزاد بی خیال زمزمہ کرد:

_خفہ شم یا حرف بزنیم؟ کدومش؟

بہنام پر حرص پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟ می‌دونی چقدر
دنبالت گشتم؟

بهزاد به سقف خیره شد.

_مردک من که بهت گفتم یه مدت نیستم.

بهنام غر زد:

_خیلی خب ... حالا تو کدوم خراب‌شده‌ای قایم شدی؟

بهزاد چرخید و روی شکم خوابید.

_حدس بزن...

همانطور که انتظارش را داشت بهنام عصبی‌تر از قبل شد.

_بهزاد حوصله‌ی مسخره‌بازی‌ی تورو ندارم ... می‌بندمت
به رگبار فحش مرتیکه‌ی گوساله.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد لبخندی زد.

_ نه که تا الان خیلی عفت کلام داشتی. رو ترش نکن
بابا... اول بگو ببینم چیکاره‌ای؟ کجایی؟

بهنام شمرده شمرده جواب داد:

_ گه خوردی! جواب ندی کجایی قطع می‌کنم. اصلا به
درک. هر غلطی دلت می‌خواد بکن!

بهزاد ابروهایش را بالا داد.

_ یاواش‌تر عامو... نخبردی؟

بهنام حیرت زده زمزمه کرد:

_ پیش عمه‌ای؟

پارازیت

زینب عامل

بهزاد لبخندی زد. بهنام باهوش بود.

_اوهوم... جمع کن تو هم بیا اینجا...اونجا که کار خاصی نداریم. یه مدت اینجا بمونیم بد نیست.

بهنام با عصبانیت پرسید:

_اینجا کاری نداریم؟ جدا؟ بابا کل زندگی من و تو همینجاست. یعنی چی اینجا کاری نداریم؟ اصلا تا کی می خوای بچی تو خونه ی عمه؟ بهزاد متوجه هستی ریدی تو زندگیمون؟

بهزاد نفسش را بیرون داد.

_باز آمپر چسبوندی؟ چته؟ عیدو بیا اینجا بعدش خواستی بر می گردی کسی با تو کاری نداره. از اولم خودت خواستی تو این بازی باشی. چته حالا؟

بهنام بدون اینکه تغییری در عصبانیتش دهد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو اصلا متوجهی این آدمایی که دنبالتن چقدر
خطرناکن؟

متوجه نیستی یا خودتو زدی به خیریت؟

بهزاد خونسرد نجوا کرد:

_ هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن.

اینبار بهنام فریاد کشید.

_ احمقی بهزاد... احمق... الاغ زدن دست زن آراز معتمد
رو شکوندن. آراز گردن کلفت... آرازی که یه تنه همه رو
حریفه. اونهمه نفوذ داره... ابله زورشون به آدمی مثل آراز
رسیده. آخه تو کی هستی که فکر می‌کنی نمی‌تونن بلایی
سرت بیارن؟ توروخدا بیا این بازی مسخره رو تموم کن.
اون پیجو ببیند. پول که داریم دوتایی یه گیم‌نت راه می
ندازیم تا وقتی که کارامون جور شه و پول جمع کنیم و
گورمونو از این مملکت گم کنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد می دانست وقتی بهنام عصبی بود اصلاً از کسی
حرف شنوی نداشت. برای همین کوتاه گفت:
_باشه... تو بیا اینجا. حرف می زنیم از نزدیک.

#پارازیت

#پارت_۲۰۳

#زینب_عامل

هرچقدر بهزاد بهنام را می شناخت برعکسش نیز صادق
بود.

_منظورت اینه که خفه شم؟

بهزاد بلند شد و سرجایش نشست. ظاهراً بهنام اینبار
عصبی تر از هر زمان دیگری بود. عصبی تر از چیزی که
بشود با وعده و وعید آرامش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بهنام تو بدون منم می‌تونی با درخواست ویزای کاری
بری اونور. من تو دوران دانشجویی گند زدم. اونی که باید
واسه رفتن پول جور کنه منم. برو دنبال کارای اقامت ...
درخواست بده. زندگیتو وابسته‌ی من نکن.

بهنام غریب:

_ می‌شه دهنتمو ببندی؟ ما قرار گذاشتیم باهم ... گفتیم تا
تهش با همیم. من کوتاه اومدم ... گفتم این پیج کمکمون
می‌کنه، اما بهزاد این ماجرا روز به روز داره گندش بیشتر
از قبل درمیاد ... اولاً تهدید در حد پیام و حرف بود، الان
از خونه و زندگی آوارهت کردن. کوتاه بیا...

بهزاد پوفی کشید. در این یک مورد بهنام حق داشت.
روزی که چنین کاری را شروع کرده بود آدم‌های مورد
هدفش افراد سرشناسی نبودند. پرده برداری از گندکاری
های چنین آدم‌هایی نیز تهدیدات جدی دنبال نداشت،
اما حالا همه چیز فرق کرده بود. با این وجود او هیچ

پارازیت

زینب عامل

ترسی از ادامه‌ی این کار نداشت و برعکس مشتاق‌تر بود به ادامه دادن. ولی نمی‌توانست برادرش را هم نادیده بگیرد. مرگ پدر و مادرشان آن‌ها را بهم وابسته‌تر کرده بود و بهنام کسی بود که ترجیح می‌داد پشت سر او راه بیاید. ولی فکر می‌کرد باید این جریان را تا همین جا خاتمه می‌داد. بهنام باید از او جدا می‌شد. پوفی کشید:

_همیشه عاقل‌تر از من بودی. بابا همیشه بهم می‌گفت از داداشت یاد بگیر...

بهنام آهی کشید.

_تورو بیشتر دوست داشت. به تو بیشتر اعتماد داشت.

بهزاد چرخید و به دیوار تکیه داد. عامدانه بحث را عوض کرد.

_بیا ملکان. یه تصمیمی می‌گیریم دوتایی، اما قبلش ازت یه چیزی می‌خوام.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهنام با تردید سکوت کرد تا او خواسته‌اش را بیان کند .
بهزاد با شنیدن صدای نفس‌های او گفت:

_باید یه کاری برام بکنی .بری تو آپارتمانم یه هارد برام
بیاری .موقع اومدن عجله داشتم یادم رفته .فقط بهنام
خونه‌ی من ممکنه تحت نظر باشه پس رفتی اونجا یه
جعبه شیرینی چیزی ببر و زنگ یکی از خونه‌ها رو بزن بگو
با داوودخان کار داری .اینطوری درو برات باز می‌کنن .
خودت درو باز نکن .شک میکنن .فقط زنگ در خونه‌ی
خود داوودخان که طبقه‌ی پنج و واحد روبه‌رویی خونه‌ی
من هست رو نزن که شر می‌شه و باید یه داستان جدید
سر هم کنم .کلیدامم که داری رفتی بالا هارد رو پیدا کن .
کمی تو خونه منتظر باش و بعد عادی بزن بیرون .یکم تو
شهر بچرخ بعد برو خونه‌ی خودت فرداشم بیا اینجا...

بهنام نالید:

_چرا اینهمه پلیس بازی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهباد احم کرد.

_ فقط کافیه هویت من لو بره . فکر می کنی خیلی سخته
بفهمن یه قل دارم؟ محتاط رفتار کن .

بهنام باشه ی کوتاهی گفت که بهباد تند اضافه کرد:

_ یه چیز دیگه ... نذار از واحد روبه روی کسی ببیندت.

اینبار تعجب بهنام بیشتر شد.

_ چرا؟

بهباد کله اش را خاراند.

_ سوال پیچت می کنن می فهمن داداشمی ... احیانا کسی
دیدت و چیزی پرسید بگو رفیقمی ... از من کلید گرفتی تو
نبودم یه سر به خونه م بزن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام که به او اطمینان داد خواسته‌هایش را مو به مو اجرا خواهد کرد بالاخره تماس را پایان داده و خداحافظی کردند.

صحبت از خانه و داوودخان دلتنگی‌اش را بیشتر کرده بود. به دلارام اندیشید. دختر مو فرفری! با خود زمزمه کرد:

_دلی چیکار کردی با من؟

#پارازیت

#پارت_۲۰۴

#زینب_عامل

بیش از آن طاقت نیاورد که از دلارام بی‌خبر بماند.
_موفرفری فکر کنم وقتشه یکم حرف بزنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اول با شماره موبایل دلارام تماس گرفت، اما وقتی متوجه شد که گوشی او خاموش است تصمیم گرفت ایمیل را امتحان کند.

لپ تاپش را روی پایش گذاشت و بعد از روشن کردن آن و وصل شدن به اینترنت گوشی اش وارد باکس ایمیل هایش شد. آخرین ایمیلی که از دلارام گرفته بود پاسخ همان تست هایی بود که در یک عکس ضمیمه ی ایمیلش شده بود. می توانست از این سکوت دلارام متوجه دلخوری اش شود.

مانده بود چه برای او تایپ کند؟

کلافه نفسش را بیرون داده و انگشتانش را روی کیبورد لپ تاپش لغزاند.

"خسته نباشی ... می شه یکم حرف بزنیم؟"

ایمیل را ارسال کرد. می دانست به این زودی جوابی دریافت نخواهد کرد، اما عین احمق ها به صفحه ی لپ

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تاپ زل زده و با امید اندکی که داشت منتظر ماند تا دلارام جواب دهد .

همانطور که داشت این امید کم رنگ را هم از دست می داد تقه‌ای به در اتاق خورد و پشت بندش صدای مردانه ی عمویش به گوش رسید . صدایی که مجبورش کرد با بی میلی لپ‌تاپش را ببندد.

_بهباد یاتمیشان؟ (بهزاد خوابیدی؟)

بهباد دستی به لباس‌هایش کشید.

_نه عموجان بیدارم . بفرمایین.

در باز شد و عمویش داخل آمد . بهزاد سریع از جایش بلند شد و مودبانه سلام داد . عمویش لبخندی به رویش پاشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ماشالله اوزوه گوره کیشی اولمیسانا. دا اولندیرملی
وختون دی !

(ماشالله برای خودت مردی شدیا. دیگه وقت زن دادنته!)

بهزاد خندید.

_ اول نوبت امیدخانه...من هنوز وقت زیاد دارم.

عمویش او را به نشستن دعوت کرد. وقتی نشستند
عمویش گفت:

_ باجی دیدی گتمیسن او دالیسیجان. ایستین بوردا
گالاسان؟

(خواهر می گفت رفته بودی دنبال خونه. می خوای اینجا
بمونی؟)

بهزاد به نیم رخ عمویش که شباهت زیادی به پدرش
داشت خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ برای همیشه که نه... اما احتمالاً به چند ماهی بمونم.
نمی‌خوام بیشتر از این مزاحم عمه شم.

عمویش دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_ نه مزاحمتی اوغلان؟ سن اوز بالامیزسان. هر واغا جان
ایستسون بوردا گالاسان قدمون گوزلریمیز اوسته.

(چه مزاحمتی پسر؟ تو بچه‌ی خودمونی. تا هر وقت
بخوای اینجا بمونی قدمت سر چشم)

بهزاد با نگاهی قدردان به عمویش خیره شد.

_ شما لطف دارین عموجان. ولی اینطوری راحت‌ترم.
بهنامم میاد دوتایی با هم خونه بگیریم بهتره. به هر حال
دختر عمه‌ها هر روز به عمه مهری سر می‌زنن با حضور ما
اذیت می‌شن. ما هم که جای دوری نرفتیم همین اطرافیم.
رفت و آمد می‌کنیم دیگه.

زینب عامل

پارازیت

عمویش لبخند معناداری رو به او زد. از درک و فهمی که بهزاد داشت لذت برده بود که لبخندی روی لبهایش نشست.

_بهنام هاواخ گیری؟ (بهنام کی میاد؟)

بهزاد با کمی فکر جواب داد:

_تا سال تحویل اینجاست دیگه.

عمویش سر تکان داد. دستش را پشت کمرش برده و دسته کلیدی که از بند شلوارش آویزان بود را از کمرش جدا کرد. از لای کلیدها کلیدی جدا کرده و به سمت بهزاد گرفت.

بهزاد متعجب به کلید دست عمویش خیره شد. این دیگر چه بود؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۰۵

#زینب_عامل

عمویش کلید را جلوی صورتش تکان داد تا آن را بگیرد، اما بهزاد قبل از اینکه از حرف او اطاعت کند پرسید:
_این کلید کجاست عمو؟

عمویش دست او را گرفته و کلید را کف دستش گذاشت.
_او آخترموردون میه؟ بودا آچاری (دنبال خونه نبودی مگه؟ اینم کلیدش!)

بهزاد شوکه شد کلید را به سمت عمویش گرفت.
_نه عموجون ... من می‌گردم خودم خونه پیدا می‌کنم.
ممنون از محبتتون.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

عمویش بجای اینکه کلید را از دست او بگیرد دستش را فشار داده و مجبورش کرد آن را مشت کند. کلید در مشتش گیر افتاد.

_بو او بوشدی... ساخلاموشوخ عمو او غلووا کی اولننده گتسین اورا... هله امید ازدواج الینجان سنن بهنام گالون بوردا... پوللارووی پس انداز اله... جوان سان... مین دانا اتفاق وار آینده. منده اوزگی دیرم کی عمو جانوام! تعارف المه.

(این خونه خالیه. نگهش داشتیم برای پسر عمو تا موقع ازدواج بره اونجا. تا امید ازدواج کنه تو و بهنام ساکنش شین. پولاتو پس انداز کن. جوونی. هزارتا اتفاق پیش روته. منم که غریبه نیستم عمو جونتم. تعارف نکن)

بهزاد مشتش را باز کرده و نگاهی به کلید دستش انداخت.
_عمو جون بحث تعارف نیست. من می‌تونم از پس خودم بر پیام. واقعا نیازی به این...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عمویش دستش را روی لب‌هایش گذاشت یعنی اینکه
روی حرفش حرفی نزنند. دستش را به زانو گرفته و از روی
زمین بلند شد.

_دا هیساد اشیتیمیم. من گدیرم اوشاخلارین یانا...سنده
گل.

(دیگه چیزی نشنوم. من رفتم پیش بچه‌ها تو هم بیا)

بهزاد هم سریع از جایش برخاست. با نگاهی سرشار از
قدردانی به عمویش خیره شده و لبخندی زد.

_یاشیسن عموجان (.زنده باشی عمو)

عمویش از لهجه‌ی بامزه‌ی او به خنده افتاد.

_گجه شام‌دان سورا امیدین گدون آپارتمانی گورستسین
بیلووه. آپارتمان اشیه قاپیسین آچاری امیدده‌دی.

(شب بعد از شام با امید برین تا آپارتمانو نشونت بده .
کلید در اصلی آپارتمانم دست امیده).

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد که با لبخند سرش را تکان داده و چشمی گفت
عمویش با زمزمه کردن سلامت باشی به ترکی از اتاق
بیرون رفت.

کلید دستش را جلوی چشمانش نگه داشت و لبخندی زد .
حس خوبی داشت . از حمایت و توجه عمویش غرق یک
حال خوب شده بود . خانه مهم نبود . مهم احساس خوبی
بود که عمویش با اهمیت دادن به او در وجودش جاری
کرده بود.

در زندگی زیاده‌خواه نبود . چیزهای کوچک مثل همین توجه
های ریز و درشت اطرافیان هم می‌توانستند برایش انرژی
بخش بوده و حالش را خوب کنند . زندگی دیدن همین
خوشبختی‌های کوچک بود . آدم‌هایی که منتظر خوشبختی
های بزرگ بودند وقتی چشم باز می‌کردند که تمام فرصت
های شاد بودن و خوب زیستن را از دست داده بودند .

زینب عامل

پارازیت

با لبخند و رضایت کلید را داخل جیب شلوارش سر داد و
زمزمه کرد:

_دلی اگه تو هم جواب ایمیلمو داده باشی روزم ساخته می
شه.

سریع لپ‌تاپ را روشن کرد و وارد باکس ایمیل‌هایش شد .
وقتی هیچ پیامی ندید آه از نهادش برخاست .توان صبر
کردن نداشت .واقعا می‌خواست با دلارام صحبت کند،
اما نمی‌توانست بیشتر از آن در اتاق منتظر بماند .از سر
ناچاری ایمیل جدیدی برای دلارام فرستاد.
"دلارام لطفا ایمیل رو دیدی جواب بده .گوشیتم روشن
کن زنگ می‌زنم بهت".

پوفی کشیده و ایمیل را ارسال کرد .وقتی خانه‌اش را ترک
کرده بود اصلا فکر نمی‌کرد تا این اندازه دلتنگ و بی‌قرار
شود.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

البته فقط این موضوع نبود. تا حد زیادی نسبت به دلارام نگرانی هم داشت. می‌ترسید نبودنش روی درس خواندن او تاثیر بگذارد. دلارام وضعیت سختی داشت. به هیچ‌عنوان نمی‌خواست او یک سال دیگر هم پشت کنکور بماند. لابه لای حرف‌هایشان کاملاً متوجه شده بود که ظرفیت او تمام شده است.

نفس عمیقی کشید.

_من تو اون نامه نوشتم ممکنه مدت زیادی همو نبینیم؟
خب غلط کردم و واسه همین روزا گذاشتن ظاهرا!

کلافه لپ‌تاپ را بست. چاره‌ای نبود. نمی‌توانست بیشتر از آن در اتاق بماند. مهمان‌های عمه‌اش از راه رسیده بودند و او باید به جمع آن‌ها می‌پیوست. فقط امیدوار بود وقتی به اتاق بازمی‌گشت جواب ایمیل‌هایش را گرفته بود و می‌توانست صدای نرم دلارام را بشنود.

موهایش را که سشوار کشیده بود دورش رها کرد. در آینه به خودش خیره شد و با دیدن موهای فرش مثل تمام چند روزی که از نبودن مرد همسایه می گذشت بغض کرد. بغضی که خیلی سریع شکست و صورتش خیس شد. باز هم مثل تمام این چند روز اخیر...

چند ماه بود که بهزاد را می شناخت... شاید به اندازهی یک فصل، اما چنان به او وابسته شده بود که گاهی از خودش و رفتارهایش می ترسید. دلیلش واضح بود. بهزاد در روزهای سختش در زندگی اش قدم گذاشته بود و ردپایش از این روزها و خاطراتش پاک نمی شدند.

اشکهایش را پاک کرد. فقط به امید روزی نشسته بود که دوباره به پشت بام رفته و مرد همسایه را آنجا ببیند.

به برنامه هایش پایبند بود. تا می توانست حرف های بهزاد را برای خودش یادآوری می کرد. هر جا خسته می شد و کم می

آورد نامه‌ی او را می‌خواند و از نو شروع می‌کرد. توانسته بود خودش را جمع‌وجور کند، اما می‌ترسید که کم بیاورد. می‌ترسید دیگر یادآوری حرف‌ها و خواندن نامه‌اش کارساز نباشد.

چند بار خواسته بود موقع ایمیل زدن جواب سوال‌هایی که او برایش می‌فرستاد پرسد که کجاست؟ که برمی‌گردد یا نه، اما وقتی می‌دید او هیچ پیامی جز همان سوال‌ها نمی‌پرسد درجا پشیمان می‌شد. از احساس عمیقی که نسبت به معلمش پیدا کرده بود می‌ترسید. می‌دانست جرات اینکه از احساسش با بهزاد حرف بزند را ندارد. نمی‌خواست با پیام دادن به او به این وابستگی دامن بزند.

موهایش را بست. آهی کشید و با دلسردی پشت میز تحریرش نشست. اگر در کنکور هم نتیجه نمی‌گرفت عملاً دیگر دلیلی برای زندگی کردن نداشت!

زینب عامل

پارازیت

کتاب‌هایش را جلوش باز کرد و از قسمتی که برای آن روز تعیین شده بود شروع کرد. هنوز چند سطر بیشتر نخوانده و کامل گرم مطالعه نشده بود که در اتاقش به صدا درآمد.

_دلارام مادر... چرا برای صبحونه نیومدی؟

دستگیرهی در بالا و پایین شد. مادرش با دیدن دری که قفل شده بود کمی مضطرب شد.

_دلارام... می‌شنوی صدامو؟

دلارام بی‌حوصله جواب داد:

_مامان میل ندارم. می‌خوام درس بخونم. لطفا برو.

مادرش کوتاه نیامد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چی چی میل ندارم؟ مگه آقا بهزاد نگفته صبحونه ت رو
حتما بخوری؟ بدون صبحونه مغزت کار نمی کنه که
مادر. پاشو بیا. آفرین.

دلارام اخم کرد.

_مامان آقا بهزاد که نیست. منم قرار نیست عین ربات
ازش پیروی کنم. ولم کن.

#پارازیت

#پارت_۲۰۷

#زینب_عامل

حرف هایش تماما از روی عصبانیت و ناراحتی بودند .
دلش می خواست هرطور که شده خودش را خالی کند .
جلوی بقیه که نمی توانست بلند زیر گریه بزند، در نتیجه
حال بدش را اینگونه به نمایش می گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرش بیخیالش نشد.

_دلارام بهت گفتم بیا بیرون. یه چند تا لقمه بخور بعد برو.

دلارام زار زد.

_مامان توروخدا ولم کن. بابا داری حواسمو پرت می کنی.

مادرش با سماجت و بلند زمزمه کرد:

_می خوای ولت کنم بیا بیرون صبحونه تو بخور بعد برو
تا هر وقت که دلت خواست سرتو بکن تو اون کتابا.
اجازه نداد دلارام چیزی بگوید.

_لعنت به پدر کسی که این کنکور رو اختراع کرد. من
نمی خوام بچه م بخاطر چهارتا کتاب از بین بره.
باز هم به در کوبید.

_بیا بیرون یالا.

دلارام از شدت عصبانیت و کلافگی به موهایش چنگ زد و آنها را کشید. گاهی دلش میخواست از دست مادرش سرش را به دیوار بکوبد. می دانست تا زمانیکه از اتاق بیرون نرفته و صبحانه نخورد او رهایش نخواهد کرد برای همین بی میل و با اکراه از جایش بلند شد. اول در آینه اتاقش نگاهی به سر و صورتش انداخت تا اثری از گریه در چشمانش نباشد.

مادرش اگر می فهمید که گریه کرده است تا تمام ماجرا را از زیر زبانش بیرون نمی کشید رهایش نمی کرد. همین مانده بود که والدینش بفهمند او دلبسته ی مرد همسایه شده است!

با دست چند ضربه ی آرام به صورتش زد و از اتاقش بیرون آمد. در اتاق را بست و چرخید تا به جان مادرش غر بزند، اما با دیدن برادرش دانیال که لبخند به لب نگاهش می کرد ناباور جیغی از سر خوشحالی کشید و به سمت او دوید.

دانیال با خنده دستانش را برای به آغوش کشیدن او از هم باز کرد.

_ بیا اینجا ببینم موفرفری!

همین کلمه‌ی آشنا باعث شد وقتی در آغوش برادرش جاگیر شد با شدت و دلتنگی برای آغوشی که یک بار در پشت بام طعمش را چشیده بود زیر گریه بزند.

منیره با خنده نگاهش کرد و بی‌خبر از همه جا گفت:
_ بمیرم برات که از دوری داداشت غصه خوردی. مونده بودم دیگه با چه زوری از اتاق بکشونمت بیرون.

داوود با عشق به پسر و دختر جوانش نگاه کرده و خندید.

زینب عامل

پارازیت

_ دلارام گریه برای چی؟ سربازی داداشت تموم شده. باید خوشحال باشی.

دانیال او را سخت به خودش فشار داد.

_ لوس داداششه دیگه. مگه نه؟

دلتنگ کس دیگری بود و به آدم اشتباهی اعتراف کرد.

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

از خودش بخاطر عدم صداقتش خجالت کشید. دانیال برادرش بود. دوستش داشت. جای خالی اش در خانه همیشه دیده می شد، اما پشت کنکور ماندن، خواستگار آرمین و هزار و یک دردسری که داشت باعث شده بود کمتر به او فکر کند. در نتیجه اگر هم دلتنگش شده بود این دلتنگی یک هزارم دلتنگی اش برای بهزاد هم نبود.

دانیال قربان صدقه اش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_منم دلارام. وای داشتم برای خونه جون می دادم.

دلارام با صورتی خیس از آغوشش جدا شد. خوب بود
که حالا برای گریه اش بهانه ی کافی جور شده بود.

_کی برگشتی؟ چرا من ندیدم.

منیره خندید.

_این داداشت یه آب زیرکاهیه که نگو. صبح وقتی تو
رفته بودی برا ورزش اومد. گفت دلارام کو گفتیم رفته
ورزش گفت صداتونو درنیارین می خوام غافلگیرش کنم.
بعدشم که تو اومدی و دوش گرفتی تو اتاق ما بود تا الان!

#پارازیت

#پارت_۲۰۸

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دانیال میان حرف مادرش پرید.

_ زرنگ شدی آبجی خانم. ورزش می کنی! قبلا نمی شد از
تخت خواب جدات کنیم.

منیره فرصت نداد دلارام چیزی بگوید.

_ خدا این پسرو از بزرگی کمش نکنه. الهی دست به خاک
می زنه طلا بشه.

ابروهای دانیال بالا رفتند.

_ کی رو می گی مامان؟ پسره کیه؟ نکنه خبری شده به من
نگفتین؟

دلارام لب گزید و منیره با ذوق تعریف کرد:

_ تو نمی دونی که چه همسایه ی خوبی نصیبمون شده. یه
پسره هم سن و سال تو. از این نابغه های کشوره مادر...
داره تو کنکور به خواهرت کمک می کنه. حیف دیگه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حیف که به دلارام گفته می‌ره به یه مسافرت ضروری،
وگرنه اگه بود امروز دعوتش می‌کردم برا ناهار تا باهاش
آشنا شی. اونوقت می‌دیدى چه جوون خوب و متینیه!

داوود پوفی کشید. همسرش زیادی داشت با آب و تاب از
بهزاد تعریف می‌کرد.

_خانم بیا برو سفره‌ی صبحونه رو بچین. مردیم از
گشنگی.

منیره با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

_خدا مرگم بده. دانیال رو دیدم ذوق زده شدم اصلا
صبحونه یادم رفته.

دانیال خندید.

_مامان تا تو صبحونه‌رو می‌چینی من با دلارام یکم حرف
بزنم. میایم.

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره باشه‌ای گفت و دلارام همراه دانیال به اتاقش رفتند .
دانیال نگاهی به کتاب‌های او انداخت و پرسید:
_چخبر از درسات؟ ردیفی؟

دلارام شانه بالا انداخت.
_می‌خونم دیگه .توکل برخدا ...تا ببینیم چی می‌شه.
دانیال دستانش را روی شانه‌های او گذاشت .لبخند
مهربانی به صورتش پاشید.
_چرا اینقدر دپرسی دختر؟ فدا سرتا ...قبولم نشدی مهم
نیست.

دلارام نالید:
_وای توروخدا دانیال نگو این حرفارو .بخدا اگه قبول
نشم یه بلایی سر خودم میارم.

دانیال حیرت زده به او خیره شد. در مدت دوسالی که برای سربازی رفته و ارتباط چندانی با خواهرش نداشت و خیلی کم او را دیده بود انگار اتفاقات زیادی رخ داده بودند. اتفاقاتی که دلارام را هم رنجور کرده بودند.

_این چه حرفیه دیوونه؟

دلارام روی تختش نشست. سر دردودلش باز شده بود.
_تو که نبودی ببینی بابا داشت چه بلایی سرم میآورد.
دوباره اشک‌هایش روی گونه راه یافتند.

دانیال با تعجب و هول کنارش نشست. دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

_بابا چیکار کرده مگه؟

دلارام با گریه جواب داد:

زینب عامل

پارازیت

_می خواست مجبورم کنه با آرمین ازدواج کنم. داشتم می مردم دانیال .

اخم های دانیال درهم رفتند.

_چرا اینارو الان داری می گی؟ چرا موقعی که زنگ می زدم چیزی نگفتی؟ می دونستم که پوست او آرمین رو زنده زنده می کندم.

دلارام حق زد:

_دلم نیومد. مامان همش می گفت شرایطت سخته. نمی خواستم قوزبالاقوز بشم برات.

دانیال سرش را بوسید.

_قربونت بشم مگه من مرده بودم که به زور شوهرت بدن؟ پوست همشونو می کندم. عهد قجره مگه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام نالید:

_اگه همون هجده سالگی می رفتی سربازی و اینهمه پشت
گوش نمی نداختی روزای سختم پیشم بودی. خیلی تنها
بودم دانیال.

#پارازیت

#پارت_۲۰۹

#زینب_عامل

دانیال دستانش را پیچک وار دور شانه های او پیچید.

_الان هستم. به هیچی جز کاری که دوست داری انجام
بدی فکر نکن. غصه ی چیزی رو هم نخور. دیگه تنها
نیستی.

روی موهای دلارام را بوسید و با نوک انگشت اشک روی
گونه های او را پاک کرد. می توانست حدس بزند دلارام در
این مدت چه فشاری را تحمل کرده است. اخلاق پدرش

کاری از EXCHANGE GROUP

را خوب می شناخت. وقتی یک تصمیمی می گرفت طوری رفتار می کرد که انگار بهترین تصمیم دنیا است. چیزی که عجیب بود این بود که نمی دانست با وجود پدرش چرا دیگر حرف از خواستگاری نبود؟ با شک پرسید:

_ الانم می خواد تو با آرمین ازدواج کنی؟ اگه گریه هات بخاطر اینه که یه ذره هم فکرشو نکن. باید از رو جنازه ی من رد شن تا بذارم تو عروس عمه فروغ شی! هزار بار بهشون گفتم بیخیال جفت کردن پسر و دخترای فامیل با هم شن. مگه تو گوششون می ره.

دلارام آهی کشید. اگر بهزاد نبود چه بسا عروس عمه فروغ شده بود! دلتنگ بود و انگار همه چیز حتی سوال ساده ی برادرش هم باعث می شد یاد بهزاد افتاده و غصه هایش زیاد شود.

بدون اینکه اختیاری داشته باشد باز هم اشک هایش روی گونه چکیدند. وقتی جواب دانیال را داد که صدایش کاملاً گرفته بود.

زینب عامل

پارازیت

_ نه ... همه چی بهم خورد! دیگه جای نگرانی نداره.

ابروهای پرپشت و کشیده‌ی دانیال بالا رفتند. پیشانی
بلندش چین خورد.

_ کی بهمش زد؟ تو؟

دلارام پوزخندی زد.

_ چی فکر کردی راجع به من؟ فکر کردی جرات همچین
کاری رو دارم؟

دانیال اجازه نداد دلارام جمله‌اش را کامل کرده و او را به
جواب سوالش برساند. با اخم میان حرف او پرید.

_ خب اشتباه می‌کنی خواهر من. باید جراتش رو داشته
باشی. تو قراره شوهر کنی... تو قراره با یه آدم بری زیر یه
سقف. نمی‌گم نظر مامان و بابا مهم نیست، چرا هست.
منتها نظر تو مهم‌تره. اصلا منو نگاه کن ببینم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستش را زیر چانه‌ی دلارام برده و صورت او را به سمتش
چرخاند. خیره در چشمان او پرسید:

_ مخالفت می‌کردی چی می‌شد؟ تهش بابا اینا باهات دعوا
می‌کردن یکی دو روزم قهر می‌کردین باهم. فکر نمی‌کنی این
دلخوری بهتر از این بود که مجبور شی با کسی که نمی
خوایش ازدواج کنی؟

دلارام لبخیر تلخی زد.

_ دانیال من خیلی تحت فشار بودم. هنوزم هستم. بابا
اینجا جای اینکه بهم بگن حمایت می‌کنن جای اینکه پشتم
وایستن و بگن نگران نباشم و بهم اعتماد بنفس بدن
همون ته مونده‌ی اعتماد بنفسم ازم گرفتن.
مکشی کرد. نمی‌توانست از بهزاد حرف نزن.

_ اگه مرد همسایه و کمکاش نبود... نمی‌دونم چه بلایی
سرم می‌ومد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال یک تای ابرویش را بالا داد. قصه‌ی این مرد همسایه به شدت جالب شده بود. ظاهراً مادرش چندان هم در توصیف او زیاده‌روی نکرده بود، اما بجای اینکه راجع به او پرسد متفکر سوال قبلی‌اش را تکرار کرد.

_نگفتی خواستگاری چطوری بهم خورد؟

دلارام در جواب دادن کمی تعلل کرد. دانیال آدم متعصبی نبود. همیشه منطقی فکر و عمل می‌کرد؛ دلش می‌خواست همه چیز را موبه‌مو برای او تعریف کند. بگوید که تمام نقشه‌ی آن شب را هم مرد همسایه چیده و ناجی‌اش شده بود، اما پشیمان شد. می‌ترسید با زیاد حرف زدن از بهزاد احساساتش لو بروند و از طرفی نمی‌توانست حدس بزند واکنش دانیال به این ماجرا چه خواهد بود برای همین کوتاه جواب داد:

_دوست دخترش از راه رسید. قشقرق به پا کرد که آرمین بهش قول ازدواج داده و خلاصه همه چی بهم خورد.

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۱۰

#زینب_عامل

دانیال از شنیدن جواب خواهرش شوکه و عصبی شد که
زیر لب غرید:

_آشغال عوضی... من این شغال رو می شناسم. معلوم
نیس به چند نفر دیگه قول این شکلی داده. حالا دوست
دخترش از کجا فهمیده بود که اومده خواستگاری تو؟

دلارام با این که جواب این سوال را به وضوح می دانست
به نشانه‌ی ندانستن شانه بالا انداخت.

_نمی دونم.

دانیال پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_هر بار مامان و بابا تعریف این مرتیکه رو کردن بهشون
گفتم دارن زیاده روی می کنن. اونطوری هم که فکر می کنن
این یارو مظلوم نیست. منتها پدر بنده فکر کرده دارم به
موقعیت آرمین که با پارتی بازی و دروغ و دغل بدستش
آورده حسادت می کنم. البته تقصیر بابا اینام نیستا... دنیا
جای گهی شده. دو رو و دغل باز نباشی به جایی نمی رسی.
الکی نیست که هر کی این ویژگی ها رو داره نشسته اون
بالابالاها!

پوفی کشید.

_بیخیال... از خودت بگو... از این استاد جدیدت. آقای
همسایه؟

دلارام با شنیدن لغت آقای همسایه از زبان دانیال لبخند
کم رنگی زد و خواست جواب او را بدهد که در اتاقش بی
هوا باز شده و مادرشان وارد شد.

_الهی من دورتون بگردم. پاشین بیاین صبحونه. می دونم
حرف زیاد دارین، اما فعلا وقت زیاد هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال با چشمانی گرد شده به مادرش خیره شد. انگار این دو سال سربازی و جدایی‌اش از خانواده او را فراموش کار کرده بود که عادت‌های مادرش را به یاد نداشت.

_مادر من خب قبل از اومدن در بزنین. شاید داریم حرفای خواهر برادری می‌زنیم!

منیره آنقدر از دیدن تک پسرش خوشحال بود که اصلا توجهی به اصل قضیه نکرد. تهریش دانیال را نوازش کرد و با چشمک نصف و نیمه‌ای که زد معنادار پرسید:

_نکنه خبریه که به خواهرت می‌گی به ما نه؟

دانیال حیرت زده به مادرش خیره شد و بعد از جایش برخاست.

_مامان سر جدت فکرای ذهنت رو بریز دور. احتمالا از امروز زن و شوهری بشینین دنبال باز کردن بخت من باشین. ول کنین توروخدا.

منیره بی خیال خندید.

_دانیال باور کن هر وقت آدم اینطوری غر بزنه فوراً
ازدواجش جور می شه. حالا کسی رو زیر سر داری بگو
بهمون...

دانیال سریع از مهلکه گریخت.

_من می گم نره شما می گی بدوش. رفتم صبحونه بخورم.

منیره با لبخند بدرقه اش کرده و بعد همانطور که داشت
از اتاق خارج می شد خطاب به دلارام گفت:
_پاشو مادر... پاشو بیا صبحونه بخوریم.

رفت و حسرتی که در چشمان دخترش سایه انداخته بود
را ندید. چرا در جامعه ای زندگی می کرد که میان پسر و
دختر تا این اندازه فرق وجود داشت؟ از دانیال می

پارازیت

زینب عامل

پرسیدند کسی را زیر سر دارد و آن وقت او را مجبور می کردند به خواستگاری پسر عمه اش جواب مثبت دهد . غمگین شد . کاش مادرش یک بار هم این سوال را از او می پرسید . می پرسید که او کسی را دوست دارد یا نه ؟ در رویاهایش مردی سوار بر اسب سفید انتظارش را می کشد یا نه ؟ آن وقت شاید با این سوال می توانست سفره ی دلش را پیش مادرش باز کند . حرف بزند بدون آنکه قضاوت شود . کاش می توانست از احساسی که به بهزاد داشت با مادرش صحبت کند ، اما صد حیف که نمی توانست حدس بزند اگر این حرف ها را پیش مادرش می برد باید منتظر چه واکنشی از جانب او می ماند . می ترسید با حرف هایش شرایط را بدتر از قبل کرده و بجای خالی شدن دلش ، از طرف مادرش نیز قضاوت شود .

#پارازیت

#پارت_۲۱۱

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

با فکرهای غمگینی که در سرش جولان می داد و بی میل برای خوردن صبحانه از اتاقش بیرون رفت. صبحانه شان را در فضایی آرام خوردند. البته که مادرش بجای لقمه گرفتن برای خودش فقط برای او و دانیال لقمه می گرفت. وقتی صبحانه تمام شد پدرشان سریع خانه را ترک کرد و او همراه دانیال به مادرشان کمک کردند تا سفره را جمع کند. وقتی کارشان تمام شد دانیال با خستگی گفت:
_من خیلی خسته مامان. می خوابم. اگه گوشیم زنگ خورد لطفا جواب بدین بگین خوابه.

منیره سریع گفت:

_استراحت کن بعدش بیدار شدی می خوام یه لیست بنویسیم باهم از فامیلامون. می خوام مهمون دعوت کنم.

دانیال لبخندی به ذوق مادرش زد. رابطه ی نزدیکی با فامیل های پدر و مادری اش نداشته و در نتیجه ذوقی برای

زینب عامل

پارازیت

شرکت در این مهمانی هم در خود نمی‌دید، اما دلش نیامد
دل مادرش را بشکند.

_باشه. بیدار شم لیستم تهیه می‌کنیم.

منیره قربان صدقه‌اش رفت.

_قربونت بشم. می‌خوام ناهار آش رشته درست کنم
برات. بخواب خودم بیدارت می‌کنم. فقط مادر پاشدی
برو کشک بخر.

دلارام بجای دانیال جواب داد.

_من می‌رم می‌خرم الان. بذار داداش استراحت کنه.

دانیال لبخندی زد.

_تو برو سراغ درست. یه چرت بزنم خودم می‌رم.

دلارام ابرو بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه که .نترس به درس می
رسم .جنابعالی تازه رسیدین فعلا تا دعواهامون شروع شه
می تونم یکم لوست کنم.

دانیال چشمکی زد.

_ حالا که اصرار می کنی پس من می خوابم.

دلارام با دیدن ذوق مادرش از مکالمه ی خودش و دانیال
خنده اش گرفت .به سمتش رفت.

_ مامان پول می دی؟

منیره سریع کیف پولش را از روی کانتربداشت و چند
اسکانس ده هزار تومانی از آن بیرون آورده و به دست
دلارام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بیا قربونت بشم. میوه که نمی خوری حداقل یکم برای خودت تنقلاتی چیزی بخر موقع درس خوندن حوصلهت سر نره! برای داداشتم بخر...

دانیال که هنوز چشمانش باز بود و به آنها نگاه می کرد غش غش خندید.

_ دورت بگردم بچه هات دیگه قد خرس گریزلی شدن. تنقلات می خری برامون حوصله مون سر نره؟

منیره خندید.

_ واسه من هنوزم بچه این. تازه مگه این چیزا به سن و ساله؟ همین پسر همسایه همیشه آبنبات دستشه. چی می گن روانشناسا؟ آهان... کودک درونش فعاله.

دانیال چشمانش را بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_اونقدر از این پسر همسایه تعریف کردی فقط منتظرم
برگرده از مسافرت تا باهاش آشنا شم.

دلارام دیگر نماند تا حرف‌های آن‌ها را بشنود. دلتنگی
برای بهزاد داشت دیوانه‌اش می‌کرد و هر حرفی در مورد او
می‌شنید این احساسش را تشدید می‌کردند.

لباس‌هایش را عوض کرد و برای خرید از خانه بیرون زد.
با اینکه صبح برای پیاده‌روی رفته بود، اما باز دلش هوای
آزاد می‌خواست.

قبل‌ترها وقتی درگیر کنکور لعنتی نبود عاشق اسفندماه
بود. عاشق خانه‌تکانی‌های مادرش که چندسالی بود اصلاً
نمی‌فهمید کی این تمیزکاری‌ها شروع و کی تمام می‌شوند.
عاشق خرید کردن... از لباس نو گرفته تا ماهی گلی و
عاشق برنامه ریزی برای سال جدید.

#پارازیت

#پارت_۲۱۲

کاری از EXCHANGE GROUP

اما حالا چند سالی بود که با نزدیک شدن عید بجای خوشحال شدن مضطرب و ناراحت می شد و امسال جای خالی بهزاد این حال بد را تشدید هم کرده بود .

به قدری غرق در افکارش بود که نفهمید که چه زمانی وارد سوپرمارکت سرکوچه شده و خرید کرد . وقتی از مغازه بیرون آمد که ته کیسه‌ی پلاستیکی اش چند آبنبات چوبی به چشم می خورد!

اگر بهزاد بود آبنبات‌ها را با او تقسیم می کرد!

آهی کشید و مسیر بازگشت به خانه را طی کرد . نزدیکی خانه‌شان مردی را دید که وارد ساختمان‌شان شد . قدم تند کرد تا خودش را به او برساند و دیگر برای باز کردن در کلید نیاندازد، اما دیر کرد و مرد در را پشت سرش بست . پوفی کشید و کلیدهایش را از جیب هودی بلندش بیرون آورد.

در را باز کرد و وارد ساختمان شد. بی حوصله به دیوار کنار آسانسور تکیه داد و به شماره‌هایی که یک به یک به آن‌ها افزوده می‌شد چشم دوخت.

طبق محاسبه‌اش آسانسور باید در طبقه‌ی چهار می‌ایستاد چون طبقه‌ی پنج متعلق به خانه‌ی آن‌ها و بهزاد بود، اما وقتی عدد طبقه‌شمار آسانسور روی پنج ایستاد دلارام حیرت زده از دیوار تکیه گرفت.

به ذهنش فشار آورد... پدرش که سر کار بود. دانیال هم که خوابیده بود. کسی که به طبقه‌ی پنج رفته بود فقط یک نفر می‌توانست باشد. بهزاد... تا جایی که می‌دانست کسی به خانه‌ی بهزاد رفت و آمد نداشت. همین موضوع باعث شد تقریباً مطمئن شود که بهزاد برگشته است و با هیجان خندید.

آنقدر ذوق داشت که دیگر منتظر آسانسور نماند. سریع به سمت پله‌ها دوید و با سرعتی باور نکردنی و بدون وقفه پنج طبقه را به سمت بالا دوید.

در تمام طول مدت بالا رفتن از پله‌ها با خودش به این موضوع می‌اندیشید که حالا می‌تواند آبنبات‌هایی که خریده بود را با بهزاد تقسیم کند!

وقتی به طبقه‌ی پنج رسید که رسماً نفسی برایش نمانده بود. ساق پاهایش درد می‌کرد و سینه‌اش می‌سوخت.

به ناچار در فضای بین دو واحد ایستاد و چند نفس عمیق کشید.

با هیجان به جلوی در ورودی خانه‌ی بهزاد نگاه کرد و با دیدن یک جفت کفش مردانه در ورودی با خوشحالی بالا و پایین پرید، اما سریع بر هیجان‌اتش فائق آمد. حدسش درست بود. بهزاد برگشته بود.

کیسه‌ی خریدهایش را در دستش جابه‌جا کرد و به در نزدیک شد. با لبخند عمیقی که روی لب‌هایش جا خوش کرده بود زنگ کنار در را فشار داد و منتظر ماند تا بهزاد در را برایش باز کند.

زینب عامل

پارازیت

طاقش طاق شده بود. وقتی دید خبری نشد دوباره زنگ در را فشار داد که بالاخره صدای بالا و پایین شدن دستیگری در را شنید.

نفس در سینه‌اش حبس شد. فقط منتظر بود سد میانشان که همان در چوبی بود کنار برود و او بهزاد را ببیند، اما وقتی در باز شد و او با چهره‌ی آشنایی که متعلق به بهزاد نبود روبه‌رو شد تمام ذوقش به باد رفته و جایش را به حیرت و تعجب داد.

دکتر رادمنش بود! استاد سابق فیزیکش! همان استادی که بهزاد گفته بود آدم درستی نیست. نگاهش را بی‌حرف روی صورت او چرخاند تا اینکه بالاخره او لب باز کرد.

__بفرمایین؟ کمکی از دست من بر میاد؟

دلارام آب دهانش را قورت داد. مطمئن بود استاد سابقش او را نشناخته است. انتظاری بیش از آن هم نداشت. آنقدر سر کلاس‌های درسی آرام و بی‌سروصدا بود که در

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خیلی از کلاس ها و در چشم بسیاری از معلم هایش
نامرئی بنظر می آمد. صدای بهنام باعث شد به خودش
بیاید!

بهنام متعجب به دختر مقابلش که قیافه اش بنظرش آشنا
بود نگاهی کرد. اخم روی پیشانی اش نشست. دخترک انگار
جن دیده بود که خشکش زده بود.

_عرض کردم کاری داشتین؟

دلارام هول شد.

_سلام استاد!

همین جمله برای بالا رفتن ابروهای بهنام کافی بودند!

#پارازیت

#پارت_۲۱۳

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

دلارام با دیدن ابروهای بالا رفته‌ی بهنام لب گزید. رسماً با این مدل صدا زدن گند زده بود. درصدد رفع و رجوع برآمد.

_ شما منو یادتون نمیاد ...

بهنام دستش را لای موهایش برده و میان حرف او پرید.
_ قیافه‌ت برام آشناست .

چشمانش را ریز کرد.

_ نکنه از شاگردام بودی؟

دلارام نفسش را بیرون داد.

_ بله استاد ... می‌شه یه چیزی پرسیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام اصلا به خواسته‌ی او توجه نکرد. شوکه پرسید:

_ تو همسایه‌ی بهزادی؟ یعنی منظورم همونی که می‌گفت
تدریس می‌کنه براش؟

دلارام با تعجب سر تکان داد. یک چیز در ذهنش جور در
نمی‌آمد. بهزاد از برادر دکتر رادمنش تعریف کرده و گفته
بود با او رفیق است و تا می‌توانست خود دکتر رادمنش را
نقد کرده بود، پس چرا حالا بجای برادر دکتر رادمنش که
او را ندیده بود خودش اینجا بود؟

رو به بهنام که منتظر جواب سوالش بود گفت:

_ بله درست گفتن. فقط من یه چیزی رو متوجه نمی‌شم.

بهنام به چارچوب تکیه داد. دیدن دوست دختر جدید
برادرش که شاگرد سابق خودش هم بود باعث تفریحش
شده بود. بهزاد از داشتن همسایه‌ی جدیدش بیش از حد
سرخوش بود. این را از حرف‌های پشت تلفنش متوجه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شده بود. حتی اگر این دختر در حال حاضر دوست دخترش نبود. در آینده چنین احتمالی وجود داشت!

_چی رو متوجه نمی‌شی؟

دلارام با تردید زمزمه کرد:

_من از آقا بهزاد شنیدم که با برادر شما رفیقن. می‌شه پرسم شما اینجا چیکار می‌کنین؟ آقا خود آقا بهزاد یه مدته نیستن. خبری ازشون دارین؟

بهنام اخم‌هایش را درهم کشید.

_اسمت چی بود؟ یادم رفته.

دلارام کلافه و کوتاه جواب داد.

_دلارام...

بهزاد بشکنی در هوا زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ یادم اومد .دلارام احمدی ...همون که سر کلاسا همش
اون ته می نشست یه گوشه .

مکث کرد و بعد از چند ثانیه پرسید:

_ دلارام بهزاد راجع به من بهت چی گفته؟

دلارام نگاهش را از او دزدید و بهنام آرام پرسید:

_ گفته من آدم ناجوری ام نه؟

دلارام دوست نداشت حرفهایی که بهزاد در رابطه با او
زده بود را بازگو کند .به ناچار سعی کرد انکار کند.

_ نه یعنی چیزه ...از شما که چیز زیادی نگفتن ...از
برادرتون خیلی تعریف کردن و گفتن خیلی آدم فوق العاده
ای هستن.

بهنام عاقل اندر سفیه به او خیره شد.

_عجب ...از برادر من تعریف کرده پس؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام سر تکان داد .

_بله حالا می شه بگین دکتر امیری کجا هستن؟ شما خبر دارین؟

بهنام چشمانش را ریز کرد.

_دلارام به این یارو اعتماد نکنیا ...این آدم رو من می شناسم ذاتا مشکل داره.

دلارام با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.
_یعنی چی؟

بهنام نفسش را بیرون داد.

_پیشتر حرفای انرژی بخش و روحیه دهنده می زنه مگه نه؟ مطمئنم پشت سر منم کلی بد و بیراه گفته! نترس بهم بگو تا منم بگم ایشون چطور آدمیه!

دلارام آب دهانش را قورت داد. تنها چیزی که می دانست این بود که او واقعا بهزاد را خوب نمی شناخت. پیشنهاد بهنام به حدی برایش جذاب بود که با تردید جواب داد: _خب ایشونم گفتن شما آدم قابل اعتمادی نیستین.

#پارازیت

#پارت_۲۱۴

#زینب_عامل

بهنام نچنچی کرد.

_می دونستم. عادتشه رقیباش رو خرد کنه. کلا دخترارو اینطوری گول می زنه.

دلارام اخم کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ فکر می کنم شما دارین اشتباه می کنین . ایشون اصلا اینطوری که می گین نیستن .

با حرص افزود .

_ اصلا اگه آدم درستی نیست چرا شما اومدین خونه ش ؟

بهنام پوفی کشید .

_ من رفاقت سرم می شه . پدر مرحومش در حقم خیلی خوبی کرده . بخاطر ایشونه که نمی تونم پا بذارم رو رفاقتمون . الانم گفته یه وسیله برسونم دستش . مجبور بودم پیام . از من می شنوی برو بشین دعا کن برنگرده .

دلارام دستانش را مشت کرد .

_ بنظرم شما دارین قضاوت بی جا می کنین . ایشون خیلی به من کمک کردن .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام که درصدد جبران شیطنت‌های بی‌اندازه‌ی بهزاد بود گفت:

_خوب رو مخت کار کرده. از این مدل دفاع کردند می فهمم. بگو ببینم همین آقا بهزاد پشت سر من نگفته سر و گوشش می‌جنبه؟ تو بعنوان شاگرد من چنین چیزی ازم دیدی؟ نه. ولی ایشون عادت داره آدمارو تخریب کنه و خودش رو بزرگ و خوب جلوه بده.

دلارام دیگر تحمل شنیدن نقد دیگری از زبان بهنام راجع به بهزاد نداشت. نمی‌فهمید آن دو چه مشکلی با هم داشتند که پشت سر هم بد می‌گفتند، اما ترجیح می‌داد حرف بهزاد را باور کند تا حرف دکتر رادمنش را! به هر حال ارتباطش با بهزاد بیشتر بود. اگر بهزاد را خوب نمی‌شناخت باید می‌گفت دکتر رادمنش را اصلا نمی‌شناخت! با اخم گفت:

_بیخیال این حرفا... شما از ایشون خبر دارین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام چشمانش را ریز کرد.

_یهو گذاشته رفته مگه نه؟ اینم از عادتای بدشه دیگه .
رفته پیش یکی از آشناهاش کار داره .

دلارام با تردید پرسید:

_نمی دونین کی میاد؟

بهنام شانه بالا انداخت.

_از کارای این استادت یکی خودش سر درمیاره یکی هم
خدا...

نمی دونم کی برمی گرده .

دلارام ناامید نگاهش را به زیر انداخت .دیگر دلیلی برای
ماندن نمی دید .حالش نه تنها خوب نشده بود که ناامید
تر و دلسرد تر شده بود .بخصوص با توصیفات بهنام
شک هم به جانش چنگ انداخته بود .نکند حرف های

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دکتر رادمنش درست بودند. دندان‌هایش را روی هم
فشرده. بهزاد کلی کمکش کرده بود. نباید اینگونه راجع به
او فکر می‌کرد. با حرص خواست خداحافظی کند که
صدای باز شدن در واحد خودشان و پشت بندش صدای
مادرش را شنید.

_دلارام مادر با کی داری حرف می‌زنی؟

بهنام کنجکاو به منیره خیره شد و دلارام به سمت مادرش
که مطمئناً مدتی او را از چشمی در زیر نظر داشت
چرخید.

_ایشون دکتر رادمنش مامان... استاد سابق من. دوست
آقا بهزاد.

منیره لبخندی زد.

_ماشاءالله به این پسر... خدا از چشم بد دور نگهش داره.
ماشاءالله دوستاشم مثل خودش باسواد و آقان. همشونم
که دکتر و الی ماشاءالله...

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان بهنام گرد شد! بهزاد با این خانواده چه کرده بود
که شیفته‌اش شده بودند؟ به زور لبخندی زده و سلام
داد که منیره با خوش رویی گفت:

_خوبی پسر؟ این آقا بهزاد کجان؟ نمی‌خوان برگردن؟

بهنام با حیرت از رفتار صمیمانه‌ی منیره شانه بالا انداخت.
_والا منم اطلاع درستی ندارم.

منیره لبخند زد.

_دیدیش سلام مارو بهش برسون. بگو دلتنگ همسایه
مونیم.

#پارازیت

#پارت_۲۱۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با چشمانی گرد به مادرش خیره شد. واقعا نمی فهمید چرا بهزاد اینگونه در دل مادرش جا باز کرده بود ! البته تنها مادرش هم نبود ! خودش هم درگیر مرد همسایه شده بود.

بهنام با تعجبی که در کل صورتش هویدا بود سر تکان داد.
_چشم. حتما...

منیره به خانه‌شان اشاره کرد.

_بفرمایین داخل در خدمتون باشیم. دوستای آقا بهزادم عین بچه‌های خود من.

بهنام اینبار واقعا خنده‌اش گرفت. بهزاد همیشه و در همه ی جمع‌ها در مرکز توجه قرار داشت، اما این برخورد

زینب عامل

پارازیت

همسایه‌اش طوری بود که انگار آن‌ها را با ترفندی خاص جادو کرده است.

حالا شاید اندکی بیشتر از قبل درک می‌کرد که چرا بد گفتن پشت سر بهزاد دلارام را عصبی کرده بود! به سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

_خیلی ممنون ازتون. عجله دارم باید برم. ان شاءالله یه وقت دیگه.

منیره سر تکان داد.

_خدا به همراهت پسر. یادت نره سلام مارو به آقا بهزاد برسونیا!

بهنام از میزان تاکید منیره دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و لبخند عمیقی زد. منیره داخل خانه‌شان رفت و دلارام هم خداحافظی کوتاهی کرد تا به خانه‌شان برود که بهنام با تردید پرسید:

_نمی‌خواهی حرفی چیزی بزنی که به بهزاد بگم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام بغض کرد. یک دنیا حرف داشت تا به گوش بهزاد برساند، اما نمی‌خواست این حرف‌ها را بهنام که ظاهراً رابطه‌ی خوبی هم با بهزاد نداشت بشنود. برای همین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داده و با صدای لرزان گفت:

_نه... حرفی ندارم.

چرخید و به سمت خانه‌شان به راه افتاد که باز هم صدای بهنام متوقفش ساخت.

_دلارام...

دلارام برای چند ثانیه شوکه شد! برای یک لحظه احساس کرد این لحن و تن صدایی که نامش را ادا کرده بود متعلق به بهزاد است.

زینب عامل

پارازیت

طوریکه سریع به سمت بهنام چرخیده و حتی او را هم شوکه کرد. رسماً توهم زده بود. با دیدن تعجب بهنام دستپاچه پرسید:

_چیزی می‌خواستین بگین؟

بهنام سر تکان داد.

_اوهم. شماره تلفنم رو یادداشت کن اگه سوالی چیزی داشتی تو درسات ازم پرس. بهزاد که نیست لنگ می‌مونی.

دلارام با خجالت دستانش را درهم گره زد.

_نه خیلی ممنون. آقا بهزاد با ایمیل در ارتباطن باهام. همچنان کمکم می‌کنن.

ابروهای بهنام بالا پریدند. شوکه شده بود از اینکه بهزاد در این اوضاع و شرایطش همچنان به فکر دختر همسایه اش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تا جایی که بهزاد را می‌شناخت اهل وابسته شدن به کسی نبود. چندان هم برایش اهمیت نداشت چه بلایی بر سر شاگردهایش می‌آید. حالا چه شده بود که علیرغم فراری بودنش به فکر دلارام بود؟ باید بهزاد را از نزدیک دیده و با او در این رابطه مفصل صحبت می‌کرد.

دیگر اصراری برای دادن شماره‌اش نکرد و فقط آدرس ایمیلش را به او گفت و بعد خداحافظی کرد.

دلارام با شانه‌های فرو افتاده به خانه‌شان بازگشت. خریدهایی که کرده بود را با کمترین سر و صدا روی کانتر گذاشت و به اتاقش رفت.

دیگر توانی در خود نمی‌دید که به چک کردن ایمیل‌های درسی بهزاد اکتفا کرده و با تکیه بر ناراحتی‌اش از مدل رفتن بدون خداحافظی و ناگهانی او در رابطه با دلتنگی و ناراحتی‌اش با او حرف نزنند.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

دلتنگی بیش از حد به قلبش فشار می آورد و با شنیدن
حرف های بهنام دیگر واجب می دید با بهزاد حرف بزند.
هودی اش را از تن کنده و لپ تاپش را باز کرد. وارد باکس
ایمیل هایش شد.

پیامی نخوانده از طرف بهزاد داشت. پوزخندی زده و زیر
لب با حرص گفت:

_باز یه سری سوال فرستادی! استاد اینهمه مسئولیت
پذیر؟!

اول می خواست پیامش را باز نکند و پیامی برایش بنویسد،
اما نهایتا تسلیم شد و بی حوصله ایمیل را باز کرد.
با دیدن پیام بهزاد ابروهایش بالا رفتند.

زینب عامل

پارازیت

"خسته نباشی... می‌شه یکم حرف بزنیم؟"

بعد از چند روز لبخندی واقعی روی لب‌هایش نشست!
سریع جواب ایمیل او را داد.

"مرسی. راجع به چی حرف بزنیم؟"

طاقچه بالا گذاشته بود و گرنه داشت جان می‌داد برای
حرف زدن با او حتی اگر موضوعی برای صحبت هم
نداشتند!

فکر می‌کرد پاسخ پیامش دیر برسد، اما ظاهراً بهزاد پشت
لپ‌تاپش نشسته بود که بلافاصله جوابش را داد.

"یالا گوشیت رو روشن کن. یه بارکی خاموشش کردی
یادت رفته اصلاً گوشی چیزی داری. هزار بار زنگ زدم
بهت"

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع از پشت میز بلند شد و به دنبال گوشیش گشت .
آنقدر در این روزها بی حوصله بود که برای اولین بار در
زندگیش نمی دانست گوشیش را کجا پرت کرده است .
نهایتاً هم بعد از کلی گشتن در اتاق آن را در زیر تخت
پیدا کرد.

اصلاً نمی دانست گوشیش چگونه از زیر تخت سر
درآورده بود!

دکمه‌ی کنار آن را فشار داده و منتظر ماند تا گوشیش
روشن شود . هنوز چند ثانیه از روشن شدن گوشیش
نگذشته بود که شروع به زنگ خوردن کرد . اصلاً نگاه
نکرد ببیند شماره برای کیست و سریع جواب داد .
_بله؟

صدای بهزاد را که شنید علاوه بر بغضی که داشت
لبخندی عمیق روی لبهایش نشست و روی تختش فرود
آمد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام عرض شد خانم همسایه! ظاهراً سرتون خیلی
شلوغ بوده‌ها!

ابروهای دلارام از طعنه‌ی کلام او بالا رفتند. آرام لب زد:
_سلام... چطور؟

صدای نفس عمیق بهزاد را شنید.

_دیروز برات ایمیل فرستادم امروز تازه چکش کردی!
سرت کجا گرم بوده؟

دلارام موهایش را پشت گوشش فرستاد.

_صبح می‌خواستم چک کنم. دانیال اومد نشد.

بهزاد که اسم برادر او را به فراموشی سپرده بود با
حساسیتی بی‌سابقه پرسید:

_دانیال کیه؟ نکنه تو این چند روز رفتی رل زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان دلارام گرد شدند.

_چی می گی؟ دانیال بابا...خوبه مامان هزار بار راجع به داداشم پیشت گفته. دانیال سربازیش تموم شده. برگشته.

بهزاد به وضوح نفس آسوده ای کشید.

_به سلامتی...چشم و دلت روشن.

دلارام بی اختیار پرسید:

_گفتی حرف بزنیم؟ چیزی شده؟

بهزاد خونسرد جواب داد:

_دلم برای دختر همسایه م تنگ شده بود. بد جورم تنگ شده بود. تو چی؟ تو اصلا به من فکر کردی؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام هجوم احساسات مختلف را به قلبش احساس کرد .
اعتراف بهزاد به دلتنگی اش هم باعث شادی و هیجانش
بود و هم باعث ترکیدن بغضش . در این میان به راحتی او
در بیان احساساتش غبطه خورده و از سوال بی موردش
نیز حرصی شده بود!

#پارازیت

#پارت_۲۱۷

#زینب_عامل

صدایش از بغض و حرص لرزید.

_با همه همینکارو می کنی؟

بهزاد از لحن حرصی او متعجب شد .

_چه کاری؟ متوجه منظورت نمی شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام دستش را زیر چشمان خیسش کشید.

_چه کاری؟ نمی‌دونی چه کاری؟

سکوت بهزاد مجابش کرد تا گله‌هایش را ادامه دهد.

_اگه قرار بود اینطوری بی‌خبر بذاری بری برای چی اصلا بهم کمک کردی؟ چرا موعظه راه انداختی برام؟ چرا منو به این زندگی و روزای خوب امیدوار کردی؟

نتوانست دیگر چیزی بگوید. علیرغم تلاش بی‌اندازه‌اش برای گریه نکردن بازهم صورتش خیس شد. دانه‌های اشک از هم سبقت گرفتند و چشمانش سوختند.

بهزاد متوجه گریه کردنش شد. وقتی حرف می‌زد صدایش به شدت می‌لرزید. لرزشی که انگار به قلب او هم سرایت کرده بود. کاش می‌توانست حقیقت زندگی‌اش را به دلارام بگوید. کاش می‌توانست به او توضیح دهد که او یک زندگی دارد که کاملاً فارغ از تدریس برای کنکور است. کاش می‌توانست بگوید جانش را تهدید کرده‌اند و گرنه محال بود همسایه‌ی دوست داشتنی‌اش را رها کند. تمام

زیب عامل

پارازیت

تلاشش برای آرام کردن دلارام خلاصه شد در یک اسم
سه حرفی! اسمی که با تمام وجود و از اعماق قلبش
زمزمه کرد.

_دلی...

این دلی گفتن خیلی حرف پشتش داشت. پر بود از راز
های سر به مهر و حرف‌هایی که در دلش تلنبار شده
بودند.

دلارام با لحن خاص او مات شد. تپش‌های قلبش شدت
گرفته و حس کرد صورتش داغ شده است. تحمل چنین
لحنی را نداشت. بدتر هوایی می‌شد. زار زد:
_منو اینطوری صدا زن.

بهزاد کوتاه نیامد.

_دلی خواهش می‌کنم. اینطوری دلخور نباش ازم. چون
بهزاد گریه نکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام دستش را روی دهانش گذاشت. طول کشید تا خودش را کنترل کرد.

_چرا جونت رو قسم می‌دی؟ فکر کردی برام مهمه؟

صدای آرام بهزاد طوری بود که احساس کرد لبخند روی لب‌هایش جا خوش کرده است.

_نیستم؟ موفرفری روراست باش باهام. فقط غصه‌ی دفتر و کتابت رو می‌خوری؟ ناراحت اینی که ممکنه با نبود من از لیست دکترای آینده خط بخوری؟

دلارام به ران پایش چنگ زد. بهزاد چه می‌خواست؟ می‌خواست او به چه چیز اعتراف کند؟ تلاش کرد تا شده از روی حرص هم که شده به او یک بله‌ی محکم بگوید، اما انگار زبانش بجای اینکه تحت فرمان عقلش باشد؛ تحت فرمان دلش بود.

_نمی‌دونم.

صدای نفس عمیق بهزاد را شنید.

_منم فکر می کردم نمی دونم دلی ...اما آخه هر روز که
فکرم پیش توئه از خودم می پرسم من واسه کدوم شاگردم
این همه دلتنگ شدم؟ به کدوم یک از شاگردام یا کدوم
آدم تو زندگیم اینهمه فکر کردم؟ هی می گردم تو ذهنم
لای خاطراتم ...به روح مامان بابام قسم کسی رو پیدا نمی
کنم. وگرنه می گفتم طبیعیه حالتام! می گیری چی می گم؟
الان دیگه نمی تونم فکر کنم یا خودمو گول بزنم که نمی
دونم دردم چیه!

دلارام نیشگون سختی از ران پایش گرفت. حیرت زده بود.
قلبش داشت از سینه اش بیرون می جهید. بهزاد داشت با
حرف هایش او را دیوانه می کرد. چرا واضح نمی گفت؟ چرا
با کلمات بازی می کرد؟
_من نمی فهمم چی می گی!

زینب عامل

پارازیت

صدای نرم بهزاد گوشش را پر کرد.

_می فهمی دلی...

#پارازیت

#پارت_۲۱۸

#زینب_عامل

دلارام حس کرد تاب و تحمل ادامه‌ی این مکالمه را ندارد .
دلش می‌خواست ساعت‌ها در سکوت نشسته و به حرف
های بهزاد فکر کند . جملات او را با خود مرور کرده و
تلاش کند معنا و مفهوم پشت کلمات او را دریابد . شنیدن
این حرف‌ها شیرین‌تر از سر کشیدن جام عسل بود، اما
نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد و از طرفی گیج
بود برای همین هم به سختی تلاش کرد بحث را عوض
کند.

_برای چی بی‌خبر رفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد خندید.

_ مو فرفری بحث احساسی رو فعلا بیشتر از این باز نمی کنم، نمی خوام ذهنت رو مشغول کنم. بذاریمش برا بعد از کنکورت. تا اون موقع قطعا خیلی چیزام واضح می شه برامون. آکی؟

دلارام اینبار دستش را روی قلبش گذاشت. واقعا بهباد داشت از احساساتش با او صحبت می کرد؟ واقعا نسبت به او علاقه داشت؟ آب دهانش را با هیجان قورت داد. با صورتی خیس از اشک و قلبی سرتاسر هیجان میل به خندیدن هم داشت!

چه راحت اعتراف می کرد! انگار او فقط ادعا نمی کرد بلد بود در لحظه زندگی کند! چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد. احساسات مختلفش پیچک وار درهم گره خورده بودند.

_ باشه.

بهزاد با شیطنت گفت:

_ فقط یه چیزی دلارام ... نکنه پزشکی قبول شی بعدش
طاقچه بالا بذاری براما ! اگه اینطوریه بگو من برنامه‌ی
درسیت رو تغییر بدم!

لب‌های دلارام به لبخند کش آمدند . خجالت می‌کشید .
اصلا باورش نمی‌شد بعد از چند ماه آشنایی و درست در
زمانی که به احساسات خودش پی برده بود بهزاد چنین
موضوعی را با او مطرح کرده باشد . زندگی بعد از سال‌ها
در این لحظه روی خوشش را به او نشان داده بود . اگر در
تمام طول سال‌هایی که ناامید پشت کنکور مانده بود می
دانست روزی خواهد آمد که چنین احساس بی‌نظیری را
تجربه کند قطعا تحمل روزهای سخت برایش راحت می
شد . کمبود اعتماد بنفس او را به درجه‌ای رسانده بود که
همیشه گوشه‌ی ذهنش تصور می‌کرد که تا ابد تنها
خواهد ماند و از طرف کسی دوست داشته نخواهد شد،
اما حالا....

زینب عامل

پارازیت

در جواب تمام شیطنت‌های بهزاد فقط زیر لب کوتاه
نجوا کرد:

_نه!

بهباد با رضایت جوابش را داد.

_خب پس خیالم راحت شد. پس می‌رم راند آخر درس
خوندنت تا کنکور رو برنامه ریزی کنم. فقط این وسط
عید هم یه برنامه‌ی توپ می‌خواد.

دلارام لبخند زد. دوست داشت سکوت کرده و فقط به
صدای پر شر و شور بهزاد گوش دهد، اما سوالی ذهنش
را به شدت مشغول کرده بود. بعد از جریان تصادف ساقی
و ناپدید شدن ناگهانی بهزاد به شک افتاده بود که نکند
ارتباطی میان این دو ماجرا باشد. نمی‌توانست با نادیده
گرفتن این سوال تماس را پایان دهد بنابراین آرام گفت:
_می‌شه یه سوال پرسم ازت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سوت زد!

_بله موفرری ... شما دو تا پرس.

دلارام بی اختیار دستش را به سمت موهایش برد. گاهی کلمات معجزه می کردند. وقتی بهزاد موفرری صدایش می زد احساس می کرد آنچنان هم از موهای فر بدش نمی آید. فکرش را معطوف سوالی کرد که می خواست از او پرسد. _بین تصادف ساقی و رفتن تو ربطی هست؟ چرا اون روز پشت تلفن گفתי خیلی مراقب خودم باشم؟ لحت خیلی مضطرب بود یادت میاد؟

بهزاد پوفی کشید.

_کاش می گفتم سوال پرس...

دلارام بی هوا و بدون اینکه فکر کند معترض نام او را صدا زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_بهباد...

#پارازیت

#پارت_۲۱۹

#زینب_عامل

بینشان برای چند ثانیه سکوت شد و بعد بهزاد گفت:
_جونم؟ خب اینطوری آدمو صدا می زنی که باید به همه
ی کارهای کرده و نکردهم اعتراف کنم پیشت!

دلارام لب زیرینش را به دندان گرفت. از جانم غلیظی که
بهباد در جوابش گفته بود صورتش داغ شد.

_نمی خوای جواب بدی؟
صدایش آرام بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لحن بهزاد جدی شد.

_جوابت رو کوتاه می دم. آره این مسافرت من به تصادف
ساقی ربط داره، ولی دلی فعلا چراش رو ازم نپرس خب؟

دلارام متعجب و البته با نگرانی لب زد:

_آخه...

بهباد سریع میان حرفش پرید:

_دیگه آخه نداره مریدا... بیخیال این ماجرا... از خودت
برام بگو. دلم واسه پشت بوم تنگ شده. میری پشت بوم؟

دلارام آهی کشید.

_اوهوم... هر شب می رم. تو نمی خوای بگی کجایی؟

قبل از اینکه به بهزاد فرصت دهد تا جواب دهد سریع
اضافه کرد:

_راستی امروز یکی رو دیدم که خیلی شوکه شدم!

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد بی خیال جواب دادن به سوال او شده و پرسید:
_کی؟

دلارام با اخم جواب داد:
_دکتر رادمنش ...استاد سابقم. همون که گفتی آدم
درستی نیست.

حالا نوبت بہزاد بود تا متعجب شود.
_بہنام؟

سرفہی کوتاہی کرد. فعلا نمی خواست دلارام متوجہ
نسبتش با بہنام شود. حداقل تا زمانیکہ از امنیت بہنام
مطمئن می شد.

_چیزی کہ نگفت؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام من و من کرد و بعد بجای جواب دادن به سوال او
پرسید:

_ شما با هم مشکل خاصی دارین؟

بهزاد لب زد:

_ چطور؟

دلارام سرش را خاراند.

_ آخه دقیقا همون حرفایی که تو پشت سر اون می گفتی
اونم پشت سر تو می گفت!

بهزاد سریع زمزمه کرد:

_ دلی واضح بگو ببینم بهنام چی گفته بهت؟

دلارام با تردید جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_گفت تو می‌خواهی گولم بزنی. بهت اعتماد نکنم. عاده
با همه از این حرفای خوب‌خوب بزنی!

بهزاد با حرص خندید.

_دکتر رادمنش غلط کرد پشت سر من حرف مفت زد.

دلارام از حرص او خنده‌اش گرفت.

_خب خود تو هم که پشت سرش همین حرف‌ها رو زدی!
من که نمی‌فهمم. چطوری از هم بدتون میاد و با هم
رفیقین؟! خب چرا از برادرش که رفیق صمیمیته نخواستی
وسایله‌ی مورد نیازت رو بیاره برات؟

بهزاد بی‌میل گفت:

_داداشش در دسترس نبود. مجبور شدم از این مرتیکه
کمک بخوام. از لحاظ روانی مشکل داره. چقدر خوشحالم
که از شرش راحت شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با یادآوری آدرس ایمیلی که بهنام به او داده بود
چشمانش را در حدقه چرخاند.

_آدرس ایمیلش رو داد بهم تا کمک خواستم یا سوالی
داشتم ازش پرسم.

بهزاد غر زد:

_غلط کرده! مگه من مردم که این اسکل بخواد کمکت
کنه؟

#پارازیت

#پارت_۲۲۰

#زینب_عامل

دلارام اینبار با لذت از توجهی که از طرف بهزاد نصیبش
شده بود ریز خندید طوریکه باعث اعتراض بهزاد شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مو فرفری بهش ایمیل بدی من می‌دونم و تو!

با لذت از حرص خوردن او آرام و زیرلب نجوا کرد:
_ تازه می‌خواست شماره‌ش رو بده. من گفتم با تو در
ارتباطم.

غر زدن بهزاد باعث شد بلندتر از قبل بخندد.

_ چه غلطا... بیخود کرده.

خنده‌ی دلارام را شنید با جدیت گفت:

_ خوشش می‌اد منو حرص می‌دی؟ قند تو دلت آب می
شه؟ نوبت منم می‌رسه که حرصت بدما!

دلارام نگاهش را به آبنبات‌های روی میز تحریرش دوخت.

_ آخه واقعا درک نمی‌کنم چرا با هم دوستین و پشت سر
هم بد می‌گین!

زینب عامل

پارازیت

لحن بهزاد کاملاً جدی بود بدون اینکه دلارام بفهمد با
شیطنت تمام به سوالی که در ذهن او جولان می‌داد
جواب داده است.

_برادرش خیلی مرد نازنینیه. بخاطر اون تحملش می‌کنم
دیگه. بعد این کلی مشکل روانی داره. پدر برادرش رو
درآورده. ولی اون طفل معصوم تحمل می‌کنه.

ابروهای دلارام بالا رفتند.

_مطمئنی؟ آخه بنظر نمیاد دکتر رادمنش مشکلی داشته
باشه!

همیشه عادی رفتار می‌کرد. البته بجز امروز که وقتی
فهمید تو استاد می‌شروع کرد به دري وری گفتن!
سکوت بهزاد باعث شد تا فکر کند تماس قطع شده
است.

_الو... قطع شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با لذتی که از تک تک کلماتش پیدا بود زمزمه کرد:
_مریدا چقدر خوشحالم که اونقدر بهم اعتماد داری که
مزخرفات این مردک رو باور نکردی. اصلاً به حال خوبی
پیدا کردم. روزم ساخته شد.

باز شدن بی هوای در اتاق باعث شد دلارام از جا بپرد. با
دیدن مادرش چشمانش گرد شدند، اما فرصت نکرد
واکنشی نشان دهد چون منیره سریع و با نگرانی نزدیکش
آمد.

_با کی داری حرف می زنی؟ چشات چرا قرمز شده؟ گریه
کردی؟

دلارام با اکراه و تا حدودی مضطرب گوشی را از گوشش
فاصله داد. با صدای آرام، اما پر حرص گفت:
_مامان تورو خدا... چرا بدون در زدن میای تو؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با اخم به گوشی اشاره کرد.
_ مگه داشتی با کی حرف می‌زدی؟

ابروهای دلارام بالا رفتند.
_ مامان چه ربطی داره؟ می‌گم در بزن بعد بیا.

منیره چپ‌چپ نگاهش کرد.
_ نمی‌گی پشت تلفن کیه؟ اصلا تو برا چی گریه کردی؟

دلارام پوفی کشید. نمی‌توانست بهزاد را بیشتر از آن پشت
تلفن معطل نگه دارد. از طرفی می‌دانست مادرش تا نفهمد
پشت تلفن کیست رهایش نخواهد کرد برای همین آرام
گفت:

_ استادمه ... آقا بهزاد ... زنگ زده راجع به درس پرسه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

از دروغ آخر جمله اش دچار عذاب وجدان شد. تنها
موضوعی که با بهزاد راجع به آن صحبت نکرده بودند
درس بود!

گل از گل مادرش شکافت. دستش را به سمت دلارام دراز
کرد.

_گوشی رو بده سلام و علیک کنم باهاش.

دلارام حیرت زده نگاهش کرد. اصلا نمی فهمید مادرش
برای چه به اتاقش آمده بود. این را هم نمی فهمید چرا با
بهزاد تا این اندازه خوب بود!

فرصت نکرد دلیل آمدنش به آنجا را بپرسد چون مادرش
دست دراز کرده و گوشی اش را از میان انگشتانش بیرون
کشید و او را هاج و واج گذاشت.

_سلام پسرم چطوری؟ کجا یهو گذاشتی بی خبر رفتی
مادر؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد که منتظر صدای ظریف دلارام بود با شنیدن صدای پرانرژی منیره شوکه شده و خودش را جمع و جور کرد.

_سلام منیره خانم. حال و احوالتون چطوره. من خوبم ممنونم.

منیره لبخندی زده و لب گزیدن دلارام را نادیده گرفت.
_خداروشکر. سفر خوش می‌گذره مادر؟

#پارازیت

#پارت_۲۲۱

#زینب_عامل

بهزاد خنده‌اش را کنترل کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ راستش منیره خانم بدجور دلتنگ خونه م. آدم که
همسایه ای به خوبی شما داشته باشه سفر رفتنم سختش
می شه!

دروغ نگفته بود. دلتنگ بود، اما دلتنگ دلارام نه کل
خانواده و بویژه داوود خان!

منیره با لذت خندید.

_ خوبی از خودته پرسم. ان شاء الله به سلامت برگردی .
مزاحمت نمی شم. گفتم فقط حالی ازت پرسم. مراقب
خودت باش .

بهزاد تشکری کرد و گفت:

_ ممنون منیره خانم بی زحمت قبل از قطع کردن گوشی رو
می دین دست دلارام خانم؟ چند تا نکته ی درسی باید بهش
بگم!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره سریع جواب داد:

_حتما حتما ...از من خداحافظ!

گوشی را به سمت دلارام که حیرت زده تماشایش می کرد گرفت.

_بگیر مادر کارت داره .می خواد نکته ی درسی بهت بگه!

دلارام متعجب گوشی را از مادرش گرفته و به گوشش چسباند.

منتظر بود مادرش اتاق را ترک کند، اما او ایستاده و کنجکاو نگاهش می کرد .فرصت نداشت با مادرش بحث کند و از طرفی هم نمی خواست شک او را برانگیزد .برای همین کوتاه لب زد:

_بله؟

بهزاد با خنده و شیطنت گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وقت اذیت کردن من رسیده موفرری . مطمئنم الان
مامانت زل زده بهت . خب لازمه دوباره تکرار کنم دلم
هواتو کرده؟

دلارام از شیطنت بی اندازهی بهزاد به خنده افتاد، اما با هر
مصیبتی که بود لبش را گاز گرفته و خودش را کنترل کرد .
سریع و قبل از بار آمدن فاجعه گفت:
_ممنون استاد . حتما تکالیفی که گفتین رو انجام می دم.

بهزاد نچنچی کرد.

_می دونستم این همه شاگرد زرنگی تکالیف خوب خوبم
برات می نوشتم ! خب تا سرت رو به داد ندادیم بریم برای
خدا حافظی ... فقط دلی گوشت رو خاموش نکن . باز
زنگ می زنم بهت . درساتم خوب بخون و گرنه من می دونم با
تو!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام خداحافظی کوتاهی کرد و انگار مادرش منتظر همین خداحافظی بود که با لبخند از اتاق بیرون رفت و نگاه متعجب دلارام که اصلا نفهمیده بود مادرش برای چه به اتاقش آمده است را به دنبال خود کشاند.

مادرش که رفت با لذت روی تختش دراز کشید و عین دیوانه‌ها از ته دل خندید. حالا انرژی لازم برای درس خواندن تا هزار سال دیگر را هم داشت!

آبنبات را داخل دهانش چرخاند و منتظر ماند تا داده‌هایی که یافته بود داخل پوشه‌ی مورد نظرش کپی شوند. خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ انتظار می‌کشید که اف‌اف‌خانه به صدا درآید.

ابروهایش بالا رفتند. اصولا در مدت چند روزی که در آپارتمان عمویش ساکن شده بود کسی به اینجا و برای ملاقاتش نیامده بود. برای دیدنش به او زنگ می‌زدند و او

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به خانهای عمه مهری اش می رفت . شانه بالا انداخت ...
احتمال داد امید باشد.

نگاه دیگری به لپ تاپ انداخت و وقتی مطمئن شد در
صفحه‌ی لپ تاپش چیز شک برانگیزی برای کسی که
چندان از این کارها سر در نمی آورد نیست از پشت میز
مقابل کاناپه که رو به روی قسمت ورودی بود بلند شد و
به سمت اف اف رفت.

با دیدن تصویر بهنام داخل مانیتور اف اف خندید .
خودش آدرس آپارتمان عمویش را به او داده بود، اما فردا
انتظار آمدن او را می کشید نه امروز .

_مرتیکه‌ی هفت خط ! دارم برات.

بدون اینکه جواب بهنام را دهد در را باز کرد . به سمت
در ورودی رفت و بعد از باز کردنش پشت در پناه گرفت
در جایی ایستاده بود که اگر کسی در را کامل باز می کرد
او را نمی دید!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۲۲

#زینب_عامل

با هیجان از نقشه‌اش لب زد.

_پیش دلی آبروی منو می‌بری؟ سکتت می‌دم مرتیکه!

به ساعتش نگاه کرد و عقربه‌ی ثانیه‌شمار آن خیره شد تا بهنام از راه برسد. آدرس را درست و دقیق برای او ارسال کرده بود. برای همین بهنام به سادگی خانه را یافته بود. برادرش قبل از رسیدن تماس نگرفته بود تا او را غافلگیر کند، اما قطعاً خودش غافلگیر می‌شد.

گوشش را به در چسباند تا صدای قدم‌های او را بشنود. وقتی صدای پا آمد و پشت بندش صدای زنگ در عضلاتش را منقبض کرده و در خود جمع شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهنام صدایش زد:

_بهزاد هستی؟ الو... تو درو باز کردی دیگه مگه نه؟
وقتی دید صدایی نمی آید خواست دوباره زنگ در را فشار
دهد که متوجه باز بودن در شد.

_باز یبوستی گیر کردی تو دسشویی؟

با خنده از جمله‌ی خودش در را هول داد و وارد خانه
شد. طوریکه بهزاد لای در و دیوار گیر کرد.

_بهزاد ...

با دیدن لپ‌تاپ معروف برادرش روی میزی که با فاصله و
در مقابلش قرار داشت مطمئن شد که آدرس را درست
آمده است. وقتی دید باز هم صدایی نیامد چرخید تا در را
ببندد که بهزاد ناگهانی از پشت در بیرون آمد و با سلام
دادن بلندش بهنام را چنان ترساند که او ساک دستش را
روی زمین پرت کرد و خواست فرار کند که با صدای بلند

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خنده‌ی بهزاد ایستاد. وقتی فهمید قضیه از چه قرار بوده
است به سمت او یورش برد.

_ای تو روح گوساله...

بهزاد از دستش گریخت اما بهنام کلاه هودی او را از
پشت گرفت و محکم به گردنش کوبید.

_مرتیکه‌ی خر...

بهزاد بی‌خیال و بلند به خنده‌اش ادامه داد. میان خنده
هایش به سختی گفت:

_چطوری بچه پررو؟

بهنام با تاسف سرش را تکان داد. از خنده‌ی بلند قلش به
خنده افتاده بود. وقتی بهزاد به سمتش چرخید با دیدن
صورت او تازه فهمید چقدر دلتنگش بوده است، اما قبل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از اینکه حرکتی کند این بهزاد بود که به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت.

بهنام هم نامردی نکرده و با مشت در شکم او کوبید.

_احمق!

بهزاد بی خیال و با خنده از آغوش او جدا شد.

_اول برو شلوار قهوه‌ای شده‌ت رو عوض کن بعد بیا حرف بزنیم.

بهنام چپ‌چپ نگاهش کرد.

_چته؟ کبکت خروس می‌خونه؟

بهزاد با لبخند چشمانش را ریز کرد.

_شما چته؟ کنف شدی؟ حفته. تو زیر آب منو پیش دلی می‌زنی؟ منتظر بلاهای بعدی باش.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام با لبخند و رضایت از حرف‌هایی که به دلارام زده بود کتش را از تن بیرون آورد.

_ دفعه‌ی بعد ببینمش از گندای دیگه‌تم بهش می‌گم.

کت را روی یکی از راحتی‌های جلوی کانتر انداخت و به سمت بهزاد چرخید. انگشت اشاره‌اش به سمت او نشانه گرفت.

_ خودت شروع کردی.

بهزاد چشمکی زد.

_ خوشم نیومد که ازت تعریف کنه. زیادی دکتر دکتر می‌کرد گفتم یکم نقدت کنم.

بهنام هم متقابلاً چشمکی زد.

_ منم جبران کردم برات! این به اون در...

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۲۳

#زینب_عامل

بهزاد شانه‌ی او را فشار داد.

_بذار فعلا فرا رسیدن سال جدید رو بهت تبریک بگم .
بعدا می‌فهمی بخاطر این زیر آب زنی شامل چه مجازاتایی
می‌شی.

بهنام روی کاناپه نشست و معنادار به بهزاد نگاه کرد.
_سر دختر جماعت زیر آب منو نمی‌زدیا ...یکم مشکوک
شدی . خبراییه؟

بهزاد خودش را روی راحتی مقابل او انداخت.
_خبرای خوب‌خوب خدارو چه دیدی شاید تا سال بعد
عمو شدی ! بچه‌هام افتادن دنبالت صدات کردن...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدایش را بچگانه کرد.

_عمو بهی ..عمو بهی اسب شو سوارت شیم!

بهنام با افسوس به او نگاه کرده و کوسن کنار دستش را
به سمت او پرت کرد.

_بهزاد می‌خوام فکر کنم که داری شوخی می‌کنی، اما به
قدری غیرقابل پیش‌بینی و صد البته مریضی که می‌ترسم
همین الانشم عمو شده باشم!

بهزاد لب زیرینش را به دندان گرفت.

_یه جوری می‌گی مریض انگار انحراف دارم! خاک تو
سرت پدر شدن شاید نتیجه‌ی کارای منحرفانه باشه، اما
الزاما دلیل همیشه فردی که پدر محسوب می‌شه منحرف
باشه .

نگاه چپ‌چپ بهنام را که دید سرتکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می فهمم پیچیده‌س واقعا. باید همه جانبه بهش نگاه کنی!

بهنام با جدیت گفت:

_زر نزن بهزاد. جدی‌ام. این همسایه‌ی دردونه‌تم تفریح جدیدته؟

بهزاد پا روی پا انداخت.

_اولش شبیه تفریح بود الان نمی‌دونم. یعنی بعید می‌دونم تفریح باشه.

بهنام حیرت زده نگاهش کرد.

_می‌خوای ازدواج کنی؟ پس رفتنمون چی می‌شه؟

بهزاد لبخندی زد. شیطنت در وجودش می‌جوشید.
بخصوص که بعد از مدت‌ها بهنام را دیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب زنم می بریم.

بهنام اخم کرد.

_خفه شو بهزاد. مگه شهر هرتَه؟ واقعا داری چه غلطی می کنی؟

بهزاد نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد. بهنام در رابطه با قضیه ی مهاجرت بیش از حد جدی بود.
_بهنام تو می تونی تنهایی بری!

بهنام ناباور خندید.

_یعنی تا این حد عاشق و شیداش شدی؟ ولت کنم برم که اینجا سرت رو به باد بدی؟ که به خاک سیاه بشونی خودتو؟

بهزاد کلافه دستش را لای موهایش فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بیخیال بهنام... الان وقت این حرفا نیست. تازه
رسیدی. از خودت بگو... اصلا پاشو دوش بگیر استراحت
کن بعدش بریم پیش عمه.

بهنام عصبی شد.

_چرا اتفاقا همین الان وقتشه. تو می‌خوای خودکشی کنی
خب راهای بهتری هم هست.

بهزاد سکوت کرد و بهنام با تردید ادامه داد:

_قرار بود تمومش کنیم. حتی اگه قرار باشه بمونیم دیگه
اجازه نمی‌دم با جون خودت بازی کنی. بهزاد بفهم که تا
آخر عمرت نمی‌تونی از دست این و اون فرار کنی. دلارام
رو دوست داری؟ فکر کردی باباش بفهمه کارت دزدی
اطلاعات و افشا کردنش تو فضای مجازی و اخاذی
کردن از آدمایی مثل آرازه نمی‌ذاره نزدیک دخترش شی؟
اصلا اینا به جهنم سخت نیست از آدمایی که دوششون
داری دور بمونی؟ از همین دلارام؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خواست چیزی بگوید که بهنام دستش را بالا آورد و
مانع شد.

#پارازیت

#پارت_۲۲۴

#زینب_عامل

_چیزی نگو بهزاد... از کارای تو سر درنمیارم. شوخی و
جدیت معلوم نیست. نمی‌تونم بفهمم دلارام برات جدیه یا
فقط داری مسخره بازی در میاری، اما یه چیزو خوب می
دونم. دختر همسایه‌ت دوستت داره. بخاطر همون
حرفای چرتی که پشت سرت زدم می‌خواست منو زیر بار
مشت و لگد بگیره. بدجور ازت دفاع می‌کرد. این یعنی تو
دل ایشونم خبرایه. بخاطر این دختر کوتاه بیا!

لب‌های بهزاد کش آمدند و قلبش برای دلارام دلتنگ‌تر از
قبل شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چی گفت؟ چطوری دفاع کرد ازم؟

بهنام عاقل اندر سفیه به او خیره شد.

_نه مثل اینکه واقعا تو هم دلت رو باختی. احمق
بیشعور دارم نصیحتت می کنم.

بهزاد خندید.

_خب احمق بیشعور باید از خداتم باشه که دلم رو
باخته باشم. چون فقط اینطوری ممکنه به نصیحتات
گوش بدم!

بهنام پاهایش را روی میز مقابل کاناپه دراز کرد.

_آدم نمی شی تو!

بهزاد بی توجه به جمله ی توهین آمیز بهنام پرسید:

_نگفتی چی می گفت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام خمیازه‌ای کشید.

_چه بدونم. اینکه کلی کمکش کردی و مدیونته و از این حرفا. مادرشم که بدتر از خودش تحویل می‌گیره.

بهزاد با یادآوری منیره غش غش خندید.

_منیره خانم که عالیه... حرف زدم باهاش خودم.

بهنام مشکوک نگاهش کرد.

_چیکار کردی که اینهمه محبوب دل‌ها شدی؟ زیادی تحویل می‌گیرن.

بهزاد خونسرد جواب داد.

_خواستگار دخترش رو پروندم. البته احتمالاً بفهمه کار من بوده دیگه تحویل نگیره. باید مراقب باشم. دستپختش خیلی خوبه ممکنه محرومم کنه.

بهنام گنج پرسید:

_یعنی چی خواستگارش رو پروندی؟

بهزاد چشمکی زد.

_دلارام دوشش نداشت. پسره هم یه عوضی بود. منم
هکش کردم و اطلاعات دوست دخترش و بیرون کشیدم
و بعدش...

مشتش را در هوا باز کرد.

_بومب... ترکوندمش.

بهنام حیرت زده از توضیح او لب زد:

_بهزاد جدی هستی؟ لعنتی راه و بی راه همه رو هک می
کنی. لامصب اینا جرمه! اخراجت از دانشگاه بس نبود؟
بگیرنت پوستت رو می کنن. هزارتا جرم سایبری دیگه می
چسبونن بهت.

بهزاد با صورتی که سعی می کرد نادم بنظر بیاید گفت:
_دلی خیلی ناراحت بود مجبور شدم. ولی قول می دم
دیگه از این کارا نکنم .

بهنام غر زد:
_قولاتم به درد عمهت می خوره نکبت.

بهزاد چشمکی زد:
_عمه مهری خوشحال می شه بفهمه چقدر بهش ارادهت
داری!

بهنام لبخند کم رنگی زد.
_دلم براش تنگ شده. یه دوش بگیرم بریم دیدنش. راستی
یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم!

زینب عامل

پارازیت
بہزاد کنجکاو نگاہش کرد.
_چی؟

بہنام پوفی کشید.
_هر چند گفتن این ماجرام یاسین خوندن تو گوش خره،
اما خب می گم.

بہزاد لبخندی زد.
_لطف داری به من!

#پارازیت
#پارت_۲۲۵
#زینب_عامل

بہنام که نگاه منتظر بہزاد را دید توضیح داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دکتر مهرباب زنگ زده بود . سراغت رو می گرفت . گفتم
نیستی گفت یه قرار ملاقات بذاریم .

بهزاد اخم کرد.

_تو هم رفتی دیدنش؟

بهنام سرتکان داد.

_چارهی دیگهای داشتم؟ ول کن نبود بابا.

بهزاد با شک پرسید:

_باز چی می گفت؟ حتما می گفت به بهزاد بگو برگرده
دانشگاه کارش رو درست کنم؟ باید آب پاکی رو می ریختی
رو دستش . من دیگه به اون مدرک کوفتی نیاز ندارم.

بهنام خمیازهی دیگری کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_هر کی جای این بود ناامید می شد و سراغت رو نمی گرفت. بماند که یه فحش آبدار بهت داد و بعد پیشنهاد داد تو دانشگاه تدریس کنیم! هر دومون! گفت بقیهش رو خودش اوکی می کنه فقط کافیه قبول کنیم.

گل از گل بهزاد شکفت. خندید.

_اینکه خیلی خوبه! تو چی گفتی؟
فرصت نداد بهنام جواب دهد.
_یه وقت خر نشی رد کنیا ...

بهنام با شک نگاهش کرد.

_بهش گفتم خودم مشکلی ندارم ولی تو قبول نمی کنی.
مکث کوتاهی کرد.

_شر نشه برامون بهزاد؟ تدریس تو دانشگاه دیگه مثل تدریس آموزشگاه نیست که مشکلی درست شد عین آب خوردن ولش کنم. می خوام برای خودم رزومه درست کنم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با اطمینان نگاهش کرد.

_فامیلی دو قسمتی امیری رادمنش ما مثل همیشه به
دادمون می‌رسه. من می‌شم دکتر امیری تو دکتر رادمنش!
بعدشم اصلاً شاید زد به کله‌م و بخاطر دلارام قید این
کارارو زدم و منم رفتم دنبال یه کار شرافتمندانه!

بهنام از جایش بلند شد. بی‌صبرانه می‌خواست عمه مهری
اش را ببیند و باید دوش می‌گرفت، اما قبل از اینکه آدرس
حمام را از بهزاد پرسد به لپ‌تاپ روی میز مقابل کاناپه
اشاره کرد.

_بعید می‌دونم به این زودیا آدم شی. مطمئنم داشتی
اطلاعات یکی رو شخم می‌زدی!

بهزاد با دست به سمت حمام که داخل یکی از اتاق‌ها بود
اشاره کرد.

_حموم خوشتیپ! اینم یادت نره... عشق می‌تونه معجزه
کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام خندید و به سمت حمام رفت.

_ طفلک شاگرد مظلوم من. نمی‌دونه اسیر چه آدم خل و چلی شده.

وارد شدنش به اتاق و بستن در پشت سرش باعث شد بهزاد نتواند جوابش را دهد.

به محض رفتن بهنام به حمام بهزاد از جایش بلند شد. با اینکه می‌دانست تماس گرفتن با دلارام در این ساعت ممکن است باعث حواس‌پرتی‌اش در درس خواندن شود، اما آنقدر از حرف‌های بهنام در رابطه با دفاع دلارام از خودش انرژی گرفته بود که می‌خواست با او تماس گرفته و مستقیم از خودش پرسد که چگونه در برابر دکتر رادمنش از او دفاع کرده است! البته که تمایلی که برای شیطنت کردن و سر به سر دلارام گذاشتن در وجودش بود او را برای تماس گرفتن مصمم‌تر می‌کرد. در نتیجه با

زینب عامل

پارازیت

گول زدن خودش که فقط چند دقیقه با او حرف خواهد زد به سمت گوشی اش پرواز کرد.

خسته دستی لای موهایش کشید و به حساب و کتاب های مرتب شده ی زیر دستش نگاهی انداخت. روز پر مشغله و سختی را گذرانده بود، اما اندیشیدن به اینکه بعد از کار می تواند به خانه ی پدری اش رفته و بقیه ی شب را کنار خانواده اش بگذراند باعث شد با انرژی مضاعفی روی تمام کردن کارهایش تمرکز کند. فقط باید نگاهی به طراحی جعبه های محصول جدید انداخته و ایرادات آن را می نوشت. آن وقت می توانست از شرکت بیرون بزند.

#پارازیت

#پارت_۲۲۶

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

زنگ خوردن گوشی اش تمرکزش را بهم ریخت، اما اخم
هایش با دیدن شماره‌ی ساقی روی صفحه‌ی گوشی از هم
باز شدند.

گوشی را از روی میز چنگ زد و بعد از وصل کردن تماس
به صندلی ریاستش تکیه داد.

_جونم خانم خوشگله؟

صدای اردشیر باعث شد چشمانش را با خنده روی هم
بذارد.

_خانم خوشگله نیستم. عموی جذابتم. سر راه داری
میای ماست بخر.

آراز نمایشی غر زد:

_حالا می‌ترکیدی از تو خونه زنگ بزنی؟ حتما باید با
گوشی ساقی تماس می‌گرفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر با حرص گفت:

_مشتاق شنیدن جملات عاشقانهت بودم برا همون !
داشتم زنگ می زدم بهت دیدم ساقی تماس گرفته گفتم
گوشی رو بده من مکالمه رو شروع کنم . حالام گوشی رو می
دم دست خانم خوشگلهت !

آراز خندید.

_سرورجون محلت نمی ده چرا حرصت رو سر ما خالی می
کنی؟

اردشیر پوفی کشید.

_ببند او دهن تو مزدور!

آراز بلند زیر خنده زد و وقتی صدای ظریف ساقی در
گوشش پیچید میان خنده هایش کش دار گفت:
_جون دلم؟ چشم عسلی دلتنگم شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چند ثانیه سکوت برقرار شد. حدس می زد ساقی برای حرف زدن به فضایی خلوت گریخته است. بعد از چند ثانیه صدای متعجبش را شنید.

_به عمو چی گفתי پشت تلفن؟

آراز همراه با صندلی چرخ دارش به سمت پنجره‌ی پشت سرش چرخید .

_هیچی فکر کردم تویی گفتم خانم خوشگله. تازه خوب شد صدایش رو شنیدم وگرنه می خواستم به رخدادی دیشبم اشاره کنم.

ندیده هم می توانست لب گزیدن ساقی را تصور کند.
_ای وای ... آراز مراعات کن. آبرومون می ره.

زینب عامل

پارازیت

به سادگی او لبخند زد . گاهی وقت ها خیلی ساده شوخی های او را جدی تلقی می کرد.

_چی شده دورت بگردم ؟ کاری داشتی ؟

ساقی نرم جواب داد:

_خواستم بگم اگه میتونین یه کوچولو زود بیاین دیگه .
پدرجون می گه این کوبیده هارو باید رضا آماده کنه.

آراز گردنش را ماساژ داد:

_پدرجونت خوب داره از دوماش سوءاستفاده می کنه
ها ...باشه الان به رضا می گم...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که در اتاق بی هوا باز شد
و رضا سراسیمه وارد اتاق گشت . آراز اخم هایش را درهم کشید.

_حلال زاده تشریف آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

به در اشاره کرد.

_رضا به اون بی صاحب می گن در .مرتیکه پنجاه سالت
شد اینو یاد نگرفتی؟

رضا نگران و بی توجه به غر زدن آراز لپ تاپش را جلوی او
روی میز گذاشت.

_با کی داری حرف می زنی؟ یه دقیقه قطع کن کار واجب
دارم .بدو...

آراز متعجب به رفتارهای شتاب زده ی او خیره شد.
_چی شده؟

سوالش مصادف شد با سوال مشابه ساقی.

_چی شده آراز؟

رضا به گوشی اش اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یه دقیقه قطع کن اونو . کل سایت فروشمون بهم ریخته .

آراز با ابروهایی درهم پیچیده به صفحه‌ی لپ‌تاپ رضا نگاه کرد.

_ساقی جان میام خونه حرف می‌زنیم خب؟

#پارازیت

#پارت_۲۲۷

#زینب_عامل

ساقی نگران شد.

_چیزی شده؟

آراز نفسش را بیرون فرستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فعلا منم نمی‌دونم. بذار ببینم رضا چی می‌گه. میام خونه حرف می‌زنیم.

ساقی با نگرانی و بی‌میل باشه‌ای گفته و تماس را قطع کرد. به محض قطع شدن تماس، آراز نگاهش را به صورت مضطرب رضا دوخت.

_ دقیق بگو ببینم چی شده؟

رضا کلافه به لپ‌تاپ اشاره کرد.

_ نگاه کن... سایتمون اومده پایین. کلی تماس داشتیم که سفارشاشون اشتباه رسیده... کلی خرابکاری دیگه... موجودی‌هارو درست نشون نمی‌ده سایت. یه محصول رو می‌زنی می‌گه موجودی نداره در حالیکه انبارمون پره و برعکسش...

آراز لپ‌تاپ را مقابلش کشید و نگاهی به سایت انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_رضا نصف مشتریامون از همین سایت باهامون ارتباط دارن. از کی اینطوری شده؟

رضا روی لپ تاپ خم شد.

_بچه ها تازه فهمیدن اطلاع دادن...یهویی کلی تماس داشتیم رفتن بررسی کردن دیدن سایت مشکل داره.

آراز با خستگی و عصبانیت مشتش را روی میز کوبید.
_لعنت بهت...رضا این گند جمع و جور نشه بدبخت می شیم. کل اعتبارمون می ره زیر سوال.
دستش را لای موهایش کشید.

_با تلفن آدرس همه ی کسانی که براشون محصول اشتباه ارسال شده رو بگیر...سفارشاشون رو همراه با یه هدیه بفرست براشون. سایتم تعطیل کن تا ببینم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

رضا سر تکان داد و با تردید گفت:

_آراز این سایت دست کاری شده. یکی از بچه ها که از این چیزا سر در میاره گفت احتمالا هک شده سایتمون. این پسره بود. بهزاد... نمی تونی ازش بخوای کمکمون کنه؟

آراز در فکر فرو رفت. چند ثانیه بعد زیر لب گفت:

_بهزاد گم و گور شده. خبر ندارم ازش.

مکث کوتاهی کرده و آرام تر ادامه داد:

_فکر می کنم این وضعیت سایتم کار هموناییه که دنبال بهزادن. نمی دونم عاقلانه س ازش کمک بگیریم یا نه؟

رضا مضطرب پرسید:

_می خوای چیکار کنی؟ اصلا می دونی طرف حساب این آدم کیه؟ روامهر که نیست؟

آراز ابرو بالا انداخت.

زینب عامل

پارازیت

_روامهر جرات همچین کاری رو نداره .بدجور چوب
کارای قبلیشو خورده ...این هر کیه آشنا نیست .

رضا غر زد:

_اگه می دونستی این پسر دردرس سازه چرا قطع ارتباط
نکردی باهاش؟

آراز حیرت زده به رضا نگاه کرد.

_چون من هر گهی باشم آدم فروش نیستم .می خواستی
بعد از اون همه کمکی که بهم کرد می گفتم برو هری؟

رضا اخم کرد.

_بابا یارو چند صد میلیون پول گرفته ازت .کمک چی؟
مفت و از سر رضای خدا کمکت نکرده که...

آراز بدتر از او اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پول گرفته چون حقش بوده . بحث کمک بهزاد به من
به همینجا ختم نشد رضا . من گریه گوره نیستم . بهزاد تو
جریان پیدا کردن مهدی هم خیلی کمکم کرد . انتظار
نداری که دو دستی بپرشم تحویل این حروم زاده‌ها
بدمش؟

رضا دستانش را روی میز چسبانده و خم شد.
پس می‌گی چیکار کنیم آراز؟ چطوری می‌خوای جلوی
این آدم‌ها که معلوم نیستن کین وایستی؟

#پارازیت

#پارت_۲۲۸

#زینب_عامل

آراز شروع به قدم زدن در اتاق کرد . به شدت فکرش
مشغول شده بود . باید راه حلی برای این مشکل می‌یافت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

می دانست دسترسی به بهزاد در حال حاضر ممکن نیست
وگرنه خوب می شد اگر می توانست با او مشورت کند .

بعد از چند بار طی کردن طول و عرض اتاق ایستاد و به
سمت رضا چرخید.

_ فردا می رم فتا شکایت می کنم . اول باید بفهمم پشت این
قضیه کیه؟

رضا سر تکان داد و آراز متفکر گفت:

_ از بچه های شرکت یا دوستان پیرس بین آشنایی چیزی
تو فتا ندارن . وقت نداریم . می خوام اگه شکایت کردم
زودتر به پرونده رسیدگی شه .

رضا نزدیکش شد.

_ باشه می پرسم . فقط یه چیزی...
@Vip Room

آراز سوالی نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
_چی؟

زینب عامل

رضا با تردید گفت:

_اگه به همینجا و خرابکاری تو شرکت ختم نشد چی؟
آراز تو باید خیلی محتاط باشی. هنوز مشخص نشده
موتوریه که به ساقی زده کی بوده، اما خودتم می‌دونی که به
احتمال زیاد به همین ماجرا مربوطه ...

آراز کلافه‌تر از قبل شد. رضا حق داشت. حرف‌هایش
دور از ذهن نبودند. بارها به چنین اتفاق‌هایی اندیشیده
بود. ثانیه‌ای نبود که ترس آسیب دیدن ساقی و خانواده
اش را نداشته باشد، اما واقعا نمی‌دانست چه باید می‌کرد.
چون دشمن اصلی را هم نمی‌شناخت.

به امید اینکه ممکن است بهزاد در دسترس باشد با او
تماس گرفت، اما همانگونه که حدس می‌زد او همچنان در
دسترس نبود.

زینب عامل

پارازیت

باید به خودش فرصت داده و خوب روی این ماجرا تمرکز می کرد. شاید از طریق پیگیری های سازمان فتا می توانست به سرنخی برسد با این فکر به رضا خیره شد.

_حالش می کنم خودم. تو فقط اعلام کن سایت یه چند روزی کار نمی کنه تا بگم درستش کنن. می دم رو امنیت سایتم کار کنن.

رضا با خستگی کش و قوسی به تنش داد.

_می گم سفارش بگیرن از سایت. تو هم جمع کن بریم ...
آيسان بيست بار زنگ زده.

آراز سرتکان داد و به سمت میزش رفت. رضا هم با صورتی درهم از اتاق خارج شد.

دیگر حال و حوصله ای برای تکمیل کردن کارهایش نداشت. بقیه ی کارها را برای خانه گذاشت و وسایلش را جمع کرد. ذهنش مشغول بود.

غرق در فکر از اتاقش بیرون آمده و در را قفل کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی کنار میز منشی‌اش رسید رضا را دید که منتظرش ایستاده است. از ساختمان شرکت بیرون آمدند، اما به محض پا گذاشتن در ورودی شرکت با یک کاغذ مواجه شدند.

نگاه هر دو روی کاغذ تا شده که روی زمین افتاده بود جلب شد و رضا عصبی و بی‌حوصله غر زد:

_این چیه دیگه؟ هزار بار گفتم کاغذ تبلیغاتی نندازین اینجاها... کی گوش می‌ده!

آراز بی‌توجه به غر زدن او یک قدم به سمت کاغذ برداشته و خم شد و آن را از روی زمین برداشت.
_تبلیغاتی نیست.

وقتی حدسش به یقین تبدیل شد که اسمش را روی کاغذ دید.

سوال رضا باعث شد لای کاغذ را باز کند.

_پس چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را روی کلمات نوشته شده در کاغذ حرکت داد
و بلند آن‌ها را خواند.

"بابت سایتتون متاسفم. فکر کردم شاید یه تلنگر خوبی
باشه برای همکاریتون. البته خسارتتون حتما لحاظ می‌شه.
به شرطی که یه ملاقات حضوری با هم داشته باشیم.
آدرس رو به آیدی شرکتتون ایمیل می‌کنم. منتظر جوابتون
هستم"

#پارازیت

#پارت_۲۲۹

#زینب_عامل

رضا حیرت زده از جملاتی که آراز خوانده بود پرسید:
_زندگیمون شده شبیه فیلمای جنایی! این دیگه کیه؟

زینب عامل

پارازیت

آراز با حرص کاغذ را در دستش مچاله کرد. از اینکه بازیچه‌ی دست دیگران شده بود عصبی بود. هر چند از یک جهت بدش هم نمی‌آمد بفهمد طرف حسابش کیست. اگر قرار بود خرابکار سایتشان را یافته و از طریق آن به جواب برسد حالا یک راه مستقیم برای اینکه بفهمد طرف حسابش کیست جلوی پایش بود. کاغذ مچاله شده را داخل جیب شلوارش گذاشت. رفتم سر قرار می‌فهمم کیه!

رضا با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

زده به سرت؟ می‌خوای بری سر قرار که سرتو به باد بدی؟ بابا نمی‌دونی حتی طرفت چند مرده حلاجه!

آراز پوزخند عمیقی زد.

طرف حسابم هر کیه زیادی کله‌گنده‌س. پیشنهاد تسویه حساب کردن راجع به خسارت سایت عملاً یعنی ما براش تفریح محسوب می‌شیم. دوست دارم بدونم کیه!

کاری از EXCHANGE GROUP

رضا با عصبانیت بازویش را گرفت.
_بری سر قرار که خودتو به کشتن بدی؟

آراز عاقل اندر سفیه به رضا خیره شد.
_رضا فیلم جنایی زیاد می بینی مگه نه؟ خنگ خدا نمی
خواد که تو یه سوله‌ی متروکه خارج از شهر قرار بذاره!
این هر کیه اونقدر اعتماد بنفس داره که خودش اومده به
جرمش اعتراف کرده.

رضا پوفی کشید.
_اینم در نظر بگیر که به قدری کله گنده هست که از
گیر افتادن بخاطر همچین ماجرای نمی ترسه. وگرنه
نمیومد بگه تر زدم تو سایتتون فدا سرم خسارت می دم.

آراز نفس عمیقی کشید.

زینب عامل

پارازیت

_هر کیه اهل معامله‌س ... باشه ... مام می‌ریم ببینم
شرایط معامله‌ش چیه . دردش چیه ... البته به احتمال نود
و نه درصد دنبال بهزادن.

رضا کیفش را در دستش جابه‌جا کرد.

_این پسر یه تخته‌ش کمه‌ها ... تنش می‌خاره که با همچین
کله‌گنده‌هایی در میوفته؟

آراز با یادآوری بهزاد لبخندی زد.

_اون پسر یه نابغه‌س حیف تو جغرافیای غلطی دنیا
اومده ... تا بخوان بفهمن چه نبوغی داره احتمالاً عمرش
تموم شه.

رضا دستش را در هوا تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_حالت خوش نیستا... اینم می‌ذاره می‌ره یه روز. تا اینجا
بخوان کشفش کن اونور نبوغش رو عملی هم به کار می
برن.

آراز به سمت آسانسور رفت.

_اگه اینور بذارن زنده بمونه .

رضا سر تکان داد. همراه آراز به طبقه‌ی پایین رفتند وقتی
سوار ماشین شدند رضا در حین بستن کمربندش گفت:
_آراز با امیر و اردشیر مشورت کن. جو نگیرت بری سر
قرار .

آراز شیشه‌ی ماشین را پایین داد. هوای خنک بهاری
صورتش را نوازش کرد. @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_همون مخفی کاریم از ساقی واسه هفت پشتم بسه .خیر
سرم داشتم نگرانش رو کم می کردم نگو غیرمستقیم دارم
بدتر می کنم حالشو.

رضا سرعتش را زیاد کرد.

_حالا خدا روشکر الان حالش بهتر شده .این ماجرا رو
هم ازش مخفی نکن .

آراز دستش را از پنجره بیرون برد.

_نه دیگه پشت دستمو داغ کردم .

#پارازیت

#پارت_۲۳۰

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر یکی از استکان‌های چای را برداشت و به دست آراز
که کنارش نشسته بود داد.

چگونه شما دوتا؟ زیادی دارین مسالمت‌آمیز رفتار می
کنین امشب؟

منظورش به رضا و او بود. سوالش باعث شد توجه بقیه
به سمت آن‌ها جمع شود. اردشیر در تایید حرف برادرش
گفت:

منم تعجب کردم.

آراز کلافه خندید. استکان چای را بدون اینکه جرعه‌ای از
آن بنوشد را روی میز مقابلش گذاشت.

یه بارم ما می‌خوایم متمدن رفتار کنیم شما نمی‌ذارین.

رضا اخم کرد. می‌ترسید آراز باز هم مخفی کاری کند.
گاهی نیاز داشتند از تجربه‌ی بزرگترها استفاده کنند.
بدون اینکه با قرار گرفتن در آن موقعیت و عمل کردن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بدون مشورت در شرایط سخت تجربه‌ی بدی بدست
بیاورند .

_آراز چرا نمی‌گی چی شده؟

اینبار نگاه همه روی رضا متمرکز شد و نهایتاً ساقی نگران
لب باز کرد.

_شما بگین . چی شده مگه؟

رضا بی‌توجه به اخم‌های آراز توضیح داد:

_یکی سایت فروش شرکت رو دستکاری کرده . سیستم رو
بهم ریخته.

آیسان یک تای ابرویش را بالا داد.

_بابا این اتفاقات که دور از ذهن نیستن . می‌تونه مشکل
فنی باشه . چرا گندهش کردین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عطیه غر زد:

_این شرکت شده بلای جون ما والله ...یه ذره می‌خوایم
نفس بکشیم یه بلای جدید سرمون میاد.

ساقی نگاهش را از عطیه گرفته و به آراز دوخت.

_بخاطر سایت این‌همه بهم ریختی؟

آراز لبخندی زد.

_بهم ریخته نیستم عزیزم. یکم فکرم مشغوله. واسه چی
جو می‌دین آخه؟

امیر دستش را روی پای آراز گذاشت.

_خب مطرحش کن مشکلت رو شاید همفکری جواب
داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز فرصت نکرد چیزی بگوید. صدای پر حرص رضا در جمع پیچید.

_منم همینو می گم بهش. کاغذ رو نشون بقیه بده.

اردشیر کنجکاو پرسید:

_چه کاغذی؟

آراز دیگر چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندید که کاغذ مچاله شده را از جیبش بیرون کشید و آن را به سمت اردشیر گرفت.

_بخونش...

اردشیر خم شد و کاغذ را از دست آراز گرفت و نگاهی به نوشته‌های روی آن انداخت. به محض خواندن کاغذ پرسید:

_دنبال بهزادن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با هول گفت:

_عموجون می‌شه لطفا بلند بخونین مام بشنویم؟

آراز دستش را به سمت او دراز کرده و دستش را گرفت.
_چیزی نیست دورت بگردم. همونی که سایتو دستکاری
کرده پیام گذاشته یه قرار ملاقات داشته باشه باهم...

عطیه سریع غرید:

_حتما تو هم می‌خوای بری؟

آراز به مادرش چشم دوخت.

_خب فدات شم باید برم ببینم چخبره یا نه؟

ساقی با نگرانی به او خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_اگه مشکلی پیش اومد چی؟

امیر برای آرامش خاطر عروس با لحنی قاطع زمزمه کرد:
_دخترم نگران نباش. ما اینجا چیکاره ایم پس؟ اول بذارین
ببینیم اصلا موضوع چیه. بعد لازم بشه خودم می رم سر
قرار.

#پارازیت

#پارت_۲۳۱

#زینب_عامل

ساقی لبخندی به روی امیر پاشید. حضور امیر دلگرمی
بزرگی برایش محسوب می شد.
_شما باشین خیالم راحت.

آراز نچنچی کرده و با حسادت آشکاری گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جلوی من زیرپوستی به امیر ابراز علاقه نکن.

امیر از لحن او به خنده افتاد.

_بخیل!

آراز بی تفاوت به توصیف تک کلمه‌ای پدرش شانه بالا انداخت که باعث خنده‌ی بقیه شد. تنها اردشیر بود که متفکر به کاغذ خیره شده بود. نهایتاً هم سرش را بالا آورد و رو به آراز پرسید:

_آدرس رو ایمیل کرده برات؟

آراز به عمویش نگاه کرد.

_چک نکردم.

اردشیر سریع زمزمه کرد.

_چک کن بین ایمیلی اومده برات؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی سریع از جایش بلند شد.

_می رم لپ تاپمو بیارم .

آراز بازویش را گرفته و مانع شد.

_نمی خواد بشین . با گوشیم چک می کنم.

ساقی که نشست گوشی اش را از روی میز مقابلش برداشت و وارد باکس ایمیل های شرکت شد.

آخرین ایمیلی که برایش ارسال شده بود را باز کرد . فقط و فقط آدرس یکی از رستوران های معروف مرکز شهر بود .
_فقط اسم و آدرس رستورانه ! جای شلوغیم هست.

اردشیر تند پرسید:

_آیدی ایمیلش اسمی چیزی نداره؟

زینب عامل

پارازیت

آراز سرش را به چپ و راست تکان داد.
_ نه. چندتا حرف و عدد بی مفهومه!

ساقی به نیمرخ آراز خیره شد.
_ برای کی قرار گذاشته؟

آراز نگاه دیگری به ایمیل انداخت.
_ بجز آدرس چیزی ننوشته.

اردشیر پر حرص تک خندهای کرد.
_ چه با ملاحظه! حق انتخابم داده بهت!

آراز موهای روی پیشانیاش را به عقب راند.
_ خب حالا چه روز و ساعتی قرار بذارم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر با تردید زمزمه کرد:

__بهتر نیست با خود بهزاد مشورت کنی؟

آراز پوفی کشید.

__نیست. بعد از تصادف ساقی گم و گور شده. وگرنه
خوب می شد آگه باهاش حرف می زدم. شاید اون بشناسه
طرف حسابم کیه!

اندکی سکوت برقرار شد تا اینکه ساقی با فکری که در
ذهنش خطور کرده بود زمزمه کرد.
__فکر کنم بدونم چطوری باید پیداش کنیم.

نگاه همه به سمت ساقی چرخید. رضا کنجکاو گفت:
__بهزادو؟ چطوری؟

ساقی سریع از جایش بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ الان برمی گردم .

رفتن و باز گشتنش چند ثانیه بیشتر طول نکشید . وقتی بازگشت گوشی به دست مقابل آراز که کنجاو نگاهش می کرد ایستاد و گفت:

_ دلارام شاید بتونه کمکمون کنه پیداش کنیم.

آراز راضی از فکر او خندید.

_ ایول ... اصلا دلارام یادم نبود.

عطیه زودتر از بقیه پرسید:

_ دلارام کیه؟

آراز لبخند گل و گشادی زد.

_ دوست دختر بهزاد که از قضای روزگار شاگرد ساقی هم هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

آيسان ابروهايش را بالا داد.

_چقدر همه چي پيچيده بهم!

ساقی شماره‌ی دلارام را در لیست مخاطبینش جست‌وجو کرد.

#پارازیت

#پارت_۲۳۲

#زینب_عامل

_بذارين زنگ بزنم بهش شايد فرجی شد.

قبل از اینکه فرصت کند با شماره‌ی دلارام تماس بگیرد آراز سریع گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ با گوشی خودت زنگ زن. از هک و این چیزا زیاد
سردرنمیارم، اما با توجه به اینکه گوشت رو هم دزدیدن
ممکنه دردرس شه.

باید با گوشی یکی زنگ بزنینم که به شرکت رفت و آمد
نداره. یا با یه سیم کارت اعتباری چیزی. احتیاط شرط
عقله!

امیر پا روی پا انداخت.

_ بعید می دونم تو خونه سیم کارت اعتباری باشه.

برای چند ثانیه همگی در فکر فرو رفتند و بعد نگاه همه
به سمت عطیه چرخید.

تنها کسی که تقریبا هیچ رفت و آمدی به شرکت نداشت
عطیه بود.

عطیه از نگاه بقیه متوجه منظورشان شد که بلند شد و
گوشی اش را به دست ساقی داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بیا مادر...خدا آخر و عاقبتمون رو با این شرکت بخیر
کنه!

ساقی لبخند مضطربی زد. کنار آراز نشست و با گوشی
عطیه به دلارام زنگ زد. تماس را روی بلندگو گذاشت.

دلارام خیلی سریع جواب داد.

_سلام...بهزاد تویی؟

چشمان ساقی گرد شدند! ظاهرا آراز در رابطه با ارتباط آن
ها اشتباه نکرده بود.

نگاه کنجکاو بقیه را کوتاه از نظر گذراند.

_سلام دلارام جان. منم ساقی...

برای چند ثانیه صدایی از پشت خط نیامد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اول فکر کرد تماس قطع شده است، اما همین که الو گفت تا مطمئن شود دلارام پشت خط است صدای خجالت زده‌ی او باعث لبخندش شد.

_سلام ساقی جون. ببخشید اشتباه شد! حالتون خوبه؟

ساقی که تقریباً مطمئن شده بود دلارام از بهزاد باخبر است لبخندش کش آمد.

_مرسی عزیزم تو خوبی؟ ببخش این موقع مزاحمت شدم.

دلارام نگران پرسید:

_چیزی شده ساقی جون؟

ساقی مستقیم سر اصل مطلب رفت.

_به کمکت احتیاج دارم دلارام.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام متعجب شد. ساقی این وقت شب چه کمکی از او می خواست؟

_چه کمکی؟

ساقی نفسش را پر صدا بیرون داد.

_دلارام ما با آقا بهزاد کار خیلی واجب داریم، اما نمی توانیم پیداش کنیم. تو می دونی کجاست؟

دلارام با تردید جواب داد:

_نه!

آراز که تا آن لحظه به سختی سکوت کرده بود گوشی را از دست ساقی بیرون کشید.

_سلام دلارام خانم. خویین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام گیج از عوض شدن صدای فرد پشت خط سلام داد.

آراز که لحن گیج او را تشخیص داد سریع گفت:
_ آرازم دلارام خانم. همسر ساقی!

دلارام خجالت زده لب زد:
_ ببخشید که بجا نیاوردم...

آراز میان تعارفات معمول او پرید.
_ دلارام خانم من کار واجب با بهزاد دارم. لطفا بگین کجاست.

دلارام آهسته جواب داد:
_ من نمی‌دونم کجا رفته!

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز اخم کرد.

پس چرا موقع جواب دادن فکر کردین بهزاده؟
دلارام خواست توضیح دهد، اما آراز اجازه نداد و سریع
گفت:

ببینید کارم با بهزاد خیلی خیلی واجبه. مسئله‌ی مرگ و
زندگی در میونه! اگر خبر دارین کجاست مخفی نکنین ازم.
من باید باهاش حرف بزنم.

#پارازیت

#پارت_۲۳۳

#زینب_عامل

دلارام متعجب از لحن جدی و نسبتاً تند آراز زمزمه کرد:
_باور کنین من نمی‌دونم کجا رفتن. فقط باهاشون تلفنی
حرف می‌زنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی بلند طوری که دلارام بشنود گفت:
_ لطف می کنی شمارهش رو بدی؟

آراز سریع با ساقی مقابله کرد.
_ نه صبر کن.

گوشی را به صورتش نزدیک تر کرد.

_ یه لطفی کن. زنگ بزن به بهزاد بگو آراز گفت باید
باهات صحبت کنم. بعدش لطفا به همین شماره ای که
الان زنگ زدیم باهاش زنگ بزن بگو چی گفت!

شاید بیش از حد حساس شده بودند، اما بعد از وضعیتی
که برای سایت فروش پیش آمده بود دیگر نمی خواست بی
فکر عمل کند.

دلارام متعجب پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_ چرا خودتون زنگ نمی‌زنین بهش؟ می‌خواین شمارهش رو بدم دیگه.

آراز در فکر فرو رفت. با صورتی غرق در فکر به ساقی نگاه کرد. نمی‌دانست دلارام چقدر از زندگی بهزاد اطلاع داشت و برای همین دقیقاً نمی‌دانست در جواب دلارام چه بگوید. ممکن بود بهزاد دلش نخواهد دلارام چیزی در رابطه با این بخش از زندگی‌اش بداند.

ساقی که دلیل سکوت آراز را فهمیده بود برای خلاص کردن او گوشی را از دستش گرفته و در جواب دلارام گفت:

_ دلارام من بعداً بهت توضیح می‌دم. فقط اگه ممکنه سریع کاری رو که خواستیم انجام بده. ببین آقا بهزاد می‌تونن با ما تماس بگیرن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با ذهنی پر از سوال باشه‌ای زمزمه کرد. ساقی
لبخندی زد.

_ ما منتظر تماس هستیم عزیزم.

صدای بوق اشغال که در گوشش پیچید متعجب گوشی
را از گوشش فاصله داده و به آن خیره شد. چرا رفتار
ساقی و همسرش تا این اندازه عجیب و غریب بودند؟ چرا
خودشان با بهزاد تماس نگرفته بودند؟ اصلاً چگونه بود
که هیچ خبر و شماره‌ای از بهزاد نداشتند؟ کار واجبشان
با بهزاد چه بود که در این موقع از شب تماس گرفته
بودند؟

این سوالات بخش کوچکی از سوالاتی بودند که ذهنش را
احاطه کرده بود. ساقی و آراز که جوابش را نداده بودند
امیدوار بود بهزاد جواب سوالاتش را بدهد.
از روی تختش بلند شد و آرام به سمت در اتاقش رفت.
کلید را آرام داخل قفل چرخانده و در را قفل کرد. می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ترسید کسی در نزده وارد اتاق شده و مکالمه‌ی او و بهزاد را بشنود.

دوباره روی تخت نشست و شماره‌ی جدید بهزاد را که داخل لیست مخاطبینش ذخیره کرده بود جست‌وجو کرد و با او تماس گرفت. بوق اول کامل نشده بود که صدای پرانرژی بهزاد در گوشش پیچیده و باعث شد لبخند بزند.

_دلی جدیداً زود به زود دلتنگم می‌شیا... جونم؟

دلارام با گونه‌هایی سرخ شده لبش را به دندان گرفت. نزدیک دو ماه بود که بهزاد رفته و آن‌ها از طریق تلفن و پیام در ارتباط بودند. با اینکه دو ماه زمان زیادی نبود، اما در همین مدت کوتاه به شدت با یکدیگر صمیمی شده بودند. بهزاد که از اول راحت با او صحبت می‌کرد، اما این صمیمیت باعث شده بود او هم راحت باشد.

_لوس نشو. کارت دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خندید.

_جون بابا! تا باشه از این کارا! بفرما خانم دکتر من در خدمتم.

دلارام با شکی که در جانش افتاده بود قبل از اینکه
ماجرای تلفن کردن آراز و ساقی را تعریف کند برای
هزارمین بار از بهزاد پرسید:
_بهزاد واقعا کجایی؟

#پارازیت

#پارت_۲۳۴

#زینب_عامل

بهزاد با مهربانی و شیطنت جواب داد:

_یه جایی زیر این آسمون آبی که الان تاریکه. البته دلم
پیش شماست.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام از جواب سریالای او اندکی دلخور شد.

_ مثل همیشه نمی‌خوای جواب بدی؟

بهزاد آهی کشید.

_ دلی خانم بفهمی کجام چه فرقی به حالت داره؟ نمی
تونی که بیای پیشم.

دلارام فکری که در ذهنش بود را به زبان آورد.

_ فرار کردی مگه نه؟

سکوت بهزاد باعث شد ادامه دهد.

_ این غیب شدنت خیلی عجیبه. مدام می‌گی دوست داری
برگردی، اما هی بهانه میاری. چی رو داری مخفی می‌کنی؟

بهزاد کلافه جواب داد:

زینب عامل

پارازیت

_ دلی الان نمی‌تونم جوابی بدم بهت. لطفا سوال نپرس.
نمی‌خوام دروغ بگم. کارت چی بود زنگ زدی؟

دلارام پوزخندی زد.

_ فکر کنم آراز و ساقی دلیل این سفرت رو بدونن... زنگ
زده بودن. دنبالت می‌گشتن. گفتن می‌خوان باهات حرف
بزنن.

بهزاد پوفی کشید.

_ شماره‌مو که ندادی بهشون؟

دلارام با دلخوری از بی‌جواب ماندن سوالاتش گفت:

_ نه گفتن خودت زنگ بزنی و چه بدونم خبر بدی. از یه
شماره‌ی دیگه هم تماس گرفته بودن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد چند ثانیه مکث کرد. بی ربط به مسئله‌ی آراز و ساقی
پرسید:

_دلخوری از دستم؟ صدات اینو می گه!

دلارام همانطور که روی تخت نشسته بود پاهایش را
داخل شکمش جمع کرد.

_نه دلخور نیستم. مجبور نیستی که بهم توضیح بدی.

صدای نوازش گونه بهزاد در گوشش پیچید.

_پس دلخوری! ببین دلارام جواب سوالات جز اینکه
فکرتو مشغول کنه و نذاره رو درست تمرکز کنی نتیجه‌ی
دیگه‌ای نداره. به کنکورت که دیگه چیزی نمونده. این دو
ماه آخر خیلی خیلی مهمه. فقط و فقط تمرکزت رو بذار
رو تمرینایی که بهت دادم. بهت قول می دم کنکورت که
تموم شد راجع به خیلی چیزا باهم حرف بزنیم باشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یادآوری اینکه تنها دو ماه به کنکور باقی ست دلارام را
مضطرب کرد. اگر بهزاد و حرف های آرامش بخشش نبود
در چندمین سال پشت کنکور ماندش قطعا از شدت
استرس بلایی بر سرش می آمد.

_قول دادیا...

بهزاد با رضایت زمزمه کرد.

_قول قول موفرفری. حالا می شه لطفا شماره ای که آراز
با اون بهت زنگ زده بود رو بدی بهم؟

دلارام لبخندی زد.

_باشه.

بی اختیار پرسید:

_تو که از دست آراز فرار نکردی؟ آخه عجیبه اینطوری
دارن دنبالت می گردن!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد بلند زیر خندہ زد.

_ نہ این طفل معصوما باید از دست من فرار کنن .
خیالت راحت دلی . آراز رفیقہ . بخاطر مشکلات این
مدت شمارہی جدیدمو بہش ندادم . الان خودم زنگ می
زنم بہش . حرف می زنیم .

دلارام منتظر ماند تا جملات او تمام شود و بعد بہ آرامی
پرسید:

_ کی بر می گردی؟
سکوت بہزاد برایش آزار دہندہ بود . این سکوت نشان می
داد خود او ہم از زمان بازگشتش مطلع نیست .

#پارازیت

#پارت_۲۳۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با غصه از سکوت بهزاد ادامه داد:

_خودتم نمی‌دونی نه؟

بهزاد با اطمینان جواب داد:

_تا روز کنکورت میام. قول می‌دم خودم بیرمت سر جلسه
ی کنکور خب؟ حالا باز کن ببینم اون اخمارو. اصلا
شاید زودترم تونستم پیام.

دلارام با دلهره لب زد:

_قول بده روزای نزدیک کنکور اینجا باشی.

بهزاد نفسش را آرام بیرون داد. از وضعیت حاکم در
اطراف خانه‌اش اطلاع چندانی نداشت و از طرفی هنوز
هم نمی‌توانست بگوید خطر از بیخ گوشش رد شده یا
همچنان با بازگشتش ممکن است درد دردرس بیافتد، اما
هم به طرز عجیبی دلتنگ دلارام بود و این را هم می

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
زینب عامل
دانست که دلارام در این روزها از نظر روحی به کسی نیاز
داشت تا حامی او بوده و برایش قوت قلب شود. همین دو
دلیل کافی بود تا علیرغم هشدارهای عقلش محکم به او
بگوید:

_ قول می‌دم موفرفری. باز می‌ریم تو پشت‌بوم جلسه
برگزار می‌کنیم.

بالاخره دلارام توانست لبخندی از سر آرامش بزند.
_ شماره‌رو برات می‌فرستم. کاری نداری؟

بهزاد با شوق به صدای او گوش داد و بعد گفت:
_ نه کاری جز فکر کردن به تو ندارم.

دلارام با گونه‌هایی سرخ شده لبش زیرینش را به دندان
گرفت.

_ آراز منتظرته. من فعلا قطع می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با انرژی خندید.

_مریدا خانم خجالت کشیدن! باشه موفرفری قطع کن .
فردا تمرکزت رو درسات باشه خودم بهت زنگ می‌زنم.

دلارام روی تختش دراز کشید. نگاهش را به سقف دوخت.
_شماره‌رو پیامک می‌کنم. خیلی مراقب خودت باش شب
بخیر.

آخرین بار چه کسی اینگونه تاکید کرده بود مراقب
خودش باشد؟ نه یک جمله‌ی سرسری...تاکیدی از سر
دوست داشتن. جملات آخر هر مکالمه‌ای که با دلارام
داشت ختم می‌شد به این جمله‌ی سه کلمه‌ای! جمله‌ای
که از او می‌خواست مراقب خودش باشد. آنقدر با این
تاکید غرق لذت می‌شد که حتی اگر دلارام مستقیم اعتراف
می‌کرد که دوستش دارد چنین لذتی نمی‌برد.

زیب عامل

پارازیت

گوشی را از گوشش فاصله داد. لبخند همچنان روی لب هایش بود.

_هر روز که می گذره بیشتر مطمئن می شم که دختر همسایه زیادی برات جدیه! گیرنده های ازدواجت فعال شدن!

صدای بهنام باعث شد سرش را بالا آورده و به او نگاه کند.

_از گیرنده های تو چخبر؟

بهنام یکی از لیوان های حاوی نسکافه را به دستش داد.

_من حوصله ی دردرس ندارم.

بهزاد جرعه ای از نسکافه ی داغ را نوشید. یاد یکی از هم کلاسی های دانشگاهش افتاد. خنده اش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یاد یحیی افتادم.

بهنام چپ‌چپ نگاهش کرد.

_خفه شو!

بهزاد بی‌توجه به او گفت:

_چقدر مارو بخاطر دوست دختر داشتن نصیحت می کرد. ته نصیحتاش هم تاکید می‌کرد ازدواج برای سی به بعده! تمرکز من فقط باید رو درس خوندن باشه.

چشمکی به بهنام زد.

_بچه‌ی اولش امسال می‌ره مدرسه! تو هم مراقب باش! چون اصولاً در درس وقتی میاد سراغ آدم که آدم حوصله‌ش رو نداره!

صدای دینگ پیام گوشی‌اش باعث شد بحثشان ناقص بماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لیوان نسکافه را روی میز و کنار لپ تاپش گذاشت.
نمی توانست از بهنام چیزی را پنهان کند. نگاهش را به
صفحه‌ی چتش با دلارام دوخت.
_آراز تو دردرس افتاده ظاهرا.

#پارازیت

#پارت_۲۳۶

#زینب_عامل

بهنام پوزخندی زد.

_حتما تو هم می‌خوای مثل همیشه ناجی شی؟

بهزاد نگاهش را از گوشی جدا کرده و به برادرش چشم
دوخت.

_بخاطر من تو دردرس افتاده. دارن دنبال من می‌گردن که
رفتن سراغش.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام خم شد و لیوانش را روی میز گذاشت.

_اون روزی که خواستی برای اولین بار بری ملاقاتش
گفتم اینکارو نکن. گفتم بفهمن به یکی کمک کردی دست
از سرش برنمی دارن تا پیدات کنن. حالا چطوری می خوای
به آراز کمک کنی؟ تا خودتو نشون ندی ولش نمی کنن.

بهزاد دوباره به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد.

_یه کاری می کنم ولش کنن.

بهنام با تردید نگاهش کرد و چند ثانیه بعد عصبانیت به
سمتش هجوم آورد.

_می خوای چیکار کنی؟ بهزاد چی تو اون مغزت می گذره؟

بهزاد بدون اینکه جواب سوال او را دهد گفت:

_با این شماره نمی تونم بهش زنگ بزنم. گوشیتو بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام پوفی کشید. وقتی جواب نمی‌داد یعنی چاره‌ای نداشت و باید منتظر می‌ماند. گوشی قدیمی‌اش که مارک سونی بود را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و به سمت بهزاد پرت کرد.

بهزاد گوشی را در هوا گرفته و با شماره‌ای که دلارام برایش پیامک کرده بود تماس گرفت. خیلی سریع تر از چیزی که فکر می‌کرد صدای آراز در گوشش پیچید.

_الو... exchange group

بهزاد به لیوان نسکافه‌ی روی میز چشم دوخت.
_بهزادم.

صدای نفس کشیدن آسوده‌ی آراز را شنید.

_هیچ معلومه کجا غیبت زده؟

زینب عامل

پارازیت

قصه داشت به سوال آراز پاسخ دهد.

_ حال خانمت چگونه؟

آراز تند جواب داد:

_ خوبه... فعلا بحثم به چیز دیگهست. یکی سایت فروش شرکت رو پایین آورده و بعدش برام ایمیل گذاشته که برم ملاقاتش! حدس میزنم هر کیه داره دنبال تو میگرده.

بهزاد در فکر فرو رفت.

_ آدرس ایمیلش چیه؟

آراز از او خواست چند لحظه صبر کند و بعد آدرس ایمیل را از روی گوشی اش برای او خواند.

بهزاد با شنیدن آدرس پوزخندی زد.

_ درست حدس زدی. دنبال منه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز حیرت زده از خونسردی او پرسید:

_می شناسیش؟ کی هست؟ تو صنعت تولید لوازم
آرایش به؟

بهزاد در حالیکه داشت به دنبال راه حلی برای این مشکل
می گشت جواب داد:

_نه... شغل شریفش مربوطه به تولیدات مواد غذایی .

آراز گیج گفت:

_منو از کجا پیدا کرده؟ چیکار کنم؟ قرار بذارم باهاش؟

بهزاد کمی در جواب دادن مکث کرد.

_پسورد ایمیل شرکت رو بده .خودم باهاش قرار می ذارم .

آراز شوکه شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خودت می‌خواهی بری سر قرار؟ دیوونه شدی؟

بهزاد نیمچه لبخندی زد.

_آراز می‌دونی یه دزد بزنه خونهت کجاها رو دنبال پول و
طلا نمی‌گرده؟

آراز غرید:

_داستان می‌بافی؟

بهزاد بی‌توجه به عصبانیت او زمزمه کرد:

_جلوی چشم رو ... کل زندگیت رو بذاری وسط خونه
آقا دزده دست از پا درازتر از خونهت می‌زنه بیرون!

#پارازیت

#پارت_۲۳۷

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

آراز گیج و منگ از جملات عجیب او با شک پرسید:
_لطفا نگو اونی که تو ذهنمه درسته؟!

بهزاد بدون ذره‌ای تردید لبخند زد.
_مطلب رو زود می‌گیری! خوشم میاد.
مجال نداد آراز چیزی بگوید.
_پسوورد ایمیل شرکت رو می‌دی یا مجبورم می‌کنی خودم
دست بکار شم؟

آراز جواب سوال پر از شیطنتش را نداد.
_تو این موقعیت چطوری اینهمه بی‌خیالی و شوخی می
کنی؟ فیلم جنایی زیاد دیدی؟ می‌دونی اگه بشناسنت چی می
شه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خونسرد گفت:

_بسپرش به من. زندگی و شرکت رو از این بازیا نجات
بده .

برای اینکه جلوی هر گونه اعتراضی را از طرف آراز بگیرد
محکم اضافه کرد.

_پسوورد رو پیامک کن. بهت می گم باید چیکار کنی. به
ساقی خانمم سلام برسون. بابت شرایط پیش اومده هم از
طرف من عذر خواهی کن .

نگذاشت حتی آراز خداحافظی کند و تماس را قطع کرد .
نگاه سنگین بهنام را روی خودش احساس می کرد، اما به
روی خودش نیاورد. خم شد و لیوان نسکافه اش را از روی
میز برداشت. همانطور که انتظار داشت بهنام نتوانست
سکوت کند.

_تو همچین کاری نمی کنی بهزاد.

مستقیم و با جدیت در چشمان بهنام زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می مونی ملکان. تا مهر که تدریست تو دانشگاه شروع
شه.

بهنام بی توجه به جمله‌ی دستوری او پرسید:

_کدوم کارخونه‌ی مواد غذایی؟

بهزاد پاهایش را روی میز دراز کرد. رفتار خونسردانه‌اش
طوری بود که بهنام را به شک و اماندخت که نکند
اشتباه فکر می‌کند.

_تازه پاست. برند معروفی نداره.

بهنام خیره در چشمانش لب زد.

_داری دروغ می‌گی! تمام این برنامه‌ها رو چیدی... اون پیج
اینهمه جنجال... فقط بگو که دارم اشتباه می‌کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد کمی از نسکافه‌اش را که نسبتاً خنک شده بود نوشید.

_من از کجا بدونم تو ذهنت چی می‌گذره؟

بهنام پوزخندی زد.

_من احمق نیستم بهزاد. می‌دونی چی می‌گم خوبم می‌دونی! درست حدس زدم، اما بذار اینم بگم از پسش بر نمی‌آی! حریفت خیلی قدره.

بهزاد لبخند عمیقی زد.

_فعلاً که به گه خوردن افتاده. بدتر از اینم می‌شه. تا وقتی برابر نشیم ولش نمی‌کنم.

بهنام ناباور از جملات بهزاد که حتی دیگر سعی در انکار هم نداشت سرش را به چپ و راست تکان داد.

_چرا از اولش نفهمیدم؟! باید جلوت رو می‌گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد نفس عمیقی کشید.

_ نفہمیدی چون نخواستم بفہمی . چون نمی خواستم
جلومو بگیری . ولی الان دیگہ مهم نیست . چون کار از کار
گذشتہ . من وسط بازی ام . راہ برگشت ندارم . باید تمومش
کنم .

بہنام سرش را میان دستانش گرفت.

_ از اول می دونستی اینطوری می شه؟ مگہ نہ؟ فرارت
بخاطر این بود کہ قیافہت رو شناسن؟ و اونہمہ جنجال
تو فضای مجازی اون ہمہ افشاگری فقط تظاهر بود؟

بہزاد سرش را بہ پشتی کاناپہ تکیہ داد . بہ سقف و لوستر
کوچکی کہ از آن آویزان بود خیرہ شد.

_ بین اینہمہ آدم قلدر ... کہ می زنن و می برن و نابود می
کنن . یکی باید باشہ کہ کنار آدمای مظلوم وایستہ . تظاهر
نبود . ہدفی کہ دنبال می کنم رو دوست دارم . اینکہ یہ عده

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آدم آشغال به غلط کردن بیوفتن و آواره و سرگردون
شن ... اینکه حسرت یه خواب خوش به دلشون بمونه...
سکوت کرده و لبخند زد.

_همه‌ی اینا حالمو خوب می‌کنه! امیدوارم می‌کنه که تو
این دنیا عدالت هست. فقط باید بگردی دنبالش.

#پارازیت

#پارت_۲۳۸

#زینب_عامل

بهنام با دلهره به قلش نگاه کرد.

_حرفات منو می‌ترسونن!

بهزاد نگاهش را از سقف جدا کرد و به بهنام خیره شد.

_از چی می‌ترسی؟ از اینکه بلایی سرم بیارن؟ نمی‌تونن

بهنام. بهت قول می‌دم نمی‌تونن.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام آرام پرسید:

_دلارام کجای این ماجراست؟ ربط داره به این قضیه؟
اصلاً می‌دونه کارت چیه؟

بهزاد اخم‌هایش را درهم کرد.

_دلارام نباید از این قضیه چیزی بفهمه. دو ماه دیگه
کنکور داره. دلم نمی‌خواد مشکلی براش پیش بیاد.
با یادآوری موضوعی جدی ادامه داد:

_بهنام به ساناز گفتی پارازیت پیج منه، مهم نیست. چون
تا جایی که خبر دارم با نامزدش از ایران رفتن، اما دیگه
هیچ کس دیگه‌ای بخصوص دلارام نباید بفهمن. خودتم
پاتو از این ماجرا بکش بیرون. بقیه‌ش رو تنهایی خودم
ادامه می‌دم.

بهنام شوکه و عصبی نگاهش کرد.

زینب عامل

پارازیت

_امکان نداره بکشم کنار.

بهزاد تاکیدوار گفت:

_باید بمونی همینجا دکتر رادمنش. از عمو شنیدم بازار خرید و فروش ملک تو اینجا بدجور داغه. می‌خوای پول جمع کنی؟ بسم‌الله... پول می‌زنم به حسابت... هر چی که جفتمون داریم. بزن تو کار خرید و فروش. تا مهر می‌تونی چند صد میلیون کاسب شی. بعدشم یه مدت تو دانشگاه تدریس می‌کنی و بارت رو می‌بندی.

بهنام چشمانش را ریز کرد.

_بزنم تو کار دلالی؟

بهزاد بیخیال لبخند زد. @Vip Roman

_بهتر از شغل من که اخاذیه، نیست؟!

اشاره‌اش به پولی بود که از آراز گرفته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

لبخندش را جمع کرد.

_ فکر کردی با کار دیگه می شه تو چند ماه چند صد
میلیون پول جور کرد؟ نگو دلال محترمانهش کن؛ مشاور
املاک! مغزت رو به کار بنداز. ارزون بخر قیمت خوب
بفروش. اینجا ملک گرون نیست. با پولی که داریم می تونی
چند تایی بخری. با امید مشورت کن. وارده تو این کار.

بهنام با تردید نگاهش کرد.

_ تو چیکار می کنی؟

صدای پیامک گوشی باعث شد بهزاد حواسش را به آن
دهد.

همانطور که داشت پیام آراز را می خواند با لبخند و لذت
جواب داد:

_ برمی گردم پیش دلارام.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پیام آراز را زیر لب برای خودش خواند.

"من نمی‌خوام تو حماقت تو شریک شم! می‌شینم فکر می‌کنم ببینم چیکار باید کرد. تو هم بهتره دست از مزخرفاتی که به ذهنت میاد برداری!"

خواندن پیام که تمام شد با نارضایتی اخم ریزی کرد.
_ حال داری یکم کار مفید انجام بدیم؟
سرش را بالا آورد و منتظر به لب‌های بهنام چشم دوخت.

بهنام به گوشی اشاره کرد.
_ پسوورد رو نداده؟

بهزاد در جوابش ابرو بالا انداخت.

بهنام دستی لای موهایش کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نمی فهمم چرا دارم تو این حماقتی که مثل خودکشی می
مونه کمکت می کنم؟

بهزاد جدی زمزمه کرد:

_ من می دونم . چون همه چی یادته ... چون تو هم دلت
همون چیزی می خواد که دل من می خواد .
به لپ تاپ روی میز اشاره کرد.
_ پایه ای یه حال اساسی به آراز بدیم؟

بهنام تک خنده ای کرد.
_ پیشنهادات همیشه منو وسوسه می کنه.

بهزاد چشمکی زد.
_ پس بزن بریم تو کارش دکتر!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۳۹

#زینب_عامل

همانطور که از شیشه‌ی ماشین به شهر فرو رفته در تاریکی خیره بود از راننده پرسید:

_بنظرتون الان گل فروشی هست که باز باشه؟

راننده نگاهش را از آینه‌ی جلو به پسر جوانی که روی صندلی عقب نشسته بود دوخت.

_این وقت شب گل می‌خوای چیکار؟

بهزاد همانطور که خیره به خیابان‌های خیس از باران بود جواب داد:

_برای خانمم می‌خوام. ماموریت بودم. یه مدته ندیدمش دل‌تنگشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

راننده آهی کشید.

_از دست شما جوونا... ما که یه بارم تو عمرمون از این
کارا نکردیم. دختر خودم رو می بینم که دامادم چطوری
هروقت میاد خونمون براش گل میاره برای زنم ناراحت می
شم.

بهزاد نگاهش را از خیابان گرفته و به نیمرخ راننده دوخت.
_چرا؟ حسادت می کنن؟

مرد خندید.

_نه بابا بیچاره اصلا انتظار همچین کاری از من نداره. نه
تو زندگیم براش تولد درست و حسابی گرفتم، نه دسته
گلی نه کادویی که بشه اسم کادو روش گذاشت. بنده خدا
دیگه به نبود این چیزا عادت کرده.

زیب عامل

پارازیت

بهزاد شیشه‌ی عقب را کمی پایین داده و بوی نم‌خاکی که از بیرون به مشام می‌رسید را با تمام وجود داخل ریه‌هایش کشید.

_خب امشب براش بخرین. نکنه فکر کردین دیر شده یا این کارا از سن و سالتون گذشته؟

راننده با خجالتی که برای بهزاد دوست‌داشتنی بنظر می‌آمد زمزمه کرد:

_بچه‌هام بزرگ شدن. جلوشون خجالت می‌کشم. روم نمی‌شه.

بهزاد لبخندی زد.

_محبت کردن که خجالت کشیدن نداره. آدم باید از بی احترامی و دعوا خجالت بکشه. شاید بچه‌هاتون شوخی کنن و بخندن، اما مطمئن باشین با این کارتون خیلی خوشحال می‌شن و احساس امنیت می‌کنن از اینکه رابطه ی پدر و مادرشون خوب و محکمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد راننده دستی به صورتش کشید.

_ نه موقع بچگی این چیزو دیدیم تا یاد بگیریم نه موقع زن گرفتن یادمون دادن .

اینبار آهی که از گلویش خارج شد پر حسرت بود.

_ ما که جوونیمون تموم شد .البته خدا رو شکر که تو این سال حرمتم هم رو نگه داشتیم و قدر همو دونستیم .
کاش شما جوونا هم کنار این گل گرفتنا احترام همو نگه دارین.

بهزاد سرتکان داد.

_ اوهوم ... به هر حال هر نسلی یه عیبی داره ... مهم اینه که از همدیگه یاد بگیریم .
آهی کشید.

پارازیت

زینب عامل

_بابای منم اهل این چیزا نبود، اما وقتی من و برادرم بهش گفتیم گاها برای مامانمون گل بخره اینکارو برا خودش کرده بود مثل یه عادت...

راننده لبخندی زد.

_خدا حفظشون کنه.

لبخند بهزاد تلخ بود. چه فایده اگر به راننده می گفت مادر و پدرش زنده نیستند؟ چرا باید برای یک ثانیه هم که شده او را ناراحت می کرد؟ بجای تشکر کردن بابت جمله ی او پرسید:

_حالا گل فروشی سراغ دارین؟

مرد شانه بالا انداخت. @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یه جایی رو می‌شناسم. بریم شاید باز بود و منم امشب
خانمم رو بعد از این همه سال بقول شما جوونا سورپرایز
کردم.

بهزاد با رضایت و لبخند سرتکان داد.

_قول می‌دم بخاطر تصمیم شما هم که شده گل فروشیه
باز باشه.

راننده به ساختمان اشاره کرد.

_اینجاست؟

بهزاد با دلتنگی نگاهی به ساختمان انداخت.

_بله دستتون درد نکنه.

#پارازیت

#پارت_۲۴۰

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

مرد خندید.

_زود پیاده شو که خانمت منتظرته .با این دسته گلی هم
که برا من انتخاب کردی منم سرشوق آوردی تا زودتر
خودمو برسونم خونه مون .خانمم چشم انتظارمه .تا من
نرسم خونه نمی خوابه.

بهزاد سر تکان داد.

_چشم .امیدوارم خانمتون حسابی خوشحال شه.

با لبخند کرایه را حساب کرد و بعد از برداشتن ساک و
کوله پشتی اش یکی از دسته گل های کوچک را هم از دست
راننده گرفت و از ماشین پایین آمد .
در ساختمان را باز کرد و سوار آسانسور شد .به دسته گل
دستش نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_مریدا خواهش می‌کنم امشب خودت با پای خودت بیا
پشت بوم. نمی‌خوام زنگ بزنم بگم برگشتم.

لبخندی زد و وقتی آسانسور ایستاد آرام از آن بیرون زد.
نگاه پر ذوقی به در خانه‌ی همسایه انداخت. گوش تیز
کرد، اما صدایی از واحد آن‌ها نشنید.

_ظاهرا همه چی امان و امانه.

به سمت واحد خودش رفت. کفش‌هایش را در ورودی
درآورد و داخل جاکفشی گذاشت و بعد با کم‌ترین سر و
صدا در واحدش را باز کرد و داخل خانه شد.

ساک و کوله‌پشتی‌اش را روی زمین گذاشت و کلید برق را
زد.

نگاهی به خانه که مثل زمان رفتنش بود انداخت و کش و
قوسی به تن خسته‌اش داد. نشستن در ماشین برای چند
ساعت خسته‌اش کرده بود.

_هیچ‌جا خونه‌ی آدم نمی‌شه!

زینب عامل

پارازیت

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت. دسته گل را روی کانتر گذاشت و بدون اینکه چراغ آشپزخانه را روشن کند تا همسایه متوجه حضورش شود آرام در بالکن که از آشپزخانه بود را باز کرد و به بیرون سرک کشید.

نوری که داخل تراس همسایه افتاده بود نشان می داد هنوز بیدارند. با نارضایتی اخم کرد.

_برین بگیرین بخوابین دیگه! دیر وقته ها!
جمله اش کامل نشده چراغ های آشپزخانه خاموش شدند.
خندید.

_آباریکلا! وقت لاس! دلی بیدار بمونه کافیه!

در تراس را بست. می دانست دلارام همیشه بعد از خوابیدن اهالی خانه به پشت بام می رفت. برای همین با خیالی آسوده لباس هایش را عوض کرده و یک ست گرمکن ورزشی کرم رنگ پوشید، اما وقتی لباس هایش را عوض کرد نتوانست بیشتر از آن در خانه بماند و با

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

برداشتن گوشی و کلید و دسته گل از خانه بیرون زده و به پشت بام رفت .

در پشت بام را پشت سرش بست، اما چون نمی توانست آن را قفل کند دعا کرد که اگر دلارام به پشت بام آمد حواسش مثل همیشه پرت باشد!

بوی خوش نم خاک از پشت بام هم به مشام می رسید .
دستانش را از هم باز کرده و نفس عمیقی کشید . به سمت اتاقک آسانسور رفت و مثل همیشه کنار دیوار پناه گرفت . زمین خیس بود، اما با این حال اهمیتی نداد و روی زمین نشست . دسته گل را کنارش روی زمین گذاشت . سرش را به دیوار سیمانی تکیه داده و چشمانش را بست . به قدری خسته بود که تا به خودش بجنبند چشمانش گرم خواب شده بودند . حتی با وجود مکان نامناسبی که در آن قرار داشت .

زینب عامل

پارازیت

میان خواب و بیداری بود که اول صدای پا و پشت بندش
صدای زمزمه حرف زدن کسی باعث شد لای پلک هایش
را باز کند. حیرت زده به اطرافش نگاه کرده و به مغزش
فشار آورد تا بفهمد کجاست. با دیدن هوای تاریک
اطراف تازه یادش آمد در پشت بام است. گوشه‌ی
چشمانش را ماساژ داد و خواست به تنش حرکت دهد که
صدای مردانه‌ی ناآشنایی که دلارام را صدا می‌زد باعث شد
سرجایش خشکش بزند.

#پارازیت

#پارت_۲۴۱

#زینب_عامل

_دلارام... اینجا چیکار می‌کنی عزیزم؟

عزیزم آخر جمله‌ی مرد چنان حالش را تحت تاثیر خود
قرار داد که سریع از جایش بلند شد. این وقت شب در

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پشت بام چه کسی دلارام را عزیزم خطاب می کرد؟ عملا داشت کنترلش را از دست می داد و فکرهای مختلفی که هیچ منطقی هم نداشتند به ذهنش خطور می کرد که جواب دلارام باعث شد نفسش را با آسودگی به بیرون بفرستد.

_تویی دانیال؟ ترسیدم. اومدم هواخوری خوابم نمیومد.

بهزاد اخم هایش را در هم کشید و همانطور که سعی می کرد پشت دیوار پنهان بماند زیر لب آرام برای خود غر زد:
_عزیزم و کوفت! بری کل تاریخ رو بگردی این اولین باره که یه داداش بزرگه به خواهرش می گه عزیزم.
دستش را روی قلبش گذاشت.

_کم مونده بود کله مو به باد بدم. مردک پراحساس!
با خودش درگیر بود که ناگهان متوجه دسته گل شد که احتمالا موقع چرت زدنش دستش به آن خورده و باعث شد بود جابه جا شود. می ترسید دسته گل از پشت دیوار

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مشخص باشد برای همین با احتیاط پایش را دراز کرده و با هر مصیبتی که بود آن را کنار دیوار کشاند که چند برگ از برگ‌های تزیینی دور آن له شدند به دسته گل از ریخت افتاده نگاه کرد.

_ بترکی دانیال! جفت پا پریدی وسط رمانتیک بازیام .
خوبه دعوی ناموسی راه نیوفتاد.

صدای دانیال باعث شد بیشتر به دیوار چسبیده و عضلاتش را منقبض کند.

_ چیزی شده دلارام؟ مطمئنی فقط برای هواخوری اومدی و از چیزی ناراحت نیستی؟

بهزاد پوفی کشید.

_ کوتاه بیا دیگه برو بخواب! آویزون!

برخلاف عصبانیت چند ثانیه قبل کاملاً خونسرد و بی خیال بود. درست بود که پشت دیوار پناه گرفته بود، اما استرسی نداشت! اگر دانیال او را در پشت بام می دید نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

دانست باید چه بهانه‌ای جور کرده و بودنش در آنجا را توجیه می‌کرد، اما با این وجود باز هم هیچ‌گونه استرسی نداشت! آنقدر کارهای پر ریسکی در زندگی‌اش انجام داده بود که قرار گرفتن در چنین موقعیتی بیشتر برایش حکم تفریح را داشت. صدای دلارام باعث شد تا حواسش را جمع کند. گوش تیز کرد. با این حال به سختی صدای ضعیف او را تشخیص داد.

_خوبم دانیال... استرس روزای نزدیک کنکوره دیگه. هر وقت خوابم نبره میام اینجا یکم راه می‌رم.

جملات دلارام اخم به صورتش آورد.

_مگه من مردم که استرس کنکور داری!

صدای خمیازه‌ی دانیال و پشت‌بندش جمله‌ی او باعث شد تا ابروهایش بالا بروند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ کوتاه بیا دختر... گور بابای کنکور. استرس چی رو
داری؟ اصلا مگه من مردم تو استرس همچین چیزی
داشته باشی؟

چشمانش را ریز کرد.

_ تو کارای من دخالت نکن خان داداش! تو سر پیازی یا
تهش؟
پوفی کشید.

_ ولی از شعورت خوشم اومد. آفرین! حالا دیگه برو.

دلارام حرف او را تکرار کرد!

_ قریونت بشم. برو بخواب منم میام.

بهزاد "خدا نکنه" ای زمزمه کرده و دانیال باشه ای گفته
و صدای قدم هایش نشان داد که به حرف دلارام گوش
داده و در حال ترک کردن آنجاست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بعد از رفتن دانیال بهزاد همچنان برای چند دقیقه پشت دیوار

ایستاد تا از رفتن او مطمئن شود. وقتی چشمش از پشت سر به دلارام برخورد کرد که به لبه‌ی پشت‌بام نزدیک شد و کلاهش را از سر برداشت نفسش را رها کرده و خیره به موهای دلربای او که دورش پخش شده بود لبخندی زد. حالا دیگر مطمئن بود که با دلارام در پشت‌بام تنهاست. لبخند به لب خم شد و دسته‌گل را از روی زمین برداشت. دستی به گلبگ‌های آن کشید و برگ‌های له شده‌ی دور آن را جدا کرد تا دسته‌گل تمیزتر بنظر بیاید.

#پارازیت

#پارت_۲۴۲

#زینب_عامل

پشت شلوارش را تکاند و با قدم‌هایی آرام به دلارام نزدیک شد. نمی‌خواست او را بترساند، اما نمی‌دانست چگونه او

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

را صدا کند که نترسد. بخصوص که دلارام لبه‌ی پشت‌بام هم ایستاده بود و این موضوع کمی نگرانش می‌کرد.

با خودش درگیر بود که دلارام کاملاً ناگهانی به پشت سرش چرخید و بی‌اختیار از دیدن قامت روبه‌رویش جیغی کشید. آمده بود دلارام را غافلگیر کند، اما دلارام با چرخیدن ناگهانی و جیغش او را غافلگیر کرد. سریع برخودش مسلط شده و انگشت اشاره‌اش را به لب‌هایش چسبانده. _هیس آروم باش. منم دلی... الان داداشت میاد پرتم می‌کنه پایین.

دلارام حیرت زده و ناباور به بهزاد خیره شد. باورش نمی‌شد مرد روبه‌رویش بهزاد باشد. فکر می‌کرد خواب دیده یا خیالاتی شده است. گیج و منگ دستی به چشمانش کشید.

حالتش به قدری بامزه بود که بهزاد را به خنده انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_منم دلارام ... بهزادم . چرا گیج می زنی؟

دلارام بلافاصله با شنیدن جمله‌ی بهزاد به گریه افتاد .
انگار شوکی که دچارش شده بود از بین رفته بود . با
دستانش صورتش را پوشاند . باورش نمی شد تا این اندازه
دلتنگ بهزاد بوده باشد . چقدر از بازگشت او خوشحال
بود، اما نمی توانست اشک هایش را کنترل کند .

بهزاد با دیدن دلارام که گریه کرده و با دستانش صورتش
را پوشانده بود به او نزدیک تر شد . دست آزادش را بالا
برده و آرام دستان دلارام را لمس کرد . نوازش گونه نام او
را صدا زد .

_دلی خانم...

وقتی دید دلارام جوابش را نمی دهد دست دیگرش که
دسته گل را با آن گرفته بود را هم بالا برد و دستان دلارام
را از صورتش جدا کرد .

_موفرری منو نگاه...

دلارام با چشمان اشکی خیره‌اش شد. بهزاد مقاومتش را از دست داد و دستانش را دور او حلقه کرده و او را سخت در آغوش گرفت.

_دلم برات تنگ شده بود مریدا.

دلارام هیجان زده شد. قلبش داشت محکم خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. خدا می‌دانست چقدر دلتنگ بهزاد بود. خدا می‌دانست تا چه اندازه دلش این آغوش را خواسته و در خیالش سرش را روی این سینه گذاشته بود.

با این وجود به شدت از حرکت بهزاد خجالت زده بود. همین هم باعث شد علیرغم اینکه دوست داشت همچنان در آغوش او بماند بعد از چند ثانیه به تنش حرکت داده و از آغوش او بیرون بیاید.

زینب عامل

پارازیت

بهباد بی میل دستانش را از دور او باز کرد. به چشمان
خیس او خیره شد.

_خوبی؟

دلارام لب زیرینش را به دندان گرفت.

_کی برگشتی؟

بهباد سرش را به عقب چرخانده و نگاه گذرایی به اطراف
انداخت. از سکوت اطراف که مطمئن شد دست دلارام را
گرفت و او را به دنبال خود به سمت دیوار کنار اتاق
آسانسور کشاند. ممکن بود دانیال بازگردد نباید ریسک می
کرد.

نگاه دلارام روی دسته گل بامزه‌ای که در دست بهباد بود
کشیده شد. لبخندی زد. این گل برای او بود؟

_اون دسته گل برای کیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد کنار دیوار ایستاد و به او نگاه کرد. لحنش پر از انرژی و سرتاسر شیطنیت بود.

برای داداشت گرفتم! جهت آشنایی.

لبخند دلارام را که دید دسته گل را به سمت او گرفت.

با بدبختی سالم رسووندمش اینجا... کم مونده بود داداشت دسته گل رو ببینه.

دلارام دسته گل را با لذت از دست او گرفته و نگاهش کرد. ناگهان با چیزی که به ذهنش آمد نگاهش را از گلها گرفته و سرش را بلند کرد.

از کی تو پشت بومی؟

بهباد خونسرد جواب داد.

یه نیم ساعت چهل دقیقه ای می شه!

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۴۳

#زینب_عامل

دلارام هینی از سر ترس و ناباوری کشید.

_دانیال رو دیدی؟

بهزاد بی خیال سر تکان داد.

_داداش خوشتیپی داری و البته با احساس!

دلارام شوکه گفت:

_اگه تو پشت بوم می دیدت چی می شد؟ وای خدایا ...

چطوری اینهمه بی خیالی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد لبخند به لب دست برده و موهای فر و براق او را نوازش کرد.

_می گفتم دختر همسایه دیش ماهواره رو خراب کرده اومدم دیش رو درست کنم .

قبل از اینکه دلارام فرصت کند به جمله ی او واکنشی نشان دهد لب زد:

_دلم برای فرفریات تنگ شده بود .

چیزی در دل دلارام فرو ریخت . باورش نمی شد این دوری باعث شود ارتباطشان تا این اندازه عمق بگیرد . خوشحال بود، اما آنقدر همه چیز سریع رخ داده بود که کنار خوشحالی گیج هم بنظر می آمد و البته تردید و سوالات زیادی هم در ذهنش وجود داشت .
_تو واقعا...

می خواست پرسد او واقعا دوستش دارد، اما نتوانست . پشت تلفن حرف زدن راحت تر بود . حالا که به خواسته

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اش رسیده و بهزاد مقابلش ایستاده بود خجالت می کشید
و آن راحتی که پشت تلفن داشت نبود.

بهزاد لبخند مهربانی به رویش پاشید.

_من واقعا چی؟

دلارام با لب‌هایی گل انداخته لبش را به دندان گرفت.
بهزاد به لب‌های او خیره شد. با چشم به لب‌هایش اشاره
کرد.

_کار خطرناکی می‌کنی نصف شبی.

دلارام که با اشاره‌ی او متوجه منظورش شد سریع و
مضطرب لبش را رها کرد طوریکه بهزاد به خنده افتاد.
_آروم باش دختر!

دلارام مضطرب آب دهانش را قورت داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می شه شوخی نکنی؟ اذیتم نکن. آخه چیزه... هنوز هضم بعضی چیزا برام راحت نیست.

بهزاد بی توجه به خواسته‌ی او چشمکی زد.

_سخته هضم کنی تو پشت بوم با استاد کنکورت قرار گذاشتی؟

چشمان درشت دلارام باعث تفریحش شد که با بدجنسی ادامه داد:

_می‌خواهی کاری کنم که هضمش برات راحت شه؟

دلارام بی‌اختیار مشتی به بازوی او کوبید .
_بی‌ادب!

از کنار او گذشت و در جای همیشگی‌شان روی زمین نشست. پاهایش را داخل شمشک جمع کرده و با چشمانی که می‌خندید و خوشحال از حضور بهزاد به دسته گل چشم دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد با شیطنت کنار او نشست و با زانویںش بہ زانوی او
کوبید.

_راستشو بگو تو ذہنت چی گذشت کہ بہم گفتی بی
ادب؟

نگاہ چپ‌چپ دلارام را کہ دید شانہ بالا انداخت.

_منظورم این بود کہ می‌تونم بہت توضیح بدم تا رابطہ
مونو بہتر درک کنی. بہ ہر حال من یہ استادم و تو
توضیح مسائل تبحر دارم.

دلارام می‌دانست اگر جلوی او را نمی‌گرفت او ہمچنان بہ
شوخی‌های بی‌اندازہاش ادامہ می‌داد برای ہمین عامدانہ
بحث را عوض کرد.

_کی برگشتی؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد متوجه تغییر دادن عمدی بحث از جانب او شد که دست از اذیت کردنش برداشت.

_یه ساعت اینا ...البته به محض رسیدن اومدم پشت بوم تا ببینمت.

#پارازیت

#پارت_۲۴۴

#زینب_عامل

دلارام آهسته زمزمه کرد:

_از کجا می دونستی میام پشت بوم؟

بهزاد سرش را روی زانوهایش گذاشته و به صورت دلارام خیره شد.

_از اونجاییکه دل به دل راه داره .من دلتنگت بودم حتما تو هم دلتنگم می شدی میومدی مقرر فرماندهیمون!

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام اینبار لبخند محوی زد . خجالت کشیده بود، اما از او چشم نگرفت.

_مسافرت خوش گذشت؟

بهزاد نفسش را بیرون داد.

_برای تفریح نرفته بود دلی .

دلارام با تردید لب زد:

_نمی‌خوای بگی چرا رفتی؟

بهزاد سرش را از روی زانوهایش بلند کرد.

_ندونی بهتره .

دلارام نگاهش را به آسمان تاریک دوخت و آهی کشید.

پارازیت

زینب عامل

_ برای همینه که می گم نمی تونم ارتباطمون رو هضم کنم !
همه چی خیلی عجیبه ! من نه می دونم تو از کجا اومدی .
نه می دونم چرا یهوپی پیدا شد و نه می دونم داری چیکار می
کنی.

دلارام که سکوت کرد بهزاد با جدیت گفت:
_ هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شه احساس منو هضم نکنی .
منم هضم نکردم چطوری تو این مدت کم اینطوری بهت
علاقه مند شدم . اما این احساس خیلی برام قشنگه .

دلارام خیره به ماهی که در آسمان می درخشید پرسید:
_ به اون دختر ... ساناز ... احساست به اونم قشنگ بود؟

بهزاد حیرت زده به نیم رخ دلارام خیره شد . بعد از چند ماه
دوری و دیدار ناگهانی اش انتظار چنین سوالی را از جانب
او نداشت .

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_یعنی چی دلارام؟ الان ساناز چه ربطی به بحثمون داره؟

دلارام بغضش را قورت داد. خوشحالی اش به یک باره پر کشیده و عقل و منطقش قامت برافراشته بود. او هیچ چیز از بهزاد نمی دانست! چگونه می خواست این ارتباط را ادامه دهد؟ حماقت نبود؟

_ببخشید... من نمی توانم اینطوری ادامه بدم.

بهزاد گیج نگاهش کرد.

_نمی فهمم چی می گی؟

دلارام دسته گلی که در دست داشت را کنار پای بهزاد روی زمین گذاشت.

_دوست ندارم خودمو گول بزنم که چیز جدی بینمون هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد حیرت زده صدایش زد.

_دلارام...

دلارام نگاهش را به چشمان او دوخت.

_این مخفی کاری و این همه سوال آزارم می ده. این یعنی نمی تونی بهم اعتماد کنی و یه رابطه بدون اعتماد و کلی حرفای ناگفته...

در توان خود نمی دید که ادامه دهد، اما با هر جان کنونی که بود و با بغض اضافه کرد:

_شکست تو کنکور تو این سالو منو خیلی ضعیف کرده. شکست تو همچین ارتباطی دیگه در توانم نیست.

بهزاد کلافه سرش را به دیوار تکیه داده و به نیم رخ غمگین او و صورت افتاده اش نگاه کرد.

_دلارام من دوست ندارم اذیت کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بغض دلارام شکست. قطره اشکی آرام روی گونه‌اش سر خورد.

_می‌دونم.

بهزاد نفس عمیقی کشیده و آرام بازوی او را نوازش کرد. همه چیز از پشت تلفن بهتر و آرام‌تر بنظر می‌رسید. وقتی پشت گوشی حرف می‌زدند مدام خودش را گول زده بود که دلارام در رابطه با سوالات ذهنش با او بحث نخواهد کرد و می‌توانند با استرس کمتری کنار هم باشند، اما حالا که کنار او بود و حرف‌های او را می‌شنید تازه می‌فهمید تمام مدت خودش را به حماقت زده است!

#پارازیت

#پارت_۲۴۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌توانست به او حق دهد که چنین احساسی داشته باشد .
 حقیقت چیزی نبود که بتواند به سادگی آن را برای دلارام
 بازگو کند . با این وجود به او هم حق می‌داد . دلارام حق
 پرسیدن داشت . شاید باید بعدا به خودش فرصت بودن با
 دلارام را می‌داد . شاید حالا باید جلوی این ارتباطشان یک
 نقطه می‌گذاشت و سر خط می‌رفت ، اما دلش نمی
 خواست توضیح ندادنش به دلارام لطمه‌ای به او وارد
 کند . دلارام در نظرش به قدری معصوم و دوست داشتنی
 بود که دوست نداشت آسیبی متوجهش شود و از طرفی
 نگرانی دیگری که داشت این بود که می‌ترسید دلارام را از
 دست بدهد . با این وجود خودخواهی را کنار گذاشت . نمی
 توانست بخاطر احساسات خودش دلارام را بیشتر از آن
 به رابطه‌ای که خودش هم سرانجامش را نمی‌دانست
 دلگرم کند .

_دلارام من فقط می‌خوام خوشحال باشی و از زندگیت
 لذت ببری .

آرام دست او را گرفت .

پارازیت

زینب عامل

_بین فهمیدن بعضی چیزا نه تنها آرومت نمی کنه که بدتر سردرگم و کلافه می شی. این روزا خیلی مهمن. نمی خوام نزدیک کنکورت تمرکزت بهم بریزه و تلاشات بی نتیجه بمونه.

دلارام نگاه خیسش را آهسته به سمت او چرخاند.

_پس نمی خوای چیزی بگی؟

جان کند تا این سوال را پرسد. اگر جواب بهزاد نه بود یعنی باید این رابطه‌ی شروع نشده را تمام شده می دانست و خدا می دانست چقدر این موضوع اذیتش می کرد.

بهزاد دستش را فشار داد.

_بخاطر خودته. باور کن.

نگاه لرزان دلارام باعث شد نفس کوتاه، اما عمیقی بکشد. راه حل جدیدی در نظرش پدیدار گشت.

_بهم اعتماد کن خب ...حداقل تا بعد از کنکورت صبر کن .بعدش می‌تونیم حرف بزنیم .من خوب می‌دونم اگه بخوایم باهم ارتباط داشته باشیم دیگه نمی‌تونم چیزی رو ازت مخفی کنم.

دلارام میان اشک‌هایش لبخندی زد .درست بود که بهزاد جریان را برایش تعریف نکرده بود، اما آب پاکی را هم روی دستش نریخته بود .همین باعث آرامشش بود .بهزاد اولین کسی بود که در سال‌های سخت پشت کنکور ماندن با او ارتباط گرفته و او را از پله‌ی تنهایی‌هایش بیرون کشیده بود .قلبا دلش نمی‌خواست ارتباطشان خراب شود و انگار این جمله‌ی بهزاد یک روزنه‌ی امید بزرگی برایش محسوب می‌شد.

لبخند دلارام خیال بهزاد را آسوده کرد که فرصت دارد تا برای حل ماجرا و ناگفته‌های بینشان راه‌حلی بیاندیشد و از طرفی دیگر بیش از حد نگران دلارام و وضعیت کنکورشان نباشد .

زیینب عامل

پارازیت

خیره به چشمان اشکی دلارام لبخندی زد و دست برد و آرام و نوازش گونه اشک های او را پاک کرد .

_موفرفری این مدت خوب درس خونده؟

دلارام با خجالت و شرمی دخترانه نگاهش را از بهزاد گرفت.

_وقتی نامهت رو اینجا پیدا کردم فکر کردم دیگه نمی بینمت .

بهزاد سرش را خاراند .خودش هم انتظار نداشت همه چیز چنان با سرعت پیش برود که به این زودی بازگردد !طعمه خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را می کشید در دام افتاده بود.

_نامه هم زیادی احساسی بود نه؟ از اولش ادبیاتم خوب بود دلی.

نگاه چپ چپ دلارام باعث خنده اش شد.

_بحث رو نییچون خانم دکتر .درس خوندی یا نه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با شیطنتی بی سابقه پرسید:

_بگم نه چی می شه؟

بهزاد غر زد:

_هیچی نمی شم می گم خدا قوت پهلوان. بقیه ی تایم باقی
مونده تا کنکور دهنه سرویسه!

کلمه ی آخر که از دهانش درآمد با شیطنت لب گزید.
_چه معلم بی ادبی!

#پارازیت

#پارت_۲۴۶

#زینب_عامل

دلارام بی صدا خندید.

زینب عامل

پارازیت

_خوندم. تنها چیزی که باعث می شد یکم فراموشی بگیرم
درس خوندن بود.

بهزاد طبق عادت با زانو به زانویش کوبید.

_خانم دکتر احمدی درسته جمله ت آدمو یاد بچه های
خرخون و خود شیرین کلاس می ندازه، اما خب بخاطر
معنی قشنگ پشتش تو ذهنم نگهش می دارم .
چشمکی زد که از دید دلارام دور نماند.

_البته مستقیم اعتراف می کردی دلت برام تنگ شده بود
بیشتر لذت می بردم.

دلارام انگشتانش را درهم پیچید . سعی کرد مستقیم بگوید
دلتنگش شده است، اما نتوانست و بجایش زمزمه کرد:
_خیالم راحت شد که برگشتی.

بهزاد چپ چپ نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مرسی که منو فقط برای کنکور می‌خوای!

دلارام بی‌هوا و نسبتاً بلند گفت:

_نه منظورم اینه که...

جمله‌اش را ناقص گذاشت! چگونه باید منظورش را می‌گفت؟ واقعاً در توان خود نمی‌دید به بهزاد بگوید از سر علاقه‌اش آن حرف را زده است نه کنکور!

بهزاد با شیطنت همیشگی‌اش پرسید:

_منظورت چی بود؟

دلارام نفس داغش را هیجان‌زده و با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_بیخیال مهم نیست.

بهزاد خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_برا من مهمه خانم دکتر.

دلارام غرق لذت از خانم دکتر گفتن بهزاد لب زد:

_اذیتم نکن دیگه.

بهزاد دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_با اون قد رعنا‌ی داداشت من غلط بکنم بخوام اذیت کنم.

دلارام زیرلب دور از جانی زمزمه کرده و بعد بلندتر ادامه داد:

_بهتره بری استراحت کنی. حتما خیلی خسته‌ای.

دسته‌گل را به سمت بهزاد گرفت که او متعجب نگاهش کرد.

_اینطوری نگام نکن. اینو نمی‌تونم بیرم خونه. خشکش کن نگاه‌دار برام بعدا می‌گیرم ازت. ممنونم خیلی قشنگه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد سر تکان داد و دسته گل را از او گرفت.
_ همین محدودیت باعث می شه جوونا شیفته ی فرهنگ
اروپایی بشن.

دلارام ریزریز به جملات پر شیطننت او خندید و بعد برای
اینکه بهباد را مجاب کند تا برای استراحت به خانه اش
بازگردد از جایش بلند شد و پشت شلوارش را تکاند.
_ بهتره بریم بخوابیم.

بهباد با نارضایتی از جایش برخاست.
_ من تورو دیدم خوابم پریده بودا! خودت خوابت میاد
نداز گردن من.

دلارام زیر چشمانش را پاک کرد.

زینب عامل

پارازیت

_مریض می شی .بعدشم مگه صبح کلاس نداریم؟ خواب می مونیم.

بهزاد با یادآوری قراری که برای فردا داشت متوجه شد که باید به دلارام بگوید که امکان دارد تا مدتی نتواند کلاس هایشان را برگزار کند .می دانست ممکن است دلارام دلخور شود، اما چاره ای نداشت .نفسش را بیرون فرستاد.
_دلی من یه مدت کار دارم .فکر نکنم بتونم کلاس بذارم برات .برنامه ی جدیدت رو تنظیم می کنم، اما قول می دم برای رفع اشکال کنارت باشم.

دلارام با تردید و نگرانی به او چشم دوخت.
_کارت مربوط می شه به همون چیزایی که نمی تونی بگی؟

بهزاد به ناچار سر تکان داد.

_اوهوم...

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

#پارازیت

#پارت_۲۴۷

#زینب_عامل

دلارام به چشمان او زل زد.
_می شه یه قولی بهم بدی؟

بهزاد سوالی نگاهش کرد.
_چی؟

دلارام با نگرانی زمزمه کرد:
_قول بده مراقب خودت باشی. نمی دونم چرا احساس می
کنم کارایی که می کنی خیلی خطرناکن .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با لذت از نگرانی که در لحن دلارام جاری بود پرسید:
_نگرانی؟

دلارام اینبار بدون هیچ گونه خجالتی سر تکان داد.

_خیلی نگرانتم. دلم نمی‌خواد خدایی نکرده اتفاق بدی
برات بیوفته.

مکث کرده و در مردمک چشم‌های بهزاد خیره ماند.

_حالا قول می‌دی؟

بهزاد برای چند ثانیه سکوت کرد. چگونه باید به دلارام
چنین قولی می‌داد وقتی خودش هم می‌دانست در بازی
خطرناکی قدم گذاشته است و مطمئن نبود در این بازی
سالم بماند؟

در زندگی‌اش همیشه آدم صادقی نبود. دروغ گفته بود.
قوانین را دور زده بود. سرپیچی از قوانین آنچنان هم
برایش سخت بنظر نمی‌آمد، اما حالا در برابر دلارام دچار

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

تردید شده بود. دوست نداشت به دلارام دروغ بگوید. دلش نمیخواست او را گول بزند، اما این را هم می دانست که اگر دلارام می فهمید خطری او را تهدید می کند زندگی اش دچار آشوب می شد. با این صحبت های او دیگر کاملاً متوجه همه چیز شده و مطمئن بود که احساساتشان دو طرفه است.

دلارام ناراضی از سکوت او گفت:

_ چرا جواب نمی دی؟

بهزاد تصمیمش را گرفت. آرامش دلارام برایش در اولویت بود. لبخند اطمینان بخشی زد.

_ نگران من نباش مریدا... حواسم به خودم هست.

دلارام نفسی از سر آسودگی کشید.

_ مرسی که برگشتی.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد سرش را نزدیک او برد. دلش نمیخواست به عواقب
قوی که به او داده بود بیاندیشد. مهم همین لحظه بود.
پیشانی دلارام را عمیق بوسید.

_ممنون که همسایه شدی!

_دمت گرم امیر عجب کله پاچه ای گرفتی.

امیر دستش را روی شانهای او گذاشت.

_نوش جونت شازده.

به ساقی خیره شد.

_ساقی بابا می دونی آراز بچگیا بخاطر شکمش تو خونه
جنگ راه می نداخت؟

ساقی خندید. شکمو بودن آراز برای همه واضح بود.

_الانم همینطوریه پدرجون.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز لقمه‌ی دهانش را قورت داد. رو به امیر غر زد:
_ بده خوش اشتها؟ اصلاً سر صبحی دعوتت رو رد می
کردم و نمیومدم این کله پاچه تنهایی بهت می‌چسبید؟

عطیه استکان چای را کنار دستش گذاشت.
_ بخور مادر نوش جونت. پدرت داره شوخی می‌کنه.

آراز به ساقی نگاه کرد.
_ به شوخی‌های امیر که عادت دارم. از ساقی بعیده این
رفتارا!

ساقی چشمانش را گرد کرد.
_ وا مگه من چی گفتم؟

زینب عامل

پارازیت
آراز اخم کرد.

_جای درشت کردن چشات بگو چقدر تو آشپزی بهت
کمک می کنم.

سرش را به سمت امیر چرخاند.

_فعلا دارم رو دستور پخت قورمه سبزی کار می کنم!

#پارازیت

#پارت_۲۴۸

#زینب_عامل

آيسان غش غش خندید.

_یه کاری کن قورمه سبزی از لیست غذاهای محبوب
ایرانیا حذف شه.

آراز چشم غره‌ای به سمتش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ماشاءالله نه اینکه دستپخت جنابعالی خیلی تعریفیه.

رضا به طرفداری از آيسان درآمد.

_اتفاقا دستپخت آيسان خیلی هم خوبه.

آراز جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

_اینو نگي چي بگي بیچاره؟ همه‌ی اقوام زنت دورت رو گرفتن مگه می‌تونی بگي دستپختش بده!

امير خندید.

_رضا از دستپخت دخترم بد بگي همینجا از سقف آشپزخونه آویزونت می‌کنیم.

رضا خندید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خوردن گوشی آراز مانع شد. آراز گوشی را از داخل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جیبش بیرون کشید و با دیدن شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی آن ابروهایش بالا رفتند .

متعجب تماس را جواب داد . با پیچیدن صدای الو گفتن بهزاد در گوشش زمزمه کرد:

_ بهزاد تویی؟

آوردن نام بهزاد باعث شد نگاه همه روی آراز متمرکز شود .

بhezاد خوابالود جواب آراز را داد!

_ خودمم . منتظر بودم خودت خبر بگیری ازم دیدم ظاهرا تو باغ نیستی!

آراز متعجب پرسید:

_ چی می‌گی تو؟ تو خواب و بیداری زنگ زدی؟

بhezاد خمیازه‌ی دیگری کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اوهوم گفتم زنگ بزنم قرار امروز رو یادآوری کنم برات.

آراز اخم کرد.

_چه قراری؟

بهزاد با افسوس جواب داد:

_ایمیل شرکت رو چک نکردی مگه؟ گفتم که پسوورد
ندی هکت می کنم. با طرف قرار گذاشتم. امروز ساعت
دو برای ناهار.

آراز حیرت زده غرید:

_چه غلطی کردی؟ مرتیکه بخاطر هک شدن ایمیلم ازت
شکایت می کنم.

بهزاد خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چته بابا؟ آروم بگیر! تو فقط برو سر قرار و اگه ازت پرسیدن من کجام بگو منو از نزدیک ندیدی تا حالا و فقط از فضای مجازی باهام در ارتباط بودی.

آراز با عصبانیت از پشت میز بلند شد.

_اونوقت جنابعالی چه غلطی می کنی؟

بهزاد خونسرد و بیخیال جواب داد:

_منم میام سر قرار. فقط قول بده منو دیدی شوکه شی و ذوق کنی. کلی هم تحویلیم بگیر.

آراز دستش را لای موهایش برد.

_بهزاد داری شوخی می کنی دیگه مگه نه؟

بهزاد خمیازهی دیگری کشید طوریکه آراز زهرمار غلیظی زمزمه کرد! هر چند او محلی نداد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خوشتیپ چرا ایمیلت رو چک نمی کنی تا مطمئن شی؟
با ایمیل تو باهاش قرار گذاشتم دیگه. فقط یه چیزی...

آراز غرید:

_چی؟

بهزاد با خنده گفت:

_پسوورد ایمیلت رو عوض کردم. می تونی تو ذهنت نگه
داری یا اس ام اس کنم برات؟

آراز حیرت زده و کلافه از بیخیالی او پوفی کشید.

_گمشو بهزاد... فقط گمشو که اگه جلو چشمم باشی
خودم خونت رو می ریزم!

#پارازیت

#پارت_۲۴۹

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد خونسرد زمزمه کرد:

_تیک ایت ایزی پسر! کاری نداری؟ من برم یه چرت
دیگه بخوابم. شب دیر خوابیدم خسته‌م. پسوورد رو
پیامک می‌کنم برات.

آراز عاجز از درک او و این حجم از خونسردی و بیخیالی
اش پرسید:

_بهزاد تو از لحاظ روانی سالمی؟ می‌خوای خودکشی
کنی؟ چرا درکت نمی‌کنم؟

بهزاد که از شدت خستگی توان حرف زدن در خود نمی
دید خوابالود زمزمه کرد:
_بعدا می‌ریم دکتر معاینه می‌شم. فعلا خداحافظ.

تا آراز فرصت کند چیزی بگوید صدای بوق اشغال در گوشش پیچید. با ناباوری و حیرت گوشی را از گوشش فاصله داد و به آن نگاه کرد. حالا دیگر مطمئن بود کاسه ای زیر نیم کاسه است. وگرنه دلیل نداشت بهزاد رسماً خودش را داخل دهان شیر بیاندازد. کسی که بخاطر یافتن بهزاد سایت فروش شرکتش را پایین آورده بود قطعاً به خورش تشنه بود. بجز این یک حدس دیگر وجود داشت و آن این بود که بهزاد آن کسی نبود که او می شناخت. رو در رو شدن با آدم‌های مختلف و دیدن آدم‌های خیانتکار در زندگی‌اش باعث شده بود در خیلی از مواقع بدگمان باشد. حالا با این رفتار بی‌خیال بهزاد این بدگمانی به اوج خود رسیده بود. ممکن بود تمام این‌ها برنامه‌ای برای به زیر کشیدن او باشد؟! خودش از سوال خودش متعجب شد! چنین چیزی تقریباً محال به نظر می رسید. آن هم با وجود اتفاقات گذشته.

صدای رضا باعث شد دست از فکرهای بی سر و ته‌اش برداشته و به او نگاه کند.

_بهزاد بود؟ چی می گفت؟

آراز کلافه گردنش را ماساژ داد. نگاهش را از رضا گرفت و سریع باکس ایمیل هایش را باز کرد. وقتی متوجه عوض شدن پسوورد ایمیلش شد کاملاً اطمینان پیدا کرد که بهزاد دروغ نگفته است و واقعاً ایمیل شرکت را هک کرده و با همان آدم مرموز قرار گذاشته است. کلافه و عصبی پشت میز نشست. نگاه نگران همه روی او خیره شد.

اینبار امیر سوال رضا را با شیوهی دیگر تکرار کرد:

_آراز چرا نمی گی چی شده؟

آراز گوشی اش را روی میز انداخت.

_بهزاد با این یارو قرار گذاشته.

نگاه همه رنگ حیرت گرفت. ساقی با ناباوری پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_چطوری؟ مگه ایمیل طرف رو دادی بهش؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_هک کرده ایمیلمو! گفت ساعت دو برم سر قرار
خودشم میاد.

امیر متعجب زمزمه کرد:

_یعنی چی؟ مگه میخواد دستی دستی خودش رو به
کشتن بده؟

آراز به نیمرخ امیر نگاه کرد.

_منم همینو نمیفهمم. چرا باید اصرار داشته باشه بیاد
سر قرار؟ مگه نمی‌دونه این کار خیلی خطرناکه؟

آيسان چشمانش را ریز کرد.

_خودش چیزی نگفت؟ توضیحی نداد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز پیشانی اش را خاراند. با یادآوری حرف های عجیب
بهزاد زمزمه کرد:

_یه چیزایی گفت راجع به اینکه اگه دزد بیاد خونه ی آدم
و وسیله های باارزش جلو چشمش باشن اونارو نمی بینه و
یک مشت خزعبل مثل این. منظورش این بود که یعنی اگه
جلو چشمشون باشم پیدام نمی کنم.

رضا ابروهایش را بالا داد.

_یعنی بخاطر اینکه نشناسنش داره همچین کار خطرناکی
می کنه؟

قبل از اینکه آراز بتواند جواب رضا را دهد امیر با جدیتی
بی اندازه زمزمه کرد:

_امکان نداره.

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۵۰

#زینب_عامل

عطیه کنجکاو به امیر چشم دوخت.

_چی امکان نداره امیر؟

امیر به همسرش خیره شد و در جواب او با لحنی قاطع گفت:

_امکان نداره پسری به باهوشی بهزاد برای اینکه پیداش نکن دست به همچین کار ریسکی بزنه.

آراز گیج و با تردید لب زد:

_پس چرا داره همچین کاری می‌کنه؟ دلش چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر پوفی کشید. او هم نگران شده بود. بنظرش این داستان خطرناک بنظر می رسید.

_ نمی دونم، اما هر چی که هست این پسر یه دلیل محکم برای این کارش داره. رو هوا همچین تصمیمی نگرفته.

ساقی با نگرانی به پدرشوهرش خیره شد.

_ الان باید چیکار کنیم پدرجون؟ آراز باید بره سر قرار؟

امیر دستی به صورتش کشید. خودش هم نمی دانست کار درست چیست. معماهای زیادی در این میان وجود داشت. همین معماها و عدم آگاهی از نیت واقعی بهزاد هم باعث می شدند نتواند تصمیم درستی بگیرد. با این وجود نمی خواست ساقی نگران باشد. زندگی عروس و پسرش تازه مدت کمی بود که رنگ و روی آرامش گرفته بود. با اطمینان به صورت ساقی زل زد.

_ نگران نباش باباجان. لازم شه امروز خودم می رم سر قرار.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عطیه نالید:

_ای خدا ... این چه بدبختی بود که بر سرمون نازل شد .
از وقتی صحبت این شرکت خارجی و همکاریش با شرکت
خودمون افتاد سر زیونا رنگ آرامش ندیدیم .

امیر لبخندی به روی همسرش پاشید.

_درست می‌شه عزیزم . این روزام تموم می‌شن . نمی‌خواد
نگران باشین .

آراز که متفکر به سفره‌ی روی میز خیره بود بالاخره لب
باز کرد:

_خودم می‌رم سر قرار . باید از این ماجرا سر دربیارم.

ساقی در حالیکه سعی می‌کرد خودش را کنترل کند با دلهره
پرسید:

_اگه خطرناک باشه و اتفاقی بیوفته چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نگاهش را به سمت او چرخاند. با لبخندی مهربان به عسل‌های او چشم دوخت.

_نگران نباش ساقی... وسط یه رستوران معروف و بزرگ وسط شهر اونم تو اون شلوغی چی می‌تونه اتفاق بیوفته؟ بعدشم طرف حساب این آدم من نیستم اصلا. دنبال بهزادن.

رضا آراز را مخاطب قرار داد.

_من همراهت میام.

آراز خندید.

_می‌خواین اتوبوس بگیریم دسته جمعی بریم؟ رلیکس کنین بابا... چیزی که ذهنمو مشغول کرده اصلا این یارو نیست. تکلیف این آدم که مشخصه کاملا. دنبال بهزاده. سوال من جای دیگه‌س...

زینب عامل

پارازیت

مکث کردو بعد متفکر ادامه داد:

_ سوال اینجاست بهزاد دنبال چیه؟ بقول بابا نمی‌تونم به این فکر کنم که برای رد گم کنی همچین کار پریسکی می‌کنه.

آیسان همانطور که داشت با تکه‌ی نان دستش بازی می‌کرد زمزمه کرد:

_ آخه کاراشم عجیبه. چرا باید یه آدم بیاد از خرابکاریای شرکتای بزرگ و برندای معروف افشاگری کنه؟ جز دردرس چی براش داره؟

عطیه نگران نگاهش را بین آنها چرخاند.

_ والا من کم کم دارم از این پسر می‌ترسم.

امیر به نگرانی همسرش خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_داستان جنایی نیست که عطیه جان. این پسر کلی به شرکت و آراز کمک کرده. مشکلی هم داشته باشه طرف حسابش ما نیستیم.

#پارازیت

#پارت_۲۵۱

#زینب_عامل

سعی کرده بود نگرانی را از همسرش دور کند، اما خودش هم چندان به حرفی که زده بود باور نداشت. اتفاقاً موضوع به اندازه‌ی کافی پیچیده و خطرناک شده بود که حتی جنایی تلقی شود. آسیب دیدن ساقی، هک شدن سایت شرکت و فراری شدن بهزاد کم چیزی نبودند. همین اتفاقات کافی بود تا حس کند که ممکن است اوضاع پیچیده‌تر و بدتر هم شود، اما نمی‌خواست احساس نگرانی و مضطرب بودنش را به خانواده و به ویژه همسر و عروسش منتقل کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی لبخند عمیقی به روی پدرشوهش پاشید.
_تا پدرجون هستن خیال من راحتہ.

ساقی نفهمید همین جمله‌ی ساده‌اش چقدر امیر را مضطرب‌تر از قبل کرد. انگار به بار مسئولیتش اضافه شده بود. با این حال به حرفه‌ای ترین شکل ممکن خودش را کنترل کرده و لبخندی که کاملاً واقعی بنظر می‌آمد روی لب نشانده و چشمانش را به نشانه‌ی تایید حرف او باز و بسته کرد.

آراز برای تغییر جو کش و قوسی به تنش داده و با بی خیالی و خونسردی گفت:

_خانمای گل یکیتون پاشه یه چایی بده ...چایی حلال مشکلاته! عین این می‌مونه که گوشت خراب شه یه بار خاموش روشن کنی و درست شه. چایی هم همین اثر و آدما داره.

زیب عامل

پارازیت

موفق شده بود. صدای خنده‌ی بقیه نشان می‌داد که حتی شده برای تایم کوتاهی حواسشان پرت شده است.

کلافه نبات را داخل چای چرخاند. مچ دستش را بالا آورده و به ساعتش نگاهی انداخت. پنج دقیقه از دو گذشته بود و او کم‌کم حاضر می‌شد تا رستوران را ترک کند. ظاهراً قرار نبود کسی به ملاقاتش بیاید. اصلاً قصد نداشت بیشتر از این پنج دقیقه انتظار بکشد. از جایش بلند شد، اما همین که خواست از پشت میز بیرون بیاید اول صدای برخورد یک جفت کفش پاشنه بلند زنانه با سرامیک‌های کف رستوران و بعد صدای ظریف زنانه‌ای باعث شد نگاهی‌اش را به سمت صدا بچرخاند.

_سلام آقای معتمد.

آراز یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهی به زن مقابلش انداخت. خودش بود. همان کسی که بهزاد گفته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهای دستکاری شده‌ی پهن قهوه‌ای رنگ که هم‌رنگ موهای بیرون زده از شالش بود. لب‌های درشت و رژ زده و چشمانی که فقط خط چشم نازکی داشتند. کت و شلواری کوتاه به تن داشت که بیشتر مناسب مهمانی بود تا رستوران.

نگاهش را به چشمان او دوخت.

__بفرمایین.

زن لبخندی پر از اعتماد بنفس زد و دستش را به سمت آراز دراز کرد.

__خوشبختم. آتوسا عمادپور هستم. امروز باهم قرار ملاقات داشتیم.

آراز با پوزخند به دست زن مقابلش خیره شد و بدون اینکه اهمیتی به او دهد پشت میز نشست. زن با اینکه کنف شده بود، اما به روی خودش نیاورد و با اعتماد بنفس صندلی مقابل آراز را بیرون کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شنیدم همسرتون مذهبی، اما نمی‌دونستم این قدر از حساب می‌برین.

آراز اخم‌هایش را درهم کشید.

_ من از آدمایی که وقت نشناسن و زود صمیمی می‌شن خوشم نمیاد. حد و حدود خودتون رو بدونین. وگرنه کاری می‌کنم که ملاقات باهام براتون آرزو بشه.

آتوسا شوکه شد. شنیده بود آراز معتمد بسیار سرسخت بوده و زبان تند و تیزی دارد، اما دیدن چنین برخورد تندی خارج از انتظارش بود. سعی کرد به روی خودش نیاورد. از موضع قدرت وارد شد.

_ جناب معتمد شما اگه بخاطر هک شدن سایتتون نترسیده بودین الان اینجا نبودین. پس یه جوری وانمود نکنین انگار خیلی بالاتر از من و کارخونه‌م وایستادین.

آراز پرتمسخر نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_منظورتون کارخونه ی پدر بزرگتونه دیگه؟

#پارازیت

#پارت_۲۵۲

#زینب_عامل

بهزاد جامع و کامل اطلاعات آتوسا عمادپور و تاریخچه ی کارخانه ی قدیمی شان را در آورده بود. اگر از بهزاد نمی شنید از دیدن اینکه طرف حسابش یک زن است کمی شوکه می شد، اما حالا کاملاً برخوردش مسلط بود و کسی که شوکه شده بود زن مقابلش بود که انتظار چنین اطلاعاتی از او نداشت. با این حال تمام تلاشش را به کار می برد تا خونسرد و عادی بنظر بیاید.

آتوسا پوزخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خودتونم که دارین شرکت پدرتون رو می چرخونین . فکر نمی کنین مساوی هستیم؟

آراز اینبار علاوه بر نگاهش لبخند پرتمسخری هم زد.

_برای مقایسه من و خودتون اومدین اینجا؟

با دیدن اینکه دست آتوسا روی میز مشت شد لبخندش وسعت گرفت .

آتوسا سعی می کرد بر خودش مسلط باشد، اما نگاه تیزبین آراز را نمی شناخت.

برای اینکه عادی بنظر بیاید از داخل کیفش پاکت سیگاری بیرون کشید و آن را به سمت آراز گرفت.

آراز دستانش را روی سینه درهم گره زد.

_یک سیگاری نیستم . دو اینم می دونم تو مکان عمومی اونم جایی مثل رستوران سیگار نمی کشن.

کاری از EXCHANGE GROUP

آتوسا بی توجه به آراز نخى از پاكٲ بیرون كشیده و گوشه
ی لبش گذاشت.

_من مثل شما مبادی آداب نیستم.

سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد.

_برای مقایسه‌ی خودمونم اینجا نیومدم. دنبال آدرس
اون آدمیم که اطلاعات منو بهتون داده.

آراز خونسرد به چشمان آتوسا خیره شد. نگاه مستقیمش
طوری بود که یک درصد هم نمی شد شك کرد که دروغ
می گوید.

_احسان رجب زاده بیست و شش ساله متولد شیراز فوق
لیسانس علوم ارتباطات. تو شركت خودمون كار می كنه.
اگه دوست دارین شماره موبایلش رو هم بدم.

آتوسا نگاهی به فیلتر سیگارش که رژی شده بود انداخت.

زینب عامل

پارازیت

_ نه ... این آدم اونی نیست که من می‌خوام . من همونی رو می‌خوام که دست رومهر و براتون رو کرد . صاحب همون پیج میلیونی معروف . پارازیت .

آراز عاقل اندرسفیه نگاهش کرد .

_ خب به خودش پیام بدین ! یا از طریق فتا پیگیری کنین . مگه من صد و هیجدهم که آدرس اون آدم رو از من می‌خوانین ؟

آتوسا ناراضی از خونسردی آراز اخم ریزی کرد .

_ منو بازی ندین جناب معتمد . جای شما باشم قضیه رو سخت‌تر از اینی که هست نمی‌کنم .

آراز یک‌تای ابرویش را بالا داد .

_ متوجه منظورتون نمی‌شم سرکار خانم . این تهدید بود الان ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آتوسا خاکستر سیگارش را داخل لیوان مقابلش تکاند .
همین که خواست جواب آراز را دهد پیش خدمتی
نزدیکش شد و زیر گوشش آرام و مودبانه گفت:

_عذر می‌خوام خانم .اگه ممکنه سیگارتون رو خاموش
کنین .بقیه‌ی میزا اذیت می‌شن .

آراز پوزخند صدا داری زد که آتوسا کنف‌تر از قبل شده
و با اخم و نارضایتی سری برای پیش خدمت تکان داده و
سیگار را داخل لیوان انداخت .

پیش خدمت تشکر کوتاهی کرد.

_ممنونم سفارش نمی‌دین؟

آتوسا متکبرانه و باجدیت رو به پیش خدمت که بحثشان
را ناقص گذاشته بود گفت:

_تنهامون بذار...

پسر جوان از لحن تند او شوکه شد که نگاه کوتاهی به سمت آراز انداخت. آراز چشمی به او زد و پیش خدمت که متعجبتر از قبل شده بود با عذرخواهی کوتاهی آنها را تنها گذاشت.

#پارازیت

#پارت_۲۵۳

#زینب_عامل

پیشخدمت که رفت آتوسا با نگاهی کاملاً جدی رو به آراز گفت:

_ببین جناب معتمد این آدمی که پشت شما قایم شده مابین آدمای کله‌گنده کلی دشمن برا خودش جور کرده . شنیدم همین رقیبتون آقای روامهر قسم خورده پیداش کنه زنده‌ش نذاره . این یه نمونه از کلی آدمه که دنبال این دوست خوشمزه‌مون هستن . وقتی ازش حمایت می‌کنین و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لوش نمی‌دین یعنی دارین با همه‌ی آدمایی که دنبالش
دشمنی می‌کنین. متوجه هستین که؟

آراز به استکان چایی‌اش که قطعا تا به آن لحظه سرد شده
بود نگاه کرد. اهمیتی نداد. استکان را برداشت و بی‌توجه
به اینکه زن مقابلش را در انتظار گذاشته‌اش با
خونسردی و آرامش چایی سرد شده‌اش را تا انتها جرعه
جرعه نوشید. وقتی که چایی‌اش تمام شد استکان کمر
باریک را روی میز گذاشت و کاملا عادی رو به آتوسا که
کاملا مشخص بود از رفتار او عصبی و کلافه شده است
گفت:

_نه متاسفانه! متوجه نشدم.

آتوسا شوکه نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

آراز چشمانش را ریز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_کی گفته این آدم پشت من قائم شده؟ کی گفته من از آدمی که نمی‌شناسم حمایت کردم؟

آتوسا لبخند پرتمسخری زد.

_چرا نباید حمایت کنی؟ هر چی نباشه موفقیت و سر و صدا کردن برند جدیدتون رو مدیون کمکای این آدمین .
اگه این فرد نبود کی شرکت رقیبتون رو زمین می‌زد؟

آراز خنده‌ی کوتاهی کرد.

_خانم عمادپور تحقیق کردین .یه چیزایی از من و شرکتم می‌دونین، اما فقط یه چیزایی! موفقیت الان من حاصل ده سال برنامه‌ریزی و طرح ریخته نه یه آدمی که حتی هویتشم معلوم نیست.

آتوسا خواست چیزی بگوید که آراز دستش را بالا آورده و مانعش شد.

_اما اگه فرض رو بر این بگیریم که حرف شما راسته و من به لطف وجود این آدم الان تو همچین موقعیتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

هستم شما بگین چرا باید این آدم رو به شما و امثال شما
که دنبالشون لو بدم؟

آتوسا مستقیم در چشمان زمردی آراز زل زد.

_چون شما آدم جاه طلبی هستین. چون به هیچ عنوان
حاضر نیستین براتون دردسر درست شه و جایگاهی که
الان دارین رو از دست بدین.

لبخند مرموزی زد و ادامه داد:

_و از طرفی خیلیا می گن شما عاشق همسرتون هستین .
شنیدم چند وقت قبل یه تصادف داشتن همسرتون. قطعا
دلتون نمی خواد برای زندگی مشترکتون مشکلی پیش بیاد
مگه نه؟

صحبت از ساقی و زندگی شخصی اش به قدری قدرت
داشت که خونسردی اش را گرفته و عصبی اش کند. با
چشمانی به خون نشسته به آتوسا زل زد و با جدیتی که
آتوسا را کاملا می ترساند شمرده شمرده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ فقط کافیه مطمئن شم تو اون تصادف دست داشتین اونوقت کاری می‌کنم که به هفته نکشیده در کسب و کارتون رو تخته کن. وقتی شنیدین من زیادی عاشقم حتما اینم شنیدین که یکمی دیوونه تشریف دارم. نه؟

آتوسا یک دستش را بالا آورد.

_ آروم باشین... من نمی‌دونم اون تصادف کار کی بوده. فقط راجع بهش شنیدم و دارم بهتون هشدار می‌دم که مخفی کردن این آدم ممکنه بیشتر از این به خودتون و خانواده‌تون آسیب بزنه. سرش را کمی کج کرد.

_ من که چیز زیادی ازتون نمی‌خوام جناب معتمد. فقط یه اسم و فامیل! همین کافیه تا شما راحت و آسوده به کار و زندگیتون مشغول شین. ما هم می‌ریم دنبال کار خودمون.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۵۴

#زینب_عامل

آراز با همان جدیت گفت:

_این تهدیدتون رو ندید می گیرم .

آتوسا خواست جوابش را بدهد که با صدای مرد جوانی که آراز را مخاطب قرار داد جمله اش را فراموش کرد.

_اوه اوه بین کی اینجاست .ستاره ی سهیل ...آرازخان معتمد !حالت چگونه پسر؟

آتوسا نگاه دقیقش را روی پسر خوش پوش و جوان مقابلش که مخاطبش آراز بود چرخاند .کت و شلوار و کراوات مارک دار میلیونی .عطر خاصی که گران بودنش از همان بوی خاص و غلیظش نیز معلوم بود و کفش های

کاری از EXCHANGE GROUP

چرمی که دقیقا متناسب با همان کت و شلوار بودند .
چشمانش را ریز کرد.

موهای کاملاً شیک و مرتب آراسته شده بودند . چشمانی
روشن و پر از شیطننت با فک و بینی استخوانی که روی
هم رفته تصویر جذابی از او ساخته بود . با دقت به آن دو
نگاه کرد تا سر از هویت مرد ناشناس که توجه‌اش را جلب
کرده بود دریاورد.

آراز سعی کرد حیرتش را پنهان کند، اما چندان موفق نبود .
باورش نمی‌شد بهزاد واقعا آمده باشد . او دیوانه‌ترین فردی
بود که در زندگی‌اش سراغ داشت ! نگاهش را روی لباس
های خاص و گران‌قیمت بهزاد چرخاند . یادش نمی‌آمد تا
به حال او را با چنین لباس‌های فاخری دیده باشد . حرف
زدن را کلاً از یاد برده بود.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد که متوجه شوکه شدن آراز شد لبخندی زد و سعی کرد کنترل اوضاع را در دست بگیرد، اما قبل از اینکه دست بکار شود دور از چشم آتوسا چشمی به آراز زد.
_بایدم زیونت از دیدنم بند بیاد آرازخان ...آخرین باری که همو دیدیم سال پیش بود .چه تصادفی واقعا...

آراز دستش را زیر میز مشت کرد .برای اولین بار در زندگی اش کم آورده بود و نمی دانست باید چه واکنشی نشان دهد .بی اختیار به تیپ بهزاد اشاره کرد.

_علیک سلام آقای مهندس .زیادی تیپ زدین
شناختیمتون.

بهزاد راضی از واکنش آراز خندید.

_چوب کاری می کنی؟ یه قرار کاری داشتم .مهم بود
مجبور بودم رسمی ظاهر شم وگرنه خبر داری که میونهم
با کت و شلوار چندان خوب نیست.

سرش را به سمت آتوسا چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ببخشید خانم. مزاحم شدم ظاهرا.

آتوسا لبخند نرمی زد.

_نه خواهش می کنم. شاید شما تونستین کاری کنین که آقای معتمد باهامون همکاری کنن.

بهزاد خونسرد یک تای ابرویش را بالا داد .

_می تونم بشینم؟

آراز غر زد:

_بگیم نه می ری؟ مزاحم که هستی ولی خب راحت باش.

بهزاد با رضایت روی صندلی بین آن دو نشست.

_من به اخلاق فوق العادهت عادت دارم آرازجان .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دوباره نگاهش را به سمت آتوسا چرخاند. دستش را به سمت او دراز کرد.

_بهزادم... افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

آتوسا با غرور دست بهزاد را گرفت.
_آتوسا عمادپور.

بهزاد به چشمان آتوسا زل زد.
_چه اسم برازنده‌ای! بهتون میاد.

آتوسا کوتاه زمزمه کرد:
_ممنون.

و دستش را از دست بهزاد بیرون آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد به صندلی اش تکیه داد و نگاهی را بین آراز و آتوسا چرخاند.

_خب موضوع چیه که به کمک احتیاج دارین خانم
عمادپور؟

#پارازیت

#پارت_۲۵۵

#زینب_عامل

قبل از اینکه آتوسا بتواند جوابی بدهد آراز با تمسخر
گفت:

_ایشون تشریف آوردن منو تهدید کنن. همین.

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد به آراز نگاه کرد.

_تهدید؟ کسی هم جرات داره تورو تهدید کنه؟ مطمئنی
دچار سوءتفاهم نشدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سرش را چرخاند و با نگاهی شیطنت آمیز رو به آتوسا
گفت:

__ به شما نمیاد اهل تهدید باشین! چقدر شناختن خانما
سخته.

آتوسا که فکر می کرد حرف زدن با مرد جدیدی که از راه
رسیده بود راحت تر باشد به بهزاد نگاه کرد.

__ تهدیدی در کار نبود. حداقل از جانب من. ولی خب
ایشون دارن با مخالفتشون با کلی آدم که گنده درمیوفتن.

بهزاد خودش را به نفهمیدن زد.

__ واضح تر توضیح می دین؟

آراز که با دقت و استرسی که سعی در کنترلش داشت به
مکالمه ی آنها گوش سپرده بود برای اینکه همه چیز
عادی بنظر بیاید اخم هایش را درهم کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو کجای این ماجرای الان؟ سر پیازی یا تهش که می
خوای دقیق بفهمی جریان چیه؟

بهزاد چپ‌چپ به آراز نگاه کرد.

_دیدی صحبت از کله شقیای جنابعالیه نمی‌خوای
بفهمم جریان چیه؟! همیشه همین بودی. هیچی رو جدی
نمی‌گیری. سر همینم رومهر کلاهی به اون گشادی سرت
کرد و اتفاقای بعدش!

آراز دندان‌هایش را روی هم فشار داد. خشمش از بهزاد و
حماقت عجیب و غریبش کاملاً واقعی بود. اینبار نقش
بازی نمی‌کرد.

_همین مونده تو منو نصیحت کنی! خودت کم تو
زندگیت گند زدی.

آتوسا بی‌حوصله از بحث آن‌ها مکالمه‌شان را قطع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آقایون من وقت ندارم، اختلافتون رو بذارین یه وقت دیگه حل کنین. من فقط ازتون یه اسم می‌خوام. صاحب پیج پارازیت کیه؟ اگه می‌خوان تو دردسر نیوفتین بیشتر از این هویت این آدمو مخفی نکنین.

بهزاد وانمود کرد که شوکه شده است. با ابروهایی بالا رفته به آتوسا خیره شد.

_پارازیت؟ نکنه منظورتون همون پیجیه که صاحبش پدر امثال مارو درآورده.

آتوسا عاقل اندرسفیه به بهزاد نگاه کرد.

_منظورم صاحب همون پیجیه که به آقای معتمد کمک کرد تا رومهر و گیر بندازه.

بهزاد خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آراز خر شانس! این آدم عوضی با همه‌ی پولدارا و
کارخونه‌دارا مشکل داره. فکر کنم آراز تنها کسی بوده که
جای آبروریزی کمکش کرده! اونم خودجوش!
مکشی کرده و با چشمانی ریز شده ادامه داد:

_البته من که مطمئنم این یارو محض رضای خدا موش
نگرفته. زرنکه... زیادی هم زرنکه...

آتوسا اخم کرد.

_منظورتون چیه؟

بهزاد دستانش را روی سینه‌اش جمع کرد.

_معلوم نیست؟ آتویی از آراز نداشته، به ظاهر کمکش
کرده، اما علنا کاری کرده همه با این رفیق گرمابه گلستان
من دشمن شن.

صورتش را جمع کرد.

_بدبخت مریض.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز کلافه پوفی کشید .

_دهنتو ببند بهزاد.

آتوسا با شک گفت:

_رفیقتون که خیلی ازش دفاع می کنه .بنظر نمیاد فرضیه
ی شما درست باشه.

بهزاد چشمکی به آتوسا زد که باعث شد او شوکه شود.

#پارازیت

#پارت_۲۵۶

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

_ خانم عمادپور ببخشید که اینو می گم. اگه واقعا آراز رو تهدید کرده باشین طبیعیه که به چیزی که می خواین نرسین.

آتوسا پوفی کشید.

_ ظاهرا شما واسطه‌ی خوبی بین من و آقای معتمد هستین.

با دست به آراز اشاره کرد.

_ بفرمایین شما راضی‌شون کنین اگه چیزی می دونن بگن.

بهزاد نگاهش را سمت آراز چرخاند و در سکوت نگاهش کرد.

آراز غرید:

_ می دونی از وقتی اون پستارو تو پیجش گذاشته چقدر تهدید شدم؟ فکر می کنی اگه می دونستم کیه بخاطر این حقه زنده‌ش می داشتم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آتوسا گیج شد.

_من نمی فهمم یعنی چی؟ یعنی خودش عمدا این پستارو گذاشته؟ بدون اینکه شما ازش کمکی بخواین؟

.

آراز سکوت کرد و بهزاد غرید:

_کثافت ... این آدم یه عقده‌ای مریضه که فقط می‌خواد یه عده رو بندازه به جون هم و به ریششون بخنده.

آراز که دیگر واقعا تحمل آن فضا را نداشت از جایش بلند شد.

_جوابتون رو گرفتین. پیداش کردین حتما به من خبر بدین.

آتوسا تند پرسید:

_چرا باید حرفتون رو باور کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز پوزخندی زد.

_چون من اونقدر جاه طلبم که بخاطر یه انگل مجازی گند نمی زنم به کل زحمات چندین و چند ساله‌م. تا همین الانشم کلی تهدید شدم. کلی دردرس برام درست کردن و حتی به همسرم حمله شده.

نگاه سفت و سختش را به بهزاد دوخت.

_من دلیلی ندارم از این آدم عوضی آشغال حمایت کنم مگه نه؟

بهزاد که از توهین واضح او خنده‌اش گرفته بود به سختی خودش را کنترل کرد.

_مگه اینکه مغز خر خورده باشی!

آراز دیگر منتظر نماند آن‌ها چیزی بگویند و ترکشان کرد.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خونسرد به رفتن آراز خیره شد و بعد منو را از روی
میز برداشت.

_ناهار خوردین؟

ندیده هم می توانست کلافگی آتوسا را مشاهده کند. یه
سختی خودش را کنترل کرد تا لبخند نزند. آتوسا با
اعصابی بهم ریخته غرید:
_دستم بهش برسه زنده اش نمی ذارم.

بهزاد منو را روی میز گذاشت.

_از شما و کسب و کارتونم چیزی گذاشته تو اون پیج
مسخره اش؟

آتوسا سر تکان داد.

_فکر کرده زرنکه ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد نمایشی آهی کشید.

_این آدم داره از سادگی آدماء سوءاستفاده می کنه. مدام
داره از کارای غیرقانونی رونمایی می کنه.
پوزخندی زد.

_یه جوری وانمود می کنه انگار ماها بزرگترین قانون
شکنای این مرز و بومیم.

آتوسا کنجکاو به بهزاد نگاه کرد.

_شما چیکاره این؟ از کار شما چیزی رو کرده؟

بهزاد راضی از باز شدن بحث موردنظرش گفت:

_من کار اصلیم ایران نیست، اما خب باید حواسم جمع
باشه. به آراز گفتم براش تله بذاریم، منتها آراز بخاطر
همسرش تو معذوریته. می ترسه خانوادهش بیشتر آسیب
ببینه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آتوسا کنجکاوتر از قبل شد.

_تله؟ چه تله‌ای؟

بهزاد با سر به منو اشاره کرد.

_وقت دارین با هم ناهار بخوریم؟

#پارازیت

#پارت_۲۵۷

#زینب_عامل

آتوسا با نگاهی مشکوک به او خیره شد.

_چرا باید وقت داشته باشم تا با کسی که نمی‌شناسمش

ناهار بخورم؟

بهزاد خونسرد و با لحنی اغواکننده جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب آدما با هم ناهار می خورن . معاشرت می کنن بعد
اینطوری با هم آشنا می شن . غیر از اینه؟

آتوسا لبخندش را در برابر حاضر جوابی بهزاد کنترل کرده
و یک تای ابرویش را بالا داد.
_حرفه‌ی شما چیه دقیقا؟

بهزاد با شیطنت گفت:
_اگه قراره ناهار بخوریم و بیشتر با هم آشنا بشیم جواب
بدم.

آتوسا این بار بخاطر خوشمزگی او لبخندش را رها کرد.
_فکر می کنم تو زندگیتون با خیلیا اینطوری آشنا شدین .
نه؟

بهزاد دستانش را روی میز درهم گره زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب از خصوصیات بارز اخلاقیه من اجتماعی بودنمه .
لبخند معناداری زد.

_از ناهار خوردن و آشنا شدن با آدمایی که کنجاوم می
کنن هم خوشم میاد.

آتوسا با غرور به صندلی اش تکیه داد.
_غیرمستقیم دارین می گین در رابطه با من کنجاوین؟

بهزاد خونسرد جواب داد:
_چرا غیر مستقیم؟ مستقیم می گم بله.

آتوسا چشمانش را ریز کرد.

_چرا اونوقت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با دست چپش گوشه‌ی ابرویش را خاراند. ابرویش
نمی‌خارید عمداً این کار را کرده بود.

_چون شمام تو لیست کسای هستین که توجه پیچ
پارازیت رو به خودش جلب کرده.

نگاه آتوسا روی ساعت مچی او قفل شد. می‌توانست با
اطمینان بگوید ساعتی که دور مچ دست مرد مقابلش بود
بالای هشتاد میلیون قیمت داشت! توجه‌اش به سمت او
جلب شده بود و خودش هم علاقه‌مند شده بود بفهمد
مردی که اصرار داشت با او ناهار بخورد شغلش چیست.
از ظاهرش پیدا بود که وضع خوبی داشت.
_واضح‌تر بگین.

بهزاد که متوجه نگاه خیره‌ی آتوسا روی ساعت مچی‌اش
شد با رضایت و درحالی‌که تلاش می‌کرد این رضایت را
پنهان کرده و بی‌تفاوت بنظر برسد شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب فکر نمی کردم لابه لای آدمایی که تو پیج ازشون صحبت به میون میاد یه خانم باشه .برام جالبه.

آتوسا پوزخندی زد.

_چیه؟ نکنه شما هم از اون آدمایی هستین که فکر می کنین خانما باید بمونن تو خونه و بچه بزرگ کنن؟

بهزاد لبخندی زد.

_نه اتفاقا من از اون دسته از آدمام که از خانمایی که مستقلن و رو پای خودشون بیشتر خوشم میاد. عامدانه با شیطنت اضافه کرد.
_بیشترم دوست دارم باهاشون ناهار بخورم.

آتوسا با سر به منو اشاره کرد.

_خیلی خب ...پس سفارش بدین.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد با رضایت لبخند زده و پیشخدمت را صدا کرد تا سفارش دهند. آتوسا با کنجکاوی رفتارهای او را زیر نظر گرفت. به آراز معتمد اعتماد نداشت، اما شاید می توانست از طریق همین رفیقش که غیرمستقیم به او نخ می داد به اطلاعات به درد بخوری دست پیدا کند. غذایشان را که سفارش دادند پیش قدم شده و خودش سر صحبت را باز کرد.

_خب نگفتین. شغلتون چیه؟

بهزاد پا روی پا انداخت.

_اینور یا اونور؟

آتوسا از اعتماد بنفوس او و سوال پر غرورش خوشش آمد.
_ شما فعلا از همینور برام بگین.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۵۸

#زینب_عامل

بهزاد لبخندی زد.

_تو کار واردات ماشینای خاصم.

آتوسا سوالی نگاهش کرد.

_ماشینای خاص؟

بهزاد سر تکان داد.

_اوهوم. ماشینایی که نمیتونین تو هر نمایشگاهی

پیداشون کنین. فراری، مازراتی، پورشه و...

آتوسا لبخند پرتمسخری زد.

_اینایی که گفتین الان تو خیلی از نمایشگاهها پیدا می‌شن.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_مدلای به روزشون نه ...مدلای پایین تر چرا .اونایی هم که تو نمایشگاهشون از این ماشینا دارن با ما معامله می کنن.

آتوسا لبهایش را اندکی به جلو داده و سرش را تکان داد.
_آدرس نمایشگاهتون رو بدین .سر می زنم .یه جنسیس دارم .شاید عوضش کنم.

بهزاد با غرور و جدیت گفت:

_البته جسارت نمی کنم ولی من تو کار واردات ماشینم .
اگه خواستین نمایشگاه یکی از همکارامو معرفی می کنم
بهتون .جای مطمئنه.

بلافاصله دستش را داخل جیبش برده و کارت ویزیتی از داخل جیبش بیرون آورده و به سمت آتوسا گرفت.

زینب عامل

پارازیت

_اگه خواستین ماشینتون رو عوض کنین تماس بگیرین
باهام خانم عمادپور .راهنماییتون می کنم.

آتوسا کارت را از دست او گرفت .نگاهی به اسم و فامیل
او انداخت.

_ممنون .به احتمال زیاد مزاحمتون بشم جناب امیری.

بهزاد از جایش بلند شد .نگاه آتوسا به سمتش کشیده
شد .بهزاد خونسرد کتش را در آورده و روی صندلی کنار
دستش گذاشت.

_راحت باشین .بهزاد صدام کنین .

آتوسا راضی از صمیمت او و با فکر اینکه این نزدیکی به
نفعش است پرسید:

_خب بهزادخان کار اون ورتون چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سرجایش نشست و با شیطنت زمزمه کرد:

_آتوسا خانم نوبت شماست یکم از خودتون بگین .

آتوسا کاملاً عادی انگار که از اینکه با اسم کوچک
خطاب شده است فرقی به حالش ندارد جواب داد:
_من مدیرعامل کارخونه‌ی هیوام.

بهزاد نمایشی خودش را شوکه نشان داد.
_شوخی می‌کنین دیگه؟ همون کارخونه‌ی معروف؟

آتوسا با رضایت از شوکه شدن بهزاد سوال او را با
سوالش جواب داد:
_چیه؟ بهم نمیداد؟

بهزاد سعی کرد لحن و نگاهش کاملاً کنجکاو باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_این کارخونه قدمت خیلی زیادی داره. جزو مهم ترین کارخونه های مواد غذایی کشوره. فکر نمی کردم مدیرعاملش یه خانم جوون باشه. بنظر نمیاد بیشتر از بیست و پنج سال سن داشته باشین.

آتوسا راضی از تعریف او خندید.

_این الان چاپلوسی بود؟

بهزاد کمی به سمت او خم شد. لحنش را صمیمی تر کرد.

_یعنی می خوای بگی سنت بیشتره؟ بهت نمیاد.

آتوسا همانگونه که لبخند به لب داشت اخم ریزی کرد.

_این روش برای آشنایی یکم قدیمی شده ها.

بهزاد خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب من تو این مسائل خیلی ناشی ام. ممکنه تابلو
باشم. ببخشید.

آتوسا به چشمان او خیره شد.

_نه اتفاقا. بنظر آدم خیلی زرنگی میای.

بهزاد چشمکی زد.

_اینو میذارم به پای تعریف!

#پارازیت

#پارت_۲۵۹

#زینب_عامل

حضور پیش خدمت و چیده شدن غذاهای خوش عطر و
بوی سفارش داده شده روی میز به قدری وسوسه انگیز
بود که هر دو کاملاً برای مدت کوتاهی بی خیال حرف زدن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

و نقشه‌های چیده شده در ذهنشان شدند و ناهارشان را با اشتها خوردند .

غذایشان که تمام شد بالاخره آتوسا نتوانست خودش را کنترل کند و پرسید:

_منظورت از تله چی بود دقیقا؟

بهزاد که کاملاً متوجه شده بود آتوسا کنجکاو است راجع به پیشنهادات او بداند جرعه‌ای از آب داخل لیوان را نوشید و خونسرد جواب داد:

_زیاد بهش فکر نکردم، اما خب بنظر گول زدن تنها راهیه که می‌شه این آدم رو پیداش کنیم .این آدم با اون میزان دنبال کننده‌ای که داره می‌تونه هر کسب و کاری رو بخوابونه رسماً .مردم الان درگیر فضای مجازی‌ان . دروغای مجازی‌رم زودتر از حقیقت جلو چشمشون باور می‌کنن .نقد و افشاگریای این آدم خیلی تاثیر گذاره .یه بدی هم که وجود داره اینکه این اسناد و مدارک صفحه به صفحه تو فضازی مجازی می‌چرخه و حتی به

کاری از EXCHANGE GROUP

اپلیکیشنای دیگه‌م بجز اینستا می‌رسه. حتی اپ‌های داخلی. اونوقت این همه‌گیری می‌شه یه ضربه‌ی بزرگ برای هر حرفه‌ای.

آتوسا متفکر به حرف‌های منطقی بهزاد گوش سپرد. بهزاد جرعه‌ی دیگری آب نوشید. آتوسا در خواب هم نمی‌دید صاحب پیج پارازیت مقابلش نشسته است. خیلی دوست داشت حال او را وقتی متوجه این موضوع می‌شد ببیند. برنامه‌ها برای این دختر و کارخانه‌اش داشت. البته طرف حسابش آتوسا نبود، اما صحبت تسویه حساب و عدالت که به میان می‌آمد باید از حداکثر توان خود استفاده می‌کرد. پول قدرت می‌آورد و قدرتمندان شاید بهتر می‌توانستند با هم مقابله کنند، اما او که چنین امکاناتی نداشت باید از هوشش بهره می‌برد. نمی‌خواست به آتوسا آسیبی برساند. فقط می‌خواست از طریق او به چیزی که می‌خواست نزدیک شود. نفس کارش غلط بود و سوءاستفاده از آن دختر، اما دیگر راه برگشتی وجود نداشت. تمام روزهای گذشته را در آرزوی چنین موقعیتی

زینب عامل

پارازیت

گذرانده بود و حالا که در چند قدمی چیزی که می‌خواست بود نمی‌توانست اهدافش را فدای اخلاق کند .

اما یک چیز این وسط به شدت آزارش می‌داد و هر چقدر که مکالمه‌شان با آتوسا طولانی‌تر می‌شد و حرف‌هایشان به سمت صمیمیت سوق پیدا می‌کرد این تصویر هم در مغزش پررنگ می‌شد و او را تا مرز پشیمانی می‌برد. تصویر یک چهره‌ی آرام که باموهای پرکلاغی فر قاب گرفته شده بود. دلارام جایی در برنامه‌هایش نداشت. بی‌هوا وارد زندگی اش شده بود، اما مشکلی که داشت این بود که نمی‌توانست بین هدفش و او یکی را انتخاب کند. امیدوار بود پرونده‌ی این ماجرا آن‌طور که دلش می‌خواست بسته می‌شد و می‌توانست با خیالی راحت تمام این ماجراها را تمام کرده؛ پیچ پارازیت را بسته و به زندگی عادی‌اش کنار دلارام پردازد .

صدای آتوسا باعث شد از فکر بیرون بیاید.

_زیادی تو فکری! چیزی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد از رفتار نسنجیده‌اش عصبی شد. با این وجود نهایت تلاشش را به کار برد تا آرام و خونسرد بنظر بیاید. لبخندی زد.

_آره یه برنامه‌ای دارم که باید برم.

اگر می‌ماند گند می‌زد. فکر دلارام و دلتنگی عجیب و غریبی که این وسط پیدا شده بود چنان مشغولش کرده بود که می‌ترسید با ماندن بیش از آن کنار آتوسا همه چیز را خراب کند. از طرفی صمیمیت بیش از این هم ممکن بود آتوسا را مشکوک کند. ترجیح می‌داد آتوسا خودش درباره اش کنجکاو شده و دنبالش بیاید. دست دراز کرد و کتش را برداشت.

_عذر می‌خوام خانم مهندس باید برم. یه کار مهم دارم.

آتوسا خودش را از تک و تا نیانداخت.

_منم کار دارم باید برم. مشکلی نیست.

بهزاد لبخند به لب از جایش بلند شده و با دست به کنار
دستش اشاره کرد.

_پس بفرمایین.

#پارازیت

#پارت_۲۶۰

#زینب_عامل

آتوسا با غرور کیفش را برداشته و از جایش بلند شد.
بهزاد جلوتر از او به سمت صندوق رفت و بعد از حساب
کردن هزینه‌ی ناهار منتظر ایستاد تا همراه آتوسا از
رستوران بیرون بروند. همراه هم وارد آسانسور شدند که
بهزاد پرسید:

_هم کف یا پارکینگ؟

آتوسا کوتاه جواب داد:

_پارکینگ.

بهزاد لبخندی زده و با رضایت از برنامه‌ی بی‌عیب و نقصش دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد. آسانسور که حرکت کرد آتوسا کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرده و پرسید:
_مطمئننی جناب معتمد از این آدم خبر نداره؟ بنظرم باید راجع به این موضوع مطمئن شی. دوستت ممکنه مخفی کاری کنه ازت.

بهزاد پوزخندش را کنترل کرد. همین جمله‌ی آتوسا کافی بود تا ذهن او را بخواند. موقع غذا خوردن در قضاوت آتوسا دچار عجله شده بود. فکر می‌کرد زن مقابلش برخلاف چیزی که به آن تظاهر می‌کرد زن ساده و بی دست و پایی بود، اما حالا با این سوالش کاملاً فهمیده بود که آتوسا عمادپور از صمیمیت زودهنگامش با او دلیل داشت. می‌خواست از طریق او به طعمه‌اش نزدیک شده

زینب عامل

پارازیت

و شکارش کند. زن مقابلش زیرکانه می‌خواست او را بازی دهد و اگر او می‌خواست در این رقابت پیروز شود باید وانمود می‌کرد که بازی خورده است. چشمانش را ریز کرده و تظاهر کرد که در فکر فرو رفته است.

_ نمی‌دونم. نمی‌خوام بگم آراز رو عین کف دستم می‌شناسم. آراز بیشتر از اونیکه من و تو فکرش رو بکنیم زرنکه. با همین زرنگیشم قرارداد به اون بزرگی رو از رقیباش قاپیده و با ضرغام شریک شده.

چشمان آتوسا برق زدند. طوریکه بهزاد کاملاً متوجه این حس پیروزی در چشمان او شد و با رضایت به نقش بازی کردنش ادامه داد:

_ باید پرس‌وجو کنم.

آتوسا تمام تلاشش را به کار برد تا او را بیشتر از قبل به این کار ترغیب کند.

_ بین خودت همه‌چی رو گفتم... جلوی این آدم رو نگیریم فردا پس فردا برای همه‌مون دردسر می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با زیرکی طوری وانمود کرد که انگار حرفش فقط در حد یک پیشنهاد است.

_ بنظرم اول باید بفهمی آراز معتمد واقعا از این جریان سودی برده یا نه. شاید بخاطر منفعتشه که حرف نمی‌زنه.

بهزاد سرتکان داد.

_ یکم سرم خلوت شه پیگیرش می‌شم. فکر نکنم فهمیدن این جریان سخت باشه.

آتوسا با رضایت لبخند عمیق، اما کوتاهی زد. ملاقاتش با آراز معتمد بی‌نتیجه مانده بود، اما نه تنها ناراحت نبود که بلکه با رضایت کامل داشت از سر این قرار باز می‌گشت. مطمئن بود از طریق مرد خوش‌پوش مقابلش به نتایج خوبی خواهد رسید.

تنها چیزی که در جواب بهزاد زمزمه کرد یک آوای کوتاه برای تایید حرف او بود.

_ اوهوم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آسانسور ایستاد و آن‌ها پیاده شده و وارد پارکینگ شدند .
بهزاد به سمت او چرخید.
_خوشحال شدم از آشنایت.

آتوسا اغواگرانه دستش را به سمت بهزاد دراز کرد .هنوز
به این مرد برای پیش برد اهدافش احتیاج داشت.
_منم همینطور.

بهزاد به ظاهر خونسرد، اما با یک عذاب وجدانی که خوب
می دانست ریشه اش چه بود دست ظریف او را در دست
گرفته و کوتاه فشار داد.

_به امید دیدار خانم مهندس .خوشحال می شم اگه در
رابطه با خرید ماشین کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

#پارازیت

آتوسا آرام و با لوندی دستش را عقب کشید.
_حتما.

بهزاد بی حرف دستی به نشانه‌ی خدا حافظی برایش تکان داد و به سمت پورشه کاین اس که در همان نزدیکی پارک کرده بود رفت. رنگ بژ ماشین طوری بود که به شدت جلب توجه می کرد. هدف بهزاد هم همین بود. جلب توجه کردن. با حرکاتی حساب شده و آرام که هم غرورش را به نمایش بگذارد و هم آتوسا فرصت کند او را بهتر و کامل تر دید بزند پشت فرمان نشست؛ کمر بندش را بست و خیلی آرام از پارک بیرون آمد. دیگر توجهی به آتوسا نشان نداد. از پارکینگ رستوران در طبقه‌ی آخر یک مجتمع تجاری تفریحی بزرگ و پرتجمل بود خارج شد و عینک آفتابی اش را به چشم زد. از آینه‌ی جلوی ماشین می

زینب عامل

پارازیت

توانست آتوسا را ببیند که درست در پشت سر او داشت می آمد. پوزخندی زد.

_بیا خانم کوچولو بیا... شما پولدارای مفت خور که یه شبه بارتون رو بستین همتون یه مشت احمقین که هر چقدرم پول داشته باشین باز زرق و برق زندگی بقیه چشمتون رو می گیره .

من خیلی خوب می شناسمتون . یه کاری بکنم باهاتون که به التماس بیوفتین.

پایش را روی پدال گاز فشار داده و فاصله اش را با ماشین آتوسا زیاد کرد . از این دختر بعید نبود که تعقیبش کند . برای این قضیه هم برنامه چیده بود .

همانطور که داشت رانندگی می کرد با بهنام تماس گرفت . بوق اول کامل نشده بهنام جوابش را داده و صدایش در ماشین پیچید.

_خوبی بهزاد؟ رفتی ملاقات؟

بهزاد خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ چته مردک؟ مگه رفته میدون جنگ؟ چرا هول برت داشته؟

بهنام غرید:

_ دهنه سرویس بهزاد! از صبح کم مونده از شدت استرس بالا بیارم. چی شد حالا؟

بهزاد لبخندی از سر پیروزی زد.

_ چی میخواستی بشه. آتوسا عمادپور رو ملاقات کردم. همچین بگی نگی هم مخش رو زدم.

بهنام هول شد.

_ نفهمید که تو صاحب پیچی؟

بهزاد با غرور جواب داد:

_ بچه شدی؟ از کجا میخواد بفهمه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاه کوتاهی به فرمان ماشین انداخته و دست برد و گره
کراواتش را شل کرد.

_جات خالی بهنام .یه زندگی درست کردم برا خودم شکل
اون زندگی که همیشه آرزوش رو داشتی .البته به لطف این
دختره رفتم گند زدم به حساب بانکیم .

بهنام حیرت زده لب زد:

_هیچ وقت نفهمیدم چطوری اینهمه خجسته حالی؟
بقران تو یه تخته کمه .اون مغزت از خیلی جهات
تعطیله!

بهزاد بیخیال گفت :

_عمو بهی خوشتیپ شدم بدجور.

دستی لای موهایش کشید. @Vip Roman

_ببینم می تونم با دلارام یه قرار بذارم با این هیبت !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام پوفی کشید.

_می‌خوای با آتوسا دوست شی؟

بهزاد با این سوال کلافه شد.

_می‌خوام؟ این چه سوالیه می‌پرسی؟ معلومه که نه. فقط
می‌خوام توجه‌ش بهم جلب شه. می‌خوام یه راهی پیدا کنم
برم کارخونه‌شون... یه چیزایی هست که باید از نزدیک
ببینم. یه مدارکی لازم دارم که با تحویل دادنشون به دادگاه
هیچ وکیلی نتونه ازشون دفاع کنه. در اون کارخونه باید
تخته شه. همونایی که روزگار مارو سیاه کردن روزگارشون
باید سیاه شه. می‌دونم باهاشون چیکار کنم!

#پارازیت

#پارت_۲۶۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام با تردید زمزمه کرد:

_بخاطر همین بود که با ساناز از ایران نرفتی؟ بخاطر
همین اخراج شدن از دانشگاه برات مهم نبود؟ نه؟
مطمئنی تهش قراره آروم شی؟

بهزاد کلافه دستی به صورتش کشید. دربارهی آرام شدنش
مطمئن نبود. در این باره اصلا مطمئن نبود.

_بهنام من برای آرامش نرفتم سراغ این کار. این آدما دارن
جنایت می کنن. دارن دزدی می کنن از ملت. اینا زندگی هزار
تا کارگر بدبخت رو خراب کردن. زندگیشونو به آتیش
کشیدن.

باید تاوان کاراشونو بدن. نصیحتم نکن. فایده نداره. من
نفس کشیدم زندگی کردم تا همچین روزی برسه.

بهنام کوتاه آمد. ظاهرا تکلیف بهزاد کاملا با خودش
روشن بود. فقط آرام ولی با جدیت گفت:

_مراقب خودت باش. تو تنها کسی هستی که برام مونده.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد نفس عمیقی کشیده و بحث را عامدانه عوض کرد .
کاری که شروع کرده بود بسیار خطرناک بود . اگر لو می
رفت ممکن بود جاناش را هم از دست بدهد . نمیخواست
بیخود و بیجهت به بهنام قول دهد . هر چند که این قول
را به دلارام داده بود .

_وبسایتی که میخواستم چی شد؟ همه چی ردیفه؟

بهنام پوفی کشید .

_کافیه اسمت رو سرچ کنن آقای واردات چی .

بهزاد لبخندی زد .

_خوبه . دمت گرم . از کار و بار چخبر؟ با عمو جایی
رفتی؟

بهنام بیحوصله جواب داد:

پارازیت

زینب عامل

_آره ...چند تا خونه دیدم .فعلا دارم وضعیت رو می
سنجم .خبرت می کنم.

بهزاد مکالمه را پایان داد.

_حله عمو بهی .فعلا.

تماس را قطع که قطع کرد حواسش را به اطراف داد تا
مطمئن شود کسی تعقیبش نمی کند .با اینکه کسی را
ندید، اما برای اطمینان به سمت محله ای که می خواست
وانمود کند خانه اش است راند .فرصت کمی داشت، اما
در آن فرصت کم همه چیز را ردیف کرده بود .دلیل
سرعت عملش این بود که قبلا بارها و بارها هزار مدل
نقشه ی این چینی را در ذهنش برای خودش چیده و آن
ها را به سرانجام رسانده بود .آنقدر این نقشه و این فکر
ها را برای خودش مرور کرده بود که همه ی مسیر و چاله
چوله هایش را از حفظ بود. @Vip Roma
ماشین را جلوی یک آپارتمان مجلل در یک محله ی پر دار
و درخت و تمیز پارک کرد .با خونسردی از ماشین پایین

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آمد. به سمت آپارتمان که نمای طلایی رنگی داشت رفت. از جیبش دسته کلید کوچکی بیرون وارد در را باز کرده و وارد لابی آپارتمان شد.

نگهبان با دیدنش سریع از جایش بلند شد.

_سلام آقای دکتر حالتون چطوره؟

بهزاد لبخندی زده و سری برای نگهبان تکان داد.

_سلام عزیزآقا...ممنون. شما خویین؟

عزیز با چاپلوسی خندید و گفت:

_ماشاءالله بهتون...ماشاءالله به این همه تواضع و ادب.

بین خودمون بمونه آقای دکتر. همسایه هاتون افتخار نمی

دن یه سلام به آدم بدن. بس که افاده ای ان و از بالا و به

پایین به آدم نگاه می کنن. آدم کیف می کنه از صحبت

کردن با شما.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد خنده‌اش را به سختی کنترل کرد. شک نداشت عزیز این حرف‌ها را برای بقیه‌ی ساکنین هم بارها و بارها تکرار کرده است. لبخند معناداری زد و سری برای او تکان داد.
_ شما لطف دارین عزیزآقا. کاری ندارین من مرخص شم؟

عزیزم تا کمر برایش خم شد.
_ خواهش می‌کنم آقای دکتر... بفرمایین.

بهزاد با لبخند از مقابل او گذشت. از کنار ستون پر از کنده‌کاری‌ها و گچ‌بری‌های خاص گذشت و بی‌میل به سمت آسانسور رفت.

#پارازیت

#پارت_۲۶۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

به هیچ عنوان علاقه نداشت پا در آن پنت هاوس چند صد متری بگذارد. خانه‌ی کوچک خودش با آن پشت بام دل‌باز و دوست داشتنی، آن هم در کنار همسایه‌ی موفرفری‌اش را ترجیح می‌داد، اما مجبور بود برای ساعاتی کوتاه هم که شده آنجا بماند. برخلاف بهنام که عاشق چنین تجملاتی بود او زندگی با این دنگ و فنگ‌ها را دوست نداشت. اینکه صبح به صبح موقع رفتن سر کار کت و شلوار به تن کند، کراوات بزند و کفش‌های واکس زده بپوشد، به چاپلوسی‌های نگهبان خانه گوش دهد و تمام تلاشش را بکند که جلوی او لبخندی نزند تا مبادا شخصیتش زیرسوال برود و خیلی از رفتارهای حساب و کتاب شده و روی آداب خاص دیگر! او اهل چنین زندگی نبود.

ترجیح می‌داد رها باشد. بدون اینکه وسیله‌ی خاصی جمع کند سفر کند. راحت زندگی کند و در زندگی کم‌ترین دغدغه را داشته باشد. پول دوست داشت، اما به اندازه‌ای که نیاز داشت نه به اندازه‌ای که برایش دردسر شود!

صدای ظریف زنی که اعلام کرد به طبقه‌ی موردنظرش
رسیده است باعث شد از فکر خارج شود. نفسش را
کلافه بیرون داده و از آسانسور خارج شد. کلید انداخت
و وارد خانه شد.

کلید برق را فشار داده و غر زد:

_ لعنت بهت فرید! اینجا موزه‌س یا خونه؟

کلافه کراوات را از دور گردنش باز کرد و همانطور که به
سمت کاناپه‌ی طوسی رنگ و بزرگ جلوی ست نمایشگر
بزرگ خانه می‌رفت باز هم غر زد:

_ انگار مین گذاری شده خونه! همش باید مراقب باشی
که پات به یه جایی نخوره و خدایی نکرده یه خسارتی به
بار نیاد.

اخمی به بوفه‌ی پر از وسایل نقره کرد!

_ الان تو به چه دردی می‌خوری؟! بجای تو باید یه قفسه
ی کتاب می‌داشتن.

زینب عامل

پارازیت

آهی کشید. مسیرش را عوض کرده به جای کاناپه به سمت آشپزخانه رفت. لیوان آبی برای خود ریخت، اما هنوز لیوان را به لب‌هایش نزدیک نکرده بود که زنگ خانه به صدا در آمد. ابروهایش بالا رفتند! این دیگر که بود؟ با کنجکاو و بدون اینکه از آب بخورد لیوان را داخل سینک رها کرده و از آشپزخانه بیرون آمد. همین که مقابل در ایستاد و از چشمی به بیرون نگاه کرد با دیدن قیافه‌ی آراز که اخم‌هایش کاملاً واضح بود ابروهایش بالا رفتند.

_برگام! این اینجا چیکار می‌کنه؟

پوفی کشید و ناچار در را باز کرد. به محض باز کردن در با صورت عصبی آراز مواجه شد، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.

_سلام اینجا...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز حتی فرصت نداد جمله‌اش کامل شود. کفش‌هایش را از پاد درآورد. دستش را روی شانه‌ی بهزاد گذاشته و محکم به عقب هولش داد و وارد خانه شد.

بهزاد حیرت زده گفت:

_بفرمایین تو! دم در بده!

آراز بی‌توجه به او به اطرافش نگاه کرد. خانه‌ای که در آن قرار داشت پر بود از فرش‌ها، تابلوها و عتیقه‌جات... سالن بزرگ با یک دیزاین خاص و چشمگیر به دو فضای متفاوت تقسیم شده بود. فضایی با چیدمان کلاسیک و طرف دیگری چیدمانی اسپورت. خوب که به اطراف نگاه کرد به سمت بهزاد چرخیده و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت او تکان داد.

_خوشمزه‌بازیات رو بذار کنار جواب سوالمو بده. چه مرگته؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد یک تائی ابرویش را بالا داد.

من چه مرگمہ؟ تو چه مرگتہ کہ تعقیبم کردی تا اینجا؟

آراز پوزخندی زد.

می خواستم ببینم همونطور کہ دروغ پشت دروغ بہ
خورد آتوسا عمادپور می دادی چقدر دروغ بہ خورد من
دادی و با خر فرض کردنم بہ ریشم خندیدی!

بہزاد شوکہ تک خندہای کرد.

چی می گی آراز؟ چتہ؟

#پارازیت

#پارت_۲۶۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
آراز غرید:

_من چمه؟ تو چته؟

با عصبانیت به اطراف اشاره کرد. لحنش علاوه بر عصبانیت سرتاسر تمسخر بود.

_این دم و دستگاه رو با اخاذی از من و امثال من بهم زدی؟

بهزاد خونسردی اش را فراموش کرده و اخم هایش را درهم کشید.

_چته؟ ناراحتی بخاطر هزینه ای که کردی؟ ترجیح می دادی من یه آدم بی دست و پا و لنگ پولی باشم که قبلا می شناختی؟

پوزخندی زد.

_برای تو که بد نشد ... من نبودم الان باید در اون شرکت رو تخته می کردن!

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

آراز برای لحظاتی ناباور و شوکه به او نگاه کرد. انگار داشت جملات بهزاد را برای خودش تکرار می کرد تا بلکه توانست آن ها را هضم کند. این اولین بار بود که چنین برخورد تندی از بهزاد می دید! به خودش که آمد و از بهت خارج شد با خشم یقه ی بهزاد را گرفت.

_ خودتو زدی به خریّت؟ جناب فردین انتظار داری بخاطر دروغا و رفتارای این مدتت مدال بنداژم گردنت؟ اون مزخرفاتی که به آتوسا می گفتی چی بودن؟ با سر به خانه اشاره کرد.

_ این خونه و ماشین میلیاردي ...

یقه ی پیراهنش را بالا آورد.

_ این لباسای مارک میلیونی یه شبه از کجا پیدا شون شده؟ تو کی هستی؟ نکنه حرفات واقعی بود و خواستی منو با یه عده آدم زیون نفهم در بندازی؟ اهان؟

بهزاد کلافه مچ دستان قدرمند آراز را گرفته و آن ها را از یقه اش جدا کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بس کن آراز...خودتم می دونی اون حرفا یه مشت
مزخرف بود تا حواس آتوسا پرت شه.

آراز پوزخندی زد!

_آتوسا!چه زودم صمیمی شدین!چرا باید حرفت رو
باور کنم؟

بازوی بهزاد را گرفت.

_تموم حرفات راجع به اینکه می خوای تو چشم باشی تا
نتونن پیدات کنن یه مشت مزخرف بود. غیر از این بود
اون دختره الان برات آتوسا نبود. من خر نیستم بهزاد می
دونم عمدا مخ اون دختره رو زدی تا به یه چیزایی برسی.
راستشو بگو چی تو سرته؟ این دم و دستگاه از کجا
پیداشون شده؟

بهزاد بازویش را از دست او بیرون آورد و از کنارش
گذشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ این قصه به تو ارتباطی نداره آراز. پاتو از این جریان بکش بیرون.

وسط سالن پذیرایی ایستاد و به سمت آراز چرخید.
دستانش را از هم باز کرد.

_ این دم و دستگام برا من نیست. زیاد به خودت فشار نیار.

آراز دندانهایش را روی هم فشار داد.

_ این ماجرا به من ارتباطی نداشت پس غلط کردی پای منو به این جریان و قرار با اون زنیکه باز کردی. ربط نداره؟ ربط نداره که صاف تو چشم زل می‌زنه و تهدید می‌کنه؟

بهزاد کلافه دستش را لای موهایش برد.

_ کوتاه بیا آراز... داشت زر مفت می‌زد. بخواد به تو و خانواده‌ت آسیب بزنه با من طرفه. هیچ غلطی نمی‌تونه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بکنه .می دونه هر کاری کنه ممکنه بدتر آبروش تو فضای مجازی بره .

آراز شمرده شمرده سوالش را تکرار کرد.

_بهزاد چی تو سرته؟ تو دنبال چی هستی؟

بهزاد با حرص گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد . صاف در چشمان آراز زل زد.

_می‌خوام در کارخونه‌ی هیوا رو تخته کنم .

دستش را در هوا تکان داد.

_حالا که جوابت رو گرفتی راحت شدی؟

#پارازیت

#پارت_۲۶۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نزدیکش شد. در چند قدمی اش ایستاد.
_ چرا؟

بهزاد بی خیال جواب داد:
_ چون داره محصول بی کیفیت می ده بازار و از یه طرفم
از ملت دزدی می کنه!
آراز عاقل اندرسفیه نگاهش کرد.
_ گوشای خودت درازه رابین هود! چه دلایل قانع کننده ای
واقعا! باورت شده فردینی چیزی هستی؟

بهزاد شانه بالا انداخت.
_ من گفتنی هارو گفتم. اینکه باور کنی یا نه به خودت
مربوطه.

زینب عامل

پارازیت

آراز با عصبانیت داد زد:

_ معلومه که باور نمی‌کنم. کشور پره از این دزدا. کلی شرکت و کارخونه هستن که محصول بی کیفیت با قیمت بالا می‌دن بازار. چرا سراغ اونا نرفتی؟ فکر کردی من بچه م؟

صاف در چشمان روشن بهزاد زل زد.

_ تسویه حساب شخصی داری باهاشون مگه نه؟

بهزاد با صورتی که سخت شده بود به چشمان آراز نگاه کرد. نمی‌توانست آراز را دور بزند. آراز باهوش بود. محال بود دروغ‌های او را باور کند. با این حال قصد نداشت به او توضیحی در این رابطه دهد. سر تکان داد و کوتاه گفت: _ آره.

آراز با شنیدن جواب او کلافه دور خود چرخید و دستش را لای موهایش فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

این خونه زندگی برا کیه؟

بهزاد نفسش را بیرون داد.

رفیقم که ایران نیست. سالی چند بار میاد ایران. کلید اینجارو خیلی وقت پیش بهم داده. ماشینم برا اونه!

آراز با شک به سمتش چرخید.

چرا باید اونقدر خر باشه که همه چیشو بسپره دستت؟ اصلا می دونه داری از ثروتش سوءاستفاده می کنی تا سر یه عده رو شیره بمالی؟!

بهزاد پوزخندی زد. تشنگی اش شدت یافته بود. بی توجه به آراز به آشپزخانه رفت. لیوان تمیزی از داخل کابینت بیرون آورد و از داخل یخچال بطری آب را بیرون آورده و لیوانش را پر کرده و با خونسردی مشغول نوشیدنش شد.

زینب عامل

پارازیت

آراز غرید:

_ با توام؟

بهزاد آب داخل لیوان را یک نفس سر کشید و بعد لیوان خالی را کنار لیوان قبلی داخل سینک گذاشت.

_ رفیقمم هر چی براش مونده رو مدیون منه !یه سری کارای خرده ریز براش کردم .داره جبران می کنه برام .
با تمسخر به آراز خیره شد.

_ اون مشکلی نداره، ولی ظاهرا تو مشکل داری با این کارش؟

آراز از کنار کانتر عبور کرده و وارد آشپزخانه شد .با جدیت جواب داد:

_ معلومه که مشکل دارم .دوست احمق تر از خودت خبر داره تو داری چه غلطی می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خونسرد جواب داد:

__یه چیزایی می‌دونه! که چی؟

آراز ناباور نگاهش کرد.

__بهزاد رسماً خودتو انداختی تو دهن شیر. می‌فهمی؟

بهزاد کلافه نفسش را بیرون داد.

__آراز دست از موعظه کردن بردار. من بهتر از تو می‌دونم کاری که می‌کنم چقدر خطرناکه. اهمیتی نداره برام. من پی همه چی رو به تنم مالیدم. لازم نیست کسی نگرانم باشه.

چنان قطع حرف زد که راه هر اعتراضی را برای آراز بست. آراز از لحن قاطعانه‌ی او کاملاً فهمید که او در تصمیمش جدی است و با حرف‌ها و تذکر دادن‌های او عقب نخواهد کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چه تسویه حسابی باهاشون داری؟

#پارازیت

#پارت_۲۶۶

#زینب_عامل

بهزاد در جواب دادن کمی مکث کرد و نهایتا زمزمه کرد:

_آراز این موضوع خیلی شخصیه. دوست ندارم راجع
بهش حرف بزنم. مرسی که حواست بهم بوده، اما بهتره
دیگه راحتو از من جدا کنی.

به سمت آراز رفته و دستش را روی شانهای او گذاشت.

_هیچ خطری تو و زندگیت رو تهدید نمی‌کنه. کاری می
کنم توجه بقیه سمت من جلب شه. تو با خیال راحت به
کار و زندگیت برس.

آراز دستش را روی دست بهزاد گذاشته و فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_من آدم اهل نصیحت نیستم، اما یه چیزی بهت می‌گم همیشه تو ذهنت بمونه. بعضی از احساسات و زیاده خواهی‌های آدم جز اینکه بهش آسیب بزنن کار دیگه‌ای نمی‌کنن. مقصر تمام بلاهایی که تو شرکتی سرم اومد بخاطر روامهر یا بقیه نبود. بخاطر جاه‌طلبی و زیاده خواهیای خودم بود. نمی‌دونم این تسویه حساب برای چیه، اما بهت قول می‌دم ته حس انتقامی که تو چشات هست هیچ آرامش و لذتی که دنبالش هستی نیست.

بهزاد لبخند تلخی زد. هدف او فقط انتقام نبود. هر چند شاید این هم بخشی از هدفش بود، اما نه همه‌ی آن چیزی که می‌خواست.

_من دنبال انتقام نیستم آراز. من دنبال اجرای عدالتم. سرش را پایین انداخته و نفس عمیقی کشید.
_بیخیال... بحث رو بیشتر از این کش نده. فقط...
سرش را بالا آورد.

_اینجا اومدی کسی تعقیبت نکرد؟

آراز با افسوس نفسش را بیرون داد.
_ نه حواسم بود.

بهزاد نفسی از سر آسودگی کشید.
_ خوبه ترسیدم کسی از طرف آتوسا دنبالت کنه و شک
کنن بهمون. هر چند اینطوریم می شد بعدا ماست مالیش
می کردم.

آراز موهای پریشان روی پیشانی اش را عقب زد.
_ اگه کمکی ازم براومد بهم بگو. نمی دونم داری چه غلطی
می کنی، اما واقعا برات نگرانم.

بهزاد لبخند به لب سر تکان داد.
_ معرفت برام ثابت شده س جناب معتمد .

زینب عامل

پارازیت

آراز خدا حافظی کوتاهی کرد و بدون گفتن حرف دیگری
از آنجا بیرون زد.

بهزاد در سکوت او را بدرقه کرد و بعد به سالن پذیرایی
برگشته و خودش را روی کاناپه انداخت. به شدت خسته
شده بود و ذهنش مشغول بود. دلش صدای ظریف دختر
همسایه را می‌خواست تا روح و روانش ریکوری شود. کش
و قوسی به تنش داده و گوشی را از جیب شلوارش بیرون
آورد. شماره‌ی دلارام را گرفته و گوشی را به گوشش
چسباند. بعد از چند بوق صدای نرم دلارام در گوشش
پیچید.

سلام...

بهزاد چشمانش را بست و با لبخند به صدای او گوش
داد.

_سلام عرض شد مریدا خانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

دلارام با تشخیص دادن صدای بهزاد خندید.

_تویی؟ چندتا سیم کارت داری؟

بهزاد از حالت دراز کش بلند شده و روی کاناپه نشست .
پاهایش را روی میز دراز کرد.

_زیاد... برای شیطنتام شماره‌های مختلفی احتیاج داشتم.

توانست اخم‌های درهم دلارام را نیز از پشت تلفن
تشخیص دهد.

_یعنی چی؟ چه شیطنتایی؟

بهزاد به سادگی او خندید.

_شیطننتای خوب خوب دیگه.

دلارام بی‌توجه به شوخی او با جدیت و نگرانی که در
لحنش بود پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_حالت خوبه؟

#پارازیت

#پارت_۲۶۷

#زینب_عامل

بهزاد نفسش را بیرون فرستاد. خوب بود یا داشت وانمود
به خوب بودن می کرد؟ این چیزی بود که از خودش
پرسید.

_با تو حرف بزنم خوب می شم.

چشمانش را که تازه باز کرده بود مجدد بست و لب های
گل گلی دلارام را در ذهنش تصور کرد. صدای آرام او که
نشان از خجالتش داشت باعث شد تصویر ذهنش قوت
بگیرد.

_کجایی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد لای چشمانش را باز کرد .

_دلت برام تنگ شده؟

سکوت نسبتاً طولانی دلارام باعث شد در ادامه پرسد:

_دلی درسات رو خوندی؟

دلارام ناراضی از بی جواب ماندن سوالش زمزمه کرد:

_دارم می خونم.

بهزاد نگاهی به ساعت چوبی و ایستاده‌ی گوشه‌ی خانه انداخت . واقعاً برای فهمیدن ساعت لازم بود چنین وسیله‌ی نخراشیده‌ای را داخل خانه بچپانند؟ هرگز نتوانسته بود تجملات بی‌رویه‌ی برخی از آدم‌های پولدار را درک کند ! چشمانش را روی عقربه‌های ساعت چرخاند . به قدری کنده‌کاری‌ها و تجملات ساعت در چشم بود که حتی خواندن ساعت سخت بنظر می‌آمد ! انگار این وسیله

زینب عامل

پارازیت

به منظور اطلاع رسانی در مورد زمان ساخته نشده بود و
صرفاً جنبه‌ی تزیینی داشت یا شاید هم جنبه‌ی به رخ
کشیدن پول و پز دادن!

پوفی کشید و مچ دستش را بالا آورد. به ساعت دور
مچش هم عادت نداشت. قیمت هنگفتی که بابت آن
پرداخت کرده بود به زندگی او نمی‌آمد. حواسش را جمع
کرد و با خواندن ساعت گفت:
_الانا باید تموم کنی دیگه!

دلارام متعجب پرسید:

_حالا چه فرقی برات داره که الان تموم کنم یا چند
ساعت دیگه؟

بهزاد پاهایش را از روی میز جمع کرد.

_اگه مثل من دلتنگ موهای فر و چشای درشت و لپای
گل‌گی همسایه‌ت بودی اونوقت می‌فهمیدی چه فرقی داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اینبار اجازه نداد دلارام بیش از حد سکوت کند و برای کنجکاو کردن و به حرف درآوردن او گفت:

_پاشو حاضر شو و بعدشم یه بهونه جور کن با اسنپ بیا به آدرسی که برات میفرستم. خب؟

نقشه‌اش گرفت. دلارام دست از سکوت برداشت.

_کجا بیام؟ پس درسام چی؟

بهزاد کله‌اش را خاراند.

_دلی می‌دونم موقعیت حساسیه، اما خب بیا به خودمون ارفاق بدیم امروز. حاضری بخاطر من فردا یکم بیشتر درس بخونی اما امروز بیای به آدرسی که می‌گم؟

دلارام با تردید لب زد:

_نمی‌گی کجا؟ کارت واجبه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهزاد جواب داد:

_آدرس رو بفرستم می فهمی دیگه .می خوام یکم بریم بیرون
تفریح کنیم .بنظرم هم تو هم من نیاز داریم .هم تو این
مدت خیلی درس خوندی و خسته شدی هم من درگیر کار
و اینا بودم .یه چند ساعت استراحت حقمونه مگه نه؟

دلارام با رضایت از پیشنهاد او و با ذوق و هیجانی که نمی
توانست پنهانش کند پرسید:

_باشه فقط به مامان اینا چی بگم؟

بهزاد خندید.

_خانم دکتر آینده شما باید بتونی با هوش بالات خانواده
رو بیچونی ها .

از روی کاناپه بلند شد. @Vip Roman

_ولی اینبار لازم نیست بیچونی .راستشو بگو!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همانطور که انتظارش را می کشید دلارام متعجب گفت:

_زده به سرت؟ بگم با تو می رم تفریح؟

#پارازیت

#پارت_۲۶۸

#زینب_عامل

بهزاد به سمت یکی از چهار اتاقی که در خانه وجود داشت
رفت و داخل اتاق جلوی آینه قدی بزرگی که به یکی از
دیوارها چسبیده بود ایستاد. نگاهی به سر و رویش
انداخت و با تفریح پرسید:
_دلی من کیه تو می شم؟

توانست صدای دلارام که آب دهانش را قورت داد بشنود.
_خب استادمی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_من فقط استادتم؟ تو با بقیه‌ی استاداتم اینهمه مکالمه
ی داخل شبکه‌ای داشتی؟

دلارام پابه‌پای او شیطنت کرد.

_خب همسایه‌مونم هستی!

بهزاد راضی از شیطنت کردن دلارام زمزمه کرد:

_خب پس به مامانت بگو داری با آقای همسایه می‌ری
بیرون! البته من یه پیشنهاد بهتر دارم.

دلارام سریع گفت:

_چی؟

بهزاد دست برد و پیراهن چروک شده را از تنش بیرون
آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بگو با دوستم می‌روم بیرون. بعد از اینهمه درس خوندن می‌خوام تفریح کنم. مطمئن باش استقبال می‌کنم.

دلارام خندید.

_ باشه، اما خب اینم یه مدل دروغ گفته. فکر نکن مدلت رو عوض کردی ذات موضوع تغییر می‌کنه.

بهزاد دستی به موهایش کشیده و آن‌ها را مرتب کرد.

_ دلی خانم من که نمی‌ترسم از راست گفتن. می‌خوای زنگ بزنم به خونه‌تون به منیره خانم بگم می‌خوام با دلارام برم بیرون و همه چی‌رم بهش توضیح بدم؟ بخوای مشکلی ندارم همین الان زنگ می‌زنم.

دلارام نفس عمیقی گرفت.

_ نه نمی‌خوام. تا معلوم شدن تکلیف کنکورم هیچی نمی‌خوام.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد میان حرفش پرید.

__حتی منو؟

دلارام اینبار بجای سکوت غر زد:

__اذیتم نکن. حس می کنم از اذیت کردنم لذت می بری.

بهباد با خنده جواب داد:

__باشه. اصلا اذیت کردن از پشت تلفن وقتی قیافهت رو نمی بینم حال نمی ده. پاشو حاضر شو بیا جایی که می گم اونوقت ببینم برای اینکه اذیت نکنم چقدر بهم باج می دی!

برو دیگه وقت تلف نکن. آدرس رو پیامک می کنم برات.

نگاهی به سر و شکش انداخت. شومیز جین بلندش که تا وسط ران بود مناسبترین لباس برای آدرسی که بهباد

پارازیت

زینب عامل

برایش ارسال کرده بود بنظر می آمد. شومیز هم کوتاه بود و هم دست و پایش را نمی گرفت. شال سبک و جمع و جورش را روی سرش انداخته و بعد از نگاه به آرایش ملایم و کم رنگش آن هم بعد از مدت ها با برداشتن کیفش از اتاق بیرون آمد.

همین که قدم در پذیرایی گذاشت دانیال را دید که در حالیکه به کانتر تکیه داده بود داشت جرعه جرعه از شربتی که مادرش آماده کرد بود می نوشید و در همان حال موهای خیسش را با حوله ماساژ می داد. نمی دانست چرا دیدن دانیال اندکی مضطربش کرد. دستی به شالش کشید و برای اینکه به مادرش اطلاع دهد بیرون می رود به آشپزخانه نزدیک شد. آماده ی حرف زدن بود که مادرش با دیدن او که حاضر و آماده بود ابروهایش را بالا داد و پرسید:

_کجا مادر؟ شال و کلاه کردی؟

سوالش کافی بود تا نگاه دانیال هم به سمتش بچرخد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

انگشتانش را در هم گره زد.

_می‌خوام با دوستم برم بگردم یکم.

بهزاد حق داشت بگوید از بیرون رفتنش استقبال می‌کنند
مادرش با شنیدن جمله‌ی او گل از گلش شکفت.

_چه عجب تو از اون اتاق و کتابات دل کندی!

#پارازیت

#پارت_۲۶۹

#زینب_عامل

دلارام با همان اضطرابی که بی‌اختیار دچارش شده بود
کوتاه جواب داد:

_آره درسام تموم شد گفتم یه سری به بیرون بزنم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با رضایت قربان صدقه‌اش رفت.

_برو مادر ... برو خوش بگذره بهت . کار خوبی می‌کنی .
چیه چپیدی تو اون اتاق؟ والا زندگی که همش درس و
کتاب نیست . با چند ساعت تفریح چیز می‌شه . الکی
استرس نگیریا ...

دلارام لبخندی به توصیه‌های مادرش زد .
_نه خیالت راحت .

منیره توصیه‌های آخر را هم کرد .
_مراقب خودت باش مادر . شب دیر نکنی .

دلارام سری تکان داد و خواست از آن‌ها خدا حافظی کند
که دانیال که تا آن لحظه سکوت کرده بود با کنجکاوی
پرسید:

_حالا کجا می‌ری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام آب دهانش را قورت داد. بلد نبود دروغ بگوید، اما آدرسی که بهزاد برایش ارسال کرده بود را هم بر زبان نیاورد.

_والا فعلا که نمی‌دونم...

قبل از اینکه گند جمله‌اش بالا بیاید سعی کرد هرطور شده آن را اصلاح کند.

_یعنی چیزه... شاید رفتیم پیست دوچرخه سواری... تا ببینم بچه‌ها چی پیشنهاد می‌دن!

دانیال مشکوک به صورت مضطرب او خیره شد. دلارام عجیب و غریب شده بود. یک جوری داشت جواب می‌داد که انگار می‌خواست چیزی را پنهان کند. به روی خودش نیاورد، اما با شوخی گفت:

_دوستی چیزی نداری که مناسب من باشه همراهت بیام؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام فرصت نکرد جواب دهد چون منیره با صدای بلند خندید.

_قربونت بشم من آخه... تو الان باید نامزدت بغل دستت بود.

دلارام برخلاف مادرش لبخندی زورکی زد. اگر مادرش با او هم در رابطه با چنین مسائلی اینگونه راحت بود حالا نیاز نداشت مخفی کاری کند. به سختی به دانیال چشم دوخت.
_نه فکر نکنم...

مادرش میان حرفش پرید.

_دلارام مادر یه دوستی داشتی... چی بود اسم...

انگشت اشاره اش را روی لب بالایی اش چسبانده.

_همچین توک زیونمه ها... چی بود خدا...

به ناگاه تن صدایش بالا رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آهان هدیه ...همون دختر چشم رنگی بود .موهاش
لخت و قشنگ .یه بار اومده بود جزوه بگیره ...اون خوب
بودا...

دلارام و دانیال هر دو با چشمانی گرد شده به مادرشان
نگاه کردند .دانیال پیش قدم شد تا در جواب جمله‌ی
مادرش که کاملاً هم جدی بنظر می‌آمد چیزی بگوید.
_ مامان خوبی؟ بابا داشتم شوخی می‌کردم چرا جدی
گرفتی حالا؟

منیره اخم کرد.

_ شوخی چیه دیگه؟ وقت زن گرفتنته ...هدیه خیلی
خوشگل بود دانیال ...ببینیش...

دلارام کلافه از نقشه‌های عجیب و غریب مادرش میان
حرف او پرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مادر من هدیه نامزد داره .همین طوری داری برا خودت
میبری می دوزی!

پوفی کشید.

_خواستم نیم ساعت برم بیرونا !دیرم شده می ذارین برم یا
فعلا می خواین دانیال رو زن بدین؟

منیره سریع لب گزید .در این رابطه به دلارام حق می داد
که غر بزند.

_خدا مرگم بده ...برو مادر ...برو واینستا ...تا برسی و
یکم خوش بگذرونی و روحیه ت عوض شه هوا تاریک
شده!

#پارازیت

#پارت_۲۷۰

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبخندش را که همراه با هیجان بود رها کرد. به شدت برای وقت گذراندن با بهزاد هیجان داشت. در زندگی اش هرگز دوست مذکری نداشت و حالا می فهمید چرا هم کلاسی هایش وقتی راجع به دوست پسرهایشان حرف می زدند پر از شور و هیجان بودند. حالا انگار بهتر می توانست حس و حال آن ها را درک کند. لبخند به لب خواست خداحافظی کند، اما ظاهرا اضطرابش بی جهت نبود و دانیال نمی خواست رهایش کند.

_وایستا دلارام. ماشین بابا پایینه ... می رسونمت.

دلارام هول شد.

_نه...

مکث کرد و وقتی تعجب مادرش و دانیال را بخاطر نهی قاطعی که گفته بود دید سعی در رفع و رجوع برآمد.

_یعنی می گم تو خسته ای از سر کار برگشتی من خودم می رم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال لبخندی زد.

_همچین می گی سر کار انگار کوه کندم. فعلا که ساعتی
کاریم زیادم نیستن. خسته نیستم می رسونمت. با تاکسی و
اسنپ بری اسیر می شی.

دلارام لبخندی زورکی زد. چه باید می گفت؟ می گفت با
مرد همسایه قرار دارم و دلم نمی خواهد تو او را ببینی؟
لبش را به دندان گرفته و اینبار سعی کرد با ملایمت و
تعارف پیشنهاد او را رد کند.

_تاکسی که سخت نیست. اتوبوس نیست که... برای
چی اینهمه راه اسیر من شی؟ خودم می رم دیگه!

فایده نداشت. دانیال بیخیال نشد. به دلارام نزدیک شده
و لبش را کشید.

_تعارف می کنی جوجه؟ لوس نکن خودتو.

زینب عامل

پارازیت

از روی کانتر سویچ ماشین پدرش را برداشته و به دست دلارام داد.

_برو بشین تو ماشین منم جلدی حاضر شم پیام. منم حوصله‌م سر رفته کله‌م هوا می‌خوره.

اینبار دلارام چاره‌ای جز اطلاعات ندید. اگر باز هم مقاومت می‌کرد قطعاً دانیال به رفتارش شک می‌کرد برای همین بی‌میل و با اکراه سر تکان داد.

دانیال چشمکی زد و از کنارش گذشت. به محض رفتنش منیره با لبخند گفت:

_بین داداشت چقدر هواتو داره! قدر همدیگه رو بدونین.

دلارام چاره‌ای جز لبخند زدن در تایید حرف مادرش ندید. به اجبار و سویچ به دست با مادرش خداحافظی کرد و با سرعت از خانه بیرون زد. با عجله خودش را به کوچه رساند و داخل ماشین نشست. با هول گوشی‌اش را از

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

جیبش بیرون آورد. می‌خواست با بهزاد تماس گرفته و به او بگوید که دانیال او را می‌رساند و او با دیدنش به سمتش نیاید!

هر چقدر که بر تعداد بوق‌های تماس اضافه می‌شد اضطراب دلارام هم بالا می‌رفت. طوریکه از شدت اضطراب مشغول جویدن ناخنش شد! با آخرین شمارهی تماسی بهزاد که روی گوشی‌اش افتاده بود تماس گرفته بود و مطمئن نبود کسی پاسخش را دهد. واقعاً نمی‌فهمید بهزاد چه نیازی به این‌همه سیم‌کارت داشت. از وقتی که به مسافرت رفته بود حداقل با پنج شمارهی مختلف با او تماس گرفته بود.

قلبش داشت بی‌امان خودش را به سر و سینه‌اش می‌کوبید و استرس امانش را بریده بود. کم‌کم داشت از جواب دادن بهزاد ناامید می‌شد که صدای بشاش او در گوشش پیچید.

— جونم دلی خانم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام بی اختیار حرص همراهی اجباری دانیال را سر او
خالی کرد.

_کجایی جواب نمی‌دی؟

لحن بهزاد پر از تعجب شد!

_چی شده دلارام؟ چرا اینهمه عصبی هستی؟

#پارازیت

#پارت_۲۷۱

#زینب_عامل

دلارام خجالت‌زده از واکنش بی‌اختیارش که از اضطرابش

ناشی می‌شد جواب داد:

_ببخشید آخه استرس داشتم جواب ندی .

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد نگران زمزمه کرد:

_ استرس چرا؟ اتفاقی افتاده؟

دلارام کف دست عرق کرده‌اش را روی شلوارش کشید و
از آینه‌ی بغل ماشین نگاه کرد تا مطمئن شود دانیال
نیامده است.

_ می‌خواستم اسنپ بگیرم و پیام که دانیال نداشت. گفت
خودش می‌رسونتم. ترسیدم یهویی اونجا ببینت دردرسه
گفتم خبرت کنم.

بهزاد بیخیال خندید.

_ کوتاه بیا دلی! چقدر جنایتش می‌کنی دختر. اصلاً بر
فرض منو می‌دید. تهشم می‌گفتم! چه تصادفی همسایه ...
منم اومده بودم این‌ورا خوش بگذرونم!

دلارام پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خوشبختی که در همه‌ی مواقع اینهمه بی‌خیال و
ریلکسی.

بهباد با شیطنت زمزمه کرد:

_می‌بینی اینهمه پسر خوبی‌ام خب رفاقت کن باهام یاد
بگیری! تازه کلی ویژگی مثبت دیگه دارم!

دلارام لبخندی زد، اما با دیدن دانیال که تصویرش در آینه
ی ماشین افتاد لبخند روی لبش ماسید و سریع خودش را
جمع و جور کرد.

_باید قطع کنم دانیال اومد!

قبل از قطع کردن صدای شوخ بهزاد را شنید.
_از خجالت و استرس آب نشیا. سالم برس!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

فرصت جواب دادن به شوخی بهزاد را نداشت. سریع
تماس را قطع کرده و گوشی را داخل کیف کوچک دوشی
اش انداخت.

همین که با سرعت زیپ کیفش را بست دانیال هم سوت
زنان پشت فرمان ماشین نشست.

_خب آجی خانم مقصد کجاست؟

دلارام نگاهش را به روبه‌رو دوخت.

_یه پیست دوچرخه سواری هست. تو برو نشونت می‌دم.

دانیال استارت زده و ماشین را به حرکت درآورد.

_پیست دوچرخه سواری یونا منظوره؟ همون جاییکه
سالن بولینگ و این چیزام داره؟

دلارام آب دهانش را بی سروصدا قورت داد.

_رفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال سر تکان داد.

_آره بابا زیاد رفتم. هر وقت من اومدم مرخصی و خونه بودم سر تو تو کتابات بود. اتفاقا چند بار می خواستم تو هم همراه بیای منتها غرق دفتر دستکت بودی.

شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد.

_حالا چند نفری می رین؟

دلارام به تشک صندلی چنگ زد. واقعا بلد نبود دروغ بگوید و حالا که نمی توانست حقیقت را بر زبان بیاورد در مخمصه افتاده بود.

_نمی دونم. برنامه رو یکی از بچه ها چیده.

دانیال همانگونه که نگاهش به روبه رو بود یک تای ابرویش را بالا داد.

زینب عامل

پارازیت

_گفتم اگه دوستات مشکلی نداشته باشن منم به چند تا از دوستانم و خواهراشون بگم بیان دور هم بریم .بیشتر خوش می گذره.

دلارام باز هم بی فکر و بلند گفت:

_نه ...نمی شه ...

دانیال با چشمان ریز شده نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_دلارام مشکوک می زنیا ...یه جور عجیبی داری مخالفت می کنی !چیزی شده که نمی گی؟

دلارام مصنوعی خندید.

_وا !چی شده مگه !دارم می گم چیزی که می خوای نمی شه دیگه .رفیقای تو بیان دوستای من احساس راحتی نمی کنن که.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۲۷۲

#زینب_عامل

دانیال متعجب لب زد:

_عجب! یعنی دوستای تو تو کل زندگیشون تا حالا پسر
جماعت ندیدن؟

دلارام سعی کرد لحنش عادی باشد.

_چه ربطی داره بابا؟ خب فرهنگشون اینه... یکیشون که
خانوادهش زیادی مذهبيه. اصلا رو این چیزا حساسن.

دانیال انگار هیچرقمه قصد کوتاه آمدن نداشت.

_اسمش چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام مجدد هول شد.

_اسم کی؟

دانیال دستی به صورتش کشید. اصلا نمی توانست
اضطراب و نگرانی که کاملاً در رفتارهای دلارام مشهود
بود را هضم کند. مطمئن بود کاسه‌ای زیر نیم کاسه است
و حتی حدس‌هایی هم در ذهنش داشت.
_اسم همین دوست مذهبیت دیگه...

دلارام برای چند ثانیه قفل شد. انگار اضطراب بی حد و
اندازه‌اش باعث شده بود که نه تنها اسم دوستانش را
فراموش کند که بلکه حتی نتواند یک اسم فرضی به زبان
بیاورد. داشت به مغزش فشار می آورد که با دیدن نیم رخ
دانیال که اخم آلود بنظر می آمد سریع زبان باز کرد و بی
هوا گفت:

_ساقی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همین که اسم ساقی روی زبانش جاری شد خودش هم شوکه شد! میان تمام دوستانش چرا فقط ساقی، مربی زبانش یادش آمده بود؟ دوست داشت کله‌اش را به شیشه‌ی ماشین بکوبد وقتی دانیال با تعجب بیشتری زمزمه کرد: _ مطمئنی این دوستت مذهبیهِ! ساقی به آدمای مذهبی نمی‌خوره‌ها!

گاوش زاییده بود. سعی کرد سر و ته موضوع را سر هم بیاورد.

_ دیگه من چه بدونم. خوششون اومده اسم دخترشون رو گذاشتن ساقی! عجب چیزایی می‌پرسی تو هم.

دانیال لبخندی زد.

_ خب بابا! حالا چرا غر می‌زنی؟

با شوخی ادامه داد:

_ ساقی خانم مجرده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام اخم‌هایش را درهم کشید. واقعا دلش می‌خواست
دانیال را بزند!

_دانیال ول کن دیگه تو هم. دنبال دوست دختر می
گردی؟ نخیر ساقی مجرد نیست.

دانیال بالاخره دست از سرش برداشت.

_خیلی خب رو ترش نکن. داری می‌ری خوش بگذرونی
مثلا. والا منم داشتم شوخی می‌کردم بلکه اخمات باز شد
ظاهرا برعکس عمل کرد.

دلارام لب زیرینش را گاز گرفت.

_ببخشید دانیال... آخه نه که به کنکور خیلی کم مونده
خیلی وحشتناک استرس دارم.

دانیال اخم کرد.

پارازیت

زینب عامل

_تورو خدا دلارام ...کم خودتو با این کنکور آزار بده .
اصلا مقصر خودتی اونقدر کلید کردی رو این موضوع که
باعث شدی همه حتی بابا هم حساس شن رو این قضیه .
کوتاه بیا دختر .اینهمه آدم تو دنیا که اصلا کنکور ندادن
زندگیشون به آخر رسیده؟

دلارام آهی کشید.

_من فرق دارم دانیال ...هدف من وابسته به این
کنکوره ...آرزوهام...

دانیال دستش که روی دنده بود را روی بازوی او گذاشت
دلارام حرفش را قطع کرد.

_دلارام آدم تا آخرین روز زندگیش کلی بالا و پایین تو
زندگیش تجربه می کنه ...حتی اگه به یکی از آرزوهاتم
نرسیدی نباید دست از زندگی کردن برداری!
دستش را از بازوی او جدا کرده و بالا برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_الانم بسه دیگه ... برو و تا جایی که می‌تونی با دوستان
خوش بگذرون و از ته دل بگو گور بابای دنیا و همه‌ی
متعلقاتش!

#پارازیت

#پارت_۲۷۳

#زینب_عامل

دلارام لبخند کوتاهی زد و دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی
میان‌شان رد و بدل نشد. اضطراب و هیجانش برای دیدن
بهزاد به قدری زیاد بود که تمرکزی روی حرف زدن
نداشت.

وقتی به مقصد رسیدند سریع و با خداحافظی کوتاهی از
دانیال جدا شد. از ماشین فاصله گرفت و همانطور که
داشت به سمت پیست می‌رفت از گوشه‌ی چشم دید زد
تا مطمئن شود دانیال آنجا را ترک کرده است. خیالش از
رفتن دانیال که راحت شد سریع گوشی‌اش را از جیبش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بیرون آورده و با بهزاد تماس گرفت. هنوز بوق اول کامل نشده بود که دستی مردانه دور بازویش پیچید. اول جا خورد و ترسیده از جا پرید، اما وقتی سر چرخاند و بهزاد را پشت سرش دید ترسش جای خود را با هیجان عوض کرد.
_وای تویی...

نگاهش روی موهای آراسته و تیپ اسپورت بهزاد چرخید.

بهزاد لبخند مهربانی به رویش پاشید.

_می‌خواستی کی باشه پس؟ مگه با من قرار نداشتی؟

دلارام مضطرب به اطرافش نگاه کرد. گوش‌اش را داخل کیفش انداخت.

_می‌شه دستتو بکشی؟ می‌ترسم دانیال هنوز نرفته باشه.
مارو اینطوری ببینه شر می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد بدون اینکه بازوی او را رها کند نگاهی به اطراف انداخت.

_نگران نباش مریدا. مگه داداشت با ماشین پدرت نیومده بود؟ دیدمتون دیگه. تورو که پیاده کرد رفت.

دلارام با تردید نگاهش کرد.

_مطمئنی؟

بهزاد دستش را از بازوی او به پایین سر داده و دستش را محکم گرفت. بی توجه به سوال او پرسید:

_بدویم؟

دلارام متعجب نگاهش کرد.

_چی؟

تا به خودش بیاید بهزاد شروع به دویدن کرده و او را هم دنبال خودش کشاند. اول شوکه شده بود، اما کم کم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همراه او شروع به دویدن کرد و با دیدن دیوانگی‌های بهزاد از ته دل زیر خنده زد.

بهزاد همراهش بلند خندید. با تن صدای بلند و در حالیکه نفسش بخاطر دویدن به زور درمی‌آمد پر انرژی گفت:

_اینه دلی خانم. بخند. تا جایی که می‌تونی بلند بخند.
روی این دنیای حسود رو کم کن.

دلارام میان خنده‌هایش به سختی لب زد:
_دیوونه!

بهزاد او را به سمت قسمتی که مخصوص اجاره‌ی دوچرخه بود کشاند. بعد از دویدن در یک مسیر نبستا طولانی وقتی ایستادند هر دو در حال نفس‌نفس زدن بودند. بهزاد دست دلارام را رها کرد و روی زانوهایش خم شد. سینه‌اش کمی می‌سوخت، اما اهمیتی نداد. نفسش را پر صدا بیرون داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_مریدا خانم که دوچرخه سواری بلده؟

دلارام با لپ‌هایی که گل انداخته بودند دستش را روی قلبش گذاشت.

_بچه که بودم خیلی دوچرخه سواری کردم، اما الان چند ساله که دوچرخه نروندم. نمی‌دونم بتونم یا نه!

بهزاد صاف ایستاد.

_معلومه که می‌تونی! دوچرخه سواری یکی از اون مهارتاییه که اگه یاد بگیری دیگه فراموش نمی‌شه. وایستا همینجا نفست جا بیاد تا من دوچرخه اجاره کنم برگردم.

دلارام لبخند به لب سر تکان داد. با ذوق به اطرافش نگاه کرد. دختر و پسرهای جوان در گوشه و کنار مشغول دوچرخه سواری بودند. یادش نمی‌آمد آخرین بار که از ته دل به تفریح پرداخته بود چه زمانی بود. مدت‌ها بود که خودش را فراموش کرده و تمام فکر و ذکرش شده بود

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کنکور. واقعیت این بود که پشت کنکور ماندن باعث شده بود تا حتی دوست‌های اندکی که داشت را هم از دست بدهد یا ارتباطش با آنها کم رنگ شود. تمام دوستانش یا ازدواج کرده بودند یا وارد دانشگاه شده و دوستان جدیدی برای خودشان پیدا کرده بودند.

#پارازیت

#پارت_۲۷۴

#زینب_عامل

پشت کنکور ماندن تمام اعتماد بنفیش را ربوده بود و اضافه وزنی که در این مدت پیدا کرده بود به تمام این کمبودهایش در رابطه با اعتماد بنفس دامن می‌زد. قسمت بد ماجرا این بود که خیلی‌ها این تغییر ظاهری‌اش را به رویش آورده و اذیتش می‌کردند. نمونه‌اش آرمین! اما بهزاد با تمام آدم‌های دور و برش فرق داشت. بهزاد تحقیرش نمی‌کرد. اضافه وزنش را به رخش نمی‌کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را می گرفت و با انرژی مجبورش می کرد همراهش بدود. از ته دل می خندید و او را می خنداند. انرژی می داد. امید می داد و حالش را خوب می کرد. بهتر از هر کس دیگری پای حرف ها و دردودل و غرهایش می نشست. بهزاد به گونه ای بود که انگار هر آدمی در زندگی اش به کسی مثل او نیاز داشت. به کسی که در لحظات پر تنش و خستگی اش دستش را بگیرد. او را از وسط دنیایی از اضطراب و وحشت بیرون کشانده و به پیست دوچرخه سواری بیاوردش. دستش را گرفته و مجبورش کند همراهش دویده و بلند بلند بخندد. بهزاد بهترین آدمی بود که در زندگی اش شناخته بود. احساساتش نسبت به بهزاد بیش از اندازه شفاف بودند. به اندازه ای شفاف که به سادگی می توانست اعتراف کند عاشق شده است. عاشق مرد همسایه و استاد جوان و پر انرژی اش. درست بود که ذهنش پر بود از سوال و معما... خیلی چیزها راجع به بهزاد نمی دانست، اما هیچ کدام از این ندانستن ها باعث نشده بودند احساس خطر کند یا نظرش در رابطه با او

زینب عامل

پارازیت

عوض شود. احساساتش در رابطه با او بیش از اندازه قاطع و صادقانه بود.

هر چه بیشتر راجع به او فکر کرده و به احساساتش بیشتر می‌اندیشید لبخند روی لب‌هایش پر رنگ تر از قبل می‌شد.

غرق در افکار خودش بود که صدای بهزاد رشته‌ی این فکرها را از هم گسیخت.

_بدو بیا دلی خانم.

دلارام در جایش تکانی خورد. با دیدن دو دوچرخه‌ی قرمز رنگ کنار همدیگر چشمانش برق زدند. با ذوق خودش را به یکی از دوچرخه‌ها رساند.

_چقدر قشنگن!

بهزاد لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ مثل تو.

دلارام لب گزید. بهزاد با خنده دست برد و بند کیف او را گرفت. تا دلارام بفهمد قصد چه کاری دارد کیف او را از دوشش جدا کرد و بند کیف را دور گردنش انداخت.
_ کیف اذیت می کنه. من نگهش می دارم.

دلارام غرق لذت از توجه او با هیجان سوار دوچرخه شد.
_ این دوچرخه زیادی گندهس.

بهزاد روی دوچرخه‌ی کناری نشسته و حواسش را جمع دلارام کرد.

_ مراقب باش تعادلت بهم نخوره. چند بار رکاب بزنی اکیه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام آب دهانش را قورت داده و سرش را به نشانه‌ی
تایید بالا و پایین کرد. فرمان دوچرخه را سفت گرفت.
پاهایش را روی پدال دوچرخه تنظیم کرده و سعی کرد
رکاب بزند. همین که دوچرخه حرکت کرد کمی تعادلش
بهم خورد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد و آرام
آرام همه چیز به حالت تعادل درآمد. وقتی کمی از مسیر را
رفت از ته دل خندید. باورش نمی‌شد دوچرخه سواری تا
این اندازه سرحالش کند.

بهزاد خودش را کنارش رساند.

_خوش می‌گذره؟

دلارام سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

_خیلی مرسی که گفتی پیام.

بهزاد با رضایت چشمکی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مسابقه بدیم دلی خانم؟

دلارام خندید.

_من می برم...

بهزاد خشنود از کل کل او بر سرعتش افزود.

_نشونم بده پس.

#پارازیت

#پارت_۲۷۵

#زینب_عامل

بهزاد در بطری آب میوه را باز کرده و به سمت دلارام گرفت.

_بفرما موفرفری ...بخور خستگی در بره .

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با تشکر کوتاهی بطری شیشه‌ای را از دست او گرفت .

_ آخرین بار کی اینهمه دوچرخه سواری کردم یادم نمیاد .
خیلی بهم خوش گذشت.

نگاهش را به نیم‌رخ بهزاد دوخت.
_ ممنونم ازت .

بهزاد آرام دست آزاد او را گرفت و فشار داد.

_ دلارام حال من کنار تو خیلی خوبه .

لب‌های گل انداخته‌ی دلارام لب‌خند روی لب‌هایش نشانده
سرش را به سمت آسمان گرفت . خورشید در حال غروب
کردن بود . با اینکه مشکلات فراوانی سر راهش وجود
داشت، با وجود اینکه از صبح روز پر استرسی را گذرانده
بود، اما حالا و در کنار دلارام احساس آرامش می‌کرد .
آرامشی که بعد از فوت مادر و پدرش انگار اولین بار بود
که در زندگی‌اش رخ نشان می‌داد . با اینکه همیشه سعی

زیبای عامل

پارازیت

کرده بود راحت زندگی کند و بی دغدغه، خودش را وابسته
ی هیچ چیز و هیچ کس نکند، اما با این وجود هیچ وقت
چنین احساس خوب و عمیقی را تجربه نکرده بود.

نگاهش را از آسمان گرفته و به نیم رخ خجالت زده‌ی
دلارام چشم دوخت. مژه‌های بلند دخترک روی صورتش
سایه انداخته بودند.

_می‌تونی باهام بیای بریم شام بخوریم؟

دلارام نگاهش را به سمت او چرخاند. مضطرب شده بود.

_نمی‌دونم دیر وقته آخه... باید به مامان بگم.

مکث کرد و بعد پرسید:

_تو شب میای خونه؟

بهزاد نفسش را بیرون داد. مجبور بود برای مدتی در پنت
هاوس فرید بماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه ...یه مدت کار دارم .ممکنه چند ماه طول بکشه .
فعلا نمی تونم برگردم، اما تورو می رسونم.

دلارام با تردید لب زد:

_ هنوزم نمی خوای بگی کارت چیه؟

وقتی سکوت بهزاد را دید نگاهش را از او گرفت.

_ مامان می خواد بخاطر دانیال یه مهمونی بده .سراغت رو
می گرفت .می خواست دعوت کنه.

بهزاد شانه ی او را گرفت.

_ حالا چرا اخمات رو تو هم کردی .خب دعوتم کنین
میام .

دلارام تند سرش را به سمت او چرخاند.

_ واقعا میای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سر تکان داد.

_ چرا نیام موفرفری؟

دلارام لبخندی زد.

_ باشه پس به مامان می گم برگشتی .

بهزاد خندید.

_ دلم برای منیره خانم و دستپختش تنگ شده .

دلارام دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد.

_ نمی دونم چرا وقتی تو این شهری بر نمی گردی خونه ی خودت.

چانه اش را به زانوهایش تکیه داد.

_ من هیچی راجع بهت نمی دونم .

نگاهش را سمت بهزاد چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو هیچ کسی رو نداری؟ فامیلی... چیزی... چه می‌دونم.
خیلی تنها بنظر می‌ای. هیچ‌وقت از هیچ کس حرفی نمی‌زنی.

بهزاد سرش را پایین انداخت.

_بعد از فوت مادر و پدرم تنها شدم. پدرم برای کار
اومده بود تو این شهر... اینجا هیچ کسی رو نداشتیم.

دلارام با ناراحتی پرسید:

_چرا هیچ خواهر و برادری نداری؟

#پارازیت

#پارت_۲۷۶

#زینب_عامل

بهزاد با شیطنت نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_اینو باید از مامان بابام پرسی که متاسفانه نیستن.

دلارام اهمیتی به شوخی او نداد .

_کاش یه خواهر یا برادر داشتی . من می فهمم تنهایی
چقدر می تونه آزار دهنده باشه . حتی اگه مدام تلاش کنی
به خودت تکیه کنی بازم خیلی جاها آدم احساس ضعف
می کنه.

بهزاد با محبت به او نگاه کرد . دلارام واقعا بخاطر تنهایی
او ناراحت بود . کاش می توانست به او بگوید دکتر
رادمنشی که از او حرف می زد برادر اوست، اما فعلا
مجبور بود سکوت کند .

لبخندی به روی دلارام پاشید.

_غصه ت برای چیه ؟ الان که تنها نیستم تو هستی دیگه.

دلارام انگشتانش را درهم پیچید.

زینب عامل

پارازیت

_آخه من که نمی‌تونم جای خواهر یا برادرت رو پر کنم .

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_تو قرار نیست جای کسی رو پر کنی دلی! جای خودت رو داری.

دلارام شیشه‌ی آب‌میوه را در دستش جابه‌جا کرده و آهسته زمزمه کرد:

_ممکنه همیشه کنار هم نباشیم . یعنی منظورم اینه که...

بهزاد حرفش را قطع کرد . بی‌هوا و قاطع نجوا کرد:

_دلارام من دوستت دارم.

نگاه پر تعجب دلارام که به سمتش چرخید با جدیت گفت:

_اینطوری نگام نکن . من بلد نیستم سختش کنم . بلد نیستم احساسمو پنهون کنم . من از اینکه پشت باشم

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

لذت می برم. نمی دونم آینده و سرنوشت چی برام در نظر گرفته، اما نمی خوام با فکر کردن به اینکه ممکنه روزی برسه که از هم جدا شیم خودمو آزار بدم.

بطری آب میوه که کنار دستش گذاشته بود را برداشت و خیره به آن با لبخند و خونسردی گفت:

_شاید تو نگی، اما می دونم دوسم داری !

با شیطنت بطری اش را آرام به بطری شیشه ای که در دست دلارام بود زد.

_بیا بیشتر با هم وقت بگذرونیم. تو می خوای بیشتر راجع بهم بدونی؟ باشه من بیشتر راجع به خودم می گم. فقط به شرطی که شام باهام بیای بیرون.
دلارام سر تکان داد.

_باشه. بریم... تو راه به مامان خبر می دم.

همیشه که قرار نبود همه چیز مثل قصه ها پیش برود. گاهی آدم های مثل بهزاد هم پیدا می شدند که خیلی ساده اعتراف کنند بدون اینکه پای غرورشان را به میان بکشند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد از جایش بلند شد و دستش را به سمت دلارام دراز کرد.

_افتخار می‌دین لیدی؟

دلارام لب گزید و آرام دستش را داخل دست بهزاد گذاشت.

دست در دست هم و با قدم‌هایی آرام به سمت خروجی حرکت کردند. دلارام منتظر بود از پیست خارج شده و بهزاد تاکسی یا آژانسی پیدا کند، اما او خونسرد به سمت پارکینگ پیست رفت. وقتی وارد پارکینگ سرپوشیده‌ی بزرگ شدند دلارام متعجب پرسید:

_ماشین داری؟

بهزاد خندید.

_چیه بهم نمیداد ماشین داشته باشم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام شانه بالا انداخت.

_ چرا که نه! چون ماشینت رو ندیدم تعجب کردم. تازه خریدی؟

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_ نه خیلی وقته دارمش.

دست دلارام را گرفت و او را کنار پورشه برد. با ریموت درهای ماشین را باز کرد و بعد از باز کردن در سمت شاگرد کنار ایستاد تا دلارام سوار شود.
_ بفرمایین.

#پارازیت

#پارت_۲۷۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با چشمانی گشاد به ماشین میلیاردی که بهزاد درش
را برایش باز کرده بود خیره شد. در خواب هم چنین
چیزی را نمی‌دید.

_این واقعا برا توئه؟

بهزاد بدون اینکه به سوالش جواب دهد اشاره داد تا سوار
شود و دلارام به ناچار اطاعت کرد. وقتی بهزاد پشت
فرمان نشست کامل به سمت او چرخید.

_چرا جوابمو نمی‌دی؟ این ماشین واقعا برا خودته؟

بهزاد استارت زد و با خونسردی از پارک درآمد.

_خوشحال نیستی که مردی که دوستت داره پولداره؟
داشت سر به سر او می‌گذاشت.

دلارام غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه اصلا خوشحال نیستم که طرف مقابلم اینهمه پنهان کاری کرده ازم .

بهزاد با لذت به عصبانیت او گوش سپرد . دلارام به قدری همیشه آرام و با ملاحظه بود که دیدن عصبانیتش هم به نظر او جالب می آمد .

_ مریدا عصبی می شی خوشگل تر می شیا!

دلارام بدون اینکه سرخ و سفید شود یا خجالت بکشد اخم هایش را درهم کشید .

بهزاد با دیدن اخم های او و سکوتش کوتاه آمد و دست از اذیت کردنش برداشت .

_ دلی خانم قهر نکن . ماشین خودم نیست . زندگی من خیلی معمولیه . این ماشینم قرضیه . گفتم یکم باهاش بیرون بچرخیم و خوش بگذرونیم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با حیرت نگاهش کرد.

_ زده به سرت؟ می‌دونی اگه خدایي نکرده یه تصادف
کوچیک بکنی چقدر باید خسارت بدی؟ اینقدر واجب
بود ماشین قرض کنی؟

بهزاد لبخند زد.

_ دلی پول برات مهم نیست؟ مهم نیست من یه آدم آس
و پاسم؟ دوست نداشتی یه آدم پولدارتر سر راحت قرار می
گرفت؟

دلارام پوزخندی زد.

_ یکی مثل آرمین؟ نه نمی‌خواستم.

به نیم‌رخ بهزاد چشم دوخت.

_ پول برام مهمه ... تو این دوره و زمونه پول حلال خیلی
از مشکلاته ... پول که داشتی باشی حتی می‌تونی احترام بقیه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رو هم بخری، اما این وسط هستن چیزایی که با پول
خریدنی نیستن. چیزایی که برای من اولویت دارن.

بهزاد متفکر پرسید:

_چی؟ عشق مثلاً؟

دلارام نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

_آدم بودن! همه چی داشته باشی، اما آدم نباشی... زندگی
کردن با همچین موجودی خیلی سخته.

صدایش را پایین تر برد.

_تو خیلی ویژگی داری که با پول قابل خرید نیست. مثل
همین خوشرویت.

بهزاد لبخند عمیقی زد و نفسش را بیرون داد. کسی در این
دنیا وجود داشت که از تعریف و تمجید شدن آن هم از
طرف کسی که دوستش داشت خوشش نیاید؟ دلارام موج

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عظیمی از لذت و حس خوب را به قلبش سرازیر کرده
بود. تلخی اتفاقات صبح فراموشش شده بود.

_دلی خانم دیر شدا...

دلارام گیج نگاهش کرد.

_چی دیر شد؟

بهزاد به کیفش اشاره کرد.

_منیره خانم باید اجازه صادر کنن تا با هم شام بخوریم.

دلارام نفسش را بیرون داد. شام خوردن کنار بهزاد و
شوخی‌هایش قطعا خاطره‌ی خوبی برایش به جا می
گذاشت. هرطور که شده اجازه‌اش را از مادرش می‌گرفت.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی همانطور که سینی چای و باقلوا را در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش روی آراز قفل بود که متفکر روی کاناپه نشسته، پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده و بی هدف به بازی فوتبال مقابلش خیره بود. به قدری آراز را می شناخت که با قاطعیت بگوید فکری ذهن او را به خود مشغول کرده است.

سینی چای را که روی میز و کنار پاهای او گذاشت نگاه آراز به سمتش چرخید. ساقی با اخم به پاهایش اشاره کرد. _زشته این کارت!

آراز بی توجه به غر زدن کوتاه ساقی دستش را کشید و او را کنار خود نشاند. نگاهش را روی پاهای لخت او سر داد.

_چقدر این بهار و تابستون فصلای خوبیه! عاشق پوشش این دو فصلم! چیه پاییز و زمستون آخه!

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی به شیطنت‌های او خندید. آراز قربان صدقه‌اش رفت

.

_جونم چشم عسلی!

ساقی در آغوش گرم او خزیده و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

_بحث رو عوض کردی نگو نفهمیدم. جای پاها اونجاست آخه؟

آراز روی موهای ابریشمی او را بوسید.

_ساقی قدیما مهربون‌تر بودیا. گیر نمی‌دادی به این چیزا. دیگه دوستم نداری؟

ساقی اخم کرد، اما با همان اخم سرش را بلند کرد و لب هایش را به گونه‌ی زیر آراز چسباند.

زینب عامل

پارازیت

_خودتو لوس نکن .بیخیال قصه‌ی این پا دراز کردن.

انگشتانش را داخل موهای آراز سر داد.

_چرا تو فکری؟ چیزی شده؟

آراز به چشمان عسلی او خیره شد .بعد از صحبتی که با دکتر ساقی داشت ترجیح می‌داد دیگر چیزی را از او پنهان نکند .بی‌مقدمه سر اصل مطلب رفت.

_ظاهرا سرنوشت ما با سرنوشت بهزاد گره خورده.

نگاه ساقی اندکی رنگ نگرانی گرفت.

_باز چی شده؟

آراز دست ساقی را گرفت و آرام نوازشش کرد.

_بهزاد داره یه کارایی می‌کنه ساقی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی که از صبح خودش را کنترل کرده بود تا آراز به خانه آمده و خودش همه چیز را تعریف کند بالاخره صبرش را از دست داد. داشت تمرین می کرد تا بیشتر روی رفتار هایش کنترل داشته باشد.

_رفتی سر قرار؟

آراز سر تکان داد.

_قصه همینه ساقی... بهزاد انگار اون آدمی که ما فکر می کردیم نیست.

ساقی گیج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

آراز موهای پریشان روی پیشانی اش را عقب زد.

_یعنی اینکه ما فکر می کردیم این پسر یه آدم شیطون و بی خیاله که از سر تفریح و شایدم بخاطر پول می شینه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پشت لپتاپ و یه سری اطلاعات جابه جا می کنه، اما اون بهزادی که من امروز دیدم اصلا شبیه به اون پسری که می شناختم نبود.

ساقی ناباور زمزمه کرد:

_واقعا اومد سر قرار؟

آراز سرتکان داد.

_نه تنها اومد سر قرار که خودشم با اسمش معرفی کرد.

ساقی از آغوش آراز جدا شد. شوکه شده بود. انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.

_یعنی چی؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟

آراز شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ با قطعیت نمی‌تونم بگم، اما فکر می‌کنم بهزاد با این کارخونه و آدماش تسویه حساب شخصی داره .

چشمانش را ریز کرد.

_ منطقی هم بخوای فکر کنی .هیچی جز این نمی‌تونه باشه.

#پارازیت

#پارت_۲۷۹

#زینب_عامل

ساقی نامطمئن زمزمه کرد:

_ یعنی می‌خوای بگی یه جورایی می‌خواد انتقام بگیره؟

آراز سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

_ ساقی من فکر می‌کردم بهزاد رو می‌شناسم، اما انگار تازه می‌فهمم این آدم چقدر عجیب و مرموزه .وقتی باهاش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حرف زدم گفت کسی رو نداره .بعد از فوت مادر و
پدرش تنهاست، اما نمی دونم چرا حس می کنم راجع به این
قضیه هم دروغ گفته !

ساقی چشمانش را گرد کرد.

_وا چرا باید دروغ بگه؟

آراز با اخم زمزمه کرد:

_اون آدمی که من امروز دیدم ...یه جوری نقش بازی می
کرد که خودمم باورم شده بود همونیه که می گه هست .
چشمانش را ریز کرد.

_کت و شلوارش ...ساعت دستش ...کفشاش...

سرش را به سمت ساقی چرخاند.
_می تونم قسم بخورم که چند صد میلیون قیمتشون بود.
متفکر ادامه داد:

_ولی یه چیزم خوب می دونم ساقی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی کنجکاو نگاهش کرد.

چی؟

آراز با قطعیت گفت:

اگه جلوی بهزاد رو نگیریم یا کمکش نکنیم تو این جریان سرش رو به باد می ده. چیزی که می گم کاملاً جدیه اصلاً شوخی و اینا نیست. بهزاد رسماً خودشو انداخته تو دهن شیر. کار از بازی کردن با دم شیر گذشته.

ساقی با تردید نگاهش کرد.

حرفات بو دارن! می خوای جلوشو بگیری؟

آراز نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد.

یه حسی وادارم می کنه حواسم بهش جمع باشه می دونی چرا؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد و آراز توضیح داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_چون بهزاد یه کار خیلی مهم تو زندگیم انجام داده .
بحث مربوط به شرکت نیست ساقی .قضیه مربوط به
توئه!

عسلی‌های درشت ساقی باعث شد تا بخندد .او را سفت
در آغوش گرفته و بوسه‌بارانش کرد.

_صدبار گفتم وسط بحث جدی این چشارو درشت نکن
واسه من .اصلا رشته‌ی صحبت از دستم در می‌ره.

از اینکه ساقی سالم و سرحال کنارش بود به شدت
خوشحال بود .بودن ساقی را مدیون بهزاد بود، اگر بهزاد
در گذشته مشکل شرکتش را حل نمی‌کرد چه بسا در آن
زمان با شکی که به ساقی داشت اتفاقات بدی رخ می‌داد و
ممکن بود حالا زندگی خوبی که در کنار همسرش داشت را
هرگز تجربه نکند .کمک‌های بهزاد باعث شده بود معماها
حل شده و ذهنیت اشتباهش راجع به ساقی درست شود .
دستش را روی شکم ساقی کشید که ساقی از ته دل خندید.

_وای قلقلکم نده ...آخه وسط بحث جدی این چه کاریه؟

آراز دست از اذیت کردن او برداشت. جدی شد.

_ساقی من بخاطر تو خودمو به بهزاد مدیون می‌دونم .
وقتی یاد اون روزای پرتنش می‌وگفتم ...یاد وقتی که به زور
کشوندمت وسط اون جای بی آب و علف و خواستم
بترسونمت...

مکث کرد. آن روز هم کسی که آرامش کرده بود ساقی
بود. هوش ساقی پای بهزاد را به ماجرا باز کرده و حلال
مشکل شده بود. *exchange group*
در چشمان ساقی خیره شد.

_من خودمو مدیون بهزاد می‌دونم. می‌خوام کمکش کنم .
نمی‌دونم چطوری باید اینکارو انجام بدم. باید جلوش رو
بگیرم تا کار احمقانه نکنه یا تو بازی که راه انداخته شرکت
کنم. فعلا این چیزارو نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که
دوست ندارم این پسر آسیبی ببینه.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی سعی کرد آرامشش را حفظ کند. وارد شدن آراز به بازی که بهزاد راه انداخته بود خطرناک بنظر می آمد و شاید زندگی شان را تهدید می کرد، اما نمی خواست با مخالفت علنی و سرسختانه اش نگرانی های بی شمار خود را در معرض نمایش بگذارد. از طرفی این را هم نمی دانست اصلا می شد بهزاد را متوقف کرد یا نه! آن هم وقتی که بقول آراز آنچنان که باید شناختی از او نداشتند!

ساقی همانگونه که دستانش را دور گردن آراز حلقه کرده و در آغوش او جا خشک کرده بود زمزمه کرد:

_اول باید بفهمی بهزاد واقعا کیه!

آراز پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.

_به کمکت احتیاج دارم.

ساقی مردد پرسید:

_می‌خواهی برگردم شرکت؟

برقی در چشمان آراز جهید.

_نمی‌خوام زورت کنم ساقی، اما واقعا وقتایی که تو شرکت بودی خیلی از کارا نظم و انضباط داشت. می‌دونم از تو خونه سعی می‌کنی کمکون کنی، اما اگه بخوام به بهزاد کمک کنم این وسط خیلی وقت لازم دارم. بقول تو باید راجع بهش تحقیق کنم و بفهمم کی بوده و جریان چیه. ممکنه خیلی از تایما تو شرکت نباشم. پوفی کشید.

_کارمندارم که می‌شناسی... کافیه من دو ساعت از شرکت برم بیرون تا مهمونی برگزار کنن برا خودشون. رضا تنهایی از پسشون برنمیاد. اگه تو هم باشی و کمکش کنی خیالم راحت می‌شه.

زینب عامل

پارازیت

ساقی ابروهای مرتبش را بالا داد.

_ چرا فکر می کنی من از پس کارمندات بر میام؟ من که
مثل تو بلد نیستم اخم و تخم کنم! مثل رضا خرس
مهربونم.

آراز عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

_ چقدر مظلومی تو آخه ... بمیرم برات...

ساقی خنده اش را به سختی کنترل کرد و آراز با اخم غر زد:
_ جنابعالی به وقتش چنان بنده رو می نشوندی سرجام که
بقول اون پسرعمهت پرام می ریخت! بس کن مظلوم نمایی
رو حاج خانم. دل به کار بده. آروم هستی مهربون هستی،
اما خوب می دونم می تونی از پس کل اون آدما بر بیای!

ساقی در فکر فرو رفت. @Vip Roman

_ شاگردامو چیکار کنم؟ اگه پیام شرکت به کلاسای زبانم
نمی رسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با دست به خانه‌شان اشاره کرد.

_ به کارای خونه هم احتمالا نرسم.

آراز نگاهی به خانه‌ی تمیز و مرتبشان انداخت.

_خونه‌مون که همیشه تمیز و مرتبه. فعلا تا بچه‌های قد

و نیم قدمون بیان مشکلی تو مسائل خونه‌داری نداریم.

صبح تا شب شرکتیم کی می‌خواد خونه‌رو کثیف کنه؟

شام بنده کمک می‌کنم وظایف رو تقسیم می‌کنیم.

چشمانش را ریز کرد.

_بعدش اینا که مهم نیستن. تو باید بیای شرکت

چهارچشمی حواست رو بدی به من تا ببینی سر و گوشم

می‌جنبه یا نه!

ساقی اخم کرد.

_جنابعالی جرات نداری سر و گوشت بجنبه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز شانه بالا انداخت.

_بالاخره من دارم نصیحت می کنم که دوره زمونه خراب شده . حواست به شوهرت باشه . قدرشو بیشتر بدون.

ساقی با لبخند سرش را روی شانه ی آراز گذاشت.

_این مشکلات سر راهمونم حل می شن مگه نه؟

آراز روی موهای او را بوسید.

_حل بشن یا نشن من و تو همدیگه رو داریم . زندگی قراره پر از مشکل باشه مهم اینه که ما دلیل خوبی برای هم هستیم تا با هم با این مشکلا رو به رو شیم.

لبخند روی لب های ساقی عمق گرفت . این بهترین جوابی بود که می توانست بشنود.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۸۱

#زینب_عامل

ساقی دستش را روی قلبش گذاشت.
_وای آراز استرس دارم.

آراز نگاهش را به سمت او چرخاند.
_استرس برای چی؟ مگه داریم می‌ریم جنگ؟

ساقی از سوال او به خنده افتاد.
_مگه فقط تو جنگ استرس می‌گیری؟ اصلاً تو زندگیت
استرس کشیدی؟

آراز با لبخند دست او را گرفت.
_قصه‌ی کنکور دادنم رو تعریف نکردم برات؟

کاری از EXCHANGE GROUP

همانطور که ساقی نگاه کنجکاوش را به نیمرخ او دوخته بود دست در دست هم وارد برج شرکت شدند.

_ نه! استرس داشتی؟

آراز بامزه تعریف کرد:

_ استرس؟ داشتم می مردم... شب تا صبح نخوابیده بودم. امیر و عطیه چادر زده بودن دم اتاقم مراقبم بودن بلایی سر خودم نیارم.

ساقی که با دقت داشت به حرفهای او گوش می داد با شنیدن قسمت آخر جملات او و فهمیدن اینکه تمام حرفهایش شوخی بوده اند غش غش خندید. با مشت به بازوی او کوبید.

_ بدجنس منو سرکار گذاشتی؟

زینب عامل

پارازیت

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد .

_تو شرکت و جلو همکارا داری شوهرت رو می‌زنی؟ ابهت
منو زیر سوال نبر.

ساقی بی‌توجه به غر زدن‌های او با هیجان پرسید:

_جدا برا کنکور استرس نداشتی؟

آراز بجای جواب دادن به سوالش او را دنبال خود کشید.

_بیا اول بریم یه چای مهمونت کنم پیش عمو یاور بعد
بگم کنکورم چطوری بود. هر روز که میام پیش عمو یاور
سراغت رو می‌گیره کلی هم غر می‌زنه به جونم که چرا از
ساقی خبری نیست .

ساقی لب زیرینش را به دندان گرفت.

_وای من خجالت می‌کشم از عمو یاور. حق داره به خدا
گله کنه. وظیفه‌م بود حداقل پیام به دیدنشون.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز دست همسرش را فشار داد.

_خودت رو ناراحت نکن. این مدت زیاد اکی نبودی. من راجع به تصادفت هم به عمو یاور چیزی نگفتم. نمی خواستم نگران شه و خودش رو تو زحمت بندازه. اگه می دونست اینهمه غر نمی زد به جونت.

ساقی لبخندی زد.

_کار خوبی کردی. عیب نداره از دلش درمیارم. دعوتشون می کنم یه شب تو همین هفته بیان خونه مون.

آراز به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد.

_قیمه هم پز فقط!

ساقی خندید.

زینب عامل

پارازیت

_موقعی که کنکور داشتی هم همینقدر به فکر شکمت بودی؟

وارد شدنشان به کافه‌ی عمو یاور اجازه نداد تا آراز جوابش را بدهد. همین که در را باز کردند زنگوله‌ی بالای در به صدا درآمد و آراز بلند گفت:

_پیرمرد مهمون نمی‌خوای؟

عمو یاور در حالیکه قوری قرمز رنگی در دست داشت از آشپزخانه‌ی کوچک کافه بیرون زد.

_تو که صاحب کافه‌ای پسر...

با دیدن ساقی حرفش را فراموش کرد.

_ساقی جان....

ساقی دستش را از دست آراز بیرون آورده و به او نزدیک شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام عمو یاور ...حالتون خوبه؟

عمو یاور اخم ریزی کرد، اما با خوشرویی که در تضاد با
اخم‌هایش بود جواب داد:

_سلام به روی ماهت دخترم. خوبم، اما حسابی از
دستت شکیم. آراز خبر داره.

#پارازیت

#پارت_۲۸۲

#زینب_عامل

ساقی شرمنده دستش را روی دهانش گذاشت.

_هر چی بگین حق دارین بخدا. من شرمندهم.

عمو یاور با محبت نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دشمنت شرمنده باشه باباجان. دلتنگت بودم. دلتنگ
و قتایی که می نشستیم کنار هم و درد و دل می کردیم.
نرگس بانو هم خیلی سراغت رو می گرفت. بهش گفتم
ساقی آراز رو پیدا کرده دیگه مارو فراموش کرده.

ساقی خجالت زده لب گزید و آراز غر زد:

_پیرمرد چرا اغتشاش راه می ندازی؟! بهمم برخورد ا... من
هر روز میام اینجا تا حالا نشده بشینی با من درد و دل
کنی. دارم حسادت می کنم دیگه.

عمو یاور سرش را پایین انداخت و خندید.

_حرف دل رو به کسی می گن که عاشق باشه و بتونه
گوش بده. اون زمونا من و ساقی غیبت تورو می کردیم.
جنابعالی تو باغ نبودی.

با دست به یکی از میزها اشاره کرد.

_بشینین! می رم چایی دم کنم براتون.

ساقی و آراز هر دو لبخند به لب به سمت میزی که در
اکثر مواقع دور آن می نشستند قدم برداشتند. این
هماهنگی در رفتن به سمت آن میز لبخند روی لب هایشان
نشاند. وقتی نشستند آراز کش و قوسی به تنش داده و با
لذت گفت:

_درسته ازدواج کردیم و پیش همیم، اما هنوزم وقتی می
شنوم قبلنا عاشقم بودی و اینجا راجع بهم با عمو یاور
حرف می زدی خیلی ذوق می کنم.

ساقی چپ چپ نگاهش کرد.
_بله شما که راحت مشغول زندگیتون بودین. کسی که
روز و شب نداشت من بودم.
آهی کشید.

_و پر از عذاب وجدان.

زینب عامل

پارازیت

آراز دستش را زیر چانه اش زد.

_ چرا هیچ وقت نفهمیدم اون مرد خودم بودم؟ خیلی آب زیر گاه بودی ساقی. باید می فهمیدم اون فرار کردنا خجالت کشیدنا و سرخ و سفید شدنا دلیل خاصی داره. نفسش را بیرون داد.

_ گاهی از دستت حرص می خوردم. فکر می کردم از من می ترسی که فرار می کنی.

ساقی آهی کشید. روزهای گذشته را بخاطر آورد. روزهایی که سخت گذشته بود. عشق آراز برایش نعمت بزرگی بود، اما آن روزها احساس عذاب وجدانی که داشت او را به سمت نابودی سوق داده بود.

_ می ترسیدم...

ابروهای بالا رفته ی آراز را که دید نجوا کرد:
_ عشقی که به تو داشتم انگار با من متولد شده بود، اما اون زمان تو به من تعلق نداشتی. فکر کردن به تو، دوست داشتنت ممنوع بود. می ترسیدم... ازت می ترسیدم

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

چون هر روز دیدنت باعث می شد حسم قوی تر و قوی تر
شه و بیشتر غرق خواستنت شم. خواستنی که ممنوع بود.

آراز با عشق به او خیره شد.

_ ساقی نمی دونم اگه جای تو بودم چیکار می کردم ... اگه
عاشقت شده بودم و ...

چشمانش را روی هم فشار داد.

_ خدا رو شکر که من جات نبودم. من مثل تو عاقل نیستم
تو همچین موقعیتی احتمالا یا به بلایی سر خودم
میاوردی یا طرف مقابلم.

چشمک ریزی زد.

_ بدجنسیه ساقی ... می دونم خیلی اذیت شدی، اما باز
باعث نمی شه کیف نکنم از وجود همچین ماجرای!

صدای عمو یاور میانشان پیچید.

_ بخاطر همین خباثتته که باهات درد و دل نمی کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۲۸۳

#زینب_عامل

جمله‌ی عمو یاور باعث شد ساقی از ته دل بخندد.
آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.
_چه خوششم اومده.

ساقی خنده‌اش را کنترل کرد.
_بالاخره یکی باید طرفدار من باشه یا نه؟

عمو یاور با لبخند از دیدن صمیمیت آن‌ها کنارشان
نشست و سینی چای را روی میز گذاشت.
_از این طرفا ساقی جان؟

بجای ساقی آراز با لذت جواب داد:
_قراره از نو همکاری کنیم .

عمو یاور یک تای ابرویش را بالا داد .به ساقی نگاه کرد .
_به سلامتی باباجان ...ان شاءالله که دلتنگی آراز تورو
کشونده اینجا نه مشکلات...
ساقی لبخندی زد.

_مشکلات که همیشه هستن .آراز کمک لازم بود
نتونستم نه بیارم تو کارش ...از طرفی خودمم دلتنگ اینجا
بودم .اگه این مدت از شرکت رفتم بخاطر ازدواجمون
بود .حس می کردم با این شرایط تو شرکت معذب می شم .

عمو یاور سر تکان داد.

زینب عامل

پارازیت

_ ساقی نکته‌سنگ ما هستی دیگه ... نگرانیاتو می‌فهمم ...
هر چند خیلیا اگه جای تو بودن پز نسبتشون با رییس رو
هم می‌دادن.

نگاه کوتاهی به آراز انداخت و با شیطننت زمزمه کرد:
_ ولی تو دختر عاقلی هستی!

صدای غر زدن آراز هر دویشان را به خنده انداخت.
_ جلسه‌ی تحقیر منو برپا کردین؟ من بیچاره یه گوشه
نشستم ماستمو می‌خورم دیگه ... چیکار به کار من دارین؟

عمو یاور خنده‌اش را کنترل کرد و با محبت گفت:
_ چقدر خوشحالم از اینکه می‌بینم حالتون کنار هم
خوبه. خوشحالم که کنار هم خوشبختین.
استکان‌های چای را از داخل سینی برداشته و مقابل آن‌ها
گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_قدر همو بدونین. زندگی کوتاهه ...تا به خودتون بجنین
می بینین مثل من نزدیک شدین به ته خط ...تا میتونین
کنار هم بلند بخندین.

آهی کشید ...انگار که یاد ایام جوانی خود و عاشقانه‌هایی
که تجربه کرده بود افتاده بود. دستش را به کمرش گرفته
و از جایش برخاست.

_چایتون رو بخورین. سرد می‌شه.

آراز تشکری کرد و ساقی گفت:

_به نرگس بانو سلام برسونین.

عمو یاور اخم ریزی کرد.

_خودتون تشریف میارین خونه از نزدیک سلام می‌دین
بهش.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی لبخند خجلی زد.

_چشم .

عمو یاور سلامت باشه‌ای زمزمه کرد و با لبخند از آن‌ها
فاصله گرفت. آراز به رفتن عمو یاور خیره شد و با
برداشتن استکان چایی‌اش زمزمه کرد:

_بدو چاییت رو بخور بریم بالا ...من می‌دونم تا یک
ساعت غیبت و خوش و بشتون به راهه...

ساقی با ذوق استکان چای را در دست گرفت.

_چقدر ذوق دارم ...دلم واسه بچه‌ها تنگ شده .
بخصوص سنا و ریحانه.

آراز جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلتنگیت رو جلوشون بروز نده .بعدا نمی تونی جمع و
جورشون کنی خانم رییس !در جریانی که من باید بیوفتم
دنبال کلی کار دیگه ...یه شرکته و تو و رضا...

ساقی نفسش را بیرون فرستاد .بنظر نمی آمد صحبت های
آراز شوخی باشند !ظاهرا مسئولیت سنگینی روی دوشش
قرار گرفته بود.

#پارازیت

#پارت_۲۸۴

#زینب_عامل

گیج و خسته به کوهی از بروشورها و لیست محصولات
پوستی که تازه در خط تولید قرار گرفته بود خیره شد .سر
و سامان دادن تمام آنها ساعت های طولانی لازم داشت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز حق داشت از سنگینی کار شرکت صحبت کند. یکی از بروشورها را از روی میز برداشت و تای آن را باز کرد. به محض اینکه نگاهی روی خط اول بروشور افتاد پیش دستی پر از رولت‌های خامه‌ای روی میز قرار گرفت. ساقی متعجب سرش را بالا آورد و با دیدن سنا پرسید:

— شیرینی به چه مناسبت؟

ریحانه ریز ریز خندید.

— به مناسبت برگشت تو دیگه.

ساقی مصنوعی اخم کرد.

— جدی باشین.

سنا به میز تکیه داد.

— دلمون برات تنگ شده بود. باورم نمی‌شه برگشتی شرکت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لبخند معناداری زد.

_زندگی مشترک چطوره؟

ساقی لبخندی زد.

_خوبه ... دخترا وقت کار نیست مگه؟

ریحانه ایشی گفت:

_اخلاقای رییس به ایشونم سرایت کرده. نخیر خانم
مهندس وقت ناهاره. اونقدر مشغول کار بودین که
ساعت از دستتون در رفته.

ساقی با چشمانی گرد شده به ساعت مچی اش نگاه کرد و
با دیدن اینکه ریحانه درست گفته و وقت ناهار است لب
گزید.

_وای خدای من ... یک هزارم کارایی که باید انجام بدم رو
هم انجام ندادم .

کاری از EXCHANGE GROUP

سنا خندید.

_حالا چرا اینهمه مضطربی؟ تو که دیگه پارتیت کلفته...

ساقی کش و قوسی به بدنش داد.

_پس هنوز ریستون رو اونطور که باید نشناختین .
شرکت خبری از پارتی بازی نیست . کاره و کار و کار...

سنا خواست چیزی بگوید که تقه‌ای به در خورد . سرش را
چرخاند و با دیدن آراز که اخم روی پیشانی داشت با
هول تکیه از میز گرفت .

ریحانه هم دست به سینه سر جایش ایستاده و سلام داد .
وضعیتشان طوری بود که ساقی لب گزید و به سختی
تلاش کرد تا خنده‌اش رها نشود.

آراز با اخم وارد اتاق شد و رو به سنا گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اینجا آشپزخونه س؟ یا جدیدا آشپزخونه شده ما خبر نداریم؟

سنا لبخندی از سر اجبار زد.

_ نه آقای مهندس نه که ساقی جان رو خیلی وقته ندیدم .
دل تنگ بودم گفتم یکم گپ بزنم باهاش...

آراز یک تای ابرویش را بالا داده و به ساقی که سرش را پایین انداخته و به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود نگاه کرد.

_ پس مقصر شمایین؟

ساقی سرش را بالا آورده و به چشمان سبز و پر از شیطنت او چشم دوخت.
_ آقای مهندس مشکش کجاست؟ مگه وقت استراحت نیست؟ شاید اصلا ما میل نداریم ناهار بخوریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز چشمانش را ریز کرد. با چشمان ریز شده برای ساقی
خط و نشان کشید.

_عجب !

ساقی نامحسوس شانه بالا انداخت و آراز که دلش می
خواست او را اذیت کند بی توجه به حضور سنا و ریحانه
به او نزدیک شد. طوریکه سنا متعجب عقب کشید.

ساقی که فهمیده بود آراز چه نیتی دارد سریع از پشت میز
بلند شد.

_آقای مهندس ما می ریم برای ناهار!

دست برد و پیش دستی شیرینی ها را هم از روی میز
برداشت.

#پارازیت

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۸۵

#زینب_عامل

آراز که نیت ساقی را فهمید مقابلش را گرفت.

_چند لحظه صبر کن کارت دارم.

لحن و نگاه جدی اش کافی بود تا ساقی متوقف شوند .
ریحانه و سنا نگاه معناداری به هم انداختند و در حالیکه
لبخند محوی روی لب داشتند از اتاق بیرون رفتند . آراز با
افسوس رفتن آنها را نظاره کرد.

_اینارو توروخدا...

پوفی کشید و به سمت ساقی چرخید .

_چشات قرمز شدن خسته شدی؟

ساقی لبخندی زد.

_نه خوبم . ناهار بخورم بر می گردم کارامو تموم کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز به او نزدیک شد. به میز تکیه داد. دست برد و عینک
ساقی را از روی چشمش برداشت و مشغول پاک کردن
شیشه‌های آن شد.

_من بعد از ناهار می‌رم پیش یکی از آشناهای دورمون که
تو دانشگاه شریف کار می‌کنه. می‌خوام ببینم می‌تونه از
بهزاد اطلاعاتی برام در بیاره.

عینک را با فاصله از صورتش نگه داشت و چک کرد تا
مطمئن شود لکه‌ای روی آن نمانده است.

_ناهارت رو خوردی برو تو اتاق من بقیه‌ی کارات رو
بکن. خسته شدی می‌تونی تو اتاق استراحت کنی. کارم
تموم شه بر می‌گردم شرکت تا بریم خونه.

تکیه‌اش را از میز گرفت و کمر ساقی را اسیر دست مردانه
و قدرتمندش کرد.

ساقی هول شد.

_آراز در بازه...

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز بی خیال روی چشم های او را بوسیده و بعد با آرامش
و خونسردی عینکش را روی چشم هایش گذاشت.

_ کار خلاف شرع که نمی کنم!

ساقی لبخندش را قورت داد.

_ کارت خلاف قوانین شرکت که هست.

آراز حق به جانب زمزمه کرد:

_ تو شرکت من روابط احساسی کاملاً آزاده!

خنده ی ساقی را که دید لبخندی زد و با رضایت دست او
را کشید و دوشادوش هم برای خوردن ناهار به آشپزخانه
رفتند.

صدای چکش های پی در پی را که شنید چشمانش نم زدند .
خواهرش مشغول کار بود و اصلاً متوجه حضور او نشده

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بود. می دانست سوسن عمدا خودش را غرق کار کرده است تا مشکلات اخیرش را فراموش کند.

از روی آخرین پله هم پایین آمد و از همان فاصله به سوسن خیره شد. صورتش قرمز بود و اخم های درهم رفته اش نشان می داد که ذهنش در جای دیگری سیر می کند. درست لحظه ای که می خواست به او تذکر دهد که موقع کار با چکش مراقب دستش باشد اتفاقی که از آن می ترسید رخ داد و صدای آخ بلند سوسن باعث شد با قدم هایی بلند خودش را کنار او برساند. لحنش پر از هراس و نگرانی بود.

چی شد؟

سوسن انگشت آسیب دیده اش را فشار داد. ابروهایش را در هم کشید.

چیزی نیست... کی اومدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

درد در لحنش نیز جریان داشت. ساقی مجبورش کرد
انگشتش را نشانش دهد. خون مردگی که زیر ناخن
انگشتش دیده می‌شد نشان می‌داد ضربه به اندازه‌ی کافی
قدرت داشته و برخلاف آنکه سوسن وانمود می‌کرد چیزی
نیست کاملاً دردش آمده بود. ساقی غر زد:

_حواست کجاست؟

سوسن لبخند زورکی زد.

_چیزی نشده که...

ساقی صندلی پلاستیکی که با فاصله از میز کار سوسن قرار
گرفته بود را برداشت و کنار صندلی او گذاشت. روی
صندلی نشست و شانه‌های سوسن را گرفت.

_دردت به جونم ... داری چیکار می‌کنی با خودت؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۸۶

#زینب_عامل

انگار سوسن منتظر همین یک جمله و تلنگر بود. اشک
هایش روی گونه‌هایش چکیدند.

_ فکر و خیال داره دیوونه‌م می‌کنه ... کار نکنم روانی می
شم .

هق زد:

_ بچه‌هامو ازم گرفت.

ساقی او را در آغوش گرفت.

_ غلط کرده ... مگه شهر هرته؟

سوسن به توجه به زمزمه‌ی ساقی نالید:

_ اگه نذاره بچه‌هامو ببینم چی؟ ساقی من می‌میرم...

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی پشت او را نوازش کرد.

_دورت بگردم این فکر چیه می کنی آخه؟ مگه دست خودشه نذاره بچه هارو ببینی؟

سوسن پیشانی اش را به شانه ی ساقی چسباند.

_ساقی تو نوید رو نمی شناسی ...تو این حیوون رو نمی شناسی ...هر کاری ازش برمیاد ...

گریه هایش اوج گرفتند .وقتی تصمیم گرفته بود نقطه ی پایانی مقابل زندگی مشترکش با نوید بگذارد فکر نمی کرد شرایط تا این اندازه سخت شود .حدس می زد شاید مجبور شود مدتی از بچه هایش دور بماند، اما تصور نمی کرد این دوری به قیمت جاننش تمام شود.

نوید به هیچ عنوان حاضر به طلاق توافقی نبود .سوسن حتی گفته بود مهریه اش را هم می بخشد به شرطی که او را رها کند، اما نوید گفته بود بمیرد هم طلاقش نمی دهد . قبل از اینکه خانه و زندگی اش را ترک کند برای چند روز

زینب عامل

پارازیت

متوالی فقط جنگ و دعوا در خانه جریان داشت. از رفتارهای همسرش به ستوه آمده بود. دیگر نمی‌توانست به هیچ عنوان او را تحمل کند. آن عشق آتشین چند سال قبل به نفرتی عظیم تبدیل شده بود. _ازش متنفرم... آشغال بی‌همه‌چیز...

ساقی حلقه‌ی دستانش را دور او تنگ کرد.

_سوسن یکم تحمل کن... می‌دونم سخته... می‌دونم دلتنگ نورا و نویانی، اما یکم طاقت بیار... نویدم همینو می‌خواد... که طاقت تموم شه و دوباره برگردی خونه‌تون تا گندکاریاش رو از نو شروع کنه. می‌دونه چقدر به نورا و نویان وابسته‌ای. دست گذاشته رو نقطه ضعف...
@V.P.Roman

حرف‌های ساقی یک ذره هم سوسن را آرام نکرد.

_ساقی نمی‌دونم الان بچه‌هام تو چه حالین... گریه می‌کنن؟ گرسنه‌شونه؟ تشنه‌شونه؟ چطوری تحمل کنم ساقی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بغض ساقی هم ترکید .خود او هم نگران نورا و نویان بود .
نوید چندان مسئولیت پذیر نبود و همین نگرانی او را
تشدید می کرد، اما نمی خواست سوسن از این نگرانی اش
باخبر شود، برای همین سعی کرد لرزش صدایش را پنهان
کند.

_سوسن نوید پدر نورا و نویانه ...مطمئن باش مراقبشون
هست .بعدشم حتما بچه هارو برده پیش مادرش دیگه ...
مادرشوهرت دوقلوهارو دوست داره ...نمی ذاره اذیت شن.

انگار این حرف های ساقی کمی سوسن را آرام کرد که با
تردید پرسید:

_راست می گی ساقی؟

ساقی شانه ی او را بوسید.

_آره عزیزم .خیالت از بابت بچه ها راحت باشه.

زینب عامل

پارازیت

او را آرام از آغوشش جدا کرد و دستش را گرفت.

_ انگشتت درد داره؟

سوسن آهی کشید.

_ نه به اندازه‌ی قلبم.

ساقی صورت او را با دستانش قاب گرفت.

_ سوسن نذار چیزی رو دلت بمونه ... باهام حرف بزن .

سوسن با غم پرسید:

_ این روزای سیاه کی تموم می‌شن؟

ساقی آهی کشید.

_ یادته مامان فاطمه چی می‌گفت؟ می‌گفت عمر روزای

تلخ و سیاه کوتاهه...

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۲۸۷

#زینب_عامل

سوسن لبخند محزونی زد.

_مادر بیچاره دلش پر خون بود .می دونست زندگی
چقدر بی رحمه ...اینو تکرار می کرد تا بچه هاش امیدوار
باشن همیشه.

ساقی دستان سرد و یخ زده ی سوسن را میان دستانش
گرفته و فشرد.

_سوسن من شاید درست و حسابی احساسات رو درک
نکنم، اما مطمئن باش پا به پای تو دارم غصه می خورم و
درد می کشم همراهات .می دونم سخته ...می دونم دوری از

زینب عامل

پارازیت

بچه‌ها ت غصه‌دارت کرده، اما به این فکر کن که اگه تحمل کنی می‌تونی زندگی بهتری براشون بسازی.

سوسن با چانه‌ای لرزان گفت:

_اگه بچه‌هارو برنگردونه چی؟

ساقی با اطمینان در چشمان او زل زد.

_مادر نوید پیره سوسن ... فکر می‌کنی تا چند روز می‌تونه از پس نگهداری بچه‌ها بریاد؟ نوید از وابستگی تو به دوقلوها خبر داره. عمدا اینکارو کرده تا پشیمونت کنه. تا تو بشینی سر خونه و زندگیت و آقا با وقاحت تمام به گندگاریاش ادامه بده.

دست سوسن را فشار داد.

_اگه تحمل کنی و نوید ببینه چاره‌ای براش نمونده مطمئن باش خودش دو دستی بچه‌هارو بهت برمی‌گردونه. فقط یکم تحمل کن.

زیب عامل

پارازیت

دست برد و اشک‌های او را از گونه‌هایش پاک کرد.

_ اصلاً بیا و یه چند روز تو خونه‌ی ما بمون. یا می‌خوای
بریم خرید یا مسافرت؟

سوسن آه غلیظی کشید. آنقدر از ته دل آه کشید که
حتی ساقی هم از این حجم غصه دلش به درد آمد. ناله‌وار
زمزمه کرد:

_ زود بچه‌دار نشو ساقی! اشتباه منو تکرار نکن. نگو آراز
فوق‌العاده‌ست و عاشقته... بذار چند سال از زندگیتون
بگذره. فقط با زیر یه سقف بودن می‌شه آدمارو درست
شناخت. وقتی پای یه بچه‌رو به زندگیت باز کن که
مطمئن شدی از آدم بودن شریک زندگیت. اشتباه منو
تکرار نکن. بچه‌ای که بدنیا میاری گناه داره بخدا.

ساقی لب زیرینش را به دندان گرفت و به سختی خودش را
کنترل کرد تا زیر گریه نزن.

کاری از EXCHANGE GROUP

_سوسن خودت رو سرزنش نکن. زمانی که باردار شدی سنت کم بود. کم تجربه بودی. نورا و نوین نعمت بزرگی ان از طرف خدا. تو از پس بزرگ کردنشون برمیای ... مطمئنم وقتی بزرگ بشن بخاطر داشتن مادری مثل تو به خودشون می بالن.

برای اینکه به سوسن قوت قلب دهد ادامه داد:

_سوسن اینو هم فراموش نکن که تو تنها نیستی. من هستم عمه هست آراز و سپهر هستن. مطمئنم اینبار می تونی رو حاج بابا و ساعد حساب کنی. پوزخندش را کنترل کرد.

_خبر داری که حاج بابا هم مثل قبلنا نیست. همسرش روش تاثیرات خوبی داشته ظاهرا !

سوسن برخلاف ساقی پوزخندش را رها کرد.

_اگه امروز من اینجا وایستادم مقصر یه بخش بزرگش حاج بابامونه ! هر چند الان بخوام همچین چیزی رو تو

زینب عامل

پارازیت

روش بگم می گه خودت انتخاب کردی! دیگه فکر نمی کنه
چی شده که دخترش خام پسری مثل نوید شده.

ساقی با غم سرش را پایین انداخت. چه می توانست بگوید؟
سوسن حق داشت. خانواده نهاد مهمی بود. خانواده می
توانست سرنوشت فرزندان را کاملاً تحت تاثیر خود قرار
دهد. صحبت فقط این نبود که سوسن خودش نوید را
انتخاب کرده بود. این مسئله ریشه‌ی عمیق‌تری داشت.
ریشه‌ای که حالا دیگر پرداختن به آن هیچ فایده‌ای
نداشت. کار از کار گذشته بود. آب ریخته شده دیگر به
جوی باز نمی گشت. خواست چیزی بگوید که با شنیدن
صدای عمه‌شان سرش را به سمت عقب چرخاند.

#پارازیت

#پارت_۲۸۸

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

_دوتا خواهر خلوت کردین؟

ساقی با دیدن سینی پر از خوراکی که در دست عمه‌اش بود سریع از جایش بلند شد. به طرف او رفته و سینی را از دستش گرفت.

_چرا زحمت کشیدین عمه‌جون؟

سرور لبخندی زد.

_زحمت چیه عزیزم؟ بریم بشینیم ببینم داشتن غیبت کیارو می‌کردین؟

ساقی لبخند بی‌جانی زده و همراه سرور به سمت سوسن که دوباره در فکر فرو رفته بود رفتند. اینبار سرور روی صندلی که لحظاتی قبل ساقی نشسته بود نشست و به سوسن خیره شد.

_باز که رفتی تو فکر عمه‌جون.

پارازیت

زینب عامل

دست سوسن را گرفت و مطمئن زمزمه کرد:

_دختر من بهت قول دادم تا چند ماه دیگه همه چی درست شه بهم اعتماد کن .

نفسش را بیرون داد.

_مگه اینکه ناراحتیت بجز نورا و نویان بخاطر خود نوید هم باشه.

نگاه شوک زده‌ی سوسن را که دید لبخند آرامی زد.

_سوسن منم از مردی که عاشقش بودم جدا شدم. منتها به بدترین شکل... مرگ همسرم تلخ‌ترین اتفاق بود که تو زندگی تجربه کردم. جدایی همیشه سخته... چه دلایلش طلاق باشه چه مرگ. نمی‌گم بخند یا خوشحال باش از این اتفاق... حق داری ناراحت باشی، اما قوی بمون... غمت رو بپذیر. سعی نکن ازش فرار کنی چون اینطوری حالت بدتر از قبل می‌شه. محکم باش و پای تصمیمت بمون.

دستش را روی شانه‌ی سوسن گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_از گذشته پشیمون نباش سوسن .عشق دلیل و
منطق نداره .تو مقصر این نیستی که عاشق آدم اشتباهی
شدی .دنبال انتقام از نوید هم نباش .ببخشش، اما دیگه
هیچ فرصت جبرانی بهش نده .چون آدما تا خودشون با
تمام وجودشون نخوان تغییر نمی کنن .نویدم همین آدمی
که می بینی هست .مطمئن باش هیچی نمی تونه عوضش
کنه .

سکوت ساقی باعث شد سرش را به سمت او بچرخاند.

_تو چرا عین سیخ واستادی اونجا؟

ساقی لبخند زد.

_خداروشکر که شما پشیمون هستین .

سرور با محبت به آنها نگاه کرد.

_قربونتون بشم .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از داخل سینی که ساقی روی میز کار خواهرش گذاشته
بود کیک یزدی‌ای برداشته و به سمت سوسن گرفت.

_ بیا بخور عمه‌جون ... دنیا همین‌ه دیگه ... نه غمش
دائمی‌ه نه خوشیش .

سوسن بی‌میل کیک را از دست عمه‌اش گرفت.

_ کاش این روزا زود تموم شن عمه . من تحملش رو ندارم.

سرور نفسش را بیرون داد.

_ آدما همش عجله دارن عمرشون زود تموم شه . این
روزام تموم می‌شن . سال بعدم میاد و سالای بعدترش ...
مطمئن باش سال بعد از اینکه امروز همچین تصمیمی
گرفتی خوشحال و راضی هستی .

ساقی کنارشان نشست.

_ منم مطمئنم همینطوری می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور نگاهش را به سمت او چرخاند.
_پاشو برو به آراز زنگ بزن بگو شام رو بیاد اینجا دور
هم باشیم .

ساقی با تردید به سرور نگاه کرد.
_با عمو اردشیر رفتن کارخونه کار داشتن .عمو رو هم
دعوت کنم؟

سرور چپ‌چپ به ساقی خیره شد.
_این شوهر تو نمی‌خواد دست از سر من برداره؟

#پارازیت

#پارت_۲۸۹

#زینب_عامل

ساقی مردد بود که حرف اردشیر را در آن شرایط به میان بیاورد یا نه. وضعیت سوسن طوری بود که حوصله‌ی پرداخت به این موضوع را برایشان نگذاشته بود، اما قبل از اینکه فرصت کند در برابر حرف عمه‌اش چیزی بگوید این خود سوسن بود که جریان اردشیر را به میان کشید.

_ عمه‌جون مشکلتون با اردشیرخان چیه که ردش می‌کنین؟ خیلی مرد متشخصی بنظر میاد. سپهرم که با ازدواجتون مشکلی نداره.

سرور اخم کرد.

_ الان وقت این حرفا نیست.

ساقی سریع گفت:

_ چرا عمه‌جون؟ منم نمی‌فهمم شما چرا مخالف این ازدواجی!

سرور آهی کشید.

_ ازدواج از سن من گذشته دخترا...

ساقی چشمانش را ریز کرد.

_ عمه جون توروخدا ... این چه حرفیه که می‌زنین؟ نگین
که دلیل محکمتون برای رد کرد عمو اردشیر فقط همینیه؟
عمه من می‌دونم از عمو اردشیر خوشتون میاد. واقعا چرا
راضی به این وصلت نیستین؟

سرور لبخند غمگینی به روی ساقی پاشید.

_ اردشیرخان مرد متشخصیه، اما من خودم رو در
موقعیتی نمی‌بینم که وارد چنین چالشی شم.

ساقی و سوسن گیج به او نگاه کردند. سوسن سکوت را
شکست.

__ یعنی چی؟ چه چالشی؟

سرور سرش را سمت سوسن چرخاند.

__ بچه‌های اردشیر نوجوونن ... مادرشون رو کما بیش می بینن و شاید ته دل بچه‌ها یه امیدی باشه به اینکه پدر و مادرشون دوباره آشتی کنن. اینطور که پیداست پدر بچه ها هیچ آمادگی تو بچه‌هاش ایجاد نکرده... مکث کوتاهی کرد.

__ بعد از فوت پدر سپهر بدترین روزای عمرم رو گذروندم. تنها چیزی که آرومم می کرد پسرم بود و دیدن قد کشیدنش. زندگی الانم رو با همین مختصات دوست دارم. واقعیت اینه که در توان خودم نمی بینم با بچه‌های اردشیر رو در رو شدم. غم یا حسرتشون رو ببینم. نمی خوام اون طفل معصوما با حضور من تو زندگی پدرشون احساس ناامیدی کنن. اگر قرار به وصلتی باشه باید خود اون بچه‌ها راضی باشن. نه اینکه بعد از ازدواج من و پدرشون مجبور شن این واقعیت رو قبول کنن.

ساقی حیرت زده از دلیلی که از زبان عمه‌اش شنیده بود
زمزمه کرد:

_عمه‌جون عمو می‌خواست از جانب شما مطمئن شه تا
بعدش با بچه‌هاش حرف بزنه.

سرور لبخند آرامی زد.

_ساقی عموت بیشتر داره خودش رو گول می‌زنه.

ساقی لب زد:

_یعنی چی؟

سرور با قاطعیت جواب داد:

_من با اردشیر حرف زدم. داره عمدا این مسئله رو پشت
گوش می‌ندازه. انگار که به این قضیه امید بسته که بچه
هاش بتونن با من و سپهر ارتباط بگیرن و همه چی حل

زینب عامل

پارازیت

شه .متاسفانه این روش روش غلطیه از نظر من .بچه
هاش باید یه پیش زمینه داشته باشن از این موضوع، اما
اردشیر فعلا آمادگی مطرح کردن این جریان رو با بچه‌هاش
نداره .

نفسش را بیرون داد.

_من نمی‌تونم وظیفه‌ی پدر اون بچه‌هارو انجام بدم .این
ارتباط باید بین خود اونا باشه .چیزی که بین من و پسر
هست و سپهر خیلی راحت با این قضیه موافقت کرده .
دستش را به بازوی ساقی چسباند.

#پارازیت

#پارت_۲۹۰

#زینب_عامل

_پاشو برو به آراز زنگ بزن .عموشم دعوت کردی مسئله
ای نیست .به هر حال ایشون یه پیشنهادی دادن و من در

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

کمال احترام رد کردم. قرار نیست بخاطر این موضوع قطع ارتباط کنیم.

ساقی با تردید سر تکان داد و برای زنگ زدن به آراز از آن ها فاصله گرفت تا به خانه برود، اما با سوالی که در ذهنش بود ایستاد و به عقب چرخید.

_اگه اردشیر با بچه‌هاش صحبت کنه و اونا با این موضوع کنار بیان شما مشکلی ندارین؟
به چشمان سرور خیره شد.

_قبول می‌کنین ازدواج کنین باهاش؟

سرور چپ‌چپ نگاهش کرد.

_برو دختر... انگار دختر دم بختم نگران شوهر کردن منه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی لبخند گل و گشادی زد! حتی سوسن هم خندید .
این جواب سربالا در نوع خودش یک مدل اعلام رضایت
بود . رضایتی که شوق ساقی را در پی داشت و اندکی از
حس تلخی که بخاطر مشکلات سوسن در وجودش
احساس می کرد کاسته شده بود .

با ذوقی که از جواب سربالای عمه اش زیر پوستش دویده
بود به خانه رفت تا با آراز تماس بگیرد . سرور و اردشیر بی
نهایت برایش ارزشمند بودند و فکر اینکه آن ها کنار هم
زندگی مشترکی را آغاز کنند هیجان زده اش می کرد . هیچانی
که دلش می خواست آن را به آراز هم منتقل کند!

اردشیر خاکستر سیگارش را داخل پاکت دستش تکاند .
_ دود سیگار که اذیت نمی کنه ساقی؟

قبل از اینکه ساقی جواب دهد آراز غر زد:
_ منم که این وسط کشک!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر اخم کرد.

_ همین که افتخار دادم همراهیت کنم کلیه! یه درصد
فکر کن سیگار کشیدنم رو بخاطر تو محدود کنم.

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ تشریف می‌بری خونه‌تون؟ شامت رو هم که سرور جون
آماده کرد برات.

اردشیر از آیینهی جلو به ساقی که در پشت نشسته بود
خیره شد. هر کاری کرده بود ساقی روی صندلی جلو
نشسته بود.

_ ساقی حوصله داری بریم بستنی بخوریم به حساب آراز؟

ساقی خندید.

_ چرا که نه عموجون. حتما... اتفاقا شاید راجع به عمه
سرورم یه چیزایی بهتون گفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

گوش‌های اردشیر با شنیدن نام سرور تیز شدند.
_چه چیزایی؟

ساقی با تردید پرسید:

_عمو واقعا دوست دارین با عمه سرور زیر یه سقف
زندگی کنین؟

اردشیر با لبخند سر تکان داد.

_بعد از جدایی از همسرم از هر چی زنه متنفر بودم. حتی
حاضر نبودم خدمتکار بگیرم خونه‌م رو تمیز کنن چون
اکثر شرکتای خدماتی خانم می‌فرستادن.

نفس کوتاهی کشید.

_وقتی اولین بار عمه خانمت رو دیدم فهمیدم قرار
نیست به این سادگیا فراموشش کنم. منتها عمه خانمت
افتخار نمی‌دن که همسر بنده شن...

آراز لبخند گل و گشادی زد.
_خوب کاری می‌کنه.

اردشیر غرید:

_دهنتو ببند. من نبودم الان خودت یه مجرد بدبخت
بودی.

ساقی با لبخند میان بحث آن‌ها پریده و با احتیاط از
اردشیر پرسید:

_عموجون حمل بر بی ادبی نشه، اما می‌تونم یه چیزی
ازتون پرسم؟

#پارازیت

#پارت_۲۹۱

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

اردشیر با مهربانی لب زد:

__پرس عزیزم.

ساقی آرام زمزمه کرد:

__هیچ وقت به این فکر کردین که دوباره با همسر
سابقتون آشتی کنین؟

اردشیر شوکه از سوال ساقی تند سرش را به عقب
چرخاند. حتی آراز هم متعجب از آیینه به او خیره شد.
__چرا همچین چیزی می پرسى ساقى جان؟

قبل از اینکه ساقی پاسخ اردشیر را بدهد آراز با شک
زمزمه کرد:

__عمه سرور چیزی گفته؟

زینب عامل

پارازیت

ساقی شانه بالا انداخت.

_ نه فقط کنجکاو بودم بدونم .

نگاهش را به اردشیر دوخت.

_ بخاطر اورهان و آینور هیچ وقت نشده که بخواین پیش
همسر سابقتون برگردین؟

اردشیر آهش را از سینه بیرون داد.

_ ساقی من بخاطر اورهان و آینور طلاق گرفتم.

نگاهش متعجب ساقی را که دید لبخند تلخی زده و به روبه
رویش خیره شد.

_ بچه هام داشتن وسط دعوای من و همسر سابقم له می
شدن . می دونی من امروز می تونم خواهرت سوسن رو کاملاً
درک کنم . نگرانیاش رو ... البته بخاطر تصمیمش به جدایی
هم بی نهایت براش احترام قائلم . چند سال که بگذره
متوجه می شه بهترین لطف رو در حق بچه هاش کرده .
فرزند طلاق بودن به مراتب بهتر از اینه که تو محیطی
رشد کنی که پر از نفرت و دعوا و بی احترامیه .

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز کنجکاو زمزمه کرد:

_ اردشیر چرا از ازدواجت برامون نمی‌گی؟

اردشیر غر زد:

_ اردشیر نه و عمو! من جای امیر بودم بخاطر این صمیمیت چشات رو درمیاوردم می‌دادم دستت...

آراز لبخندی به شوخی او زد.

_ بیچاره دارم اردشیر صدات می‌کنم تا احساس جوونی و طراوات کنی و سرورجون رو از دست ندی!
مکث کوتاهی کرد و جدی شد.

_ حالا دور از شوخی... مشکلت با زن سابقته چی بود؟
چه عیب و ایرادی داشت؟

اردشیر خیره به خیابان مقابلش جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ عدم تفاهم الزاما به این معنی نیست که طرف مقابلت مشکل داره . گاهی دو تا آدم با خصوصیات خوب باهم نمی سازن و به مشکل می خورن ... تفاوت سلیقه، تفاوت دیدگاه ها ... درسته همه ی این تفاوتها و تضادا دنیا رو قشنگ می کنه، اما اگه تو زندگی مشترک این تفاوتها خیلی زیاد شن طرفین به مشکل می خورن.

کمی از شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد.

_ اشتباه چیزیه که هیچ کس گردن نمی گیره . همه سعی می کنن با توجیه و توضیح خودشون رو تبرئه کنن و خودشون رو بی نقص جلوه بدن . پوزخندی زد.

_ البته اگه هر کس عیب و ایراد خودشو قبول می کرد و سعیش برای این بود که عیب و ایرادش رو رفع کنه تو دنیا نه اینهمه جنگ می شد نه خون و خونریزی، نه چیزی ...

نگاهش را به سمت آراز که متفکر بود چرخاند.

پارازیت

زینب عامل

_بعد از طلاقم در عین اینکه کلی حس مختلف رو تو
وجودم احساس می کردم یه حس کینه و نفرت عجیب و
غریبم داشتم. منم مثل خیلی از آدمای همه ی تقصیرارو
انداخته بودم گردن زنم و مدام می خواستم با تکرار این
حرفا به خودم بقبولونم که من تو زندگی مشترکم هیچ
اشتباهی مرتکب نشدم.

قبول اینکه اشتباه کردی یا مرتکب گناهی شدی شجاعت
بالایی می خواد. چیزی که من نداشتم.

#پارازیت

#پارت_۲۹۲

#زینب_عامل

لبخند تلخی زد.

_من همیشه سعی کردم تو ذهن بچه هام یه پدر قوی و
شجاع باشم، اما خب واقعیت اینه که خیلی ضعیف
بودم. یه گربه که فقط بلده ادای شیرارو دربیاره .

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز برای تغیر جو سنگین میانشان زمزمه کرد:
_ حرفای جدید می شنوم عموجون.

اردشیر با اخم غرید:
_ بخاطر همین ظرفیت کمته که نمی شه باهات درد و دل کرد.

ساقی لب گزید تا خنده اش رها نشود. کل کل آن ها بامزه ترین کل کلی بود که سراغ داشت.
_ داشتن می گفتین عموجون...

اردشیر لبخندی به کنجکاو ساقی برای شنیدن ادامه ی ماجرا زد.

_ من و بارلی تو ترکیه با هم آشنا شدیم. وقتی من خیلی جوون بودم و سرم بوی قورمه سبزی می داد .

نمی‌خواست ماجرای ازدواجشان را شرح دهد چون اشتباهی که در جوانی مرتکب شده بود دقیقا شبیه اشتباهی بود که آراز هم درگیر آن شده و اگر شانس با او یار نبود در عمیق ترین نقطه‌ی این چاه سقوط می‌کرد. ساقی تیز بود و باهوش و او خوب می‌دانست با تعریف ماجرای ازدواجش با بارلی ساقی بلافاصله متوجه شباهت این وصلت با ماجرای نامزدی آراز و نسیم خواهد شد و ممکن است غمگین شود. برای همین از تمامی آن ماجرا ها فاکتور گرفت و سربسته توضیح داد:

_بعد از یه مدت که از آشنایمون گذشت فهمیدم به درد هم نمی‌خوریم، اما با حماقت سعی کردم خودمو گول بزنم ... با این حرفا که دوست داشتن تفاهم میاره و احترام خودش شکل می‌گیره و...
نفس عمیقی کشید.

_خلاصه خودمو زدم به حماقت و اون اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد، اما این تنها حماقت زندگیم نبود.
منتظر نماند تا آن‌ها چیزی پرسند و خودش توضیح داد:

_ بچه دار شدن بلافاصله بعد از ازدواج اشتباه دومم بود .
 با اینکه عاشق بچه هامم و از اینکه دارمشون روزی هزار
 بار خدا رو شکر می کنم، اما اینم می دونم بچه دار شدنم تو
 اون موقعیت و با دیدن اینکه با همسرم اختلاف داریم
 بزرگترین اشتباه زندگیم بود . من و همسر سابقم پای دوتا
 موجود بی گناه رو به این دنیا باز کردیم به این امید که
 شاید روابطمون بهتر شد، اما نه تنها هیچی بهتر نشد که
 مشکلاتمون هزار برابر شدن .

لحنش رنگ و بوی غم گرفت.

_ همیشه از اینکه باعث شدم پسر و دخترم اختلاف من
 و مادرشون رو ببینن و غصه بخورن از خودم بدم میاد .

ساقی برای تسکین دادن او با محبت زمزمه کرد:

_ بچه هاتون به داشتن پدری مثل شما افتخار می کنن . همه
 ی آدمای تو زندگیشون اشتباه دارن . مهم اینه که شما سعی
 کردین شرایط زندگیشون رو بهبود بدین .

زینب عامل

پارازیت

اردشیر دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون برد و با دست نسیم ملایمی که می‌وزید را لمس کرد.

_می‌دونی ساقی بعضی از خلاءها هستن که هیچ‌وقت پر نمی‌شن. مثل خلاء بچه‌های من... که شاید دوست داشتن من و مادرشون با صلح کنار هم زندگی کنیم، اما من وقتی جدا شدم می‌دونستم که این آرزوی بچه‌هام هیچ‌وقت برآورده نمی‌شه. من وقتی از مادرشون جدا بودم می‌تونستم پدر خوبی براشون باشم.

سرش را به سمت ساقی چرخاند.

_بنابراین بذار جوابت رو واضح بدم. وقتی جدا شدم با تمام وجود این جدایی رو می‌خواستم. بعد از جدا شدنم هیچ‌وقت به برگشت به اون زندگی فکر نکردم. لبخندی زد:

_تا قبل از دیدن سرور هم قصدی برای ازدواج مجدد نداشتم.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۲۹۳

#زینب_عامل

ساقی خیره در چشمان او با تردید پرسید:
_می‌دونین دلیل مخالفت عمه سرور برای چیه؟

بجای اردشیر آراز با خنده جواب داد:
_شاید سرور جون عاشق یکی دیگه‌س لو نمی‌ده.

اردشیر غرید:
_ساقی تو با این حجم نمک‌دون بودن برادرزاده‌ی من
چطوری کنار می‌ای؟

آراز با خنده راهنما زده و ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک
کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تشریف میارین تو خود کافه بستنی بخوریم یا بگیرم بیارم
تو ماشین؟

اردشیر نگاهش را از ساقی گرفته و به کافه‌ای که آراز
مقابلش پارک کرده بود دوخت.

_ کافه شلوغه ... من خسته‌م حوصله‌ی شلوغی ندارم. تا
تو می‌ری بستنی بگیری ما هم بی‌مزاحمت یکم گپ بزنیم
با هم.

آراز غر زد:

_ ما شدیم سرویس ایاب ذهاب آقا ... بستنی به حساب
شماست دیگه؟

اردشیر کوتاه جواب داد:

_ نه برو پایین.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز با غرغر از ماشین پیاده شد.

_بخاطر همین اخلاقیته که سرورجون محلت نمی ده .
خسیس!

ساقی با لبخند به رفتن او خیره شد . عشقی که به آراز داشت نه برایش تکراری شده بود و نه قدیمی ... همچنان هم می توانست به آراز خیره شده و ساعت ها در رویاهای خود غرق شود . حالا هم همین اتفاق رخ داده بود .
همچنان خیره به آراز بود و انگار حواسش نبود اردشیر به سمتش چرخیده و با لبخند معناداری خیره اش شده است .
وقتی آراز از دیدشان خارج شد انگار ساقی تازه از رویاهایش به بیرون پرت شده و توانست سنگینی نگاه اردشیر را روی خودش احساس کند . سرش را به سمت اردشیر چرخانده و با دیدن لبخند معنادار او حس کرد لپ هایش گل انداختند .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر با دیدن صورت خجالت زده‌ی ساقی مهربان
نگاهش کرد.

_وقتی تو و آراز رو می‌بینم دعا می‌کنم اورهان و آینورم
عشقی مثل عشق شمارو تجربه کنن.

می‌دانست ساقی از ادامه دادن این بحث معذب خواهد
شد بنابراین فرصت نداد او چیزی بگوید و بلافاصله
اضافه کرد:

_داشتی از سرور می‌گفتی ...دلیل مخالفتش چیه؟

ساقی خوشحال از بحثی که دوباره از سر گرفته شده بود
زمزمه کرد:

_شما چی فکر می‌کنین عمو جون؟ از لای صحبتای عمه
چیزی متوجه نشدین؟

اردشیر دستش را لای موهای جوگندی‌اش فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ شاید همچنان به همسر خدا بیمارزش احساس تعلق داره . سرور زندگی سختی داشته . عاشق همسرش بوده . شاید زندگی مشترکشون زیاد طولانی نبوده، اما عاشق هم بودن و همون مدت کوتاه رو سعی کردن عالی سپری کنن . شاید سرور هنوز نمی‌تونه با این موضوع کنار بیاد.

ساقی از جواب اردشیر متعجب شد . یعنی عمه‌اش دلیل مخالفتش را واضح به اردشیر نگفته بود؟ یا گفته بود و اردشیر در حال گول زدن خودش بود که موضوع چیز دیگریست؟ یعنی حرف زدن با بچه‌هایش تا این اندازه سخت بود؟ اردشیر مرد باهوشی بود . مطمئن بود حتی اگر عمه‌اش نیز دلایل مخالفتش را مستقیم برای او توضیح نداده بود باز هم او می‌توانست از لای صحبت‌های او خودش این موضوع را متوجه شود .

_ این تنها حدستونه عموجون؟

اردشیر کنجکاو به صورت ساقی خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_چطور ساقی جان؟

ساقی با متانت نجوا کرد:

_من حس کردم شما واقعا دوست دارین با عمه سرور
ازدواج کنین.

#پارازیت

#پارت_۲۹۴

#زینب_عامل

اردشیر با اطمینان به چشمان او زل زد.

_درست فکر کردی. من واقعا دلم می‌خواد با سرورجان
ازدواج کنم.

ساقی نفسش را کوتاه بیرون داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ راستش امروز با عمه راجع به این موضوع صحبت کردم. برام عجیب بود چرا عمه برخلاف اینکه سپهرم به این وصلت راضیه و از طرفی بنظر میاد خودشم بی میل نیست به این اتفاق اما بازم مخالفت می کنه .

اردشیر چشمانش را ریز کرد.

_ خب؟ نتیجه چی شد؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_ توضیحات عمه قانعم کرد .

به چشمان اردشیر خیره شد.

_ راستش فکر می کردم شما دلیل مخالفتش رو می دونین.

اردشیر با تردید پرسید:

_ درست حدس نزدم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه ... مشکل عمه اصلا ربطی به همسر خدایا مرزش نداره . مربوط می شه به شما و بچه هاتون.

اردشیر کلافه لبخندی زد.

_ ساقی جان بنظرم سرور این مسئله رو بیش از حد بولد کرده . بعد از ازدواج مون بچه ها بالاخره با این مسئله کنار میان.

ساقی لبخند تلخی زد . پس اردشیر همه چیز را می دانست . خودش را به کوچهی علی چپ زده بود .
_ من با ازدواج مجدد پدرم کنار نیومدم عمو ...

اردشیر پوفی کشید.

_ ساقی جان ...

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی اجازه نداد او چیزی بگوید.

_عمو اگه حاج بابا وقت می داشت بهمون توضیح می داد یا سعی می کرد مارو برای این اتفاق آماده کنه الان اینهمه احساس غریبی نمی کردم باهاشون.

چشمانش را با غم کوتاه باز و بسته کرد.

_حقیقتا دلم با پدرم صاف نمی شه. شاید اگه بستر این موضوع رو برامون فراهم می کرد من و خواهر و برادرم راحت تر با این جریان کنار میومدیم....

exchange group

باز شدن در سمت راننده و از راه رسیدن آراز با ظرف های نسبتا بزرگ بستنی صحبت هایشان را قطع کرد. آراز بستنی ها را تعارف کرده و پرسید:

_خب مذاکرات به کجا رسیدن؟

@Vip Roman

اردشیر متفکر یکی از ظرف های بستنی را برداشت و قاشق بستنی را داخل دهانش فرو برد. ساقی جواب داد:

زینب عامل

پارازیت

_همش دو دقیقه رفتی! چقدرم تند برگشتی! فعلا هیچی!

اردشیر بستنی دهانش را قورت داده و زمزمه کرد.

_راستش نمی‌دونم چطوری باید بهشون بگم.

آراز که در جریان بحث نبود گیج پرسید:

_چی رو به کی بگی؟

ساقی اردشیر را مخاطب قرار داده و سوال آراز بی‌جواب ماند.

_شما می‌ترسین بچه‌هاتون جبهه بگیرن، اما بنظرم اونا

شرایط شمارو درک می‌کنن. فقط باید صادقانه این

موضوع رو باهاشون مطرح کنین.

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_مخالفت عمه بخاطر بچه‌هاست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی اینبار جواب سوال آراز را داد.

_مخالفت عمه بخاطر بی اطلاعی بچه هاست. بنظرم تو این قضیه حق داره. آینور و اورهان باید از این جریان باخبر شن و قلبا به ازدواج پدرشون رضایت داشته باشن.

آراز سوتی کشید.

_اورهان یکم کار کردن می خواد، اما آینوری که من می شناسم بفهمه باباش می خواد زن بگیره از فردا میوفته دنبال لباس برا عروسی!

#پارازیت

#پارت_۲۹۵

#زینب_عامل

اردشیر ظرف بستنی را روی داشبورده گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_به این سادگیام نیست .ممکنه آینورم مخالفت کنه .
وقتی قضیه جدی می شه واکنش آدما هم فرق می کنه.

ساقی خیره به شکلات روی بستنی اش گفت:

_به هر حال حتی اگه مخالف باشن بازم حق دارن راجع
به این قضیه بدونن .قبل از اینکه پدرشون رسما بره برای
خواستگاری.

آراز در تایید حرف های همسرش زمزمه کرد:

_من می تونم این موضوع رو به اورهان و آینور بگم، اما
بنظرم بهتره اول خودت باهاشون حرف بزنی و بعد اگه
مشکلی بود اونوقت ما هم کمکت می کنیم .

اردشیر بالاخره متعرف شد:

_از اولش داشتم خودمو گول می زدم .سرور حق داشت .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز دستی به شانه‌ی عمویش زد.

_ سرورجون ارزش جنگیدن داره اردشیرخان!

شیطنت آراز لبخند ساقی و اردشیر را در پی داشت.

نگاهش به لپ‌تاپ بود و همزمان داشت با پاسخ‌نامه‌ای
که زیر دست داشت جواب‌هایی که دلارام را فرستاده بود
را چک می‌کرد که گوشی‌اش زنگ خورد. بی‌میل گوشی را
از کنار لپ‌تاپش برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه‌ی
آن تماس را پاسخ داد.

_ بله بفرمایین!

صدای ظریف و زنانه‌ی پشت گوشی باعث شد تا نگاهش
را از لپ‌تاپ جدا کند.
_ سلام آقای امیری...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد بہ مغزش فشار آورد تا بفہمد او کیست کہ صدای
زن مجدد بلند شد.

_شناختی؟

بہزاد کوتاہ گفت:

_صدات خیلی آشناست.

زن خندید.

_بنظر میومد باہوش تر از اینا باشی. آتوسام.

گوشہی چشمان بہزاد چین خوردند. طعمہ در تلہاش
افتادہ بود!

_سلام عرض شد خانم عمادپور احوالتون چطورہ؟

آتوسا با ناز جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ممنونم . بدموقع که تماس نگرفتم؟

بهزاد با رضایت از مکالمه‌ی پیش آمده گفت:

_ نه اتفاقاً خیلی هم به موقع زنگ زدی . فقط دوست دارم بدونم چی باعث شده خانم مهندس یادی از ما کنن؟
عمداً لحنش را صمیمی کرده بود . دلش می‌خواست همه چیز سریع پیش برود اگر پایش به کارخانه‌ی اجدادی آتوسا باز می‌شد و می‌توانست مدارکی که می‌خواست را بدست بیاورد به تمام آن چیزی که در تمام این سال‌ها دنبالش بود می‌رسید .

آتوسا هم انگار از این صمیمیت بهزاد بدش نیامده بود که کاملاً خودمانی جواب داد:

_ می‌خواستم یه قرار بذاریم بریم بیرون ... گفته بودی می‌تونی در رابطه با خرید ماشین یه مشاوره‌ی خوب بهم بدی .

البته اگه وقتش رو داری.

بهزاد به صندلی اش تکیه داد.

_ برای هر کسی هم وقت نداشته باشم برای شما دارم .

کی و کجا همدیگر رو ببینیم؟

بلافاصله اضافه کرد:

_ میام دنبالت ... بگو کجا باید بیام؟

آتوسا در جواب دادن مکث کوتاهی کرد.

_ تو که بیشتر از من عجله داری.

بهزاد پوزخندش را کنترل کرد و چاپلوسانه گفت:

_ برای ملاقات با یه لیدی زیبا بایدم عجله داشت.

آتوسا خندید.

_ خیلی زیون بازی!

#پارازیت

#پارت_۲۹۶

#زینب_عامل

بهزاد نیشخندی زد.

_مهربونم هستم! نگفتی کجا پیام دنبالت؟

آتوسا با غرور جواب داد:

_کارخونه‌م. آگه برم خونه دیر می‌شه. آگه بنظرت راحت طولانی نمی‌شه بیا اینجا. آدرس رو می‌شناسی؟

بهزاد با چرب زبانی گفت:

_نشناسم کافیه تو گوگل یه سرچ کوتاه بزنم! خانم شما و کسب و کارتون معروف‌تر از این حرفا هستین.

صدای نرم آتوسا را شنید.

_باشه پس . ممنونم . منتظرتم.

بهزاد از پشت میز بلند شد . باید آماده‌ی رفتن می‌شد .

_تا به ساعت دیگه می‌رسم . فعلا!

تماس را که قطع کرد با کلافگی نگاهی به لپ‌تاپ انداخت .
 حس و حال خوبی که در رابطه با وضعیت درسی خوب
 دلارام داشت پریده بود . زندگی‌اش به دو بخش تبدیل شده
 بود . دو بخشی که انگار در یک طرف آن خود واقعی‌اش
 بود و در طرف دیگر یک شاید ! فقط می‌خواست بخش
 تاریک زندگی‌اش را زود به پایان رسانده و دست از نقش
 بازی کردن بردارد . دلش می‌خواست فقط یک معلم ساده
 باقی بماند که به دختر همسایه در کنکور کمک می‌کند . نه
 چیزی بیشتر ... در این چند ماه به دلارام بیشتر از آن
 چیزی که فکرش را می‌کرد نزدیک شده بود . او را از ته
 قلبش دوست داشت و تمام انرژی‌اش را گذاشته بود تا

پارازیت

زینب عامل

دلارام روزهایی پایانی که تا کنکور فرصت داشت را به بهترین شکل سپری کند. با فکر کردن به دلارام رضایتی که از تماس گرفتن آتوسا داشت زایل می‌شد.

چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد و تمام تلاشش را به کار برد تا دلارام را برای مدت کوتاهی که می‌خواست کنار آتوسا سپری کند به فراموشی بسپارد. این ماجرا باید با یک پایان مشخص تمام می‌شد. کارش را نصفه و نیمه رها نمی‌کرد.

با نزدیک شدن به کارخانه از سرعتش کاست. خوب به گوشه و کنار فضایی که کارخانه در آن قرار داشت نگاه کرد. فضای بسیار بزرگی که قبلا چندین و چند بار به آنجا آمده بود، اما اینبار از آخرین باری که آنجا را دیده بود تغییرات قابل توجهی به چشم می‌خورد.

پوفی کشید. در این فضای بزرگ و گسترده حتی اگر می‌توانست راهی به داخل پیدا کند چگونه باید آن مدارک را پیدا می‌کرد؟ قسمت سخت ماجرا دقیقا همین قسمت بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با ماشین چرخي در اطراف کارخانه زده و بعد به طرف در
بزرگ ورودی رفت .

نگهبان با دیدنش سرش را از اتاقک کوچکش بیرون آورد
و با اخم پرسید:
_فرمایش؟

بهزاد برخلاف او با خوشرویی جواب داد:
_با خانم مهندس عمادپور قرار دارم.

پیرمرد ریر جثه چشمانش را ریز کرد .
_جناب امیری شما هستین؟

بهزاد سر تکان داد.

_خودمم بهزاد امیری.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگهبان راه را برایش باز کرد.

_بفرمایین خبر دادن خانم مهندس منتظرتونن.

بهزاد تشکر کوتاهی کرد.

_کدوم ساختمون باید برم؟

نگهبان با انگشت به نقطه‌ای نامعلوم اشاره کرد.

_مستقیم برین بعد بیچین سمت راست. از کارگرا

پرسین ساختمون اصلی کجاست نشونتون می‌دن.

بهزاد با لبخند سری تکان داد و ماشینش را به حرکت درآورد.

با دیدن عظمت کارخانه‌جات پیش رویش شوکه شد.

دیدن فضای داخل از نزدیک با عکس‌هایی که در اینترنت

جست‌وجو کرده بود کاملاً فرق داشت.

#پارازیت

#پارت_۲۹۷

#زینب_عامل

تفاوت عکس‌ها با حقیقت روبه‌رویش از یک سو و از سوی دیگر با عظمت بودن مکان پیش رویش بیش از آنچه که تصور می‌کرد بر استرسش افزود. همانطور که با ماشین به آرامی به سمتی که نگهبان راهنمایی کرده بود می‌رفت با چشم به اطراف و به ویژه دوربین‌های مداربسته‌ی اطراف نگاه کرد.

هک کردن این دوربین‌ها و اطلاعات در آوردن از تک‌تک سوراخ سنبه‌های این مکات خودش یک پروژه‌ی طولانی بود! از آنجاییکه نمی‌خواست این بازی بیش از آن طولانی شود در نتیجه فرصت نداشت تمام اطلاعات این فضا را بیرون بکشد.

متفکر شیشه‌ی ماشین را پایین داد و با بوق زدن یکی از کارگرهایی که لباس سرتاپا سرمه‌ای به تن داشت را به سمت خود فراخواند. آدرس را که فهمید بر سرعتش افزود و به آن سمت رفت. قطعا خبر رسیدنش تا به الان به گوش آتوسا رسیده بود. ماشین را مقابل ساختمان سفیدی که ساختمان اداری کارخانه محسوب می‌شد پارک کرد. البته که شرکت متصل به این کارخانه در مرکز شهر بود! ماشین را پارک کرد و به سمت ساختمان به راه افتاد. ساختمان سه طبقه‌ی مقابلش کمی گیجش کرد! در کدام طبقه باید به دنبال آتوسا می‌گشت؟

سوت و کور بودن طبقه‌ی اول باعث شد به طبقه‌ی دوم برود و با راهنمایی آبدارچی که در آنجا بود به طبقه‌ی آخر راهی شد.

به محض پا گذاشتن در طبقه‌ی آخر و دیدن دیزاین خاص و شیک آنجا که ترکیبی از رنگ‌های طوسی و سفید بود کاملا مطمئن شد آنجا محل کار آتوساست. منشی دختر جوان و کم سن و سالی بود که با دیدن بهزاد از جایش بلند شد.

زینب عامل

پارازیت

_آقای امیری؟

بهزاد لبخندی زد.

_خانم مهندس هستن؟

دختر با دست به در بزرگ سفید رنگ اشاره کرد.

_بفرمایین منتظرتونن.

بهزاد با تشکر به در نزدیک شد! مقابل در ایستاد تقه‌ی کوتاهی به در زد و مادامی که منتظر بود تا به داخل تعارف شود با انگشت برگ‌های درخچه‌ی کنار در را که داخل یک گلدان بزرگ قرار گرفته بود به بازی گرفت. آتوسا عمادپور بی‌وقفه دنبال کسی می‌گشت که خودش با پای خودش وارد دم و دستگاه او شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

صدای ظریف آتوسا باعث شد دستش را از برگ‌ها جدا کرده لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش نشانده و با قلبی که سرتاسر کینه و نفرت بود در را باز کند .

به محض پا گذاشتن در اتاق با دیدن سر و وضع آتوسا یک تای ابرویش را بالا داد .مانتوی جلو باز کوتاهی که تاپ لیمویی رنگش از زیرش مشخص بود پوشیده بود . نگاهش را از پیرسینگ ناف او گرفت و روی صورتش چرخاند .شال یا روسری نداشت و موهایش را دورش ریخته بود .رنگ موهایش از آخرین باری که او را ملاقات کرده بود عوض شده بود .

_نمی‌خوای سلام کنی؟

صدای آتوسا باعث شد تا لب‌هایش را بیشتر کش دهد.
_سلام عرض شد خانم مهندس.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آتوسا لبخندی زده و به او نزدیک شد.

_ببخشید کارام یکم طول کشید. قهوه می خوری یا چای؟
آبمیوه و بستنی هم تو منو هست.

بهزاد دستانش را داخل جیب شلوار جینش فرو برد.
_مگه نمی ریم؟

آتوسا با دست به سر و وضعش اشاره کرد.
_تا تو از خودت پذیرایی کنی منم حاضر می شم.

بهزاد به راحتی های گرد و طوسی رنگ نزدیک شد.
_با کمال میل! من یه لیوان شربت رو ترجیح می دم.

آتوسا سر تکان داد و با برداشتن گوشی رو میز سفارش
بهزاد و یک فنجان قهوه برای خودش را داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_راحت رسیدی؟

#پارازیت

#پارت_۲۹۸

#زینب_عامل

بهزاد به او که مشغول بستن موهایش بود نگاه کرد.
_تا جلوی کارخونه راحت بود. پیدا کردن اتاق کار خانم
مهندس تو این شهرک سخت بود.

آتوسا انگار نه انگار که همین چند لحظه قبل گفته بود می
خواهد آماده شود آمد و مقابل بهزاد نشست.
_الان داری تعریف می کنی ازم؟

بهزاد پا روی پا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شایدم دارم بخاطر موفقیتت بهت حسودی می کنم!

آتوسا خندید.

_ آدم حسودی بنظر نمیای.

چشمانش را ریز کرد.

_ بعدشم بنظر نمیاد تو کم موفق تر باشی. من که شاهد یکی از قرارای مهمت تو رستوران بودم!

بهزاد به اطراف اشاره کرد.

_ تمام این دم و دستگاه رو خودت تنهایی می چرخونی؟

آتوسا به راحتی لم داد.

_ چیه؟ بهم نمیاد؟ نکنه چون زنم فکر می کنی از پسش برنمیام؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد ابرو بالا انداخت.

_ مگه عهد قجره همچین فکری کنم؟ اداره‌ی همچین سیستم بزرگی به تنهایی خیلی سخته. برای همین کنجکاوم می‌کنه. بخصوص که ترجیح می‌دم برای یاد گرفتن مهارتات بیشتر باهات معاشرت کنم.

آتوسا لبخند معناداری زد.

_ بهانه‌ی خوبیه و البته منطقی.

بهزاد سرش را پایین انداخت و نمایشی خنده‌ی کوتاهی کرد.

_ لو رفتم؟ اشتباه از من بوده که هوش خانم مقابلم رو خوب نسنجیدم.

آتوسا با لذت از تعریف او دستش را زیر چانه زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_لو که رفتی، اما تونستی برای معاشرت قانعم کنی. این
روش زیادی جدید و زیرکانه بود.

بهزاد در چشمان او خیره شد.

_دور از شوخی ... من دوست دارم با آدمای موفق
معاشرت کنم. شنیدی که روانشناسا چی می گن آدمای شبیه
پنج نفری می شن که بیشتر از همه باهاش معاشرت دارن و
در ارتباطن.

آتوسا همانطور که دست زیر چانه داشت پرسید:

_دوست داری من یکی از اون پنج نفر اطرافت باشم؟

بهزاد لبخند ژکوندی زد.

_کی بهتر از شما آتوسا جان؟

آتوسا با لوندی خاصی پا روی پا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_و اگه بفهمی اداره‌ی همه‌ی این تشکیلات کار من نیست
چی؟ در اونصورت بازم می‌خوای من جزو اون پنج نفر
باشم؟

بهزاد چشمک ریزی زد.

_چرا که نه قطعا تو ویژگی‌های فوق العاده‌ی دیگه‌ای
داری!

آتوسا یک تای ابرویش را بالا داد.

_مثلا چی؟

بهزاد خواست جوابش را بدهد که با تقه‌ای که به در
خورد زبان به دندان گرفت. آتوسا که اجازه‌ی ورود را
صادر کرد همان دختر جوان که پشت میز منشی نشسته
بود با سینی کوچکی وارد اتاق شد و بعد از نگاه کوتاهی
که بین آتوسا و بهزاد چرخاند سفارش‌های آنها را روی
میز گذاشت. به سمت آتوسا چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_امری ندارین خانم مهندس؟

آتوسا با جدیت جواب داد:

_نه می‌تونن بری. کار امروزت تمومه. برو و به آقای مرادی بگو مهمون دارم کسی مزاحمون نشه.

دختر جوان بدون اینکه واکنش خاصی نشان دهد انگار که تمام این رفتارها کاملاً برایش عادی بود چشمی گفت و اتاق را ترک کرد.

با رفتن منشی آتوسا اول لیوان شربت را به بهزاد تعارف کرد و بعد گفت:

_خب داشتی می‌گفتی! من چه ویژگی‌های مثبتی دارم که رفتم تو لیست اون پنج نفر؟

#پارازیت

#پارت_۲۹۹

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد بجای جواب دادن به سوال او پرسید:
_واقعا میخواستی بخاطر خرید ماشین باهام ملاقات
کنی؟

لبخند معناداری بعد از پایان جمله اش زد.

آتوسا با شیطننت جواب داد:
_شاید میخواستم ببینم ویژگی هایی که منو برده تو
لیست اون پنج نفر چیه.

بهزاد در چشمان او خیره شد.

_مثلا همین اخلاقت ... بحث رو طوری پیش میبری که
دلت میخواد ... نه طوری که طرف مقابلت میخواد. حالا
جدی جدی نگفتی. من برای چی اینجام؟

زینب عامل

پارازیت

لبخند از روی لب‌های آتوسا کنار رفت. یک راست سر اصل مطلب رفت. وقت مقدمه چینی بیشتر را نداشت. آن هم در برابر مرد مقابلش که به شدت باهوش بنظر می رسید.

_من دنبال صاحب اون پیجم...رفیقت که همکاری نکرد. به کمک تو احتیاج دارم.

بهزاد در جایش جابه‌جا شد. آتوسا خیلی سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد سراغ اصل ماجرا رفته بود. اما برای اینکه مشکوک بنظر نرسد سعی کرد تا حد ممکن خودش را نسبت به این قضیه بی‌تفاوت نشان دهد. بگونه‌ای که انگار مسئله‌ی راهنمایی برای خرید ماشین مسئله‌ی جذاب‌تری برایش بوده است.

_پس قصه‌ی خرید ماشین کنسله؟

آتوسا آرام زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بعد از حل این مشکل شاید حوصله و انگیزه‌ی بیشتری
برای خرید ماشین داشته باشم. خیالت راحت قول می‌دم
این وسط ضرر نکنی. دوست دارم راه‌حلت رو در این
مورد بشنوم.

بهزاد لبخندش را جمع و جور کرد و در حالت جدی فرو
رفت. باید تمام تلاشش را به کار می‌برد تا نقشی که بازی می
کرد بی نقص باشد.

_می‌دونی دیگه کمک کردن به تو توی این زمینه یعنی
بازی کردن با دم شیر؟

آتوسا چشمانش را ریز کرد.

_این موضوع فقط کمک کردن به من نیست. هدف این
آدمای عقده‌ای امثال من و توئه... هر چه زودتر شرش
کنده شه به همون اندازه هم برای خودت بهتره.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سعی کرد پوزخندش را کنترل کند. آتوسا داشت حرف‌های خودش را به خودش باز می‌گرداند.

_ بیا یکم صادق باشیم با هم ... این آدم داره گندکاریارو رو می‌کنه. یعنی می‌گی اتهامایی که بهت زده تو فضای مجازی همشون بی پایه و اساسن؟

آتوسا تیز نگاهش کرد.

_ یعنی می‌خوای بگی تو تو کارت زیرآبی نرفتی؟ چندتا آدم هم عیار من تو این کشور می‌شناسی که همه کاراشون کاملا قانونیه؟

بهزاد با نفرتی که سعی در پنهان کردنش داشت به او خیره شد.

_ یعنی داری می‌گی چون خیلیا کار غیرقانونی می‌کنن تو هم آزادی تو این زمینه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آتوسا ابرو بالا انداخت.

_ دارم می رم تو این کشور با روشای قانونی فقط می شه به
یه حد و حدودی از موفقیت رسید. اگه جاه طلب باشی
گاهی باید میانبر بزنی.

چشمانش را ریز کرد.

_ حالا چرا اینهمه منو سوال پیچ می کنی؟ نکنه تو تو
زندگیت تا حالا کار غیرقانونی نکردی؟ یا شاید بدت
نمیاد اون آدم امثال منو زمین بزنه.

بهزاد کمی به جلو خم شد و با لحنی اغواگرانه زمزمه کرد:
_ اگه اینطوری بود به فکر تله ساختن براش نمیوفتادم.

آتوسا راضی از اینکه او خودش سراغ این جریان رفته بود
پرسید:

_ این تله ای که می گی چی هست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد تنش را به عقب کشید و به راحتی تکیه داد. چشمان آتوسا پر بودند از کنجکاوی و عطش برای یافتن راهی که به هدفش برسد. مطمئن بود در این مدت او را تعقیب کرده و کسی را اجیر کرده است تا از او اطلاعات بدست بیاورد. وگرنه امکان نداشت به این سادگی او را به دفترش کشانده و در این رابطه با او صحبت کند.

#پارازیت

#پارت_۳۰۰

#زینب_عامل

تمام این ماجراها را می دانست، اما این موضوع هم گوشه ای از نقش بازی کردنش بود تا به گونه ای وانمود کند که انگار از اعتماد ناگهانی او تعجب کرده و نسبت به او مشکوک شده است.

_راجع به اینم حرف می زنیم بعد از اینکه من جواب سوالمو گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آتوسا بی حوصله نگاهش کرد.

_چه سوالی؟

بهزاد با جدیت لب زد:

_چطوری با یه ملاقات چند ساعته به این نتیجه رسیدی
که می‌تونی بهم اعتماد کنی و ازم کمک بخوای؟ اصلاً
شاید من تمام حرفام دروغ بودن ... از کار و زندگیم گرفته
تا بقیه‌ی ماجراها!

مجال نداد آتوسا چیزی بگوید.

_تعقیم کردی؟

آتوسا خونسرد نگاهش کرد.

_باهوشی ... خوشم میاد چون مجبور نمی‌شم بیشتر
توضیح بدم. درست فکر کردی. تعقیت کردم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد پوزخندی زد.

_ با این اعتراف ممکنه بهم بربخوره و برم پشت سرم نگاه نکنم.

آتوسا دستی به موهایش کشید و نگاه بهزاد را به دنبالش کشاند.

_ این قضیه برای من خیلی حیاتیه... باید سریع حل و فصلش کنم. خودت رو بذار جای من... اگه جای من بودی نمی رفتی تحقیق کنی؟ اونم وقتی ببینی طرف مقابلت رفیق گرمابه و گلستان آراز معتمده؟

بهزاد از موضعش کوتاه نیامد.

_ حالا من چطوری به تو اعتماد کنم؟ برای کار کردن به اعتماد طرفین نیازه دیگه مگه نه؟ از کجا بفهمم نیت واقعیت چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آتوسا یک تای ابرویش را بالا داد.

_سختش نکن پسر... این تو بودی که اول جلو راه من
سبز شدی! یادت که نرفته؟ من چه نیتی می‌تونم در مورد
تو داشته باشم؟

بهزاد از موضعش کوتاه نیامد.

_فرض کنیم تو درست می‌گی و نیت خاصی رو در مورد
من تو این ماجرا دنبال نمی‌کنی. من چرا باید بهت کمک
کنم؟ اون آدم منو هدف قرار نداده که. چرا باید خودمو
تو هچل بندازم؟

آتوسا اندکی شوکه شد. انتظار چنین مقاومتی از طرف مرد
مقابلش را نداشت. وقتی آن روز او را در رستوران دیده و
برخوردش را موشکافی کرده بود فکر می‌کرد به سادگی می
تواند از او برای رسیدن به چیزی که می‌خواست استفاده
کند، اما ظاهراً آن روز دچار اشتباه شده بود. چون مردی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

که حالا مقابلش نشسته بود انگار هیچ شباهتی به آن مردی که در رستوران دیده بود نداشت.

_جالبه ...اون روز تو رستوران حرفای دیگه‌ای می‌زدی!
چطوری اینهمه تغییر موضع دادی؟

بهزاد کاملاً خونسردانه جواب داد:

_اون روز یه هدفی داشتم از گفتن اون ماجراها ...

آتوسا سوالی نگاهش کرد.

_هدف؟ چه هدفی؟

بهزاد همچنان با همان خونسردی جواب داد:

_شاید جلب توجه تو!

می‌توانست گیجی را در نگاه آتوسا ببیند. واقعیت این بود که ساده‌ترین راه این بود که پیشنهاد آتوسا را بپذیرد و خیلی سریع این ماجرا را به پایان برساند، اما ناز کردنش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلیل داشت به فکر روزهای آینده بود. اگر به هر دلیلی
لو می رفت یا گیر می افتاد یا کسی به او شک می کرد همین
رفتارها و صحبت های این لحظه برایش وقت می خریدند
تا از مهلکه بگریزد. قطعاً اگر کسی به او شک می کرد پای
صحبت های امروز هم به میان می رسید و آن وقت شاید
همین ناز کردن های الانش باعث شک بقیه شده و برایش
وقت می خرید.

صدای آتوسا حواسش را جمع کرد.
_اگه منفعت کنی تو این ماجرا چی؟

#پارازیت

#پارت_۳۰۱

#زینب_عامل

بهزاد با رضایت از سوالی که تا آن لحظه منتظرش بود
پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

_می‌خواهی معامله کنی؟

آتوسا جدی جوابش را داد.

_گفتم که ... این موضوع برام خیلی مهمه . حالا چی می‌گی؟

بهزاد اندکی مکث کرد . کاملاً مشخص بود آتوسا به بن بست رسیده است . چاره‌ای برایش نمانده بود که حاضر شده بود هر طور که شده حتی با پیش کشیدن جریان معامله او را راضی کند تا نقشه‌اش را بگوید . انگار هیچ راه حلی برایش نمانده بود و از جاییکه تحت فشار بود تا این قضیه را حل و فصل کند به تنها ریسمانی که دم دستش بود چنگ زده بود . حالا آرام آرام می‌توانست از موضعش کوتاه بیاید .

_معامله قبوله ! مطمئنم اگه این مشکل حل شه تو منفعت زیادی از این ماجرا می‌بری . درست مثل وقتی که این آدم این جنجال رو درست نکرده بود . منم تو این منفعت شریک کن .

آتوسا پوزخندی زد.

_بخاطر همینم دنبال جلب توجهم بودی؟

بهزاد شانه بالا انداخت.

_مگه خود تو بخاطر منفعت طلبی منو نکشوندی
اینجا؟ اینطور که بنظر میاد کاملا مساوی هستیم .

آتوسا دست از کش دادن این ماجرا برداشت. دیگر
برایش مهم نبود بهزاد برای چه در پی جلب توجهش بوده
است. تنها چیزی که میخواست پایان یافتن این ماجرا بود.
_سهمت محفوظه! حالا بگو تله‌ای که راجع بهش حرف
می‌زدی چی بود؟
پوزخندی زد.

_اصلا چیزی که گفتم جدی بود یا اونم یه حرفی بود
برای جهت جلب توجه من؟

بہزاد خندید.

_ نہ واقعا بہ آراز ہمچین پیشنہادی دادہ بودم . کہ برای
اینکہ اون آدمو گیر بندازیم یہ قربانی اون وسط درست
کنیم.

آتوسا کنجکاو شد.

_ قربانی؟

بہزاد روی راحتی جابہ جا شدہ و طوری وانمود کرد کہ
انگار واقعا مشتاق است راجع بہ تلہای کہ مدنظر داشت
با او حرف بزند.

_ از قرار معلوم این آدم دارہ تو ذہن خودش کار خیر می
کنہ!

یعنی چی؟ یعنی حامی آدمای بدبخت بیچارہس...
بشکنی در ہوا زد.

زینب عامل

پارازیت

_واضح تر بگم... حامی مردمه... خب این یعنی چی؟

آتوسا گیج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

بهزاد خوشحال از اینکه انگار آتوسا در تله‌ی حرف‌هایش افتاده است با لحن خاصی که او را کنجکاوتر از قبل کند ادامه داد:

_بین اگه این وسط یه آدم یا یه شرکتی پیدا شه که انگار از طرف کله گنده‌ها بهش زور گفتن یا بهش آسیب رسوندن می‌تونه بره سراغ این آدم تا ازش کمک بخواد... اگه قضیه یکم بولد شه مطمئنم این آدم برای دیده شدن بیشترشم که شده سعی می‌کنه به اون آدم کمک کنه. بقیه ش دیگه خیلی راحتته...

آتوسا لبخند عریضی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_با کمک کردن به اون آدم که نقش قربانی رو داره معلوم می شه واقعا کیه...

لبخندش تبدیل به خنده شد.

_چرا به فکر خودم نرسیده بود. این کار واقعا شدنیه...

بهزاد سر تکان داد.

_وقتی سعی کرده به آراز کمک کنه حالا به هر نیتی مطمئن باش به یکی دیگه هم کمک می کنه.

نور امیدی در چشمان آتوسا جهید.

_اگه بشه...

#پارازیت

#پارت_۳۰۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار برای چند ثانیه در رویای گیر انداختن آن مزاحمی
که نمی دانست درست در مقابلش نشسته است غرق شد
که جمله اش ناقص ماند. بعد از چند ثانیه سکوت با کینه
زیر لبی زمزمه کرد:

_ فقط دلم می خواد بدونم این آدم کیه ... دلم می خواد
حقارتش رو به چشم ببینم.

بهزاد پوزخندش را کنترل کرد. لحنش پر از طعنه و کنایه
بود، اما آتوسا اصلا متوجه آن نشد.

_ می بینی! حقارتشم می بینی!

آتوسا اگر غرق شادی از شنیدن راه حلی که مقابلش
گذاشته بودند نبود قطعا متوجه لحن پر تمسخر بهزاد می
شد.

بهزاد در سکوت منتظر ماند تا خود آتوسا بحث را ادامه دهد. سکوت و انتظارش جواب داد. چون آتوسا بعد از چند ثانیه با هیجان به بهزاد خیره شد.

_نقشه‌ای راجع به این قضیه هم داری؟ این که کی نقش این قربانی مظلوم رو بازی کنه؟

بهزاد لبخندی به عجله کردن او زد. چقدر از این بیچارگی آتوسا لذت می‌برد. او وارث ثروت آدم‌هایی بود که خیلی ها را به خاک سیاه نشانده بودند، از جمله پدر او را ... آتوسا داشت راه آدم‌هایی را ادامه می‌داد که در دنیا چیزی بجز منفعت خودشان را نمی‌خواستند. شاید آتوسا همان کسی نبود که زندگی آن‌ها را به تباهی کشانده بود، اما همین ملاقات کوتاه به او فهمانده بود که این زن نیز از همین قماش است. قماش که رحم نکرده بودند تا رحم ببینند. این جماعت حتی به زندگی ساده و محقرانه‌ی کودکی و نوجوانی او و خانواده‌اش رحم نکرده بودند و هر چه داشتند و نداشتند را نابود کرده بودند. قسم می‌خورد کاری کند که خوشی و آرامش از زندگی‌شان پر بکشد. در

تمام روزهای گذشته‌ای که این نقشه را می‌چید خودش را گول زده بود که می‌خواهد احیای حق کند! حالا می‌فهمید که هدف و نیت اصلی‌اش فقط انتقام بوده و بس! هنوز هم گریه‌های بی‌صدای مادرش را بخاطر داشت گریه‌های شبانه و دور از چشم او که از سر بیچارگی بود. هنوز هم شرمندگی که در چشمان پدرش موج می‌زد را بخاطر داشت. هنوز هم گریه‌های بهنام که از سر نداری و فقر خانواده‌شان بود را به یاد داشت.

هر چند بعدها دو برادر زندگی‌شان را ساخته بودند، اما پدر و مادرشان در فقر و بیچارگی به استقبال مرگ رفته و هرگز نتوانسته بودند راحتی را در زندگی تجربه کنند. پدرش فقط یکی از چند کارگری بود که به چنین عاقبتی دچار شده بود.

آتوسا که صدایش کرد فهمید مدت زیادی را در فکر بوده است. لبخندی زد و سعی کرد به یاد بیاورد سوال او چه بود. ذهنش موفق عمل کرد که در جواب آتوسا با اعتمادبنفس زمزمه کرد:

پارازیت

زینب عامل

_ ساختن یه داستان برای این ماجرا خیلی راحتیه... کافیه موضوع طوری بنظر بیاد که انگار حق طرف رو خوردن!

آتوسا خم شد و لیوان شربت را برداشته و به سمت بهزاد گرفت.

_ این که آره اما کی نقش این قربانی رو بازی کنه؟

بهباد لیوان را از دست او گرفت.

_ یکی که هم بتونه نقشش رو خوب از آب دربیاره و هم اونقدر زرنگ باشه که بتونه از اون آدم اطلاعات جمع کنه.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد.

_ نگران نباش... وقتی صحبت پول باشه همه خوب می‌تونن نقش بازی کنن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جمله‌ی آتوسا با صدای تماس گوشی بهزاد ناقص ماند .
بهزاد با عذرخواهی لیوان شربت را روی میز گرد مقابلش
گذاشته و گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید . با دیدن
شماره‌ی بهنام اخم ریزی کرد . قرار بود خیلی زودتر از این
ها تماس بگیرد . اگر آتوسا واقعا او را برای خرید ماشین به
بیرون می‌کشاند به احتمال زیاد این قسمت از نقشه‌ای که
قبل از آمدن به اینجا کشیده بود بر باد می‌رفت .

#پارازیت

#پارت_۳۰۳

#زینب_عامل

با اخم تماس را جواب داد:

_سلام بگو...

بهنام غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مگه داری با نوکرت حرف می زنی مرتیکه؟

بهزاد لبخندی زورکی زد.

_ دیر کردی؟

بهنام پوفی کشید.

_ با عمو رفته بودیم یه واحد ببینیم. جلو اون که نمی شد
زنگ بزنم. با بدبختی و هزار تا بهونه خودمو رسوندم
خونه. الان شرایط اکیه؟

بهزاد سنگینی نگاه آتوسا را حس می کرد. چشمانش را ریز
کرد و نقشه‌ای که برنامه‌ریزی کرده بود را اجرا کرد.

_ الان؟ الان من از کجا چک کنم؟

بهنام متوجه شد که قلش بازی را شروع کرده است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب مهندس من حرف نزنم دیگه! خودت تنهایی ادامه
بده. راستی از دلارام چخبر؟

بهزاد خنده‌اش را قورت داد. هر چند با شنیدن اسم دلارام
یک احساس عذاب وجدان زیر پوستش دویده بود.

_من می‌گم نره تو می‌گی بدوش؟ فلش پیشمه که هست.
الان از کجا لپ‌تاپ بیارم فلش رو باز کنم؟ عکسای که
می‌خوای بفرستم برات تو اونه.

بهنام نچ‌نچی کرد.

_آره ارواح عمه‌ت! حالا چقدر صبر کنیم تا شاهزاده
خانم پیشنهاد بدن از لپ‌تاپ ایشون استفاده کنی؟

بهزاد غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_شروین هم سر وقت زنگ نزدی هم طلبکاری؟ مرد
حسابی دارم می گم خونه نیستم. فلش رو با چی باز کنم؟ با
پام؟

بهنام میان خندیدن جواب داد:

_اه اه...شروین چرا حالا؟ می گفتم بهمن! بهمن بیشتر
دوست دارم. با پات باز نکن با انگشتت باز کن!

بهزاد در دل لعنتی به بهنام فرستاد. کنترل خنده اش
داشت سخت تر و سخت تر می شد که با اشاره ی آتوسا
احساس آسودگی کرد. گوشی را از گوشش فاصله داد.
_جان؟

آتوسا سرش را به پشت سرش چرخاند و به کامپیوتری که
روی میز کارش قرار داشت اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اگه با کامپیوتر کارت راه میوفته می تونی ازش استفاده کنی؟

بهزاد چشمانش را درشت کرد.

_واقعا؟

آتوسا سر تکان داد.

_آره راحت باش. مشکلی نیست.

بهزاد لبخند گل و گشادی زد. آتوسا خبر نداشت گوشت را دست گربه سپرده است.

_شروین صبر کن... بهت بگم. شانس داری مشکل حل شد. قطع کن بفرستم عکسارو...
@Vip Roman

بهنام نفس عمیقی کشید.

_آخرش از دست تو دق می کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد تماس را که قطع کرد سریع از جایش بلند شده و پشت میز کار آتوسا نشست. با اجازه‌ای گفته و کامپیوتر را روشن کرد.

به محض روشن شد کامپیوتر فلشی را که یک برنامه‌ی خاص رویش ریخته بود به کیس وصل کرد. با برنامه نویسی خاصی که انجام داده بود حتی اگر آتوسا بالای سرش می‌ایستاد احتمال اینکه متوجه جریان شود خیلی کم بود، اما با این وجود کمی مضطرب بود. باید در کوتاه مدت برنامه‌ای که مدنظرش بود را روی کامپیوتر نصب می‌کرد. در آنصورت وقتی در خانه بود هم می‌توانست به اطلاعات مفیدی دست یابد. البته امیدوار بود که اطلاعاتی به درد بخور در آن کامپیوتر باشد.

#پارازیت

#پارت_۳۰۴

#زینب_عامل

خیلی سریع برنامه را تنظیم کرد تا روی کامپیوتر نصب شود و بعد بلافاصله چند عکس ماشینی که داخل فلش ریخته بود را باز کرد تا خودش را مشغول نشان دهد .
برنامه اگر روی کامپیوتر کپی می شد خود به خود نصب شده و دیگر نیاز به هیچ کار خاص دیگری نبود .
همانگونه مشغول بود که آتوسا کنجکاو به سمتش آمده و پشت سرش ایستاد .

_داری چیکار می کنی؟
به عکس ماشین ها که با گوشی گرفته شده بودند خیره شد.

بهباد تلاش کرد لحنش عادی باشد.
_هیچی بابا ...مشتري داريم پاشو کرده تو یه کفش که عکس ماشینارو بفرستم براش .عکسا تو فلش بودن دارم با بلوتوث کامپیوتر میفرستم تو گوشیم تا ارسال کنم براش.

آتوسا بی حوصله از کار او که وسط حرف های مهمشان پیش آمده بود گفت:

_مشتريتم وقت گیر آورده . حرفامون ناقص موند.

بهزاد با پیام ریزی که در پایین صفحه ی کامپیوتر دید مطمئن شد که برنامه نصب شده است . برای همین لبخندی زده و با رضایت فلش را از کیس بیرون کشید .
_تمومه ...

گوشی اش را هم که روشن کرده و روی میز کامپیوتر گذاشته بود برداشت و از جایش بلند شد .

_می دونم کنجکاو ی تا بیشتر راجع به این موضوع حرف بزنیم ، اما خب من فعلا باید برم کار دارم . هفته ی بعد یه قرار دیگه می ذاریم و جدی روش بحث می کنیم .

آتوسا با نارضایتی نگاهش کرد .

پارازیت

زینب عامل

_من عجله دارم. این قضیه باید هر چه زودتر حل شه .
دستش را بالا آورد و اغواگرانه روی شانه‌ی بهزاد که
مقابلش ایستاده بود گذاشت.

_سهم تو محفوظه بهتره این کاری بذاری تو اولویتات...

بهزاد نگاهش را به سمت دست او چرخاند. میل عجیبی
برای پس زدنش داشت. به سختی خودش را کنترل کرد تا
سر جایش بایستد.

_حواسم هست خانم مهندس خیالتون راحت. من از
سود خودم نمی‌گذرم.

از مقابل آتوسا کنار رفت طوریکه دست آتوسا از روی
شانه‌اش افتاد. به سمت در رفت و مقابل در به سمت
آتوسا چرخید.

دستی برای او تکان داد.

_فعلا!

آتوسا بی میل جوابش را داد .

کاری از EXCHANGE GROUP

درگیر اعداد و ارقام نوشته شده روی کاغذ زیر دستش بود که تقه‌ای به در خورد. سرش را بالا آورده و به در اتاقش خیره شد.

_بفرمایید...

قطعا که پشت در رضا نبود! رضا هرگز در نمی‌زد. احتمال داد یکی از کارمندا پشت در باشد، اما با باز شدن در و دیدن یکی از دوستان قدیمی پدرش که از آشنای دورشان نیز محسوب می‌شد و اتفاقا تصمیم داشت همین امروز و فردا دوباره با او تماس بگیرد. ابروهایش بالا پریدند. سریع از جایش بلند شد.

_جناب رامش... حالتون چگونه؟ چه تصادفی اتفاقا می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم.

رامش که دقیقا هم‌سن و سال پدر خودش بود و به شدت خوش‌پوش و خوش‌سیما با لبخند نزدیکش شد.

زینب عامل

پارازیت

_سلام عرض شد آراز خان.

آراز از پشت میز بیرون آمده و به سمت او رفت. دستش را به سمت او دراز کرد.

_سلام از ماست آقای دکتر. حال و احوالتون چگونه؟

رامش محکم دستش را فشرد.

_خوبم پسر. اتفاقی از اینجا سر درنیاوردم. امیر زنگ زده بود. گفت چند روز قبل دنبالم می گشتی. گفتم پیام ببینمت.

#پارازیت

#پارت_۳۰۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

لبخند آراز با شنیدن نام پدرش عمق گرفت. هر وقت احساس می کرد که پدرش پشتش ایستاده و حواسش به او هست

امنیت فوق العاده ای در دل احساس می کرد. امنیتی که از حس خستگی و فشار کاری که رویش بود می کاست. _دم امیرخان گرم. بله مزاحم شده بودم برای یه کاری. مربوط می شد به یکی از دانشجویهای دانشگاه شریف. زحمت شد براتون.

رامش لبخندی زد.

_نه پسرم چه زحمتی... کارت مربوطه به بهزاد امیری؟ آره؟

ابروهای آراز بالا پریدند.

_بابا راجع به این موضوعم حرف زده باهاتون؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رامش سر تکان داد.

_ کارت رو راحت تر کرد.

آراز با هیجان از اینکه ظاهرا قرار است این صحبت‌ها نتیجه بخش باشد به یکی از مبل‌های مقابل صندلی ریاستش اشاره کرد.

_ بفرمایین بشینین بگم یه چایی چیزی براتون بیارن.

رامش بی‌تعارف نشست.

_ هنوزم مثل قدیما اهل چایی هستی؟

آراز به سمت گوشی روی میزش رفت تا سفارش چای دهد.

_ ترک عادت موجب مرضه ... بدجور.

رامش خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_قدیما که رفت و آمد با امیر بیشتر بود هر وقت منو می دید می گفت آراز تو اعتیادش به چایی به تو کشیده.

آراز خندید و سریع سفارش چای را به سنا منشی اش داده و بعد از قطع کردن تلفن آمد و مقابل رامش نشست.
_خب چخبر از خودتون؟ روزگارتون چطور می گذره؟

رامش لبخندی زد.

_دل تو دلت نیست بفهمی نتیجه ی ماموریت تحقیقاتی که پدرت بهم سپرده چی بوده . متوجه م صحبت از روزگارتو می داریم برای یه تایم بعد.

آراز با رضایت سر تکان داد.

_ظاهرا چشم دارن داد می زنن چقدر در رابطه با این موضوع کنجکاویم . خب حالا می شه ازتوت پرسیم واقعا بهزاد امیری نامی تو دانشگاه شریف بوده یا نه؟

رامش دستی به کتش کشید و پا روی پا انداخت.

_امیر وقتی اسمش رو گفت شوکه شدم. می خواست راجع به این اسم تحقیق کنم، اما تحقیق نکرده هم می دونستم این پسر کیه.

آراز شوکه شد.

_یعنی چی؟ تو دانشگاه بوده؟

رامش در چشمان آراز زل زد.

_آراز جان بهزاد امیری یه نابغه ی تکرار نشدنی تو دانشگاه ما بود. کمتر استادی تو شریف هست که تو دوره ای که این پسر دانشجو بوده تو دانشگاه بوده باشه و این پسرو شناسه. حتی دانشجوهای هم ورودی خودشم همگی باهاش آشنا. آدم پر جنجالی بود تو دوره ی خودش.

آراز چشمانش را ریز کرد.
_ واقعا از دانشگاه اخراج شد؟

رامش سر تکان داد.
_ یه کاری کرده بود که کل سیستمای دانشگاه بهم ریخته
بودن. بخاطر نبوغش نمیخواستن اخراجش کنن...
مکث کرد.
_ اما انگار خودش دنبال بهانه بود تا دانشگاه رو ول کنه .
خودش رفت اما داداشش به هر سختی بود دکتری ش رو
گرفت.

آراز حیرت زده به رامش خیره شد.
_ داداشش؟ مگه برادر داره؟

رامش یک تای ابرویش را بالا داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نمی دونستی؟

#پارازیت

#پارت_۳۰۶

#زینب_عامل

آراز سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه!

تقه‌ای که به در خورد مانع از آن شد که آراز بتواند سوال بیشتری بپرسد. چای‌هایی که سفارش داده بود رسیده بودند.

وقتی فنجان چای را مقابل رامش گذاشت و آبدارچی شرکت رفت سریع پرسید:

_ مطمئن برادرش بوده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رامش خندید.

_خیلی زیاد چون دو قلو هستن . بهزاد و بهنام . بهنامم
پسر زرنگی بود، اما نه به اندازه‌ی قلش.

آراز ناباور به مبل تکیه داد.

_به من گفت هیچ کس رو تو این دنیا نداره .
پوزخندی زد.

_باید می فهمیدم دروغ می گه . از اون حجم خونسردی و بی
خیالیش...

رامش با جدیت نگاهش کرد.

_این بیخیالی از اول با بهزاد بود . اون زمان تو دانشگاه هر
روز خبر یه خرابکاری ازش پخش می شد . مدام تذکر می
دادن بهش که اخراجش می کنن اما براش اهمیتی نداشت .
کار خودش رو می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
آراز کلافه شد .

_برادرش چیکارهس؟ شماره‌ای چیزی هست که بتونم
پیداش کنم؟

رامش در جایش جابه‌جا شد.

_والا واقعیت اینه که بهنام چند سالی می‌شه که فارغ
التحصیل شده. آدرس و شماره تلفن چند سال قبلش رو
می‌تونم برات پیدا کنم. از همکارام تو دانشگاه پرس و جو
می‌کنم. در مورد کار بهنامم اطلاعی ندارم. ظاهراً به مدت
بعنوان معلم کنکور مشغول به کار بود.

آراز در فکر فرو رفت. زیر لب برای خود زمزمه کرد:
_باید پیداش کنم...

رامش نگاهش کرد.

_منظورت بهنام‌ه؟ چرا دنبالش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز به رامش نگاه کرد. نمی توانست از پیج پارازیت و کارهای بهزاد با او صحبت کند. می ترسید جان بهزاد در خطر بیافتد. او بازی خطرناکی شروع کرده بود و عواقبش می توانست به قیمت جانش تمام شود بنابراین تا حد امکان باید این موضوع که او با آدم های کله گنده دست و پنجه نرم می کرد پنهان می ماند.

_موضوع مربوط به کاره ...

به ذهنش فشار آورد تا دروغی سرهم کند.

_قرار بود یکی از این قلا برای من یه اپلیکیشن طراحی کنه. برای برند آدینا ... ولی یهو غیبش زد. از اوجاییکه بهزاد گفته بود تنه است و کسی رو تو این دنیا نداره خواستم ببینم از طریق شما می تونم پیدااش کنم.

رامش خندید.

_غیب شدن بهزاد چیز عجیبی نیست. شوکه نشدم. این پسر ذاتا اخلاقش طوریه که یه جا بند نمی شه، اما در

زینب عامل

پارازیت

رابطه با طراحی برنامه‌ای که گفتم... پیش آدم درستی
رفتم... بهزاد تو این کارا به شدت خبره‌س... زمان
دانشجوییش هم شنیده بودم که چند تا برنامه‌ی خوب و
مهم طراحی کرده. مطمئنم اگه کارت رو بسپری دستش
پشیمون نمی‌شی.

آراز راضی از اینکه دروغش قابل باور بوده است با عذاب
وجدانی جزئی خم شد و فنجان چایی‌اش را برداشت.
_ البته اگه بتونم پیدااش کنم. این طور که پیدااست تا
خودش نخواد پیدااش شه کاری از دست من برنمیاد. مگه
اینکه برادرش رو پیدا کنم و از اون بخوام یه کاری برام
بکنه.

رامش هم فنجان چایی‌اش را در دست گرفت.
_ من سعی می‌کنم شماره‌ی بهنام رو برات پیدا کنم. خود
بهنامم کارش خوبه... شاید خودش بتونه کاری که از بهزاد
خواستی رو برات انجام بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۳۰۷

#زینب_عامل

آراز با تشکر نگاهش کرد.
_ممنونم ازتون .

رامش جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید.
_نیاز به تشکر نیست پسر. پدرت خیلی به گردن من
حق داره. امیدوارم مشکلش حل شه.

آراز با کلافگی که احساس می‌کرد، اما سعی داشت آن را
پنهان کند به رامش خیره شد. خیلی دلش می‌خواست او
هم مثل رامش برای حل مشککش امیدوار باشد، اما
موضوع این بود که قضایای پیش رویش به شدت پیچیده

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بودند. همین هم باعث می شد از میزان امیدواری اش
کاسته شود. با این حال می دانست اگر می خواست جلوی
بهزاد را گرفته و کمکش کند باید امیدواری اش را حفظ
کرده و تمام توانش را به کار می برد. در وهله ی اول باید
هر طور که شده بهنام را پیدا می کرد. با جدیت در
چشمان رامش خیره شد.

_ ممنون می شم شماره تماس و آدرس بهنام رو سریع تر به
دستم برسونین.

رامش قاطع سر تکان داد.

_ تا فردا باهات تماس می گیرم.

به سوسن که زانوی غم در بغل گرفته بود نگاه کرد.

_ گرسنه ت نیست؟

سوسن سرش را بالا آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو پاشو برو ناهارت رو بخور.

اخم کرد.

_اصلا برای چی خودت رو از کار و زندگی انداختی و اومدی چسبیدی به من؟

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

_این چه حرفیه؟ تو خواهرمی. منظورت از کار و زندگی چیه اصلا؟ شرکت که با من نمی‌چرخه... دو سه روز این ور اون ور برم سر کار چیزی نمی‌شه. تو خوب شو نگران کار من نباش.

تقه‌ای که به در خورد باعث شد نگاه دو خواهر به سمت در بچرخد. صدای سپهر بلند شد.

_دختر ناهار...

ساقی با صدای بلند طوریکه سپهر بشنود گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو برو مام میایم.

دستگیره‌ی در پایین رفت و در باز شد. سپهر سرش را از لای در داخل برد.

_ بیام تو؟

ساقی لبخند بی‌حالی زد.

_ الانشم تقریباً تو اتاق تشریف داری!

سپهر بامزه به اطراف نگاه کرد.

_ درسته...

در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به سوسن انداخت.

_ سوسن خانم...

سوسن سرش را به سمتش چرخاند و سوالی نگاهش کرد.

سپهر ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ابرو کمون ...چشم عسلی...

سوسن لبخند محوی زد که سپهر با مهربانی پرسید:

_خوبی؟

سوسن لبخند تلخی زد.

_معلوم نیست؟

سپهر کنار ساقی روی زمین نشست و به چشمان او خیره شد.

_داری به چی فکر می کنی؟ بریز بیرون دختر دایی...

سوسن آهی کشید. این روزها دنبال دو گوش بود برای درد و دل کردن.

_به خیلی چیزا ...به روزایی که اولین بار نوید رو دیدم به اینکه چطوری خام حرفاش شدم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چطوری بخاطرش تو روی پدرم وایستادم.

#پارازیت

#پارت_۳۰۸

#زینب_عامل

سپهر بدون اینکه او را بخاطر این فکرها سرزنش کند با محبت گفت:

_می‌خواهی برامون تعریف کنی؟

سرش را سمت ساقی چرخاند.

_اصلا این ساقه طلایی از این ماجراها خبر داره؟ تا حالا راجع بهش با همدیگه حرف زدین؟

سوسن لبخند تلخی زد.

_بعد از فرار کردنم با نوید صحبت من تو خونه‌ی حاج بابا ممنوع بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

پوزخندی زد.

_حاج بابا می ترسید من با ساقی درد و دل کنم و اون
تحت تاثیر حرفام بشه یکی مثل من.

سپهر غصه ی او را می فهمید، اما برای اینکه کمی حال و
هوای او را عوض کند با خنده به ساقی اشاره کرد.
_ماشاءالله چقدرم این خواهرت سربه زیر بوده ... آراز رو
هم عمه ی من تور کرده !

سوسن به ساقی نگاه کرد.
_خوشحالم که سرنوشت ساقی مثل سرنوشت من نشد.

سپهر اخم کرد.
_سرنوشت تو چشه دختر؟ شوهرت آدم حسابی
نیست ... جدا می شی ... جدایی سخته ... اتفاقای سخت ترم
تو این دنیا هست ... مطمئنم فشاری که تحمل می کنی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بیشتر از غم و فشاری نیست که مامانم موقع فوت بابام
تو غربت احساس می کرد. ما اونجا هیچ کس رو نداشتیم،
اما نگامون کن حالا ... گذر زمان همه چی رو حل می کنه
سوسن. بچه هات بر می گردن پیشت. یه خونه زندگی
مستقل برای خودت می سازی. دوباره عاشق می شی، ازدواج
می کنی... شاید بازم بچه دار شدی امید داشته باش دختر ...

گونه های سوسن خیس شدند.

_من از این دنیا فقط بچه هامو می خوام.

سپهر با جدیت نگاهش کرد.

_من بهت قول می دم نورا و نوین برگردن پیشت. یکم
تحمل کن فقط.

مکث کرده و بعد سوسن را صدا زد.

_سوسن...

کاری از EXCHANGE GROUP

سوسن سوالی نگاهش کرد .

سپهر با جدیت زمزمه کرد:

_بچه‌ها ت وقتی برگردن پیشته به یه مادر قوی نیاز دارن .
به کسی که بتونن بهش تکیه کنن . قوی باش . می‌دونم
زندگی سخته ... می‌دونم الان هیچ کس نمی‌تونه درکت کنه ،
اما سعیت رو بکن ... به زورم که شده به خودت برس ...
خوب غذا بخور ... ورزش کن . نوید ببینه حالت خوبه
ناامید می‌شه ... می‌فهمه تو همون سوسن قبل نیستی ... می
فهمه دیگه عمر این زندگی تموم شده و با زور نمی‌تونه
تورو برگردونه ... می‌فهمه که باید کوتاه بیاد . باید تمومش
کنه ، اما اگه بفهمه ضعیف شدی ... بفهمه از جدایی ازش
ناراحتی ...

نفسش را عمیق بیرون داد .

_اونوقت دیگه کارت تمومه سوسن . نمی‌تونی جمع و
جورش کنی . بچه‌ها ت وقتی برگشتن پیشته باید یه مادر
شاد و قوی ببینن ... نمی‌گم حق نداری ناراحت باشی .

زینب عامل

پارازیت

ناراحتی جزئی از زندگیه، اما تو این شرایط اگه بخوای به چیزی که می‌خوای برسی باید قوی بمونی.

ساقی حرف‌های سپهر را تایید کرد.

_سپهر درست می‌گه سوسن.

دستش را زیر چانه زد.

_می‌خوای یکم از گذشته‌ها بگی برامون؟ از همون چیزایی که ذهنت رو مشغول کرده؟

سپهر سرش را خاراند.

_بنظر من که سوسن اون زمانایه دختر سیبیلوی دبیرستانی بود که تو راه مدرسه به پسر محلی نمی‌داده...

#پارازیت

#پارت_۳۰۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره سوسن میان گریه‌هایش خندید.

_مسخره...

سپهر از رو نرفت.

_قسم می‌خورم همینطوری بوده که خجالت می‌کشی
تعریف کنی برامون.

خنده‌ی سوسن خیلی سریع از روی لب‌هایش کنار رفت .
به گذشته پرت شده بود و کوچهای پر دار و درخت کنار
دیرستان دخترانه‌ی متین.

_اونقدر تو بچگی و تو عالم دخترونه محدودمون
کردن ...اونقدر گفتن نخند ...بلند حرف نزن ...تنها جایی
نرو چون دختری ...اونقدر دیکته کردن که چادر سرت
کن جلو نامحرم سرت رو بالا نیار...اونقدر گفتن و گفتن
تا عقده‌ای شدیم.

کف دستش را به گونه‌اش چسباند.

_دختر تو مدرسه از بیرون رفتن و شیطونیاشون می‌گفتن
من زیرزیرکی گوش می‌دادم .

پوزخندی زد.

_یه جوری از بابام می‌ترسیدم که فکر می‌کردم حتی اگه به
این حرفا گوش بدم باز پدرم می‌فهمه و قشقرق به پا می
شه . دخترای شیطون تازه به بلوغ رسیده که صحبت از
تلفنی حرف زدن با یه پسر می‌کردن من استرس می‌گرفتم .
صحبت نامه رد و بدل کردن بینشون رو می‌کردن من می
ترسیدم به جاشون، اما کم‌کم انگار این حرفا برام شیرین
شده بودن . دوست داشتم دختری که تو صندلی کنار من
می‌نشست بیاد و از تلفنی حرف‌زدنای شبونه‌ش با پسرخاله
ش برام تعریف کنه . بچه بودم و نفهم ...هر چیزی که
شبیه زندگی بسته‌ی خودمون نبود برام جذاب بود . هجده
سالم که شد دوره‌ی پیش دانشگاهی پسر حاج مصطفی
دوست پدرم اومد خواستگاریم .
آهی کشید.

زینب عامل

پارازیت

_کاش اون موقع لال می شدم و مثل همیشه می داشتم
بابام برام تصمیم بگیره.

سپهر اخم کرد.

_اتفاقا خوب کاری کردی که مخالفت کردی. مگه تو
اون خونه برده بودی؟ حق نداری بخاطر مشکلات الانت
سوسن اون زمونارو سرزنش کنی.

سوسن بازویش را ماساژ داد. حرف های سپهر آرامش می
کردند.

_همون روزا بود که نوید رو تو کوچه ی کنار مدرسه
دیدم. با دوستش میومد اونجا. هر روز تو اون کوچه بود.
هر وقت مدرسه تعطیل می شد و راهی خونه مون می شدیم
تو اون کوچه می دیدمش.

پوزخندی زد.

_چشمک می زد برام... شماره می نداخت جلو پام. دنبالم
میومد و مدام ازم می خواست باهاش حرف بزنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستی به چشمانش کشید. یادآوری آن روزها و لحظاتی که
برای دیدن نوید سرتاپا هیجان بود غم عظیمی را به دلش
سرازیر می کرد.

_خوشم میومد ...درسته می ترسیدم، اما از توجه های
نوید خوشم میومد. از اینکه کنارم راه میوفتاد و می گفت
دوستم داره ...از اینکه التماس می کرد نگاهش کنم. از اینکه
از روزای آینده حرف می زد. صحبت ازدواج رو وسط می
کشید.

نگاهش را بین سپهر و ساقی چرخاند.

_بچه بودم دیگه ...فکرشم نمی کردم داره دروغ می گه ...
خوشم میومد ...نوید حرفای رو می زد که من عقده ی
شنیدنشون رو داشتم. از اینکه برای یه آدم مهمم ...پدرم
هیچ وقت بهم نگفته بود دوستم داره ...هیچ وقت نگفته
بود خوشگلم ...باهوشم ...من عقده ی شنیدن این حرفارو
داشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دوباره بغضش ترکید.

_بالاخره کوتاه اومدم. حالا دیگه وقتی صدام می کرد
وایمیستادم. وقتی می گفت نگام کن نگاش می کردم. وقتی
قربون صدقه می رفت می خندیدم!
به آنی صورتش خیس از اشک شد.

#پارازیت

#پارت_۳۱۰

#زینب_عامل

ساقی خواست چیزی بگوید که با نگاه تیز سپهر سکوت
کرد. انگار سپهر می ترسید با رد و بدل شدن هر حرفی
سوسن از ادامه دادن داستان آن روزها صرف نظر کند و
تمام آن حجم غم را در دلش انبار کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سوسن که غرق در خاطراتش بود بقیه‌ی حرف‌هایی که در دلش انبار شده بودند را از سر گرفت.

_ کم کم این خنده‌ها و نگاه کردنا بیشتر شد. حالا دیگه هر وقت پا می‌ذاشتم تو اون کوچه منتظرش بودم. از مدرسه زود می‌زدم بیرون. زنگ تفریحا دور از چشم ناظما می‌رفتم ببینمش... وقتی کلاسای فوق برنامه و تقویتی داشتیم از کلاسا جیم می‌زدم... آهی کشید.

_ فکر می‌کردم نوید عاشقمه... شایدم بود... نمی‌دونم... وقتی فهمید خواستگار دارم قاطی کرد. گفت نمی‌ذاره من با کسی جز خودش ازدواج کنم. رو ابرا بودم. خودمو خوشبخت‌ترین دختر روی زمین می‌دیدم. کور شده بودم نمی‌دیدم نوید بی‌کار و بی‌عاره. نمی‌دیدم از پس اداره کردن یه زندگی برنمیاد... تنها چیزی که می‌دیدم خودمون بودیم که با عشق داشتیم تو یه خونه زندگی می‌کردیم. عین رمانا...

دستش را روی گلویش گذاشت. احساس خفگی می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_زندگی خیلی بی‌رحمه...هیچی شبیه قصه‌ها نیست. قصه‌هایی که با دعوا و لجبازی شروع می‌شن و بعد ختم می‌شن به خوشبختی...به عشق و دوست داشتنای عجیب و غریب که آدما حسرتش رو می‌خورن. ته قصه‌ی منم شبیه رمانا نشد. دعوا و لج و لجبازی من با پدرم برای اینکه می‌خواستم با نوید ازدواج کنم ختم شد به حال و روز الانم.

تقه‌ای که به در خورد و پشت بندش باز شدن ناگهانی در باعث شد نگاه هر سه همزمان به سمت در بچرخد و بحثشان نیمه‌تمام بماند. سرور نگاهش را بینشان چرخاند.

_نشستین اینجا به غیبت؟ ناهار نمی‌خورین؟

ساقی لب‌گزید.

_وای ببخشید عمه‌جون دست تنها موندین.

سرور به سپهر اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_من داشتم با دوستم حرف می‌زدم سپهر همه چی رو
چیده، اما اومد شمارو صدا کنه خودشم موندگار شد.

سپهر غر زد:

_عین چی تو این خونه از من کار می‌کشی. باید واسم زن
بگیری عروست بیاد کار کنه... این چه وضعشه؟

سرور لبخندی زد و خواست جواب سپهر را دهد که اف
اف خانه به صدا درآمد. ابروهایش بالا پریدند. که بود؟
_ساقی آرازه؟

ساقی از جایش بلند شد.

_نمی‌دونم. گفته بودم ناهار اینجام، اما آراز نگفت میاد.

سپهر هم از جایش بلند شد.

_برم ببینم کیه.

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که مجدد صدای اف
اف بلند شد و انگار کسی با پا محکم به در کوبید. سوسن
از جا پرید.

_ نکنه نویده؟

سپهر اخم‌هایش را در هم کشید.
_ بشین اینجا برم ببینم کیه.

سریع از اتاق بیرون آمد، اما بقیه بدون اینکه به حرفش
گوش دهند بلافاصله دنبالش کردند. وقتی قدم در حیاط
گذاشتند همگی به سادگی توانستند صدای عربده‌های نوید
را بشنود.

_ درو باز کنین. زن من اینجا است. می‌خوام ببینمش.

سپهر زیرلب غرید:

زینب عامل

پارازیت

_کثافت بی وجود.

سوسن وسط حیاط با استرس ایستاد و ساقی در آغوشش گرفت.

_آروم باش سوسن .

سرور بازوی سپهر را که به سمت در می رفت گرفت.
_تو وایستا پیش دخترا خودم درو باز می کنم.

#پارازیت

#پارت_۳۱۱

#زینب_عامل

روسی که سرسری روی سرش انداخته بود را مرتب کرد و به سمت در رفت. درست وقتی مقابل در رسید لگد

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

محکم دیگری به در خورد. سرور اخم‌هایش را درهم کشید.

_چخبرته؟

نوید صدای سرور را که شنید اندکی تن صدایش را پایین آورد.

_من می‌خوام زنمو ببینم.

سرور پوزخندی زد.

_زنت؟

در را با عصبانیت باز کرد. نوید با دیدن سرور و نگاه جدی اش کمی خودش را جمع و جور کرد.

_سوسن کجاست؟

سرور با اخم‌هایی درهم غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اومدی اینجا آبروریزی راه انداختی سوسن رو ببینی؟ تو
دادگاه می بینیش!

نوید دندان هایش را روی هم سایید.

_زن من رو شما از راه بدر کردین. سوسن هیچ وقت
شوهر و بچه هاش رو ول نمی کرد بره. از همه تون شکایت
می کنم.

سرور پوزخندی زد.

_برو شکایت کن. برو بگو زنمو می زدم. بهش خیانت می
کردم گذاشته رفته. یالا واینستا ... برو...

نوید که دید تهدید لفظی اش هیچ تاثیری روی سرور ندارد
دوباره صدایش را بالا برد.

_سوسن ... بیا بیرون ...

به سرور خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_برو کنار می خوام ببینمش.

سرور با قاطعیت سر جایش ایستاد.

_سوسن نمی خواد ببینت...

نوید در چشمان سرور براق شد.

_تو چطور بزرگتری هستی؟ چطور عمه‌ای هستی؟
داری دستی دستی زندگی برادرزاده‌ت رو با دوتا بچه بهم می
زنی؟

سرور پوزخندی زد.

_اتفاقا برعکس... دارم کمکش می کنم که زندگی بهتری
داشته باشه.

نوید دستش را روی شانه‌ی سرور گذاشته و به کنار هول
داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور نتوانست جلوی او مقاومت کند. شانه‌اش درد گرفته بود.

نوید با عصبانیت داخل حیاط شدن و سپهر که تا آن لحظه به خواست مادرش کنار سوسن و ساقی ایستاده بود و مداخله نمی‌کرد با دیدن نوید که وارد حیاط شد و پشت بندش مادرش که دستش را بند شانه‌اش کرده بود از کنار دخترها گذشت و خودش را مقابل نوید رساند.
_چته عین گاو سرتو انداختی پایین اومدی تو؟

نوید محکم با مشت به سینه‌ی سپهر زد.
_گمشو کنار...

سوسن جیغ کشید.

چی از جونمون می‌خوای؟

نوید نگاهش را به سوسن دوخت. سپهر جلوییش را گرفته بود وگرنه می‌خواست به سمت او برود.

برگرد سر خونه و زندگیت. خر نشو... اینا نشستن زیر پات تا زندگی مارو بهم بریزن. چرا نمی‌فهمی؟

سوسن داد زد:

از کدوم خونه و زندگی حرف می‌زنی؟ زندگی‌ای که نابودش کردی؟

نوید خواست سپهر را به عقب هول داده و به سمت سوسن برود، اما او اجازه نداد.
_درستش می‌کنم.

سوسن بدون ذره‌ای تردید در چشمان او زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نمی تونی.

نوید غرید:

_چرا نتونم؟

#پارازیت

#پارت_۳۱۲

#زینب_عامل

عامدانه دست روی نقطه ضعف سوسن گذاشت.

_تو چطور مادری هستی؟ چطور مادری هستی که چند

هفته س بچه هاتو ول کردی به امان خدا؟

قبل از اینکه سوسن بتواند چیزی بگوید سپهر با شدت او
را به عقب هول داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ خفه شو آشغال عوضی. فکر کردی بخاطر بچه ها برمی
گرده تا تو عذابش بدی؟

نوید که در اثر هول دادن به عقب تعادلش را از دست
داده بود به سختی خودش را جمع و جور کرد و به سمت
سپهر یورش برد. یقه‌ی او را در مشت گرفت.

_ تو چی می‌گی این وسط مرتیکه؟ زندگی من به تو چه
ربطی داره؟

در چشمان سوسن زل زده و وقیحانه گفت:

_ نکنه طلاق نگرفته به فکر تشکیل زندگی جدید افتادی؟

این حرفش چنان سپهر را عصبی کرد که بدون اینکه
کنترلی روی رفتارش داشته باشد مشت سنگینش را به
شدت روی فک او فرود آورد.

_ بی‌شرف...

نوید اینبار نتوانست تعادلش را حفظ کند و زمین خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور بدون اینکه ذره‌ای از رفتار سپهر ناراحت باشد به نوید نزدیک شده و انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت او تکان داد.

_اگه همین الان از خونه‌ی من نری بیرون زنگ می‌زنم پلیس .

این پنبه‌رو هم از گوشت بیرون بیار که بذارم سوسن دوباره برگرده پیش تو . برگرد پیش همون دخترای رنگ و وارنگی که باهاشون به سوسن خیانت کردی.

نوید از جایش بلند شد . می‌دانست حریف قامت بلند سپهر نیست بنابراین بیخیال دعوا شده و روش خاص خود را در پیش گرفت . بی‌توجه به سرور خطاب به سوسن با جدیت آمیخته به تهدید گفت:

_طلاقت نمی‌دم که هیچ می‌رم زخم می‌گیرم . وقتی نامادری اومد بالا سر بچه‌ها می‌فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

بند دل سوسن پاره شد. ساقی بازویش را فشار داده و آرام
زیرگوش سوسن زمزمه کرد.

_ باور نکن حرفاشو ... داره مزخرف می گه ... از سر
حرصشه. می خواد تورو ناراحت کنه و بترسونتت ...

نوید دوباره داد زد.

_ حسرت دیدن بچه هارو به دلت می ذارم سوسن.

سوسن دستانش را مشت کرد. بس بود هر چقدر ترسیده
و بخاطر دوقلوهایش کوتاه آمده بود. سکوت کردن دیگر
بس بود. بازویش را با عصبانیت از دست ساقی بیرون
آورد. طوری اینکار را کرد که ساقی بی هیچ حرفی دستش را
رها کرد.

خودش را مقابل نوید رساند و محکم به چشمان نوید زد
زد.

_ حتی اگه طلاقم ندی ... حتی اگه مجبور شم اسم
نحست رو تا آخر عمر تو شناسنامه تحمل کنم . حتی
اگه مجبور شم بیخیال کثافتی که با اسم تو تو شناسنامه
م زده شده بشم یا مجبور شم تا آخر عمرم از جیگرگوشه
هام جدا بمونم...

دست برد و یقه‌ی تیشرت نوید را در دست گرفت و
شمرده شمرده ادامه داد:
_ بازم بر نمی‌گردم پیشت .

یقه‌اش را کشید .
_ حتی اگه بگن تو عوض شدی ... شدی بهترین مرد روی
کره‌ی زمین ... حتی بخاطر بچه‌هامون بازم بر نمی‌گردم تو
اون لجن‌زار .

نوید چنان شوکه بود که حتی نمی‌توانست واکنشی نشان
دهد . باورش نمی‌شد این زن با این حجم از کینه و اقتدار
سوسن است . عادت کرده بود به مظلومیت سوسن . به
اینکه سوسن تمام رفتارهای زننده‌اش را تحمل کرده و

زینب عامل

پارازیت

چیزی نگویید. حالا انگار آدم جدیدی جلوی شما ایستاده بود. زنی که سوسن نبود.

جدیتی که در نگاه و کلام سوسن بود باعث ترسش شده بود.

اگر واقعا سوسن طلاق می گرفت چه؟ چگونه باید از بچه هایش مراقبت می کرد؟

#پارازیت

#پارت_۳۱۳

#زینب_عامل

در همین چند هفته مادرش هزاران بار به او گفته بود نمی تواند مراقب دوقلوهای شر و شیطاناش باشد. مدام با او تماس می گرفت تا به دنبال دوقلوها برود. برای اینکه مادرش را اندکی آرام کند و از عصبانیتش بکاهد دنبال نورا و نویان می رفت. چند ساعتی آنها را در کوچه و خیابان می گرداند و بعد که خسته می شد دوباره با هزار و یک بهانه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آنها را پیش مادرش باز می گرداند و دوباره روز از نو و روزی از نو. حتی کارشان با مادرش به دعوا کشیده بود و او تهدیدش کرده بود اگر فکری به حال دوقلوها نکند خودش با سوسن تماس گرفته و از او می خواهد دنبال بچه ها بیاید. ترسیده بود و از ترس اینکه مادرش برنامه هایش را بهم بریزد خودش سراغ سوسن آمده بود تا بلکه دوباره او را سر خانه و زندگی شان بازگرداند. چون تنها راهی که فکر می کرد سوسن کوتاه بیاید جدا کردن نورا و نوین از او بود، اما حالا با سوسن جدیدی مواجه شده بود! سوسنی که او را بیشتر از هر لحظه ای می ترساند. لب هایش را به سختی تکان داد:

_ سوسن بخدا داری اشتباه می کنی...

عمدا لحنش را آرام و شاید اغواگرانه کرد:

_ تو نمی تونی بدون من و بچه ها زندگی کنی.

با دست به خودش اشاره کرد.

_ مگه تو عاشقم نیستی؟ منم دوستت دارم!

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
زینب عامل
قبل از اینکه سوسن فرصت کند چیزی بگوید سپهر غرید:
_چقدر وقیحی تو... گمشو بیرون. سوسن ولش کن بذار
بره...

سوسن دستش را از یقه‌ی نوید جدا کرد، اما نوید
بلافاصله دستش را گرفت.
_تو دوستم داری سوسن...

سوسن با عصبانیت دستش را از دست او بیرون کشید.
بعدا فرصت داشت گریه کرده و عزاداری کند.
_به من دست نزن حیوون. من ازت متنفرم... فقط می
خوام ازت جدا شم... نمی‌خوام ریختو ببینم دیگه.

نوید هر ثانیه شوکه‌تر از قبل می‌شد. سوسن گفته بود از
او متنفر است؟ چنین چیزی ممکن نبود! سوسن در

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بدترین دعوای که میانشان رخ داده بود هم چنین چیزی را بر زبان نیاورده بود. فکش از حرص لرزید.

_کی تو رو اینهمه پر کرده؟

ساقی که لرزش سوسن را دید خودش را میان او و نوید انداخت. حس می کرد سوسن در حال سگته کردن است.

_کری مگه؟ نشنیدی؟ گمشو بیرون!

نوید داد زد:

_تو هم زبون درآوردی برا من؟ پشتت به اون شوهر بی همه چیزت گرمه؟

ساقی برای یک ثانیه نفهمید چه شد. نفهمید دیدن ناراحتی سوسن او را به اوج عصبانیت و جنون رساند یا توهینی که نوید به آراز کرد. کاملاً ناگهانی و بدون کنترل روی رفتارش دستش را بالا برد و چنان محکم روی گونه‌ی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نوید فرود آورد که برای چند ثانیه همه جا را سکوت فرا
گرفت. همه از سیلی که ساقی به نوید زده بود شوکه
بودند. ساقی محکم غرید:
_گورت رو گم کن.

نوید خواست به سمت ساقی یورش بیاورد که سپهر با
عصبانیت از پشت یقه‌ی پیراهنش را را گرفت و با قدرت
او را به سمت در هول داد.
_بیا گمشو بیرون ... هرّی...

نوید عصبی از سیلی که خورده بود داد و بیداد کرد:
_از همه‌تون شکایت می‌کنم ... پدرتونو در میارم.

سپهر در را باز کرده و او را به بیرون هول داد.
_برو هر گهی دلت می‌خواد بخور.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

در را به روی او کوبید و به سمت بقیه چرخید. با دیدن
سوسن که تقریباً در آغوش مادرش از حال رفته بود با
عجله خودش را کنار آنها رساند.

_چی شد؟ سوسن...

#پارازیت

#پارت_۳۱۴

#زینب_عامل

سرور که هم نگران بی‌حالی سوسن بود و هم نگران حال
بد ساقی تند رو به سپهر گفت:

_یالا ماشینت رو بیار تو حیاط... باید بریم درمانگاه.

*

با چشمانی خیس و بغضی که تمامی نداشت آرام گونه‌ی
سوسن را نوازش کرد. دکتر گفته بود خواهرش دچار
شوک عصبی شده و باید در استراحت مطلق باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دورت بگردم خواهری...

به صورت او و چشمان بسته‌اش زل زد. ابروهایش
برخلاف همیشه نامرتب و ریشه‌ی موهایش سیاه شده
بودند.

دست برد و اینبار موهای او را نوازش کرد. با دیدن چند
تار موی سفید میان موهای او غمش هزار برابر شد. مگر
خواهرش چند سال داشت که موهایش سفید شده
بودند؟

_دردت به جونم!

صدای آشنای آراز را که شنید از جایش بلند شد.
_ساقی جان اونجایی؟

به پشت چرخید و با دیدن سایه‌ی او که روی پرده‌ی پر
از لک آبی رنگ افتاده بود بغضش شدت گرفت. می
دانست پاک کردن اشک‌هایش بی‌فایده است! از وقتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نوید قشقرق به پا کرده بود در حال زار زدن بود تا به
الان. با صدایی گرفته به سمت پرده رفت.

_اینجام.

پرده را کنار زد.

_سلام...

آراز حیرت زده به چشمان سرخ و صورت آشفته‌ی او نگاه
کرد.

_چیکار کردی با خودت؟

ساقی لبش را گاز گرفت. سوال آراز باعث شده دوباره
اشکش دربیاید. آراز فاصله‌ی بینشان را پر کرد و بی‌توجه
به پرستاری که سرم به دست از کنارشان گذشت
همسرش را سخت در آغوش گرفت.

_قربونت بشم می‌خوای خودت رو بکشی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد. از آراز شرمنده بود. از اینکه زندگی نابسامان خانواده‌اش همسرش را درگیر کرده بود شرمنده بود. زندگی مشترکشان با کوله باری از مشکلات پیش رو شروع شده بود.

_چرا اومدی اینجا؟

آراز او را به خودش فشار داد.

_این چه سوالیه؟ کلی زنگ زدم گوشت جواب ندادی تهش با کلی نگرانی زنگ زدم سپهر گفت سوسن از حال رفته اومدین درمانگاه.

ساقی آرام نجوا کرد:

_ببخشید...

آراز با اخم او را از آغوشش جدا کرد.

_منو نگاه کن ببینم...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمان عسلی و درشت ساقی که خیس بودند روح و
روانش را بهم ریخت.

_چشم عسلی من خوبه؟ بریز دور اون فکرای مسخرهای
که تو ذهنته ... ما یه خانواده‌ایم ساقی ... همیشه و همه جا
پشت همیم .خب؟

ساقی با عشق و نگاهی پر از قدردانی به آراز خیره شد .
چقدر خوب بود که آراز می‌توانست حرف دلش را از
نگاهش بخواند.
_دوستت دارم...

آراز لبخندی زد.

_بوسمت؟

ساقی میان گریه‌هایش خندید.

_زشته ... کم شیطونی کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز چشمکی زد.

_قول می دم زود ببوسمت!

تا ساقی فرصت کند چیزی بگوید سرش را خم کرد و با
خونسردی و پر عشق لب‌های او را کوتاه اما عمیق
بوسید!

#پارازیت

#پارت_۳۱۵

#زینب_عامل

ساقی شوکه از حرکت ناگهانی آراز بی اختیار دستش را بالا
آورده و روی شانه‌ی او گذاشت. قلبش به شدت می
کوبید. آراز متخصص به لرزه درآوردن قلب او بود. بعد از
گذشت نزدیک یک سال از ازدواجشان همچنان در کنار

زینب عامل

پارازیت

این مرد چشم زمردی پر بود از هیجان و پر بود از عطش
خواستن. صدایش لرزید:
_ آراز خواهش می کنم.

آراز فرصت جواب دادن نیافت چون صدای سپهر
میانشان پیچید.

_ آراز ما هم ازت خواهش می کنیم خودت رو کنترل کنی!

ساقی با شنیدن صدای سپهر خجالت زده از آغوش آراز
بیرون آمد. لپ هایش گل انداخته بودند!
آراز بیخیال و خونسرد به سمت سپهر چرخید. ساعد هم
کنارش بود! نگاهی را میان آنها چرخاند.

_ خجالت نمی کشین زاغ سیاه منو چوب می زنن؟

سپهر با دست به ساعد اشاره کرده و غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو ملاعام داره دختردایی من و خواهر این بخت برگشته
رو می بوسی طلبکارم هستی؟ ! تازه مجرد بودن مارو در
نظر نمی گیری !

آراز با تخسی شانه بالا انداخت.

_ زن بگیرین به من چه !

ساعد لبخند خسته و بی جانی زده و بحث را عوض کرد.
_ سوسن چگونه؟

ساقی دستی به زیر چشمانش کشید.
_ خوبه!

سپهر اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سوسن خوب شد هم باید تورو بستری کنیم! جای
کارای خاک بررسی وسط راهروی درمانگاه برو خونه یکم
بخواب.

ساقی با بدبختی شوخی او را نادیده گرفت. هر چند به
قدری لب زیرینش را گاز گرفته بود که لبش سرخ سرخ
شده بود.

_صبر می کنم سوسن بیدار شه.

ساعد نزدیک ساقی شده و دست او را گرفت.
_برو خونه تون ساقی ... آراز از سر کار اومده خسته س ...
من هستم حواسم به سوسن هست.

آراز با تشکر به ساعد نگاه کرد. نگران سلامتی ساقی بود و
می خواست به هر بهانه ای شده او را به خانه شان ببرد .
دستش را دور شانه ی همسرش حلقه کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ساعد راست می گه ... منم خسته‌م عزیزم . بهتره برگردیم
خونه‌مون . صبح میای پیش سوسن .

ساقی نگاه مظلوم و خسته‌اش را میان آن‌ها چرخاند . نگاه
مصمم سه مردی که دورش را گرفته بودند نهایتاً باعث
شد تا تسلیم شود .

آراز سینی چای را گوشه‌ی میز گذاشته و دستش را لای
موهای ابریشمی ساقی برد .

_ آفرین که موهاتو خشک کردی . چشم عسلی حرف
گوش کنم .

ساقی لبخند بی‌حالی زد .

_ سشوار نمی‌کشیدم خودت میومدی سراغم تا موهامو
خشک کنی . خسته‌ای ... دلم نیومد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز گونه‌ی او را محکم بوسید.

_ ساقی به راهکار بدم خستگیات کلا در بره؟

نگاه سوالی ساقی را که دید پاهایش را روی میز دراز کرد .
مقابل اخم‌های ساقی با شیطنت به پاهایش اشاره کرد.

_ امتحان کن ... ببین یعنی هر چی خستگیه از تنت پر می
کشه!

ساقی معترض نامش را صدا زد.

_ آراز...

آراز بی‌توجه به او خم شد و دستش را زیر پاهای او برد.
_ جون آراز امتحان کن.

ساقی که از برخورد دست آراز با پاهایش قلقلکش آمده
بود با خنده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جونتو قسم نده دیوونه!

آراز بی توجه پاهای او را بالا آورد و روی میز گذاشت. با لبخند به شاهکارش نگاه کرد.

_الان باید به درگاه خدا دعا کنم به این مدل نشستن معتاد شی.

#پارازیت

#پارت_۳۱۶

#زینب_عامل

خم شد و یکی از لیوانهای چای را برداشته و به دست ساقی داد. لیوان چای خودش را هم که نصفه پر کرده بود برداشت و مجدد پاهایش را روی میز دراز کرد.

_آخیش! زندگی یعنی همین!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی به پاهایشان نگاه کرد. جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و با لبخند سرش را به شانه‌ی آراز تکیه داد.

_دستت درد نکنه... هم بابت شام... هم تمیز کردن آشپزخانه و هم این چای خوش عطر!

آراز لب‌هایش را به شقیقه‌ی او چسباند.

_تشکر اینطوری نمی‌پذیرم. چاییت رو بخور عملی تشکر کن ازم. بخاطر مدل نشست‌مون هم ممنونم باش! شاید بعدا گیر ندادی بهم.

ساقی نگاهش را بالا آورد. میل شدیدی به بوسیدن این مرد داشت. لب‌هایش را به گونه‌ی زیر همسرش چسباند.

_چقدر خوبه تو این روزای سخت پیشمی آراز...

آراز لبخند عمیقی زد. همیشه از تعریف‌های ساقی و محبت‌هایش غرق انرژی و حال خوب می‌شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شنیدم امروز غوغا کردی!
خندید.

_ نوید رو زدی؟!

ساقی لب گزید.

_ کلی چرت و پرت گفتم. اسم تورو که وسط کشید
نتونستم خودمو کنترل کنم.
با نگرانی در جایش جابه‌جا شد.
_ نکنه واقعا بره شکایت کنه؟

آراز خندید.

_ بره شکایت کنه! به درک... اتفاقا کار خوبی کردی زدیش
به زعم افتخار می‌کنم.

ساقی به نیم‌رخ او خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_اگه نویدم منو می زد...

آراز با اخم حرف او را قطع کرد.

_نوید غلط می کرد. می دادم پوستش رو زنده زنده بکنن!
مرتیکه ی احمق!

ساقی با یادآوری روز سختی که سپری کرده بودند آهی کشید.

_نمی دونی امروز چه مزخرفاتی می گفت.

آراز پوزخندی زد.

_چرا ندونم! خوبم می دونم... اومده از بچه ها بگه و
سوسن رو تحریک کنه تا برگرده سر خونه و زندگیش.

ساقی به لیوان چایی اش خیره شد.

_اینبار دیگه سوسن محاله برگرده. خیلی خیلی مصممه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز شانه‌ی او را فشار داد.

_چه بهتر... هر چی زودتر از اون زندگی بیاد بیرون به
نفعشه!

ساقی بغض کرد.

_آراز من نگرانشم. چطوری قراره زندگیشو بچرخونه؟
چطوری باید از پس بچه‌ها بر بیاد؟ می‌تونه دوباره ازدواج
کنه؟ دوباره عاشق شه؟

آراز با اطمینان زمزمه کرد:

_چرا نتونه عشقم؟ سوسن همین الانشم داره کار می‌کنه.
بعدشم تنها که نیست. همه‌مون پیشش هستیم. کمکش
می‌کنیم. بچه‌ها کم‌کم می‌رن مهد کودک بعدشم مدرسه...
سوسن ازدواج می‌کنه منتها اینبار با کسی که آدمه... کلی
آدم با شرایط بدتر از سوسن زندگیشون رو ساختن. چرا
خواهرت نتونه؟

ساقی غمگین لب زد:

_می بینی ... حاج بابا کامل خودش رو کشیده کنار ... انگار
نه انگار که سوسن دخترشه.

آراز با محبت موهای او را نوازش کرد. دلخوری‌های
عمیق همسرش را کاملاً درک می‌کرد. از بزرگترین پشتوانه
های یک دختر پدرش بود و حالا پدری که باید به
دخترانش دلگرمی داده و از آنها حمایت می‌کرد برای
حفظ واژه‌ای تحت عنوان آبرو آنها را کاملاً نادیده می
گرفت!

#پارازیت

#پارت_۳۱۷

#زینب_عامل

پارازیت

زینب عامل

کاش می توانست نظر حاج سلمان را عوض کند. کاش می توانست با او حرف زده و بگوید که دخترانش تا چه اندازه به او و حمایت هایش نیاز دارند. هیچ کس جای پدر را برای ساقی و سوسن پر نمی کرد، اما افسوس که حاج سلمان متوجه این جریان نبود. به روی خودش نیاورد که او هم از این قضیه ناراحت است. لیوان چایی اش را روی میز گذاشت و ساقی را عین یک کودک بلند کرده و در آغوشش نشاند.

_یادمه روزای اولی که با هم آشنا شده بودیم گفتم قبول کردی که اخلاق پدرت اینطوریه و عوض نمی شه .
نوازش گونه موهای همسرش را پشت گوشش فرستاد.
_بهبش فکر نکن. هر کی تو این دنیا یه جوهره دیگه.

ساقی لیوان را میان دستانش گرفته و سرش را روی شانهِ آراز گذاشت.

_اوهوم ... درست می گی ...

تلاش کرد تا بحث را عوض کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_از کارت چخبر؟ اصلا فرصت نکردیم حرف بزنیم با
هم. چیزی از بهزاد پیدا کردی؟

آراز پیشانی اش را به سر او تکیه داد.

_بفهمی چی فهمیدم برگات می ریزه!

ساقی بی حال خندید.

_مگه چی فهمیدی؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_آقای نابغه یه داداش دوقلو داره!

ساقی چنان از شنیدن این جمله شوکه شد که بلافاصله
سرش را از شانه ی آراز برداشته و به چشمان او زل زد.

_چی؟ مطمئنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سرتکان داد.

_خیلی زیاد! جفت داداشا تو یه دانشگاه بودن.

ساقی چشمانش را ریز کرده و زیرلب نجوا کرد:

_چرا از داداشش چیزی نگفته؟

قبل از اینکه آراز چیزی در جواب این حرفش بگوید
خودش زمزمه وار ادامه داد:

_شاید نمی خواسته داداشش قاطی این ماجراها شه.

نگران در چشمان آراز زل زد.

_می خوای چیکار کنی؟

آراز سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و پوفی کشید.

_باید چیزای بیشتری بفهمم ساقی... آدرس خونه ی
پدریش رو پیدا کردم. باید بفهمم دنبال چیه تو اون

زینب عامل

پارازیت

کارخونه .اونوقت شاید بتونم کمکش کنم یا جلوش رو بگیرم.

ساقی با لبخند دستش را میان موهای او فرو برد.
_کمکی خواستی من هستم .نگران کارای شرکت نباش .من حواسم هست.

آراز با عشق به چشمان عسلی او خیره شد .وجود ساقی پر بود از مهربانی .دلگرمی دادن هایش آن هم در موقعیتی که می دانست به شدت نگران سوسن و وضعیتش است
برایش دنیایی ارزش داشت .چگونه می توانست برای ثانیه ای هم که شده دست از عشق ورزیدن به او بردارد؟
_می دونی من الان چی می خوام؟

نگاه منتظر ساقی را که دید با خونسردی لیوان چای را از دست او گرفته و روی میز گذاشت .دستش را زیر پاهای

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی برده و همانطور که او را در آغوش داشت از جایش بلند شد.

_می‌خوام درسته قورت بدم چشم عسلی!

ساقی با لبخند دستانش را دور گردن او حلقه کرد. خودش هم به شدت به این هم‌آغوشی نیاز داشت. چه ایرادی داشت اگر خودش آغازگر این عشق بازی می‌شد؟ چشمانش را بسته و با قلبی که از هیجان و عشق می‌تپید لب‌هایش را روی لب‌های همسرش گذاشته و با حرارت او را بوسید.

لبخند تا پشت لب‌های آراز آمد... ساقی بی‌نظیر بود. همانگونه که او را در آغوش گرفته و مشغول بوسیدنش بود به سمت اتاق خوابشان رفت. قطعاً این عشق‌بازی خستگی هر دویشان را می‌شست!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

با دستانی که می لرزید تایپ کرد:

"اصلا حوصله‌ی مهمونی ندارم... مامانم وقت پیدا کرده .
صبر کرد صبر کرد همه چی رو گذاشت واسه الان که
همش دو هفته به کنکور مونده ... از صبح یه کلمه هم
نخوندم بخدا ... دارم سخته می کنم" .

مضطرب دکمه‌ی ارسال را لمس کرد . هنوز چند ثانیه از
ارسال پیامش نگذشته بود که گوشی‌اش زنگ خورد . با
نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش متوجه شد که بهزاد تماس
تصویری گرفته است . قلبش از هیجان لرزید . اول مطمئن
شد تا در اتاقش قفل باشد و بعد تماس را جواب داد . با
دیدن تصویر خندان بهزاد که به شدت به خودش رسیده
بود لبخندی زد .

_چه تپی زدی استاد!

زینب عامل

پارازیت

مدتی می شد که صمیمی تر از قبل شده بودند. هر چه می گذشت ارتباطشان قوت می گرفت و به هم وابسته تر می شدند.

بهزاد با چشم و ابرو به موهایش که مرتب به بالا شانه زده بود اشاره کرد.

_خوب شده؟

دلارام با لپ هایی سرخ شده سر تکان داد.

_مدلش بهت میاد!

نیش بهزاد شل شد.

_دلی دلت میاد بگی حوصله ی مهمونی نداری وقتی خوشتیپی مثل من دعوتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمانش را ریز کرد. تصویرش کمی تار شد، اینترنت طبق معمول ضعیف بود، اما با این حال دلارام توانست متوجه اخمش شود!

_اصلا صبر کن ببینم مریدا دلش برا من تنگ نشده؟ پس من چرا همش منتظرم دختر همسایه رو از نزدیک ببینم و یه دل سیر بچلونمش تو بغلم؟

دلارام لب گزید! بهزاد خیلی راحت و بی پرده با او حرف زده و از احساساتش می گفت. برخلاف او که وقتی پای صحبت از احساسات می شد مثل همیشه خجالت می کشید.

_دلتنگ که هستم ولی خیلی مضطربم!

بهزاد اخم کرد.

_ای بترکه اونی که این کنکورو اختراع کرد! دختر من الان می تونم رو قبولی تو شرط ببندم بس که مسلطی... مگه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نتیجه‌ی آخرین کنکور آزمایشی که دادی فراموش
شده؟ یادت که نرفته ترکونده بودی؟

دلارام با تردید لب زد:

_خب آخه اون فرق داره... تعداد داوطلبینش کم بود.

بهزاد غر زد:

_دلی کوتاه بیا... دیگه نمی‌خواد این چیزارو به من بگی!
من کنکورو قورت دادم. ترازات عالی بودن دختر...
استرست کاملاً بی‌خودیه!

چشمکی زد. سرعت حرکاتش در تصویر کند بود. طوریکه
برای چند ثانیه چشمش بسته ماند!

_بعدشم تا استادی مثل من داری غم نداری! اونم
استادی که دلش گیره پیشته!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با محبت به تصویر او نگاه کرد. بهزاد مثل یک معجزه بود مگر نه؟

_امروز از صبح هیچی نخوندم! بس که مامان گفته این کارو بکن اون کارو بکن.

بهزاد چپ‌چپ نگاهش کرد.

_اگه قراره بخاطر یه روز درس نخوندن قبول نشی همون بهتر که باز پشت کنکور بمونی! کم منو حرص بده!

دلارام خندید.

_کی می‌رسی؟

بهزاد نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

_مو فرفری من نهایت تا چهل دقیقه‌ی دیگه اونجام.

با شیطنت پرسید:

_قرار بذاریم تو پشت بوم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۳۱۹

#زینب_عامل

هیجان دلارام اوج گرفت. حالا پشت بام برایش مفهوم خاصی داشت! قبل تر ها هم زیاد به پشت بام می رفت، اما حالا این رفت و آمدها منظوردار بودند. هر شب بعد از خواب اهالی خانه با یک هدف خاص راهی پشت بام می شد و آن ملاقات مرد همسایه بود! البته که خیلی وقت بود شبها بیهوده در پشت بام منتظر می ایستاد. نمی دانست بهزاد در حال انجام چه کاری بود، اما مدتی می شد که به خانه اش باز نگشته بود آن هم وقتی مشخص بود در همان شهر ساکن است. این موضوع او را گیج کرده و می ترساند و شاید باعث می شد منطقش به کار افتاده و او را بخاطر بی ملاباتی هایش مواخذه کند، اما این افکار زیاد دوام نداشتند چون در اکثر مواقع قلبش پیروز این میدان

زینب عامل

پارازیت

شده و اینطور خودش را گول می‌زد که تا کنکور به همین
منوال ادامه خواهد داد و بعد از اینکه خیالش از بابت
کنکور راحت شده و فکرش آزاد شد تلاش خواهد کرد تا
حقیقت را بفهمد !

صدای بهزاد باعث شد از فکر بیرون بیاید.

_دلی خانم خواست کجا پر کشید؟ شب قرار بذاریم
مقرمون؟

دلارام خواست جوابش را دهد که تقه‌ای به در اتاقش
خورده و صدای مادرش بلند شد.

_دلارام سر جدت یه امروز ول کن اون کتاباتو... بخدا
کمر نمونده برام... بیا کمک کن. مهمونا کم‌کم دارن می‌رسن
بیا کمک دست داداشت باش...

دلارام با هول و صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد رو به
بهزاد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ باید برم .می بینمت.

بدون اینکه منتظر خدا حافظی بهزاد باشد تماس را قطع کرد .

با صدای بلند مادرش را مخاطب قرار داد:

_ شما برین منم میام.

منیره پوفی کشید.

_ به خودت برس یکم .عین غربتیا نیا تو جمع زشته!

دلارام با فکر اینکه قرار بود بعد از چند روز بهزاد را از نزدیک ملاقات کند لبخندی زد.

_ چشم.

دیگر صدای مادرش را نشنید .حتما دوباره به پارکینگ باز گشته بود !مهمانی در پارکینگ آپارتمان برگزار می شد .تمام همسایه ها دعوت بودند .پارکینگ را شسته و بعد میز و

کاری از EXCHANGE GROUP

صندلی‌های اجاره‌ای را در آن چیده بودند. مناسبت این مهمانی پایان خدمت سربازی دانیال بود.

به سمت کمد لباس‌هایش رفت. کت و شلوار بهترین انتخاب برای این مهمانی بود. لباس‌هایش را پوشید و بعد از مدت‌ها شروع به آرایش کردن کرد. سال‌های سخت پشت کنکور ماندن از دلارام سرزنده و شاداب گذشته که همیشه به خودش می‌رسید دختری منزوی و بی‌حال ساخته بود. دختری که با حضور مرد همسایه آرام‌آرام داشت با خودش و زندگی آشتی می‌کرد. دلش می‌خواست امشب در چشم بهزاد زیباترین باشد. احساساتش به مرد همسایه در عمیق‌ترین حالت ممکن بود. در یک کلام عاشق بهزاد شده بود. عاشق مردی که گوشه‌ی کوچکی از اعتماد بنفس و شادی‌های از دست رفته‌اش را به او بازگردانده بود. ورزش‌های صبح به شدت کارساز بودند. او را از افسردگی نجات داده بودند. به او روحیه بخشیده و در کمال تعجب حتی روی جسمش نیز تاثیر گذاشته بودند. اندکی سبک‌تر شده بود. با اینکه وقتی مقابل آینه می‌ایستاد باز هم روی خودش عیب و ایراد گذاشته و از

زینب عامل

پارازیت

خودش کاملاً راضی نبود، اما باز هم نسبت به روزهای گذشته احساس خیلی بهتری داشت. احساسی که آن را مدیون بهزاد بود.

آرایش کرد. موهای فرش را باز کرده و دورش ریخت و شال حریر سفیدی را آزاد روی سرش انداخت. به خودش لبخندی زد. کت و شلوار یاسی رنگ با آن آرایش ملیح و ملایمش جذابش کرده بود.

برای دیدن بهزاد هیجان داشت. بهزاد تا به حال او را با آرایش این چینی و لباس‌های رسمی ندیده بود. دوست داشت واکنش او را با دیدنش بسنجد.

#پارازیت

#پارت_۳۲۰

#زینب_عامل

از لحاظ روحی خودش هم به این مهمانی نیاز داشت. فقط به شرطی که خانواده‌ی عمه‌اش دعوت نمی‌شدند،

کاری از EXCHANGE GROUP

اما متاسفانه آنها نیز دعوت بودند. گذر زمان باعث شده بود دلخوری‌های گذشته و ماجرای خواستگاری که بهم خورده بود اندکی کم‌رنگ‌تر شود و از طرف دیگر پادرمیانی پدربزرگ و مادربزرگش باعث شده بود مادرش مجبور شود تا آنها را نیز به این مهمانی دعوت کند تا کدورت‌ها را فراموش کنند.

نگاه آخرش را به آینه انداخت.

_امیدوارم اون پسر بیشعورشون نیاد! خدایا مهمونی کوفتم نشه لطفا.

با همان زمزمه‌ی زیرلی از اتاق بیرون آمده و راهی پارکینگ شد. به محض پا گذاشتن در قسمت ورودی پارکینگ و دیدن انبوه جمعیت فهمید که تقریباً تمام مهمان‌ها از راه رسیده‌اند و او جزو نفرات آخر بوده است. با چند نفر از زنان همسایه خوش و بش کرد و بعد چشم چرخاند تا مادرش را پیدا کرده و به کمکش برود که صدای عمه فروغش مانع شد.

دلارام با اکراه به سمت صدا چرخید. عمه فروغش زن
مهربانی بود، با این حال بخاطر آرمین نمی توانست نسبت
به او احساس خوبی داشته باشد. چون عمه اش مدام
دنبال این بود که پسرش را به او بچسباند!

_سلام عمه جون. خوش اومدین!

فروغ با چشمانی که برق اشک و حسرت داشتند به دلارام
نزدیک شده و او را در آغوش فشرد.

_الهی قربونت بشم. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

وردی زیر لب خوانده و روی شانهای دلارام فوت کرد.

_ماشاءالله چقدر خوشگل شدی عمه! چشم بد دور!

زینب عامل

پارازیت

دلارام عضلاتش را منقبض کرد! نه تمایلی به شنیدن حرف
های عمه‌اش داشت و نه ماندن در آغوش او! بی‌میل
خودش را از آغوش او بیرون کشاند.

_بفرمایین بشینین!

فروغ کیفش را به سمت او گرفت.

_عمه‌جون می‌تونی اینو بیری بذاری بالا خونه‌تون؟ منم
برم دانیال رو ببینم؟

دلارام به‌ناچار سر تکان داده و کیف را از او گرفت.

_چشم فقط لطفا مامانو دیدین بگین که رفتم بالا کیف
شمارو بذارم تو خونه. کمک می‌خواست.

فروغ قربان صدقه‌ی او رفت.

_عمه فدات شه من به منیره کمک می‌کنم. تو این کیفو
بذار بالا برگرد شام. نمی‌خواه کاری کنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با لبخند بی‌حالی سر تکان داد. بند کیف را روی دوشش انداخت و دوباره به سمت آسانسور رفت. از حضور عمه‌اش در آن مهمانی راضی نبود، اما حداقلش آرمین در آن جمع حضور نداشت و همین موضوع کمی از میزان نارضایتی‌اش نسبت به حضور فروغ در آن مهمانی می‌کاست.

در آینه‌ی آسانسور مشغول نگاه کردن به خودش بود که با صدای زنی که اعلام کرد به طبقه‌ی موردنظرش رسیده است چشم از آینه گرفته و از اتاق آسانسور بیرون آمد. همین که خواست به سمت خانه‌شان برود با دیدن آرمین که به دیوار کنار در خانه تکیه داده بود خشکش زده و قدم‌هایش متوقف شدند! او اینجا چه می‌کرد؟ با فهمیدن اینکه کیف نوعی بهانه و نقشه‌ی عمه‌اش بوده است تا او بالا آمده و با آرمین ملاقات کند اخم‌هایش را درهم کشید و دستش را مشت کرد. عمیقاً می‌خواست عمه فروغش را زیر مشت و لگد بگیرد!

زینب عامل

پارازیت

بدون اینکه سلام دهد زیر نگاه خیره و سنگین آرمین به سمت در رفت. کلید انداخت تا در را باز کند که آرمین پیش قدم شد تا سکوت میانشان را بشکند.

_سلام...

بلافاصله دست چپش را از کنارش بالا آورد و شاخه گل رزی که در دست داشت را به سمت دلارام گرفت.

_من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!

#پارازیت

#پارت_۳۲۱

#زینب_عامل

دلارام با حیرت به شاخه گل نگاه کرد! آرمین با خودش چه فکر کرده بود؟ که می تواند با یک شاخه گل و یک عذر خواهی ساده تمام آن تحقیرها را از یاد او ببرد؟ بدون اینکه به او توجهی داشته باشد در خانه شان را باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خوشگل شدی !

دلارام دندان‌هایش را روی هم سایید و چشمانش را با حرص بست. ترجیح می‌داد اصلاً با او هم کلام نشود، اما ظاهراً آرمین ول کنش نبود. به محض اینکه در را باز کرد گفت:

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دلارام بی‌توجه وارد خانه شد و کیف عمه‌اش را در همان ورودی با عصبانیت روی زمین انداخت. برگشت و مجدد از خانه خارج شد. فقط می‌خواست هر چه سریع‌تر به پارکینگ بازگردد. به هیچ‌عنوان نمی‌توانست عمه‌اش را درک کند. برای چه دست از سرش بر نمی‌داشت؟ در را قفل کرد و خواست به سمت آسانسور برود که بازویش از پشت اسیر شد. با عصبانیت به سمت آرمین چرخید.

_به من دست نزن!

آرمین بازویش را رها کرد.

_ فقط می‌خوام حرف بزنیم. من اشتباه کردم دلارام!

دلارام پوزخندی زد.

_ چیه؟ نقشه‌ها ت نقش بر آب شدن دوباره فیلت یاد هندوستان کرده؟ باز فکر زمین و آپارتمان هوایت کرده؟

آرمین پوفی کشید.

_ دلارام یه فرصت دیگه بهم بده.

دلارام اخم‌هایش را درهم کشید.

_ کم مزخرف بگو! بهتره تمومش کنی. برو سراغ همون دختره... من وسیله‌ی پولدار شدن تو نیستم.

زینب عامل

پارازیت

آرمین با اندکی تعجب به او نگاه کرد. لحن محکمی که
دلارام بکار برده بود برایش عجیب بود. به یاد نداشت
دلارام تا به حال اینگونه صحبت کرده باشد. می‌توانست
تغییرات قابل توجه او را ببیند. تغییراتی که اعتراف می‌کرد
دل نشینند.

__ بهم زدیم! کسی تو زندگیم نیست.

دلارام شانه بالا انداخت.

__ برو به جدیدشو پیدا کن. قطعاً استعدادش رو داری!

آرمین چشمانش را ریز کرد.

__ احیانا تو کسی رو پیدا نکردی؟

در چشمان دلارام زل زد.

__ زیادی بلبل زیون شدی! قبلاً عادت داشتی سکوت کنی
و چیزی نگی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام پوزخندی زد. آرمین همان آدم بود. همان مرد
گستاخ و بی ادب که تلاش می کرد دیگران را تحقیر کند.
حتی حوصله نداشت با او بحث کرده و چیزی بگوید.
چرخید و به سمت آسانسور رفت. صدای آرمین
متوقفش ساخت.

_پس پیدا کردی! دایمی خبر داره؟

پوزخند پر صدایی زد.

_حداقل می داشتی کنکور قبول می شدی بعد! نکنه می
خواهی پنج شیش ساله دیگه هم پشت کنکور بمونی؟

دلارام دستانش را مشت کرد. حالش از لحن پر تمسخر
آرمین بهم می خورد.

_به تو ربطی نداره.

با حرص دکمه ی کنار آسانسور را فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرمین از پشت نزدیکش شد.

_ لگد به بخت نزن! بهتره دست از این اداها و ناز کردنا برداری! این ازدواج به نفع خودتم هست.

دلارام لب‌هایش را روی هم فشار داد تا جیغ نزند. واقعا دلش می‌خواست آرمین را زیر مشتم و لگد بگیرد.

در آسانسور را باز کرد و با حرص خواست وارد اتاقک آن شود که با برخورد به یک جسم سخت تعادلش را از دست داد.

#پارازیت

#پارت_۳۲۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کم مانده بود زمین بخورد که دستی بازویش را گرفته و
مانع شد.

_چخبرته دختر؟

صدای بهزاد باعث شد سرش را بالا بیاورد. عصبانیتش
جای خود را به هیجان داد. چقدر به موقع از راه رسیده
بود.

_سلام...
exchange group

بهزاد لبخندی زد. با دقت او را برانداز کرد. دلش برای
همسایه‌ی موفرفریاش به شدت تنگ شده بود.

_خودتی مریدا؟ انقلاب کردی؟

دلارام لب گزید. قبل از اینکه اتفاقی رخ دهد سریع عقب
کشید. معلوم بود بهزاد متوجه حضور آرمین نشده است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خواست چیزی بگوید که خود آرمین اعلام حضور کرد .
در نیمه باز آسانسور را محکم و کامل باز کرد.

_ کیه اون تو؟

بهزاد با دیدن آرمین یک تای ابرویش را بالا داد . سرتاپای
آرمین را برانداز کرد.

_ به به خواستگار مکار!

دلارام با حیرت به او نگاه کرد . چگونه می توانست اینهمه بی
خیال باشد؟

آرمین غرید :

_ تو دیگه کدوم خری هستی؟

بهزاد با اخم از آسانسور بیرون آمد . دلارام دنبالش کرد.

_ چقدر بی ادب !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستش را بالا آورد و با خونسردی و تمسخر ادامه داد:
_از حرف زدن با آدمای بی ادب خوشم نمیاد! راتو بکش
برو.

آرمین حرصی از لحن پر تمسخر او شاخه گل دستش را
روی زمین انداخته و یقه‌ی بهزاد را گرفت.

_بخاطر تو اینهمه بلبل زبون شده نه؟

منظور دلارام بود. بهزاد نگاه متعجبش را سمت دلارام
چرخاند. از چشمان ترسیده‌ی او فهمید منظور آرمین
چیست. هیچ ابایی نداشت از اینکه آرمین از ارتباطشان
آگاه شود، اما از آنجاییکه کنکور دلارام نزدیک بود و
آرامش او در این مدت به شدت اهمیت داشت وانمود
کرد متوجه منظور آرمین نشده است.

_چی می‌گی تو؟

به هیچ عنوان نمی‌خواست مشکلی برای دلارام ایجاد
شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرمین با اشاره به دلارام غرید:

_ با همدیگه ارتباط دارین؟

بهزاد عاقل اندر سفیه در چشمان عصبی آرمین خیره شد .
با آرامش و شمرده شمرده زمزمه کرد.

_ دستات رو بیار پایین !

چنان جدیتی در لحنش بود که آرمین با حرص عقب
کشید .

به دلارام که مضطرب بود نگاه کرد.

_ دایی خبر داره؟

بهزاد پوفی کشید.

_ نه تو برو خبر بده ! بگو مرد همسایه رو که بعد از چند
ماه برگشته خونهش رو با دخترت تو آسانسور دیدی !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بین چقدر بهت می‌خنده! یه وقت از روانشناسم برا
خودت بگیر! برا توهمت خوبه!

لحن جدی بهزاد آرمین را به شک انداخت. با سماجت به
دلارام نگاه کرد.

_یعنی هیچی بینتون نیست؟

دلارام اضطرابش را کنترل کرده و با افسوس به آرمین
خیره شد.

_عمیقا برات متاسفم! اتفاقا خوب کاری می‌کنی! برو
پیش بابام دهنّت رو باز کن بین واکنشش چیه. با
شاهکار چند ماه قبل حتما از خودت و حرفات استقبال
می‌کنه.

صبر نکرد تا آرمین جوابش را دهد می‌ترسید شک او به
یقین تبدیل شده و این وسط مشکلی به وجود بیاید. سریع
وارد اتاق آسانسور شده و همانطور که یک دستش را
روی قلبش گذاشته بود دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۳۲۳

#زینب_عامل

بهزاد به رفتن دلارام خیره شد و بعد سرش را سمت آرمین چرخاند. ذاتا آدم خونسردی بود. اهل دعوا نبوده و برای جواب دادن راه و روش خودش را داشت. همه از بیخیالی و خونسردی اش شاکی بودند، اما حالا برای اولین بار در زندگی اش دلش می خواست یقه ی آرمین را در مشت گرفته و تا می توانست او را بزند. چپ چپ به آرمین نگاه کرده و از کنار او گذشت که صدای عصبی آرمین قدم هایش را جلوی در خانه اش متوقف ساخت.

_نزدیک نامزد من نمی شی! شیرفهم شدی؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دستش را مشت کرد. عصبی بود، اما بروز نداد. یک
تای ابرویش را بالا داده و به سمت آرمین چرخید. با
تمسخر براندازش کرد.

_نامزد؟

لبخندش از هزار فحش برای آرمین بدتر بود.

_دایی جونتون خبر داره با دخترش نامزد شدی؟

آرمین از کوره در رفت.

_حد و اندازه‌ی خودت رو بدون!

بهزاد پوزخندی زد.

_ندونم چیکار می‌کنی؟ همین الانشم می‌تونم کاری کنم از
ساختمون بندازت بیرون.

برای چند ثانیه مکث کرد و بعد به سمت در چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اینقدرم جolz ولز نکن . داوودخانی که من تو این مدت شناختم با گندی که زدی جنازه‌ی دخترشم رو دوش تو نمی‌ندازه.

آرمین خواست چیزی بگوید، اما بهزاد وارد خانه شد و بی توجه به او در را بست . کلید برق خانه‌اش را زد .
_کثافت آشغال ...

به خانه‌ای که مدت‌ها بود در آن پا نگذاشته بود نگاهی انداخت.

_اسم دلارامو یه بار دیگه بیار بین اینبار چه بلایی سرت میارم .

خودش را داخل پذیرایی رساند . خانه بهم ریخته نبود، اما پر بود از گرد و خاک . دلش برای خانه‌ی ساده و به دور از تجملاتش تنگ شده بود . راحتی که در این خانه داشت را در جای دیگر پیدا نمی‌کرد و البته دخترک موفرفری همسایه را، اما چاره‌ای نداشت . نمی‌توانست تا مدتی که مشخص نبود چقدر طول خواهد کشید در آنجا بماند .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کلافه به آشپزخانه رفت. لیوانی آب نوشید و بعد از تراس به بیرون سرک کشید. صدای همهمه از پارکینگ به گوش می‌رسید. بیشتر از آنکه دلش مهمانی بخواهد دلش دخترک همسایه را می‌خواست و پشت بامی که در آن نشسته و گپ بزنند. آبنبات چوبی از داخل جیبش درآورده و بعد از باز کردن کاغذ دورش آن را داخل دهانش گذاشت. طعم آن را که چشید آبنبات را از داخل دهانش بیرون آورد.

_موفرفری آبنبات خوردن پیش تو بیشتر می‌چسبه. می‌ذارمش برای آخر شب! اینم پذیرایی پارتی آخر شب ما. آبنبات را داخل سطل آشغال انداخت. دستی به کت و شلوارش کشید و تصمیم گرفت به پارکینگ برود. هم دلش برای منیره خانم تنگ شده بود و هم می‌خواست یک دل سیر دلارام را در آن کت و شلوار جذابش تماشا کند.

با آسانسور به پایین رفت. همین که پا در پارکینگ گذاشت توانست منیره را که در کنار یک زن دیگر ایستاده بود و حرف می‌زد را تشخیص دهد. هنگام رسیدن یک‌راست به خانه‌اش سر زده بود و منیره او را ندیده بود. نزدیک منیره شد و سلام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام منیره خانم.

منیره نگاهش را سمت صدایی که شنیده بود چرخاند و با دیدن بهزاد گل از گش شکفت.

_آقا بهزاد خودتی؟

بهزاد از لحن پر هیجان او به خنده افتاد. این زن از نظرش بمب انرژی بود!

_ظاهرا که منم. نکنه فراموشم کردین؟

#پارازیت

#پارت_۳۲۴

#زینب_عامل

منیره چیزی زیر لب خواند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ماشاءالله مادر... هزار ماشاءالله چقدر این کت و شلوار بهت میاد . ان شاءالله دومادیت .

بهزاد لبخندی زد.

_ ممنونم لطف دارین.

منیره چشمانش را ریز کرد.

_ این همه وقت کجا رفته بودی مادر؟ دلمون تنگ شده بود برات.

حضور دلارام باعث شد نگاه هر دو به سمت او بچرخد . دلارام خجالت زده از سوال مادرش لب زد:

_ مامان شاید ایشون دوست نداشته باشن جواب بدن!

بهزاد لبخندش را کنترل کرد.

_ نه چرا ... من ملکان بودم . پیش عمه م و عموم اینا ... یه مدتم یه پروژه ی کاری دسته که ممکنه نباشم باز .

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام شوکه به او خیره شد. جواب او را نمی‌داد آن وقت به همین سادگی راجع به مسافرتش به مادرش گفته بود ! تعجبش تبدیل به اخم شد. بهزاد متوجه دلیل اخم او شد که دور از چشم منیره که به یکی از مهمان‌هایش خوشامد می‌گفت نامحسوس چشمک ریزی زد. منیره سرش را به سمت بهزاد چرخاند.

_خدا رو شکر پسر م. ان شاء الله همیشه سرت گرم مسافرت و کار باشه. خسته‌ی مریضی و غصه نشی.

بهزاد با نگاهی قدردان دستش را داخل جیبش برده و پاکت طلایی کوچکی که یک سکه‌ی طلا داخلش بود را از جیبش بیرون آورد و به سمت منیره گرفت.

_ناقابه ببخشید... باید با دسته گل میومدم متاسفانه دیر شد دیگه نتونستم. ان شاء الله پسر تون همیشه سالم باشن و زیر سایه‌ی شما و داوودخان.

زینب عامل

پارازیت

منیره با شرمندگی به بهزاد خیره شد.

_این کارا چیه پسرم؟

تن صدایش را پایین آورد.

_ما هنوز حق التدریس تورو هم ندادیم. به اندازه‌ی کافی شرمندت هستیم.

بهزاد به پاکت اشاره کرد.

_نگین منیره خانم. قبول نکنین ناراحت می‌شم.
نگاه کوتاهی به دلارام انداخت.

_دلارام تو کنکور قبول شه انگار حق التدریس من خودبه‌خود پرداخت شده.

نگاه پر عشق دلارام همان چیزی بود که می‌خواست.
نگاهی پر از محبت و دوست داشتن و قدردانی.

منیره با شرمندگی پاکت را از دست بهزاد گرفت.

_شرمنده‌مون کردی بخدا.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای داوود اجازه نداد بهزاد جواب منیره را دهد.
_ به به آقای دکتر ... پارسال دوست امسال آشنا ... خبری
ازت نیست این روزا؟

بهباد دستش را به سمت داوود دراز کرده و دست او را
فشرد.

_ سلام از ماست. تبریک می گم بهتون. خودتون خوبین؟

داوود برخلاف همیشه با گشاده رویی و لبخند جواب
بهباد را داد.

_ ممنون. خیلی خوش اومدی.

دست بهزاد را گرفت.

_ بیا به پسر معرفیت کنم.

زینب عامل

پارازیت

بهباد به ناچار به داوود نزدیک شد، داوود دانیال را صدا زد تا کنارشان بیاید. وقتی دانیال رسید با دست به بهباد اشاره کرد.

_دانیال ایشون بهباد خان هستن. استاد دلارام و همسایه ی واحد روبه رویمون.

دانیال نگاهش را از پدرش گرفته و به بهباد دوخت. اندکی روی صورت او مکث کرده و بعد لبخندی زده و دستش را به سمت بهباد دراز کرد.
_خوشبختم از آشنایتون من دانیالم.

#پارازیت

#پارت_۳۲۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مکث چند ثانیه‌ای دانیال بهزاد را مشکوک کرد. نکند آن شب او را در پشت بام دیده بود؟ لبخند خونسردانه‌ای زد و دست دانیال را فشرد.

_همچنین.

دانیال دستش را از دست بهزاد جدا کرده و روی شانه‌ی او گذاشت.

_بفرمایین آقای دکتر. غریبی نکنین.

دلارام متعجب به دانیال نگاه کرد. از صمیمیت او تعجب کرده بود. انتظار برخورد رسمی و خشک‌تری داشت. با اینکه تعجب کرده بود، اما به روی خود نیاورد و به از همان جایی که ایستاده بود به آن‌ها نگاه کرد.

بهزاد با تعارف دانیال روی یکی از صندلی‌ها نشست. دانیال هم بعد از چند دقیقه که مشغول خوش‌آمد گفتن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به مهمان‌هایش بود کنارش آمد. وقتی کنار بهزاد جاگیر شد زمزمه کرد:

_تعریف شمارو خیلی شنیدم. مشتاق دیدنتون بودم.

بهزاد پاروی پا انداخته و با لبخند جواب داد:

_راحت باش باهام. با فعلای جمع راحت نیستم.

دانیال سر تکان داد.

_مامان مدام از تو می‌گه منتها تو این مدت که سربازیم تموم شد و از پادگان برگشتم ظاهرا نبودی!

بهزاد به گردنش حرکت داده و به نیم‌رخ دانیال خیره شد.

_سال جدید برام خیلی پرکار بوده. سرم شلوغه.

دانیال در جایش جابه‌جا شد تا بهزاد را بهتر ببیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پس بجز تدریس برای کنکور شغل دیگه هم داری!
خندید.

تو این اوضاع اقتصادی دو شغله بودن نعمت بزرگیه .
جسارت نباشه، اما می‌تونم پرسم اون یکی شغلت چیه؟

بهزاد خونسرد زمزمه کرد:

هر کاری! خرید و فروش ماشین، ملک... هر چیزی که
بتونه از لحاظ مالی بهم کمک کنه. بلکه تونستم یه خونه
بخرم.

دانیال یک تای ابرویش را بالا داد.
خونه مجردی یا...

بهزاد اندکی مکث کرد. دانیال کمی عجیب و غریب رفتار
می‌کرد. حسی به او می‌گفت دانیال از رابطه‌ی او و دلارام
باخبر است. نفسش را بیرون داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_از تنهایی خسته شدم .

خنده‌ی تلخی کرد.

_همه‌ی جوونا از یک جایی بعد دنبال خونه مجردی و تنهایی هستن، اما من نه . بعد از فوت مادر و پدرم به اندازه‌ی کافی تنها بودم .دیگه تنهایی برام لذتی نداره .دوست دارم ازدواج کنم.

شانه بالا انداخت.

_اما خب ازدواج به این سادگی نیست.

دانیال با خنده گفت:

_باید خیلی تلاش کنیم !خدا پدر و مادرت رو هم بیمارزه.

بهزاد چشمانش را ریز کرد.

_ممنون .منیره خانم می‌دونه پسرش قصد ازدواج داره؟

دانیال ابرو بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_اگه می دونست الان برا مراسم عقدم دعوت بودی !
سوتی نده پیشش . فعلا خانواده وضعیتش طوری نیست
که این موضوع رو مطرح کنم .
مکث کوتاهی کرد.

_وضعیت دلارام برام مهم تره . اگه دانشگاه دولتی قبول
نشد می خوام بابارو راضی کنم تا بفرستیمش دانشگاه آزاد .

بهزاد با دقت به حرف های دانیال گوش داده و روی لحن
او دقیق شد . بنظر نمی آمد حرف هایش دروغ باشند .
صداقتی که در لحنش جریان داشت قابل لمس بود . حرف
های دانیال خوشحالش کرد و امیدوار . اینکه در خانه ی
پدری دلارام کسی بود که حواسش کامل به او باشد . بعد
از مکث چند ثانیه ای پس از پایان حرف های دانیال با
اطمینان زمزمه کرد:

_صد در صد قبول می شه .

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۳۲۶

#زینب_عامل

دانیال از لحن سرتاسر اطمینان او حیرت کرد.
_تا این اندازه مطمئنی؟

بهزاد بدون ذره‌ای شک سر تکان داد.
_مشکل دلارام ربطی به ضعف تو درساش نداشت. اگه
تمام این سال‌ها علیرغم تلاش و درس خوندنش قبول نشده
مشکل از جای دیگه بوده.

دانیال کنجکاو شد.

_مشکل چی بوده؟

بهزاد نگاهش را به صورت دانیال که شباهت زیادی به
دلارام داشت دوخت و با جدیت جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال چشمانش را ریز کرد. گیج شده بود.

_یعنی چی؟

بهزاد پوفی کشید. با یادآوری اینکه دلارام چقدر از طرف خانواده و اطرافیان تحت فشار بوده است آزرده خاطر شده و اخم ریزی کرد.

_دلارام به خودش اعتماد نداشت. به دانسته‌هایش... به اینکه می‌تونه از پس کنکور بریاد. بخاطر همینم علیرغم اینکه سر هر کنکوری که داده خیلی درس خونده بود اما همون عدم اعتمادش باعث می‌شد نتونه سر جلسه‌ی کنکور زمان رو مدیریت کنه. کنکور فقط حفظ کردن چندتا فرمول و تعریف نیست. باید بتونی زیر اون همه فشاری که روته زمان رو مدیریت کنی. خوب حواست رو جمع کنی و سعی کنی تمرکزت رو از دست ندی.

زینب عامل

پارازیت

از همان جایی که نشسته بود به دلارام نگاهی انداخت .
گوشه‌ای ساکت نشسته و در فکر فرو رفته بود.

_این فشاری که ازش حرف زدم رو آدمایی که پشت
کنکور موندن ده برابره ...حالا خودت خواهرت رو تصور
کن که نه یه سال نه دو سال که چهار سال پشت کنکور
بوده .

بدون اینکه ذره‌ای شک داشته باشد ادامه داد:

_تازه تو این بلبشو قضیه‌ی خواستگاری و اون اتفاقا هم
افتاد .
عمدا در چشمان دانیال زل زد.

_خبر داری که؟

دانیال آه حسرت باری کشیده و زمزمه کرد:

_اگه بودم اجازه نمی‌دادم این اتفاقا بیوفتن .

بهزاد نگاهش را از دانیال جدا کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_دلارام برای به بلوغ رسیدن باید این مسیرو طی می کرد.
در فکر فرو رفته و انگار که داشت با خودش حرف می زد
ادامه داد:

_هر کسی برای بزرگ شدن یه جور بها می ده .

دانیال متعجب از شنیدن جمله ی او خواست چیزی
بگوید، اما مادرش که صدایش زد باعث شد بی میل از
کنار بهزاد بلند شده و برای پذیرایی از مهمان ها کنار
مادرش رفته و به او کمک کند.

با رفتن دانیال بهزاد دوباره نگاهی را سمت دلارام
چرخاند . او هم مشغول کمک کردن بود . نگاهی را دقیق
تر روی او چرخاند . همسایه ی موفرفری اش امشب در
برابر چشمانش با همان سادگی خاص خود داشت به
شدت دلبری می کرد . محال بود بدون اینکه امشب با او
حرف زده و یک دل سیر تماشایش کند آنجا را ترک کند .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

گوشی اش را از جیب بیرون آورد. وارد باکس پیامک هایش شده و تایپ کرد:

"یا نباید اینهمه خوشگل می کردی امشب یا حالا که اینهمه به خودت رسیدی باید یه قرار باهام بذاری. بعد از مهمونی تو پشت بوم منتظرتم".

نگاه خشمگین آرمین را روی خودش احساس می کرد، اما برایش اهمیتی نداشت. ظاهراً امشب توجه ویژه ی خانواده ی دلارام نسبت به او حسابی آرمین را چزانده بود. اتفاقاً از این شرایط بیش از پیش راضی بود. بهتر بود مردک نافهم راهش را کشیده و دیگر در آن سمت و سو پیدایش نمی شد.

صدای داوودخان حواسش را به خود جمع کرد.

_زحمت کشیدین آقای دکتر!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۳۲۷

#زینب_عامل

بهزاد راضی از لحن صمیمانه و البته اندکی اغراق آمیز
داوود لبخندی زد.

_خواهش می کنم. ممنون که دعوتم کردین.
سرش را سمت دانیال چرخاند.

_از آشنایی باهات خوشوقت شدم دانیال خان.

دانیال با احترام سر تکان داد.
_ممنون. به هم چنین.

منتظر بود آرمین و خانواده اش آنجا را ترک کنند، اما بعد
از تعارفات معمول چاره ای ندید جز اینکه به سمت
آسانسور رفته و به خانه بازگردد.

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی وارد خانه‌اش شد پشت در ایستاد، گوشش را به در چسباند و منتظر ماند تا صدای بازگشت دلارام و خانواده اش به خانه را بشنود و از طرفی از رفتن آرمین و خانواده اش اطمینان حاصل کند، اما وقتی بعد از چند دقیقه صدای تعارفات معمول ایرانی‌ها که در وارد شدن به جایی آن جملات را به کار می‌بردند شنید از داخل چشمی به بیرون نگاه کرد. با دیدن آرمین و خانواده‌اش که وارد واحد روبه‌رویی شدند اخم‌هایش را درهم کشیده و زیر لب غر زد:

_این وقت شب ول کن نیستین؟ بزنین به چاک بابا!

کسل شد. از در فاصله گرفت و بی‌حوصله به آشپزخانه رفت. با شرایط فعلی هم نمی‌توانست دلارام را زودتر ببیند و هم از حضور آرمین در واحد روبه‌رویی ناراضی بود. شاید هم احساس خطر می‌کرد. هیچ صدایی از واحد روبه‌رویی به گوش نمی‌رسید و این نشان می‌داد همه چیز در آن سمت در امن و امان است. امن بودنی که باعث نارضایتی او بود. ترجیح می‌داد مثل آن شب خواستگاری قشقرق برپا شود!

زینب عامل

پارازیت

کت و کراواتش را درآورده و آن‌ها را روی کاناپه پرت کرد .
دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرده و از سر کنجکاو و
به امید اینکه بفهمد در واحد روبه‌رویی چخبر است به
تراس رفت.

در تراس در نزدیک‌ترین حالت ممکن به تراس واحد
همسایه ایستاده و گوش تیز کرده بود تا بلکه فهمید آن
سمت چخبر است . برای چند دقیقه به همان حالت
مانده و به تلاش‌هایش ادامه داد که ناگهان در تراس واحد
همسایه باز شد و دانیال در حالیکه مشغول حرف زدن با
گوشی بود وارد بالکن شد .

بهزاد هول شد و خواست خودش را جمع و جور کند، اما
ظاهراً دانیال متوجه غیرنرمال بودن وضعیت ایستادن او
شده بود که از مخاطب پشت خطش خواست تا اندکی
صبر کند و بعد گوشی را از گوشش فاصله داده و
متعجب از بهزاد پرسید:

__چیزی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد که از دست خودش شاکی بود به زور خندید! خنده ای که بیشتر از سر حرص بود.

_ نه اومدم هوا بخورم فقط !

دانیال ابروهایش را بالا داد و به جایی که او ایستاده بود نگاه کرد. بهزاد رد نگاه او را که گرفت فهمید که نتوانسته است دانیال را قانع کند برای همین ادامه داد:

_ چند ماهیه خونه رو ول کردم به امون خدا ... اومدم یه نگاهی هم این ورا بندازم.

دانیال سر تکان داده و به گوشی اش اشاره کرد.

_ به کارت برس مزاحم نمی شم.

گوشی را به گوشش چسباند.

_ ببخشید عزیز دلم ...

به سمت دیگر تراس خودشان رفت طوریکه بهزاد نتوانست بقیه ی مکالمه اش را بشنود .

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد از پشت به او نگاه کرد. مشخص بود مخاطب دانیال یک زن است! دست از کنجاوی برداشته و پوفی کشید. گند زده بود! ماندن بیشتر در تراس جایز نبود. دانیال به شدت مرد تیزی بود. تا همینجایش هم احساس می کرد او از همه چیز باخبر است! یا اگر هم باخبر نبود ممکن بود به رابطه‌ی او و دلارام شک داشته باشد، اما اگر می ماند قطعاً با سوتی دادن هایش شک او را به یقین تبدیل می کرد!

#پارازیت

#پارت_۳۲۸

#زینب_عامل

بدون اینکه لباس هایش را عوض کند و با اخم و تخم روی یکی از مبل ها با فاصله از بقیه نشست. مهمانی خوب

کاری از EXCHANGE GROUP

سپری شده بود، البته اگر حضور خانوادگی عمه‌اش را نادیده می‌گرفت. واقعا چه نیازی بود با خانوادگی عمه‌اش در ارتباط باشند؟ بعد از مهمانی نه تنها نرفته بودند که عمه فروغش به بهانه‌ی کیفی که به او سپرده بود تا در خانه بگذارد همسر و پسرش را هم به بالا کشانده بود. خوب بود که حداقل مادر بزرگ و پدر بزرگش بخاطر خستگی خیلی زود به خانه‌شان بازگشته بودند وگرنه ممکن بود با حضور آنها این دوره‌ی کسل کننده تبدیل به یک مراسم خواستگاری جدید شود!

صدای عمه‌اش باعث شد نگاهی را از دستانش جدا کند.

_دلارام عمه ... چرا اونجا نشستی؟ ما غریبه‌ایم؟

عمه‌اش نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟ انتظار داشت بعد از دسته‌گلی که آرمین به آب داده و بعد از آن آبروریزی‌اش او قربان صدقه‌شان برود؟ لب‌هایش را روی هم فشار داد. خواست طبق معمول یک مشت جمله‌ی

زینب عامل

پارازیت

تعارف آمیز بر زبان بیاورد که با جمله‌ی دانیال چشمانش گرد شدند.

_ عمه‌جون با اون داستان جذاب خواستگاری گل پست انتظار داری دلارام چطوری برخورد کنه؟

رنگ از روی عمه فروغش پرید. همسرش حمیده شرمنده سرش را پایین انداخت و آرمین با نارضایتی اخم‌هایش را درهم کشید.

دانیال نگاهش را از صورت مادر و پدرش که از جواب او کاملاً راضی بنظر می‌رسیدند به سمت دلارام چرخاند. ترکیبی از حیرت و قدردانی در نگاه خواهرش موج می‌زد. لبخند آرامی زد. حرف‌های بهزاد را که شنیده بود فهمیده بود باید خیلی بیشتر از قبل هوای خواهرش را داشته باشد. به هیچ‌عنوان نمی‌خواست در این مدت کم باقی مانده به کنکور اتفاق ناگواری رخ داده و دوباره زحمات او را به باد دهد. آن هم وقتی که بهزاد با قاطعیت گفته بود او حتما در کنکور قبول می‌شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

عمه فروغش لبخندی زورکی روی لب‌هایش نشاند.

_عمه‌جون ما واقعا شرمنده‌ی دلارامیم، اما بخدا اون دختر به زور می‌خواست خودش رو به آرمین بندازه!

داوود پوزخندی زد!

_یعنی همینطوری از کوچه شازده‌ی تورو پیدا کرده بود؟

فروغ نهایت تلاشش را به کار برد تا خودش را از تک و تا نیاندازد.

_خان داداش کوتاه بیاین دیگه. جوونن اشتباه می‌کنن. من گفتم امشب دور هم جمع شیم تا کینه و کدورتارو رفع کنیم.

منیره به حمایت از دخترش با پسر و همسرش همراه شد.

زینب عامل

پارازیت

فروغ جون حرف شما متین، اما اگه جای آرمین خان و دلارام من عوض می شد بازم می گفتین جوونن اشتباه می کنن؟

سوال رک و تند و تیز منیره لبخند بزرگی روی لبهای دلارام نشانده لبخندی که سعی کرد با پایین انداختن سرش آن را پنهان کند. خدا می دانست حمایت دسته جمعی خانواده از آدم چه لذتی داشت. احساس قدرت می کرد. حالا دیگر مطمئن بود آرمین نمی توانست کاری از پیش ببرد. دلش می خواست از گردن دانیال آویزان شده و او را بوسه باران می کرد.

فروغ چنان از سوال منیره جا خورد که به لبخندی اجباری اکتفا کرده و چیزی نگفت. اینبار آرمین به اجبار و ناراضی لب از لب گشود.

من یه عذر خواهی به همه ی شما و بخصوص دلارام بدهکارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال پوزخند واضحی زد!

_بیشتر از یه عذرخواهی ساده پسر عمه !

آرمین با چشمانش برای دانیال خط و نشان کشید. همین که خواست چیزی بگوید پدرش با شرمندگی زمزمه کرد:
_حق با توئه دانیال جان. اشتباه آرمین با یه عذرخواهی ساده رفع و رجوع نمی شه!

#پارازیت

#پارت_۳۲۹

#زینب_عامل

دانیال متوجه چشم غره‌ای عمه‌اش به شوهرش شد. ظاهراً عمه‌اش چندان از واکنش همسرش خوشش نیامده بود. آرمین هم از دست پدرش شاکی بود که اخم‌هایش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عمیق‌تر از قبل شدند. دانیال به سختی خودش را کنترل کرد تا پوزخند نزند. حتی اگر دلارام با تمام وجود عاشق آرمین بود باز هم اجازه نمی‌داد این وصلت سر بگیرد!

صدای پدرش که شوهر عمه‌اش را مخاطب قرار داد باعث شد نگاهش را به او دهد.

_حمیدجان قدمتون سر چشم هر وقت خواستین بیاین خونه‌ی ما رو سر ما جا دارین، اما دیگه بحثای گذشته رو پیش نکشین.

فروغ سریع و قبل از اینکه همسرش چیزی بگوید گفت:

_خان داداش قربونتون بشم نگین این حرفو. این دو تا جوون همدیگه رو دوست دارن، حالا آرمین بچی کرده یه اشتباهی انجام داده. نباید که از همدیگه جداشون کنیم!

داوود و منیره همزمان ابروهایشان را بالا دادند! هر دو خوب می‌دانستند که دخترشان علاقه‌ای به این ازدواج

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نداشت و سر این قضیه چندین و چند بار با همدیگر
دعوا کرده بودند. منیره خواست راجع به این موضوع
حرف بزند، اما دانیال مجال نداد. چشمانش را به صورت
خواهرش دوخت و با جدیت پرسید:

_آره دلارام! تو آرمین رو دوست داری؟

سوال دانیال باعث شد نگاه همه به سمت دلارام بچرخد.
همه منتظر به لب‌های او چشم دوختند. دلارام نگاهش را
بین عمه‌اش و آرمین که تا حدودی مضطرب بنظر می
آمدند چرخاند. کاش می‌توانست جواب دندان‌شکنی به
عمه‌اش دهد.

دانیال صدایش زد.

_دلارام...

دلارام نگاهش را به دانیال دوخت و دانیال با مهربانی
گفت:

_خجالت نکش دلارام. جواب بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام خواست لب‌هایش را تکان دهد که صدای زنگ گوشی دانیال مانعش شد. دانیال گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون آورده و نگاهی به آن انداخت. با دیدن شماره‌ی آشنایی که تمایلی نداشت در جمع جوابش را دهد بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی به تراس رفت. دلارام به رفتن برادرش خیره شد. چقدر ممنون دانیال بود که در جمع به او اعتماد بنفس داده و حمایتش کرده بود.

دانیال که رفت انگار کسی نمی‌خواست او سوالی که برادرش از او پرسیده بود را جواب دهد. ظاهراً همه از جواب او آگاه بودند! حتی با وجود اینکه مستقیم از زبان دلارام نشنیده بودند.

فروغ جای خالی دانیال را غنیمت شمرد.

_خان داداش دانیال یکم داره تند می‌ره. بابا اتفاقه دیگه پیش میاد. بخاطر یه اتفاق که همه چی رو بهم نمی‌ریزن!

زینب عامل

پارازیت

دلارام حس کرد باید چیزی بگوید. بس بود هر چقدر سکوت کرده بود.

_اتفاق؟

همین تک کلمه‌ای که با لحن سوالی بیان کرده بود باعث شد عمه‌اش اول تعجب کرده و بعد سرخ و سفید شود.
_عمه دورت بگرده آرمین که معذرت‌خواهی کرد.

دلارام صاف در چشمان عمه‌اش زل زد.

_من نبخشیدم. فراموشم نکردم.

جواب رک و بی‌پرده‌اش در کنار آن لحن خشک و جدی چنان بقیه را حیرت زده کرد که عمه‌اش برای چند ثانیه در سکوت هاج و واج تماشایش کرد. حتی پدر و مادرش هم حیرت کرده بودند. هیچ‌کس انتظار نداشت دلارام

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دختری که همیشه سر به زیر بود و سکوت می کرد این
چنین جواب عمه اش را دهد .

منیره سرش را پایین انداخت و لبخندی زد . از جواب
دخترش خوشش آمده بود.

فروغ با دیدن چهره ی منیره لبخندی زورکی زد . حرصی
شده بود، اما خودش را نباخت . به دلارام نگاه کرد.
_ عمه آرمین چیکار کنه فراموش می کنی و می بخشیش؟

#پارازیت

#پارت_ ۳۳۰

#زینب_عامل

دلارام دستش را روی دسته ی مبل فشار داد . نمی دانست
به یک باره آن حجم از جسارت را از کجا پیدا کرد . شاید
حرف های بهزاد در ذهنش مرور شدند و شاید هم حمایتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

که از جانب دانیال و پشت بند آن از مادر و پدرش دیده بود به او جسارت لازم برای حرف زدن را داد. از جایش بلند شد و مستقیم در چشمان عمه‌اش زل زد.

_عمه‌جون من خیلی دوستتون دارم. احترامتون برام واجبه، اما ازتون می‌خوام بیخیال این ماجرا بشین. رفتاری پستون از ذهن من هیچ‌جوره پاک نمی‌شن. نه علاقه‌ای به ایشون دارم و نه ازدواج باهاشون. بنظرم بهتره نسبتمون تا همیشه پسر عمه و دختردایی بمونه. نه بیشتر و نه کمتر. رنگ پریده‌ی عمه‌اش را دید، اما اهمیتی نداد.

_ببخشید من خیلی خسته‌م. یه مقدار از درسامم مونده. با اجازه‌تون می‌رم اتاقم. شب بخیر.

داوود راضی به دلارام نگاه کرد.

_برو باباجون. به کنکورت چیزی نمونده. این روزای آخر باید بیشتر تلاش کنی.

دلارام با لبخند و قدردانی سر تکان داده و در برابر
چشمان حیرت زده‌ی عمه‌اش و آرمین و نگاه شرمنده‌ی
شوهر عمه‌اش به اتاقش رفت. در اتاق را پشت سرش
بست و لبخند عمیقی زد.

بعد از مدت‌ها نسبت به خودش احساس رضایت داشت.
حالش خوب بود و فکر می‌کرد غرورش حفظ شده است.
خوب می‌دانست اگر اعتماد بنفسش اندکی تقویت شده
بود تمامش را مدیون بهزاد بود. با یادآوری بهزاد و تیپ
امشبش هیجان زده شد. در جمع نتوانسته بود زیاد او را
تماشا کند، اما به خودش اعتراف می‌کرد که بهزاد امشب
به شدت برایش خواستنی شده بود.

با ذوق به سمت تختش رفته و روی آن نشست. دیده بود
که بهزاد امشب به خانه‌اش رفته است. فقط می‌خواست
نیمه شب شود تا برای دیدن او به پشت بام برود. گوشی
اش را برداشته و با هیجان با او تماس گرفت. بوق اول
کامل نشده صدای بهزاد در گوشش پیچید.

_دلی خونه تون چخبره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروهای دلارام از سوال بهزاد بالا رفتند.
_سلام چی شده؟

صدای نفس عمیق بهزاد را شنید.
_عمهت اینا اونجا چیکار دارن؟

دلارام لب زیرینش را گاز گرفت. شیطنت در وجودش
جوشید. احتمالاً حس و حال خوب امشب باعث این
شیطنت بود. دلش خواست کمی بهزاد را اذیت کند.
_می‌خواستن راجع به من و آرمین حرف بزنن.

عصبانیت بهزاد را تا به حال ندیده بود. با شنیدن صدای
عصبی او شوکه شد.

_راجع به چیتون حرف بزنن؟ من نمی‌فهمم بابات
چطوری این مرتیکه رو تو خونه‌ش راه می‌ده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

حساسیت بهزاد باعث شد تعجب دلارام جایش را به یک
لبخند عمیق دهد. کیلوکیلو قند بود که در دلش آب می
شد.

_راجع به خواستگاری...

بهزاد با حرص جمله‌اش را قطع کرد.

_غلط کردن! یعنی چی؟ گندی که پسرشون زده بود رو
ندیدن مگه؟

با فکری که به ذهنش خطور کرد سریع ادامه داد:

_می‌خواهی یه کاری کنم دمشون رو بذارن رو کولشون رو
پاشن برن؟

دلارام دلش نیامد بیش از آن اذیتش کند. خندید.

_آروم باش بهزادجان!

زینب عامل

پارازیت

بهزاد برای چند ثانیه محو صدای پر ناز او شد.

_مگه تو می‌ذاری؟

#پارازیت

#پارت_۳۳۱

#زینب_عامل

دلارام دستش را روی قلبش گذاشت. هیجان به کل سلول
های تنش تزریق شده بود. منظور بهزاد را خوب می
دانست، اما عامدانه خودش را به کوچهی علی چپ زد!
_من؟ من چرا؟

بهزاد پوفی کشید.

_تو پشت بوم می‌گم چرا! فعلا برو این خانواده‌ی عمه‌ت
اینارو دک کن تا من اینور مرز از فضولی و حرص سخته
نکردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام لبش را به دندان گرفت تا خنده‌اش رها نشود.

_دور از جونت! فعلا قطع می‌کنم تونستم نصفه شب
میام پشت بوم!

بهزاد غر زد:

_تونستم یعنی چی دلی؟! نیای برنامه‌ی این دو هفته‌رو
نمی‌دم بهت! اصلا می‌خوام راجع به نکات کنکوری که به
این دو هفته مربوط می‌شه باهات حرف بزنم. دختر خوبی
باشی آبنباتم جایزه می‌دم بهت!

دلارام از شیطننت او به خنده افتاد. سعی کرد صدای خنده
اش را کنترل کند.

_مرسی واقعا! باشه. فعلا.

تماس را که قطع کرد نگاهش را به گوشی دوخته و لبخند
عمیقی زد! تمام عاشق‌های دنیا به این سرعت شیدا و

کاری از EXCHANGE GROUP

دیوانه‌ی طرف مقابلشان می‌شدند؟ چرا هر ثانیه که می‌گذشت مرد همسایه بیشتر در دلش جا باز می‌کرد؟ چقدر باید خدا را شکر می‌گفت که بهزاد سر راه زندگی‌اش سبز شده است. حال خوب فعلی‌اش حتی با وجود اینکه فقط دو هفته به کنکور مانده بود را مدیون بهزاد بود. اعتماد بنفسی که آرام آرام داشت به وجودش باز می‌گشت را به بهزاد مدیون بود و همچنین آمادگی که برای کنکور داشت.

پشت میز مطالعه‌اش نشسته و کشوی آن را باز کرد. جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ی سبز رنگ را از داخل آن بیرون کشیده و نگاهی به آن انداخت. این کادو را با تمام پس اندازی که داشت برای بهزاد گرفته بود. هم بعنوان تشکر از زحمات او و هم بعنوان یک یادگاری. هیجان داشت تا آن را به بهزاد بدهد. هیجان دیدن واکنش او را... تقه‌ای که به در خورد باعث شد هول شده و جعبه‌ی کادو را سریع داخل کشوی میزش بازگرداند. دانیال بود که صدایش می‌زد. کشو را بست و از جایش بلند شد. به

زینب عامل

پارازیت

طرف در رفت و آن را باز کرد. در چشمان دانیال خیره شد.

_جانم؟

دانیال چشمکی زد.

_بیا بیرون از لونهت! مامان گفت به بهانه‌ی خواب رفتی
اتاق! می‌دونم خوابت نمیاد. خیالت راحت عمه اینا رفتن.

دلارام ابروهایش را بالا داد.

_واقعا؟

به قدری فکرش درگیر بهزاد بود که اصلا صدای رفتن
مهمان‌هایشان را نشنیده بود.

دانیال مشکوک نگاهش کرد.

_تو کدوم دنیا سیر می‌کنی که صدای خدا حافظیمون رو
نشنیدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لبخندی مصنوعی زد.

_فکرم پیش تستام بود متوجه نشدم.

دانیال معنادار نگاهش کرد. حرف خواهرش را باور نکرده بود، اما دلارام متوجه نگاه معنادار او نشد. دست از اذیت کردنش برداشته و بازوی او را گرفت.

_بیا مراسم غیبت و شمردن دندونای اسب پیش کشی رو داریم.

دلارام از ته دل خندید.

_حتما مامان یه خودکار و دفتر گذاشته جلوش داره یادداشت می کنه کی چی هدیه داده!

دانیال هم خندید.

_بیا از نزدیک بین بیشتر تفریح کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۳۳۲

#زینب_عامل

دلارام سر تکان داده و با دانیال همراه شد. با دیدن مادرش که پاکت‌های کادو را کنارش گذاشته و همراه پدرش مشغول باز کردن تک‌به‌تک آن‌ها بودند لبخندی زد. با اشاره‌ی دانیال سکوت کرده و هر دو روی مبل نزدیک مادر و پدرشان نشستند و به آن‌ها خیره شدند.

منیره یکی از پاکت‌های کنار دستش را برداشت و بلند روی آن را خواند.

_تقدیمی سارا سعیدی!

به بازوی همسرش زد.

_بذار ببینم دخترخاله‌ت چطور می‌شرمندهمون کرده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پاکت را باز کردن با دیدن یک تراول پنجاه هزار تومنی
داخل آن اخم‌هایش را درهم کشید.

_بفرما... داوود خان هزار بار بهت گفتم سر تولد بچه‌ی
این دختر خاله‌ت خودتو به آب و آتیش نزن! یادته برا بچه
ش پلاک طلا گرفتیم. بفرما... اینم از کادوی ایشون!

داوود اخم‌هایش را درهم کشید.

_خانم امروز و فردا پسر سارا خودش می‌ره سربازی تو ول
کن نیستی؟ اون زمان که ما پلاک طلا گرفتیم طلا ارزون
بود.

منیره غرغر کرد.

_ماشاءالله نه که خاله‌ت همین سال پیش از مکه برگشته
بود براش سنگ تموم گذاشتم جبران کرده برام! اونم بدتر
از دخترش!

دانیال و دلارام که به بحث و جدل بامزه‌ی مادر و
پدرشان نگاه می‌کردند دیگر نتوانستند خودشان را کنترل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کنند و همزمان بلند زیر خنده زدند. منیره چپ‌چپ
نگاهشان کرد.

__ به چی می‌خندین؟

دانیال با افسوس سر تکان داد.

__ مادر من آخه این چه بحثیه راه انداختی؟ مگه مهمونی
دادی که کادو جمع کنی؟

داوود راضی از حرف دانیال سریع گفت:

__ همینو بگو!

منیره با حرص رو به هر دوی آنها تشر زد:

__ خُبه خُبه نمی‌خواد پدر و پسر واسه من ادای آدمای با
کلاس و با فرهنگ رو در بیارین! اینجا اروپاس مگه؟ هر
کی فرهنگ و رسوم خودشو داره. والا منم از خدام بود نه
کادو بیرم نه کادو بیارن واسم. فامیل شوهر من عادت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دارن آدمو جلو همه کوچیک کنن. همین فروغو ندیدی !
آخ خدا می دونه امشب چقدر حرص خوردم. اگه دلارام
جوابشونو نمی داد سخته می کردم!

داوود و دانیال این بحث را بی فایده دیدند که چیزی
نگفتند و به منیره اجازه دادند به ادامه ی کارش پردازد.
منیره یک پاکت کوچک را برداشت و نگاهی به آن
انداخت.

_اینو کی داد؟ اسم نداره؟

دلارام به پاکت دست مادرش نگاه کرد. خوب به یاد
داشت که آن پاکت کوچک را بهزاد به مادرش داده بود.
لبخندی زد.

_مامان فکر کنم این پاکت رو آقا بهزاد داد بهت.

منیره چشمانش را ریز کرد و بعد از چند ثانیه انگار که
خودش هم کادو دادن بهزاد را به یاد آورد لبخند گل و
گشادی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_چقدر این پسر آقا است آخه . والا من انتظار نداشتم
کادو بیا ره . کلی به پسر بیچاره زحمت دادیم . الان چند
ماهه داره مفت و مجانی به دلارام کمک می کنه تو
درساش ... فک و فامیل داوود باید یاد بگیرن ازش!
همزمان که داشت از بهزاد تعریف می کرد پاکت را باز
کرد . به محض دیدن سکه ی طلای داخل پاکت چشمانش
گرد شدند .

دانیال که کنجکاو بود بداند کادوی بهزاد چیست پرسید:

_چرا هنگ کردی مامان؟ کادوی نور چشمیت چیه؟
نکنه سر بریده گذاشته تو پاکت؟

منیره سکه را از داخل پاکت بیرون آورد و جلوی صورت
همسرش گرفت.

_داوود این طلاست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

داوود با تعجب و حیرت سکه را از دست منیره گرفت.

_برای همچنین مهمونی سکه‌ی طلا آورده؟

به دانیال خیره شد.

_پسر تو اینترنت بزن ببین قیمت سکه الان چنده؟!

#پارازیت

#پارت_۳۳۳

#زینب_عامل

دانیال نگاه پر تاسفش را سمت دلارام چرخاند تا واکنش او را ببیند و بعد از نگاه کوتاه به او که اخم ریزی روی پیشانی داشت رو به پدرش گفت:

_قیمت سکه رو می‌خواین چیکار؟

اخم کرد.

_اصلا همسایه چرا باید همچنین چیز گرونی بعنوان کادو بپاره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره با دست به صورتش زد. صدای سیلی که به خودش زد باعث حیرت و نگاه خیره‌ی بقیه روی خودش شد.
_خدا منو مرگ بده. چطوری تو روی این پسر نگاه کنی من؟

دانیال ابروهایش را بالا داد.
_چی شده مگه؟

منیره با حرص گفت:

_چی شده؟ تازه می‌پرسی چی شده؟ والا زمین باید دهن باز کنه مارو ببلعه! این طفل معصوم مفت و مجانی داره به خواهرت درس می‌ده.
با دست به داوود اشاره کرد.

_این باباتم که بیخیال عالم! هر چی می‌گم پول این پسر و بده انگار نه انگار. بخدا آبرو برا من یکی نمونده. تازه با این

زینب عامل

پارازیت

کادوی گرون دیگه نمی‌دونم چطوری سرمو بالا بگیرم
نگاش کنم.

داوود غر زد:

_خانم خودش گفت حق‌التدریش رو بعد از قبولی
دلارام تو کنکور می‌گیره.

منیره چپ‌چپ به همسرش نگاه کرد.

_خودش یه چیزی گفت، ماشاءالله تو هم رو هوا زدی
دیگه! شاید تعارف کرده. جنابعالی باید پول این طفل
معصومو بخوری؟!

داوود اخم‌هایش را در هم کشید.

_این چه حرفیه خانم؟ کی پول این جوون رو خورده؟ دو
هفته دیگه کل پولش رو یه جا براش واریز می‌کنم. مرده و
حرفش!

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره غرید:

_ نه می‌خواهی صبر کن نتایج کنکور بیاد. دخترت قبول نشدم بنده از گردن این پسر بی‌نوا. بعدشم بگو مرده و حرفش!

دانیال که با چشمانی گرد شده بحث مادر و پدرش را دنبال می‌کرد تلاش کرد تا آرامشان کند.

_ چخبرتونه؟ آروم باشین ببینیم اصلاً این آدم که یه بارم منو ندیده برای چی واسه یه مهمونی ساده سکه‌ی طلا خریده؟

منیره سرش را به سمت دانیال چرخاند.

_ چون نون و نمک سرش می‌شه. خدا می‌دونه این پسر چقدر به دل من نشسته. طفلک مادر و پدرم نداره. من این مدت حواسم بهش بوده. براش غذا درست کردم. موقع درس خوندن دلارام خونه‌ش رو مرتب کردم. حتماً

کاری از EXCHANGE GROUP

خواسته اینطوری جبران کنه برامون دیگه. شیر مادر
خدا بیامرزش حلالش باشه. خدا مادر و پدرش رو بیامرزه.

دلارام که در سکوت به حرف‌های مادرش گوش می‌داد با
شنیدن ماجرای تمیزکاری خانه‌ی بهزاد به یاد روزی افتاد
که مادرش کتابخانه‌ی او را به بهانه‌ی گردگیری بهم ریخته
بود!

شاید بقیه جواب سوال دانیال را نمی‌دانستند، اما خودش
خوب می‌دانست دلیل بهزاد برای گرفتن چنین هدیه‌ای چه
بود! شک نداشت که می‌خواست به نوعی توجه او را به
خودش جلب کند. با این وجود می‌توانست با قاطعیت
بگوید که از این دست و دل‌بازی بهزاد خوشش نیامده
بود. از سر و وضع زندگی او مشخص بود که از لحاظ
مالی چندان در سطح بالایی نبود. عصبی بود از اینکه چرا
چند میلیون پول بی‌زبان را خرج یک مهمانی ساده کرده
است! اگر شرایطش را داشت سکه را از مادرش گرفته و
به او باز می‌گرداند.

زینب عامل

پارازیت

انگار پدرش ذهن او را خواند که گفت:

_خانم بنظرم خیلی محترمانه سکه رو برگردون. شاید تو رودربایستی همچین چیزی گرفته.

منیره با تعجب به داوود که به سکه‌ی کف دستش نگاه می کرد خیره شد.

#پارازیت

#پارت_۳۳۴

#زینب_عامل

_زشته مرد حسابی! برم زنگ خونه‌ش رو بزنم بگم بفرما!
اینم کادویی که آوردی؟! *@Vip Roman*

دلارام که تا آن لحظه سکوت کرده بود زبان باز کرد.

_منم با بابا موافقم ماما. این کادو زیادی گرونه!

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره اخم کرد.

_ لازم نکرده پدر و دختر به من راهکار بدین! دو هفته
دیگه بعد از کنکورت دعوتش می کنم خونه مون هم یه
کادوی خوب و اعیونی براش می گیریم هم حقوق این
مدتش رو می دیم.

دانیال بشکنی در هوا زد.

_ من با این پیشنهاد موافق ترم. بنظر منم جالب نیست
هدیه رو پس بدین.

چشمک شیطنت آمیزی زد.

_ بخصوص هدیه های منو!

از روی مبل بلند شد و کنار منیره روی فرش وسط
پذیرایی نشست. دستش را دور شانه ی منیره حلقه کرد.

_ خب دورت بگردم بگو ببینم چقدر کاسب شدم؟

پارازیت
زینب عامل
منیره با خونسردی دست دانیال را از دور گردنش باز کرد.
بلافاصله دست دراز کرده و سکه را از دست داوود
برداشت.

_برین عقب ... واسه این چندرغاز نقشه نکشین! می‌خوام
بذارم رو پس اندازم یه دست راحتی بگیریم واسه خونه!
خونه لخت و عوره آبرو نمونده برام!

دانیال اخمی مصنوعی کرد.

_از من سوءاستفاده کردی تا برا خونهت راحتی بگیری؟

منیره دست برد و یکی از پاکت‌های روی زمین که باز
نشده بود را برداشت. همانطور که داشت اسم نوشته
شده روی پاکت را می‌خواند و آن را داخل دفتر مقابله
یادداشت می‌کرد حق به جانب گفت:

_بده می‌خوام فردا پس فردا عروس آوردی تو این خونه
خجالت نکشی؟

سرش را بالا آورد و با لبخند به دلارام نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فردا پس فردا خواهرت خانم دکتر می شه با یه آقای
دکتر ازدواج می کنه باید بتونم جلو دوماه و عروسم سرمو
بالا بگیرم؟

با تصور عروس و دامادش لبخندش وسعت گرفت.

_ قریبونتون بشم من! زنده بمونم برا نوه هام سیسمونی
بگیرم.

دانیال غش غش خندید.

_ سهم من و دلارام که مشخص شد.

با دست به پدرش اشاره کرد.

_ سهم این بابای بی نوامون چی می شه؟

دلارام از شیطننت برادرش لب گزید. داوود با رضایت
لبخندی زد و منتظر ماند تا همسرش جواب پسرشان را
بدهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره دست از باز کردن پاکت کشیده و پس گردنی
محکمی به دانیال زد.

_حیا داشته باش. اینکه سهم بابات چی می‌شه به تو ربطی
نداره.

داوود به شوخی غرغر کرد.

_با مادرت بحث نکن پسر. من همیشه تو این خونه
مظلوم واقع شدم.

دانیال همانطور که داشت گردنش را می‌مالید خندید.

منیره بی‌توجه به همسرش پاکت دستش را باز کرده و
اسکانس‌های داخل آن را بیرون آورده و شمرد. اسکانس
های ده هزار تومانی را جلوی داوود تکان داد.

_بفرما... اینم از کادوی عمه‌ی جون‌جونیت! هشتاد هزار
تومن! سری قبل بخاطر خونه‌ی جدیدش یه آجیل خوری

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کریستال بردم . الان کم کمش دویست و پنجاه هزار تومن
قیمتشه .

چشمانش را ریز کرد:

_ سهم می خوی تازه؟

دانیال دستش را روی دلش گذاشته و کف پذیرایی دراز
کشید.

_ منیره خانم عاشقتم.

#پارازیت

#پارت_۳۳۵

#زینب_عامل

منیره پوفی کشیده و بی توجه به دانیال زیرلب غر زد:

_ دستم بشکنه اگه کادو بیرم واسه اینا . فردا پس فردا

آبرومو جلو عروس و دومادمم می برن!

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود زیرلب برای خودش غرغر کرد.

_ حالا انگار خانواده و فک و فامیل خودش خیلی دست و دلبازن!

منیره غرق در باز کردن بقیه‌ی کادوها بود که صدای او را نشنید و گرنه دعوا و بحث جدیدی راه می‌افتاد.

دلارام از جایش بلند شد. دلش می‌خواست هر چه سریع تر بقیه بخوابند تا او بتواند به پشت بام برود، اما ظاهراً مادرش قصد نداشت تا این بند و بساطی که راه انداخته بود را به این زودی جمع کند.

_ مامان حالا نمی‌شد اینارو صبح می‌نوشتی؟

منیره صفرهایی که روی کاغذ نوشته بود را شمرد تا از درست بودنشان مطمئن شود.

زینب عامل

پارازیت

_وا مادر من به شما چیکار دارم؟ دارم کار خودمو می کنم
دیگه!

دلارام بهانه آورد.

_خب از صبح سرپا بودی خسته ای برا همون می گم.

منیره نگاهش را از دفتر جدا کرده و به دلارام دوخت.

_قربون شکل ماهت بشم تو خسته تری. امروزم از درس
خوندن انداختمت... برو لباساتو عوض کن بخواب.

به لباس های دخترش که نگاه کرد انگار تازه یادش آمد در
مهمانی چه گذشته است. خودکار دستش را روی دفتر
انداخت و با ذوق تعریف کرد:

_باید برا تو و داداشت اسپند دود کنم. چشم بد به دور
باشه. ماشاءالله امشب چقدر خوشگل شده بودی. یه
چشم خانم قوامی به تو بود. فکر کنم داشت برا پسرش
نقشه می کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام اخم‌هایش را درهم کشید. هیچ تمایلی به شنیدن ادامه‌ی این ماجرا نداشت.

_مامان تورو خدا بس کن. برا خودت داستان نساز.

منیره ناشیانه چشمکی زد.

_حالا بشین تماشا کن دیگه ...اگه امروز و فردا در این خونه رو نزدن من دیگه منیره نیستم.

دلارام پوفی کشید. ترجیح می‌داد به اتاقش رفته و تا خوابیدن بقیه همانجا منتظر بماند. مادرش چه می‌دانست او دلش جای دیگری گیر است. بی‌حوصله از شنیدن حرف‌های پر هیجان مادرش دستی برای آن‌ها تکان داد.

_شبتون بخیر! من می‌رم بخوابم.

زینب عامل

پارازیت

به ساعتش نگاهی کرد. قطع به یقین دلارام در این ساعت نمی‌توانست بالا بیاید. فعلا باید یک ساعتی را منتظر او می‌ماند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود لپ‌تاپش را هم همراه خودش به پشت بام آورده بود. در این مدت می‌توانست کمی در میان اطلاعات کامپیوتر آتوسا پرسه بزند.

مثل همیشه کنار دیوار اتاق آسانسور نشست و پاهایش را دراز کرد. لپ‌تاپ را روی پایش گذاشته و روشنش کرد.

به کمک برنامه‌ای که روی کامپیوتر آتوسا نصب کرده بود می‌توانست کارهای زیادی بکند. به کل سیستم او دسترسی داشت و حتی می‌توانست به کمک لپ‌تاپش کامپیوتر او را روشن و خاموش کند! نیشخندی زد.

_الان اگه تو کارخونه بودی و می‌دیدي کامپیوترت یهویی روشن شد می‌گشتی ببینی جن مورد نظر کجا قایم شده. به اعداد و ارقام روی صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_من اینجا خانم مهندس! همین نزدیکیا، اما تو حالا حالاها پیدام نمی کنی... نه تا وقتی که خودم بخوام.
به صفحه‌ی جدیدی که پیش روی چشمانش ظاهر شد نگاه کرد. یکی از فایل‌ها را شانس انتخاب کرده و آن را باز کرد.

با دیدن عکس‌های شخصی در آن ابروهایش را بالا داد.
_اطلاعات شخصیت رو می‌ریزی رو پی سی کاریت! چه مدیری واقعا!

#پارازیت

#پارت_۳۳۶

#زینب_عامل

یکی از عکس‌هایی که داخل فایل بود را باز کرد. آتوسا با لباسی تنگ کنار یک مرد مسن ایستاده بود. مرد آشنا تر از چیزی بود که بهزاد او را شناسد. همان کسی که زندگی آن

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ها را به خاک سیاه نشانده بود. زندگی آنها و چندین کارگر بی چاره‌ی دیگر. لبخند هیستریکی زد.

_به به جناب عمادپور! چطوری همچین خیرتی کردی و اون کارخونه رو دادی دست این دختر بچه؟ یه آشی پخته برا خودت و دخترت بیا و بین.

تحمل دیدن قیافه‌ی آن مرد را نداشت. سراغ عکس بعدی رفت. اینبار آتوسا خودش بود. پشت میزی تزیین شده که کیک تولدش رویش قرار داشت. به تصویر او که لبخند پرغروری روی لب داشت خیره شد.

_نمی خواستم بهت آسیبی بزنم.

پوزخندی زد.

_منتها تو هم لنگه‌ی بابای آشغالتی! همونقدر حریص و طماع و از خود راضی!

صدای سرتاسر تعجب دلارام او را از جا پراند.

_کی لنگه‌ی باباشه؟ با کی داری حرف می زنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد هول شده لپ تاپ را بست. ظاهراً سوتی دادن هایش در این شب قرار نبود تمام شوند. لپ تاپ را کنار گذاشت. دلارام زود آمده بود. از جایش بلند شد و به او که با تعجب خیره اش بود خیره شد.

_زود اومدی!

دلارام لب زد:

_نگفتی کی لنگهی باباشه؟

بهزاد لبخندی مصنوعی زد.

_یکی از آشناها مونه. حوصله‌م سر رفته بود داشتم عکسای قدیمیم رو می‌دیدم. چشمم خورد به این یارو عصبی شدم.

خیلی سریع بحث را عوض کرد.

_مامانت اینا خوابیدن؟

دلارام نزدیکش شد. رفتارهای بهزاد مشکوک بود، اما به قدری برای دیدن و حرف زدن با او هیجان داشت که خیلی سریع جمله‌ی عجیب و غریب و پر از نفرت بهزاد را فراموش کرد.

یه ربع بیست دقیقه قبل خوابیدن. ولی نتونستم بیشتر صبر کنم.

بهزاد نگاهش را روی چشمان او کشید.

دلتنگ استادت بودی؟

لب گزیدن دلارام را که دید فاصله‌ی میانشان را پر کرده و با خونسردی همراه با دلتنگی او را در آغوش گرفت. حضور دلارام باعث شده بود خیلی راحت آتوسا و پدرش را فراموش کند. صورتش را لای موهای فر دلارام فرو برد و نفس عمیقی کشید. بوی خوش توت فرنگی زیر بینی‌اش

پارازیت

زینب عامل

پیچید. موهای همسایه‌اش بوی توت فرنگی می‌دادند. حلقه
ی دستانش را تنگ‌تر کرد.

چقدر خوشگل شده بودی امشب.

دستش را لای موهای او برد. سال‌ها تنهایی باعث شده
بود حالا بیش از هر وقت دیگری به حضور یک زن در
زندگی‌اش نیاز داشته باشد. کاش می‌توانست دلارام را
همراه خودش ببرد. بی‌صبرانه منتظر تمام شدن برنامه‌اش
برای آتوسا بود تا بعد از آن تصمیم جدی برای زندگی‌اش
بگیرد. دیگر نمی‌خواست سرگردان و بی‌برنامه زندگی کند.
یک زندگی جدید می‌خواست با رویاهای جدید. رویاهایی
که بخشی از آن بخ دختر همسایه مربوط می‌شد. یک
آرامش عجیبی از وجود دلارام می‌گرفت. درست مثل
اسمش بود! دلارام.

صدای ضعیف و خجالت‌زده‌ی دلارام زیر گوشش پیچید.
کت و شلوارت بهت می‌ومد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد خندید.

_کت و شلوار تو هم.

هیچ تمایلی نداشت او را از آغوشش جدا کند.

_دلی اگه بابات الان از خواب بیدار شه و بیاد پشت بوم
بنظرت چی می شه؟

سوال پر از شیطنتش باعث شد دلارام با استرس از
آغوشش بیرون بیاید. مضطربتر زمزمه کرد:
_وای خیلی زود اومدم. ممکنه نخوابیده باشن.

#پارازیت

#پارت_۳۳۷

#زینب_عامل

بهزاد با یک دست دست او را گرفته و با دست دیگرش
موهای فر او را لمس کرد. خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ استرس نداشته باش. اگه اینجا دستگیر شیم تهنش می
برنمون عقلمون می کن!

دلارام متعجب ابروهایش را بالا داد. شوخی بهزاد کمی
عجیب بنظر می آمد. هر چند قند در دلش آب کرده بود،
اما فکر نمی کرد او در رابطه با چنین چیزهایی تا این اندازه
بی پروا صحبت کند. همیشه فکر می کرد پسرهای چنین
شوخی هایی را جلوی کسی بر زبان می آوردند که در رابطه
شان با طرف مقابل کاملاً جدی فکر می کردند. هیچ وقت
به این نمی اندیشید که بهزاد به تشکیل یک زندگی جدید با
او فکر کند حتی به شوخی!
آرام دستش را از دست بهزاد بیرون کشید.
_ صبر کن برگردم!

بهزاد کمی از رفتار دلارام سردرگم شد.
_ از شوخیم ناراحت شدی؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام یک قدم به عقب برداشت.

_ نه تعجب کردم .

بهزاد یک تای ابرویش را بالا داد.

_ چرا؟ چی گفتم مگه؟

دلارام موهایش را پشت گوشش فرستاد.

_ برم یه چیزی بیارم برگردم.

بهزاد اخم ریزی کرد.

_ زود بیای ها!

دلارام با هیجان چرخید و از پشت بام خارج شد . کادویی که برای بهزاد خریده بود را کنار در پشت بام گذاشته بود .

می خواست بعد از اینکه از بودن او در پشت بام مطمئن شد سورپرایزش کند . جعبه ی کادو را برداشت و لبخندی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

زد. امیدوار بود بهزاد از آن خوشش بیاید. با قلبی که تپش
هایش شدت یافته بودند دوباره وارد پشت بام شد. بهزاد
همانجای قبلی اش ایستاده بود. با لبخند به او نزدیک
شده و مقابلش ایستاد. جعبه‌ی مربعی شکل را به سمت او
گرفت.

__ برای توئه!

بهزاد با لبخند و متعجب پرسید:

__ به چه مناسبت؟

دلارام در چشمان او زل زد.

__ می‌خواستم ازت تشکر کنم.

چشمان بهزاد برق زدند. جعبه را از دست دلارام گرفت،
اما قبل از اینکه آن را باز کند مچ دست دلارام را گرفته و
او را دنبال خودش کشاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بیا بشینیم موفرری .

کنار اتاقک آسانسور روی زمین نشستند . بهزاد در جعبه را برداشت . اولین چیزی که به چشمش خورد چند آبنبات چوبی بودند که داخل جعبه و روی کاغذهای رنگی قرار گرفته بودند . خندید .

_ مریدا می دونستی آبنبات چوبی نقطه ضعفمه ؟

دلارام خندید .

_ چرا اینهمه آبنبات دوست داری ؟

بهزاد دست برد و دستبند چرم داخل جعبه را بیرون آورد . دستبندی که در قسمت روی آن با طلا اسمش را نوشته بودند .

بدون اینکه جواب سوال دلارام را دهد گفت :

_ دلی چرا همچین چیزی خریدی ؟ این هدیه خیلی گرونه !

زینب عامل

پارازیت

دلارام اخم کرد.

_گرون تر از کادوی تو؟

بهزاد نگاهش را به سمت او چرخاند، اما دلارام فرصت
نداد تا او چیزی بگوید.

_چرا بخاطر یه مهمونی ساده همچین کادویی گرفتی؟

بهزاد خونسرد در چشمان دلارام خیره شد.

_می خواستم از خانوادت دلبری کنم.

دستبند را به سمت دلارام گرفته و به مچ دستش اشاره
کرد.

_می بندیش برام؟

#پارازیت

#پارت_۳۳۸

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام دستبند را از دست بهزاد گرفته و بند آن را باز کرد .
آن را دور مچ مردانه‌ی بهزاد انداخته و بند چرمی‌اش را
دور مچش سفت کرد .لبخندی زد.

_بهت میاد .امیدوارم یه بخش کوچیکی از محبتات رو
جبران کنه .بابت امشبم ممنون.

بهزاد نگاهش را از مچش گرفته و روی چشمان درشت
دلارام کشاند .تا دلارام بفهمد او قصد انجام چه کاری را
دارد سرش را پایین برده و نرم گونه‌ی او را بوسید.
_مرسی دلی !خیلی قشنگه.

دلارام سرخ شد .تنش گر گرفت و دستپاچه شد .اگر می
توانست بلند می‌شد و فرار می‌کرد .به حدی خجالت زده
بود که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان می‌داد .بهزاد که
سرش را عقب کشید با دیدن گونه‌های سرخ او خندید .

زیب عامل

پارازیت

دلش نمی آمد اذیتش کند برای همین سعی کرد به نوعی بحث را تغییر دهد.

_ حالا بگم چرا آبنبات زیاد دوست دارم؟

دلارام خجالت زده سر تکان داد. بهزاد از شرم دخترانه‌ی او غرق لذت شد. با همان لذت دوباره موهای فر او را لمس کرد.

_ مامانم هر وقت می‌خواست بهم جایزه بده آبنبات چوبی می‌خرید برام.

لبخندی زد.

_ برا خودشم می‌خرید. کنار هم تو حیاط کوچیکمون می‌نشستیم و مادر و پسر آبنبات می‌خوردیم. نگاهش را به آبنبات‌های داخل جعبه دوخت.

_ تنها چیزی که از پدر و مادرم برام مونده همین خاطرات ریزه. گاهی خیلی خیلی دلتنگشون می‌شم.

یکی از آبنبات‌ها را برداشت و کاغذ دور آن را باز کرده و به دست دلارام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وقتی یکی رو می بینم که مثل خودم آبنبات دوست داره
یاد مامانم میوفتم.

دلارام آبنبات را از دست او گرفت.
_خدا رحمتش کنه .

بهزاد آبنبات دیگری برای خودش باز کرد.
_خدا بعضی وقتا بعضی آدمارو ازت می گیره.
نگاه پر مهری به دلارام انداخت.
_بجاش پای آدمای دیگه ای رو به زندگیت باز می کنه.
آبنبات را داخل دهانش گذاشت و چرخاند . طعمش را که
چشید آن را از دهانش بیرون آورد.
_مثلا به من دلی خانم رو داده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام حس می کرد در حال آب شدن از شدت خجالت است. واقعا نمی توانست این بحث را ادامه دهد. سرفه ی مصلحتی کرد.

_ کارت تموم نشد؟

بهزاد نگاهی به آبنبات دستش انداخته و پوفی کشید.
_ کم مونده. تا نتایج کنکورت بیاد احتمالا کار منم تموم شده.

اسم کنکور و مدت زمان اندک باقی مانده به آن دلارام را مضطرب کرد.
_ باورم نمی شه فقط دو هفته مونده.

بهزاد با بی خیالی زمزمه کرد.
_ سیزده روز موفرفری! کمتر از دو هفته .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام زانوهایش را داخل شکمش جمع کرد.

_یعنی اینبار از پشش برمیاوم؟

بهزاد به نیمرخ او خیره شد.

_شک داری؟

دلارام آب بزاق دهانش را قورت داد.

_استرس دارم.

بهزاد سر تکان داد.

_طبیعیه مریدا. فقط تو نیستی که استرس داری. همه‌ی کسانی که می‌خوان یه نتیجه‌ی درست و حسابی تو کنکور بدست بیارن استرس دارن الان. از این جهت شرایط برای همگی یکسانه.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۳۳۹

#زینب_عامل

دلارام همانطور که آبنباتش را در دست گرفته بود
انگشتانش را درهم گره زد. حتی فهمیدن اینکه خیلی‌ها
شرایط مشابه او را داشتند باعث نمی‌شد از استرسش
کاسته شود.

_فقط دارم فکر می‌کنم اگه به احتمال یه درصد بازم
قبول نشم چی می‌شه؟ نمی‌تونم واکنش خانوادهم رو تصور
کنم.

بهزاد آبنباتش را به دستش چپش داده و با دست راست
بازوی او را گرفت.

_حتی اگه به احتمال یک دهم درصد نتیجه‌ی دلخواهت
رو نگرفتی نباید نگران چیزی باشی. اول اینکه هم من
هستم و هم داداشت دانیال که مشخصه حواسش بهت
هست. دوم اینکه خانواده‌ت چیزی جز خوشحالی تو رو

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نمی‌خوان. اگه قبلا بخاطر آرمین تحت فشارت گذاشتن
مطمئن باش اینبار دیگه اینکارو نمی‌کنن. پس خیالت
راحت باشه.

دلارام لبخندی زد. سال‌های قبل در چنین زمان‌هایی
نزدیک به کنکور حس مرگ داشت. حس کسی را داشت
که انگار منتظر بود وقت اجرای حکم اعدامش رسیده و
او را از سلولش بیرون آورده و پای چوبه‌ی دار ببرند! اما
امسال با تمام سال‌های پشت کنکور ماندنش فرق
داشت. امسال تا حدودی اعتماد بنفس از دست رفته‌اش
را باز یافته بود. تلاش کرده بود تا با نظم و کیفیت بهتری
درس بخواند. بیشتر از قبل به خودش اطمینان داشت و
از حجم استرس و فشاری که رویش بود هم تا حد زیادی
کاسته شده بود. تمام این احوالات خوب و شرایط بهبود
یافته را مدیون بهزاد بود. وقتی خوب فکر می‌کرد گاهی
باورش نمی‌شد حضور ناگهانی بهزاد واقعی باشد! چند
درصد احتمال داشت همسایه‌ی جدیدشان مدرس کنکور
و یک هکر ماهر باشد که هم در بحث کنکور به او

کاری از EXCHANGE GROUP

کمک کند و هم او را از دست آرمین و عمه‌اش نجات دهد؟ معجزه چیزی غیر از این بود؟ غیر از اینکه چنین تصادفی با چنین احتمال حداقلی برایش رخ داده بود؟ اگر تا آخر عمر هم سجده‌ی شکر بر جای می‌آورد باز نمی‌توانست بابت حضور بهزاد در زندگی‌اش قدردان خداوند باشد. بهزاد واقعا فرشته‌ی نجاتش شده بود. فرشته‌ای که انگار واقعا از طرف خدا برای کمک به او نازل شده بود. حتی اگر باز هم در کنکور شکست می‌خورد باز هم بهزاد به او چیزهای زیادی آموخته بود. چیزهایی که فراتر از کنکور و جمع و تفریق بودند. آرام آرام داشت با خودش آشتی می‌کرد. داشت یاد می‌گرفت خودش را دوست داشته باشد. این احساس خوب به هیچ‌عنوان با چیز دیگری معاوضه نمی‌شد. سعی کرد کلمات ذهنش را مرتب کرده و احساس خوبش را به بهزاد هم منتقل کند.

_همیشه دو هفته مونده به کنکور دلم می‌خواست بمیرم !

پارازیت

زینب عامل

سرش را به سمت بهزاد چرخاند. در چشمان قهوه‌ای او که شاید برای خیلی‌ها معمولی بود، اما برای او زیباترین چشمان دنیا محسوب می‌شدند خیره شد.

_ نمی‌خوام از اون روزا حرف بزنم. فقط می‌خوام بدونی امسال بیشتر از هر وقت دیگه‌ای دلم می‌خواد نفس بکشم و زندگی کنم.

لبخند بهزاد را که دید ترغیب شد تا ادامه دهد.

_ نمی‌دونم یهویی از کجا پیدات شد.

خجالت زده لب گزید.

_ شاید حکمت این پشت کنکور موندن این بود که با تو آشنا بشم. من خیلی چیزا ازت یاد گرفتم بهزاد. اینکه چطوری خوب نگاه کنم. خوب زندگی کنم. درسته مدت زمانی که با هم آشنا شدیم زیاد طولانی نبوده. درسته که شاید این حرفام عجیب و غریب بنظر برسن، اما می‌خوام بدونی تو توی کمترین مدت بیشترین تاثیر رو روی من گذاشتی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مکث کوتاهی کرد تا تاثیر حرف‌هایش را در صورت بهزاد ببیند. وقتی برق خوشحالی را در چشمان او دید با تمام وجودش نجوا کرد:

_مرسی بخاطر همه‌چی... بهزاد امیری کسیه که تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنم.

#پارازیت

#پارت_۳۴۰

#زینب_عامل

بهزاد بی‌میل نگاهش را از دلارام جدا کرد. سرش را به دیوار تکیه داده و نگاهش را به آسمان تاریک و پرستاره دوخت. اگر نگاهش را از او نمی‌گرفت کار دست خودشان می‌داد! آبنباتش را داخل دهانش برده و برای چند ثانیه در سکوت آن را در دهانش چرخاند. وقتی حس کرد کمی بر خودش مسلط شده است آبنبات را از دهانش بیرون کشیده و زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جراتش رو نداشتی!

سرش را سمت دلارام چرخاند. نگاه گیج دلارام را که دید
چشمکی زد.

_میخواستی هم جراتش رو نداشتی که بهزاد امیری رو
فراموش کنی .

دلارام خندید.

_استاد امیری برای این سیزده روز توصیه ای نداری؟

بهزاد دستش را به زمین تکیه داده و از جایش بلند شد .
مقابل دلارام ایستاد . بهتر بود بحثشان از حالت احساسی
اش خارج شود.

_حجم درسات رو آروم آروم کم می کنی . ده روز به مرور
کوتاه خواهیم داشت و سه روز آخر فقط می ری پی عشق
و حال خودت طوریکه انگار اصلا چیزی به اسم کنکور
وجود نداره.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام باز هم مضطرب شد.
_ولی آخه سه روز زیاد نیست؟

بهزاد اخم کرد.
_اعتراض کنی می‌کنمش هفت روز!

دلارام پوفی کشید.
_چطوری باید تو این سه روز حواسمو پرت کنم؟ آخه
وقتی درس می‌خونم از استرسم کم می‌شه ولی...

بهزاد حرفش را قطع کرد.
_تا منو داری غم نداری دلی خانم. این سه روز یه برنامه
ی مفرح برات می‌چینم. به منیره خانمم می‌سپارم حواست
باشه تا یه وقت تقلب نکنی.

زینب عامل

پارازیت

دلارام خندید.

_وای مامان چپ می‌ره راست میاد از تو تعریف می‌کنه .
چطوری تو دلش جا باز کردی اینطوری؟

بهزاد یک دستش را به زانو گرفته و خم شد و بینی دلارام
را مابین دو انگشتش فشار داد.

_همونطور که دل دخترش رو بردم.

چشمکی زد.

_مگه نه؟

لب‌های سرخ دلارام را که دید لبخندی زد.

_خوشبحال من که مادر دوست‌دخترم اینهمه دوستم
داره .

لبخندش به خنده تبدیل شد.

_فقط نمی‌دونم اگه بفهمه من دخترش رو تو پشت‌بوم
بوسیدم چیکار می‌کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام مثل بچه‌ها صورتش را با دستانش پوشاند.

_وای نگو... نمی‌خوام بهش فکر کنم.

بهزاد خواست چیزی بگوید که با صدای برخورد چیزی با کف زمین حرفش را از یاد برده و از دلارام فاصله گرفت . حتی دلارام هم صدا را شنید که با دلهره از جایش بلند شد.

_وای صدای چی بود؟ نکنه...

بهزاد انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت.

_هیس... وایستا اینجا برگردم.

از دلارام که از شدت استرس شروع به جویدن ناخن انگشت شستش کرده بود فاصله گرفت و به در پشت‌بام نزدیک شد . اول با فاصله از در ایستاد و گوش تیز کرد تا

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بلکه مجدد صدایی شنید، اما وقتی دید خبری نیست از لای در سرک کشید. چیزی آنجا نبود. حتی به راهپله‌ها هم نگاه کرد. کسی نبود. با اینکه کسی را ندیده بود، اما یقین داشت که کسی آن‌ها را زیر نظر گرفته است. نباید بیش از آن در پشت‌بام می‌ماندند.

#پارازیت

#پارت_۳۴۱

#زینب_عامل

علاقه‌ای به خداحافظی با دلارام نداشت چون معلوم نبود بار دیگر کی او را ببیند، اما ترجیح می‌داد خودخواهی‌اش را کنار بگذارد. این سیزده روز باید بدون تنش و درگیری می‌گذشت و خیال همه‌شان از بابت کنکور او راحت می‌شد. سریع کنار دلارام که مضطرب سرجایش ایستاده و منتظر بازگشت او بود برگشت و گفت:
_باید برگردیم خونه.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با دلهره پرسید:

_کی بود؟

بهزاد دست برد و موهای فرش را پشت گوشش فرستاد.

_نمی‌دونم. کسی رو ندیدم، اما بهتره بریم تا اتفاقی نیوفتاده.

دلارام ناراضی از اینکه باید خداحافظی کنند گفت:

_تا کنکورم نمی‌بینمت؟

بهزاد نفس عمیقی کشید. خودش هم جواب این سوال را

نمی‌دانست. دوست نداشت برود. به این فضا و حضور

دلارام عادت کرده بود. نمی‌خواست برود، اما چاره‌ای

نداشت. با اینکه مطمئن نبود در این مدت بتواند برای

ملاقات او بیاید، اما با این حال گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ سعی می‌کنم این مدت پیام ولی اگه نبودم تلفنی باهات در ارتباطم خیالت راحت .

صورت دلارام را با دستانش قاب گرفته و پیشانی‌اش را بوسید.

_ قول می‌دم روز کنکورت پیشت باشم .

به دستبند دستش نگاهی کرد . یادگاری خوبی برای رفع دلتنگی بود . مچ دستش را بالا آورد و قسمت طلایی دستبند که اسمش بود را بوسید.

_ مجدد بخاطر کادوت ممنون . زیادی جذابم کرده . از مقابل دلارام کنار رفت.

_ تو اول برو.

دلارام به اجبار به قدم‌هایش حرکت داد . خودش را مقابل در پشت‌بام رساند . به سمت بهزاد چرخید.

_ قول بده روز کنکور بیای!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سرتکان داد. هر چند اندکی نامطمئن بود.

_ قول می دم موفرفری!

آراز دستش را دور گردن اورهان حلقه کرد و به گردن او فشار آورد.

_ اخماتو وا کن.

اورهان با اخم دست آراز را از دور گردنش باز کرد.
_ حوصله تو ندارم.

آراز خواست چیزی بگوید که با اشاره ی ساقی که مقابلش نشسته بود سکوت کرد.

صدای اردشیر که اورهان را صدا می کرد بینشان پیچید.
_ اورهان بیا این سینی چای رو ببر.

کاری از EXCHANGE GROUP

اورهان بی توجه به صدای پدرش از جایش بلند شد .

_من خسته می رم بخوابم .خودت بیار.

آراز اخم هایش را درهم کشید .ظاهرا سرور حق داشت برای ازدواجش با اردشیر شرط بگذارد تا او اول سنگ هایش را با بچه هایش وا بکند .این موضوع خیلی مهم تر از چیزی بود که آن ها فکر می کردند .از وقتی که اردشیر بچه ها را چند روزی به ایران کشانده و چنین موضوعی را مطرح کرده بود اورهان اصلا با کسی حرف نمی زد .مدام اخم داشت و با هیچ کس هم کلام نمی شد .آینور وضعیت بهتری داشت .اما انگار او هم از جدی شدن این قضیه می ترسید .به رفتن اورهان نگاه کرد .صدای بسته شدن محکم در بجز اینکه به او فهماند پسرعمویش وارد اتاق شده است این موضوع را به او تفهیم کرد که او از بودن آن ها در خانه شان راضی نیست .

با احساس کردن ساقی که کنارش نشست سرش را به سمت او چرخاند.

زینب عامل

پارازیت

_واکنشش زیادی شدید نیست؟

ساقی ابرو بالا انداخت.

_نه ...انتظارش رو داشتم.

#پارازیت

#پارت_۳۴۲

#زینب_عامل

اردشیر با سینی چای کنارشان آمد. سینی را روی میز گذاشت.

_صد رحمت به آینور!

ساقی به اردشیر نگاه کرد.

_آینور کی میاد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اردشیر کلافه پاکت سیگارش را از جیبش بیرون آورد و
سیگاری آتش زد.

_ نمی‌دونم. با آیسانه. گفت خرید داره. حتما رفتن شام
بخورن.

ساقی به چهره‌ی درهم اردشیر نگاه کرد.
_ خوین عموجون؟

اردشیر پک عمیقی به سیگارش زد.
_ معلوم نیست؟

دود سیگارش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

_ نمی‌دونم چطوری حرف بزنم باهاشون! اورهان که
تکلیفش معلومه. آینورم زیبونا نمی‌گه نه اما چندان مشتاق
نیست.

زینب عامل

پارازیت

آراز یک تای ابرویش را بالا داد.

_آینور چرا؟! اون که دنبال زن دادنت بود!

اردشیر بی حوصله شانه بالا انداخت.

_چه بدونم.

ساقی با اطمینان گفت:

_زمان می بره عمو... باید بهشون فرصت بدین. تا این قضیه رو هضم کنن طول می کشه.

آراز خندید.

_عمو جونمون عجله داره. حقم داره پیر شده دیگه یه روزم یه روزه.

ساقی معترض نام او را صدا زده و اردشیر چپ چپ نگاهش کرد.

_پا می شم گردنت رو می شکونما! حواست باشه!

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز خندید.

_چیکار کنم خوب شی عموجون؟ برم با شازدهت حرف
بزنم؟

اردشیر به دود سیگارش خیره شد.

_تو خرابکاری نکنی من ممنونت می شم. بشین سرجات.

ساقی متوجه شد که واقعا اردشیر در شرایط بدی گیر
افتاده است. اردشیر به شدت آدم بامعرفتی بود. به گردن
هر دوی آنها حق داشت. دوست نداشت او را اینگونه
خسته و بی حال ببیند.

_عموجون اجازه می دین من با اورهان حرف بزنم؟

اردشیر با شک به ساقی نگاه کرد.

_می ترسم به غرورش بر بخوره.

زینب عامل

پارازیت

خاکستر سیگارش را داخل زیرسیگاری که کنارش روی
راحتی گذاشته بود تکاند .

_جوونه دیگه.

ساقی مطمئن زمزمه کرد:

_خیالتون راحت عموجون . حواسم هست نمی‌ذارم
مشکلی پیش بیاد .

اردشیر با تردید به ساقی خیره شد.

_اگه تند حرف زد باهات ... نمی‌خوام بی‌حرمتی کنه بهت.

ساقی بلافاصله متوجه شد که ریشه‌ی تردیدی که در لحن
او جریان داشت از کجا بود که از جایش بلند شد.

_خیالتون راحت عموجون . اورهان پسر آروم و مودبیه .
مطمئن باشین می‌تونیم تو صلح با هم حرف بزنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر با امیدواری اندکی به ساقی نگاه کرد.
_امیدوارم بتونی کمی نرمش کنی.

آراز سیمی از داخل ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و
گازی به آن زد.

_چشم عسلی مخ نابغه‌ای مثل منو زده. پسر کودن تو
دیگه براش کاری نداره.

اردشیر اخم کرد. با تمسخر گفت:

_آره تو راست می‌گی ابن سینا! با نبوغ تو ما به اینجا
رسیدیم. کشفمون نکنی حالا!

#پارازیت

#پارت_۳۴۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با لبخند از جروبخت همیشگی آن‌ها به قدم‌هایش حرکت داده و به اتاق اورهان نزدیک شد. مقابل در اتاق که رسید تقه‌ای به در زد و ایستاد تا اجازه‌ی ورودش صادر شود. چند ثانیه بعد صدای بی‌حوصله‌ی اورهان به گوشش خورد.

_بابا من حوصله ندارم. لطفا گیرنده .

ساقی آرام لب زد:

_منم اورهان جان. ساقی ام. می‌شه حرف بزنیم؟

سکوت طولانی که برقرار شد به ساقی فهماند که او علاقه ای به این هم صحبتی ندارد. آهی کشید و خواست عقب گرد کرده و آنجا را ترک کند که صدای اورهان را شنید.

_بیا تو.

ساقی آرام دستگیره‌ی در را پایین داده و وارد اتاق شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاهش را در اتاق چرخاند. دیوارها پر بودند از پوسترهای فوتبالی و یک پوستر بزرگ از آلیاچینو بالای تخت خواب اورهان که روی تخت دراز کشیده بود به چشم می خورد. اورهان با دیدن ساقی بلند شد و روی تخت نشست. ساقی نزدیکش شد.

_مزاحمت شدم؟

اورهان کلافه سرش را پایین انداخت.

_می خوای راجع به ازدواج بابام حرف بزنی؟

ساقی چیزی نگفت داشت فکر می کرد چگونه مقدمه چینی کند که اورهان با دستش به صندلی گردان پشت میز تحریر اشاره کرد.

_بشین.

ساقی آرام روی صندلی نشست.

_حالت خوب نیست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اورهان آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد.

_می‌خوام برگردم ترکیه. پیش مادرم.

شانه بالا انداخت.

_شایدم برا خودم خونه گرفتم. وقتشه دیگه مستقل شم.

ساقی به اجزای صورت او نگاه کرد. درست بود که رنگ چشمان اورهان هیچ شباهتی به آراز نداشت، اما با این وجود می‌شد شباهت‌هایی بین او و آراز دید. شباهت‌هایی که وقتی روی صورت او دقیق می‌شد کم هم نبودند.

_از ایران خوشش نمیاد؟

اورهان پوزخندی زد.

_چیزی ندارم که بخاطرش وابسته‌ی ایران شم.

ساقی آرام لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پدرت...

اورهان میان حرفش پرید.

اردشیر می‌خواد زندگی خودشو داشته باشه. نمی‌خوام
مزاحمش شم.

ساقی نفسش را بیرون داد.

خودتم می‌دونی تو و خواهرت همه چیز پدرتونین...
مکث کرد.

بهبش حق نمی‌دی بخواد بعد از این همه سال ازدواج
کنه؟

اورهان اخم کرد.

نه حق نمی‌دم! بس نبود هر چی من و آینور آواره
بودیم؟

سرش را تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_بیخیال ساقی. من بلد نیستم شعاری حرف بزنم. تو هم شرایط منو درک نمی کنی. جای من نبودی!

ساقی سرش را پایین انداخت.

_جای تو نبودم، اما شرایط بدتر از تورو تجربه کردم. پدر منم زن گرفته. منتها فرقش با پدر تو اینه که براش مهم نبود نظر بچه هاش چیه.

اورهان چشمانش را کوتاه بست. به کل خانوادهی ساقی را فراموش کرده بود.

_بخاطر عمهت داری این حرفارو پیش می کشی؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_بخاطر پدرت. بنظرم حق داره برای زندگیش شریک داشته باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اورهان با حرص از جایش بلند شد. ساقی سرش را بالا رفت. اورهان هیکل لاغر و کشیده‌ای داشت، اما ته ریش صورتش او را بزرگتر نشان می‌داد.

#پارازیت

#پارت_۳۴۴

#زینب_عامل

_حق ما چیه؟ اصلا چرا مارو بدنیا آوردن؟ از وقتی که یادمه زندگیمون پر بوده از جنگ و دعوا. تازه تازه داریم مثل آدم زندگی می‌کنیم که بابام یادش افتاده سر پیری زن بیاره تو خونه‌ش.

ساقی لبخند تلخی زد. حرف‌های اورهان نشان می‌داد اصلا آمادگی لازم برای پذیرفتن این موضوع را ندارد. تصمیم گرفت اتاق را ترک کند که اورهان غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اصلا چرا به ازدواج مجدد با مامانم فکر نمی‌کنه؟ الان همه چی عوض شده. دیگه هیچی مثل گذشته نیست. می‌تونن با هم زندگی کنن.

ابروهای ساقی بالا پریدند. حالا جریان برایش واضح شده بود. دلیل مخالفت اورهان مادرش بود! فکر می‌کرد پدر و مادرش می‌توانند مجدد با هم زندگی کنند.

_ چی باعث شده فکر کنی مامان و بابات می‌تونن بدون مشکل پیش هم برگردن؟

اورهان که پشت به ساقی داشت به سمتش چرخید.
_ مامانم عوض شده. دیگه اون آدم قبلی نیست. یه مدت طولانی تحت نظر تراپیست بوده. مثل گذشته‌ها زود از کوره در نمی‌ره. مطمئنم می‌تونه با بابام زندگی کنه.
مستقیم در چشمان ساقی زل زد.

_ مامانم بابامو دوست داره. اینو از لای حرفاش می‌فهمم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی کمی گیج شد. درست نمی دانست مشکل زندگی اردشیر و همسر سابقش چه بود، اما بنظر می آمد اورهان در ذهن خودش همه چیز را کنار همه چیده و حتی برای آینده ی پدر و مادرش هم برنامه داشت. همین موضوع هم باعث شده بود او مخالف سفت و سخت این وصلت باشد. بعید می دانست بتواند نظر او را با چند جمله ی کوتاه تغییر دهد. بخصوص بعد از شنیدن لحن مطمئن او. خود اردشیر باید برای این مشکل چاره ای می یافت، یا حداقل به اورهان می فهماند که امیدواری اش برای بازگشت او به زندگی مشترکش با مادرش بیهوده است. پوفی کشید و از جایش بلند شد تا اتاق را ترک کند، اما قبل از رفتن در چشمان اورهان خیره شده و زمزمه کرد: _اورهان جان گاهی وقتا دو تا آدم خوبم نمی تونن کنار هم زندگی خوبی داشته باشن.

اورهان اخم کرد.

_می‌خواهی ناامیدم کنی؟

ساقی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_می‌خواهم واقع بین باشی. بشین با خودت فکر کن ببین
چند سال از جدایی پدر و مادرت گذشته؟ از خودت
پرسیدی چرا تو این مدت نخواستن دوباره با هم ازدواج
کنی؟

اورهان خواست چیزی بگوید که ساقی دستش را بالا آورد.

_به من جواب نده. من جواب این سوال‌ها رو می‌دونم
اورهان. باید واقع بینانه جواب خودت رو بدی.
به سمت در رفت.

_شب بخیر.

از اتاق بیرون زد. بنظر می‌رسید باید راجع به ذهنیت
اورهان با پدرش صحبت کند، اما با حضور اورهان آن

زینب عامل

پارازیت

وقت را مناسب این کار ندید. فعلا باید پدر و پسر را تنها می گذاشتند.

به پذیرایی که برگشت اردشیر و آراز از دیدن اینکه او خیلی سریع بازگشته بود شوکه شدند.

آراز خیره به او با اخم پرسید:
_ ناراحت کرد.

ساقی چشمانش را گرد کرد.
_ نه! چه ناراحتی؟

اردشیر مشکوک زمزمه کرد:

_ حرف زدن تو خیلی زود تموم شد!

ساقی دستانش را درهم گره زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_عموجون بعدا راجع به این قضیه حرف می‌زنیم. فعلا
بهتره ما برگردیم خونه مون.

اخم‌های اردشیر را که دید سریع اضافه کرد.

_خیالتون راحت چیزی نشده. بعدا حرف می‌زنیم.

صدایش را پایین‌تر آورد.

_لطفا به اورهان چیزی نگین. بذارین تنها باشه تو اتاقش.

اردشیر کلافه سر تکان داد و آراز با اشاره‌ی ساقی از جایش
بلند شد و بعد از خداحافظی از خانه‌ی اردشیر بیرون
زدند. وقتی کنار هم داخل ماشین نشستند آراز سریع
پرسید:

_چی شد تو اتاق؟

ساقی نفسش را بیرون داد.

_یادته حدس می‌زدیم مخالفت اورهان بخاطر مادرش
بوده باشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سر تکان داد.
_آره چی شده مگه؟

ساقی با لب‌هایی آویزان زمزمه کرد:

_بخاطر اورهان نتونستم به اردشیر بگم، اما اورهان واقعا خیلی به بهبود رابطه‌ی مادر و پدرش امیدواره. مشککش با ازدواج اردشیر نیست. مشککش اینه که می‌ترسه فرصتی که تو ذهنش اشتباهی برا خودش ساخته از بین بره. شاید اگه این ذهنیت که ممکنه پدر و مادرش بتونن دوباره با هم زندگی کنن رو نداشت با ازدواج اردشیر خیلی ساده کنار میومد.

#پارازیت

#پارت_۳۴۵

#زینب_عامل

کپی و فورارد پارتا حرامه حتی برای خودتون.

آراز نفسش را بیرون داده و استارت زد. چشمان زمردی
اش را سمت ساقی چرخاند.

_با اینکه خودمم این موضوع رو حدس می‌زدم از اول، اما
ترجیح می‌دادم فکر کنم اورهان از عمه سرور خوشش
نمیاد که مخالفه!

پایش را از روی ترمز برداشت که ماشین حرکت کرد.
_به عبارتی گاو اردشیر زاییده.

ساقی با لب‌هایی آویزان سر تکان داد.

_اوهموم. این موضوع خیلی ریشه‌ای هست. به این سادگی
نمی‌شه نظر اورهان رو عوض کرد.

آراز متفکر به خیابان مقابلشان نگاه کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ مگه اینکه اردشیر بشینه با همسر سابقش صحبت کنه
و بخواد کمکش کنه تا اورهان از این اشتباه بیرون بیاد!
پوفی کشید.

_ که اونم هر وقت گاوا تونستن پرواز کنن اردشیر می
شیننه با زن سابقش حرف میزنه! اسم این زن میاد اردشیر
آتیشی می شه چه رسه به اینکه بخواد ببینتش و باهاش
حرفم بزنه.

ساقی دست برد و کمر بندش را بست.

_ هر که طاوس خواهد جور هندوستان کشد! بخواد
ازدواج کنه اونم با عمه سرور من باید بچه هاش راضی
باشن. برای راضی شدن بچه هاش هم ظاهرا همین یه راهی
که گفتی هست.

آراز با شیطنت سرش را تکان داد.

_ مولایی تو و خانواده ت قراره پوست من و خانواده م رو
بکنین نه؟ بیرمت خونه تنبیه ت کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی خندید.

_تنبیه؟ هوسای دیگه زده به سرت تهدید می کنی؟

آراز بلند خندید. عاشق زمان هابی بود که ساقی رک و بی پرده با او حرف می زد.

_می بینم که خجالت ریخته مولایی!

ساقی با خستگی لبخندی زد. این روزها مشکلات آدم های اطرافش به شدت زیاد بود و او نیز درگیر تمام این کش مکش ها، اما با این وجود حضور آراز نعمت بزرگی بود که تمام خستگی هایش را در خود حل می کرد.

_خدا بیامرزد مامان فاطمه می گفت کافیه دو روز با یه پسر بگردی اونوقت نه تنها خجالت می ریزه که کلی چیزای دیگه هم اضافه بر سازمان یاد می گیری.

زینب عامل

پارازیت

خنده‌ی آراز اینبار بلندتر بود.

_ خدایا مرزه مادرت رو کاملا درست گفته. البته تو از
اولش آب زیرکاه بودی ننداز گردن من همشو.

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ من آب زیرکاه بودم؟

آراز با خونسردی سرتکان داد.

_ به ریست نظر داشتی راه و بی‌راه نخ می‌دادی بهم.

صدایش را نازک کرد.

_ آقای مهندس ترجیح می‌دم مولایی صدام کنین.

ساقی نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. با مشت به بازوی
او کوبید.

_ کوفت! من صدام اینطوریه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نگاه کوتاهی به سمتش انداخت.
_حتی بدتر!

ساقی با اخم رو گرفت.
_بدجنس!

آراز دست برد و نیشگونی از لپ او گرفت.
_چشم عسلی قهر کرد؟ الان می ریم خونه بوست می کنم
نازت می کنم آشتی کنیم خب؟

ساقی چشم غره‌ای به سمتش رفت.
_نچایی یه وقت؟

آراز نچنچی کرد.

زینب عامل

پارازیت

_خانم معلم این ادبیات از شما بعیده.

#پارازیت

#پارت_۳۴۶

#زینب_عامل

ساقی نفسش را بیرون داد. فکرش به سمت اردشیر کشیده شد و موضوع صحبت را تغییر داد.

_آقای مودب حالا جز اینکه عموت با زنش حرف بزنه راه حل دیگه‌ای به ذهنت نمی‌رسه؟

آراز اخم کرد. طبق معمول ساقی بیش از حد درگیر مسائل اطرافش شده و بیش از حد نرمال سعی داشت به اطرافیانش کمک کند. با جدیت زمزمه کرد:

_این مشکل رو خود اردشیر باید حل کنه نه ما. لطفا کمتر ذهنت رو درگیر مسائل این و اون کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حس کرد رنجش و ناراحتی را در نیم رخ ساقی دید که
بحث را به شوخی تغییر داد. تذکرش را داده بود.

_ بنظرم بریم تو کار پدر شدن من! اینطوری تو هم وقت
برا فکر کردن به زندگی بقیه نداری. نوای پدر سوخته
زیادی داره دلبری می‌کنه. از لحاظ روحی نیاز دارم خودم
پدر شم. بسه هر چی به احمد حسودی کردم.

ساقی با حیرت کامل به سمت او چرخیده و چشمانش را
گرد کرد.
_ جدی هستی؟

آراز شانه بالا انداخت.

_ عشقم بنده سی و شش سالمه. بنظرت زوده پدر شم؟
گرد نکن اون چشارو پشت فرمون حواسم پرت می‌شه.

ساقی روی جمله‌ی اول او متمرکز شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_جدا دوست داری پدر شی؟

آراز در جواب دادن مکث کرد. اندکی فکر کرد. تصور در
آغوش کشیدن موجودی کوچکی که حاصل عشق
خودش و ساقی بود او را به وجد آورد.

_دوست دارم، اما می گن بچه دونفره هامونو ازمون می
گیره! نگران این یکی هستم.
سرش را سمت ساقی چرخاند.

_از یه ورم می ترسم تو دخترمون رو بیشتر از من دوست
داشته باشی!

ساقی خندید.

_دخترمون؟

آراز با تخیلی سر تکان داد.

_بله من دختر می خوام.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی چشمانش را ریز کرد.
_اونوقت اگه پسر شد چی؟

آراز خونسرد جواب داد:
_بازم بچه دار می‌شیم خب! پروسه‌ی بچه دار شدن که
جزو کارای موردعلاقه‌ی منه!
چشمکی زد.
_حرفه‌ای هم هستم توش. خبر داری که!
کپی و فورارد پارتا حرامه حتی برای خودتون.

ساقی پوفی کشید. گاهی واقعا عاجز بود از اینکه حرف
شوخی و جدی آراز را از هم تشخیص دهد. کامل به
صندلی‌اش تکیه داده و به خیابان روبه‌رویش خیره شد.
دختر بچه‌ای را در ذهنش تصور کرد که او را مامان صدا

پارازیت

زینب عامل

می کند. دختر بچه ای با چشمان هم رنگ و هم شکل
چشمان آراز! شنیده بود بچه ی اول بیشتر شبیه پدرش می
شود! ناخودآگاه لبخندی روی لب هایش جا خوش کرد.
تصویر ذهنش تصویر دلربایی بود. فقط یک سال از زندگی
مشترکشان گذشته بود. شاید زود بود به فکر آوردن بچه
باشند، اما با این حال تصور این اتفاق هم شیرین بنظر می
رسید. همانطور که غرق در فکر بود لب هایش را تکان
داد:

_ بیا تو خونه راجع بهش جدی حرف بزنیم.

آراز ابروهایش را بالا داد. قصد او فقط شوخی بود. هر
چند خودش هم بدش نمی آمد حس پدر شدن را تجربه
کند. اما با این حال باز هم فکر نمی کرد ساقی از شوخی
اش استقبال کند.

_ راجع به بچه؟

ساقی با جدیت سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آره چرا که نه !حرف بزنییم ببینیم شرایط آوردن بچه رو
در حال حاضر داریم یا نه.

آراز لبخند گل و گشادی زد.

_رو مقدماتش که می‌تونیم متمرکز شیم !قربون دختر
خوشگلم برم الهی!

#پارازیت

#پارت_۳۴۷

#زینب_عامل

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد .چند دقیقه بیشتر به پایان
پیاده‌روی‌اش باقی نمانده بود .در این مدت که هر روز
برای پیاده‌روی می‌آمد می‌توانست تاثیر آن را روی بقیه‌ی
زندگی‌اش حس کند .پیاده‌روی او را به شدت سرحال آورده
و انرژی مضاعفی به او می‌بخشید .با این حال نمی‌توانست

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

درک کند که چرا بهزاد حتی این روزهای آخر باقی مانده به کنکور را هم مجبورش می کرد پیاده روی صبحش را انجام دهد. روزهایی که تاکید کرده بود بیشتر خوش گذرانی کند تا درس خواندن و او ترجیح می داد تایم بیشتری بخوابد چون به اندازهی تمام این سال های پشت کنکور ماندن کمبود خواب داشت. با این حال بهزاد گفته بود پیاده روی اش را هر طور که شده انجام دهد. زیر لب غر زد:

_بس که غده!

_کی؟

با صدای آشنایی که شنید هول شد. به سرعت به پشت سرش چرخید. با دیدن آرمین چشمانش گرد شدند.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

آرمین مصرانه پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_ کی غده؟

دلارام اخم هایش را درهم کشید.
_ به تو مربوط نیست! برای چی اومدی اینجا؟

آرمین یک قدم به او نزدیک شد.
_ می خوام حرف بزنیم با هم.

دلارام چند قدم عقب رفت طوری که باعث شد آرمین
هم مثل خودش اخم کند.
_ من و تو حرفی نداریم.

آرمین کوتاه نیامد.
_ دلارام بهتره یه فرصت دیگه به خودمون بدیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام حیرت زده نگاهی کرد.

_حالت خوبه؟ یا شایدم زده به سرت؟ چه فرصتی؟

پوزخندی زد:

_زمین و پول مفت پر. دلت رو صابون نزن.

آرمین غرید:

_احمق این وسط خودتم سود می‌بری!

دلارام عصبی نگاهی کرد.

_من سودی نمی‌خوام. بهتره از اینجا بری تا زنگ نزد
دانیال بیاد.

آرمین با تمسخر براندازش کرد.

_این روزا حامی زیاد داری! داداش خانت... اون مرتیکه‌ی
عوضی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

چشمانش را کمی درشت کرد.

_همسایه‌ی جدیدتون رو می‌گم.

دلارام از توهینی که به بهزاد شده بود عصبی شد.

_بهتره مراقب حرف زدنت باشی.

آرمین چشمانش را ریز کرد.

_اشتباه حدس نزدم. یه چیزی بین شما دونفر هست.
اصلا همین آدم باعث شده زبون دربیاری! وگرنه قبلا از
این جراتا نداشتی.

دلارام دندان‌هایش را روی هم سایید. آرمین جاه‌طلب‌تر از
چیزی بود که او را به حال خودش رها کند. چنان غرق در
رویاهای دور و دراز و جاه‌طلبانه‌ی خود بود که انگار
اصلا حرف‌های او را نمی‌شنید. انگار کر شده بود. دلارام
از نگاه او فهمید که بحث با او بی‌فایده‌س. فهمید هر

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چقدر توضیح دهد آرمین متوجه نخواهد شد. با این حال
قبل از اینکه او را ترک کند با جدیت گفت:

_اگه با فهمیدن اینکه یکی دیگه تو زندگیمه ولم می کنی
باید بگم آره هست !

آرمین ناباور نگاهش کرد.

_دایی خبر داره؟

دلارام عصبی شد.

_اینقدر دایی دایی نکن. برو هر چی دلت می خواد بهش
بگو. دست از تهدید کردن منم بردار.

#پارازیت

#پارت_۳۴۸

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست اگر ذره‌ای تعلل می کرد آرمین رهایش نمی کرد
 بنابراین با قدم‌هایی بلند از کنار او گذشت و وقتی شنید
 که او صدایش می کند شروع به دویدن کرد. در پارک
 احتمال اینکه با یک آشنا رو به رو شود زیاد بود. نمی
 خواست کسی آن‌ها را در آن شرایط ببیند. تمام حال
 خوبی که از پیاده‌روی گرفته بود با حضور نابهنگام آرمین
 و حرف‌های تکراری و حال بهم‌زنش از بین رفته بود. حالا
 نه تنها حس خوبی نداشت که بلکه عصبی بود. رفتارهای
 گستاخانه آرمین حاصل سکوت او و رفتاری پر ضعفش
 در گذشته بود. آنقدر در برابر او و گستاخی‌هایش کوتاه
 آمده بود که حالا او به خودش جرات می‌داد هر رفتاری از
 خودش نشان دهد. حتی وسط پارک و در یک مکان
 عمومی جلوی او را گرفته و تهدیدش کند. چگونه باید این
 موضوع را حل و فصل می‌کرد؟ چگونه باید شر آرمین را از
 سر خودش و زندگی‌اش می‌کند؟ با اعصابی بهم ریخته و
 اخم‌هایی درهم به خانه بازگشت. کتانی‌هایش را در ورودی
 کند و بدون اینکه آن‌ها را روی جا کفشی گذاشته و
 جوراب‌هایش را دریاورد همانگونه با اخم وارد خانه شد.

زینب عامل

پارازیت

می‌خواست سمت اتاقش برود که درست در همان لحظه
دانیال در حالیکه خوابالود بود و داشت به بدنش کش و
قوس می‌داد تا خواب را از چشمانش فراری دهد از اتاقش
بیرون آمد.

خمیازه‌ای کشید و صبح‌بخیر گفت:
_صبح بخیر آبجی خانم.

دلارام سعی کرد لبخند بزند و با خوشرویی جواب او را
بدهد، اما نتوانست.
_صبح بخیر.

اخم‌های درهم دلارام و صورت عصبی‌اش باعث شد
خواب از سر دانیال پردد. نزدیک دلارام شده و با
کنجکاوی پرسید:

_چی شده سر صبحی؟ اخمات چرا تو همه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه دلارام جواب سوال دانیال را بدهد منیره صدایشان زد.

_دلارام اومدی؟ داداشت بیدار شده؟ برو دوش بگیر
بیاین صبحونه بخورین.

دانیال جواب مادرشان را داد.

_هنوز که بابا از نونوایی نیومده. بذار بیاد ما هم میایم.
دست دلارام را گرفته و دنبال خودش کشاند.
_بیا ببینیم چت شده تو.

دلارام را داخل اتاقش برده و در را پشت سرشان بست. به
سمت او چرخید.
_چی شده؟

دلارام انگشتانش را درهم گره زد. مطمئن نبود باید جریان
را برای او تعریف می کرد یا نه، اما بالاخره دل را به دریا زده
و تصمیم گرفت ماجرا را برای دانیال تعریف کند. اگر

کاری از EXCHANGE GROUP

خانواده‌اش تمام حقیقت را می‌دانستند قطعا آرمین دیگر نمی‌توانست مزاحمش شود. حالا دیگر مطمئن بود برادرش پشت اوست.

نفسش را بیرون داده و روی تخت دانیال نشست. تصمیم گرفت ماجرا را از گذشته بازگو کند.

_وقتی دو سال قبل مامان گفت آرمین قراره بیاد خواستگاریم انگار عزرائیل اومد بالا سرم. واقعا نمی‌خواستم ازدواج کنم. دلم می‌خواست برم دانشگاه. رشته‌ی مورد علاقه‌م رو بخونم. شاغل شم. مستقل شم. اصلا راضی به این ازدواج نبودم. به مامان و بابا گفتم. اون موقع تو تازه رفته بودی سربازی. اون روز بابا چیزی نگفت. گفت هر طور راحتم با اینکه می‌دونستم راضیه به این ازدواج. ولی احتمالا امیدوار بود من کنکور قبول شم و بشم خانم دکتری که منتظرش بود.

آهی کشید. فشاری که در آن سال تحمل کرده بود غیر قابل توصیف بود. دیگر به جایی رسیده بود که هر ثانیه آرزوی مرگ داشت.

زینب عامل

پارازیت

دانیال کنارش نشسته و دستش را گرفت.

_کاش بهم می گفتی! نمی دونم چرا اینهمه مدت ازم
پنهونش کردی. برادر بدی برات بودم؟

#پارازیت

#پارت_۳۴۹

#زینب_عامل

دلارام به او نگاه کرد.

_می دونستم تو هم روزای سختی رو می گذرونی. از مامان
شنیده بودم جایی که خدمت می کنی جای جالبی نیست.
نمی خواستم برات دردرس جدید شم.
آهی کشید.

_وقتی نتونستم تو کنکور قبول شم و عمه اینا دوباره
اومدن خواستگاری انگار نظر بابا اینام عوض شد. اینبار
تمایل داشتن قبول کنم و من با اینکه علاقه ای به آرمین

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نداشتم، اما فکر کردم با اشتیاقی که آرمین و خانواده‌ش دارن می‌شه یه فرصت بهش داد .

پوزخندی زد.

_عین احمقا فکر می‌کردم آرمین دوستم داره و اصرارش برای ازدواج بخاطر این علاقه‌س . با خودم گفتم خب اینبار بعنوان همسر آینده‌م محکش می‌زنم . با خصوصیاتش بیشتر آشنا می‌شم . خودمو با این حرفا آروم می‌کردم که همه که قرار نیست عاشق شن و ازدواج کنن . بعضیام بعد از ازدواج به شریکشون علاقه‌مند می‌شن . سکوت کرد . یاد خاطراتی افتاد که در تمام آن‌ها از طرف آرمین تحقیر شده و تمام ذهنیت مثبتی که از او داشت فرو ریخته بود.

سکوتش باعث شد دانیال دستش را فشار دهد.

_پس چی شد؟

دلارام سرش را سمت دانیال چرخاند . در چشمان او زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اشتباه فکر می کردم دانیال . آرمین هیچ علاقه ای به من نداشت . بخاطر طمع زمینی که بابابزرگ پیشنهادش رو بهش داده بود می خواست با من ازدواج کنه .

ابروهای دانیال بالا پریدند .

_ زمین ؟

دلارام سر تکان داد .

_ آره ظاهرا بابابزرگ وعده ی زمین و این چیزا داده بهش .

دانیال با عصبانیت و ناباوری از جایش بلند شد .

_ یعنی چی ؟ این بزرگترای ما چشونه ؟

با حرص موهایش را کشید .

_ مگه دارن وسیله معامله می کنن ؟

روی دلارام دقیق شد .

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چرا به بابا اینا نگفتی؟

دلارام نالید:

_ آرمین تهدیدم کرد. ترسیده بودم دانیال. من اون روزا خیلی ضعیف و رنجور بودم. از همه طرف روم فشار بود. واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم.

دانیال با حرص چشمانش را باز و بسته کرد.
_ من می دونم با این مرتیکه طماع چیکار کنم...
زیر لب داشت با خودش حرف می زد که انگار یاد چیزی افتاد. سریع به دلارام نزدیک شد.
_ چرا اخمات تو هم بود. نکنه سر صبحی...

دلارام با دلهره جمله ی او را کامل کرد.
_ سر صبحی اومده بود پارک ... مدام داره تکرار می کنه که
یه فرصت بدم بهش تا حرف بزنیم.

دانیال اخم کرد.

_بیخود کرده . محل سگش نده . خودم یه کاری می کنم
که تا اسمت رو شنید خودش رو گم و گور کنه.

دلارام مضطرب نگاهش کرد.

_دانیال نری دعوا کنیا...

دانیال به او نزدیک شده و دستانش را روی شانه های او
گذاشت.

_دعوا برای چی؟ با زبون خوش بهش می گم بخواد
خودشو بزنه به نفهمی ازش به جرم مزاحمت شکایت می
کنم.

دلارام در چشمان او خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_دانیال نمی‌خوام بابا اینا درگیر این موضوعات شن. می
دونم چقدر بخاطر من تو این مدت غصه خوردن.

#پارازیت

#پارت_۳۵۰

#زینب_عامل

دانیال اخم کرد.

_لازم باشه مامان و بابا هم می‌فهمن. یعنی چی نمی‌خوای
درگیر این ماجراها شن؟ تو دخترشونی تو مشکلات کنارت
نباشن پس کی کنارت باشن؟ این حمایت جزو وظایف
پدر و مادره.

صدای مادرشان میانشان فاصله انداخت.

_دلارام...دانیال...

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

هر دو بی اختیار به در اتاق چشم دوختند. منتظر بودند در اتاق باز شود. انتظارشان زیاد طول نکشید. چند ثانیه بعد قامت منیره میان چارچوب در نمایان گشت.

_چی دارین تو گوش هم بچ بچ می کنین؟ پاشین بیاین باباتون نون تازه خریده.

روی لباس های دلارام دقیق شد.

_تو که هنوز دوشم نگرفتی!

مهلت نداد دلارام جوابش را دهد انگار تازه متوجه صورت درهم او شده بود. با نگرانی وارد اتاق شد.

_چت شده مادر؟ برا چی اخمات تو همه؟

بلافاصله به دانیال نگاه کرد.

_تو چرا عصبی هستی؟

چشمانش را ریز کرد.

_نکنه دعوا کردین؟

زینب عامل

پارازیت

دانیال از سوال‌های پشت سر هم مادرش به خنده افتاد .
دستش را دور گردن او حلقه کرد.

_قربونت بشم اصلاً می‌ذاری ما جواب بدیم؟

منیره پوفی کشید.

_نگرانتون شم .مادر نشدین که بفهمین آدم با اخم و
تخم بچه‌ش هم حالش بد می‌شه.

دلارام از جایش بلند شد.

_چیزی نیست مامان .فقط من این روزا خیلی استرس
دارم .خسته هم شدم.

نگاه چپ‌چپ دانیال را روی خودش احساس کرد، اما
اهمیتی نداد.

_دلم می‌خواد این کنکور لعنتی تموم شه یه نفس راحت
بکشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با نگاهی مطمئن به صورت او خیره شد.

_این سری قبولی ... استادت کم کسی نیست که ...
نشیدی معلم زیانت و شوهرش گفتن نابغه‌س؟ تازه این
مدت کلی درس خوندی .

دانیال با حسادتِ ساختگی زمزمه کرد:

_مامان خانم زیادی حواست به این بهزادخان هستا ...
نگی نگفتم .دیگه داره حسودیم می‌شه.

منیره نیشگونی از بازوی او گرفت.

_خودتو لوس نکن .به مرد همسایه حسادت می‌کنی؟ این
بچه خیلی بچه‌ی خوبیه، اما دیگه نمی‌تونه جای بچه‌هامو
بگیره که.

دانیال با شیطنت لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_والا چشات دارن داد می زنن دوست داری همچین دامادی داشته باشی.

دلارام حیرت زده آب دهانش را قورت داد و منیره خندید.

_خدا از دهنش بشنوه. چی کم داره این پسر. کار که می کنه سواد حسابیم که داره. اخلاق و رفتارشم بیسته. مگه آدم چی می خواد از داماد آیندهش؟

دانیال با لبخند معناداری به دلارام نگاه کرد.

_البته علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

دلارام شوکه شد. حس می کرد دانیال از خیلی چیزها باخبر است وگرنه دلیلی نداشت چنین شوخی بکند. سعی کرد بحث را عوض کند.

_این بحثا چین راه انداختین؟ بریم صبحونه بخوریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با عشق نگاهش کرد.

_مادر قریون حجب و حیات بره.

دلارام همانطور که داشت از اتاق بیرون می‌رفت لب
گزید. مادرش خبر نداشت دختر با حجب و حیایش در
پشت بام با مرد همسایه چه قرار عاشقانه‌ای که نداشته
است!

#پارازیت

#پارت_۳۵۱

#زینب_عامل

منیره با لبخندی از فرار دلارام که آن را به خجالتش ربط
می‌داد و دانیال با صورتی متفکر خواستند پشت سر او از
اتاق خارج شوند، اما لحظه‌ی آخر دانیال پشیمان شده و
بازوی مادرش را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مامان یه دقیقه ... کارت دارم .

منیره با صورتی متعجب نگاهش کرد.

_ چی شده؟

دانیال با کنجکاو روی صورت مادرش دقیق شد.

_ مامان این بهزاد خان چند وقته اسباب کشی کرده
اینجا؟

منیره چشمانش را ریز کرد.

_ چند ماهی می شه . اشتباه نکنم پاییز یا زمستون سال قبل
بود . چطور مگه؟

دانیال توجهی به سوال او نکرد.

_ موقعی که بهزاد اومده بود همسایگیتون خواستگاری
آرمین بهم خورد یا قبل از اسباب کشی این پسر بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره مشکوک به دانیال نگاه کرد. با تردیدی که در لحنش جاخوش کرده بود جواب او را داد.

بعد از اومدن همسایهی جدید بود. اون شب حال بابات بد شد. همین آقا بهزاد بردتش درمانگاه. خدا خیرش بده.

دانیال در فکر فرو رفت. سکوتش باعث شد مادرش بازوی او را بگیرد.
چی شده مادر؟

دانیال در چشمان مادرش نگاه کرد. مادرش گاهی هیجانی عمل می کرد. مطمئن نبود باید در رابطه با موضوعی که در ذهن داشت با او حرف می زد یا نه، اما بنظرش این موضوع باید مطرح می شد. برای همین علیرغم تردیدی که داشت دلش را به دریا زده و پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_می گم مامان تا حالا شده از دلارام پرسین که کسی رو دوست داره یا نه؟

چشمان منیره گرد شدند.

_خواهرت چیزی گفته بهت؟

دانیال دست چپش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته و انگشت اشاره‌ی دست راستش را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایش چسبانده.

_هیس یواش ... نمی‌خوام بقیه بشنون .

در چشمان مادرش تیز نگاه کرد.

_دلارام هیچی به من نگفته .فقط چون آرمین

خواستگارش بوده گفتم شاید بعنوان مادر نشسته باشی پای حرفاش . بلکه مرد دیگه‌ای رو دوست داشته و برای همین به آرمین نه گفته .

زینب عامل

پارازیت

منیره با اعتماد بنفس و مطمئن ابرو بالا انداخت .

_دلت خوشه‌ها مادر...خواهر تو از وقتی که من یادم
میاد چسبیده به این دفتر و کتابش...اصلا جایی رفته؟
مردی دیده که بخواد دوشش داشته باشه؟

دانیال لبخندی به سادگی مادرش زد .احتمالا مادرش فکر
می کرد برای اینکه دخترش دوستی داشته باشد حتما لازم
است مدام در مهمانی و کوچه و خیابان باشد .نفسش را
بیرون فرستاد.

_خیلی خب پس ...

شانه‌ی مادرش را فشار داد.

_جلو روش چیزی نگیا همچین چیزی پرسیدم .به
کنکورش چند روز بیشتر نمونده .این مدت کاری به کارش
نداشته باشین .طفلک خیلی تحت فشاره.

منیره سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ مادر من چیکار به این بچه دارم.

دستانش را به حالت دعا بالا برد.

_ انشاءالله امسال قبول می شه و یه نفس راحت می کشه.

نگاهش را به سقف دوخت. انگار خدا به سقف چسبیده
و منتظر به او نگاه می کرد تا دعاهايش را بشنود.

_ خدایا قربونت بشم به همه ی جوونا بخصوص پشت
کنکوریا کمک کن این دختر منم بین اونا ...خودت که
شاهدی چقدر زحمت کشیده بچه م. این چند ساله شب
و روز نداشته.

#پارازیت

#پارت_۳۵۲

#زینب_عامل

دانیال لبخندی به دعاها ی پر مهر مادرش زد.

_ الهی آمین. فقط مامان یه چیزی ازت می خوام...

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

نگاه سوالی مادرش را که دید گفت:

_بعد از کنکور بشین با دلارام حرف بزن. ببین کسی رو
تو زندگیش داره یا نه. کار خوبی نکردین بدون اینکه
همچین چیزی رو بدونین اجازه دادین آرمین بیاد
خواستگاری. الان مثل گذشته نیست مامان. دختر و پسر
باید خوب همدیگه رو بشناسن همدیگه رو دوست داشته
باشن که بتونن با هم زیر یه سقف زندگی کنن. دوره زمونه
عوض شده. ازدواجای کاملاً سنتی مثل قدیم دیگه جواب
نمی‌دن.

منیره با چشمانی غرق عشق و غرور پسر جوانش را
برانداز کرد.

_مادر دورت بگرده که اینهمه فهمیده و آقایی!
چشمانش را ریز کرد و با شیطنتی که در لحنش جوانه زده
بود پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مادر نکنه خودت کسی رو زیر سر داری و بخاطر
خودت پای دلارام رو پیش می کشی؟ خجالت نکشیا...اگه
همچین کسی هست بگو بهم .

دانیال خندید.

_نه مامان خانم خیالت راحت .من تو این چیزا خجالت
نمی کشم .ولی بهتره همونطوری که داری از من می پرسى از
دخترتم پرسى .نگو دلارام دختره و این چیزا عیب و چه مى
دونم این حرفای تاریخ گذشته !شاید کسی باشه و
خجالت بکشه خودش مستقیم باهات در میون بذاره.

منیره با هیجان نیشگونی از بازوی دانیال گرفت.

_یالا بگو ببینم خواهرت چیزی به تو گفته؟ آخه خیلی
مشکوک حرف می زنی.

دانیال با جدیت جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه چیزی نگفته فقط از ماجرای خواستگاری آرمین
ناراحت بوده .

منیره اخم کرد.

_ هر چی می کشم از دست این قوم شوهره . این عمه
فروغت مگه ولمون می کرد . بخدا پدر من و بابات رو
درآورده با اون پسرش .

دانیال پوفی کشید.

_ شمام تو این قضیه مقصرین . همه تقصیرارو نندازین
گردن عمه .

منیره اخم کرد.

_ برو یقه‌ی بابا و بابابزرگت رو بگیر . انگار یوزپلنگی چیزی
ان می‌خوان با ازدواج فامیلی ژنتیکشون خالص بمونه .

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال به خنده افتاد.

_بحث علمی می کنی منیره خانم.

منیره چپ‌چپ نگاهش کرد.

_سه ساعته منو نگه داشتی اینجا آسمون ریسمون می بافی. بابات اینا بدون صبحونه موندن .

سریع از اتاق خارج شد و دانیال هم راضی از اینکه بعد از گفتن حرف‌هایی که لازم بود با واکنش بدی از جانب مادرش مواجه نشده است دنبالش کرد .

پدرش و دلارام در پذیرایی دور سفره‌ای که مادرش روی زمین پهن کرده بود مشغول خوردن صبحانه بودند . سلامی کرد و کنار آنها نشست . چند دقیقه بعد منیره با سینی چای به آنها پیوست . سینی را کنار سفره گذاشت و گفت:

زینب عامل

پارازیت

_می گم داوود دلارام کنکورش رو داد تموم شد جمع کنیم
بریم شمال. دانیالم که هست. دلمون پوسید تو این
چهاردیواری.

دانیال لقمه ای برای خود گرفت.

_نظرتون چیه بریم ترکیه؟ الان مشکل پایان خدمت من
حل شده. می تونیم یه سفر کوتاه بریما...

منیره یکی از لیوان های چای را مقابل او گذاشت.

_ترکیه رفتن پول می خواد مادر... به بابات فشار میاد.

#پارازیت

#پارت_۳۵۳

#زینب_عامل

داوود به همسرش نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ نه چه فشاری؟ خدا روشکر پولدارم نباشیم باز محتاج کسی نیستیم. داریم کار می‌کنیم که لذتش رو ببریم دیگه. اگه دوست داشته باشین من یه کاریش می‌کنم. تهش زمینی می‌ریم از مرز.

منیره ذوق زده شد.

_ وای این خواهرت رفته بود استانبول چه فخری می‌فروخت. میگم داوود می‌تونیم بریم وان برای خرید.

داوود از ذوق منیره به خنده افتاد. به دلارام که در سکوت داشت صبحانه‌اش را می‌خورد و در فکر فرو رفته بود نگاه کرد.

_ بذار دلارام کنکورش رو بده هر جا بخواین می‌برمتون. دلارام را مخاطب قرار داد.

_ دخترم تو دوست داری کجا بریم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام چنان در فکر بود که اصلا صدای پدرش را نشنید .
طوریکه منیره با دست به شانه‌اش زد.

_دلارام بابات با توئه‌ها...

دلارام هول شد لب زد:

_هان چی شده؟

منیره متعجب به او نگاه کرد.

_تو فکر چی هستی صدای هیچ‌کس رو نمی‌شنوی؟
بابات می‌گه بعد از کنکورت کجا بریم مسافرت؟

دلارام با لبخندی زورکی به پدرش نگاه کرد.

_فرقی نداره برا من .همین که از جلسه‌ی کنکور با
رضایت پیام بیرون برای من تفریح و سفره.

داوود لبخندی به رویش پاشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اینقدر به خودت استرس نده بابا. استادت که گفته
صد در صد قبولی.

دانیال جمله‌ی پدرش را تکمیل کرد.

_قبولم نشدی فدای سرت. زندگی فقط درس و دانشگاه
نیست.

دلارام لبخندی زد.

_تا وقتی شما پشتمین غم و غصه‌ای ندارم.

جمله‌اش لبخند روی لب‌های همگی نشانده و دانیال که
منتظر فرصت بود تا بحث موردنظرش را پیش بکشد
جرعه‌ای از چایی‌اش را نوشید و گفت:

_راستی بابا تو راجع به زمین بابابزرگ چیزی شنیدی؟

داوود تیز به دانیال نگاه کرد.

_کدوم زمین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با سوال دانیال مضطرب شد. احتمالا دانیال می خواست همه چیز را در رابطه با آرمین برای مادر و پدرشان تعریف کند، با این می دانست دانیال با جدیتی که در رابطه با این موضوع داشت بالاخره کار خود را خواهد کرد، اما نمی دانست چرا مضطرب شده بود. با این وجود وضعیت جوری نبود که بتواند دانیال را به سکوت دعوت کند.

دانیال در چشمان پدرش خیره نگاه کرد.

_ شما باید بدونین حتما ... چون دلیلی که آرمین اومده خواستگاری دخترت همین زمینه.

داوود حیرت زده پرسید:

_ یعنی چی؟

زینب عامل

پارازیت

دانیال نگاهش را به دلارام دوخت.

_چرا همه چی رو بهشون نمی گی؟ بگو به آرمین چه وعده وعیدی دادن که حاضر شده بیاد خواستگاریت.

دلارام نالید:

_دانیال...

داوود با اخم گفت:

_داداشت چی می گه دلارام؟ چه زمینی؟

منیره هم با کنجکاوی به دلارام نگاه کرد و منتظر ایستاد تا او حرف بزند.

دلارام مضطرب شانه بالا انداخت.

_من درست و دقیق نمی دونم جریان چیه بابا. فقط یه چیزایی از زبون آرمین شنیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۵۴

#زینب_عامل

داوود اخم‌هایش را درهم کشید.
_خب همون چیزایی که می‌دونی و شنیدی رو تعریف کن .

دلارام انگشتانش را در هم پیچاند.
_ظاهرا بابابزرگ گفته اگه آرمین با من ازدواج کنه اجازه
می‌ده تو زمینی که تو بالاشهر داره ساخت و ساز کنه ...

چشمان داوود گرد شدند.

_چی؟

منیره حیرت زده و با حرص لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بفرما داوودخان گفتم این بابای تو به زن جماعت ارزش نمی‌ده.

دانیال گنج به آن‌ها نگاه کرد.

_صبر کنین ببینم .یعنی شما از این چیزا خبر نداشتین؟

داوود سبیلش را جویید.

_مطمئنی آرمین بهت دروغ نگفته دلارام؟

دلارام سردرگم زمزمه کرد:

_بابا من تنها چیزی که می‌دونم اینه که آرمین دنبال اون زمینه نه ازدواج با من.

داوود دندان هایش را روی هم فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آقاجون به من گفته بود اگه ازدواج کنین یه تیکه از اون زمین رو بعنوان هدیه میزنه به اسم جفتتون. نه اینکه با این وعده آرمین رو مجبور به ازدواج با تو بکنه.

منیره روی پایش زد.

_ خدا منو مرگ بده. بلکه این مراسم کوفتی بهم نمی خورد.

به داوود خیره شد.

_ بابات میخواستہ دو دستی بچه‌ی منو بدبخت کنه؟

دانیال پوفی کشیده و سعی کرد جو را آرام کند. می‌ترسید میان پدر و مادرش دعوا راه بیافتد.

_ شلوغش نکن ماما. آقاجون با ذهنیت خودش اتفاقا داشته دلارام رو خوشبخت می‌کرده نه بدبخت. فکر اون تو پنجاه سال قبل مونده. چه انتظاری ازش دارین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره سرش را به سمت دلارام چرخاند.

_تو چرا چیزی بهمون نگفتی؟

دلارام با دلخوری از کنار سفره بلند شد. ناراحتی در دلش انبار شده بود. دوست داشت از آنها گله کند. در چشمان مادرش زل زد:

_یادتون رفته مامان؟ اصلا به حرف من گوش می دادین؟
بغضش ترکید.

_تو روزایی که بخاطر پشت کنکور موندنم از شدت غصه خوابم نمی برد شما هم جای اینکه پشتم باشین از یه طرف تحت فشارم گذاشته بودین. چی باید می گفتم؟
اشک هایش روی گونه غلتیدند.

_اصلا گوش می دادین بهم؟ فقط می گفتین آرمین پسر خوبیه خوشبخت می کنه.
با یادآوری حرف های تحقیرآمیز آرمین اشک هایش شدت گرفتند.

_می دونی پسری که مدام ازش تعریف می کردین وقتی تنها می شدیم چقدر مسخره می کرد؟ قیافمو، هیکلمو، پشت کنکور موندنمو؟

پشت دستش را روی گونه های خیشش کشید.

_شما فقط می خواستین من شوهر کنم. من اون روزا خیلی چیزا گفتم شما نشنیدین. اگه شب خواستگاری اونطوری آبروریزی نمی شد و اون دختر نمیومد الانم داشتین از آرمین تعریف می کردین.

منیره و داوود با پشیمانی و ناراحتی به دلارام نگاه کرده و سکوت کردند. هیچ کدام چیزی برای گفتن نداشتند. دلارام حق داشت. حق داشت ناراحت باشد و گله کند. برای آدم بزرگ ها اعتراف به کار اشتباه سخت بود، اما خودشان هم خوب می دانستند که در رابطه با دخترشان بزرگترین اشتباه را مرتکب شده بودند. باید خدا را هزار مرتبه شکر می کردند که علیرغم فشار بسیار بالایی که روی دلارام بود بلایی بر سرش نیامده بود.

#پارازیت

#پارت_۳۵۵

#زینب_عامل

دانیال نتوانست گریه‌های از ته دل دلارام را تحمل کند .
بلند شد و کنار او رفت .دستش را گرفت.
_آروم باش دلارام.

داوود با ندامت به دخترش نگاه کرد.
_حق داری ...من اشتباه کردم .اونقدر فروغ زیر گوشم
گفت که آرمین دوستت داره و شب و روز داره راجع به
تو حرف می‌زنه که با خودم گفتم چی بهتر از این؟ از کار و
بار آرمین که خبر داشتم .می‌دونستم پسر زرنگیه می‌تونه
گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون .می‌موند فقط علاقه
ش به تو که اونم فروغ تاییدش می‌کرد.

منیره با ناباوری و پشیمانی آمیخته به غم زمزمه کرد:

_ نکنه فروغ از نیت پسرش خبر داشته باشه؟

خودش جواب خودش را داد.

_ بعیدم نیست. وگرنه چرا باید اونهمه اصرار می کرد به این وصلت؟

دانیال با افسوس سرش را تکان داد.

_ مامان سریع قضاوت نکن. بنظرم بهتره خیلی محترمانه باهاشون صحبت کنین و بگین دیگه نه خودشون نه پسرشون این قضیهی خواستگاری رو پیش نکنن.

منیره و داوود همزمان روی صورت او دقیق شدند و داوود پرسید:

_ مگه باز صحبت خواستگاری شده؟

زینب عامل

پارازیت

دانیال نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_ظاهرا پیشنهاد بابابزرگ زیادی به مذاق آرمین خودش اومده. صبح اومده پارک دنبال دلارام تا باهاش حرف بزنه و راضیش کنه.

داوود از جا پرید:

_غلط کرده. کارش به جایی رسیده که مزاحم دختر من می شه؟

با عصبانیت به سمت در ورودی خانه قدم برداشت.

_آدمش می کنم. من بعد اسم دلارام رو بشنوه باید از ترس خودشو خیس کنه.

منیره با دلهره از جا پرید تا جلوی شوهرش را بگیرد و دلارام با نگرانی به آنها نگاه کرد.

_کجا می ری داوود؟ الان سخته می کنی از عصبانیت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

داوود با خشم غرید:

_می‌رم حساب این پسر و بذارم کف دستش.

دانیال مداخله کرد تا جلوی پدرش را بگیرد. با سرعت خودش را جلوی در رساند و سد راه داوود شد.

_با این عصبانیت کجا می‌ری؟ آرمین نفهمه بچگی کرده. تو که باید خونسرد باشی و یه فکر اساسی برای این مشکل کنی. مگه با دعوا چیزی حل می‌شه؟ صاف در چشمان پدرش زل زد.

_اول صبر کن حرصت بخوابه بعدش هر کاری خواستی بکن. برو با آرمین حرف بزن تذکر بده بهش که نزدیک دخترت نشه. با این حرص بری سراغش یا یه بلایی سر خودت میاری یا اون.

منیره هم به حمایت از پسرش برآمد.

_دانیال راست می‌گه داوود. به اعصاب مسلط باش.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام نزدیک آنها شده و بازوی پدرش را گرفت.

_بابا خودت رو اذیت نکن. تورو خدا حواست به سلامتی خودت باشه. مثل اون شب زیون لال مریض می‌شی.

لحن مهربان دلارام بر شرمندگی داوود افزود. با احساس خجالتی که سعی در پنهان کردنش داشت به دخترش نگاه کرد.

_باباجان تو فقط رو کنکورت تمرکز کن. اصلاً به این چیزا فکر نکن. خودمون حلش می‌کنیم.

نگاهش را جدیت پر کرد.

_نگران آرمینم نباش. قول می‌دم از صد فرسخیتم رد نشه دیگه.

دلارام لبخند تلخی زد. چه می‌شد اگر پدرش چند سال قبل اینگونه از او حمایت می‌کرد؟

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۵۶

#زینب_عامل

چه می شد اگر در آن سال هایی که وجود او پر بود از اضطراب و ناراحتی اینگونه پشتش می ایستاد؟ چه می شد اگر حمایتی که امروز از جانب او احساس می کرد را در آن روزهای سخت احساس می کرد؟ اگر اینگونه بود به احتمال زیاد در کنکور هم قبول می شد. بهزاد درست گفته بود. بخشی از شکست های او در رابطه با کنکور نه مشکل در درس خواندن که به مشکلاتش در محیط خانواده مربوط می شد. می توانست ساعت ها از پدر و مادرش گله کند، اما خوب می دانست که گله کردن هیچ فایده ای نداشت. گذشته ها گذشته بودند و یادآوری آن روزها جز به ارمغان آوردن ناراحتی برای همگی شان نتیجه ی دیگری در پی نداشت. لبخندی به روی پدرش پاشید. _من نگران هیچی نیستم. فقط نگران سلامتی شمام.

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود پوفی کشید و از موضع عصبی بودنش کوتاه آمد .
دانیال راضی از اینکه عصبانیت پدرش کمی خوابیده است
او را به پذیرایی برگرداند .

_ همه چی درست می شه . به شرطی که خودتونو کنترل
کنین و درست تصمیم بگیرین .

با جدیت به دلارام نگاه کرد.
_ امروز درست زیاده؟

دلارام ابروهایش را بالا داد.
_ نه این روزای آخر بیشتر از یکی دو ساعت نمی خونم.

دانیال با رضایت لبخندی زد.
_ پس یه لطفی کن لباس بپوش با هم بریم بیرون.

زینب عامل

پارازیت

منیره با کنجکاوی پرسید:

_کجا می‌خواین برین مادر؟

دانیال که قصد داشت برای عوض کردن حال و هوای خواهرش او را از خانه بیرون ببرد جواب داد:

_می‌خوام چند دست لباس بخرم. بعدشم یکم بگردیم خواهر و برادری. ناهارم می‌ریم بیرون. شما هم خلوت کنین حسابی.

منیره که از شیطنت دانیال خوشش آمده بود لبخند محوی زد. بیشتر از شیطنت پسرش از توجهی که او به خواهرش داشت خوشحال بود.

_دانیال سربازی بهت ساخته‌ها... ماشاءالله خیلی آقا شدی. می‌گن پسر باید بره سربازی تا مرد شه.

زینب عامل

پارازیت

دانیال لبخندی زد. مادرش حق داشت. اتفاقاتی در این دو سال دوری از خانواده از سر گذرانده بود که باعث شده بودند تغییر کند. قدر خانواده‌اش را بیشتر بداند و بسیاری از افکار قبلی خود را دور بیاندازد. با لبخند به دلارام نگاه نکرد.

_ نمی‌خوای حاضر شی؟

دلارام لبخند محوی زد. بعد از دیدن آرمین آن هم کله‌ی سحر اعصابش بهم ریخته بود. تمرکز نداشت و از طرفی واقعا حوصله‌ی درس خواندن را هم در خود نمی‌دید. بقول بهزاد دیگر درس‌هایش را بجای خواندن خورده بود! _ چرا می‌رم حاضر شم.

به سمت اتاقش قدم تند کرد. سریع لباس‌هایش را عوض کرد مانند اسپورت رنگ روشنی با یک شلوار جین پوشید. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد. دانیال هم لباس‌هایش را عوض کرده و منتظرش بود. با دیدن دلارام چشمکی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ بزن بریم!

سرش را سمت پدرش چرخاند.

__ بابا ماشینت امروز دست ما امانته.

منیره فرصت نداد داوود چیزی بگوید.

__ مادر قربونتون بشه . ان شاء الله خودتون به همین زودیا
صاحب ماشین می شین.

سریع و طبق عادت دعایی زیر لب خواند و بعد از
فرستادن چند صلوات به سمت آنها فوت کرد.

__ مراقب خودتون باشین.

دانیال دست دلارام را گرفت.

__ بزرگ شدیم مامان خانم.

منیره برای بدرقه دنبالشان رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_صد ساله تونم بشه بازم برا من بچه این.

#پارازیت

#پارت_۳۵۷

#زینب_عامل

دلارام همانگونه که از شیشه های بزرگ رستوران به نم نم
بارانی که بی هوا شروع به باریدن کرده بود نگاه می کرد لب
زد:

_ممنونم دانیال...

نگاهش را از شیشه گرفته و به چشمان دانیال دوخت.

_از وقتی برگشتی همه چی بهتر از قبل شده.

دانیال لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_بنظرت عجیب و غریب نشدم؟

دلارام دستش را زیر چانه زد .

_راستش چرا ...خودت یادت نیست قبل از سربازی رفتن
رابطه‌مون چه شکلی بود؟ تو درگیر پروژه‌های دانشگاهت
بودی . یا هم وقتت رو با دوستان می‌گذروندی ! کلا تو
خونه زیاد با هم هم کلام نمی‌شدیم.
لبخند آرامی زد.

_خیلی عوض شدی دانیال.

دانیال در تایید جمله‌ی او سر تکان داد.

_سربازی رفتن برام عذاب بود . حاضر بودم همه زندگیمو
بدم تا معاف شم، اما حالا خیلی خوشحالم که دو سال از
زندگیمو صرف همچین تجربه‌ای کردم .
نفسش را بیرون داد.

زینب عامل

پارازیت

_ باید بگم من آدم خوش شانسی ام . چون همه مثل من
فکر نمی کنن . خیلیا معتقدن سربازی رفتن وقت تلف
کردنه .

دلارام با کنجکاو پرسید:

_ چی باعث شده نظر تو متمایز شه؟

دانیال با جدیت جواب داد:

_ آدمایی که تو زندگیت میان گاهی وقتا باعث می شن
خیلی رشد کنی . آشنا شدن با ابوالفضل تو سربازی یکی از
بزرگترین شانسای زندگیم بود .

دلارام ابروهایش را بالا داد .

_ ابوالفضل؟

دانیال با لبخند سرش را بالا و پایین کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ اوهوم. دوست دوران سربازیم. شایدم باید بگم بهترین رفیق زندگیم.

دلارام یک تای ابرویش را بالا داد.

_ ابوالفضل باعث شده عوض شی؟ چطوری؟ مگه چیکار کرده؟

دانیال دستانش را روی میز در هم گره زد.

_ کار خاصی نکرده. بعضی از آدمها با راه رفتنشونم به دیگران درس می دن. ابوالفضلم مثل من خواهر داشت. منتها نه یکی سه تا ... با اینکه فقط هجده سالش بود، اما قسم می خورم از هیچ معلم و آدم بزرگ دیگه ای به اندازه ی این پسر یاد نگرفتم.

در چشمان دلارام زل زد.

_ دلارام باورت نمی شه این پسر چطوری با عشق با خانواده اش حرف می زد. چقدر از راه دور مراقبشون بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لبخند محو روی لب‌هایش عمق گرفت.

_وقتی با این پسر حرف می‌زدی انگار تازه متوجه می‌شدی
چقدر نسبت به داشته‌ها و آدمای اطرافت بی‌توجهی.

دلارام با هیجان پرسید:

_خانواده‌ش رو دیده بودی؟

دانیال سر تکان داد.

_اوهموم... دو بار اومدن دیدنش. راهشون دور بود. زیاد
نمی‌تونستن بیان.

معنادار به دلارام نگاه کرد.

_خواهر وسطیشم اومده بود.

دلارام با تعجب نگاهش کرد. دانیال این جمله را با مدل
خاصی گفته بود. انگار که منظوری از گفتن آن داشت.
اول گیج شد، اما بعد با حدسی که در ذهنش شکل گرفت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جیغ خفیفی کشید طوریکه آدم‌هایی که در میزهای
نزدیکشان نشسته بودند متعجب نگاهشان کردند و
دانیال از ذوق او به خنده افتاد.

دلارام با هیجانی که به سختی کنترلش می‌کرد پرسید:
_عاشق خواهر وسطی ابوالفضل شدی؟

دانیال دستش را لای موهایش برد. بعد از مکث چند ثانیه
ای گفت:

_بدجور!

#پارازیت

#پارت_۳۵۸

#زینب_عامل

دلارام لب زیرینش را محکم گاز گرفت تا جیغ نکشد. هیچ
وقت فکر نمی‌کرد روزی با شنیدن اینکه برادرش عاشق

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یک دختر شده است این چنین ذوق کند . به هیچ عنوان نمی‌توانست لبخندش را کنترل کند .

_وای دانیال دارم از ذوق می‌ترکم . عکسشو داری؟
خودش خبر داره دوشش داری؟ اصلا کجا زندگی می‌کنی؟
می‌شه ببینمش؟ راستی مامان...

دانیال با خنده میان حرف او پرید.

_دلارام یکی یکی ! مهلت بده جواب سوالات رو تو مغزم پیدا کنم.

دلارام با عشق به برادرش نگاه کرد.

_خیلی خوشحالم برات . پس اول بگو اسمش چیه؟ چند سالشه؟

دانیال گوش‌هایش را از روی میز برداشت.

_اسمش الهه‌ست . بیست و یک سالشه .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وارد گالری گوشی‌اش شده و روی یک عکس توقف کرد .
بعد از اینکه خودش با لبخند و چشمانی پر عشق به
عکس نگاه کرد گوشی را به سمت دلارام گرفت.
_بیا...

دلارام با هیجان گوشی را از دست او گرفت . با دقت به
تصویر داخل عکس خیره شد . دختری ریز جثه و سبزه با
لبخندی ملیح که قیافه‌ی معمولی، اما بانمکی داشت و
کنار یک پسر که لباس سربازی به تن داشت ایستاده بود .
_این پسر ابوالفضل؟

دانیال خندید.

_خیلی خوش شانس بودم که بخاطر کیفیت دوربین
گوشیم ابوالفضل ازم خواست ازشون عکس بگیرم و بعدا
براشون بفرستم .

زینب عامل

پارازیت

دلارام دوباره به عکس نگاه کرد.

_خیلی بانمکه دانیال...

سرش را بالا آورد.

_داداشش می‌دونه یه دل نه صد دل عاشق خواهرش
شدی؟

دانیال دستی به پیشانی‌اش کشید.

_می‌دونه، اما خب تا حالا مستقیم به روم نیاورده.

دلارام دوباره به عکس الهه نگاه کرد.

_پس به زودی قراره دوما دشی؟ به مامان نگفتی؟

دانیال سریع جواب داد:

_فعلا نه. ازت می‌خوام تو هم نگی تا وقتش برسه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

دلارام نگاهش کرد.

_ چرا؟ مامان خوشحال می شه دانیال.

دانیال پوفی کشید. در خوشحالی مادرش شکی نداشت.
_ مطمئنم خوشحال می شه، اما از اینم مطمئنم که تا نره
خواستگاری برام ول نمی کنه.

دلارام چشمانش را ریز کرد.
_ مگه خودت نمی خوای با الهه ازدواج کنی؟

دانیال با جدیت جواب داد:

_ چرا دلارام... بیشتر از هر چیز دیگه ای ازدواج با الهه رو
می خوام، اما به وقتش ...اگه قراره ازدواج کنم باید همه
زورمو برا خوشبختی الهه بذارم. فعلا شرایطش رو ندارم .
باید کار کنم فعلا ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام با مهربانی زمزمه کرد:

_بابا اینا کمک می کنن بهت نگران چی هستی؟

دانیال به صندلی اش تکیه داد.

_قطعا به کمک بابا هم نیاز پیدا می کنم. اما فعلا باید تا
یه حدی خودمو جمع و جور کنم.

دلارام سر تکان داد. تا حدود زیادی به دانیال حق می داد.
ازدواج کردن مسئله ی ساده ای نبود. برادرش باید از همه
لحاظ برای چنین اتفاقی آماده می شد.

_یکم بیشتر راجع به الهه و خانواده اش بگو. خیلی
کنجکاوم راجع بهشون.

#پارازیت

#پارت_۳۵۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال منوی روی میز را برداشت.

__ پس بذار یه قهوه و کیکم سفارش بدیم تا بیکار نباشیم.

دلارام دستی به شکمش کشید.

__ بعد از کنکور حتما باید رژیم بگیرم. خیلی چاق و زشت شدم.

دانیال چپ‌چپ نگاهش کرد.

__ هیچ‌وقت راجع به خودت اینطوری حرف نزن .

جمله‌اش تمام نشده دستی برای پیشخدمت تکان داده و سفارش قهوه و کیک داد و بعد با هیجان کمی از خانواده ی ابوالفضل و الهه برای دلارام تعریف کرد. اینکه کجا زندگی می‌کنند، کار و حرفه‌ی پدرشان چیست و اولین بار چگونه به الهه فهمانده بود که از او خوشش می‌آید. وقتی

زینب عامل

پارازیت

حرف‌هایش تمام شد به صندلی‌اش تکیه داده و با لبخند
به دلارام نگاه کرد.

_تو چی آبجی خانم؟

دلارام سوالی نگاهش کرد.

_من چی؟

دانیال ملایم و با احتیاط پرسید:

_تو کسی رو نداری تو زندگیت؟

دلارام مضطرب آب دهانش را قورت داد. خنده‌ی زورکی
کرد. دستپاچه شده بود.

_نه... برای چی همچین چیزی می‌پرسی؟

دانیال شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_همینجوری ...گفتم شاید تو هم مثل من دلتو به یکی
باخته باشی.

دلارام را بیش از آن تحت فشار نگذاشت. با اینکه عمدا
ماجرای خودش و الهه را مطرح کرده بود تا بلکه دلارام
هم پرده از ارتباط عاطفی اش با مرد همسایه برداشت.
خیلی وقت بود که می دانست میان خواهرش و مرد
همسایه چه می گذرد. می خواست از زبان دلارام هم این
موضوع را بشنود، اما از آنجاییکه می دانست او در
روزهای حساسی از زندگی اش قرار دارد نمی خواست با
تحت فشار گذاشتنش به او استرس وارد کند. بخصوص
که کاملا متوجه شده بود دلارام از مطرح کردن این
موضوع طفره می رود. فعلا باید صبر می کرد. بعد از کنکور
قصد داشت به سراغ خود بهزاد برود. باید مطمئن می شد
که مرد همسایه قصد سوءاستفاده از خواهرش را نداشته
و در رابطه با احساساتش جدی است. قطعا راجع به
بهزاد تحقیق هم می کرد. پسرعمه ای که او را می شناختند
این چنین آب زیرکاه از آب درآمده بود. وای به حال غریبه

زینب عامل

پارازیت

ای که شناختی از او نداشتند. نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

_دلارام هر وقت خواستی حرف بزنی من هستم که به درد و دلات گوش بدم.

دلارام نگاهش را به کیک شکلاتی مقابلش که با سس شکلات تزیین شده بود دوخت .

_ممنون. فعلا کل تمرکز رو کنکوره!

با همین جمله این بحث را خاتمه داده و دانیال هم حامدانه با او همراه شد.

به نقشه‌ی روی صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شد. ساعت‌ها بود که پشت سیستم نشسته و داشت اطلاعات عظیمی که به آن دست یافته بود را مطالعه می‌کرد. باورش نمی‌شد به این سادگی به همه چیز دست پیدا کند، اما حالا تقریباً همه‌ی آن چیزی که می‌خواست را در دست داشت. به نقشه‌ی کارخانه که در صفحه‌ی لپ‌تاپ به نمایش در آمده بود خیره شد. یک نقشه‌ی کامل از تک‌تک سوراخ سنبه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

های کارخانه. باید هر طور که شده این نقشه را بخاطر می سپرد. حتم داشت که بعدا به دردش می خورد. باید دنبال بخشی می گشت که در آن پرونده های قدیمی نگهداری می شدند. مطمئن بود تمام پرونده هایی که دنبالش بود داخل کارخانه بودند. فقط باید مکانشان را پیدا می کرد. آن وقت می توانست نقشه ای برای دستیابی به آنها طرح کند. همچنان درگیر نقشه بود که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ی بهنام از پشت لپ تاپ بلند شد. تماس را جواب داده و به سمت آشپزخانه رفت. صدای بهنام در گوشش پیچید.

#پارازیت

#پارت_۳۶۰

#زینب_عامل

_سلام... چطوری بهزاد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد کتری آب را روی گاز گذاشته و زیرش را روشن کرد.

_سلام ...خوبم تو چطوری؟ چخبر؟

بهنام با جدیت جواب داد:

_بد نیستم. زنگ زدم یه خبر بدم بهت.

بهزاد به کابینت تکیه داد.

_چخبری؟

بهنام پوفی کشید.

_صبح ساناز زنگ زد بهم...داشت دنبالت می گشت .

قبل از اینکه بتواند توضیحاتش را کامل کند بهزاد کنجکاو

میان حرفش پرید:

_دنبال من می گشت؟ ساناز مگه ایرانه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام غر زد:

_ دو دقیقه زیون به دهن بگیر دارم می گم ... بهزاد هوتن و ساناز جدا شدن . ساناز با هوتن نرفته .

چشمان بهزاد گرد شد.

_ چی ؟ مطمئنی ؟

بهنام با اطمینان گفت:

_ آره بابا ... معلومه که مطمئنم . رفته دم خونه ی قبلیت ... نبودی . زنگ زده به من که بهزاد کجاست ؟ چرا گوشیش در دسترس نیست ؟

بهزاد با حرص چشمانش را بست .

_ این دختره چرا بیخیال من نمی شه ؟ خوبه چند سال قبل با خواست خودش بهم زدیم وگرنه ...

بهنام جمله‌ی او را قطع کرد .

_ بهزاد این حرفارو ول کن . می‌ترسم این ساناز در دسر شه برات .

نالید:

_ خودتم می‌دونی که بدبختانه از پیج پارازیت خبر داره.

بهزاد اخم‌هایش را درهم کشید.

_ هنوزم باورم نمی‌شه رو چه حسابی همچین خیرتی کردی و همه چی رو بهش گفتی؟

بهنام با ندامت لب زد:

_ بابا مخمو تیلیت کرده بود بس که زنگ می‌زد پیام می‌داد . تهشم پررو پررو اومد خونه‌م ... لای صحبتامون از دهنم پرید .

زینب عامل

پارازیت

با خودم گفتم ساناز عاشقته ...هیچ وقت کاری نمی کنه یا حرفی نمی زنه که به ضررت باشه، اما حالا زیاد مطمئن نیستم.

بهزاد دستش را لای موهایش فرو کرد.

_منظورت چیه؟

بهنام با حرص جواب داد:

_مرتیکه برا چی راجع به دلارام بهش گفتی؟ عقل تو سرت نیست؟ نمی گی این ساناز یه تخته ش کمه برای تلافی یه کاری می کنه؟

اینبار بهزاد هم حرصی شد.

_تو عقل تو سرت بود راجع به پیج نمی گفتی!

نفسش را کلافه بیرون داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ بهنام عین آدم بنال ببینم چی شده؟ ساناز برای چی از
هو تن جدا شده؟ چی راجع به من و دلارام گفته که تو
اینهمه چرت و پرت می گی؟

بهنام با اکراه زمزمه کرد:

__ بهزاد ساناز بخاطر تو از هو تن جدا شده. یعنی خودش
که اینطوری می گه!

بهزاد دندانهایش را روی هم سایید.

__ خودش غلط می کنه. مگه بخاطر هو تن از من جدا
نشده؟ ملت مسخره ی این آدمن؟
پوزخندی زد.

__ معلوم نیست چه گندی بالا آورده که دستش برا هو تن
رو شده. اونقدر احمقی که حرفاش رو باور کردی؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام پوفی کشید.

_بهزاد الان این چیزا مهم نیست. دارم می گم این دختری دیوونه دنبالتَه ... خبرم که داری کلا یه تخته ش کمه ... یه فکری به حالش نکنی برات دردرس می شه.

بهزاد کلافه از شنیدن تذکرها ی جدی برادرش سکوت کرد. بهنام چندان هم بی راه نمی گفت، اما نمی دانست باید به چه راه حلی می اندیشید. ساناز خصوصیات خاص خود را داشت. به شدت لجباز بود. می دانست تا او را از نزدیک نمی دید بیخیالش نمی شد، اما او وقت ملاقات و بحث و جدل با ساناز را نداشت. چیزی نمانده بود تا به مدارکی که دنبالش بود دست پیدا کند. نمی خواست حواسش پرت موضوع دیگری شود. باید هر چه سریعتر کار آتوسا را یک سره می کرد. تا همین جا هم بیش از حد از دلارام

پارازیت

زینب عامل

مخفی کاری کرده بود. عذاب وجدان داشت و هر وقت به یاد آتوسا می افتاد از خود می پرسید اگر دلارام بفهمد او زن دیگری را برای رسیدن به اهدافش به بازی گرفته است چه واکنشی نشان می داد. سعی می کرد افکار منفی را از خود دور کند، اما چندان موفق نبود. اگر دلارام با فهمیدن این جریان رابطه شان را تمام می کرد چه؟ کلافه تر از قبل شد. موهایش را محکم کشید.

_بهنام یکم سرکارش بذار...چه بدونم بگو رفتم ترکیه ای جایی...الان نمی دونم تو این اوضاع ساناز رو کجای دلم بذارم.

بهنام با جدیت گفت:

_بهزاد من تهش بتونم یه هفته سر کارش بذارم.

بهزاد گوشه ی چشمانش را ماساژ داد. یک هفته کم بود. او وقت بیشتری نیاز داشت. با این حال چاره ای نداشت...نمی توانست سر این موضوع با بهنام چانه بزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فعلا تا جایی که می‌تونی دست به سرش کن. کارام اکی
شه یه قرار می‌ذارم باهاش حسابشو می‌ذارم کف دستش.
زنیکه‌ی روانی!

بهنام نفسش را داخل گوشی فوت کرد.

_ کارات به کجا رسیده؟ تونستی چیزی پیدا کنی؟

بهزاد از آشپزخانه بیرون زد. بی‌حوصله و با اعصابی خراب
خودش را روی کاناپه انداخت.

_ نقشه‌ی کل کارخونه رو پیدا کردم. دارم می‌گردم دنبال
انباری چیزی که پرونده‌ها و خرت و پرتای قدیمی رو
اونجا نگه می‌دارن.

پیشانی‌اش را خاراند.

_ شایدم باید تو اتاق آتوسا بگردم. گاو صندوقی چیزی!

بهنام با تردید پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مدارکی که دنبالش هستی دقیقا چین بهزاد؟

بهزاد پوفی کشید.

_پرونده‌ی چند تا کارگر بی‌نواست که همراه بابا از کارخونه اخراج شدن. یه سری چیزای دیگه‌م باید باشه. تاریخای بسته‌بندی روی محصولات دست‌کاری می‌شه به احتمال زیاد. حتی اگه نتونم اون پرونده‌هارو پیدا کنم و اون ماجرای چند سال قبل رو دوباره به جریان بندازم باید یه مدرکی جور کنم تا بتونم این ماجرارو ثابت کنم.

بهنام با نگرانی لب زد:

_اگه نتونی ثابت کنی؟ اگه گیر بیوفتی؟ بهزاد رفتی تو دهن شیر خبر داری؟

بهزاد چشمانش را بست و مطمئن جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من این راهو خیلی وقته شروع کردم .الان دیگه وسط
راه نیستم بهنام ...تهشم ...هر چه باداباد...

بهنام آهی کشید.

_دلارام چقدر از این جریانات خبر داره؟

چشمان بهزاد بلافاصله باز شدند.

_دلی چیزی از این قضیه نمی‌دونه .تو هم چیزی بهش نمی
گی.

_باشه، اما بهتره حواست به ساناز باشه .بعید نیست بره
پیش دلارام و برای خراب کردن تو هم که شده از پیج
پارازیت براش بگه .اونوقت ممکنه تو دردرس بیوفتی.

#پارازیت

#پارت_۳۶۲

کاری از EXCHANGE GROUP

مکث کوتاهی کرد.

_فکر می کنم این دختر همسایه برات خیلی جدیه .

با تذکر جدی بهنام بهزاد بلند شده و سرجایش نشست .
برادرش درست می گفت . از ساناز چنین کاری بعید نبود .
استرس گرفت . حتی ممکن بود تا به حال سراغ دلارام هم
رفته باشد، اما اگر اینگونه بود حتما دلارام میان صحبت
هایشان به آن اشاره می کرد . با این حال نباید ریسک می
کرد . حتما باید قبل از اینکه احتمال هایش در رابطه با
رفتارهای ساناز به واقعیت تبدیل می شدند با دلارام حرف
می زد . با این فکر تماسش با بهنام را پایان داد .
_بهتره برم به دلارام زنگ بزنم قبل از اینکه ساناز یه گند
جدید بزنه . کاری نداری ؟

بهنام با نگرانی جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_هر کاری می کنی بکن فقط تورو خدا مراقب خودت باش.

بهزاد کوتاه جوابش را داد.

_هستم. فعلا.

گوشی را از گوشش فاصله داده و تماس را قطع کرد .
قولش سرسری بود .اگر آتوسا متوجه حقه اش می شد
ممکن بود هر بلایی بر سرش بیاید .هیچ تضمینی وجود
نداشت که نقشه اش لو نرود .برای همین هم خودش را
برای هر اتفاقی آماده کرده بود، اما نمی خواست بهنام از
این ماجرا بویی ببرد .از جایش بلند شد و کلافه لباس
هایش را عوض کرد .نمی خواست در خانه بماند .فکرهای
گوناگونی که در سرش چرخ می خوردند ممکن بود دیوانه
اش کنند .تصمیم گرفت به دیدن دلارام برود .هم باید با
او حرف می زد و هم ملاقات با همسایه ی موفرفری اش
قطعا حال و هوایش را عوض می کرد.

دلارام با حیرت به بهزاد نگاه کرد.

_واقعا می‌خواهی کوهنوردی کنیم؟

بهزاد چپ‌چپ نگاهش کرد.

_همچین می‌گی کوهنوردی انگار اومدیم اورست! راه رفتن تو جاده‌ی آسفالت که یکم شیب داره می‌شه کوهنوردی؟

دلارام با لب‌هایی آویزان به مسیر شیب‌دار و پیچ در پیچ مقابلشان نگاه کرد.

_فقط یکم شیب داره؟

اینبار بهزاد با دیدن لب‌های آویزان او خندید. دستش را گرفت و با کشیدنش مجبورش کرد حرکت کند.

_چرا شبیه کوالاها رفتار می‌کنی؟ مریدا بهت نمیاد اینهمه تنبل باشی.

دلارام اخم کرد.

زینب عامل

پارازیت

_خب من صبح رفتم پیاده روی!

بهزاد دست او را محکم تر گرفت.

_بمیرم برات ...انگار دوی ماراتن شرکت کرده ...یالا
ببینم .

دلارام به ناچار اندکی به قدم‌هایش سرعت داد.

_بخاطر کنکور مضطربم یکم برا همین حوصله ندارم.

بهزاد غر زد.

_باز شروع کرد .تهش به کنکور و طراح ایده‌ش فحش می

دم .بابا ول کن دیگه .تو این مدت تلاشت رو کردی بسه .

دیگه نه سراغ کتاب می‌ری نه تست نه جزوه...

خندید.

_بجاش کوهنوردی می‌کنی ...دوی استقامت شرکت می

کنی و...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با مشت محکمی که دلارام به بازویش زد حرفش ناقص ماند و خنده‌اش شدت گرفت.

_خودتو مسخره کن! نکه خودت ورزشکاری. خوبه تا لنگ ظهر می‌خوابیدی!

بهزاد چشمکی به سمتش روانه کرد.

_کنکورت رو دادی بریم باشگاه ثبت نام کنیم.

دلارام ایستاد. بهزاد هم متعجب قدم‌هایش را متوقف کرده و به او چشم دوخت. دلارام با تردید پرسید:

_از اینکه من چاقم بدت میاد؟

#پارازیت

#پارت_۳۶۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تعجب بهزاد شدت گرفته و بعد جایش را به اخم و
عصبانیت داد.

_این چه سوال مسخره‌ایه که می‌پرسی؟

دلارام سرش را پایین انداخت. آرام لب زد:

_خب الان برا خلیا این چیزا مهمه.

بهزاد دوباره مجبورش کرد حرکت کند و بعد لب زد:

_بخاطر اینکه گفتم بریم باشگاه همچین فکری کردی؟

چپ‌چپ به نیم‌رخ او نگاه کرد.

_دیوونه‌ای؟

دست دلارام را فشار داد.

_یا شایدم برا تو مهمه! مثلاً ممکنه از اینکه من لاغرم و

مثلاً سیکس پک ندارم بدت بیاد.

زیب عامل

پارازیت

دلارام بی حوصله گفت:

_ نه برا من مهم نیست. ولی خیلی وقته که احساس خوبی
به ظاهر ندارم.

بهزاد با اطمینان زمزمه کرد:

_ درست می شه. برگشتن اعتماد بنفس زمان می بره دلی.
تمرین می خواد و صبوری.

فکرش درگیر ساز و آتوسا بود بنابراین نتوانست خیلی
زیاد روی این موضوع مکث کند. به اولین نیمکتی که سر
راهشان بود اشاره کرد.

_ بشینیم؟

دلارام خندید.

_ تو که زودتر خسته شدی.

بهزاد لبخندی زورکی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_می‌خوام راجع به یه موضوعی حرف بزنم باهات.

روی نیمکت که نشستند دلارام کنجاو نگاهش کرد، اما قبل از اینکه بهزاد چیزی بگوید سریع گفت:

_بازم می‌خوای بری؟

بهزاد سرش را به سمت او چرخاند. همین جمله‌ی بی‌هوا و پر از ترس دلارام گویای خیلی چیزها بود. همسایه‌ی موفرفری‌اش به او وابسته شده بود و او باید حواسش را بیشتر جمع رابطه‌شان می‌کرد. بی‌اختیار دست دلارام را فشار داد. اضطراب به سراغش آمد. اگر بلایی بر سرش می‌آمد آن‌وقت چه اتفاقی برای دلارام رخ می‌داد؟ سعی کرد اضطرابش را تا حد توان پنهان کند. افکار منفی را پس زد.

_نه موفرفری! قرار نیست جایی برم.

مطمئن ادامه دادم:

_بخوامم جایی برم اینبار با هم می‌ریم.

دلارام لبخندش را کنترل کرد. جمله‌ی بهزاد معنای عمیقی پشت خود داشت. ممکن بود او به جدی شدن رابطه‌شان اندیشیده باشد؟

_پس می‌خوای راجع به چی حرف بزنی؟

بهزاد کلافه دستی به موهایش کشید. نمی‌دانست از کجا باید شروع می‌کرد و چه می‌گفت، اما می‌دانست باید حرف می‌زد اگر ساناز سراغ دلارام می‌رفت همه چیز بهم می‌خورد. _راجع به سانازه.

بلافاصله توضیح داد:

_دوست دختر سابقم... همونی که چند ماه قبل اومد خونه‌م و مارو با هم دید.

ابروهای دلارام بالا رفتند. نگرانی به سراغش آمده بود.

زینب عامل

پارازیت

_چی شده؟ چی می‌خوای بگی که به دوست دختر سابق
مربوطه؟

بهزاد نفس عمیقی کشید. نگاهش را از دلارام گرفته و به
رو به رو دوخت. بجای جواب دادن به سوال دلارام زمزمه
کرد:

_رفتارای ساناز بعد از آشنایی با هوتن عوض شد. هوتن
یه پسر بود با وضع مالی خیلی خوب. تو یه مهمونی
همدیگه رو دیدیم. از همون اول با ساناز تیک می‌زد.
پوزخندی زد.

_تهشم به چیزی که می‌خواست رسید.

#پارازیت

#پارت_۳۶۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

شانه بالا انداخت.

_ ساناز می‌خواست با اون باشه؛ حالا به هر دلیلی ... منم
نخواستم خودمو بهش تحمیل کنم. برام اهمیتی نداشت
بقیه چی می‌گفتن. فقط از این مطمئن بودم که نمی‌تونم
کسی رو به زور کنار خودم نگه دارم. ساناز چشمش
هوتن رو گرفته بود. دیگه ادامه دادن ارتباطم باهاش
خریت محسوب می‌شد.

آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد.

_ البته یه چیزی هم هست ...

سرش را اندکی به سمت دلارام متمایل کرد.

_ شاید اونقدر که باید ساناز رو دوست نداشتم.

کلافه دستی به گردنش کشید.

دلارام در سکوت تماشایش می‌کرد. تا به حال بهزاد را
اینگونه کلافه ندیده بود. می‌توانست درماندگی را از روی
چهره‌اش موقع حرف زدن تشخیص دهد. از یک شاخه به
شاخه‌ی دیگر می‌پرید و برخلاف صورت خندان همیشگی

زینب عامل

پارازیت

اش اخم‌هایش را درهم می‌کشید. دوست نداشت او را
اینگونه ببیند. زیر لب نجوا کرد:

— خوبی بهزاد؟

بهزاد سر تکان داد و دوباره بقیه‌ی حرف‌هایش را از سر
گرفت.

— موقعی که فکر می‌کردم ساناز رو دوست دارم وقتی بود
که نمی‌شناختمش... ظاهرش برام جذاب بود و خب به
طبع همین جذابیت‌م اول کاری مارو بهم نزدیک کرد. رفته
رفته با گذشت زمان فهمیدم به درد هم نمی‌خوریم.

مکث کوتاهی کرد. انگار که در فکر فرو رفته بود.

— شاید بخاطر همین بود که خیلی راحت قبول کردم با
هوتن بره...

به دستبندی که دلارام برایش خریده بود نگاه کرد.

— دارم فکر می‌کنم اگه جای ساناز تو بودی هیچ‌وقت نمی
تونستم این همه متمدانه رفتار کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام روی نیمکت جابه‌جا شد.

_قیافه‌ت می‌گه از گفتن این حرفا راضی نیستی. اگه
سخته...

بهزاد سرش را به سمت او چرخانده و با قاطعیت میان
حرف او پرید.

_نه دلارام... باید بگم.

قاطعیتش باعث شد تا دلارام سر تکان داده و در سکوت
به انتظار بقیه‌ی حرف‌های او بنشیند.

_وقتی با هوتن نامزد شد همه چی برای من تموم شده به
حساب میومد. فکر می‌کردم برای ساناز هم همه چی تموم
شده، اما...

جمله‌اش را دلارام تکمیل کرد.

_اما برا اون تموم نشده بود .

بهزاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه تموم نشده بود .ظاهرا همین الانم تموم نشده، اما چیزی که ساناز هنوز یاد نگرفته اینه که آدما لباس نیستن که وقتی دلت رو زد بندازی ته کمد و بعدا که دلت براش تنگ شد بری سراغش .

پوفی کشید .به اصل ماجرا رسیده بود .تمام این مقدمه چینی‌ها را کرده بود تا دلارام را مطمئن کند که از جانب او هیچ احساس و تعهدی به ساناز وجود ندارد تا بعد به سراغ اصل ماجرا برود.

_یکی از دوستانم گفت ساناز از هوتن جدا شده!

ابروهای دلارام بالا رفتند.

_برای چی؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با افسوس جواب داد:

_ظاهرا دوباره فیلس یاد هندوستان کرده . فکر کنم از
برخورد اون سریش فهمیدی که کلا آدم نرمالی نیست .

دلارام با تردید پرسید:

_چرا داری اینارو به من می گی؟ یعنی این جریانات به من
چه ارتباطی دارن؟

بهزاد به نیمکت تکیه داد.

_حدس می زنم ساناز بیاد سراغت.

ابروهای دلارام بالا رفتند.

_سراغ من؟ برای چی؟

بهزاد کلافه جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تا تمام سعیش رو بکنه که رابطه مون رو بهم بزنه.

#پارازیت

#پارت_۳۶۵

#زینب_عامل

دلارام بعد از مکثی چندثانیه‌ای در برابر جوابی که بهزاد به
سوالش داد زمزمه کرد:

_اگه فکر می‌کنی ساناز می‌تونه با حرفاش ذهنیت منو
نسبت به تو خراب کنه باید بگم فکرت اشتباهه. حداقل
دیگه باید اینو فهمیده باشی که به حرفای تو بیشتر از
کسی که نمی‌شناسمش اعتماد دارم، اما...

سکوت کرد. داشت در ذهنش جمله‌بندی‌هایش را درست
می‌کرد تا بتواند منظورش را درست بیان کند، اما بهزاد
برای شنیدن بقیه‌ی حرف‌های او عجله داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اما چی دلارام؟

دلارام نگاهش را به انگشتانش دوخت .

_بهزاد وقتی می گی رابطه مون من گیج می شم.

نگاهش را از دستانش جدا کرده و به او دوخت.

_الان رابطه ی ما با هم چیه دقیقا؟

بهزاد ناامید نگاهش کرد.

_دلی من...

دلارام میان حرفش پرید.

_من واقعا نمی فهمم وقتی از رابطه مون حرف می زنی
منظورت چیه؟ رابطه ی استاد شاگردی یا دوستی معمولی
که بینمون هست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد حیرت زده به او چشم دوخت.

_ دوستی معمولی؟

پوزخندی زد.

_ نکته تو هم از اون دست دخترایی هستی که دوست

پسرشون رو به چشم برادر می بینن؟!

دلارام لبخندی به لحن پر حرص او زد.

_ چرا عصبی می شی؟ مگه دروغ می گم؟

لبخند از روی لب هایش پر کشید.

_ من هیچی از تو نمی دونم. نه می دونم شغلت چیه. نه می

دونم چرا پدر و مادرت رو از دست دادی. نه می دونم

فامیلی داری یا نه...

نفسش را بیرون داد.

_ بهزاد حتی دوستای معمولی هم بیشتر راجع به همدیگه

می دونن. خیلی بیشتر از چیزی که من راجع به تو می دونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد قاطع گفت:

_من دوستت دارم دلی ...

دلارام جمله‌اش را قطع کرد.

_بهزاد دوست داشتن کافی نیست .

بهزاد کاملاً به او حق می‌داد بنابراین دستش را بالا آورد.

_اکی ... حق با توئه ... ولی من قبلاً که بهت گفتم .فرصت

لازم دارم .بعد از کنکورت می‌شینیم حرف می‌زنیم .منم

قول می‌دم هر سوالی داشته باشی جواب بدم .

اخم کرد.

_فقط دلارام لطفاً به جوری وانمود نکن که انگار چیزی

بینمون نیست .

به تنش حرکت داده و به سمت دلارام چرخید.

_برخلاف خیلیا که غرورشون نمی‌ذاره از احساسشون

حرف بزنن من اینطوری نیستم .من سال‌ها تنها زندگی

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

کردم دلی... بعد از دیدن و آشنایی با تو خیلی امیدوارم که
از تنهایی دریام. ناامیدم نکن.

دلارام چشمانش را ریز کرد.

_ یعنی منو فقط برای پر کردن تنهاییات می‌خوای؟

بهزاد به موهای فر او که با سماجت از زیر شالش بیرون
زده بودند خیره شد.

_ تورو می‌خوام چون پشت یه احساس عجیب و خوب
دارم. وگرنه تنهاییام با خلیا می‌تونست پر شه.

دلارام نگاهش را از او دزدید. اعتراف‌های ساده و پر حس
بهزاد در درونش حس گرمی را جاری می‌ساخت. احساسی
که می‌توانست تمام غم‌های او را به باد فراموشی بسپارد.
_ فقط بخاطر ساناز گفتم همدیگر رو ببینیم فقط؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۶۶

#زینب_عامل

بہزاد ابرو بالا انداخت.

_بخاطر دلتنگیم و نگرانیم .ساناز واقعا قابل پیش بینی نیست .ترسیدم یہ مزخرفاتی بهم ببافہ کہ باور کنی.

دلارام بہ سمت بہزاد چرخید و در چشمان او زل زد.

_قول می دی بعد از کنکور ہر سوالی ازت پرسیدم صاف و درست جوابو بدی؟

بہزاد لپش را از داخل گاز گرفت.

_درست بعد از تموم شدن کنکور؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام چپ‌چپ نگاهش کرد.

_بر فرض که آره. در اینصورت دروغ می‌گی؟ خوبه الان خودت گفתי بعد از کنکورم حرف می‌زنیم.

بهزاد کلافه از جایش بلند شد. وقتی می‌توانست همه چیز را دقیق برای دلارام توضیح دهد که کارش با آتوسا تمام شده بود، نمی‌دانست این ماجرا تا کی طول می‌کشد، برای همین نمی‌خواست با قول دادن به دلارام و عمل نکردنش اعتماد او را از بین ببرد.

_دلارام بعد از کنکور قطعاً حرف می‌زنیم ولی نمی‌خوام بگم درست بلافاصله بعدش... یکم فرصت می‌خوام. مقابل پای دلارام به حالت چمباتمه نشست و یک دستش را روی زانوی او گذاشت.

_یکم فرصت بده بهم... کارامو جمع و جور کنم همه چی پشت بندش اکی می‌شه.

مچ دستش که دستبند اهدایی دلارام دورش بسته شده بود را بالا آورد و روی اسمش را بوسید.

زینب عامل

پارازیت

_این یکی رو قول می دم. قبول؟

چشمکی زد.

_اینجا بخوام ببوسمت کارمون می کشه به کلانتری! این دستبند کمکم می کنه.

دلارام با لپ های گل انداخته لبخندی زد.

_نمی دونم کارت چیه، اما واقعا بابتش استرس دارم!

قبل از اینکه بهزاد بتواند چیزی بگوید گوشی اش زنگ خورد. بی میل از جایش بلند شد و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. با دیدن نام آتوسا روی صفحه ی گوشی ابروهایش بالا رفتند. به دلارام قول داده بود همه چیز را راجع به خودش به او بگوید. راجع به آتوسا چه؟ می توانست از بازی که با آتوسا راه انداخته بود هم با دلارام حرف بزند؟ مدتی قبل هیچ عذاب وجدان خاصی برای بازی دادن آتوسا نداشت. بنظرش آنها مستحق هر بلایی بودند که او می توانست بر سرشان نازل کند، اما حالا با

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دیدن نام آتوسا روی صفحه‌ی گوشی‌اش احساس بدی داشت. حس می‌کرد در حال خیانت کردن به دلارام و احساسات خود است. اگر دلارام این ماجرا را می‌فهمید و همه چیز میانشان بهم می‌خورد چه؟ غرق در فکر به صفحه‌ی گوشی که میان دستش در حال زنگ خوردن بود خیره نگاه می‌کرد که صدای دلارام او را از فکر بیرون آورد.

__جواب نمی‌دی؟

بهزاد لبخندی زورکی روی لب نشانده. خودش هم نمی‌دانست باید جواب می‌داد یا نه! اما بالاخره با تشر دلارام به خودش آمد.

__بهزاد یهو چت شد؟ گوشت داره خودکشی می‌کنه خب جواب بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد کلافه تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشش
چسباند. به اندازه‌ی کافی گند زده بود. نمی‌خواست با
جواب ندادن دلارام را بیش از آن مشکوک کند. صدای پر
ناز آتوسا در گوشش پیچید و باعث شد احساس تهوع به
سراغش بیاید. تهوع نه از آتوسا که از خودش. با این کاری
که می‌کرد رسماً انگار دلارام را هم بازیچه‌ی دست خودش
کرده بود.

_سلام بهزاد جان خوبی؟

بهزاد سعی کرد حال بد درونی‌اش روی صدایش تاثیر
نگذارد.

_سلام. مرسی تو خوبی؟ چیزی شده زنگ زدی؟

#پارازیت

#پارت_۳۶۷

کاری از EXCHANGE GROUP

آتوسا از سوال او خوشش نیامد. انتظار برخورد گرم‌تری داشت.

_ مثل اینکه مزاحمت شدم!

لحن پرکنایه‌اش باعث شد تا بهزاد دستش را مشت کند. همین را کم داشت! که جلوی دلارام از آتوسا دلبری کند. اگر مجبور نبود همانجا حرف او را تایید می‌کرد. می‌گفت که درست فکر کرده است. در بدترین زمان ممکن مزاحمش شده است، اما چاره‌ای نداشت جز اینکه لحنش را ملایم کند.

_ نه این چه حرفیه؟ شوکه شدم. اصولاً افتخار هم صحبتی نمی‌دی.

آتوسا راضی از جمله‌ای که شنیده بود خندید.

زینب عامل

پارازیت

_جناب امیری معلومه دلت زود زود برام تنگ می شه ها !
خب خبر خوش دارم برات.

بهزاد کلافه و با عصبانیتی که در سلول به سلول وجودش
احساس می کرد به دلارام پشت کرد تا نگاه معصوم او را
موقع صحبت کردن با آتوسا نبیند. جان کند تا مکالمه را
ادامه دهد.

_چه خبری؟

خندهی آتوسا بلندتر شد.

_مستی پسر؟ چرا شیش و بش می زنی؟ قبلا خیلی باهوش
بودی که...

بهزاد عمدا به قدم هایش حرکت داد تا از دلارام فاصله
بگیرد. آتوسا برای خوشمزه بازی وقت گیر آورده بود! تا
حد امکان صدایش را پایین آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ سر یه معامله م برا همین...

دروغ گفته بود تا بلکه آتوسا دست از سرش برداشت .
حتی اگر مطمئن می شد که امروز می تواند به تمام مدارکی
که دنبالش بود دست پیدا کند باز هم حاضر نبود قرار
ملاقاتش با دلارام را خراب کند.

آتوسا دست از شوخی کردن برداشت.

_ خبر خوشم این بود که افتخار هم صحبتی باهام برات
جور شده.

بهزاد لب گزید تا فحش ندهد . خنده ی زورکی کرد.

_ چه سعادت! فقط حیف که این افتخار بد موقعی
نصیبم شده.

دندان هایش را روی هم سایید.

_ چند ساعت دیگه خودم تماس بگیرم بازم این افتخار
نصیبم می شه؟

لحنش پر از طعنه و کنایه بود، اما آتوسا متوجه آن نشد و حرف‌های او را به پای شوخی گذاشت که دوباره خندید بدون آنکه بداند صدای خنده‌هایش اعصاب بهزاد را نشانه گرفته است.

_بله آقای امیری... ماشاءالله تو زیون بازی رو دستت نیومده.

بهزاد مکالمه را کوتاه کرد.

_منتظر تماسم باش.

آتوسا قاطع گفت:

_هستم. برو به معامله‌ت برس. پر سود باشه جناب امیری. فعلا.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با عصبانیت گوشی را از گوشش فاصله داد و بدون اینکه حتی خدا حافظی کند تماس را قطع کرد. چند دقیقه به همان حالت و پشت به دلارام ماند تا عصبانیت و حال بدی که داشت بهبود بیابد. دلارام صدایش زد.

_بهزاد...

بهزاد لبخندی زورکی روی لبهایش نشان داد و با اکراه به سمت او چرخید.

_جانم؟

دلارام کنجکاو به صورت او نگاه کرد.

_چیزی شده؟

بهزاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه موفرفری میخواستی چی شه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۶۸

#زینب_عامل

دلارام شانه بالا انداخت.

_آخه حس کردم پشت تلفن یه چیزی گفتن که عصبیت کرد.

بهزاد حیرت زده از نگاه تیز او خنده‌ی نمایشی کرد. به دلارام نزدیک شد. دست او را گرفته و مجبورش کرد از جایش بلند شود.

_می‌شه من پیش مریدا باشم و عصبی شم؟ نه.

به مسیر سربالایی مقابلشان اشاره کرد.

_وقتشه پیاده‌روی کنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام اینبار بدون غر زدن همراهی اش کرد. برای مدتی کوتاه بینشان سکوت برقرار شد. بهزاد سخت در فکر فرو رفته بود. تمام حس خوشی که از دیدن دلارام در وجودش ریشه دوانده بود با تماس آتوسا دود شده و به هوا رفته بود. عصبی بود. بیشتر از همه از دست خودش. حکایتش حکایت کسی بود که هم خدا را میخواست و هم خرما را. نه می توانست از خیر دلارام بگذرد و نه از خیر بازی که با آتوسا راه انداخته بود.

صدای دلارام را شنید، اما به قدری در فکر فرو رفته بود که نفهمید او چه گفت و بی اختیار لب زد:

_هان؟

دلارام متعجب به او نگاه کرد. پشت تلفن به او چه گفته بودند که اینگونه بهم ریخته بود؟ ذهنش درگیر حل معمای رفتاری بهزاد بود که او پرسید:

_چی گفتی؟ حواسم نبود ببخشید.

دلارام متعجب از رفتار او جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_هیچی پرسیدم جمعه باهام میای؟

بهزاد با حواس پرتی نگاهش کرد.

_کجا؟

تعجب دلارام شدت گرفت.

_بهزاد خوبی؟

بهزاد سعی کرد همه چیز را عادی نشان دهد. لبخندی زد.

_آره معلومه که خوبم. جمعه قراره کجا بری که می‌خوای
من همراهت بیام؟

دلارام به قدم‌هایش سرعت داد و بعد سریع زاویه‌ی
ایستادنش را تغییر داده و با چرخیدنش مقابل بهزاد
ایستاده و سد راه او شد.

_جمعه قراره بریم خونه‌ی آرمین اینا... تو هم دعوتی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اخم‌های بهزاد را که دید خندید.

_بعید می‌دونم حالت خوب باشه. چرا شیش و بش می‌زنی
استاد؟

اخم‌های بهزاد عمیق‌تر شدند. آتوسا هم دقیقا همین
جمله را پشت تلفن گفته بود. غر زد:

_چرا می‌پیچونی دلی؟! خب یه کلمه بگو جمعه چه خبره؟

دلارام دستانش را از هم باز کرد.

_کنکور!

لبخند ناباوری زد.

_جمعه قراره کنکور بدم برای پنجمین بار! خبر خاصی
نیست.

بهزاد کلافه و عصبی از حواس پرتی‌اش دستش را لای
موهایش برد، اما سعی کرد این کلافگی در لحنش مشهود
نباشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_خب دلی خانم نکنه می‌خوای جمعه منم باهات پیام سر
جلسه‌ی کنکور؟

دلارام با لب‌هایی آویزان نگاهش کرد. فکر می‌کرد بهزاد آن
روز را کنارش خواهد بود. به شدت به حضور او نیاز
داشت، اما آنقدر به او زحمت داده بود که خجالت می
کشید مستقیم چنین چیزی را از او بخواهد.

_نه... ولی فکر کردم شاید تا دم در حوزه‌ی امتحانی بیای
باهام.

بهزاد دستانش را روی شانه‌های او گذاشت.

_نبینم اینطوری مظلوم نگام کنیا... اینجا از خود بی‌خود
می‌شم کار دست خودمو و خودت می‌دم. اونوقت به دلیل
رفتارای منکراتی شب رو باید بجای خونه تو بازداشتگاه
بخوابیم!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۳۶۹

#زینب_عامل

دلارام لبخند بی جانی به شوخی او زد. همچنان نمی توانست
مستقیم از او بخواهد که روز کنکور را همراهش باشد.
خواست چرخیده و به راهش ادامه دهد که بهزاد لبخند
مهربانی به رویش پاشید.

_خانم دکتر احمدی روز جمعه بنده تمام تلاشم رو
خواهم کرد که صبح تا شب در خدمت شما باشم. امر
دیگه؟ شما جون بخواین.

دلارام با لپ های سرخ شده لبخند عمیقی زد. حضور بهزاد
به طرز محسوسی از استرس او می کاست.

_ممنونم!

_خواهش می کنم موفرفری من!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با تقه‌ای که به در خورد استکان چای را از لب‌هایش
فاصله داد.

__بفرمایین.

به در چشم دوخت. با باز شدن در و دیدن قامت ساقی
میان چارچوب اخمی مصنوعی روی پیشانی‌اش نشاند.
__چه عجب مولایی! یادت اومده رئیس صدات کرده بود.

ساقی در را پشت سرش بسته و لبخندی به غر زدن او زد.
__خب کار داشتم. گفتم فایلای که بهم داده بودی رو
مرتب کنم بعد پیام.

آراز استکان چایی‌اش را روی میز گذاشت. دستانش را به
لبه‌ی میز فشار داده و صندلی چرخ‌دارش را به عقب هول
داد. با دست روی پایش زد. از ساقی می‌خواست روی
پایش بنشیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_قدیما جرات نمی کردی بیشتر از سی ثانیه تاخیر داشته باشی .

ساقی نزدیکش شد . به جای نشستن روی پای همسرش کنار او به میز تکیه داد . خونسرد گفت:
_قدیما رئیس شرکت شوهرم نبود.

آراز دست او را گرفت . مجبورش کرد روی پایش بنشیند .
_قدیما بیشتر ازم حساب می بردی.

ساقی روی پای او جابه جا شد .
_آراز بخدا یه روز یکی از کارمندات مارو این شکلی می بینن آبرومون می ره.

آراز غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یه جوری می گی آبرومون می ره انگار داریم کارای خاک بر
سری می کنیم.

نگاه چپ چپ ساقی باعث شد بیشتر شیطنت کند.

_می گم بنظر تو هم کارای خاک بر سری تو این فضا
هیجانش بالاست؟

ساقی چشمانش را گرد کرد .

_بگو که نیومدیم همچین چیزی رو تو اتاق کارت امتحان
کنیم.

آراز دستش را دور کمر او حلقه کرد و لبخند شیطنت
باری زد.

_بنظرم بچه مون اینطوری خیلی مستعد و با ابتکار بار
میاد!

چشمکی زد.

_به امتحانش می ارزه!

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی لپش را از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش رها نشود .
بعید نبود که آراز بعد از دیدن خنده‌اش بخواهد ایده
هایش را عملی کند . به سختی جدیتش را حفظ کرد .
_ آراز چیکارم داشتی ؟

آراز به جمله‌ی شمرده و جدی ساقی خندید .
_ خیلی خب بابا تسلیم . برنامه‌های لاو ترکوندنمون تو
شرکت رو می‌ذارم برای بعد . اول بگو ببینم از سوسن
چخبر ؟

ساقی از روی پای او بلند شد . آه غلیظی کشیده و
بازوهایش را بغل کرد .

_ امروز رفته بود پیش وکیلی که تو معرفی کردی . ظاهرا
خوب پیش رفته . وکیله گفته سعی می‌کنه حضانت بچه
هارو بگیره .

آراز سر تکان داد.

_ خیالت تخت ... این وکیل قبل کار حقوقی برای بابا
انجام داده . کارشو خوب بلده .

#پارازیت

#پارت_ ۳۷۰

#زینب_عامل

ساقی به چشمان سبز او خیره شد.

_ نگران طلاق سوسن نیستم . مطمئنم اینبار همه چی
تمام می شه . از اینم مطمئنم که نوید مسئولیت بچه هارو
قبول نمی کنه . نگرانی من برای خود سوسنه ... خیلی
ضعیف شده . واقعا نمی دونم چیکار کنم که یکم حالش
بهتر شه .

زینب عامل

پارازیت

آراز روی صندلی جابه‌جا شده و به جلو خم شد. با جدیت در چشمان ساقی زل زد.

_ غیر از این بود باید تعجب می‌کردی. سوسن می‌خواه یه نقطه پایان بذاره جلوی یه زندگی مشترک ... کار راحتی نیست. کلی خاطره داره از اون زندگی ... سخته ... اما بهت قول می‌دم کم کم همه چی بهتر می‌شه ... شاید نتونه خیلی چیزارو فراموش کنه اما قطعاً با گذر زمان خیلی چیزا براش کم‌رنگ می‌شن.

ساقی صورتش را جمع کرد.

_ از نوید متنفرم. مرتیکه خودش بهتر از همه می‌دونه تصمیم سوسن اینبار قطعیه، اما عمداً داره با کاراش سوسن رو اذیت می‌کنه. مریضه.

آراز با یادآوری رفتارهای نوید زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بدجور ترسیده. فهمیده دیگه این تو بمیری از اون تو
بمیری ها نیست. انتظارشو نداشته سوسن اینکارو بکنه و
حالا رسما به غلط کردن افتاده.

ساقی اخم کرد.

_ بیخود کرده. بهتره بره بمیره.

پوفی کشید. فکر کردن به نوید روح و روانش را بهم می
ریخت. سعی کرد بحث را عوض کند.

_ خب نگفتی چیکارم داشتی؟

آراز از جایش بلند شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی او کاشت.

_ اولش که جهت رفع دلتنگی بوده و دوم اینکه تعطیل
کنیم بریم جایی که قرار داریم.

مچ دستش را بالا آورده و به ساعتش نگاه کرد.

_ قرارمون برای شامه ولی بهتره یکم زود بریم که به
ترافیک نخوریم.

ساقی متعجب پرسید:

__چه قراری؟

آراز از ساقی فاصله گرفت. به سمت آویز لباسی که گوشه ی اتاق قرار داشت رفته و کتش را برداشت.

__یکی از دوستای بابا...زنگ زده بود که راجع به بهزاد یه چیزایی فهمیده.

به سمت ساقی چرخیده و مشغول پوشیدن کتش شد.

__فکر کنم شماره و آدرس برادر بهزادم پیدا کرده. باید با قل این شازده از نزدیک حرف بزنم.

ساقی از میز فاصله گرفته و به همسرش نزدیک شد.

__بنظرت می‌تونیم کاری بکنیم؟

آراز سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تو نستنش که می‌تونیم ...مهم زمانه ...می‌ترسم قبل از اینکه به خودمون بجنبیم یه بلایی سر این مردک بیارن .
خندید.

_اسم شرکت رو باید از آدینا عوض کنم بذارم ناجیان همه فن حریف ...همزمان داریم زندگی چند نفرو از تباهی نجات می‌دیم.

ساقی نزدیکش شده و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت .خیره در چشمان او و با لبخند گفت:
_بس که همسرم با معرفته!

آراز لبخند گل و گشادی زد.

_بخاطر همین چیزاست که فرصت نمی‌کنیم مقدمات مامان بابا شدنمون رو مهیا کنیم.

ساقی با افسوس نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بمیرم برات .چقدر تو مظلومی!

آراز اخم کرد.

_زیونتو گاز بگیر ...نگران این چیزا نباش .امشب یه دفتر
می‌ذارم جلوم تا سال بعد برای فرزند آوری برنامه ریزی می
کنم !

چشمکی زد.

_فرزند بیشتر زندگی بهتر...

اینبار دیگر ساقی نتوانست خودش را کنترل کند و خنده
اش رها شد.

#پارازیت

#پارت_۳۷۱

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رامش با لبخند به ساقی نگاه کرد.

_درست همون طور که امیر از عروسش تعریف کرده بود. خانم و مهربون.

آراز با غرور به همسرش نگاه کرده و ساقی مودبانه تشکر کرد.

رامش نگاهش را میان آن دو چرخاند.

_زیادی صبر کردین دیگه ... معلومه خسته تون کردم .
بهتره بریم سر اصل موضوع.

آراز نفس آسوده‌ای کشید. دقیقا منتظر همین جمله بود، اما قبل از اینکه رامش شروع به صحبت کردن کند زمزمه کرد:

_واقعا نمی‌دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم. بابا گفت چقدر پیگیر این ماجرا بودین.

رامش آهی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

__ باید از اول می گفتم این پسر تو خطرناک است.

آراز دستی به ته ریشش کشید.

__ موقعیت حساسی بود. همین الانشم این ماجرا خیلی درز کرده. دروغ چرا ترسیدم همه چی دهن به دهن بچرخه و بجای اینکه پیام بهش کمک کنم بدتر گند بزنم تو همه چی.

رامش سر تکان داد.

__ کار درستی کردی. امیرم مردد بود بگه یا نه، وقتی خواست بیشتر راجع به گذشته‌ی این پسر تحقیق کنم سوال پیشش کردم. تهش مجبور شد جوابمو بده.

آراز که عجله داشت اصل موضوع را بشنود و از صحبت های حاشیه‌ای فاصله بگیرند سریع پرسید:

__ خوب چیز بدرد بخوری پیدا کردین؟

رامش پلک‌هایش را به نشانه‌ی مثبت باز و بسته کرد.
_ خیلی چیزا فهمیدم اما برای اینکه از درست و غلطشون
مطمئن شی باید بری پیش بهنام. برادر بهزاد.

آراز سردرگم به او نگاه کرد.
_ بهنام رو از کجا پیدا کنم؟

رامش کاغذی از جیب کتش بیرون آورد و آن را جلوی
آراز گذاشت.

_ این شماره تلفن جدیدشه. من به یه بهانه زنگ زدم
بهش تا مطمئن شم شماره‌ی الکی ندادن دوستاش. خودش
بود. گفتم مسافرتی. زنگ بزنی بهش. شک ندارم تو رو
مثل کف دست می‌شناسه.

زینب عامل

پارازیت

آراز موهای پریشان روی پیشانی‌اش را به عقب راند، اما قبل از اینکه چیزی بگوید ساقی انگار که ذهن او را خواند بود از رامش پرسید:

_اگه داداششم شریک کاراش بود چی؟

رامش حالت متفکری به خود گرفت.

_رابطه‌ی اینا طوری بود که همیشه بهزاد هر کاری می‌کرد بهنامم پشتش بود. بعید نیست همینطوری که فکر می‌کنین باشه، اما یه چیزی که این وسط هست اینه که بهنام خیلی آروم تر و سر به زیر تر از قلشه.

آراز جمله‌ی او را تصحیح کرد.

_باید بگین عاقل‌تر از قلشه چون بهزاد رسماً یه تخته‌ش کمه.

رامش آهی غلیظی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بهزاد دلیل محکمی برا کارش داره، اما می دونم تو این مسیر ممکنه خیلی بد آسیب ببینه. برای همین می خوام هر کمکی که از دستم بریاد انجام بدم تا منصرفش کنین. حیفه نبوغ و استعداد این جوون همینطوری تلف شه... می تونه خیلی کارا بکنه. اما اگه بخواد به راهی که شروع کرده ادامه بده آیندهش تباہ می شه.

آراز کنجکاو زمزمه کرد:

_ جریان چیه؟ بهزاد برای چی با این کارخونه و صاحباش لج افتاده؟

رامش نفس عمیقی کشید.

_ پدر بهزاد و بهنام یه کارگر ساده تو کارخونه ی هیوا بوده زمانی که حسین عمادپور مدیرعامل کارخونه بود اونجا کار می کرده. آدم آروم و محترمی هم بوده کار به کار کسی نداشته، اما خیلی اتفاقی از کارخونه اخراجش کردن.

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۷۲

#زینب_عامل

ساقی متعجب پرسید:

_چرا اشتباهی مرتکب شده بوده؟

رامش پوفی کشید.

_از چند نفر پرس و جو کردم. از آدمایی که قبلا تو کارخونه‌ی هیوا کار می‌کردن و الان بازنشسته شدن. حکایت یک کلاغ چهل کلاغه. هر کی یه داستانی تعریف کرد برام. یکی گفت با حسابدار کارخونه دست به یکی کردن و از کارخونه دزدی کردن. یکی گفت پدر بهزاد با مدیرعامل کارخونه اختلاف شخصی داشتن، اما یه نفر بود که حرفاش منطقی‌تر بنظر می‌اومد.

در چشمان آراز خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ این جریان مال چند سال قبله . ظاهرا پدر بهزاد متوجه جابه جایی یه سری قرص تو پاکتای پفکایی که اون زمان تولید می شده می شه و فکر می کنه مدیرعامل کارخونه از اون بی خبره .

چشمانش را ریز کرد . سعی داشت حرف هایی که شنیده بود را دقیق بازگو کند .

_ من نمی دونم این ماجرا چقدرش حقیقت داره و چقدر دروغه ، اما اون کسی که باهاش حرف زدم خیلی با اطمینان گفت که مدیرعاملشون از همه چی خبر داشته . وقتی پدر بهزاد این موضوع رو با مدیرعامل درمیان می ذاره تازه می فهمه جریان چیه .

ساقی که از شنیدن ماجرا حیرت کرده بود به نیم رخ آراز نگاهی کرده و گفت :

_ یعنی پدر بهزاد رو بخاطر این جریان اخراج کردن ؟

رامش سرتکان داد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ظاهرا وقتی متوجه می‌شه مدیرعامل از این جریان خبر
داره سعی می‌کنه جلوش رو بگیره، اما...

دستانش را بالا آورده و تکان داد.

_اما تو این جریانات می‌دونیم کی برنده‌س!

آراز متفکر لب زد:

_کسی که پول و قدرت بیشتری داره.

پوزخندی زد.

_یه کارگر ساده که کسی هم حامیش نیست چطوری می
تونسته جلوی همچین چیزی رو بگیره؟

رامش سر تکان داد.

_بخصوص که همه از ترسشون لال شدن و اونم نمی
تونسته چیزی رو که دیده ثابت کنه.

ساقی کنجکاو پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بخاطر همین جریان اخراج می شه؟

رامش نگاهش را سمت ساقی چرخاند.

_فقط این نیست. ظاهرا کاری کردن که نتونه جای دیگه استخدام شه.

آراز حیرت زده شد.

_چه حیوونایی تو دنیا به اسم آدم دارن زندگی می کنن.

رامش با تاسف آهی کشید.

_زندگی پدر بهزاد و خانوادهش و چندتا کارگری که از این جریان خبر داشتن از هم می پاشه.

دستش را زیر چانه اش زد.

_دقیقا نمی دونم چه اتفاقی این وسط افتادن، اما مادر بهزادم یه مدت بعد از این جریان فوت شده. حس می کنم همه ی اینا بهم مربوطن.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با ناراحتی زمزمه کرد:

_خدای من ...اگه فوت مادرشم به این قصه مربوط باشه
می شه فهمید چرا تمام مدت برای اینکه در اون کارخونه رو
تخته کنه اینهمه برنامه ریزی کرده.

آراز پوفی کشید.

_اگه اینا واقعیت داشته باشن که احتمالا خود ما هم
کمکش کنیم جای اینکه جلوش رو بگیریم.

رامش لبخند آرامی زد.

_امیر این حرف رو ازت می شنید ممکن بود تنبیهت کنه.

#پارازیت

#پارت_۳۷۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

جدی شد.

_این آدما علاوه بر کله گنده بودن خطرناکن. معلوم نیست بعد از اون اتفاق چه کارای دیگه‌ای هم انجام دادن. ولی مشخصه پشتشون به خوب جایی گرمه. بهتره حواست رو خوب جمع کنی آراز جان. این قضیه شوخی بردار نیست.

آراز به صندلی‌اش تکیه داده و نفس عمیقی کشید.

_اگه مدرک درست و درمونی بود پای پلیس رو می‌کشیدم وسط...

به ساقی که نگرانی از میمک صورتش پیدا بود نگاه کرد.

_اما مدرک درست و حسابی نیست که هیچ... اگه پای پلیس بیاد وسط ممکنه بیشتر از همه بهزاد تو دردرس بیوفته.

پارازیت

زینب عامل

رامش حرف او را تایید کرد.

_از من می شنوی اول با برادرش بهنام صحبت کن. هر چی نباشه اون هم بهزاد رو بهتر از ما می شناسه، هم اینکه می تونه دقیقا بهت بگه چه اتفاقی تو گذشته و افتادن و بهزاد واقعا قصدش چیه .

آراز سر تکان داد. لبخندی به روی رامش پاشید:

_ممنونم ازتون. این مدت خیلی بهتون زحمت دادیم.

رامش بدون تعارف و با جدیت گفت:

_آرازجان هر کمکی از من خواستی بی تعارف بهم بگو. بهزاد مرد محترمی بهرام. دوست دارم کمکش کنم.

آراز چشمانش را روی هم گذاشت.

_چشم. کمکی لازم بود مزاحمتون می شیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رامش از جایش بلند شد.

_ مزاحم نیستین. فقط بهتره مراقب خودتون باشین.
ترجیحا سعی کنین بهزاد رو منصرف کنین و خودتون
قاطی این ماجرا نشین.

ساقی آهی کشید و آراز متفکر از جایش بلند شد تا با
رامش خداحافظی کند. زمانی که از بهزاد کمک خواسته
بودند باورشون نمی شد روزی برسد که برای کمک کردن
به بهزاد این چنین زندگی مشترک خود را درگیر کنند.

ساقی دستانش را به کمرش زده و به آراز که با شیطنت
روی کاناپه لم داده و نگاهش می کرد خیره شد.

_ آراز لطف کن تنهایی کاری انجام نده.

لب برچید.

_ واقعا نگرانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاه بی خیال و شیطنت آمیز آراز را که دید غریب:

_ چطوری می تونی تو این موقعیتم دست از شیطنت بر نداری؟

آراز چشمکی زد.

_ اولویت من بهزاد و بقیه نیستن که . قند باباس.

ساقی پوفی کشید.

_ آراز باید خیلی جدی راجع به این قضیه حرف بزنیم . می ترسم خدایی نکرده زیونم لال یه بلایی سرت بیاد!

آراز روی کاناپه جابه جا شد . با دست روی تشک کنارش زد تا ساقی کنارش بنشیند.

_ اگه در رابطه با بچه نگرانی که نترس بلایی سر من نمیاد . کارمو بلام .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگذاشت ساقی عصبانیتش را بروز دهد. با همان جدیتی
در تضاد با طنز کلامش بود ادامه داد:

_اگه در رابطه با بهزاد نگرانی بازم باید بگم نباش. طرف
حساب من شرکت هیوا و کله گنده‌هاش نیستن. بهزاده.
می‌خواستم از کاراش سردرپیاریم تا بلکه تونستم جلوش رو
بگیرم.

با اطمینان در چشمان ساقی خیره شده و دستش را دور
شانه‌ی او که کنارش نشست حلقه کرد.

_ساقی واقعا نمی‌خوام فردین بازی کنم. الان که یه چیزایی
فهمیدم با بهزاد و داداشش صحبت می‌کنم تا بلکه بیخیال
این ماجرا شدن. در غیر اینصورت واقعا کاری از دست
من برنمیاد که متوقفشون کنم. کار احمقانه‌ای هم نمی
کنم که به زندگیمون آسیب بزنه.

#ساقی

#پارت_۳۷۴

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی شوکه آب دهانش را قورت داد. هیجان وجودش به قدری زیاد بود که حس می کرد نیاز دارد چند نفس عمیق پشت سر هم بکشد.

واقعا باید او را می بوسید؟

سوال بعدی ذهنش مهم تر بنظر می آمد.

برای آراز فقط و فقط یک کارمند بود؟ یا احساسات آراز هم نسبت به او تغییر کرده بودند؟

کاش کسی بود که به این سوالاتش پاسخ می داد.

لب هایش تکان خوردند نه برای بوسیدن او که برای پرسیدن این سوال، اما آراز دستش را پشت گردن ساقی برد و با فشار اندکی سر او را جلو تر آورد و گونه اش را به لب های او چسباند.

_چقدر معطل می کنی.

زینب عامل

پارازیت

ساقی دستش را مشت کرد تا بر هیجان و لرزشی که در تنش نشسته بود غلبه کند. لمس گونه‌ی زیر و مردانه‌ی او خاطره‌ای می‌شد که تا عمر داشت آن را فراموش نمی‌کرد.

آراز عقب کشید و طبق معمول آن روز غر زد:

_این قبول نیستا. بعدا جبران می‌کنی.

ساقی بی اختیار و زیر لب پرسید:

_من برای تو چی‌ام؟

اگر جواب این سوال را می‌دانست یک ثانیه هم در بوسیدن او تعلل نمی‌کرد. می‌خواست مطمئن شود چیزی که حس می‌کند اشتباه نیست. می‌خواست آن شکی که در وجودش بود را پس براند.

منتظر به آراز چشم دوخت.

زنگ در به صدا درآمد و سوالش بی جواب ماند.

افروز چه بد موقعی رسیده بود.

زینب عامل

پارازیت

قبل از اینکه سمت اف اف برود آراز لبخندی به روی صورتش پاشید و با نوک انگشت کوتاه روی بینی اش زد.

_برگشتی حرف می زنیم. البته می خوام منم پیام اونجا حرف بزنیم؟

ساقی سعی کرد بی توجه به پیشنهاد و نگاه شیطننت آمیز او به سمت اف اف برود که دوباره به صدا در آمده بود، اما آراز سریع تر از ساقی سمت اف اف رفت و آن را جواب داد:

_طفلک احمد. دلم براش خیلی می سوزه. دو دقیقه صبر کن اومدیم.

ساقی سرش را با افسوس تکان داد. باز این دو نفر جر و بحث را شروع کرده بودند. نفهمید افروز چه گفت که آراز جواب داد:

_قد قدا!

و بعد گوشی اف اف را سر جایش گذاشت.

کاپشنش را پوشید و چمدان کوچک ساقی را در دست گرفت و جلوتر از او از خانه بیرون رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی هم دنبالش کرد.

وقتی کنار ماشین افروز رسیدند آراز چمدان ساقی را داخل صندوق عقب گذاشت و بعد سمت افروز که پشت فرمان نشسته بود رفت.

ضربه‌ای آرام به سقف ماشین زد.

_افروز احمد خواهر نداره؟

افروز با نیش باز جواب داد:

_چرا سه تا هم داره. می‌خوای زن بگیری؟

آراز با اخم نگاهش کرد.

_بلا به دور باشه. همین مونده با تو فامیل هم بشم.

فقط خواستم بگم از این به بعد با خواهر شوهرات برو مسافرت. گیس و گیس کشی راه می‌ندازین بیشتر خوش می‌گذره بهت. مزاحم من و ساقی هم نیستی.

افروز چر حرص غرید: @Vip Roman

_فعلا که تو شدی بلای جون من. ساقی واسه خودمه.

برو تو کوچه‌ی خودتون بازی کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی میان کل کل هایشان پرید.

_ای بابا... شما چتونه؟ چرا فقط بحث می کنین با هم؟
آراز به ساقی نگاه کرد.

_هنوز دیر نشده ها. می خوای بیا با من بریم. به این دوستت اعتباری نیست.

افروز با حرص ماشین را روشن کرد.

_ساقی رو تو خواب ببینی از این به بعد. راستی تا حد امکان به ما زنگم نزن. این مورد رو به احمدم سپردم.
آراز نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

_مطمئنم الان احمد از شدت خوشحالی داره اشک می ریزه. یه چند روزی نفس راحت می کشه.

افروز عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و دنده را جابه جا کرد.

_جنابعالی هم می تونی بری بالا پا به پای احمد اشک بریزی. گود بای.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

قبل از حرکت ساقی دستش را برایش به نشانه‌ی
خدا حافظی بالا آورد و آراز برای هزارمین بار لب زد:

_مراقب خودت باش.

**

دستانم را روی آتش کوچکمان گرفتم. کنار دریا روی
صندلی های کوچکی که افروز آورده بود نشسته بودیم.
ویلای کوچک کنار دریا که در آن ساکن شده بودیم
متعلق به عموی افروز بود که زمستان ها خالی می ماند
و فضای امنی داشت. ویلایی که چند روزی مهمانش
بودیم.

_خیلی سرده.

افروز لبه‌ی پتو را روی سرش کشید.

_عوضش آرامش کامله. الان تابستون بود این اطرافا پر
بود از جمعیت.

نفس عمیقی کشیدم و حس کردم بینی ام یخ زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آخرین سفری که رفتم به زور یادم میاد. فکر کنم
مشهد بود.

افروز سرش را رو به آسمان تاریک گرفت.

_ آی خدا چقدر خوبه مرد جماعت رو بیچونی بیای
مسافرت. بخصوص که ساقی رو هم از دست آراز بدزدی
و حرصش بدی.

لبخند کوتاهی زدم.

_ شوخی می کرد بابا .

با لب هایی که بلافاصله بعد از لبخندم آویزان شدند
ادامه دادم:

_ دیدی که از صبح یه زنگم نزده. فکر می کردم زنگ
بارونم کنه. نکنه بخاطر حرف تو زنگ نزده؟
افروز اخم کرد.

_ چقدرم که این شازده حرف گوش کنه. نه بابا. ساقی
غلط نکنم این داره یه کاری می کنه بخدا. یه زنگ بزن بین
کجاست؟ پاشه دنبالمون بیاد اینجا نصفش می کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۳۷۵

#زینب_عامل

بهنام از اینکه برادرش در آن لحظه سالم بود نفس آسوده ای کشید.

_چی می‌خوای بگی؟

آراز به کاناپه‌ای که رویش نشسته بود تکیه داد.

_چیزی که می‌خوام بگم از پشت تلفن نمی‌شه. باید

همدیگه رو ملاقات کنیم، اما قبل از اینکه موافقت یا

مخالفت کنی باید بدونی فقط دارم بخاطر جبران محبتی

که داداشت برام انجام داده درخواست این ملاقات رو می

کنم. اگر نیای هم پیگیر این ماجرا نمی‌شم. چون تنهایی

کاری از دستم برنمیاد.

بهنام خشک گفت:

_من مسافرتم. نمی‌تونم حضوری ببینمت.

آراز کنترلش را از دست داد.

_می‌خوام کمک کنم برادرت دست از خودکشی بکشد
اونوقت داری برام طاقچه بالا می‌ذاری؟
مهلت نداد بهنام چیزی بگوید.

_اگه به تو زنگ زدم چون از استادات شنیدم که تو عاقل
تر از اون داداش کله‌خرابت هستی. برادرت انتقامشم
بگیره باز نمی‌تونه جون سالم به در بیره. دیگه خود دانی!
اگه علاقه داری کمکش کنی تا جلوش رو بگیریم خوش
گذرونی و مسافرتت رو بذار برا یه وقت دیگه. اگه نه هم
که چهار روز دیگه بشین بزن تو سر خودت بخاطر ایده‌ی
احمقانه‌ای که با هم چیدین. خواستی منو ببینی بیا
شرکت. حتما می‌شناسی. فعلا.

زینب عامل

پارازیت

بلافاصله گوشی را از لب‌هایش فاصله داده و تماس را قطع کرد .

ساقی هاج و واج خیره‌اش شد.

_چرا اینطوری حرف زدی؟

آراز خونسرد گوشی را روی میز انداخت.

_چون این تنها راهی بود که می‌شد کشوندتش اینجا .
به ساقی خیره شد.

_از اونجایی که این دوتا داداش فقط همدیگه رو دارن و تازه دوقلو هم هستن وابستگی‌شونم بهم دیگه زیاده .
چشمانش را ریز کرد.

_اگه طبق گفته‌ی دکتر رامش این قل عاقل‌تر باشه پس
حتما میاد .

ساقی خواست چیزی بگوید که با به صدا درآمدن تلفن
خانه حرفش را از یاد برد . جلوتر از آراز بلند شد و گوشی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی سیم را از روی میز تلفن برداشت. بدون اینکه به شماره
نگاهی بیاندازد تماس را جواب داد. به محض الو گفتنش
صدای بشاش سپهر در گوشش پیچید.
_سلام ساقه خانم.

لبخندی زد. صدای شادش نشان می داد همه چیز در
حالت عادی است.

_سلام سپهرجان. چطوری؟

سپهر با شیطنت جواب داد:

_عالی! مخ یه اکیپ دختر و تو محل کارم زدم می خوام
آخر هفته دسته جمعی بریم گردش علمی.

لحنش را کشار کرد.

_چه گردش بشه... می خوای تو هم باهامون بیای. به
دانسته هات اضافه می شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی خندید.

_ همیشه برام جای سواله که تا چند سالگیت قراره این شوخ طبیعت رو حفظ کنی؟

سپهر خندید.

_ تا وقتی این گردشای علمی به راه باشن منم کیفم کوکه . حتی اگه هفتاد سالم شده باشه.

صدای عمه سرورش به گوشش خورد.

_ غلط کردی ! تا ماه آینده زنت می دم . بسه ول گشتن.

سپهر با جدیت جواب مادرش را داد.

_ سرورجون این گردشای علمی باعث می شن فردا پس

فردا زندگی من و عروست دستخوس حوادث نشه . به

جون عمه هم جهت یادگیری شرکت می کنم نه چشم چرونی!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۳۷۶

#زینب_عامل

ساقی پیش آراز بازگشته و کنارش نشست.
_کبکت خروس می‌خونه سپهرجان چی شده؟

سپهر با انرژی جواب داد:

_پاشین حاضر شین می‌خوایم بریم شهربازی و بستنی و
این صحبتا! به آراز بگو راضی نیستم ماشین بیاری با
پیکان موروئی ما می‌ریم.

ساقی با یادآوری آن پیکان قرمز رنگ غش غش خندید .
قبل از اینکه چیزی در جواب سپهر بگوید آراز که صدای
او را از پشت تلفن شنیده بود غر زد:

_ شهربازی می‌خوام چیکار؟ ما برنامه داریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرخ شده گوشتی را از گوشش فاصله داد و بعد آرام
پرسید:

_چی می گی؟ برنامه ی چی؟

آراز لبخند ژکوندی زد.

_صبح تا شب که در خدمت خلق خداییم و بنگاه
شادمانیمون رو اداره می کنیم. شب باید به فکر آینده و
بچه هامون باشیم یا نه؟

ساقی با خنده نیشگونی از بازوی او گرفت.

_عجب خطایی کردم پیش تو گفتم به بچه دار شدن فکر
کنیم. می ترسم آوازه ی برنامه ریزیات کل شهر و برداره.

آراز چشمکی زد.

_تو کل عمرم این هیجان انگیزترین برنامه ریزی بوده که
انجام دادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با لبخند نگاهش را از ساقی گرفته و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ده شب بود. می‌توانستند تا نیمه‌های شب کنار هم خوش بگذرانند. هم خودشان نیاز به تفریح داشتند و هم سوسن. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. برای همین خم شد و گوشی را از دست ساقی گرفت.

_چطوری مهندس؟

سپهر جواب داد:

_اگه به کیکی چیزی دعوت می‌کنی بهتر می‌شم.

آراز لبخندی زد.

_کجا ببینیم همدیگه رو؟

سپهر جدی گفت:

_میام دنبالتون.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز تند پیشنهادش را رد کرد.

_ نه برین جلوی شهربازی ما هم میایم. بیای دنبالمون
دیر می شه.

هماهنگی های لازم را که انجام داد تماس را قطع کرد.
سریع از جایش بلند شد.

_ پاشو حاضر شو که یه برنامه دارم.

ساقی متعجب نگاهش کرد.

_ برنامه؟ نکنه باز...؟

حرفش را که قطع کرد آراز بلند خندید.

_ نه بطور استثناء یه امشب از اون برنامه ریزیا نیست. می
خوایم بریم تفریح کنیم یکم. سر راه اردشیر و بچه هارم
برداریم.

ساقی با تردید نگاهش کرد.

_ شر نشه آراز؟ می ترسم اورهان و آینور ناراحت شن.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز قاطعانه جواب داد:

_احتمالش زیاده، اما خب اینکه با عمه سرور مستقیم برخورد داشته باشن قطعاً رو ذهنشون تاثیر می‌ذاره. خندید.

_این اردشیر بدبختم گناه داره. ما که از صبح داریم کار خیر می‌کنیم اینم ببریم یکم نخ بده به عمه‌ت روح و روانش شاد شه.

ساقی بی‌حرف دیگری از جایش بلند شد. فارغ از هر موضوعی خودش به این تفریح و دورهمی نیاز داشت. از طرفی می‌دانست سوسن هم به چنین فضای شادی نیاز دارد. احتمالاً سپهر بخاطر سوسن این برنامه را چیده بود. بیش از حد نگران سوسن بود. تا کی قرار بود اسیر دادگاه شده و از بچه‌هایش دور بماند؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز با خنده نوین را که غر می زد در آغوش کشید .
_ای تنبل خان . کم مخ سوسن بی نواری بخور بیا بغل من .

نوین از خدا خواسته از گردن آراز آویزان شد . سوسن
همانطور که با عشق به نوین خیره بود گفت :
_نوین عمو خسته می شه . بیا پایین .

نوین فرصت نداد آراز جواب دهد . با تخی ابرو بالا
انداخت . این مدل ابرو بالا انداختن برای مخالفت را هم
تازه یاد گرفته بود ! چشمانش را درشت کرده و با فشار
حداکثری که به عضلات صورتش می آورد سعی می کرد
ابروهای نازکش را بالا دهد .

_آیاز قدش بلند دوس دالم .

آراز از شیرین زبانی او به خنده افتاد. سوسن لب گزید.
_ آراز چیه نویان؟! عمو آراز.

آراز با خنده آرام بازوی کودکانه و ظریف نویان را گاز گرفت.

_ ول کن سوسن. چیکارش داری! من و نویان رفیقیم.
به نویان نگاه کرد.
_ مگه نه؟

نویان با ذوق سر تکان داد.

_ شکلات می‌خوام!

سوسن قربان صدقه‌اش رفت.

_ می‌خرم ماما جان.

هنوز هم نمی‌توانست باور کند نوید خودش نورا و نوین را به خانه‌ی عمه‌اش آورده و تحویلش داده بود. انگار در خواب بود. هیچ‌کس به این واکنش نوید دید مثبتی نداشت، همه بلااستثناء فکر می‌کردند نوید نقشه‌ای پشت این کارش دارد، اما هیچ کدام از این تفکرات برای سوسن اهمیت نداشت. به حدی دلتنگ دوقلوهایش بود که حاضر بود جان‌ش را بدهد تا بتواند حتی شده برای یک ثانیه آن‌ها را در آغوش بگیرد. بعد از مدت‌ها ناراحتی و دلتنگی عمیقاً خوشحال بود. قبل از اینکه خواهرش را از بازگشت دوقلوها باخبر سازد سپهر پیشنهاد داده بود تا ساقی را غافلگیر کنند. برای همین هم برای شهربازی برنامه چیده بود تا هم نورا و نوین تفریح کنند و هم ساقی با دیدن آن‌ها غافلگیر شود. موفق هم شده بود. ساقی بیشتر از خود او از دیدن دوقلوها خوشحال شده بود. بازوی نوین را نوازش کرد.

_از بغل عمو نمای پایین؟

آراز با مهربانی به سوسن خیره شد.

زیب عامل

پارازیت

_ خوشحالم که حالت خوبه.

سوسن با قدردانی جواب نگاهش را داد.

_ آراز بابت این مدت ... واقعا نمی‌دونم چطوری ازت
تشکر کنم. مرسی که مثل یه برادر پشتم بودی .

آراز لبخندی زد.

_ حرفشمن زن. تو با آيسان فرقی نداری برام .

نویان روی شانهاش خم شد و با انگشت اشاره‌ی
کوچکش به سپهر که نورا به بغل در حال نزدیک شدن به
آنها بود اشاره کرد.

_ منم بستنی...

آراز چرخید و با دیدن سپهر که نورا را در آغوش داشت
گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تکلیف مارو روشن کن شاهپسر... بالاخره شکلات می
خوای یا بستنی؟

نویان لبخند شیطنت آمیزی زد.

_ جفتشم...

سپهر کنارشان رسید و مهلت نداد آراز جواب شیرین زبانی
نویان را دهد. سوسن با دیدن پیراهن سپهر که با بستنی
نورا کثیف شده بود لب گزید.

_ وای سپهر ببخشید تورو خدا... لباستم کثیف کرده که.

سپهر با عشق گونه‌ی نورا را بوسید.

_ کرده که کرده. فدای سرش.

آراز غر زد:

_ پس بستنی ما کو؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر چپ‌چپ نگاهش کرد.
_ مگه قرار نبود مهمون تو باشیم؟

#پارازیت

#پارت_۳۷۸

#زینب_عامل

آراز سر تکان داد.

_ حالا به تعارف می‌زدی نمی‌ترکیدی! باشه ساقی اینارو
صدا کن بریم به جا بشینیم.

سپهر نورا را آرام روی زمین گذاشت. نورا نق زد و سپهر با
بوسه‌ی ریزی که روی بینی او زد گفت:

_ پرنسس خانم با مامانش بره من برم سرویس بهداشتی
پیرهنمو تمیز کنم پیام خب؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نورا سر تکان داد و با نارضایتی باشه‌ی کوتاهی گفت و
نویان که همراه شدن خواهرش را با مادرش دید به هوس
بستنی از آغوش آراز پایین آمد. سپهر با دست به کافه‌ای
که در نزدیکی‌شان بود اشاره کرد.

_سوسن، مامان و ساقی اونجان. شما برین ما هم بیایم.

سوسن سر تکان داد و دست دوقلوها را با محبت گرفت
تا کنار ساقی و عمه‌اش بروند. بلافاصله با رفتن سوسن
آراز با تردید زمزمه کرد:

_نمی‌دونم چرا حس خوبی به این کار نوید ندارم.

سپهر با دستمال کاغذی که از جیبش بیرون آورد یقه‌ی
کثیف شده‌ی پیراهنش را پاک کرد. لکه‌ی کم‌رنگی از آن
باقی ماند.

_منم حس خوبی ندارم، اما سوسن خیلی خوشحاله نمی
شه پیشش زیاد از این حرفا بزنی. براش اهمیتی نداره.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز چشمانش را ریز کرد .

_این مرتیکه نمی‌ذاره سوسن راحت جدا شه . من جنس خرابشو می‌شناسم . حتما می‌خواد اینطوری دل سوسن رو بدست بیاره دوباره راضیش کنه برگرده سر خونه و زندگیش.

سپهر اخم غلیظی کرد.

_غلط می‌کنه با هفت جد و آبادش .

آراز متفکر دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_یه فکری به ذهنم میاد منتها می‌دونم اگه پیش ساقی بگم می‌گه این کار اخلاقی نیست و این حرفا ... ولی حسم می‌گه عجیب روی نوید کارسازه . اگه عملی بشه به ماه نکشیده سوسن از دست این مرتیکه خلاص می‌شه.

زینب عامل

پارازیت

سپهر متعجب به طرف او چرخید و کنجکاو پرسید:

__چه ایده‌ای؟

آراز دست برد و موهای پریشانش را به عقب راند. چندان مطمئن نبود که باید این مسئله را با سپهر مطرح کند یا نه، اما این را خوب می‌دانست که اگر سپهر از ایده‌اش استقبال می‌کرد او برای اجرای این نقشه‌اش مصمم‌تر از قبل می‌شد. همچنان در فکر بوده و سکوت کرده بود که سپهر بازویش را گرفت.

__چی تو مغزته سبزینه؟

آراز نگاهش کرد.

__یه نفر سومی لازمه این وسط!

سپهر گیج نگاهش کرد.

__یعنی چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز شانه بالا انداخت.

_مجبوریم از نقطه ضعف این آدم بهره ببریم. دوماً
ارشاد حاج سلمان زیاد چشم و دل سیر نیست.

سپهر چشمانش را ریز کرد. تقریباً متوجه منظور آراز
شده بود.

_یعنی می‌گی که...
سکوت کرد تا آراز جمله‌اش را کامل کند.

آراز سر تکان داد.

_یه زن لازمه!

چشمکی رو به سپهر زد.

_یکی که دل نویدو بهره.

زینب عامل

پارازیت

سپهر تک خنده‌ای کرد. از پیشنهاد آراز خوشش آمده بود. تک خنده‌اش به خنده‌ای ممتد تبدیل شد. با دست به شانه‌ی آراز زد.

_باورم نمی‌شه ساقی مظلوممون رو دست آدم هفت خطی مثل تو سپردیم.

آراز نفس عمیقی کشید.

_می‌دونم این کار کار اخلاقی نیست اما...

#پارازیت

#پارت_۳۷۹

#زینب_عامل

مکث کرد. اگر ساقی چنین پیشنهادی را می‌شنید به احتمال زیاد ناراحت می‌شد. سعی کرد تصویر ناراحت ساقی را از ذهنش دور کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ سپهر دنیا دنیای نامردیه .سوسن با راه قانونی به جواب می‌رسه، اما احتمالاً باید چند سال اسیر دادگاه و شکایت و شکایت‌کشی باشه .نویدرو خوب می‌شناسم .برای هر کی هم زرنگ نباشه برا سوسن زرنکه...

سپهر به طور کامل زاویه‌ی ایستادنش را تغییر داد .حالا درست مقابل آراز بود .تمایل شدیدی داشت تا بیشتر راجع به ایده‌ی آراز بداند .جدی نگاهش کرد.

_ آراز ول کن حاشیه‌هارو ...دقیق‌تر حرف بزن ...یه زن غریبه چطوری می‌تونه نوید رو راضی کنه تا از خیر سوسن بگذره؟

آراز چشمان سبزش را در چشمان قهوه‌ای سپهر دوخت.

_ یه زن معمولی هیچ‌رقمه نمی‌تونه نوید رو به همچین کاری راضی کنه، اما یه زن پولدار...

لبخند ژکوندی زد.

زینب عامل

پارازیت

_ آدمای طماع زود تو دام میوفتن و باید بگم نویدی که
من می‌شناسم از یه هزار تومنی‌ام نمی‌گذره.

سپهر زبانش را روی لب‌هایش کشید.

_ زن پولدار از کجا پیدا کنیم؟

آراز دستش را بالا برد و یقه‌ی او را مرتب کرد.

_ عقل مردم به چشمشونه پیدا کردن یه زن که ظاهرا
پولداره کار سختی نیست.

یاد بهزاد افتاد که در ملاقات با آتوسا عمادپور چگونه
لباس‌های فاخر و ساعت مارک دار به دست کرده بود و
آتوسا به سادگی گول ظاهرا شیک و فریبنده‌ی او را خورده
بود.

_ یه ماشین می‌خواد با چند دست لباس مارک دار و
آدرس یه خونه تو یه جای لوکس.

نیشخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ قول می‌دم بهت هزینه‌ی همه‌ی اینا از هزینه‌ی وکیل و
غیره کمتر دربیاد.

سپهر در فکر فرو رفت و همانطور متفکر زیر لب نجوا
کرد:

_ یه مرد که درگیره و اعصابش سرجاش نیست. زنش
طلاق می‌خواد و یهو یه زن جذاب و پولدار شیفته‌ش می
شه و...
exchange group

آراز با رضایت جمله‌ی او را کامل کرد.

_ شرطشم برا ازدواج اینه که اون مرده زنش رو طلاق بده
و حضانت بچه‌هاشم تمام و کمال بده به مادرشون.

سپهر لبخند گل و گشادی زد.
@Vip Romance

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چه خوب می‌شه اگه این رابطه واقعا به ازدواج ختم شه .
خیلی دوست دارم نویدو در حالی ببینم که یه کلاه گشاد
سرش رفته .

آراز با تردید نگاهش کرد.

_این یعنی موافقی؟

سپهر خونسرد سر تکان داد.

_چرا که نه! چی باعث می‌شه جلوی آدمی مثل نوید
بخوایم کاملا اخلاقی و قانونی رفتار کنیم؟

آراز شانه بالا انداخت.

_از نظر من هیچی.

صدای ساقی بینشان پیچید.

_چی هیچی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز با دیدن ساقی کمی دستپاچه شد. ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و با خونسردی جواب داد:

_پسرعمه‌ت داشت می‌پرسید چی می‌تونه جلوش رو بگیره که نخواد همین امشب دوست دختر پیدا کنه برا خودش. منم گفتم هیچی!

ساقی با شادی که بیشتر آن را مدیون سپهر و غافلگیر کردنش بود فاصله‌اش را با آنها به صفر رساند و خیره در چشمان سپهر که متفکر بنظر می‌آمد و بی‌خبر از همه جا پرسید:

_کسی چشمت رو گرفته؟

سپهر نگاه معنادارش را از صورت آراز گرفته و در جواب ساقی گفت:

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۸۰

#زینب_عامل

_تا اینجا چهار نفر چشمو گرفتن. موندم بینشون کی رو انتخاب کنم.

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرده و بازوی آراز را کشید.
_بیا بریم آراز... این درست بشو نیست.

آراز با نگاهش به سپهر فهماند که حرف‌هایی که در رابطه با نوید زدند باید بین خودشان بماند و بعد دستش را دور شانه‌ی ساقی حلقه کرد.

_عزیزدلم کی به این دکل ایرانسل زن می‌ده آخه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سپهر ذهنش مشغول شده بود، اما برای اینکه ساقی را به شک نیاندازد دنبال آنها رفت.

_من نگرانی ندارم آرازجان...دیگه وقتی به توی درخت چنار دختری به این دسته گلی رو دادیم مشخصا سر من بی کلاه نمی‌مونه.

ساقی به القابی که آنها به همدیگر نسبت دادند خندید.

_حالا امشب مهمون دکل ایرانسلیم یا درخت چنار؟

آراز شانه‌ی او را فشار داد. سرش را زیرگوش او برد.

_درخت چنار دیگه آره؟ لازمه در رابطه با برنامه‌ریزیامون به بقیه هم اطلاع بدم؟

ساقی نیشگونی از پهلوی سفت او گرفت. با خنده آرام زمزمه کرد:

_تو با این برنامه‌ریزیات دودمانمون رو به باد می‌دی آراز.

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر در طرف دیگر آراز ایستاده و دستش را روی شانه
ی او گذاشت.

_چنارخان منو باید به یه شام اختصاصی هم دعوت کنی .
هنوز اعتراف کردن زنت به عشقش رو مدیون منی .
لطفمو جبران نکردی.

آراز اخم کرده و غرید:

_منظورت همون ایده‌ی احمقانه‌ته که بخاطرش کم
مونده بود ساقی کلا ولم کنه و بره ... با ماشینم از روت رد
نشدم برو سجده‌ی شکر بجا بیار...

صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد تا جمله‌ی خودش و
خنده‌های ساقی ناقص بماند . دستش را از دور شانه‌ی
ساقی باز کرد و گوشی را از جیبش بیرون کشید . با دیدن
نام اردشیر روی صفحه‌ی گوشی ابروهایش بالا رفتند .
وقتی به او پیشنهاد بیرون رفتن داده و گفته بود سرور هم

زینب عامل

پارازیت

کنارشان است با مخالفت اورهان مواجه شده بود، حالا
نمی فهمید تماس عمویش برای چیست. کنجکاو تماس را
وصل کرد.

_سلام عرض شد حاج آقا!

اردشیر کوتاه گفت:

_سلام. کجایین دقیقا؟

آراز ابروهایش را بالا داد.

_اومدی؟ بچه هارو پیچوندی؟

اردشیر غر زد:

_اومدم که دارم آدرس می پرسم دیگه... پیداتون نمی کنم.
کجایی دقیقا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز با فعل مفرد او حس کرد که تنهاست برای همین
جواب داد:

_یه کافه هست کنار شهربازی ... جلوش پره بادکنکای
رنگارنگه . اونجاییم . بیا منتظرتم .

اردشیر باشه‌ای گفت و آراز تماس را قطع کرد . ساقی
کنجکاو به نیم‌رخش خیره شد .
_کی بود؟

آراز سرش را به سمت سپهر چرخاند .
_اردشیر بود .

سپهر چپ‌چپ نگاهش کرد .
_تو دعوتش کردی؟

آراز چشمانش را ریز کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ غیرتی شدی؟ قبلا که مشکلی نداشتی!

سپهر پوفی کشید.

_ قبلا عموت رو درست و حسابی نمی شناختم!

#پارازیت

#پارت_۳۸۱

#زینب_عامل

ابروهای آراز از طعنه‌ی مستقیم و بی پرده‌ی سپهر بالا رفتند. حتی ساقی هم متعجب شد. ولی این آراز بود که نتوانست کنجکاویش را پنهان کند.

_ چیزی شده سپهر؟ اردشیر کاری کرده؟

سپهر بی تفاوت شانه بالا انداخت. این میمک صورت و این رفتارها اصلا به سپهر همیشه شاد و شوخ نمی آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ نه چیزی نشده! اما از مدیریت فعلیش تو مسائل می
تونم بفهمم چرا زندگی زناشویش از هم پاشیده .

بیشتر از آن کنار آراز و ساقی نماند و با برداشتن قدم‌هایی
بلند از آن‌ها فاصله گرفت .

_ نورا منتظره . شمام زود بیاین . آراز خان نمی‌تونی از زیر
این مهمونی در بری .

آراز گیج از رفتار سپهر زمزمه کرد:
_ این چشه؟

ساقی چشمانش را ریز کرد.
_ نکنه اردشیر ملاقات کرده باهاش؟

آراز به نیم‌رخ او نگاه کرد.
_ چه بدونم! ولی اگه همچین چیزی بود اردشیر بهم می
گفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی دست آراز را از دور شانه‌اش باز کرده و با کمی
اضطراب گفت:

_کاش به اردشیر نمی‌گفتی بیاد می‌ترسم بینشون تنش رخ
بده .

آراز دست او را گرفت و فشرد.

_بچه که نیستن عشقم . مضطرب نباش . نمی‌ذارم چیزی
بشه .

تازه اردشیر تنه‌اس . جای نگرانی نیست . باز بچه‌ها بودن
یه چیزی .

با این حرف آراز ساقی سر تکان داد و همراه یکدیگر به
کافه‌ای که مدنظرشان بود قدم برداشتند . مقابل کافه که
رسیدند آراز گفت:

_صبر کنیم اردشیر بیاد با هم بریم .

زیب عامل

پارازیت

نیشخندی زد.

_می ترسم تنهایی خجالت بکشه.

ساقی به شیطنت او لبخندی زد و همانگونه دست آراز را گرفته بودند منتظر ماندند تا اردشیر از راه برسد . کم کم داشتند از آمدن اردشیر ناامید می شدند که ناگهان با دیدن آینور که از دور برایشان دست تکان داد ابروهای ساقی بالا رفته و چشمانش گرد شد.

_تو که گفתי عموجون تنها میادا!

نگاه آراز هم روی آینور قفل شد.

_خدا بخیر کنه !اورهانم که هست !چطوری راضی شون کرده؟

رسیدن آینور کنارشان باعث شد تا نتوانند به بحثشان ادامه دهند . آینور با ذوق به ساقی نزدیک شد و با همان

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مهربانی و خونگرمی ذاتی اش او را در آغوش گرفت. بعد از سلام دادن گفت:

چطوری ساقی جون؟

آراز بازویش را گرفته و او را از ساقی جدا کرد.

از زن من آویزون نشو. خوشم نمیاد.

آینور با شیطنت زبانش را بیرون آورد.

حسودیت می شه تورو محل نمی دیم؟

ساقی خندید.

شما چرا با هم سر جنگ دارین همیشه؟

آینور لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تقصیر آرازه دیگه .معلوم نیست چطوری تحملش می کنی.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

_همونطوری که اردشیر تو و داداشت رو تحمل می کنه.

ساقی اخم ریزی کرد.

_آراز !

آراز با تخصی شانه بالا انداخت.

_چیه خب !تیکه می ندازه باید جوابشو بگیره یا نه؟

#پارازیت

#پارت_۳۸۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

آینور بازوی ساقی را گرفت.

_نگاه به هیکل قد خرسش نکن ساقی جون. مردا همشون بچه‌ن!

آراز سرش را به سمت او خم کرده و بینی‌اش را ما بین دو انگشت فشرد.

_بچه این حرفا اندازه‌ی دهن توئه آخه؟

صدای اردشیر بینشان فاصله انداخت.

_باز شما دو تا همدیگه رو دیدین جر و بحث شروع شد؟
با چشم غره به آراز نگاه کرد.

_از هیكلت خجالت نمی‌کشی؟ آینور سن بچه‌ت رو داره
خرس قطبی!

زینب عامل

پارازیت

آراز بی توجه به غر زدن اردشیر و خنده‌های از سر پیروزی
آینور دستش را دور گردن اورهان که برخلاف خواهرش
اخم‌هایش درهم بود انداخت .

_رفیق من اورهانه ... شما پدر و دختر لوس بهتره برین با
همدیگه.

با سیاست خاصش سراغ اورهان رفته بود تا بلکه اندکی از
اخم‌های او باز شد، اما اشتباه فکر می کرد . وقتی اورهان
دست آراز را از دور شانهاش با نارضایتی باز کرد او
متوجه شد که اورهان به این سادگی نرم نخواهد شد .
فقط باز هم برایش عجیب بود که چگونه حاضر شده
بود امشب همراه اردشیر بیاید .

ساقی که اخم‌های اورهان را دید سعی کرد شرایط را
مدیریت کند . با مهربانی دست آینور را گرفت و رو به
اورهان زمزمه کرد:

_بیاین بریم اورهان جان.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

اورهان با همان اخم‌های روی پیشانی سر تکان داده و با ساقی همراه شد. وقتی وارد کافه شدند بلافاصله توانستند میزی که توسط سوسن و دوقلوها و بقیه احاطه شده بود را پیدا کنند. به لطف شیطنت‌های دوقلوها در مرکز توجهات بودند.

هر چه به میز نزدیک می‌شدند اخم‌های اورهان بیشتر درهم می‌رفت. حتی ساقی احساس کرد آینور هم مضطرب شده است برای همین آرام زمزمه کرد:

__بچه‌ها قرار نیست اتفاقی بیوفته.

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید.

__اگه حس می‌کنین اذیت می‌شین می‌تونیم...

آینور نگذاشت جمله‌ی ساقی تکمیل شود.

__من دوست دارم سرورجون و سپهرو ملاقات کنم.

لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ سپهر خیلی بامزه‌س . تازه تو عروسی تو کلی با هم
رقصیدیم .

صدایش آرام‌تر شد.

_ اگه مامان باباهامون ازدواج کنن سپهر می‌شه داداشم.

اورهان غریب:

_ من داداش جدید لازم ندارم .

ساقی به نیم‌رخ عصبی او خیره شد.

_ رفیق جدید چی؟

اورهان سرش را به سمتش چرخاند . ساقی ادامه داد:

_ سپهر دوست و رفیق خیلی خوبیه . بنظرتون اون از

اینکه مامانش ازدواج کنه راضیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نزدیک میزی که بقیه دور آن نشسته و منتظرشان بودند شده بودند، اما با این حال اورهان اهمیتی نداد که ممکن است صدایش را بقیه بشنوند.

_بابای اون مرده .مامان من زنده‌س .

سپهر که زودتر از بقیه صدای اورهان را شنیده و متوجه منظور او شده بود با لبخند غمگینی که از او بعید بنظر می‌آمد از جایش بلند شد .سرور نگران به پسرش چشم دوخت.

سپهر دستش را به سمت اورهان که حالا درست در طرف دیگر میز گرد کافه و مقابلش ایستاده بود دراز کرد . اورهان با شک به او نگاه کرد و بعد با همان تردید و با اکراه دستش را بالا آورد و دستش را داخل دست سپهر گذاشت .سپهر دست او را فشرد.

#پارازیت

#پارت_۳۸۳

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بابام بهترین رفیقم بود. بهش قول دادم هوای مادرمو همیشه داشته باشم.

همه تحت تاثیر غمی که در لحن سپهر بود قرار گرفتند و گوشه‌ی چشمان سرور خیس شد. هر چند اجازه نداد دیگران متوجه شوند. اورهان بی‌هیچ حرفی دستش را از دست او بیرون آورده و یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و نشست.

بی‌اختیار به سرور خیره شد. قبلا با اون برخورد داشت. خوب می‌دانست سرور زن مهربانی است اما مادرش که نبود. بود؟

حضور اردشیر و بچه‌هایش باعث شده بود جو میانشان سنگین شود. آینور زیر لب زمزمه کرد:

_ متاسفم. حتما پدرت رو خیلی دوست داشتی.

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر لبخند مهربانی به روی او پاشید.

_او هوم ... مطمئنا هیچ کس نمی‌تونه جای اونو برام پر کنه.

جمله‌ی پر معنا و مفهومش باعث شد همه و به ویژه اورهان متعجب شوند. ابروهای اورهان بالا رفته و خیره به سپهر نگاه کرد. فکر می‌کرد او موافق ازدواج مادر و پدرشان است، اما حالا با جمله‌ای که بر زبان آورده بود بنظر می‌رسید او هم علاقه‌ای به ازدواج مادرش ندارد. هر چقدر که موقع آمدن اخمو و بی‌حوصله بود حالا با شنیدن این جمله حالش بهتر شده بود. بالاخره کسی پیدا شده بود که در جبهه‌ی او باشد.

نیشخندی زد.

_درسته ... مثل من که کسی نمی‌تونه جای مادرمو برام پر کنه.

زینب عامل

پارازیت

سپهر دستانش را روی میز درهم قفل کرد و به سمت اورهان خم شد .

_بهتره قدر مادرت رو بدونی !

همه از رفتارهای سپهر گیج بودند . آراز امیدوار بود این دورهمی بهانه‌ای شود تا بلکه اورهان اندکی از موضعش پایین بیاید، اما حالا با رفتارهای سپهر نه تنها حیرت کرده بود که بلکه به این می‌اندیشید که کار اردشیر هزار برابر سخت‌تر از قبل شده است . ترجیح داد قبل از اینکه همه چیز بدتر از قبل شود بحث را عوض کند . غر زدن های نویان که بستنی می‌خواست به کمکش شتافت و منوی کافه را وسط میزی که همگی دورش نشسته بودند باز کرد .
_خب خانما و آقایون در خدمتونم . انتخاب کنین .
امشب همگی مهمون منین .

وقتی همه و به ویژه اورهان مشغول دید زدن منو شدند اردشیر که کنار آراز نشسته بود سرش را زیر گوش او برد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سپهر چش شده؟

آراز زیر لب جواب داد:

یه دور تو خاطرات سرچ کن بین کجا گند زدی !
اینطوری که من اینارو دیدم امشب پرونده‌ی عشقت
بسته می‌شه.

اردشیر از زیر میز لگد نسبتاً محکمی به پای او زد.
پس تو به چه دردی می‌خوری این وسط؟

آراز نامحسوس سر تکان داد.

درسته یادم نبود من بنگاه خیریه باز کردم .

شانهاش را به شانهای اردشیر چسباند.

بذار بستنیشونو بخورن یه غلطی می‌کنیم . می‌پرسم
ببینم درد سپهر چیه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اردشیر نگاهی به اورهان که بنظر می آمد از شرایط پیش
آمده کاملاً راضی است انداخت و لب زد:
_شازده یخش آب شد.

آراز لبخندی زد.

_شازده ت فعلا یک هیچ جلوئه!

حضور پیشخدمت و سفارش گرفتنش مکالمه شان را
ناقص گذاشت. سفارشتشان علیرغم زیاد بودن سریع
حاضر شدند.

ذوق نورا و نویان برای رفتن به شهربازی به آینور هم
سرایت کرد که به محض تمام کردن بستنی اش از جایش
بلند شد.

_آراز پاشو بریم شهربازی. @Vip Romance

آراز به دومین بستنی نصف و نیمه اش اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_واستا اینو تموم کنم خب!

#پارازیت

#پارت_۳۸۴

#زینب_عامل

آینور غر زد:

_چقدر تو شکموی آخه!

به ساقی خیره شد.

_چطوری شکم پسرعموی منو مدیریت می کنی؟

سپهر خندید و با دستمال کاغذی که در دست داشت

دور دهانش را پاک کرد.

_روز خواستگارش عوض اینکه از شدت شرم عرق رو

پیشونیش رو پاک کنه نشست دوکیلو باقلوارو با چایی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خورد بعدشم ریلکس پا رو پا انداخت و بله رو از
دختردایی من گرفت.

آینور غش غش خندید و آراز با اعتماد بنفس زمزمه کرد:
_ تو فرهنگ لغت من به این ویژگی می گن خوش اشتها
بودن.

سپهر از جایش بلند شد.
_ فرهنگ لغت تو با استانداردا مطابقت نداره .
سرش را به طرف سرور که مشغول تمیز کردن دست های
نورا بود چرخاند.
_ سرور قشنگم شما نمایین شهربازی؟ من که دلم لک زده
سوار ترن هوایی شم.

اسم شهربازی باعث شد نورا با ذوق جیغی کشیده و
دستانش را به سمت سپهر دراز کند تا او را در آغوش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بگیرد. سرور دست نورا را گرفت و کمک کرد تا سپهر او را بغل کند.

_ شما عجله دارین جلوتر برین. منم میام. خداروشکر من قصد ندارم سوار ترن هوایی شم. قطار معمولی هم جواب می‌ده.

سپهر خندید.

_ خب پس من و دوقلوها جلوتر می‌ریم کسی می‌خواد با ما بیاد دستشو بیاره بالا.

آینور هیجان زده به اردشیر نگاه کرد.
_ بابا من می‌تونم با سپهر برم؟

اردشیر سر تکان داد و درست همان لحظه در برابر چشمان حیرت زده‌ی بقیه اورهان هم از جایش برخاست.
_ منم با آینور اینا می‌رم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نگاه پر تردیدش را میان آن‌ها چرخاند. دیدن لبخند
معناداری که گوشه‌ی لب‌های سپهر جا خوش کرده بود
گیجش کرد. این پسر چه فکری در سر داشت. وقتی
آینور و اورهان همراه سپهر و سوسن که دوقلوها
همراهشان بود دور شدند آراز قاشق بستنی را داخل
ظرفش رها کرد.

_جلل الخالق!

ساقی عامدانه از جایش بلند شد. ترجیح می‌داد سرور و
اردشیر را تنها بگذارند.

_آرازجان می‌شه ما هم سریع بریم پیش بقیه؟

آراز متوجه نیت او شد، اما به روی خودش نیاورد.
_مولایی دلش تونل وحشت می‌خواد یا ترن هوایی؟

زینب عامل

پارازیت

اردشیر پای او را محکم لگد کرد تا سریع‌تر از جایش بلند شود. آراز به خنده افتاد و برای جبران لگد او همانطور که داشت از جایش بلند می‌شد با خونسردی گفت:
_ چرا لگد می‌زنی اردشیر؟ خب دارم می‌رم دیگه.

چنان بامزه این حرف را بر زبان آورد که ساقی لب گزید تا خنده‌اش رها نشود و سرور لبخند محوی زد. اردشیر چشم غره‌ای به سمتش رفت.

_ تو رو باید زیر مشت و لگد گرفت. شما برین ما هم پشت سرتون میایم.

قبل از اینکه آراز به شیطنتهایش ادامه دهد ساقی بازوی او را گرفت و مجبورش کرد از میز فاصله بگیرند. چند قدم از میز دور نشده بودند که آراز با خنده گفت:
_ ساقی در بریم حساب بیوفته گردن اردشیر عاشق پیشه؟

زینب عامل

پارازیت

ساقی با لبخند نیشگونی از بازویش گرفت.
_بخدا کنترل تو از نورا و نویانم سخت تره.

آراز با شیفتگی دستش را دور کمر او حلقه کرد.
_تو که خوب بلدی آراز معتمد رو مثل یه بچه خواب
کنی.

#پارازیت

#پارت_۳۸۵

#زینب_عامل

لبخند ساقی را که دید پرسید:
_حالا بگو ببینم پسرعمهت چشه که رفته تو تیم مقابل
اردشیر؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی دست برد و عینکش را روی تیغهی بینی اش جابه جا کرد.

_ یعنی چی؟ منظورت به حرفاش با اورهانه؟

آراز سر تکان داد.

_ نگو که متوجه شون نشدی.

ساقی کمی در جواب دادن مکث کرد و بعد زمزمه کرد:

_ فکر نکنم تو جبههی مخالف اردشیر باشه، اما حتما یه دلیلی برای اینکارش داشته .

شانه بالا انداخت.

_ شاید می خواد با اورهان دوست شه اینطوری.

آراز ابروهایش را بالا داد.

_ اگه اینطوری باشه که من یکی شاخ درمیارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.
_ چرا؟

آراز دستش را از دور شانه‌ی او باز کرد.
_ خب راستش برام عجیبه .اینکه یه پسر تلاش کنه
ازدواج مادرش سر بگیره .
دست ساقی را گرفت.
_ خود تو هم نتونستی با ازدواج پدرت کنار بیای .برای
سپهر سخت نیست؟
ساقی آهی کشید.

_ سپهر برخلاف چیزی که بهش وانمود می کنه آدم تو
داریه .هیچ وقت نمی ذاره کسی از مشکلات و ناراحتیاش
باخبر بشه .این چیزیه که تو این مدت فهمیدم .شاید
برخلاف چیزی که وانمود می کنه یه گوشه از وجودش

زینب عامل

پارازیت

مثل اورهان و آینور از این اتفاق ناراحتہ، اما اونقدر عاشق عمہس کہ بہ روش نمیارہ.

آراز متفکر سر تکان داد.

_ شاید باید تو این بنگاہ شادمانیمون یہ جایی ہم برا سپہر باز کنیم.

ساقی خندید.

_ فکر نکنم نیاز باشہ. سپہر از پس خودش برمیاد.

آراز دست او را فشار داد.

_ یکم درد و دل کردن بہ جایی بر نمیخورہ چشم عسلی. اینا ہمیش بخاطر توئہہا از وقتی زنم شدی دلم میخواد بہ ہر کی دیدم کمک کنم.

ساقی چپچپ نگاہش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من اینطوری ام؟

آراز چشمانش را ریز کرد.

_نیستی؟ پس این پیرزن طبقه‌ی پایینمون چی می گفت؟

ساقی سوالی نگاهش کرد.

_چی می گفت مگه؟

آراز شانه بالا انداخت.

_صبح وقتی داشتم می رفتم تو پارکینگ جلومو گرفت .
توی هزار و پونصد جمله از تو تعریف کرد و گفت تو این
یه هفته‌ای که مریض بود نه تنها براش غذا می بردی که
رفتی داروهاشم گرفتی و به گلای تو خونه شم آب دادی!

ساقی لب گزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب پیرزن گناه داشت. تنهاس. پسرشم که ماموریت
کاری بود. گفتم یه کمکی کرده باشم.

آراز لبخندی زد.

_خب برا همینه می گم مهربونیات به منم سرایت کرده
دیگه. تو در برابر گلدونای همسایه هم احساس وظیفه می
کنی! چهار سال دیگه اسممون رو بعنوان زوج خیر می زنن
تو کتاب درسیا بعدشم این مجری چی بود اسمش ...
همون که اشک ملت رو در میاره...
به مغزش کمی فشار آورد.

_آهان... احسان علیخانی... میاد باهامون مصاحبه می
کنه که بگین اون روز چی شد دقیقا! همون روزی که
فهمیدین باید آدمای اطرافتون رو نجات بدین.

#پارازیت

#پارت_۳۸۶

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

ساقی غش غش خندید .

_همین مونده من با تو برم ماه عسل احسان علیخانی!
خنده اش آراز را هم به خنده انداخت .

آنقدر جیغ زده بود که حس می کرد تارهای صوتی اش
دچار آسیب شده اند . آینور بازویش را کشید .
_ساقی یه دور دیگه بریم؟ اصلا بیا بریم اون کشتی سبارو
سوار شیم .
با دست به کشتی اشاره کرد .

ساقی با صورتی قرمز شده که حاصل هیجان چند دقیقه
قبل در ترن هوایی بود سرش را به سمت کشتی که شبیه
اژدها بود چرخاند . چنان تاب می خورد که ساقی احساس می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کرد هر لحظه احتمال دارد سرنشینانش به بیرون پرتاب شوند. تاب و توان سوار شدن به چنین چیزی را نداشت. _آینور من نیستم دیگه...

اورهان خندید.

_ترسیدی؟

ساقی راضی از اینکه اورهان دست از بدقلقی برداشته و در حال تفریح کردن بود نگاهش کرد. _شما اینطور فکر کن اورهان جان.

آراز از پشت سر نزدیکشان شده و گوش اورهان را گرفت. _بار آخرته به زن من تیکه می‌ندازی! ترسو عمه‌ته!

اورهان با خنده دست او را پس زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خیلی خب حامی حقوق زنان .

آینور به سمت آراز رفته و درخواستی که از ساقی داشت
را دوباره برای او تکرار کرد.

_آراز بریم کشتی سوار شیم .توروخدا...

آراز دست آینور را گرفت.

_به یه شرط میام.

آینور سریع گفت:

_هر شرطی باشه قبوله.

آراز دست آزادش را دور گردن اورهان انداخت.

_سه تایی سوار می شیم .حقم نداریم جیغ بزنیم یا
چشامونو ببندیم .هر کس صداش دربیاد باید کاری که
فرد برنده می خواد رو انجام بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

_این چه شرطیه؟ می‌خوای یه بلایی سر خودتون بیاری؟

آراز چشمکی زد.

_چشم عسلی معتمدا شیرن مثل شمشیرن! با این
سوسول بازیا چیزی نمی‌شه.

ساقی پوفی کشید. حریف شیطنت‌های آراز نبود.

_باشه پس شما برین. من می‌رم پیش بقیه.

دستی برای آن‌ها تکان داد و به سمت سکویی که بقیه
روی آن نشسته بودند رفت. با دیدن اینکه سپهر تنها
آنجا نشسته و در سکوت داشت به اطرافش نگاه می‌کرد
متعجب شد. نزدیکش شد.

_چرا تنهایی؟ بقیه کجان؟

سپهر لبخندی زد.

_سوسن دو قلوهارو برد سوار ماشین برقی بکنه .مامان و
اردشیرم داشتن قدم می‌زدن .نخواستم مزاحمشون باشم.

ساقی به کنارش اشاره کرد.

_من که مزاحم نیستم؟

سپهر خندید.

_ساقه خانم مزاحمه همیشه .

ساقی آرام و با فاصله‌ی کمی از او روی سکو نشست .به
وسیله‌ها و آدم های بزرگ و کوچک مقابلش و نورهای
رنگارنگی که در فضا پخش بود خیره شد.

_خوبی سپهر؟

زینب عامل

پارازیت

لحن سپهر تعجب داشت.

_ چرا می پرسی؟

ساقی آرام جواب داد:

_ تو کافه موقعی که اورهان اومد ... صحبت پدرت شد .
حس کردم ناراحت شدی.

#پارازیت

#پارت_۳۸۷

#زینب_عامل

سپهر آه کوتاهی کشیده و لبخند غمگینی زد که از او
بعید بنظر می آمد.

_یه لحظه یاد روزایی افتادم که با بابام عین دو تا رفیق می
رفتیم بیرون.

مکث کوتاهی کرد .لحنش را دلتنگی فرا گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بابام مرد فوق العاده ای بود .خیلی فوق العاده...

ساقی به نیم رخ او خیره شد.

_سپهر تو هیچ وقت از خودت حرف نمی زنی .از احساسات...

سپهر سرش را به سمت او چرخاند .در چشمان عسلی ساقی خیره شد.

_احساسم راجع به چی؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_دوست نداری عمه ازدواج کنه؟

سپهر دستانش را روی سینه حلقه کرد.

_ازدواجش باعث می شه از هم دور شیم، اما قرار نیست خودخواه باشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
سکوت کرد، اما ساقی اجازه نداد این سکوت طولانی شود.
_ سپهر می‌تونی باهام حرف بزنی. همیشه تو به درد و دلم
گوش دادی قول می‌دم شنونده‌ی خوبی باشم.

سپهر تنش را به سمت او چرخانده و کامل رو به او
نشست.

_ سبزینه رو کجا ول کردی؟

ساقی خندید.

_ خبر داری که شوهر من بیش فعاله... بیشتر از نورا و
نویان به آراز داره خوش می‌گذره.

سپهر با خنده سر تکان داد.

_ خوشحالم که عاشق مردی مثل آراز شدی. خوشحال
ترم که باهاش ازدواج کردی. وقتی ایران نبودم و با هم
چت می‌کردیم خیلی نگران آینده‌ت بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی چشمانش را به صورت او دوخت.

_قرار نیست از من حرف بزنیم سپهر ...از خودت بگو!

سپهر سرش را به سمت آسمان بالا برده و برای ثانیه‌هایی کوتاه به ستاره‌هایی که چشمک می‌زدند چشم دوخت.

_حرف زدن از بابا خیلی سخته برام. خیلی بهش وابسته بودم.

سرش را پایین آورد و پوفی کشید.

_وقتی از ایران رفتیم انگار وابستگی‌مون بهم زیاد شد.

زندگی کردن تو غربت خیلی سخته. مدام دنبال کسی هستی که هم زیونت باشه. انگار همینم باعث شده بود وابستگی‌مون به همدیگه زیاده‌تر شه. مامان و بابام عاشق هم بودن و من همیشه فکر می‌کردم هیچی نمی‌تونه این خوشبختی رو ازمون بگیره. نه که مشکلات نداشته باشیم... داشتیم، اما حالمون پیش هم خوب بود.

زینب عامل

پارازیت

سرش را پایین انداخت. انگار خودش هم به این درد و دل کردن نیاز داشت. سکوت ساقی مجابش کرد تا ادامه دهد.

_وقتی بابام فوت کرد انگار تموم روزای خوبمون محو شدن. بابا تکیه گاه بزرگی برامون بود. مامان خودش رو باخت. جونش برا بابا در می رفت نمی تونست نبودش رو قبول کنه.

دستی لای موهایش کشید.

_اون روزا بدترین روزای زندگیم بودند. از دست دادن بابا از یه طرف دیدن مامان که داشت مثل شمع آب می شد از یه طرف دیگه. داشتم فکر می کردم مامانو هم از دست می دم. ترس از دست دادن مامان ثانیه به ثانیه تو وجودم بیشتر می شد، اما خدا برامون معجزه کرد.

ساقی کنجکاو پرسید:

_چه معجزه ای؟

سپهر لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مامان کم کم با فوت بابام کنار اومد. انگار از یه خواب
پاشد و تازه فهمید منم هستم .

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون داد.

_ فکرشو بکن . ما قبل از فوت بابام هم بهم وابسته بودیم
دیگه بعد از بابا این وابستگی هزار برابر شد .

ساقی آرام زمزمه کرد:

_ همین وابستگی غصه دارت کرده؟

#پارازیت

#پارت_۳۸۸

#زینب_عامل

سپهر سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

_ غصه دار نیستم ساقی ... فکر نکن اردشیر اولین
خواستگار مامان بعد از فوت بابام بوده . چند نفری

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خواستن بهش نزدیک شن ولی نداشته . دلیل پس زدنشم
هم عدم علاقه‌ی خودش بوده هم من .

دستانش را به کف سیمانی سکو تکیه داد.

_ الان وضعیت فرق می‌کنه ... هم ما برگشتیم ایران و
دیگه خبری از اون غربت عجیب و غریب نیست هم
اینکه می‌تونم تمایل مامان رو به اردشیر احساس کنم . بعد
از بابا اردشیر اولین کسیه که احساسات مامانمو قلقلک
داده.

مکث کرده و به ساقی نگاه کرد.

_ از این ماجرا غصه دار نیستم دلتنگم ! مامان سرور
ازدواج کنه دیگه نمی‌تونم کنارش زندگی کنم.
ساقی خواست چیزی بگوید که سپهر مانع شد.

_ ساقی نگو حرفی که تو ذهنته رو ! من با این سن و سال
دیگه نمی‌تونم بعد از ازدواج مامانم بچسبم بهش ! آینور
و اورهانم که در حال رفت و آمد بین ترکیه و ایران .
مشخصه قرار نیست کنار اردشیر باشن .
خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حالا فکر کن من برم باهاشون زندگی کنم!

ساقی لبخندی زد.

_سپهر قرار نیست تنها بمونی. بالاخره یکی میاد تو
زندگیت. عاشق می‌شی ازدواج می‌کنی خودت بچه دار می
شی.

سکوت سپهر باعث تا پیرسد:

_چرا سر میز یه جوری وانمود کردی جلو اورهان که
انگار مخالف این ازدواجی؟

سپهر شانه بالا انداخت.

_می‌تونم اورهان رو درک کنم. ازدواج مجدد مامان بابای
آدم اتفاق ساده‌ای نیست. شاید اگه بابای منم زنده بود
من هزار برابر بدتر از اون واکنش نشون می‌دادم. این بچه
ها حقشون نیست اینطوری زندگی کنن.
نفس کوتاهی گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_حس واقعیمو به اورهان گفتم. هیچ کس مثل من نمی
تونه درکش کنه و قطعا صمیمی شدنش با من به نفع
اردشیر و مامانه .

ساقی ابروهایش را بالا داد.

_پس می‌خوای مشکلاتی که سد راهه ازدواج مادرت
هست رو حل کنی؟!

سپهر با خونسردی سرنگان داد.

_مادر من حق داره یه شریک داشته باشه. پسر آدم نمی
تونه شریک همه لحظاتهش باشه. نمی‌تونه همدم آدم باشه .
نیاز داره ازدواج کنه. قطعا برای خوشحالی و حال خوب
مامانم همه کاری می‌کنم.

ساقی لبخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خوشحالم که اینطور فکر می کنی. مطمئنم خودتم به زودی سر و سامون می گیری.

سپهر آرام پرسید:

_ ساقی عاشق شدن چطوره؟ تو عاشق آرازی. شاید تو بتونی برام تعریفش کنی...

ساقی ابروهایش را بالا داد.
_ خبریه؟

سپهر خندید.

_ نه خبری نیست. ولی می خوام اگه احیانا خبری شد گیج نزنم و رو هوا موقعیت رو بquam.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی هم خندید. خنده‌اش که تمام شد آرام و در حالیکه تصویر چشمان آراز را در ذهنش مجسم ساخته بود نجوا کرد:

_تعریفی ندارم سپهر... هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه عشق رو تعریف کنه یا توضیحش بده. بگم سلول به سلول وجودم آراز رو می‌پرسته باز نمی‌تونم یک هزارم احساسی که بهش دارم رو توضیح بدم بهت.

#پارازیت

#پارت_۳۸۹

#زینب_عامل

نفسش را به بیرون فوت کرد.

_باید تجربه‌ش کنی سپهرجان! نیاز نیست عشق رو بشناسی. وقتی بیاد معنیش تو ذهنت ساخته می‌شه. انگار یه لغت جدید در توصیف معنی عشق تولید می‌شه تو

کاری از EXCHANGE GROUP

ذهنت! لغتی که خودت معنیش رو خوب می فهمی اما نه می تونی به زبون بیاریش نه می تونی توضیحش بدی به کسی!

سپهر در سکوت و متفکر به مقابلش زل زد. عشق بود که آدم ها را کنار یکدیگر نگه می داشت. حالا هر تعریفی که داشت.

در آینه نگاهی به رنگ پریده اش انداخت. همه ی اهالی خانه در خواب بودند، اما او حتی یک ثانیه هم نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد. استرس داشت تک تک سلول های بدنش را از هم می پاشاند. گریه اش گرفته بود. فقط چند ساعت دیگر با لحظات سرنوشت ساز زندگی اش فاصله داشت. خورشید که طلوع می کرد باید برای بار پنجم جامه ی رزمش را به تن کرد و به مبارزه می رفت. به جنگ کنکور. کنکوری که کابوسش شده بود. حالش بد بود و غدد اشکی در حال فعال شدن بودند. نفسش بالا نمی آمد اگر گریه نمی کرد جان می داد. از سرویس بهداشتی بیرون آمد. حتی یک ثانیه هم نمی توانست فضای خفه و

سوت و کور خانه را تحمل کند. تمام حرف‌های مثبت و سرتاسر انرژی که سرشب از زبان تک‌تک اعضای خانواده اش شنیده بود دود شده و به هوا رفته بودند. انگار نه انگار که دانیال تاکید کرده بود یک ثانیه هم از باخت در این بازی هراس نداشته باشد. حرف‌های پر محبت مادر و پدرش نیز که بخش قابل توجهی از آن‌ها را مدیون دانیال بود هم فراموش کرده بود. ضربان قلبش بالا رفته بود و واقعا هیچ کنترلی روی اضطرابش نداشت. با گونه‌هایی خیس از اشک و در حالیکه هیچ توجهی به بلوز و شلوار گشاد تنش نداشت و بدون اینکه روسری سر کند از خانه بیرون زد و به پشت‌بام رفت. پشت بام خلوت باعث شد اشک‌هایش شدت بگیرند. اینجا دیگر هیچ ابایی از گریه کردن با صدای بلند نداشت. یادش رفته بود گوشی‌اش را همراهش بیاورد وگرنه برای بار هزارم در آن روز تلاش می‌کرد تا با بهزاد تماس بگیرد تا بلکه با شنیدن صدایش کمی از دلهره‌هایش کاسته شود. برایش اهمیتی نداشت ممکن بود بهزاد در این نیمه شب تاریک در خواب به سر ببرد فقط می‌خواست صدای مرد همسایه و

قوت قلب دادن‌هایش را بشنود، اما بهزاد چند روزی بود که در دسترس نبود. خودش اطلاع داده بود ممکن است مدتی نباشد، اما دلارام یک روز مانده به کنکور از این غیبت او عصبی بود و ترکیب عصبانیت و استرسی که داشت باعث شده بود کنترل رفتارهایش را از دست بدهد. در پشت بام بی‌هدف چرخید و قدم زد. چندین و چند بار طول و عرض پشت بام را طی کرد و نهایتاً با پاهایی که به ناله و التماس افتاده بودند کنار دیوار کوتاه پشت بام روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت. پیشانی‌اش را به زانوهایش تکیه داد و نالید:

__خدایا اگر فردام مثل این چهار سال خراب کنم چی؟
اونوقت قراره چه خاکی تو سرم کنم؟

همین زمزمه‌ی زیرلبی باعث شد تا گریه‌هایش شدید شوند. گریه‌هایی که قصد بند آمدن نداشتند، اما بعد از مدتی صدای آشنای بهزاد مجابش کرد تا شده برای لحظاتی کوتاه دست از گریه کردن برداشته و سرش را بالا بیاورد تا مطمئن شود مردی که به پشت‌بام آمده همان کسی است که انتظارش را می‌کشد.

_دلارام... چت شده؟

همین جمله‌ی کوتاه بهزاد محرک کافی بود تا دلارام از جایش بلند شده و با دو خودش را مقابل بهزاد که با تعجب به سمتش می‌آمد برساند. مقابل او که رسیده بی اختیار دستانش را دور گردن او حلقه کرده و زیر گریه زد. بهزاد که متوجه حال وخیم او شد در آغوشش گرفت و زیر گوشش نجوا کرد:

_مریدای من چش شده؟

#پارازیت

#پارت_۳۹۰

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

لحن مهربان بهزاد قلبش را به بازی گرفت، اما با صدایی گرفته از گریه و با عصبانیت غرید:

_کجا بودی؟ چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

بهزاد موهای او را نوازش کرد.

_موفرفری من که خبر داده بود یه چند روز کار دارم .
بعدشم از ساعت یازده شب به بعد کلی برات پیام
گذاشتم که ببینمت .جواب ندادی فکر کردم خوابیدی .
اومدم به پشت بوم سر بزنم تا مطمئن شم.

دلارام نالید:

_بخوابم؟ چطوری می‌تونم بخوابم؟

بهزاد با لبخند او را از آغوشش جدا کرده و به چشمان
خیس و قرمز شده‌اش خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ چطوری می‌خوابی؟ چشاتو ببند بعد به من فکر کن و
بعدشم لالا...

سکوت دلارام باعث شد تا کوتاه بیاید. پوفی کشید.

_ دلی چته؟ من موقع از دست دادن مامان بابام اینطوری
زار نزدم. چی شده دختر؟

دلارام حق زد:

_ اگه فردا خراب کنم... چی می‌شه؟

بهزاد خندید و صورت او را با دستانش قاب گرفت.

_ خب ممکنه خیلی اتفاقا بیوفته ...

مکث کوتاهی کرده و حالت متفکری به خود گرفت.

_ مثلاً ممکنه اعدامت کنن... یا ممکنه زندگیت برسه ته
خط... یا امکان داره از خانواده و فامیل طرد شی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چانه‌ی لرزان دلارام مجابش کرد تا دست از شوخی بردارد .
حال او واقعا بد بود .مجدد او را در آغوش گرفت .اینبار
محکم‌تر از قبل.

_قربونت بشم برای چی اینطوری خودت رو آزار می‌دی؟
اصلا بگو ببینم به من اعتماد داری؟

دلارام آوایی را از میان لب‌هایش خارج کرد .
_اوهوم...

بهزاد با قاطعیت گفت:

_خب همین کافیه .فردا از پشش برمیای خیلی راحت ...
قول می‌دم بهت .

دوباره دلارام را از تنش جدا کرده و اینبار دقیق به سر و
شکل او نگاهی انداخت .بلوزی و شلوار ستی که طرح
خرس داشت پوشیده و موهایش دورش پخش بودند .
تصویر بامزه‌ی دلارام باعث شد تا لبخند بزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تیپ خانم دکتر مارو باش !

چشمکی زد.

_ دلارام من اگه دختر بودم حتما دکتر می شدم می دونی
چرا؟

دلارام سوالی به صورت پر از شیطننت او نگاه کرد .
_ نه چرا؟

بهزاد با خنده جواب داد :

_ چون دلم می خواست کفش پاشنه ده سانتی بپوشم و تو
راهروهای بیمارستان هی رفت و آمد کنم . دیدی این
کفشها چه صدای تق تق باحالی دارن؟

دلارام لبخند بی جانی به شیطننت او زد.

_ کاش می تونستم مثل تو خونسرد باشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد دستش را گرفته و او را به دنبال خود کشاند.

_اول بیا حرف بزنیم ببینیم مشکل کجاست بعد که
مشکلت حل شده برو بخواب ...خوب نیست سر جلسه
خوابالود باشی.

دلارام ناله کرد:

_اصلا یه ثانیه هم نمی‌تونم چشمو رو هم بذارم .

بهزاد مجبور کرد کنار دیوار پشت بام بنشینند .وقتی
نشستند از جیب کتی که به تن داشت دو آبنبات بیرون
آورد .کاغذ دور یکی از آبنبات ها را باز کرده و به سمت
دلارام گرفت.

_بیا اول اینو بخور ...کلی از این آبنباتا گرفتم برات .بیر
سر جلسه حین جواب دادن سوالا با اینام مشغول شو
عشق کن واسه خودت...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۹۱

#زینب_عامل

دلارام ناامید آبنبات را از دست او گرفت.

_فردا کند می‌زنم.

بهزاد چپ‌چپ نگاهش کرد.

_چرا اونوقت؟ درس نخونده داری؟ جایی از آموزش‌های
من می‌لنگه؟ یا چی؟ رو چه حسابی فکر می‌کنی کند می‌زنی؟

دلارام با لب‌هایی آویزان به آبنبات دستش خیره شد.

_وقتی می‌خواستم اولین بار کنکور بدم از نظر خودم
خیلی آماده بودم. استرس داشتم ولی نه اونقدر شدید.
آهی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_یه اطمینان احمقانه داشتم از اینکه قبول خواهم شد .
به نیمرخ بهزاد نگاه کرد.

_سر جلسه همه چی خراب شد .یعنی نه که نتونم به
سوالا جواب بدم .نتونستم وقت رو مدیریت کنم .وقتی
مراقب گفتم نیم ساعت وقت داریم تمرکزمو به کل از
دست دادم .حواسم پرت شد و گند خورد تو همه چی!

بهزاد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

_اول اینکه گند نزدی و خیلی خوب از پسش براومدی
قبولم شدی .منتها پزشکی نه و پیراپزشکی ...خب که چی
واقعا؟ عشق پزشکی و دندان مجبورت کرد دوباره پشت
کنکور بمونی ...دوم اینکه قرار نیست هر اتفاقی که برات
افتاده تکرار شه .سوم این احساس منفی که وجودت رو
گرفته بریز دور .ذهنت داره بهت القا می کنه که اگه به
خودت مطمئن باشی اینبارم همون اتفاق گذشته تکرار می
شه، اما من بهت قول می دم این فقط و فقط تله‌ی ذهنته.

زینب عامل

پارازیت

دستش را از روی شانه‌ی دلارام به پایین سر داده و مچ دست او را گرفت و فشار داد.

_تو این مدت فوق العاده بودی. عالی تلاش کردی و کاملاً مسلطی. دقیقاً به اندازه‌ی چیزی که خوندی نتیجه خواهی گرفت. لبخندی زد.

_من حتی می‌تونم رتبه‌ی کنکور رو هم تخمین بزنم.

دلارام گیج به او نگاه کرد. بنظر نمی‌آمد در حال شوخی کردن بوده باشد. _جدی هستی؟

بهزاد با خونسردی سر تکان داد.

_تخمینام تا به امروز یکی دو دهم درصد خطا داشتن. شاگردامو خوب می‌شناسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام آب دهانش را با اضطراب و پر سر و صدا قورت داد.

_خب بنظرت رتبه‌م چند می‌شه؟

بهزاد چشمکی زد.

_می‌خوای بنویسم رو کاغذ تاش کن بذار تو جیبیت بعد که جوابا اومد مقایسه کنی تا بفهمی چقدر آدم خفنی‌ام؟

دلارام با اصرار زمزمه کرد:

_بگو دیگه ...چی حدس می‌زنی؟

بهزاد با اطمینان و قاطعیت در چشمان او زل زد.

_بگم دو رقمی می‌شه رتبه‌ت چی می‌گی؟

دلارام اخم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_می گم داری مسخره می کنی!

بهزاد خندید.

_رتبهت بین ۶۵ تا ۹۵ می شه.

دلارام با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

_داری مسخره می کنی؟

بهزاد اخم کرد .

_دلی گاهی خیلی حرص می دی . دلم می خواد گوشت رو بگیرم و بیچونمش .

دلارام مظلوم پرسید:

_چرا آخه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۹۲

#زینب_عامل

بهزاد پوفی کشید.

_چون اصلا به خودت اعتماد نداری.

بلند شد و مقابل او ایستاد.

_تو در حدی بلدی که خودت می‌تونی الان دروس کنکور

رو تدریس کنی! می‌فهمی چی می‌گم؟

به سمت او خم شد.

_روزی که ازت تعیین سطح گرفتم کاملاً متوجه بودم

اصلاً مشکلک تو درس خواندن نیست. تمام اون برنامه

ریزی‌های ساعتی که داشتم، اینکه تو ساعت مشخص

سوالارو جواب بدی... اینکه تایم مشخصی تست بزنی،

درس بخونی... تمام سعیم این بود رو ضعیفی که داشتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

کار کنم. ضعفی که مطمئنم رفع شده تا حالا. مگه نتیجه و ترازای کنکور آزمایشی که دادی رو یادت رفته؟

دلارام سرش را بالا آورده و به او نگاه کرد.

_اگه خراب کنم تمام زحمات از بین می‌رن!

بهزاد از او فاصله گرفته و مشغول قدم زدن شد. ظاهراً حرف زدن با دلارام فایده نداشت. او چنان اسیر تله‌های ذهنش شده بود که به سادگی نمی‌شد قانعش کرد که اینبار با سال‌های قبل متفاوت خواهد بود. همانطور که قدم می‌زد دستش را لای موهایش برده و کلافه اندیشید تا راه حلی برای حرف زدن و آرام کردن او بیاید که دلارام آهسته صدایش کرد.

_بهزاد...

کم پیش می‌آمد دخترک همسایه اسمش را صدا کند. حس خوبی از لحن آرام دخترک موفرری می‌گرفت. انگار که

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام از اعماق قلبش نام او را زمزمه می کرد. همانطور که از او فاصله داشت ایستاد و نگاهش کرد.

_جونم؟

دلارام خیره به او نجوا کرد:

_خیلی اذیت کردم مگه نه؟

بهزاد آرام نزدیکش شد.

_منو یا خودتو؟

دلارام آهی کشیده و سرش را پایین انداخت .

_دست خودم نیست . نمی تونم باور کنم اینبار از پسش برمیام . گفتم رتبه دو رقمی می شه، اما من همش احساس می کنم داری شوخی می کنی .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد باز هم به او نزدیک شد. وقتی به چند قدمی او رسید روی زمین نشست.

_خب بذار اینطوری ازت پرسم. بنظرت فردا چی باعث می‌شه که گند بزنی؟

دستانش را درهم گره زد. آبنبات چوبی میان انگشتانش گیر افتاد.

_دقیق جواب بده. بنظرت تو کدوم بخش ضعف داری. مدیریت زمان؟ نکات کنکوری؟ تو درسا مشکل داری؟ تمرکز نداری یا چی؟

دلارام نگاهش را میان آبنبات دستش و بهزاد چرخاند. خودش هم دقیقا نمی‌فهمید مشکل کجاست. بهزاد در این مدت طوری با او کار کرده بود که می‌توانست بگوید در هیچ کدام از بخش‌هایی که گفته بود اشکالی نداشت، نسبت به سال‌های قبل با سرعت و تمرکز بیشتری تست می‌زد. کلی حقه‌ی تست زنی یاد گرفته بود و اطلاعاتش را بالا برده بود. درست بود که فقط چند ماه با بهزاد کار

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کرده بود، اما مرد همسایه‌اش چنان دقیق بود و چنان از این فرصت کوتاه بهترین استفاده را برده بود که می‌توانست با قاطعیت بگوید آماده‌تر از هر زمانی است، اما دست خودش نبود که ترس رهایش نمی‌کرد.

نالید:

_تو هیچ کدام از اینایی که گفتم مشکل ندارم. درد من دقیقا برعکس این چیزاست.

بهزاد سوالی نگاهش کرد.

_خب بگو مشکلت چیه؟

سلام دوستان ...

بعد از یک هفته‌ی سختی که گذروندم برگشتم و حالا ازتون می‌خوام لطفا این متن پایین رو هم کنار پارتا بخونین... چون برام خیلی مهمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارازیت

#پارت_۳۹۳

#زینب_عامل

دلارام برای چندثانیه در جواب دادن مکث کرد. انگار که می‌خواست بیشتر روی احساساتش دقیق شود. به مغزش فشار آورد. می‌خواست ریشه‌ی این ترس را پیدا کند. ظاهرا به جواب رسیده بود که لب‌هایش را تکان داد: _تو می‌گی من به خودم اعتماد ندارم... ترس من دقیقا همینه...

به چشمان بهزاد خیره شد.

_چند سال قبلم به خودم اعتماد داشتم. نتیجه‌ش خوب نبود. الان با اینکه می‌دونم آمادهم، با اینکه می‌دونم همه سعی‌ام رو کردم، اما مدام همون سال اول تو ذهنم میاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد به تنش حرکت داد. به دلارام نزدیک تر شده و دست دلارام را گرفت.

_دلی این مشکل چیزی نیست که بتونیم الان حلش کنیم. بعضی از احساسات و ضعفای ما به سال ها زمان نیاز دارن تا ترمیم شن.

دست او را فشار داد.

_نمی گم بهش فکر نکن. چون هر چقدر تلاش کنی به سال اول کنکور فکر نکنی دقیقا برعکسش رخ می ده ... مثل این می مونه که بهت بگم به من در حالیکه موهامو زرد رنگ کردم فکر نکنی...

دلارام به لبخند او خیره شد و بعد با تصور بهزاد با موهای زرد و مثال بامزه ی او زیر خنده زد. بهزاد راضی از خنده ی او لبخندش را عمق داد.

_مثالم کارساز بود نه؟ سعی نکن بهش فکر نکنی ... مدام سال اول کنکور میاد ذهنت؟ بذار بیاد. می ترسی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ترست رو پس نزن ... رفیق شو باهاش، اما به روزایی که با هم گذروندیمم فکر کن ... به تلاشات ...

مختصات نشستنش را عوض کرد. کنار دلارام نشست و دست او را مجدد گرفته و زمزمه کرد:

_چشاتو ببند و به بهزاد مو زرد فکر کن!

دلارام دوباره خندید! اشتباه فکر نمی کرد که بهزاد و راهکارهایش نجات بخش است. نمی خواست ادعا کند که ترس رهایش کرده است، اما آرام شده بود. چشمانش را بست، اما بجای اندیشیدن به موهای زرد مردی که کنارش نشسته بود به حرف های قبلی او اندیشید. هر چه بیشتر جملات بهزاد را در ذهنش مرور کرد بیشتر به درست بودن آنها ایمان آورد. حق با او بود. از صبح فقط و فقط تلاش کرده بود تا به آن سال کذایی فکر نکند و با این تلاش فکر آن روزها بیشتر به سمت سلول های مغزی اش هجوم آورده بود. انگار که فرارش دقیقا جواب عکس داده بود. همانگونه که چشمانش را بسته بود لب زد:

زینب عامل

پارازیت

_اون روز خیلی هیجان داشتم ...آماده بودم .برخلاف
امشب که پر از ناراحتی و استرسم اون شب فکر می کردم
قراره کنکور رو به بهترین شکل ممکن بدم...

مکث کرد .داشت بیشتر میان خاطراتش پرسه می زد .بهزاد
هم چشمانش را بست .می خواست دلارام ادامه دهد.
_بقیه ش چی ؟ چی شد؟

دلارام به صبح روز اولین باری که کنکور داده بود پرت
شد.

_بابا رسوندتم سر جلسه ...مامان کلی دعا خوند و سمتم
فوت کرد ...جفتشونم خوشحال بودن .چون من بهشون
اطمینان داده بودم که قبول می شم ...
آهی کشید.

_رسیدم سر جلسه ...همه چی خوب بود داشتم خوب
پیش می رفتم و هیجانم لحظه به لحظه داشت بیشتر می
شد .خودمو بیشتر تو موقعیتی که آرزوم بود می دیدم ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

وقتی مشغول حل سوالای ریاضی شدم انگار ورق برگشت ... جواب می دادم، اما سخت ... زمان داشت می گذشت و من غرق حل مسائل حواسم پرت شده بود . وقتی به خودم اوادم که همه چی خراب شده بود ... فرصت خیلی کم بود و منم بلد نبودم زمان رو مدیریت کنم...

لحنش بغض دار شد.

#پارازیت

#پارت_۳۹۴

#زینب_عامل

_از اونجا به بعدش همه ی اون ذوق و هیجان جاش رو داد به غصه و استرس و بیچارگی... قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دیگه خوشحال نبودم...هیجان نداشتم. تمام آرزو هام
تو سرم آوار شد .

لای پلک هایش را گشود. نگاهش با ستاره های درخشان
میان آسمان تاریک گره خورد. اشک با شدت بیشتری
گونه هایش را خیس کرد.

_برای همین می ترسم...می ترسم به خودم اعتماد کنم .

بهزاد نگاهش را به نیم رخ گریان او دوخته و بعد آرام
سرش را به گوش او نزدیک کرد.

_پس این سری به من اعتماد کن مریدا...باشه؟

دلارام نگاه گریانش را به سمت او چرخاند. بهزاد کمی
سرش را عقب کشید .

_تو تو این چند ماه هیچ وقت منو ناامید نکردی. می تونم
بهت اعتماد کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد لبخند بہ لب چشمکی زد.

_پس بیا بہ سلامتیمون آبنبات بخوریم. خودتو اذیت
نکن. این نیز بگذرد دلی خانم.

دلارام میان گریہ‌هایش لبخند زدہ و آبنباتی کہ بہزاد بہ
دستش دادہ بود را بالا آورد. بہزاد مشغول خوردن
آبنباتش شد و در حالیکہ آبنبات را بہ گوشہ‌ی لپش هول
می‌داد زمزمہ کرد:

_خیلی دلم می‌خواد بگم بیا بریم تو خونہ‌ی من بخوابیم!
ندیدہ ہم می‌توانست صورت حیرت زدہ و لپ‌های سرخ
دلارام را ببیند.

_من برات لالایی بخونم قطعاً زود خوابت می‌برہ.

خندید.

_ولی عرف و شرع دست و پام رو بستہ. بماند کہ کنار
این عرف و شرع دانیال و داوودخانم چماق بہ دست
وایستادن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آبنبات را از دهانش بیرون آورد. به دلارام نگاه کرد.
همانگونه که حدس می زد خجالت کشیده بود.

_می توئم تا صبح بشینیم اینجا و حرف بزنیم، اما تو
امشب باید استراحت کنی حتی شده چند ساعت...یه
قرص ضد استرس بخور و چند ساعت بخواب...وگرنه
سر جلسه خوابت می گیره.

دلارام لب زیرینش را گاز گرفت.

_فردا...میای باهام؟

بهزاد موهای فر او را میان انگشتانش گرفت.

_آره موفرفری قشنگم. میام...بابات اجازه بده خودم می
برمت سر جلسه. خوبه؟

دلارام با قدردانی نگاهش کرد.

_نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد با شیطننت گفت:

_من می‌دونم چطوری. منتها می‌ترسم تو این موقعیت
حساس هوایی شیم... پس بهتره تا کار به جاهای باریک
نکشیده بریم بخوابیم.
به در پشت بام اشاره کرد.

_شما اول تشریف می‌بری یا من برم؟

دلارام با حس و حالی که اندکی بهبود یافته بود از جایش
برخواست. شاید با تجسم صدای بهباد می‌توانست اندکی
استراحت کند. عقب عقب رفت. اندکی از بهباد فاصله
گرفت و بعد گفت:

_راستی قولت یادت نره. گفتم بعد از کنکورم حرف می
زنیم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد پوفی کشیده و مثل او از جایش بلند شد. دلارام به سخت‌ترین موضوع زندگی او اشاره کرده بود. آبنبات دستش را گوشه‌ی پشت‌بام انداخت. دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد.

_اوهوم ... یادم نمی‌ره. حرف می‌زنیم.

دلارام لبخند زنان به سمت در پشت‌بام رفت.

_شب بخیر استاد...

بهزاد آهی کشید.

_شب بخیر مریدا: Fateme Joni.

۳۹۵

مقنعه اش را روی سرش کشید و به ساعت نگاهی انداخت. فاصله اش با حوزه‌ی امتحانی چندان زیاد نبود. با ماشین نهایتاً یک ربع به آنجا می‌رسید. اما چنان مضطرب بود که یک ساعت و نیم مانده به وقت شروع

کاری از EXCHANGE GROUP

کنکور نه تنها همه چیزش را آماده کرده بود که بلکه لباس هایش را هم پوشیده و میخواست حرکت کند. بعد از سال اول و دوم کنکور دیگر کسی همراهش تا جلسه ی امتحان نمی آمد! تکلیف امسال را نمی دانست به خصوص که امسال دانیال هم در خانه حضور داشت، اما شدیداً دلش میخواست امسال هم کسی نخواهد او را تا حوزه ی امتحانی کنکور همراهی کند. دلیل این خواسته اش این بود که دلش میخواست با بهزاد سر جلسه ی کنکور برود. کیفش را برداشت و ضربدری روی دوشش انداخت. دوباره زیپ آن را باز کرد تا انبوه مداد و تراش و پاک کن هایش را چک کند. وقتی از بودن همه لوازمی که نیاز داشت مطمئن شد، زیپ کیف کوچکش را مجدداً بست و با برداشتن گوشی اش و انداختن آن در جیب مانتویش از اتاق بیرون زد. منیره که در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود با شنیدن صدای در قوری را روی سماور گذاشت و کنجکاو از آشپزخانه بیرون زد. با دیدن دلارام که حاضر و آماده بود چشمانش گرد شدند.

_کجا شال و کلاه کردی مادر؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام با تعجب به مادرش خیره شد.

_این چه سوالیه مامان؟ خیر سرم کنکور دارم!

منیره همانطور که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود
گردن کشید و به ساعت روی دیوار پذیرایی نگاهی
انداخت.

_دلارام ساعت هفتم نشده. مگه امتحان ساعت هشت
شروع نمیشه؟ الان کجا داری میری؟ در حوزه ی امتحانی
بسته س الان!

دلارام با اضطراب جواب داد:

_مامان نمیتونم صبر کنم. از شدت استرس تهوع گرفتم.
منیره با شنیدن این جمله نگران به سمت او رفت و
همزمان غر زد:

_ای ذلیل شه این آدم از خدا بی خبری که این کنکورو
تولید کرده. جون تو تن بچه م نموند.
دستان یخ زده دلارام را میان دستانش گرفت و با احساس
سرمای دستان دخترش نگران تر از قبل شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یا قمر بنی هاشم...دستات چرا انقدر یخه؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

دلارام دستان مادرش را فشار داد.

_مامان دست خودم که نیست خیلی استرس دارم.

منیره دست او را کشید.

_بیا...بیا بریم تو آشپزخونه یه دم نوش برات درست کنم. بیا مادر...یه لقمه صبحونه بخور...رنگ به رو نداری. فشارتم افتاده حتما...

دلارام نالید:

_مامان میل ندارم. بابا حالت تهوع دارم اصلا نمیتونم چیزی بخورم.

منیره غرید:

_بیخود...

به سمت دلارام چرخید و به چشمان او زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وسط امتحان از حال رفتی چی؟ یعنی چی نمیخورم. بدون
صبحونه مگه میشه امتحان داد؟ اونم امتحان چند
ساعته؟

دلارام پوفی کشید.

_سر جلسه کیک یا بیسکویت میدن گرسنم شه می خورم.
منیره قانع نشد.

_اول اینکه اونجا اونقدر درگیر امتحان میشی که کیک
خوردن یادت میره. دوما کیک و بیسکویتتم شد صبحونه؟
دلارام خواست جواب مادرش را بدهد که گوشی اش زنگ
خورد. منیره متعجب نگاهش کرد.

_سر صبحی کیه؟

دلارام دست برد و گوشی اش را از داخل جیبش بیرون
کشید.

@Vip Roman

۳۹۶

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

با دیدن شماره بهزاد روی صفحه گوشی بی اختیار لب زیرینش را به دندان گرفت. هیجان زده شده بود. از این که بهزاد به خاطر او زود از خواب بیدار شده بود احساس خوبی داشت. خیره به صفحه گوشی و غرق در فکر بود که منیره متعجب سوالش را تکرار کرد.

_دلارام چرا ماتت برده دختر؟ پرسیدم کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

دلارام با شنیدن صدای مادرش بی حواس هانی گفت! بلافاصله به خودش آمد و به مادرش نگاه کرد. در وضعیتی نبود که بتواند پنهان کاری کند.

_استادمه!

منیره ابروهایش را بالا داد.

_استادت؟ منظورت بهزاده؟

دلارام سرش را به نشانه مثبت تکان داده و قبل از اینکه تماس قطع شود آیکون سبز رنگ روی صفحه گوشی را با انگشت شصت به سمت راست کشانده و گوشی را به گوشش چسبانده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام...

یهزاد به جای جواب دادن پرسید:

_خواب بودی؟

نگذاشت دلارام جواب دهد.

_خوب شد زنگ زدم.

دلارام آهسته زمزمه کرد:

_نه استاد بیدارم داشتم با مامان حرف می‌زدم.

بهباد خندید.

_آهان! منیره خانم پیشته معذورت داری؟

دلارام کوتاه جواب داد.

_بله.

بهباد خونسرد گفت:

_گوشی رو بده به مادرت.

ابروهای دلارام بالا رفتند.

_چیزی شده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهباد نچ نچی کرد.

_ نه چی میخواستی بشه. گوشتی رو بده منیر خانم کارشون دارم.

دلارام با شک گوشتی را از گوشتش فاصله داده و آن را به سمت مادرش گرفت.

_ گفت گوشتی رو بدم بهت.

منیره با ابروهای بالا رفته گوشتی را از دست دلارام گرفته و به گوشتش چسباند. با شنیدن صدای بهباد طبق معمول گل از گلش شکفت.

_ سلام از ماست. چطوری پسر؟ با زحمتای دلارام من؟

بهباد مودبانه جواب داد:

_ اختیار دارین منیره خانم. راستش مزاحم شدم تا ازتون یه خواهشی بکنم.

منیره کنجکاو زمزمه کرد:

_ بگو پسر راحت باش.

بهباد خونسرد جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_میشه اجازه بدین دلارام رو من برسونم حوزه امتحانی؟
قبل از اینکه منیره بتواند واکنشی به درخواستش داشته
باشد با عجله توضیح داد:

_دلارام خیلی مضطربه...اگر اجازه بدین من برسونمش تا
سر راه یکم باهاش صحبت کنم تا بلکه آرام شد.
_منیره به استقبال پیشنهاد او رفت.

خدا خیرت بده پسر.چی غز این بهتر.عین مرغ پرکنده داره
بالا و پایین میره.حتی صبحونه هم نخورده.میخواد بی
صبحونه بره.

بهزاد ناراضی زمزمه کرد:

_منیره خانم اصلا اجازه ندین بی صبحونه از خونه بیاد
بیرون.تا شما براش صبحونه حاضر می کنید منم حاضر
میشم تا برسونمش.

منیره ابروهایش را بالا داد.

_مگه برگشتی پسر؟واحد رو به روی الان؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد با متانت خاصی که سعی کرد در لحنش باشد تا
چندان شک منیره را برنیا نگیزد جواب داد:

_بله... راستش بخاطر دلارام اومدم. چند روزی بود که
متوجه حال نامیزونش شده بودم گفتم روز کنکور
حواسم بهش باشه.

منیره لبخند گل و گشادی زد. برخلاف تصور بهزاد که با
احتیاط این موضوع را مطرح کرده بود تا مبادا او فکر
بدی کرده و آزرده خاطر شود با رضایت و استقبال از
جمله‌ی او زمزمه کرد:

_خیر از جوونیت ببینی مادر... اصلا یه کاری کن پسرم.
بیا با ما صبحونه بخور... من که حریف دلارام نیستم.
شاید تو تونستی راضیش کنی یه لقمه صبحونه بخوره. به
حرفای استادش بیشتر گوش می‌ده.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد مثل همیشه که از رفتارهای منیره غافلگیر می شد
غافلگیر شده و با تردید پرسید:

_ زشت نباشه منیره خانم؟ می گم یعنی داوودخان ممکنه
از حضور من تو خونه تون اونم این وقت صبح ناراحت
شن.

منیره چشمانش را ریز کرد. انگار که بهزاد صورت او را می
دید.

_ وا این چه حرفیه پسر؟ اینهمه زحمت کشیدی بخاطر
دلارام اومدی اینجا. داوود برای چی ناراحت شه؟
مجال نداد بهزاد جواب یا نظرش را در این رابطه بدهد.

_ پاشو زود بیا مادر... منم رفتم سفره بچینم. فعلا.
گوشی را از گوشش فاصله داد و بعد از قطع کردن تماس
در برابر چشمان گرد شده دلارام آن را به سمت او
گرفت.

_ بیا مادر برو بشین واست چایی بریزم.
دلارام متعجب گوشی را از دست مادرش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مامان جدی جدی دعوتش کردی بیاد اینجا؟

منیره چرخید و به سمت یخچال داخل آشپزخانه رفت.

_ ایرادش چیه؟ پسر مردم اینهمه زحمت کشیده حالا یه

صبحونه کنارمون بخوره آسمون خدا به زمین میاد؟

در یخچال را باز کرد.

_ نمی دونم چه حکمتیه که مهر این جوون به دلم نشسته .

نگاش می کنم انگار دانیال خودمه .

دلارام لبخند محوی زد . هر چقدر که از تعریف های

مادرش راجع به آرمین بدش می آمد به همان اندازه از

تعریف های او در رابطه با بهزاد لذت می برد . صدای

مادرش او را از فکرهايش بیرون کشید.

_ دلارام مادر برو داداش و باباتم بیدار کن . زشته آقا

بهزاد تنها باشن سر سفره.

بلافاصله بعد از پایان جمله اش زیر لب غرغر کرد.

_ حالا خوبه هر روز از صبح خروس خون بیدارنا ... یه

امشب که این بچه کنکور داره باید پدر و پسر تا لنگ

ظهر تخت بگیرن بخوابن.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با لبخندی مضطرب به سمت اتاق خواب دانیال رفت تا اول او را بیدار کند .

دانیال نگاهش را از بهزاد گرفته و به دلارام دوخت.

_ مطمئن نمی‌خوای همراهت بیام؟

دلارام سعی کرد لحنش عادی باشد.

_ آره برای چی بیای اصلا؟ چند ساعت اونجا اسیر می‌شی فقط.

دانیال یک تای ابرویش را بالا داد.

_ آقا بهزاد اسیر شن اشکالی نداره؟

بهزاد لبخند زورکی زد. تقریباً مطمئن شده بود دانیال از تمام اتفاقات بین او و دلارام باخبر است.

_ من به اجبار اینجا نیستم دانیال جان. نتیجه گرفتن دلارام تو کنکور برای منم خیلی مهمه. هیچ اذیت شدنی در کار نیست. خیالتون راحت .

دانیال نگاه معنادارش را به چهره‌ی او دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ باید خیلی ممنون شما باشیم.

طعنه زد.

_ تو این دوره نمونه معلمی مثل شما پیدا نمی شه. باید

خیلی خدارو شکر کنیم.

#پارازیت

#پارت_۳۹۸

#زینب_عامل

بهزاد فرصت نکرد چیزی بگوید چون دلارام مضطرب
گفت:

_وای دیرم شده ...دارم می میرم از استرس .می شه

حرفاتونو بذارین برای بعد؟

بهزاد به نیم رخ مضطرب دلارام نگاهی انداخت .دروغ نمی

گفت .واقعا به اندازه ای مضطرب بود که حتی متوجه

طعنه ی کلام برادرش نشده بود .خیلی دوست داشت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

راجع به دانیال با او صحبت کند، اما ظاهراً یک امروز را هم باید تحمل می‌کرد. نگاهش را از دلارام گرفته و به دانیال داد.

_ با اجازه‌تون ما مرخص می‌شیم.

دانیال که سر تکان داد بهزاد به آژانسی که منتظرشان بود اشاره کرد تا دلارام سوار شود. علیرغم پیشنهاد داوودخان مبنی بر رساندنشان گفته بود که بهتر است با آژانس سر جلسه بروند تا در راه اندکی راحت‌تر در رابطه با استرس دلارام صحبت کنند. لحن محتاطش در بیان این موضوع باعث شده بود تا داوودخان مخالفتی نکند. دلارام خواست سوار سمند زرد رنگ شود که صدای هول زده‌ی مادرش که قرآن به دست داشت مانعش شد.

_ وایستا مادر...

با عجله خودش را کنار دلارام رساند.

_ اونقدر هول کردی که تو خونه یادم رفت از زیر قرآن ردت کنم.

قرآن دستش را بالاتر برد.

_بیا دخترم. دورت بگردم بیا از زیر قرآن رد شو ان شاءالله
که همه چی به خیر و خوشی تموم می شه.

دلارام بغض کرد، اما لب گزید تا اشک هایش نریزد. لبه ی
قرآن را بوسید و بعد از اینکه از زیر آن رد شد خودش را
کنار ماشین رساند و سوارش گشت. بهزاد هم دستی برای
منیره و دانیال تکان داده و روی صندلی پشت و کنار
دلارام جاگیر شد.

وقتی ماشین حرکت کرد دلارام با نوک انگشت خیزی
گوشه ی چشمش را پاک کرد. با اینکار توجه بهزاد به
سمت او جلب شد.

_چند تا نفس عمیق بکش و سعی کن آرام باشی.
دلارام سر تکان داد. چند نفس عمیق پشت سرهم کشید،
اما تاثیر چندانی روی استرسش نداشت.

_کاش صبحونه نمی خوردم. حس می کنم هر لحظه
ممکنه بالا بیارم.

بهزاد دست او را گرفته و فشار داد.

زینب عامل

پارازیت

_دلی آروم باش ... آدمی که می ره پای چوبه‌ی دار قد تو
استرس نداره.

دلارام نگاه مظلومش را به صورت او دوخت.

_قبول می شم مگه نه؟

بهزاد در چشمان او خیره شد. چشمانش هم حال بدش را
فریاد می زدند.

_چقدر به من اعتماد داری؟

دلارام بی اختیار نفسش را بیرون داد.
_زیاد...

بهزاد لبخندی زد.

_بعد از کنکور دیگه صد در صد می شی خانم دکتر
احمدی.

دستش را داخل جیب کت بهاری اش برد. آبنباتی با طعم
پرتقال بیرون آورد. مشت دلارام را گرفت و باز کرد.
آبنبات را داخل دستش گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ سر جلسه یادت نره اینو بخوری! هر وقت فکرای
مزخرف اومد تو سرت این آبنبات رو باز کن و در حالیکه
ریلکس داری آبنبات می خوری به حرفای من فکر کن.
راننده ی آژانس که از آینه آنها را زیر نظر داشت
کنجکا و پرسید:

_ کنکور داری دخترم؟
بهزاد بجای او جواب داد.
_ بله...

راننده خندید.

_ بخاطر کنکور به این حال و روز افتادی؟ کوتاه بیا
دخترم. حالا فکر کردی تو این کشور نفر اولم شدی
خبریه؟

#پارازیت

#پارت_۳۹۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام پوفی کشید و بهزاد با خنده رو به راننده گفت:
_آدمای موجودات عجیبین. انگار باید واقعا خودشون یه
چیزو تجربه کنن تا متوجه حرف کسایی که تو اون زمینه
تجربه دارن بشن.

نگاهش را دوباره به دلارام داد.

_سه چهار سال دیگه متوجه حرفای ما می‌شی.

راننده لبخندی زد.

_دخترم زندگی کوتاهه... کدوممون خبر داریم فردا رو می
بینیم یا نه... دنیا رو زیاد جدی نگیر.

دلارام چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. مرد
راننده و بهزاد درست می‌گفتند، اما در چنین وضعیتی
کنترل استرسش واقعا کار سختی بود. با این حال حرف

های بهزاد و جمله‌ی آخر مرد راننده را در ذهنش مرور کرد و زیر لب نجوا کرد.

_سعیمو می‌کنم.

بهزاد به او خیره شد، اما سکوت کرد تا دلارام بتواند روی احساساتش متمرکز شود تا بلکه توانست کنترل استرسش را در دست گیرد. انگار این چشم روی هم گذاشتن و سکوت کردن یک استراحت چند دقیقه‌ای بود که مغزش را مهمان کرده بود، اما به دلیل اینکه صبح بود و هنوز آنچنان که باید ترافیک سنگین نبود زود به مقصد رسیدند و این سکوت به اجبار با صدای راننده شکسته شد. بعد از خداحافظی از راننده از ماشین پیاده شدند. جلوی حوزه‌ی امتحانی شلوغ بود و مجبور بودند مسیری را پیاده طی کنند. هر چقدر که به جمعیت تجمع کرده مقابل درب حوزه نزدیک‌تر می‌شدند بهزاد بیشتر می‌توانست لرزش دست دلارام که در دستش گرفته بود را احساس کند. این اضطراب بیش از حد و غیرعادی دلارام او را هم ترسانده و مضطربش کرده بود. می‌ترسید این

پارازیت

زینب عامل

استرس کار دستش دهد. با این اوضاع حتی می‌ت رسید سر جلسه از حال برود. باید قبل از اینکه از او جدا می‌شد حرفی می‌زد یا کاری می‌کرد تا بلکه اندکی به دلارام کمک کند. هنوز کنار جمعیت نرسیده بودند که ایستاد و قبل از اینکه دلارام دلیل توقفش را پرسد مسیرش را به سمت راستش تغییر داده و با کشیدن دست دلارام او را دنبال خودش کشاند. دلارام نتوانست سکوت کند.

_کجا داریم می‌ریم؟

بهزاد بی‌حرف به راهش ادامه داد. آنقدر به این کارش ادامه داد که وقتی از در حوزه فاصله‌ی قابل توجهی پیدا کردند دلارام ایستاد و سعی کرد دستش را از دست بهزاد بیرون بیاورد.

_بهزاد تورو خدا... داری چیکار می‌کنی؟

بهزاد نگاهش کرد.

_بریم پشت او دیوار تا بگم.

کاری از EXCHANGE GROUP

به دیوار یک کوچه‌ی تنگی که در آن نزدیکی بود اشاره کرده و دوباره دست دلارام را گرفت و کشید. وقتی وارد کوچه شدند به سمت دلارام چرخیده و شانه‌های او را گرفت و تن او را به دیوار پشتش چسباند.

_می‌دونی خدا استرس رو برای چی آفریده؟

دلارام گیج نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

بهزاد خونسرد گفت:

_می‌خوام ببینم می‌دونی استرس اصلا در جهت چیه و چرا تو وجود آدم رخ می‌ده؟

دلارام نالید:

_بهزاد توروخدا ... تو این موقعیت چی می‌خوای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد جدی بہ چشمان او خیرہ شد.

_جوابمو بدہ ...می دونی یا نہ؟

دلارام عصبی شد.

_نہ نمی دونم.

#پارازیت

#پارت_۴۰۰

#زینب_عامل

بہزاد لبخندی بہ عصبانیت نادر او زد.

_من بہت می گم مریدا ...استرس تو موقعیتای خطرناک یا

سخت یا شرایط ناگوار تو وجود ما شکل می گیرہ تا بہمون

کمک کنہ او شرایط رو مدیریت کنیم.

زینب عامل

پارازیت

نگاه گیج دلارام باعث شد تا توضیح دهد:

_از این استرس نترس ...بدنت انگار داره اینجوری انرژی تو زیاد می کنه تا به موقعیتی که الان داری غلبه کنی .خب؟
دلارام صامت نگاهش کرد .بهزاد شانه هایش را فشار داد.
_ولی من می خوام یه کاری کنم که یکم حواست پرت شه
دلی !چون نمی خوام کل انرژی تو یهویی همینجا فوران کنه
و از بین بره .سر جلسه لازمت می شه.
لبخند شیطنت آمیزی زد.

_بد جایه می دونم، ممکنه تصمیم افتضاحی باشه، شایدم
بعدا بگی کاش تو شرایط بهتری بودیم!

دلارام گیج پرسید:

_چی می گی بهزاد؟ چرا منظورت رو نمی فهمم؟

بهزاد سرش را اول به چپ و بعد راست چرخاند و خوب
نگاه کرد تا کسی آن اطراف نباشد .همزمان جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ الان بهت می گم.

وقتی از خلوت بودن اطرافش مطمئن شد به چشمان دلارام خیره شد و در یک ثانیه و کاملاً ناگهانی سرش را پایین برد و تا دلارام بفهمد جریان چیست عمیق لب‌های او را بوسید.

نفس در سینه‌ی دلارام حبس شد. ضربان قلبش در یک ثانیه چند برابر شد و احساس کرد هر لحظه ممکن است از شدت احساسی که در وجودش جاری شده بود پهن زمین شود. بی‌اختیار همانطور که به دیوار چسبیده بود کف دستانش را هم به دیوار چسباند تا مبادا زمین بخورد. تمام آن استرس جایش را به هیجان و احساسی وصف ناشدنی داده بود.

بالاخره بعد از چند ثانیه بهزاد با اکراه لب‌هایش را از لب‌های او فاصله داد و نگاهی را روی صورت او چرخاند.

_ حالا چطوری موفرفری؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام از شدت هیجان چشمانش را بسته بود. این اولین تجربه‌ی بوسیده شدنش از طرف یک مرد بود! آن هم به این صورت ناگهانی و شوکه کننده. نتوانست جواب بهزاد را دهد. بهزاد از دیدن چهره‌ی سرخ شده‌ی او و چشمانی که قصد باز کردنشان را نداشت به خنده افتاد. عقب کشید.

_دلی می‌خوام دوباره و دوباره و دوباره ببوسمت. حیف که موقعیتمون جالب نیست... نه لوکیشن مناسبه و نه شرایط...

دلارام چشمانش را باز کرد و سرش را پایین انداخت. به سختی و با تن صدایی آرام که به زور شنیده می‌شد گفت:
_من باید برم سر جلسه... دیرم می‌شه.

بهزاد با شیطننت گفت:

_منم میام باهات تا جلو در حوزه...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام بدون اینکه به او نگاه کند با دو از کنارش گذشت .
تند زمزمه کرد:

_ نه نه ... تو برگرد برو.

آنقدر از این بوسه‌ی ناگهانی هیجان زده شده و خجالت
می‌کشید که ترجیح می‌داد با تمام قدرتش فرار کند .

با رفتن دلارام بهزاد هم با لبخند دنبالش کرد . دستی روی
لب‌هایش کشید و خندید.

_ عجیبه ! ولی جواب داد بهزادخان.

خنده‌اش شدید شد.

_ چقدرم چسبید ! کاش مریدا همیشه اینطوری استرس
بگیره من آرومش کنم .

وقتی دید فاصله‌ی دلارام با خودش بیشتر شد خنده‌اش
شدیدتر از قبل شده و به قدم‌هایش سرعت داد.

_ آروم دلی ... می‌خوری زمین دختر...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام صدای بهزاد را شنید، اما توجهی به حرف او نکرد .
از صبح وضعیتش طوری بود که می‌ترسید سر جلسه برود،
اما حالا برعکس ساعات قبل فقط می‌خواست وارد حوزه
ی امتحانی شده و خودش را به صندلی که شماره‌ی
داوطلبی‌اش روی آن چسبانده شده بود برساند.

#پارازیت

#پارت_۴۰۱

#زینب_عامل

همانطور که می‌دوید دستانش را روی لب‌هایش گذاشت .
بی‌اختیار لبخند زد و وقتی این لبخند به خنده تبدیل شد
کف دستش را به لب‌هایش چسباند و عین دیوانه‌ها
خندید . از لای جمعیت گذشته و داخل حوزه‌ی امتحانی
شد . بعد از کنکور ساعت‌ها فرصت داشت به آن ثانیه
های پر از هیجانی که تجربه کرده بود بیاندیشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

گوشی را از جیبش بیرون آورده و به ساعتش نگاهی انداخت. یک ساعت از زمان کنکور گذشته بود و هنوز تا پایان امتحان دقایق زیادی باقی بود. به طرز خنده‌داری مضطرب بود. حالا از لحاظ روحی نیاز داشت تا دلارام کنارش برگشته و آرامش کند. نگران دلارام بود. دعا دعا می کرد او از پس کنکور بر بیاید. نفسش عمیقی کشید تا بلکه اندکی بر خودش مسلط شود که گوشی دستش شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن اسم آتوسا روی صفحه‌ی گوشی اخم‌هایش را درهم کشید.

_فقط تورو کم داشتم.

نمی‌خواست جواب دهد، اما وقتی سماجت آتوسا را دید به ناچار تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشش چسباند.

_سلام...

آتوسا جوابش را داد: @Vip Roman

_سلام از ماست آقای امیری. حالت چطوره؟

بهزاد دستی به پیشانی‌اش کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بد نیستم. تو چطوری؟ کاری داشتی؟

آتوسا با نارضایتی گفت:

_ ما یه قرار با هم داشتیم. یادت رفته؟ قرار بود راجع به

صاحب او پیج یه تصمیم اساسی بگیریم. پس چی شد؟

بهزاد پوفی کشید.

_ یادمه... فقط این روزا یکم مشغله‌هام زیاده.

آتوسا غر زد:

_ پس یعنی اگه الان دعوت کنم حضوری همدیگه رو

ببینیم رد می‌کنی؟

بهزاد بی‌اختیار به در حوزه‌ی امتحانی نگاه کرد. جلوی در

پر بود از خانواده‌هایی که منتظر فرزندشان بودند. بعضی

ها مضطرب بنظر رسیده، بعضی‌ها با یکدیگر حرف می

زدند و بعضی‌ها مشغول خواندن دعا بودند. با خودش

فکر کرد شاید یک ملاقات کوتاه با آتوسا باعث شود تا

بقیه‌ی تایمی که باید منتظر دلارام می‌ماند تا کنکورش

تمام شود سریع‌تر بگذرد. با مکثی کوتاه جواب آتوسا را

داد:

زینب عامل

پارازیت

_ نه رد نمی کنم . کجا همدیگه رو ببینیم؟
آتوسا راضی خندید.

_ دلت نمیداد پیشنهاد منو رد کنی که ! آدرس رو اس ام
اس می کنم برات.

_ پاسخ نامه ها بالا...

دلارام نگاهی به پاسخ نامه ی سوالاتش که تا آخرین سوال
پر شده بودند نگاه کرد . قلبش مالا مال از هیجان بود .
برگه را بالا برد و منتظر ماند تا مراقب کنارش رسیده و
برگه را از دستش بگیرد . مراقب که از کنارش گذشت با
خستگی اما لبهایی خندان و راضی از امتحانی که داده
بود به صندلی اش تکیه داد . اندکی به همان حالت ماند که
با شنیدن صدای خندانی چشمانش را گشود.

_ دو حالت بیشتر نداره یا امتحانو خیلی خوب دادی که
اینطوری ریلکس لم دادی و می خندی یا هم حسابی گند
زدی و امیدی نداری.

دلارام با لبخند نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من که فکر می کنم اولیه خدا کنه اشتباه نشده باشه.

دختر کیک روی دسته ی صندلی را برداشت و تکان داد.

_حالا وقت خدمت کردن به شکممونه.

#پارازیت

#پارت_۴۰۲

#زینب_عامل

دلارام هم خندید و بعد از اینکه اسم دختر شاداب کنارش را پرسید و اندکی با او راجع به کنکور صحبت کردند کیکش را خورد و از جایش بلند شد. خداحافظی کرد و از کلاسی که در آن بود بیرون آمد. با فکر اینکه ممکن است بهزاد همچنان بیرون از حوزه و در خیابان منتظرش باشد هیجان زده شد و بوسه ی چند ساعت قبل را به یاد آورد. لب هایش گل انداختند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خودش را به بیرون رساند و کیف کوچکش را از پشت
بوته‌هایی که پنهانش کرده بود برداشت و با هیجان به
سمت بیرون حرکت کرد به محض بیرون آمدن از حوزه،
زنی چادری پرسید:

__دخترم چطور بودن سوالا؟

دلارام لبخندی زد.

__سخت بود، اما اگه کسی خوب خونده بود می‌تونست
جواب بده.

زن سری تکان داد.

__انشاءالله که اسمای منم خوب جواب داده.

دلارام انشاءاللهی گفت و از کنار زن گذشت. با ذوق و
هیجان و البته خجالت نگاهش را در اطراف چرخاند تا
بهزاد را پیدا کند. وقتی دید پیدا کردن بهزاد در آن
جمعیت کار دشواری است تصمیم گرفت با او تماس
بگیرد. گوشی‌اش را از کیفش بیرون آورد و مشغول روشن
کردن آن شد که صدای آشنایی باعث شد تا سرش بالا
بیاورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_سلام... امتحانت چطور بود؟

با دیدن آرمین که مقابلش ایستاده بود چشمانش گشاد شدند. البته این تعجب خیلی سریع جایش را به اخم داد. بدون جواب دادن به سوال او خواست از کنارش بگذرد که آرمین سد راهش شد.

_دلارام باید حرف بزنیم.

دلارام گوشی را میان انگشتانش فشار داد.

_چی از جونم می‌خوای؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ مگه ندیدی همه چی بهم خورد؟

آرمین دستانش را برای آرام کردن او بالا آورد.

_دلارام فقط چند دقیقه وقت می‌خوام. اصلاً قرار نیست راجع به خودم و ازدواجمون باهات حرف بزنم.

دلارام غرید:

_من و تو هیچ حرفی نداریم با هم بزنیم.

زینب عامل

پارازیت

سریع و فرز از مقابل او گذشت که آرمین دنبالش دویده
و با جمله‌ای که گفت مجابش کرد تا قدم‌هایش را
متوقف کند.

_حتی اگه بگم می‌خوام راجع به بهزاد یه چیزایی بهت بگم؟
دستان دلارام مشت شدند. به سمت آرمین چرخید.

_می‌شه دست از سر من برداری؟

آرمین از ایستادن دلارام استفاده کرد و سریع گفت:

_آدمی که باهاش دوست شدی یه کلاهبرداره! می‌دونی
چیکاره‌س اصلاً؟ نه! نکنه واقعا فکر کردی معلم کنکوره؟
دلارام با خشم در چشمان آرمین زل زد.

_به تو چه؟

آرمین شوکه شد.

_دلارام...

دلارام با مشتش محکم روی سینه‌ی او زد.

_تو چرا افتادی دنبال من؟ چرا تو زندگی من فضولی می
کنی؟ به تو چه مربوط که بهزاد چیکاره‌س؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آرمین پوزخندی زد.

_احمق نمی‌خوام از سادگست سوءاستفاده کن. یارو
رسمًا سر کارت گذاشته. نکنه واقعا توهم برت داشته که
دوستت داره؟

لب‌های دلارام لرزیدند.

_خفه شو...

آرمین کوتاه نیامد.

_اگه بدونی تو اینستا چیکارا می‌کنه مخت سوت می‌کشه
دختر دایی!

#پارازیت

#پارت_۴۰۳

#زینب_عامل

دلارام با اینکه کنجکاو شده بود تا از این ماجرا سر
دریآورد، اما برای اینکه آرمین فکر نکند به او و حرف

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

هایش باور دارد مسیرش را کج کرد و دوباره به راه رفتنش ادامه داد. اینبار آرمین جلوییش را نگرفت. بلکه با جمله‌ای که گفت مجابش کرد تا خودش قدم‌هایش را متوقف کند.

_ساناز رو که می‌شناسی؟ دوست دختر همین مرتیکه ...

بهم گفت تورو تو خونه‌ی این یارو دیده ... حرفای منو باور نداری باشه، حرفای ساناز رو چی؟

ایستادن دلارام به آرمین جرات داد تا کنارش برود .

_دلارام ساناز چند سال با بهزاد دوست بوده . خیلی خیلی خوب می‌شناستش ...

دلارام را دور زد و مقابلش ایستاد.

_اسم صفحه‌ی پارازیت تو اینستاگرام به چشمت خورده؟

مهلت نداد دلارام چیزی بگوید . سریع گوشی‌اش را از

جیبش بیرون آورده و وارد اینستاگرامش شد . پیج

مدنظرش را باز کرد و گوشی را مقابل صورت دلارام نگه داشت.

_منظورم این پیجه ... نگاهش کن ... فکر کردی این صفحه مال کیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام برخلاف میلش به گوشی نگاه کرد. کنجکاوی بر تمام خواسته‌های قلبی‌اش غلبه کرده بود. خیره به صفحه ی گوشی بهزاد جواب داد:

_منظورت اینه که صاحبش بهزاده! خب که چی؟

داشت وانمود می‌کرد که از شنیدن این جریان تعجب نکرده است. وگرنه حیرت و تعجب در تک‌تک سلول هایش جریان یافته بود.

آرمین از خونسردی او شوکه شد.

_خب که چی؟ یعنی خبر داشتی؟

دلارام پوفی کشید. اصلاً نمی‌خواست حیرتش را بروز دهد. قبلاً راجع به پیج پارازیت در اینستا چیزهایی شنیده بود. با همان دانسته‌ها جواب داد:

_یه جوری می‌گی صاحب پیچه انگار آدم کشته!

آرمین پوزخندی زد.

_نه آدم نکشته اما با این پیجش رسماً از آدمای پولدار اخاذی می‌کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمانش را ریز کرد.

_ نکنه برات اهمیت نداره که مردی که دوشش داری یه کلاهبرداره؟

دلارام دستانش را مشت کرد.

_ آرمین از سر راه من و زندگیم برو کنار. بهزاد هر چی هم باشه بازم به تو ربطی نداره .

با حرص بیشتری ادامه داد:

_ اگه دنبال زمینای بابا بزرگ هستی بگرد یه راه جدید پیدا کن .راهی که به من مربوط نشه .وگرنه به خدا قسم اینبار به بابا و دانیال می گم مدام مزاحمم می شی.
آرمین غرید:

_ بخاطر یه کلاهبردار داری گند می زنی تو آینده جفتمون!
دلارام روی صورت او براق شد .

_ من اون کلاهبردارو به هزار تا آدم درستکاری مثل تو ترجیح می دم.

زینب عامل

پارازیت

به قدم‌هایش حرکت داد و با سرعت از کنار آرمین گذشت. اینبار حتی نمی‌خواست دنبال بهزاد بگردد. فقط می‌خواست به جایی خلوت فرار کند. خستگی کنکور از جانش بیرون نرفته خستگی حرف‌هایی که از زبان آرمین شنیده بود روی تنش سنگینی می‌کرد.

وقتی برای بار سوم تماس بهزاد را رد کرد چشمانش خیس شدند. باورش نمی‌شد حرف‌های آرمین درست باشند. بهزاد چرا باید دست به چنین کاری می‌زد؟ ناراحت و عصبی بود و با این عصبانیت نمی‌توانست با بهزاد حرف بزند. اول باید افکارش را جمع و جور می‌کرد.

#پارازیت

#پارت_۴۰۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

دقیقا چند ساعت بود که در کوچه و خیابان بی هدف آواره بود. فقط تماس مادرش را جواب داده و گفته بود که امتحان را خوب داده و با دوستانش برای ناهار به بیرون رفته‌اند. تمام ذوقی که بعد از کنکور در وجودش احساس کرده بود جایش را به غصه و ناامیدی داده بود. کاش لجبازی نمی‌کرد و با آرمین مفصل‌تر راجع به این موضوع حرف می‌زد. اصلا آرمین ساناز را از کجا می‌شناخت؟ چگونه این موضوعات را فهمیده بود؟ نکند لاف زده بود؟ خیسی زیر چشمانش را پاک کرد. یعنی بهزاد در تمام این مدت به او دروغ گفته بود؟ یعنی واقعا با آن پیج از دیگران اخاذی می‌کرد؟ اما اگر دوستش نداشت برای چه کمکش کرده بود؟ برای چه در تمام این مدت هوايش را داشت... چرا گفته بود دوستش دارد؟ اصلا تکلیف آن بوسه چه می‌شد؟ یاد غیبت طولانی مدت بهزاد افتاد. واقعا کار او چه بود؟ دوباره اشک‌هایش روی گونه‌هایش راه یافتند. انگار آسودگی به او نیامده بود. چند سال پشت سر هم بعد از کنکور گریه می‌کرد چون امتحان را خوب نداده بود و حالا اشک می‌ریخت بخاطر

زیب عامل

پارازیت

کسی که خوب دادن آزمون کنکور را تمام و کمال مدیون او و راهنمایی‌هایش بود. صدای دینگ پیامش او را به خود آورد. گوشی دستش را بالا آورده و خیره به صفحه‌ی گوشی پیامی که از جانب بهزاد بود را باز کرد.

"دلارام دارم سخته می‌کنم. چرا جواب نمی‌دی دختر؟ کجایی؟"

وقت‌هایی که نگران و عصبی بود نام او را کامل صدا می‌زد. می‌توانست از این مدل تایپ شدن نامش صداقت کلامش را حس کند. دلش نیامد با جواب ندادن او را بیشتر از قبل نگران کند. با انگشتانی که لرزیده و اکثراً حروف اشتباه را روی صفحه‌ی گوشی لمس کرده و غلط تایپ می‌کردند به سختی نوشت:

"کنکورو خوب دادم. ممنون بابت همه چی."

چند ثانیه بیشتر از ارسال پیامش نگذشته بود که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. به صفحه‌ی گوشی نگاهی انداخت.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد بود. نمیخواست جواب دهد، اما اینبار تماس قطع شد و بلافاصله پیام جدید بهزاد روی صفحه‌ی گوشی چشمک زد.

"دلارام نمی‌دونم چی شده، اما توروخدا زنگ می‌زنم جواب بده. جون بهزاد."

بعد از حدود یک دقیقه دوباره گوشی دلارام زنگ خورد. دلارام با ناامیدی و ناراحتی به صفحه‌ی گوشی نگاهی انداخت و در نهایت نتوانست خودش را کنترل کرده و جواب تماس را داد.
_بله...

بهزاد با هول گفت:

_دلارام کجایی؟ نصف جون شدم دختر... چرا جواب تماسامو نمی‌دی؟

دلارام آرام زمزمه کرد:

_اومدم بیرون پیدات نکردم.

بهزاد با شرمندگی توضیح داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_یه قرار فوری پیش اومد برام .مجبور شدم برم .برگشتم
کنکور تموم شده بود، اما هنوز خیلیا جلو حوزهی
امتحانی بودن .هر چقدر وایستادم پیدات نشد .چند
ساعته هم تو خیابونا دنبالتم و دارم زنگ می‌زنم جواب نمی
دی .مجبور شدم دیگه زنگ بزnm به منیره خانم که گفت
با دوستات رفتی ناهار بیرون .
مکث کرد.

_دلارام چرا به مادرت دروغ گفתי؟ چی شده؟
دلارام سعی کرد بغضش را پس بزند.
_دروغ نگفتم...

بهزاد صدایش زد.

_دلارام ...چی شده دورت بگردم؟
بلافاصله پرسید:

_نکنه از اون اتفاق قبل از کنکور ناراحتی؟ باور کن نمی
خواستم اذیت کنم.

دلارام آب دهانش را به سختی قورت داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو چیکاره‌ای دقیقا؟

#پارازیت

#پارت_۴۰۵

#زینب_عامل

بهزاد از سوال بی‌ربط و لحن ناراحت او گیج شد.
_ چی می‌گی دلارام؟ یعنی چی؟ شغل من چی می‌گه این
وسط؟

سکوت دلارام باعث شد تا مغزش شروع به حل این معما
کند و با فرضیه‌ای که در ذهنش ساخته شد مصمم
گشت تا دلارام را از نزدیک ملاقات کند.

_ دلارام جون بهزاد بگو کجایی تا پیام بپشت.
دلارام بغض دار نجوا کرد:

_ نمی‌دونم کجام... ولی خودمو می‌رسونم خونه... خیلی
خسته‌م. می‌رم پشت بوم. خواستی بیا اونجا.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

گوشی را از گوشش فاصله داد و تماس را بی‌خداحافظی قطع کرد. خودش را که نمی‌توانست گول بزند. دلخور بود. خیلی هم دلخور بود. اگر جریانی که آرمین از آن صحبت کرده بود حقیقت داشت چه؟ آنوقت باید چه می‌کرد؟ اگر واقعا بهزاد...

نگذاشت این فکر در ذهنش جان بگیرد. سریع و محکم سرش را تکان داد تا افکار مزاحم رهایش کنند. چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و وقتی احساس کرد اندکی آرام تر از قبل شده است به اطرافش نگاه کرد. به بهزاد دروغ نگفته بود. واقعا نمی‌دانست کجاست و اصلا در چه ساعتی از روز قرار داد.

در اطرافش چرخید و وقتی دید محیط اطرافش کاملا نا آشناست دست به دامن اسنپ شد تا با آسان‌ترین راهی که سراغ داشت به خانه بازگردد.

به در واحدشان نگاهی انداخت. می‌دانست مادرش منتظرش است. در هر شرایطی غیر از این بود به سمت خانه‌شان پرواز کرده و اینبار با ذوق و شوق به مادرش

کاری از EXCHANGE GROUP

خبر می داد که بالاخره بعد از چند سال متوالی امسال می توانند به نتایج کنکور امیدوار باشند، اما حالا هیچ ذوقی برای اعلام این خبر به مادرش نداشت. چند ماه قبل در خوابش هم نمی دید مردی سر و راه زندگی اش قرار بگیرد که احساسش نسبت به او بر اهدافش و جدالی که با کنکور داشت اولویت پیدا کند.

با غصه نگاهش را از در ورودی خانه شان گرفت و راهی پشت بام شد. ظاهراً خوشحالی بعد از کنکور برای او طلسم شده بود.

با قدم هایی آرام پله هایی که به پشت بام منتهی می شدند را بالا رفت. به قدری در فکر فرو رفته بود که حتی متوجه باز بودن در پشت بام نشد. در را هول داد و قدم در پشت بام گذاشت. حواسش به اطراف نبود و متوجه بهزاد نشد، اما بهزاد که از نیم ساعت قبل آنجا منتظرش بود با دیدنش به سمتش پرواز کرد. با دو خودش را مقابل دلارام رسانده و شانه های او را گرفت.

_دلی...

فرصت نداد دلارام واکنشی به حرفش نشان دهد و او را در آغوش کشید .

از وقتی صدای دلارام را پشت تلفن شنیده بود تا زمانیکه خودش را به محل قرارشان برساند هزار مدل فکر و خیال کرده و نهایتاً به این نتیجه رسیده بود که دلارام سر جلسه ی کنکور به مشکل خورده و از سر ناراحتی آن حرف‌های نامفهوم را پشت تلفن بر زبان آورده است . باز هم این فکرها در ذهنش چرخ خوردند که حلقه‌ی دستانش را دور او تنگ‌تر کرد.

_ دلی به درک ... فدای سرت اگه خراب کردی . دنیا که به آخر نرسیده عزیزدلم .

دلارام نفس عمیقی کشیده و عطر تن بهزاد را داخل ریه هایش کشید .

_ فکر می‌کنی کنکورو خراب کردم؟

سوال دلارام باعث شد تا بهزاد متعجب شود . اگر موضوع کنکور نبود پس چه چیزی باعث شده بود که او اینگونه بهم بریزد؟ بی‌میل او را از آغوشش جدا کرد .

زینب عامل

پارازیت

_چیز دیگه‌ای هم هست مگه؟

دلارام سرش را بالا آورده و به صورت او نگاه کرد.

_تو باید بگی!

#پارازیت

#پارت_۴۰۶

#زینب_عامل

بهزاد گیج شد.

_چی باید بگم.

دلارام از او فاصله گرفت و بی‌توجه به بهزاد به سمت یکی از دیوارهای کوتاه پشت‌بام حرکت کرد. کنار دیوار ایستاد و دستانش را به لبه‌ی آن تکیه داد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که بهزاد متعجب خودش را کنار او رساند. به هیچ‌عنوان نمی‌توانست رفتارهای دلارام را درک کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلی خانم...

سکوت دلارام باعث شد تا بگوید:

_می شه بگی چی شده؟ من واقعا نمی فهمم مشکل

کجاست. اصلا کنکورت چی شد؟ خوب بود؟

دلارام آهی کشید.

_باورم نمی شد وقتی بجز چند تا سوال به بقیهش جواب
دادم.

لبخند تلخی زد.

_شاید حدست راجع به رتبه‌م درست دریاد. به نتایج

امسال خیلی امیدوارم.

بهزاد ذوق زده خندید.

_می دونستم ... اصلا مگه می شه من یه حدسی بزنم و

غلط از آب در بیاد؟

با هیجان پرسید:

_نظرت رو درصداً چیه؟ بنظرت زیستت چند درصد

می شه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

دلارام شانه بالا انداخت.

_ نمی دونم ... بنظرم بالای نود ... نمی دونم.

لحن آرام و ناراحتش باعث شد تا بهزاد به سمتش خم شود. بازوی دلارام را گرفت.

_ چرا سگرمه هات تو همه؟ بخاطر اون بوسه س؟

دلارام لب گزید و بهزاد ادامه داد:

_ من پشیمون نیستم دلارام. من دوستت دارم. بوسیدنت چه اشکالی داره مگه؟

نفس در سینه ی دلارام حبس شد. واقعا در توان خود نمی دید تا در باره ی آن لحظات فوق العاده صحبت کند. خجالت و شرمی که داشت کل وجودش را پر کرده بود. به سختی زیر لب زمزمه کرد:

_ موضوع این نیست.

بهزاد کوتاه نیامد.

_ چرا اتفاقا بنظرم موضوع همینه ... اصلا جز این چی می تونه باشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام بجای جواب دادن به سوالش گفت:

_تا حالا به من دروغ گفتی؟

بهزاد شوکه شد.

_دلارام...

دلارام خجالتش را کنار گذاشته و به صورت او نگاه کرد.

_دروغ گفتی بهم؟

تکرار سوالش باعث شد اخم‌های بهزاد درهم شوند.

_چرا باید بهت دروغ بگم؟

دلارام نگاهش را روی چشمان او قفل کرد.

_این جواب سوالم نیست.

بهزاد کلافه شد.

_دلارام چرا راست و حسینی نمی‌گی چی شده؟

دلارام دستی به مقنعه‌اش کشید.

_می‌ترسم بینمون دعوا شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لحن صادقانه اش باعث شد تا بهزاد با عشقی عمیق
نگاهش کند.

_چی باعث می شه دلی منو دعوا کنه؟

لب هایش را به جلو داد.

_من که دلم نمیاد با مریدا دعوا کنم .

دلارام آب دهانش را قورت داد.

_واقعا تا به امروز بهم دروغ نگفتی؟

بهزاد دست از شیطننت برداشته و کلافه غر زد:

_راجع به چی؟

#پارازیت

#پارت_۴۰۷

#زینب_عامل

این سوال بهزاد دلخوری دلارام را به دنبال داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

پس گفتی!

بهزاد دستش را لای موهایش فرو برد.

دلارام کاش واضح حرف بزنی تا بفهمم چی به چیه!

دلارام سر تکان داد. اینبار خیلی سریع سر اصل مطلب رفت. بی مقدمه پرسید:

پیج پارازیت تو اینستاگرام مال توئه؟

بلافاصله بعد از سوالش در چشمان بهزاد خیره شد تا واکنش او را ببیند. حیرت نگاه بهزاد به قدری پررنگ بود که از چشم او دور نماند. جوابش را از همین شوکه شدن بهزاد گرفته بود.

پس برای توئه!

بهزاد چند قدم به عقب برداشت. حس می کرد انکار این موضوع هیچ فایده ای ندارد.

کی بهت همچین چیزی گفته؟

دلارام جوابش را نداد.

چرا بهم نگفتی تو این مدت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستش را بالا برده و در هوا تکان داد.

_ اصلا چرا باید همچین پیچی داشته باشی؟ به چه دردت می خوره؟ چرا باید پتهی دیگران رو بریزی رو آب؟
لحنش را تردید فرا گرفت.

_ پول می گیری بخاطر این کار؟

بهزاد دستانش را پشت گردنش برده و نگاهش را به آسمان دوخت. با جدیت و شمرده شمرده پرسید:

_ دلارام تو این قضیه رو از کجا فهمیدی؟
دلارام با حرص گفت:

_ مهمه؟

بهزاد تند نگاهش کرده و با عصبانیتی بی سابقه غرید:

_ مهمه که می پرسم ... باید بفهمم دور و برم چخبره یا نه؟
دلارام شوکه از لحن عصبی او بغض کرد.

_ چرا همچین کاری می کنی؟

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد که آن را پس زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_می‌خواهی بدونی این جریان رو از کی شنیدم؟
بلافاصله ادامه داد:

_از سر جلسه که اومدم بیرون داشتم دنبالت می‌گشتم
که آرمین سر راهم سبز شد. آرمین بهم گفت ... گفت از
دوست دخترت سابقه شنیده...
اشک‌هایش شدت گرفتند.

_گفت همه حرفایی که بهم زدی دروغ بودن. تمام این
مدت سرکارم گذاشتی...

بهزاد میان حرف او پرید. حالا عصبانیتش در اوج خود
قرار داشت.

_آرمین گه خورده.

نزدیک دلارام شده و بازویش را گرفت.

_تو حرف منو باور داری یا آرمین رو؟

دلارام مظلومانه جواب داد:

_می‌خوام حرف تورو باور کنم، اما مدام از خودم می‌پرسم
چرا این موضوع رو ازم مخفی کردی؟ اون پیچ چند

زینب عامل

پارازیت

میلیون دنبال کننده داره. در حقیقت می شه گفت شغل اصلیت معلمی نیست. اداره ی اون پیجه ...

مکث کرد و بعد از چند ثانیه به سختی ادامه داد:

_اگه واقعا چیزی بینمون هست چرا باید همچین چیزی رو ازم مخفی کنی؟

بهزاد چشمانش را با عصبانیت بست. بالاخره ساناز زهر خودش را ریخته بود. به قدری از دست او عصبی بود که اگر مقابل چشمانش بود او را تکه تکه می کرد. موضوع فقط به دلارام و دلخوری اش ختم نمی شد. باخبر شدن آرمین از این موضوع یعنی ممکن بود به زودی این خبر در سطح شهر بپیچد و این خطرناک ترین اتفاقی بود که ممکن بود برایش رخ دهد. فعلا باید تمرکزش را روی دلارام جمع می کرد و وقتی خیالش از بابت او راحت شد آنوقت می رفت تا فکری به حال گندی که بالا آمده بود کند.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۰۸

#زینب_عامل

بازوی دلارام را رها کرده و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

_دلارام من در این مورد بهت دروغ نگفتم. ازت مخفی کردم چون نمی‌خواستم آسیب ببینی!
دلارام گیج نگاهش کرد.

_آسیب ببینم؟ چرا باید آسیب ببینم؟
بهزاد بی‌اختیار شانه‌ی او را فشار داد.

_محتوای پیج رو دیدی؟

دلارام سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

_نه زیاد... راجع به کلیت محتوایش یه چیزایی شنیدم فقط.
بهزاد چشمانش را باز و بسته کرده و بعد به کنار دیوار پشت بام اشاره کرد.

_پس بشین تا خودم واضح‌تر توضیح بدم برات.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام بلافاصله از حرف او اطلاعات کرده و کنار دیوار کوتاه پشت بام و روی زمین نشست. می خواست خیلی سریع از این ماجرا سردر بیاورد. بهزاد هم کنارش جاگیر شده و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. پیج پارازیت را در گوشی اش باز کرد و گوشی را به سمت دلارام دراز کرد. _بگیر و یه نگاهی به پستا بکن.

دلارام با تردید گوشی را از دست بهزاد گرفت.

_که چی بشه؟

بهزاد با جدیت گفت:

_دلارام می تونم حدس بزنم آرمین راجع به این پیج چی گفته بهت! احتمالاً گفته من دارم از این راه اخاذی می کنم!

پوفی کشید.

_نمی گم از این پیج پول درنیاوردم. چرا... اتفاقاً پول خوبی هم کاسب شدم، اما هیچ کدوم اخاذی نبودن! به صفحه ی گوشی اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_پستارو ورق بزن و نگاه کن بین راجع به چیا حرف زدم .
بین برای هر حرفم چقدر مدرک جمع کردم و بین نتیجه
ی رسوا شدن هر شرکت یا برندی که نقد کردم چی بوده .

دلارام نگاهش را از بهزاد گرفته و به صفحه‌ی گوشی
دوخت .بی اختیار دستش را روی یکی از پست‌هایی که در
آن صفحه آپلود شده بود زده و آن را باز کرد .با مطالعه
ی توضیحات عکس ابروهایش بالا رفتند .اطلاعاتی از
مواد اولیه بی کیفیت یک کارخانه بود .

بهزاد منتظر ماند تا دلارام با دقت آن پست و
توضیحاتش را مطالعه کند و وقتی مطمئن شد دلارام کل
توضیحاتی که نوشته بود را خوانده است دستش را زیر
چانه‌ی او برده و مجبورش کرد تا نگاهش کند .وقتی نگاه
خیس و خسته‌ی دلارام در چشمانش قفل شد با جدیت
زمزمه کرد:

_من این پیج رو دارم ولی مخفی کاری من راجع به این
موضوع اصلا به این معنی نیست که الکی بهت ابراز
علاقه کردم.

نفس عمیقی کشید.

پارازیت

زینب عامل

_دلارام من تورو به طرز عجیبی دوست دارم. سانازم اینو فهمیده... فهمیده که خواسته به کمک آرمین و با مطرح کردن این موضوع منو تو چشم تو خراب کنه.

دستش را از چانه‌ی دلارام جدا کرده و پوزخندی زد.

_فقط نمی‌دونم چطوری آرمین رو پیدا کرده.

دلارام گوشی را کنار گذاشته و بازوی بهزاد را گرفت.

_این پیج خطرناک نیست برات؟ بخاطر پول همچین پیجی زدی؟

بهزاد خیره به فضای مقابلش جواب داد:

_خطرناک هست که نخواستم تو ازش باخبر باشی.

ساناز احمق عقل نداره. مخش تعطیل شده. نمی‌دونه اگه بفهمن که اطلاعاتی از صاحب این پیج داره ممکنه چه بلایی سرش بیارن.

دلارام ترسید:

_یعنی چی؟ تو اینارو می‌دونستی و همچین صفحه‌ای برای خودت باز کردی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۰۹

#زینب_عامل

بهزاد به طرف دلارام چرخید. توضیح دادن این جریان
برایش سخت بود، اما دست او را گرفت و سعی کرد اندکی
او را آرام کند.

_دلارام کار من خطرناکه، نمی‌خوام بهت دروغ بگویم. کارم
خطرناکه چون طرف حسابم آدمای کله‌گنده‌ن، اما جای
نگرانی نیست، چون هیچ مدرکی نیست که اثبات کنه اون
پیج مال منه!

دلارام با چشمانی گریان نگاهش کرد.

_چرا داری اینکارو می‌کنی؟ چرا داری با جون خودت بازی
می‌کنی؟

بهزاد خواست حرفی بزند که دلارام اجازه نداد.

زینب عامل

پارازیت

_ نه چیزی نگو... می گی مدرکی ندارن تا ثابت کنن این پیج برا توئه؟

پوزخند پر حرصی زد.

_ مگه آدمایی که دنبالتن پلیسن که دنبال مدرک باشن تا بلایی سرت بیارن؟

بهزاد نگاهش را از او دزدید.

_ نترس دست هیچ کس به من نمی رسه.

جمله ی به ظاهر خونسردانه اش هیچ تاثیری روی دلارام نداشت.

_ چرا نمی گی هدفت از این کارا چیه؟ چطوری می خوای تا آخر عمرت با وجود چنین مسائلی زندگی کنی؟

بهزاد دستش را به زمین تکیه داده و از جایش برخاست .
آنقدر کلافه بود که حد و حساب نداشت . خطر بیخ گوشش بود . خودش هم این موضوع را خوب می دانست .
باید هر چه سریع تر به این مسائل خاتمه می داد وگرنه خودش هم خوب می دانست برخلاف تمام حرف هایی که به دلارام زده بود در هچل بزرگی می افتاد . نمی توانست

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

موضوعی که در گذشته رخ داده بود را برای دلارام بازگو کند. فعلا فرصتش نبود برای همین در یک تصمیم ناگهانی به سمت او چرخید و با جدیت گفت:

_دلارام یه کار نیمه‌تمام دارم. بعد از اینکه تمومش کردم میام و هر چی که باعث شده این پیج رو بزنمو برات توضیح می‌دم.

با التماس به او خیره شد.

_خواهش می‌کنم الان نخواه چیزی بهت بگم. ولی به روح مامان بابام قسم همه چی رو بهت توضیح می‌دم.

دلارام هم از جایش بلند شد. به بهزاد نزدیک شده و مقابلش ایستاد. خیره به صورت کلافه‌ی او نالید:

_مراقب خودت هستی دیگه نه؟

بهزاد جوابش را نداد. صورت او را با دستانش قاب گرفت.

_منتظر می‌مونی تا کارم تموم شد برگردم و همه چی رو بهت بگم؟

دلارام با غصه نجوا کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_می ترسم بلایی سرت بیارن بهزاد.

بهزاد سعی کرد ترسش از این موضوع را پنهان کند.

_قول می دم قبل از اینکه دست کسی به من برسه همه
چی تموم شه.

مکث کوتاهی کرد.

_حتی بخاطر تو اون پیج رو هم پاک می کنم. قول می دم
دلارام.

دلارام که سر تکان داد بهزاد خم شد و پیشانی او را عمیق
بوسید.

_وقت زیادی ندارم دلی ...باید برم .بهتره برگردی خونه و
تا اعلام نتایج استراحت کنی و خوش بگذرونی.
لبخندی زد.

_تونستی یه مسافرتم برو تا هم حال و هوات عوض شه
هم خستگی از تنت بیرون بره.
دلارام بغ کرده به چشمان بهزاد نگاه کرد.
_نگرانتم بهزاد....

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سعی کرد اندکی به او اطمینان خاطر دهد.

_چیزی نمی شه. قول می دم تا چند روز دیگه همه چی
تموم شه.

#پارازیت

#پارت_۴۱۰

#زینب_عامل

دلارام یک ذره هم حرف او را باور نکرد.

_دلم خیلی شور می زنه .

_بس که فکرای منفی کردی.

چشمکی زد.

_برگرد خونه .اول به مامانت بگو که همه چی ردیفه و

فکر و خیال اضافی هم نکن .همه ش حل می شه.

دلارام با تردید نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ کارت تا کی طول می کشه؟

بهزاد نفس عمیقی کشید.

_ خیلی زود ...دیگه فرصت زیادی هم ندارم .

دستش را روی کمر دلارام گذاشت و او را به طرف در پشت بام هول داد .

_ برو دلی ...مادرت گناه داره .از صبح منتظره تا برگردی خونه.

دلارام سرش را چرخاند و به بهزاد نگاهی انداخت .اصلا و ابدا حس خوبی نداشت .حس می کرد اتفاقات بدی در راه هستند .بهزاد یک هکر بود و حالا سربسته متوجه شده بود که کارهای خطرناکی انجام داده است .همین برای ترساندن و نگران کردن او تا سر حد مرگ کافی بود، اما چه کاری از دستش برمی آمد؟

ممکن بود این آخرین ملاقاتشان باشد؟ با این فکر کامل چرخید و بی هوا دستانش را دور گردن بهزاد حلقه کرد . بهزاد شوکه شد و ایستاد، اما این حیرت زمانی به اوج خود رسید که دلارام با بغض زیر گوشش اعتراف کرد:

_ تو همه‌ی این سال‌ها تو تنها کسی بودی که تونستی درکم
 کنی... کمکم کردی و باعث شدی به زندگی امیدوار شم.
 اون بار وقتی بی‌خبر و با گذاشتن او نامه رفتی واقعا حس
 مرگ داشتم.

به پیراهن بهزاد چنگ زد. می‌توانست نفس‌های گرم و تپش
 های منظم قلب او را احساس کند. دلش را به دریا زد.

_ منم دوستت دارم بهزاد... لطفا کارت رو زود تموم کن
 و سالم برگرد پیشم. من تو همین پشت‌بوم منتظرت می
 مونم.

بهزاد کمی مکث کرد تا بر رفتارهایش مسلط شود و بعد
 آرام دستان دلارام را از دور تنش باز کرد. قلبش بنای
 ناسازگاری گذاشته بود. تحمل بغض دلارام را نداشت، آن
 هم وقتی داشت از دوست داشتن او حرف می‌زد.

_ برمی‌گردم موفرفری... بخاطر تو هم که شده برمی‌گردم.
 بعد از مامان و بابام تو تنها کسی بودی که اینهمه بهش
 وابسته شدم.

زینب عامل

پارازیت

دلش میخواست بیشتر از احساساتش حرف بزند، اما هم میترسید قوی که به دلارام داده بود عملی نشود و هم نمیخواست جدا شدنشان حتی اگر کوتاه مدت بود از این سخت تر شود. برای همین بحث را عوض کرد و اینبار دلارام را تا کنار در پشت بام برد.

_برگرد خونه مریدا... مامانت اینا منتظرتن.

دلارام با دلتنگی نگاه آخرش را به صورت او دوخت.

_زود برگرد.

بهزاد اینبار سرتکان داد. زمزمه اش بی صدا بود.

_باشه.

ساقی متعجب به زنی که از شرکت بیرون رفت نگاه کرد. زن جوان که آرایش غلیظی هم داشت از اتاق آراز بیرون رفته بود.

تا به حال او را در شرکت ندیده بود. با همان تعجبی که داشت به میز سنا نزدیک شد و مقابل او ایستاد. سنا که سرش را بالا آورد با کنجکاوی پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سنا این کی بود؟

سنا شانه بالا انداخت.

_والا منم نمی شناسمس. با مهندس معتمد قرار داشت.

این دومین باریه که میاد اینجا!

ابروهای ساقی بالا رفتند.

_میکاپ آرتیسته؟

سنا متفکر زمزمه کرد:

_من که نمی شناسمش. فکر نکنم. آخه مهندس معتمد

که با میکاپ آرتیستا اینطوری ملاقات نمی کنه!

#پارازیت

#پارت_۴۱۱

#زینب_عامل

ساقی گیج و در حالیکه در فکر فرو رفته بود زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ یعنی چی؟

سنا متوجه گیج بودن ساقی نشد.

__ یعنی چی نداره! خوبه شوهرت رو می‌شناسی. تا حالا دیدی با یه میکاپ آرتیست خصوصی ملاقات کنه؟ اصلا به این قشر رو نمی‌ده. خندید.

__ عجیبه‌ها... کارش گیر همین میکاپ آرتیستاس بازم کوتاه نمیداد.

ساقی با شنیدن حرف‌های سنا بیشتر از قبل در فکر فرو رفت. این زن غریبه که بود؟ اگر کار او مربوط به شرکت بود قطعاً آراز او را هم در جریان می‌گذاشت، اما اگر کارش به شرکت و کار آراز مربوط نمی‌شد پس آنجا چه می‌کرد؟ این زن مرموز و ناآشنا کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود و او دلایلش را نمی‌دانست، اما حس خوبی به این ماجرا نداشت. بی‌حواس سرش را برای سنا تکان داد.

__ مرسی.

سنا متعجب به او نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ ساقی خوبی؟

ساقی دستی به مقنعه‌اش کشید .

_ اوهوم ...

با دست به مقابلش اشاره کرد.

_ برم دنبال کارم.

سنا سر تکان داد .

_ برو عزیزم . تایم کاریم الان تموم می‌شه.

خمیازه‌ای کشیده و کش و قوسی به تنش داد.

_ هلاکم از خستگی .

ساقی لبخندی سرسری به سنا زده و به سمت راهرویی که اتاقش در آن قرار داشت حرکت کرد . تا پایان وقت کاری پشت میزش نشست و فقط ادای کار کردن درآورد .

ذهنش مشغول همان زن ناشناس بود و هیچ تمرکزی روی کارهای دیگرش نداشت . آنقدر غرق در فکر بود که حتی متوجه خداحافظی ریحانه که عجله داشت هم نشد . بی

زینب عامل

پارازیت

هدف داشت انگشتانش را روی صفحه‌ی لپ‌تاپش بالا و
پایین می‌کرد که با شنیدن صدای آراز از جا پرید:

_ ساقی به هوشی؟

ساقی هول شده نگاهش کرد.

_ هان؟ چی شده؟

آراز با تعجب نزدیکش شد. به میز کار ساقی تکیه داده و
سرش را به صورت او نزدیک کرد.

_ خوبی؟

ساقی سر تکان داد.

_ اوهوم. چیزی می‌خواستی؟

تعجب آراز بیشتر شد.

_ آره وسط کارم اومدم یه بوس بدی بهم انرژی لازم برای
بقیه‌ی کار رو داشته باشم؟

ساقی با عجله سرش را به سمت میز ریحانه چرخاند.

_ زشت...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با دیدن جای خالی ریحانه حرف در دهانش ماسید. به کل
یادش رفته بود ریحانه خدا حافظی کرده است.

_ساعت چنده؟

آراز سوال قبلی اش را تکرار کرد.

_ساقی مطمئنی خوبی؟

ساقی از پشت میزش برخاست.

_یکم فکرم مشغول بود همین.

آراز چشمانش را ریز کرد. همچنان به میز تکیه داده بود.

_مشغول چی؟

ساقی به چشمان سبز او خیره شد. بی هوا پرسید:

_اون زن کی بود؟

#پارازیت

#پارت_۴۱۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز خیلی ساده متوجه شد منظور او کدام زن است، اما
عمدا خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد.

_کدوم زن؟

ساقی اخم کرد.

_امروز چند تا زن رو ملاقات کردی؟

آراز خونسرد جواب داد:

_حداقل ده بیست تا ...

انگشتانش را یک به یک باز کرده و شمرد.

_منشیم ...

به میز کنار دستشان اشاره کرد.

_همین ریحانه دوستت... خانم امیری...

چشمانش را ریز کرد.

_صبح مامان...

ساقی با چشم‌غره حرفش را قطع کرد.

زینب عامل

پارازیت

_ آراز جدی باش...

آراز شانه بالا انداخت.

_ جدی ام عشقم.

ساقی اخم کرد.

_ اونقدر تیز هستی که بفهمی از کدوم زن حرف می‌زنم.

اخم‌هایش عمیق‌تر شدند.

_ همون زن سرتاپا آرایش و ناشناسی که ساعتی آخر
کاری از اتاقت زد بیرون.

آراز دست ساقی را گرفت و او را به سمت خودش کشاند.

_ حاج خانم زاغ سیاه منو چوب می‌زدن؟

ساقی چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ نخیر من مثل تو نیستم که شریک زندگیمو تعقیب

کنم. اتفاقی دیدمش!

آراز غر زد:

_ من کی تورو تعقیب کردم چشم عسلی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی بجای جواب دادن به سوال او دو دستش را بالا برده
و دور گردن او حلقه کرد و پرسید:

_اون زن کی بود؟

آراز خونسرد جواب داد:

_از این میکاپ آرتیستا ... کی میخواستی باشه؟

ساقی در چشمان او زل زد.

_میکاپ آرتیست؟

آراز تلاش کرد تا در موضع خود بماند.

_بله! میخواستی کی باشه؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_چه بدونم ... آخه عجیبه!

_چی عجیبه؟

ساقی دست راستش را روی گونه‌ی ته ریش دار او
گذاشت.

_ندیدم با میکاپ آرتیستا خصوصی ملاقات کنی!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز یک دستش را محکم دور کمر او حلقه کرد.

_حاج خانم حسودی که نمی‌کنن؟

ساقی پوفی کشید.

_یعنی چی؟ چرا باید حسودی کنم؟

آراز لبخندی زد.

_هیچی بابا دارم شوخی می‌کنم. چه گاردی هم گرفته
واسه من!

سرش را جلو برد و نوک بینی ساقی را بوسید.

_از این آرایشگرای سیریش بود. اومده بود اینجا تا
باهامون همکاری کنه.

ساقی در فکر فرو رفت. قیافه‌ی زن را خوب بخاطر
داشت. حتی می‌توانست بگوید خط چشم‌های دو
چشمش نیز قرینه نبودند! آرایشش کار یک آرایشگر حرفه
ای نبود. غلیظ آرایش کرده بود، اما ناشیانه و اندکی
نامرتب!

_پیشنهادش رو رد کن.

زینب عامل

پارازیت

ابروهای آراز بالا رفتند.

_چرا؟

#پارازیت

#پارت_۴۱۳

#زینب_عامل

ساقی شانه بالا انداخت.

_چون میکاپ آرتیست به درد بخوری نیست.

آراز سوالی نگاهش کرد.

_تو از کجا می‌دونی؟

ساقی مشکوک او را برانداز کرد و گفت:

_فهمیدنش که سخت نبود. از خط چشمای لنگه به لنگه

ش معلوم بود این کاره نیست. خودشو بلد نیست آرایش

کنه چه رسه به ملت! منتها موندم تو چطور متوجه این

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جریان نشدی! تویی که من یه مو از زیرابروهام بردارم، رو هوا می‌زنی!

آراز از جواب او شگفت زده شد. گاهی اعتراف می‌کرد که تیزبینی‌اش یک هزارم تیزبینی ساقی هم نیست. اصلاً به چنین چیزی توجه نکرده بود وگرنه سعی می‌کرد دروغ قابل باورتری بر زبان بیاورد، اما حالا برای تغییر حرفش دیر شده بود. اگر دروغ دیگری در رابطه با کار آن زن بر زبان می‌آورد شک ساقی از اینکه او کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد به یقین تبدیل می‌شد. برای همین هم سعی کرد از همان مسیری که انتخاب کرده بود پیش برود. برای اینکه عادی بنظر بیاید شیطننت را قاطی کلامش کرد.

_تو با بقیه فرق داری چشم عسلی! تو حاج خانم حاج آقای!

با دست به خودش اشاره کرد.

_من وجب به وجب صورت تو رو با چشم قورت می‌دم، اما چرا باید به یه زن غریبه اونقدر نگاه کنم که متوجه لنگه به لنگه بودن خط چشمش بشم؟ هان؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی در چشمان او دقیق شد. آراز زیرک بود و تیز ...
جوابی که داده بود قانعش نکرده بود. انگار می‌خواست با
این حرف او را از سرش باز کند. می‌خواست کوتاه بیاید و
این بحث را تمام کند، اما کنجکاویش در رابطه با آن زن
این اجازه را به او نمی‌داد.

_آرازی که من می‌شناسم تیزتر از این حرفاست.
آراز دستانش را دور شانه‌های او پیچید و او را در آغوش
گرفت. اینکه چشم در چشم ساقی بوده و به او دروغ
بگوید برایش سخت بود.

_آرازی که تو می‌شناسی فقط رو صورت عشقش اینهمه
دقیق می‌شه که تشخیص بده آرایشش خوبه یا نه! تیزی
هم باشه واسه زنده نه غریبه!

ساقی باز هم قانع نشد، اما دیگر چیزی نگفت. همین
سکوتش باعث شد تا آراز بگوید:

_من می‌رم با مدیر برج یه صحبتی راجع به وضعیت راه
پله‌ها بکنم. تو هم وسایلت رو جمع کن بیا لابی تا بریم.
ساقی از آغوش او بیرون آمد.

زینب عامل

پارازیت
_باشه.

آراز از او فاصله گرفته و به سمت در رفت.

_بی زحمت در شرکتم قفل کن . کلیدامو می ذارم روی میز
سنا.

منتظر اطاعت ساقی نماند و سریع از اتاق بیرون رفت و
بعد از ساختمان شرکت خارج شد . خودش را به لابی
رسانده و سریع شماره‌ی سپهر را گرفت . هنوز بوق اول
کامل نشده بود که صدای سپهر در گوشش پیچید.

_چی شد؟
آراز کلافه گردنش را ماساژ داد.

_بمیره این نوید . می ترسم بخاطر این شازده گند بخوره تو
زندگیم.

سپهر غر زد:

_باید بهش می گفتم؟

آراز پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ سپهر توروخدا خفه شو با اون نقشه‌ها! یه بار با اون
نقشه‌ی سرتاسر نبوغت گند زدی به زندگیم کافیه!
وسط لابی به سمت آسانسور چرخید تا اگر ساقی آمد
متوجه شود.

_ چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم می‌خوایم به کمک یه زن
حسگرای نوید رو فعال کنیم تا سوسن نجات پیدا کنه؟

#پارازیت

#پارت_۴۱۴

#زینب_عامل

سپهر در جواب دادن اندکی مکث کرد. انگار در جای بدی
بود و داشت مکانی که در آن بود را تغییر می‌داد.
_ می‌گفتی نقشه‌ی من بوده.

آراز پوزخندی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اونم باور می کرد! بعدشم تو مثل اینکه ساقی رو نمی شناسی. بفهمه چه غلطی کردم ممکنه بذاره بره. فکر کردی براش مهمه نقشه‌ی کی بوده؟ یک کلام می‌گه کارمون غیراخلاقی و غیرانسانی بوده! پوفی کشید.

_که همچین بی‌راهم نمی‌گه!

اینبار نوبت سپهر بود تا پوزخند بزند!

_غیرانسانی؟ مرتیکه‌ی آشغال از یه پشه‌ی ماده هم نمی‌گذره! وقتی عین آدم همه‌چی رو تموم نمی‌کنه هر بلایی سرش بیاد حقه! انگار سوسن کلفت خونه... بشوره بسابه پیزه؛ بچه‌هاشو نگه داره و این آقام بره هر غلطی دلش خواست انجام بده.

_حالا شایدم جدی شد!

سپهر متعجب شد.

_چی؟

آراز متفکر زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ همین قضیه‌ی زنه. انگاری از نوید خیلی هم بدش نیومده. دنبال یکی هست که آویزونش بشه. کی بهتر از نوید.

سپهر کنجکاو شد.

_ چیزی گفت؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_ مستقیم که نه... اما خب از حرفا و خنده‌هاش مشخص بود همچینم از این بازی بدش نیومده.

سپهر به سرعت سوال بعدی‌اش را پرسید:

_ از نوید چیزی نگفت؟

آراز پوزخندی زد.

_ چرا! گفت خیلی شل‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کرد. با یه چشمک و دوتا اشاره تو بنگاه وا داده.

سپهر غرید:

_ خاک تو سرش کنم. حیف سوسن که این چند سال زن این حروم لقمه بوده.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

آراز به در آسانسور که باز شد خیره نگاه کرد.

_ سپهر سوسن برام عزیزه، اما همه چیزم ساقیه. من این نقشه‌ی غیراخلاقی رو مطرح کردم تا حال و هوای خانواده مون به یه آرامشی برسه. اولویت اولمم ساقی بوده و هست. نمی‌خوام بخاطر این ماجرا اتفاقی برا زندگی مشترکم بیوفته.

سپهر با اطمینان گفت:

_ خیالت راحت. هر چی بشه بزن پای من ... بگو همه چی گردن سپهره!

آراز به ساقی که از آسانسور خارج شده و به سمتش آمد نگاه کرد.

_ تا جایی که بتونیم باید مانع از این بشیم که این جریان لو بره!

وقتی فاصله‌ی ساقی با او به چند متر رسید سریع اضافه کرد:

_ ساقی اومد خداحافظ!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به محض اینکه تلفن را از گوشش فاصله داده و تماس را قطع کرد ساقی هم کنارش رسید. گوشی را داخل جیب کتش سر داد.

_بریم؟

ساقی به اطرافشان نگاه کرد.

_پس مدیر ساختمان کو؟

آراز اخمی مصنوعی میان ابروانش نشاند.

_مردک منو کاشته اینجا خودش معلوم نیست کجاست!
ساقی چشمانش را گرد کرد.

_یعنی بیکار وایستاده بودی اینجا؟

#پارازیت

#پارت_۴۱۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز به اجبار سر تکان داد.

_ آره دیگه ! اومدم تو لابی دیدم کسی نیست وایستادم تو
بیای تا بریم .

ساقی کیفش را روی دوشش جابه جا کرد .

_ با کی تلفنی حرف می زدی ؟
آراز خندید .

_ ساقی اینجا کلانتریه ؟

نگاه گیج ساقی را که دید شانه بالا انداخت .

_ داری بازجویی می کنی خب ! فکر کردم اتاق بازجویی
چیزیه !

ساقی اخم کرد .

_ بازجویی نکردم . دوتا سوال پرسیدم .

با همان اخم از کنار آراز گذشت .

_ دوست نداری جواب نده خب !

آراز با ابروهای بالا رفته از دیدن قهر او دنبالش کرده و
بازویش را گرفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

_ قهر کردی؟ شوخی کردم.

ساقی کوتاه گفت:

_ نه برا چی قهر کنم؟

قهر نبود، دلخور بود. آراز داشت چیزی را از او مخفی می کرد و او کاملاً این جریان را احساس کرده بود. فقط چیزی که نمی فهمید این بود که چه چیزی بین او و آن زن وجود داشت که نیازمند مخفی کاری و شاید دروغ گفتن بود! در طول مدتی که آراز را شناخته و با او ازدواج کرده بود هرگز به او شک نداشت. حتی همین حالا هم چنین احساسی به او نداشت. آراز علیرغم تمام تفاوت هایش با او به شدت مرد قابل اعتمادی بود. با اینکه فرد مذهبی نبوده و شخصیت راحتی داشت، اما همیشه حد و مرزها را حفظ می کرد. هرگز ندیده بود که او از چارچوب معینی که برای رفتارهایش داشت پیشروی کند. مسئله چیز دیگری بود. شاید به بهزاد مربوط می شد. هر چه که بود آراز می خواست او در جریان این قضیه قرار نگیرد.

_ قهر نیستی پس چرا نگام نمی کنی؟

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرش را به سمت او چرخاند.

_چون دارم راه می‌رم و باید جلو پامو نگاه کنم.

آراز با لبخند دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد.

_قانع شدم خانم معلم .

ساقی بی‌هوا بحث را تغییر داد.

_چخبر از بهزاد؟

آراز یک‌تای ابرویش را بالا داد.

_چی شد یهویی یاد بهزاد افتادی؟

ساقی خودش را به بی‌تفاوتی زد.

_همینطوری !گفتی قراره با داداشش حرف بزنی.

از برج بیرون زدند .ماشینشان بجای پارکینگ برج در

محوطه‌ی بیرون پارک شده بود.

_من که نمی‌تونم برم یقه‌ش رو بگیرم بگم بیا حرف بزنیم .

اگه بهزاد براش مهم بود خودش میومد!

ساقی خواست چیزی بگوید که با صدای یک غریبه

متوقف شد .آراز هم ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_سلام...

هر دو همزمان به پشت سرشان چرخیدند. آراز چشمانش را ریز کرد.

_شما؟

مرد جوان دستی به کلاه لبه‌دارش کشید.

_بهزاد برام مهمه که از صبح اینجا کشیک می‌کشم تا ببینمت.

چشمان ساقی گرد شدند. از ذهنش گذشت که چقدر طرف حلال زاده است.

_شما برادر دوقلوی آقا بهزادین؟

بهنام سر تکان داده و دستش را به سمت آراز دراز کرد.
_من بهنامم.

آراز با دقت صورت او را از نظر گذراند.

_مطمئنم داداش دوقلوی بهزادی؟

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۱۶

#زینب_عامل

بهنام از سوال جدی او متعجب شد.

_چطور؟

آراز بی‌انعطاف جواب داد:

_من بیشتر شکل داداش بهزادم تا تو!

بهنام دستی که مقابل آراز دراز کرده بود را عقب کشید!
شنیده بود آراز معتمد به سادگی به آدم‌ها اعتماد نمی‌کند،
اما دیگر انتظار چنین واکنشی از جانب او را نداشت!

_تقصیر من نیست که شبیه قلم نیستم.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و کیف پولش را
بیرون آورد. گواهینامه‌اش را از کیف بیرون کشید و
مقابل صورت آراز گرفت.

_کارت شناسایی! هر چند دلیلی وجود نداره بخوام دروغ
بگم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز گواهینامه را از دست او گرفت و همانطور که داشت نگاهش می کرد گفت:

_خیلیا منو زیرنظر دارن تا به بهزاد برسن .احتیاط شرط عقله.

به اسم روی گواهینامه خیره شد.

_اومم ...بهنام امیری رادمنش !

سرش را بالا آورد.

_کی رسیدی برادر آقای نابغه؟
بهنام پوفی کشید.

_همین چند دقیقه پیش رسیدم.

آراز کارت گواهینامه را به سمت او دراز کرد.

_چرا بالا نیومدی؟

بهنام کارت را گرفت.

_ترسیدم دردرس درست شه .بهتر بود همینجا منتظرت می موندم.

آراز چشمانش را ریز کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خب زنگ می زدی بهم.

بهنام پوفی کشید.

_ زودتر از چیزی رسیدی که بخوام تماس بگیرم باهات .
وگرنه قصدش رو داشتم.

آراز سر تکان داده و نگاهی به اطراف انداخت.

_ ماشین اون ور خیابونه . بهتره بریم سوار شیم . داداشت
یه بازی راه انداخته که آدم از راه رفتن عادی تو خیابونم
می ترسه .

هر سه به قدم هایشان حرکت داده و به سمتی که آراز
اشاره کرده بود رفتند . بهنام پرسید:

_ گفתי بهزاد تو خطره !

آراز سر تکان داد.

_ الانم می گم . جلوشو نگیری ممکنه هر بلایی سرش بیاد .
این آدمای خیلی راحت می تونن سر هر کسی رو زیر آب کنن
طوری که هیچکس بو نبره .

با ریموت درهای ماشین را باز کرد.

زینب عامل

پارازیت

_سوار شین .می ریم تو خونه حرف می زنیم.

ساقی سینی چای را مقابل بهنام گرفت .بهنام تشکر کرد.

_ممنون نمی خورم.

آراز با اخم خیره اش شد.

_هیچ وقت چایی رو رد نکن!

بهنام گیج نگاهش کرد و آراز با لبخند سینی را از دست ساقی گرفت.

_دستت درد نکنه.

وقتی ساقی نشست بهنام بیخیال فهمیدن منظور آراز از گفتن آن جمله اش شده و پرسید:

_خب بهزاد چیکارا کرده که منو تو جریان نداشته؟

آراز استکان مخصوص چایی اش را از داخل سینی برداشت .این استکان را ساقی به طور اختصاصی برای او تهیه کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_قبل از اینکه من جواب سوالت رو بدم اول تو باید همه چی رو برامون تعریف کنی. دقیق و کامل!

#پارازیت

#پارت_۴۱۷

#زینب_عامل

بهنام کمی در جایش جابه جا شد.

_یعنی می خوای بگی چیزی نمی دونی؟

آراز نگاهی به استکان گرد دستش انداخت. ساقی فکر همه چیز را کرده بود. دهانه ی گرد و بزرگ استکان باعث می شد چایی اش سریع تر خنک شود. این هدیه هم نوعی عشق ورزیدن بود. عشق ورزیدنی که بیش از حد برای آراز دوست داشتنی بود. حواسش را از استکان دستش گرفته و به بهنام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چرا یه چیزایی می دونم . اینکه بهزاد بخاطر پدرت درگیر
این ماجرا شده، اما نمی دونم چقدر از ماجرای که از زبون
دکتر رامش شنیدم درست و دقیق بوده.

نام رامش بهنام را متعجب کرد.

_ دکتر رامش؟

آراز سر تکان داد.

_ بخاطر شما دو تا داداش رفتم کلی دانشگاهتون رو زیر
و رو کردم تا بلکه یه آشنایی چیزی پیدا شد شما
دوقلوهای افسانه‌ای رو بشناسه !

بهنام آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد . کلافه شده بود .
از وقتی فهمیده بود بهزاد چه نقشه‌ای برای کارخانه‌ی
هیوا دارد دو به شک بود . هیچ وقت مثل بهزاد جسور
نبود . بهزاد در رفتارهایش هیچ شباهتی به او نداشت .
اخلاق آن دو درست مثل قیافه‌هایشان با هم متفاوت
بودند . همیشه فکر می کرد بهزاد تصمیم گیرنده‌ی بهتری
است، اما حالا و با احساس کردن خطراتی که بیشتر از

زینب عامل

پارازیت

همه جان بهزاد را تهدید می کرد می فهمید اشتباه کرده
است و در گذشته باید جلوی بهزاد را می گرفت.

_دکتر رامش چیا گفته بهتون؟

آراز استکان دستش را داخل سینی گذاشت، اما قبل از
اینکه چیزی بگوید ساقی مختصر جواب بهنام را داد.

_اینکه پدرتون متوجه جابه جایی یه سری قرص تو کارخونه
ی هیوا می شه و سر این جریان تو دردسر میوفته.
بهنام پوزخند تلخی زد.

_دردسر؟! عمادپور آتیش زد به کل زندگیمون.

آراز کنجکاوتر از هر زمانی به راحتی تکیه داده و به سمت
او چرخید.

_قضیه ی قرصا درستن؟

بهنام آهی کشید.

_اوهوم ...

دستانش را درهم گره زده و خیره به آنها حقیقت تلخی
که خانواده اش از سر گذرانده بود را بر زبان راند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ پدرم یه کارگر ساده تو کارخونه‌ی هیوا بود. کارش تو بخش حمل و نقل بود. یعنی اولش تو خود کارخونه کارای بسته بندی و اینا انجام می‌داد و بعدا که سابقه‌ش بیشتر شد رفت تو بخش حمل و نقل و اینا که حقوقش یکم بهتر بود.
آهی کشید.

_ اما کاش هیچ وقت منتقل نمی‌شد. چند ماه بیشتر از انتقالش به بخش جدید نگذشته بود که متوجه همین جریانات می‌شه. تو انبار کارخونه بوده که می‌بینه یه عده مشغول یه سری کارای عجیب و غریب هستن.
مکث کرد. هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد او را یاد روزای سخت زندگی‌شان می‌انداخت. روزهای سختی که در به در و آوارهی کوچه و خیابان شده بودند. فقر بیشتر از هر زمان دیگری روی شانه‌های پدرش سنگینی می‌کرد و آن‌ها داشتند زیر بار فشاری که رویشان بود له می‌شدند.
بغضش را فرو خورد.

_ کوتاهش می‌کنم... بابای ساده‌ی من فکر می‌کنه مدیرعامل کارخونه از این جریان باخبر نیست. برای

زینب عامل

پارازیت

همینم می ره و این موضوع رو بهش می گه ...اینکه دارن تو بسته بندی بعضی از محصولات تولید شده قرص جابه جا می کنن، اما خب واکنشی که از طرف مدیرعامل می بینم چیزی نیست که انتظارش رو می کشیده.

#پارازیت

#پارت_۴۱۸

#زینب_عامل

آراز با اخم هایی که در هم شده بود و با احساس تاسف از بابت سرنوشتی که خانواده ی بهزاد داشت به بهنام خیره شد.

_واقعا کاری کرده بود که پدرت رو جایی استخدام نکنن؟
بهنام دستش را لای موهای خرمایی اش فرو کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_کاش فقط همین بود! همه‌ی زندگیمون رو با دغل بازی
ازمون گرفت. صابخونه پرتمون کرد بیرون... با یه خونه
وسیله آوارهی کوچه و خیابون شدیم.
ساقی دستش را روی دهانش گذاشت.

_خدای من...

با تردید پرسید:

_مادرتون... دکتر رامش گفتن فوت شدن. چرا؟
بهنام نفس عمیقی کشید. زجری که مادرش در روزهای
آخر زندگی‌اش کشیده بود هیچ‌گاه از مقابل چشمانش
کنار نمی‌رفت.

_مادرم سرطان داشت... امید داشتیم با شیمی درمانی
حالش یکم بهتر شه، اما با بلایی که سر پدرم اومد خرج
خورد و خوراکمونم نداشتیم چه رسه به درمان مادرم.
آب دهانش را قورت داد تا بغضش نشکند. وقتی این
خاطرات را به یاد می‌آورد قلبش چنان تیر می‌کشید که به
بهزاد حق می‌داد آتش انتقام و کینه‌اش او را به این نقطه
برساند. در آن لحظه منطقش از کار می‌افتاد و دیگر

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

برایش مهم نبود ممکن است چه بلایی بر سرشان بیاید .
شاید هم فراموش می کرد که ممکن بود آتش این انتقام
دامن گیر خودشان و بخصوص بهزاد نیز شود .

_نداشتن پول درمانش با فشار روحی و روانی که روی
هممون بخصوص والدینم بود باعث شد تا مامانم بیشتر
از این دووم نیاره . چند ماه بیشتر از بیکار شدن بابام
نگذشته بود که مادرم فوت شد .

ساقی غمگین گوشه ی نم زده ی چشمانش را پاک کرد .
_متاسفم ... روحشون شاد .

بهنام سر تکان داد .

_ممنون ...

آراز هم تسلیت گفت :

_خدا رحمتشون کنه ...

نفس عمیقی کشید .

_اگه بگم احساستون رو درک می کنم دروغ گفتم . برای
اینکه بتونم حس و حال و اون کینه ی عمیق تو و بهزاد رو

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

درک کنم باید دقیقا جای شما دو نفر زندگی کنم اینو می
دونم، اما من از بیرون گود چیزایی رو می بینم که بهزاد
اصلا متوجه شون نیست. این کینه و نفرت نمی ذاره
واقعیت رو ببینه .

سر جایش جابه جا شد.

_ بهنام وقتی عمادپور تا به امروز گیر نیوفتاده یعنی چی؟
وقتی پرونده‌ی به این بزرگی خیلی راحت بسته شده یعنی
چی؟ یعنی پشتش به آدمای کله گنده گرمه ...خیالش
راحته...

نمی شه احساساتی به قضیه نگاه کنیم. من و تو زور مقابله
با امثال عمادپورارو نداریم .
پوفی کشید.

_ من می ترسم بهزاد نه تنها به چیزی که می خواد نرسه که
بلکه این وسط یه بلایی هم سر خودش بیاد. رک بهت می
گم احتمال این اتفاق خیلی زیاده.
بهنام با بیچارگی به آراز نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چطوری جلوش رو بگیرم ولی دل خودمم راضی به این کار نیست؟

آراز غرید:

_عادل باش پسر... منم موقعیتی رو تجربه کردم که دلم خواسته انتقام بگیرم! می فهمم خشم و عصبانیت با آدم چیکار می کنه، اما یه ثانیه به این فکر کن که تو این ماجرا یه بلایی سر بهزاد بیاد! اونوقت چی؟ اونوقت می خوای چیکار کنی؟

اگه خدایی نکرده همچین چیزی بشه باید تا آخر عمرت بزنی تو سر خودت. اونوقت حتی اگه کارخونه ی هیوا نابودم شه برات هیچ لذتی نداره!

#پارازیت

#پارت_۴۱۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

فکر از دست دادن بهزاد چنان آزار دهنده بود که بهنام بی اختیار چشمانش را بست.

_باید چیکار کنم؟

آراز نفس عمیقی کشید.

_با حرف زدن...

بهنام حرفش را قطع کرد.

_فایده نداره ...

چشمانش را باز کرده و به آراز خیره شد.

_اوایل با این برنامه موافق نبودم. حرفم زدم باهاش؛ بی فایده بود.

لحنش را غمی عظیم فرا گرفت.

_بهزاد بیش فعال بود. بچه‌ی شر و شیطونی که مادر و پدرم از دستش عاصی بودن. اینکه چرا من شبیه قلم نبودم و نیستم رو نمی‌دونم. ماها شاید جزو عجیب ترین

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دوقلوهای این دنیا باشیم، اما خب شاید اینم حکمت خدا
بوده چون بهزاد به تنهایی و بر خلاف من به قدری
شیطون و سر به هوا بود که مامان بابام از پس کنترلش
برنمی‌اومدن.
آهی کشید.

_ سر همین مسائل هم خیلی به مشکل خوردن. نمی‌دونم
دلیلش این بود که بهزاد ناخواسته نسبت به مامان
بابامون بابت اذیتای ناخواسته‌ش عذاب وجدان داشت
همیشه یا چی که خیلی زیاد بهشون وابسته بود. از وقتی
بالغ شد و سعی کرد رو رفتارش کنترل بیشتری داشته باشه
تمام حواسش رو داد به مامان بابامون. به عشق اونا درس
می‌خوند به عشق اونا کار می‌کرد ...
نگاهش را بین آراز و ساقی چرخاند.

_ اگه دارم این حرفارو می‌زنم بخاطر اینکه که می‌خوام عمق
علاقه‌ی بهزاد به والدینم رو بفهمین. این کینه در تقابل با
همون علاقه بوجود اومده .
سرش را به چپ و راست تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ بهزاد هیچ وقت از کارخونه‌ی عمادپور نمی‌گذره. برا
همین می‌گم حرف زدن باهاش بی‌فایده‌س. باید یه راه دیگه
پیدا کنیم.

ساقی متفکر زمزمه کرد:

_ می‌تونین پیج پارازیت رو حذف کنین؟

نگاه متعجب آراز را که دید توضیح داد:

_ بیشتر تهدیدی که برای جون آقا بهزاد هست از طرف
همین پیجه. اگه حذف شه یکم سر و صداها می‌خوابه. راه
حل قطعی نیست ولی یه راه حل موقت می‌تونه باشه تا
برامون وقت بخره.

با پیشنهاد ساقی هم آراز و هم بهنام در فکر فرو رفتند.
نهایتاً آراز سکوت بینشان را با مخاطب قرار دادن بهنام
شکست.

_ شدنیه؟

بهنام کلافه جواب داد:

_امنیت پیجش خیلی بالاست. بهزاد تو این زمینه‌ها یه نابغه‌ست. حذف پیجش غیرممکنه.

آراز با جدیت گفت:

_تو از بچگیت با این نابغه بزرگ شدی. نقطه ضعفش رو می‌دونی... نقاط قوتش رو هم حتما از حفظی... بهزاد زرنکه؛ قبول ولی تو هم همین درس و رشته رو خوندی باید بلد باشی متوقفش کنی.

بهنام لب زیرینش را به دندان گرفت. سلول‌های مغزی‌اش به دنبال راه حلی به تکاپو افتادند.

_می‌تونم پیجش رو موقت هک کنم... ولی مطمئنم بهزاد خیلی زود هویتمو پیدا می‌کنه...

مکث کرد. فکری به ذهنش خطور کرد. سریع گفت:

_اما یه راهی هست...

آراز کنجکاو نگاهش کرد.

چی؟

بهنام با هیجانی که به سراغش آمده بود جواب داد:
_یه دختر تو زندگی بهزاد هست که شاید بتونه کمکمون
کنه.

#پارازیت

#پارت_۴۲۰

#زینب_عامل

آراز چشمانش را ریز کرده و کوتاه به ساقی نگاه کرد.
_دختر؟

زینب عامل

پارازیت

بهنام سر تکان داد.

_ اوهوم ...جدیدا با یه دختر دوست شده ...دختر همسایه
ی واحد روبه رویی... تو کنکور بهش کمک می کرد...
مکت ریزی کرد.

_ اسمشم دلارامه ...دلارام احمدی ...جالب اینکه دلارام
قبلا تو کلاسای کنکور شاگرد خودمم بوده.

ابروهای آراز بالا رفت .ساقی خواست حرفی بزند که آراز
با بالا آوردن دستش مانع شد.

_ این دختر چه کمکی می تونه بهمون بکنه؟

بهنام با تردید جواب داد:

_ نمی دونم ...بهزاد ذاتا پسر شیطونیه ...دلارام اولین
دوست دخترش نیست، اما از لابه لای حرفاش حس کردم
که این دختر براش یه کیس جدیه .فکر کردم شاید بتونه
کمکمون کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سوال بعدی‌اش را پرسید:

_از لای کدوم حرفاش فهمیدی دلارام براش جدیه؟

بهنام متعجب به آراز خیره شد. دلیل این سوال‌های ریز و درشت او را متوجه نمی‌شد. شانه بالا انداخت.

_قبلا وقتی بحث دوست دخترش بود حرف ازدواج و بچه‌دار شدن به میون نمی‌آورد، اما این سری...
تک خنده‌ای کرد.

_می‌گفت بچه‌هام قراره عمو بهی صدات کنن!

آراز خندید. عمیق و کوتاه. وقتی خنده‌اش تمام شد در برابر چشمان متعجب بهنام به ساقی که لبخند معناداری روی لب داشت نگاه کرد و گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ دیدی گفتم بین این دوتا خبریه! تابلو بود. همون موقع که با هم تو پشت بوم گیر کرده بودند فهمیدم یه خبرایی هست.

بهنام نتوانست بیش از آن سکوت کند.

_ منظورت چیه؟ مگه شما دلارام رو می شناسین؟

بجای آراز ساقی توضیح داد:

_ قضیه ش یکم پیچیده‌س... دلارام از شاگردای زبان من بود. اتفاقی متوجه شدیم همسایه‌ی خونه‌ی جدید آقا بهزاده ...

چشمانش را ریز کرد.

_ اون روزا دلارام شرایط بدی داشت. می گفت استاد فیزیک یا ریاضی ... دقیق یادم نیست خلاصه ... می گفت یکی از استاداش برای تدریس نمیاد دیگه و خیلی مضطرب بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به آراز اشاره کرد.

_من و آراز از آقا بهزاد خواهش کردیم کمکش کنه.

آراز به سینی روی میز نگاه کرد.

_عجب داستانی شد. فکر کنم بدونم اون استاد دلارام
که کلاساش رو کنسل کرده کی بوده!

بهنام با حیرت نجوا کرد:

_بهنام رادمنش!

ساقی گیج به آنها نگاه کرد.

_دلارام می‌دونه شما برادر دوقلوی آقا بهزادین؟

با سوال ساقی آراز هم نگاهش را از سینی چای گرفته و به
بهنام نگاه کرد. بهنام سرش را به چپ و راست تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه ... بهزاد گفت نگم بهش ...

آراز اخم کرد.

_ فامیلیاتون ... دلارام خودش نفهمید؟

بهنام ابرو بالا انداخت.

_ من معروف به بهنام رادمنشم. بهزاد معروف به بهزاد امیری ... هی وقت از فامیلی کاملمون استفاده نکردیم. پوزخندی زد.

_ انگار بهزاد از خیلی وقت پیش واسه این روزا برنامه داشت که فامیلیمون رو هم از همون اول تقسیم کرد. این عدم شباهتمون به همدیگه هم نقشه‌ی بی نقصش رو تکمیل کرد. کسای که مارو نمی‌شناسن عمرا بتونن تو نگاه اول حدس بزنن برادریم! چه رسه به برادر دوقلو!

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۲۱

#زینب_عامل

آراز با جدیت زمزمه کرد:

_انگار نه بهنام ... این برنامه‌ی حساب شده می‌گه بهزاد
زندگی کرده تا همچین موقعیتی پیش بیاد.

ناباور سرش را تکان داد.

_فقط عجیبه ... این رفتار را اصلا به شخصیت بهزاد نمیاد .
بخصوص به شخصیت شوخ و شیطونش ...
پوفی کشید.

_می‌گن آدمارو نباید از ظاهر قضاوت کرد .

ساقی دستانش را در هم قفل کرد.
_حالا باید یه برنامه‌ی درست و حسابی بچنینم تا جلوش
رو بگیریم.

نگاهش را از آراز گرفته و به بهنام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بنظرتون دلارام می‌تونه کمکمون کنه؟

بهنام کلافه جواب داد :

نمی‌دونم ...هیچ چیز قطعی که نمی‌تونم بگم، اما الان تو وضعیتی هستیم که باید از هر چیزی که بنظرمون ممکنه کمکمون کنه استفاده کنیم .دلارامم یکی از این گزینه هاست .

آراز بی‌اختیار به ساعت روی دیوار مقابله نگاه کرد.
بهنام درست می‌گه ...منتها الان فرصت نیست تا از دلارام بخوایم بیا اینجا...

ساقی تند گفت:

فردا بهش زنگ می‌زنم و دعوتش می‌کنم بیا اینجا.

آراز سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ فکر خوبیه .منتها ممکنه با فهمیدن پنهون کاری بهزاد رابطه شون دچار مشکل شه...

شانه بالا انداخت.

_ که اونم فعلا مهم نیست .جون بهزاد در اولویته.
بهنام را مخاطب قرار داد.

_ امشب می تونی به پیج داداش گرامیت حمله کنی؟

بهنام با تردید به آراز نگاه کرد.
_ یکم دنگ و فنگ داره .

آراز جدی زمزمه کرد.

_ اگه مشکلی هم داشته باشه باید از همین امشب دست
به کار شی .این بمبه قبل از منفجر شدن باید خنثی شه.

بهنام سر تکان داد . آراز درست می گفت . باید بهزاد را
متوقف می کرد . حتی اگر بابت بلایی که سر خانواده اش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آمده بود سرتاسر کینه بود باز هم نباید سر زندگی بهزاد
ریسک می کرد. بهزاد تنها کسی بود که در این دنیا برایش
باقی مانده بود. از دستش نمی داد. با این فکرها از جایش
برخاست.

_از امشب شروع می کنم.

*

منیره بشقاب میوه را روی میز تحریر دلارام گذاشت.
_دلارام مادر...

دلارام بی حوصله روی تختش نیم خیز شد.
_جونم؟

منیره نزدیکش رفته و کنارش روی تخت نشست.
_خوبی دورت بگردم؟

دلارام در سکوت سر تکان داد که منیره دستش را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام مگه نگفتی کنکورت رو خیلی خوب دادی .پس
مادر چته این چند روز همش تو فکری؟ ناراحت بنظر
میای.

دلارام آهی کشید.

_چیزی نیست مامان ...خسته‌م دیگه.

منیره اخم کرد.

_پس چرا قبول نکردی بریم مسافرت تا خستگی در
بره؟

دلارام بهانه آورد.

_الان همه جا شلوغه ...حالا می‌ریم عجله‌ای نیست که.

منیره دستش را فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آقا بهزاد نیومده هنوز؟ اومده امشب دعوتش کنم شام
بیاد اینجا.

دلارام با غم جواب داد:

_ نه هنوز... معلوم نیست کی بیاد.

#پارازیت

#پارت_۴۲۲

#زینب_عامل

منیره دست دلارام را رها کرده و با محبت موهای او را
نوازش کرد.

_ دلتنگی مادر؟

دلارام اول متوجه منظور او نشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_دلتنگ کی؟

منیره لبخند آرامی زد.

_اینو که تو باید بگی. من که می گم دلتنگ استادتی!

دلارام حیرت کرد.

_مامان...

منیره در جایش جابه جا شده و تنش را به او نزدیک کرد.

_حرف بزن باهام دلارام ...

دلارام تکیه از تاج چرمی تختش گرفت.

_مامان بخدا اونطور که فکر می کنی نیست.

منیره چشمانش را ریز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

__ یعنی دوشش نداری؟

چشمان دلارام نم زدند.

__ من نمی‌دونستم اینطوری می‌شه مامان.

بغض صدایش دل منیره را به درد آورد. دستانش را دور
شانه‌های دخترش حلقه کرده و او را در آغوش گرفت.

__ بمیرم برات الهی... منو ببخش دخترم. حواسم بهت
نبوده. کم گذاشتم برات.

دست نوازش روی موهای دلارام کشید.

__ راستش یه چیزایی حس کرده بودم، اما از طرف بهزاد.
فکر نمی‌کردم تو هم بهش علاقه داشته باشی.

دلارام در آغوش مادرش ماند. مادرش در بهترین فرصت
این موضوع را مطرح کرده بود. درست در اوج دلتنگی او و
زمانی که به درد و دل کردن نیاز داشت. نمی‌خواست این

زینب عامل

پارازیت

موضوع را انکار کند. دلش حرف زدن می خواست. با
صدای آرام نجوا کرد:

_از کجا فهمیدی؟

منیره لبخندی زد.

_داداش زرنگت فهمیده.

دلارام آخی گفته و چشمانش را بست.
_آبروم رفت.

از برخورد مادرش حیرت زده بود.
_فکر می کردم بفهمین دعوام می کنین.

منیره لب گزید.

_مهر این پسر بدجور به دلم نشسته. هر کس دیگه ای
بود می گفتم ولش کن و بشین پای درس و کتابت...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام را از آغوشش جدا کرده و به چشمان خیس او خیره شد.

_اما بزنم به تخته بهزاد خیلی آقااست .

دلارام چشم دزدید.

_مامان من خجالت می کشم ازت.

منیره ریز خندید.

_حالا اینارو نمی گم پررو شی ها ولی خب منم از این روزا داشتم دیگه مادر.

چشمانش را ریز کرد.

_تازه من داشتم نگرانت می شدم کم کم ...بچه که نیستی ...من هم سن تو بودم دانیال بغلم بود .درس جای خود ازدواجم جای خود!

دلارام حیرت زده شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_مامان چطوری بریدی و دوختی که رسیدی به ازدواج؟

منیره اخم کرد.

_مادر دوست داشتن خشک و خالی که نمی‌شه. باید یه فکر اساسی کرد یا نه. بعدشم مگه ازدواج چشه؟

دلارام اشک‌هایش را پاک کرد.

_مامان تورو خدا این حرفارو جلو کس دیگه‌ای نگی‌ها...

#پارازیت

#پارت_۴۲۳

#زینب_عامل

قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد بحث را تغییر داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_اصلا دانیال از کجا فهمیده؟

منیره با غرور جواب داد:

_داداشت خیلی تیز و باهوشه .می گه از همون مهمونی تو پارکینگ و نگاهاتون به همدیگه از همه چی بو برده.
لبخند معناداری زد.

_نگو اون سکه‌ی طلا رو هم بخاطر تو کادو آورده .
لبخندش به خنده تبدیل شد.

_چقدر این پسر آقا و فهمیده‌س!

با ذوق بیشتری ادامه داد.

_دست و دل‌بازم هست .بخدا مادر مرد خسیس اصلا به درد زندگی نمی‌خوره.

دلارام ناباور به مادرش نگاه کرد .عملا گاوش زاییده بود .
حالا دیگر از ملاقات مادرش با بهزاد نیز واهمه داشت .
احتمالا اگر مادرش بهزاد را از نزدیک می‌دید خودش

پارازیت

زینب عامل

موضوع ازدواج را با او مطرح می‌کرد. در فکر این بود که چگونه مادرش را از این رویاها خارج کرده و به او بفهماند که فکر کردن به مسئله‌ی ازدواج خیلی زود است که گوش‌اش زنگ خورد. با مخی که از گفته‌های مادرش سوت می‌کشید گوش‌اش را از کنارش برداشته و گیج به صفحه‌ی آن نگاه کرد. حرف‌های منیره چنان شوکه کننده بود که حتی نتوانسته بود روی این موضوع که دانیال هم از این جریان باخبر است تمرکز کند. خیره به صفحه‌ی گوش‌ی بود، اما ذهنش در دنیای دیگر سیر می‌کرد که منیره پرسید:

_کيه مادر؟ چرا جواب نمی‌دی؟

سوال مادرش باعث شد تا روی اسم نقش بسته بر صفحه‌ی گوش‌اش متمرکز شود. با دیدن اسم ساقی جان ابروهایش را بالا داد. _معلم زیانمه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره متفکر پرسید:

_همون معلم چشم عسلی و خوشگلت که با شوهرش
اومده بودن خونمون؟

بلافاصله‌ی به چوب کنار تخت زد.

_ماشاءالله شوهرشم خیلی خوش برو رو بود .

دلارام پوفی کشیده و سر تکان داد.

_اوهوم.

کنجکاو تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشش
چسباند. نگاه کنجکاو مادرش که روی صورتش خیره بود
باعث شد تا لبخند محوی بزند، اما با شنیدن صدای
ساقی حواسش را جمع صدای او کرد.

_سلام دلارام جان خوبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

صدای آرام و مهربان ساقی حس خوبی را به وجود دلارام تزریق کرد.

_سلام ساقی جون. قربونتون بشم. شما خویین؟

ساقی جواب داد:

_مرسی عزیزم. خوبم خداروشکر. از خودت چخبر؟
کنکورت چطور بود؟

دلارام به چشمان کنجکاو مادرش خیره شد.

_خوب بود خداروشکر... به احتمال زیاد امسال قبولم
دیگه.

ساقی با رضایت و کوتاه خندید.

_خداروشکر عزیزم. پس از کار استادت راضی بودی
دیگه؟

نگاه و لحن دلارام پر از غم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_هر موفقیتی به دست بیارم اول مدیون خدا و بعدش
مدیون شما و آقا بهزادم.

ساقی با تواضع نجوا کرد:

_مدیون ما چرا عزیزم؟ مدیون تلاشا و زحمات خودتی .
خیلی خوشحالم که امسال از امتحانت راضی هستی.
مکت کوتاهی کرد.

_غرض از مزاحمت یه کار واجب داشتم باهات دلارام.

#پارازیت

#پارت_۴۲۴

#زینب_عامل

ابروهای دلارام بالا رفتند .برایش جای سوال داشت که
معلم زباناش چه کار واجبی می‌تواند با او داشته باشد.

_چیزی شده ساقی جون؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی نفس عمیقی کشید.

_دلارام لازمه راجع به یه موضوع خیلی مهم با هم حرف
بزنیم.

کنجکاو دلارام بیشتر شد.
_چی؟

ساقی نگذاشت کنجکاو او بی جواب بماند.

_راجع به آقا بهزاد...استادت .

نگرانی به قلب دلارام چنگ انداخت.

_چیزی شده؟

زینب عامل

پارازیت

جمله‌ی سرتاسر نگرانی‌اش باعث شد تا منیره هم نگران شود. چشم و ابرو آمد.

چی شده مادر...

دلارام با ابروهایی که جمع شده بودند سعی کرد تمرکزش را روی صدای ساقی جمع کند.

فعلا که اتفاقی نیوفتاده، اما باید بجنبیم تا همه چی خراب نشده ...

مکثی کرد.

دلارام پشت تلفن نمی‌تونم. باید حضوری ببینمت و حرف بزنیم. امروز وقت داری؟

دلارام سریع در جایش جابه‌جا شد و از روی تختش برخاست.

آره چرا که نه. کجا باید بیام؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

ساقی بعد از اندکی تفکر گفت:

_اگه می تونی بیا شرکت همسرم. چون یه نفرم هست که می خواد ملاقات کنه. بریم کافه ممکنه راحت نباشیم.

دلارام مضطرب شد. چه کسی می خواست ملاقاتش کند؟ حرف های ساقی مبهم بودند و همین ابهام سخنانش باعث می شد تا ترس به وجودش راه یابد. هم جمله ی قاطع ساقی مطمئنش کرده بود که پشت تلفن نمی تواند از قضیه سر دربیورد و هم حضور مادرش مانع از آن می شد که کنجکاوی اش را بیش از آن بروز دهد. برای همین هم تسلیم شد.

_آدرس کجاست؟

_برات پیامک می کنم عزیزم.

_باشه مرسی منتظرم. فعلا.

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشی را از گوشش فاصله داده و تماس را قطع کرد .
بلافاصله مادرش پرسید:

چی شده دلارام؟

دلارام لبخند مضطربی زد.

چیزی نیست . ساقی گفت اگه ممکنه حضوری همدیگه
رو ببینیم.

منیره چشمانش را ریز کرد.

برای چی؟

دلارام شانه بالا انداخت.

خبر ندارم . گفت می‌خواه راجع به بهزاد باهام حرف
بزنه . شاید می‌خواه راجع به هزینه‌ی کلاسای این مدت
چیزی بگه.

منیره از جایش بلند شد. مقابل دلارام ایستاده و شانه‌های او را گرفت. لبخند معناداری زد.
_ شایدم موضوع چیز دیگه‌ایه!

دلارام تعجب کرد.

_ مثلاً چی؟

منیره شانه‌ی راستش را تکان ریزی داد.

_ شاید می‌خواد اعتراف کنه.

چشمان گشاد دلارام را نادیده گرفت.

_ پسر بیچاره‌م که مادر نداره... شاید بخاطر همین از معلم زیانت کمک خواسته.

زینب عامل

پارازیت

دلارام هاج و واج به مادرش خیره شد. مادر بیچاره اش خبر نداشت که کار آن‌ها از اعتراف به دوست داشتن گذشته بود. یادآوری آن بوسه‌ی گرم و ناگهانی باعث شد تا صورتش گر بگیرد.

#پارازیت

#پارت_۴۲۵

#زینب_عامل

از کنار مادرش گذشت... مخالفت در برابر حرف‌های او تاثیر نداشت بنابراین به آن موضوع اشاره‌ای نکرد.
_ نمی‌دونم قضیه چیه... فعلا برم اونجا ببینم چخبره؟

منیره به سمتش چرخید.

_ به خودت برس ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهای دلارام بالا رفتند. هر ثانیه بیشتر از قبل از سمت مادرش شوکه می شد. واقعا نمی فهمید برادرش چگونه با او حرف زده بود که اینگونه با نرمش و ملایمت در رابطه با این قضیه برخورد می کرد. آرام پوفی کشید و سر تکان داد و منیره راضی از اینکه دلارام به سخنانش گوش خواهد داد اتاق را ترک کرد.

*

به تابلوی کنار در نگاه کرد. نام آدینا روی تابلوی طلایی رنگ او را مطمئن کرد که اشتباه نیامده است. جلوتر رفته و در نیمه باز را به عقب هول داد و وارد شرکت شد. همین که در فضای داخل شرکت چشم چرخاند توانست میز منشی را ببیند. با قدمهایی آرام به میز نزدیک شد و سلام داد. دختر پشت میز سرش را از کامپیوتر مقابلش بالا آورد.

_بفرمایید.

دلارام کمی دستپاچه شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من با ساقی جان کار داشتم .

هول شده اضافه کرد:

_منظورم خانم مولاییه!

سنا ابروهایش را بالا داد . چیزی در رابطه با این ملاقات به او نگفته بودند.

_کار اداری دارین یا اینکه...

جمله‌اش با باز شدن مجدد در شرکت ناقص ماند . گردن کشید تا کسی که وارد شرکت شده بود را ببیند و همین حرکتش باعث شد تا نگاه دلارام هم بی‌اختیار به سمتی که سنا به آن نگاه می‌کرد بچرخد . با دیدن دکتر رادمنش چشمانش گرد شدند . بی‌اختیار زمزمه کرد:

_استاد...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام نفسش را بیرون داده و به دلارام نزدیک شد.

_سلام...خوبی؟

دلارام متعجب جواب داد.

_سلام...ممنون.

سریع افزود:

_شما اینجا چیکار می‌کنین؟

قبل از اینکه بهنام جواب دهد سنا با لبخند گل و گشادی
رو به بهنام لب زد:

_شما آقای رادمش هستین؟ جناب معتمد منتظرتونن .

بهنام نگاه کوتاهی به سمت سنا انداخته و سر تکان داد.

_مچکرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دوباره نگاهش را به سمت دلارام چرخاند.
_بریم ...آراز منتظره.

دلارام شوکه شد.
_کجا بریم؟ ساقی...

بهنام جمله‌اش را قطع کرد.
_در جریانم دلارام. بریم توضیح می‌دم بهت.

جلوتر رفت و با اینکار دلارام را مجبور کرد که دنبالش
برود. نگاه متعجب سنا هم رویشان مات شد.
وقتی مقابل در اتاق رییس شرکت ایستادند دلارام با تردید
پرسید:

_شما بخاطر بهزاد....

زینب عامل

پارازیت

سریع لب گزید.

_یعنی منظورم دکتر امیریه! بخاطر ایشون اینجایین؟

بهنام تقه‌ای به در اتاق آراز زد.

_اوهوم.

دلارام از جواب قسطی او کلافه شد، اما قبل از اینکه بتواند اعتراضی کند صدای بفرمایدی از پشت در به گوش رسید و باعث شد بهنام دستگیره‌ی در را به پایین فشار دهد.

#پارازیت

#پارت_۴۲۶

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام در را باز کرد و کنار ایستاد و تعارف کرد تا دلارام
اول داخل شود. دلارام تشکری کرده و وارد اتاق شد.
اندکی مضطرب بود. همه چیز مبهم و عجیب و غریب
بنظر می آمد و نمی توانست آدم ها و موضوعات پیرامونش
را به درستی بهم ربط دهد. همین موضوع به اضطرابش
دامن می زد. دستانش عرق کرده بودند. بی اختیار کف
دستش را روی جیب مانتوی کوتاهش فشار داد که
صدای آرام ساقی توجهش را جلب کرد.
_دلارام... خوش اومدی عزیزم.

با متانت مقابل آراز و ساقی ایستاد.
_سلام.

آراز لبخندی زده و کوتاه جواب سلامش را داد و
خوشامد گفت و بعد به سمت بهنام رفت. ساقی هم با
خوشرویی به دلارام نزدیک شد و او را در آغوش گرفت.
_حالت خوبه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لبخند خجلی زد.

_ ممنونم.

ساقی او را از آغوشش جدا کرده و با مهربانی زمزمه کرد:

_ کنکور حسابی اذیت کرده‌ها ...

قبل از اینکه نگاه سوالی دلارام ادامه‌دار شود توضیح داد:

_ حسابی لاغر شدی.

لبخند عمیقی روی لب‌های دلارام نقش بست. مادرش هم چند بار به او گفته بود که اندکی لاغر شده است، اما خودش چندان متوجه این قضیه نبود و احساس می‌کرد مادرش برای روحیه دادن به او اغراق می‌کند. درست بود که این لاغری به این معنا نبود که شکم و پهلوهایش به کل آب شده‌اند، اما با این وجود حس خوبی به وجودش تزریق شده بود. با تعارف ساقی و آراز هر چهار نفر دور

زینب عامل

پارازیت

هم مقابل میز ریاست آراز روی مبل‌های چرمی نشستند .
کسی که شروع کننده‌ی بحث شد خود آراز بود.

_خب بنظرم فهمیدن اینکه وجه اشتراک ما تو جمع
شدن دور هممون چیه سخت نباشه.

بهنام نفس عمیق و کلافه‌ای کشیده و جمله‌ی آراز را
تکمیل کرد.

_بهزاد...

دلارام نگران آب دهانش را قورت داد . هر حرف و جمله
ای که به بهزاد مربوط می‌شد او را نگران می‌کرد . اصلاً با
وضعیت خوبی از هم جدا نشده بودند . نتوانست خودش
را کنترل کند.

_چیزی شده؟

آراز پوفی کشید . خیره به دلارام به بهنام اشاره کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام خانم شما می دونین بهنام کیه؟

دلارام متعجب سر تکان داد.

_ایشون استاد من بودند تو آموزشگ...

حرفش را ناقص رها کرد.

_منظورتون چیه؟

آراز با تردید گفت:

_نه منظور من این بود که شما می دونین ارتباط بهزاد و

بهنام با هم چیه؟

با اینکه دلارام از این سوال گیج شده بود، اما خونسرد و

مطمئن جواب داد:

_بله همکارن با هم ...

چشمانش را ریز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تا جایی که یادمه داداش دکتر رادمنش دوست صمیمی
دکتر امیری هستن!

بهنام کلافه چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل
که روی آن نشسته بود تکیه داد .
_بهزاد ... بهزاد...

دلارام متعجب به او نگاه کرد که صدای ساقی حواسش را
به خود جمع کرد.

_دلارام خود آقا بهزاد گفتن که با آقا بهنام همکارن؟

دلارام متعجب سر تکان داد.

_اوهم ... مگه دروغ گفته؟

#پارازیت

#پارت_۴۲۷

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

آراز پوفی کشید.

_نه دروغ نگفته واقعا با بهنام همکاره !

دلارام حق به جانب نگاهشان کرد.

_خب اینو که خود منم می دونستم. ولی یه چیزی رو نمی فهمم برای چی گفتین من پیام اینجا؟

آراز گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد.

_دلارام خانم من یه سوال شخصی از شما دارم. خیلی مهمه لطفا جواب بدین.

نگاه منتظر دلارام را که دید پرسید:

_بین شما و بهزاد چی هست دقیقا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام سوال آراز را تکمیل کرد.

_واقعا ارتباطتون باهم جدیه؟

دلارام شوکه شد. تا جایی که می دانست رابطه‌ی دکتر رادمنش با بهزاد چندان حسنه نبود. پس چگونه او از ارتباط بین خودش و بهزاد خبر داشت؟ هاج و واج نگاهش را بین آراز و بهنام چرخاند و در حالیکه دل‌نگران هم بود و سر در نمی آورد این سوال و جواب‌ها برای چیست رو به بهنام گفت:

_شما از کجا از همچین چیزایی خبر دارین؟

پیشانی‌اش را چین داد.

_من از حرفای دکتر امیری...

جمله‌اش را قطع کرد. حس می کرد دیگر دکتر صدا زدن بهزاد آن هم در جمعی که ظاهراً همگی شان از روابط او و بهزاد آگاه بودند مضحک است.

_منظورم بهزاده ...از حرفاش فهمیدم که رابطه‌ش با شما چندان خوب نیست.

بهنام جدی زمزمه کرد:

_ سر کارت گذاشته دلارام! بهت دروغ گفته.

ساقی لب گزید. شاید نباید حقیقت را اینگونه مقابل دلارام بازگو می کردند، اما سوال دلارام و جواب بهنام فرصت نداد او مخالفتی با روش بیان حقیقت بهنام داشته باشد. دلارام با تردید پرسید:

_ یعنی چی؟ چی رو دروغ گفته؟

بهنام با دست به خودش اشاره کرد.

_ در مورد رابطه‌ش با من بهت دروغ گفته.

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد و چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد.

_ دلارام من همکار بهزاد هستم درست... دوستشم هستم، اما این تنها ارتباط بین من و بهزاد نیست.

پارازیت

زینب عامل

در چشمان دلارام زل زد.

_بهزاد داداش دوقلوی منه!

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد. نگاه همه‌ی روی دلارام خیره شد. دلارام هیچ واکنش خاصی به این جمله نشان نداده و فقط در سکوت به بهنام نگاه می‌کرد. حتی هیچ گونه حیرتی در نگاهش به چشم نمی‌خورد. سکوت بینشان به قدری طولانی شد که ساقی نگران گفت:
_دلارام خوبی؟

دلارام نگاهش را به ساقی دوخت.

_من نمی‌فهمم منو چرا دعوت کردین اینجا! این حرفا چه معنی می‌ده؟

بهنام سر جایش جا به جا شده و تنش را به جلو کشید.

_دلارام متوجه شدی من چی گفتم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به خودش اشاره کرد.

_من داداش بهزادم متوجه هستی؟

دلارام اخم کرد. لحنش تمسخر داشت.

_اونم داداش دوقلو!

بهنام که سر تکان داد خندید. با عصبانیتی که برای خودش هم عجیب بود گفت:

_خودتون جای من بودین باور می کردین؟ با بهزاد دوقلوین اونم وقتی که هیچ شباهتی بهم ندارین و فامیلیاتونم متفاوته!

بهنام نفس کلافه ای کشید. این واکنش دلارام را اط قبل حدس زده بود.

@Vip Roman

#پارازیت

#پارت_۴۲۸

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را داخل جیب کتش برده و کیف پول کوچکی از آن بیرون آورد. کیف را مقابل چشمان کنجکاو بقیه باز کرده و کارت شناسایی اش را از داخل آن بیرون کشید. از جایش بلند شد و چند قدم فاصله‌ی بین خودش و دلارام را پر کرده و کارت را به سمت او گرفت.

_پس اینو ببین. شاید باور کردی!

دلارام با تردید کارت را از دست او گرفت. وقتی کارت را مقابل چشمانش نگه داشت خشکش زد! اسم روی کارت را چندین و چندبار در ذهنش مرور کرد.

"بهنام امیری رادمنش".

آنقدر از این دیدن این اسم و فامیلی شوکه و حیرت زده بود که گوشه‌ی چشمانش را مالید. انگار نمی‌توانست باور کند که چشمانش درست دیده‌اند.

_خب که چی؟

بهنام ابروهایش را بالا داد.

_ یعنی چی که چی؟ مگه نمی‌بینی فامیلی منم امیریه؟

دلارام آب دهانش را قورت داد. قصد نداشت به این
سادگی این ماجرا را باور کند.

_ من تو لپ تاپ بهزاد یه کارنامه دیدم... اونجا اسمش
بهزاد امیری بود. اصلاً رادمش نداشت.

بهنام پوفی کشیده و دستش را داخل موهایش فرو برد.
_ دلارام بهزاد هکره! فکر کردی پاک کردن یه کلمه از
یه فایل ساده چند ثانیه براش طول می‌کشه؟

فرصت نداد دلارام چیزی بگوید.

_ بعدشم من چرا باید راجع به این موضوع دروغ بگم؟
اصلاً با گفتن اینکه بهزاد داداش دوقلومه چی به من می
رسه؟

لب‌های دلارام لرزیدند. باور اینکه در تمام این مدت بهزاد به او دروغ گفته بود نابودش می‌کرد. نمی‌خواست این موضوع را باور کند.

_بهزاد به من دروغ نگفته....

ساقی سریع وارد بحث شد.

_دلارام جان دروغ بهزاد بخاطر این نیست که دوستت نداشته. موضوع یه چیز دیگه‌س.

آراز جمله‌ی همسرش را تکمیل کرد.

_اصلا ما تورو دعوت کردیم اینجا تا راجع به همین جریان باهات حرف بزنیم. چون نگران بهزادیم. تو باید کمکمون کنی.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با چانه‌ای که می‌لرزید و نگاهی که به کارت دستش
خیره بود لب زد:

_چیزیش شده؟ بلایی سرش اومده؟

لب گزید، اما دیر شده بود اشک‌هایش پشت سر هم
روی گونه‌هایش چکیدند.

_اصلا من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

بغضش باعث می‌شد کلماتی که از میان لب‌هایش خارج می
شدند نامفهوم باشند.

_چرا از من کمک می‌خواین اصلا؟

بهنام مقابل دلارام خم شد.

_دلارام بهزاد راجع به بعضی چیزا بهت دروغ گفته
درست... که دلیل این دروغاشم الان بهت توضیح می‌دم،
اما می‌خوام مطمئن شی که واقعا دوستت داره.

دلارام میان اشک‌هایش پوزخند تلخی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_دوستم داره و داداش دوقلوش رو پنهون کرده ازم؟

دست برد و خیزی گونه‌هایش را پاک کرد.

_فکر نکنم کمکی از دستم بربیاد!

نه اینکه نگران بهزاد نباشد. نه اینکه کنجکاو نباشد تا بفهمد دلیل این دروغ‌ها چه بوده است... هم نگران بود و هم کنجکاو، اما در کنار تمام این‌ها ناراحت بود. غمی سنگین و عمیقی را در وجودش احساس می‌کرد. حس می‌کرد اعتمادش خش برداشته است. او با تمام سلول‌های بدنش به بهزاد اعتماد داشت. اصلاً نمی‌توانست هضم کند که در تمام این مدت بهزاد کنار او حرف‌هایی زده بود که کاملاً دروغ بوده‌اند.

#پارازیت

#پارت_۴۲۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی متوجه حال وخیم دلارام شد که سریع جای
نشستنش را تغییر داد. خودش را کنار دلارام رساند و
گفت:

_ دلارام شرایط سختیه ... بهزاد برای این دروغش دلیل
قانع کننده داشته، اما با این حال بازم باید از زیون
خودش می شنیدی ... ولی ...

دلارام جمله ی ساقی را قطع کرد.

_ از خودش؟ مطمئن قرار بود بهم چیزی بگه؟
انگشتانش را در هم پیچاند. تن صدایش آرام تر از قبل
شده بود.

_ هر چی بیشتر فکر می کنم می بینم من اصلا این آدم رو
نمی شناسم. راجع به هیچ کدوم از کاراش به من چیزی
نگفته.

دستش را در هوا تکان داد. صدایش دوباره اندکی اوج
گرفت.

زینب عامل

پارازیت

_حتی راجع به این پیجش ...چی بود اسمش...
اخم هایش را درهم کشید.

_پارازیت ...راجع به اینم یکی دیگه بهم گفت چخبره.

بهنام نگران آب دهانش را قورت داد.
_کی؟

جمله‌ی دلارام به قدری مهم بود که حتی ساقی هم
فراموش کند که در حال دلداری دادن به او بوده است.
_دلارام آگه راجع به پیج پارازیت از بهزاد شنیدی پس از
کی شنیدی؟

آراز با هول پرسید:
_جواب بده ...از کی شنیدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام متعجب از سوال‌های پی در پی آن‌ها که با لحن
نگران هم بیان شده بود و با تردیدی که به جانش چنگ
انداخته بود لب زد:

_آرمین...

بهنام دستانش را پشت گردنش برد و در هم گره زد.
استرس به جانش رخنه کرده بود.

_آرمین کیه؟

دلارام کوتاه جواب داد:

_پسر عمه‌م.

اینبار آراز از کوره در رفت. از جایش بلند شد و با جدیت
زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ دختر واضح و کامل بگو ببینیم جریان چیه؟ پسر عمه
ی تو چرا باید از همچین چیزی خبر داشته باشه؟ اصلا
پسر عمه‌ی تو کی هست؟ از کجا این جریان رو فهمیده؟

دلارام ترسید ... حالا دیگر مطمئن بود که اتفاقی برای بهزاد
رخ داده است. تا چند دقیقه قبل می‌خواست با حرص و
دلخوری آنجا را ترک کند، اما حالا نظرش عوض شده
بود. حالا برعکس می‌خواست بر خودش مسلط شده و با
جواب دادن به سوالات آن‌ها بفهمد این قرار ملاقات
دقیقا برای چیست. ظاهرا اگر جواب سوالات آن‌ها را نمی
داد نمی‌توانست پاسخ درستی برای سوالات خودش بیابد.
به آراز خیره شده و مضطرب توضیح داد:

_ دقیق نمی‌دونم... ولی فکر کنم از دوست دختر سابق
بهزاد شنیده ... اسم دختره ساناز بود.

رنگ از رخ بهنام پرید.

_ ساناز؟ پسر عمه‌ی تو و ساناز چه ارتباطی با هم دارن؟

زینب عامل

پارازیت

دست برد و موهایش را کشید. منتظر جواب دلارام
نماند. انگار می‌ترسید پاسخ او را بشنود. اگر ارتباطی بین
ساناز و پسر عمه‌ی دلارام وجود داشت... چشمانش را
کوتاه بست.

_ دارم دیوونه می‌شم خدا... چرا همه چی اینقدر درهم
برهم شده؟

چشمان بسته‌اش را سریع گشوده و به سمت آراز چرخید.

_ اگه این قضیه که بهزاد صاحب پیج پارازیت دهن به
دهن بچرخه... exchange

جمله‌اش را قطع کرده و با تردید آب دهانش را قورت داد.

_ باید بهزاد رو بفرستیم جایی که دست هیچ کس بهش
نرسه.

دلارام دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با نگرانی که
دیگر فاصله‌ای با خفه کردنش نداشت از جایش
برخاست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تورو خدا یکی بگه چخبره؟ بهزاد کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

#پارازیت

#پارت_۴۳۰

#زینب_عامل

لحن نگران دلارام باعث شد تا هر سه‌ی آنها به یکدیگر نگاه کنند. بالاخره باید یک نفر داوطلب می‌شد تا همه چیز را برای دلارام توضیح داده و از او بخواهد تا برای منصرف کردن بهزاد تلاش کند. آراز خواست از ساقی بخواهد تا این کار را انجام دهد که بهنام با به حرف آمدنش باعث شد تا او صبر کند.

_می‌شه چند دقیقه من و دلارام رو تنها بذارین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سر تکان داد و ساقی با تردید نگاهی به آن دو انداخت .
 شنیدن دروغ از کسی که دوستش داشتی بدترین اتفاق
 ممکن بود . می دانست ممکن است تمام اعتماد دلارام
 نسبت به بهزاد فرو بپاشد و رابطه شان به طور کامل
 خراب شود، اما فعلا جان بهزاد در اولویت بود، برای
 همین هم علیرغم تمام ترس و شکی که داشت نفسش را
 بیرون داد و در اطاعت از خواسته ی بهنام آراز را دنبال
 کرده و از اتاق بیرون زد.

*

دلارام به قطره اشکی که روی پوست دستش افتاده و
 شبنم گونه بنظر می آمد نگاه کرد . اطلاعات و داده های
 جدیدی که به مغزش اضافه شده به قدری زیاد و دور از
 باورش بودند که انگار سلول های مغزی اش توانایی پردازش
 و تحلیل مسائل را از دست داده بودند . چطور چنین
 چیزی ممکن بود؟ زندگی بهزاد داستانی بود که انگار از
 روی فیلم نامه ی یک فیلم هیجانی اقتباس شده بود !
 همیشه فکر می کرد بحث هایی مثل انتقام و کینه توزی
 برای قصه ها و رمان هاست . انگار فراموش کرده بود که

تمام داستان‌های دنیا هر کدام به نحوی در دنیای واقعی زندگی شده‌اند... حتی تخیلی‌ترینشان نیز بخش‌هایی داشت که نزدیک به واقعیت باشد و حالا...

چشمانش را بست. این فقط یک بخش ماجرا بود. قسمت مهم حرف‌هایی که از زبان بهنام شنیده بود چیز دیگری بود. همچنان که نتوانسته بود برادر بودن بهنام و بهزاد را درک کند بهنام از رازهایی پرده برداشته بود که بهزاد هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکرده و در بعضی موارد حتی دروغ هم گفته بود.

او بیشتر از هر چیز و هر کسی به لبخند و انرژی بهزاد و حرف‌هایی که با یک حال خوب از میان لب‌های او خارج می‌شدند ایمان داشت، اما حالا تمام این باورهای خوب از هم گسیخته بودند. حس کسی را داشت که به احساسش خیانت شده بود. نمی‌توانست هضم کند که بهزاد چگونه همزمان که با او دوست بود برای زن دیگری نقش بازی می‌کرد تا به هدفش برسد. حالا چگونه باید باور می‌کرد که حرکاتش در مقابل خود او واقعی بوده و نقشی در کار نبوده است؟ چگونه باید از صداقت سخنان او در رابطه

با احساساتش اطمینان حاصل می‌کرد؟ صدای بهنام باعث شد تا سرش را بالا بیاورد.

_دلارام من متاسفم... می‌دونم اینا حرفای نبود که من بهت بزنم اما مجبور بودم.

دلارام با غم سر تکان داد. احساس سر خوردگی داشت. بیش از هر زمان دیگری... احساس کسی را داشت که به بدترین شکل بازی خورده بود. احساسش هزار برابر بدتر از زمانی بود که آرمین با حرف‌هایش غرورش را نشانه گرفته و شخصیتش را زیر سوال برده بود. آرمین را می‌توانست درک کند. آرمین دوستش نداشت. ابراز علاقه نکرده بود. می‌توانست واکنش‌های بدش را به همین‌ها ربط دهد، اما بهزاد چه؟ رفتارهای بهزاد را چگونه تفسیر می‌کرد؟ بهزادی که مدعی بود دوستش دارد... بهزادی که او را بوسیده بود... چگونه توانسته بود برای رسیدن به خواسته‌اش زن دیگری را به بازی بگیرد؟ چرا نمی‌توانست بهزاد را اینگونه خبیث و بی‌رحم تصور کند؟ تصویر شاد و شنگول بهزاد در حالیکه آبنباتی گوشه‌ی لپش بود اصلاً به

زینب عامل

پارازیت

متن این سناریو نمی‌خورد! بی‌اختیار نگاه کوتاهی به سمت بهنام انداخت. در حد چند ثانیه! در همان چند ثانیه هم توانست با خودش به نتیجه برسد که بهنام بیشتر به شخصیت انتقام‌جوی این قصه می‌خورد. همچنان گیج بود که بهنام دوباره سکوت میانشان را شکست.

#پارازیت

#پارت_۴۳۱

#زینب_عامل

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دلارام به انگشتان تپل و سفیدش نگاه کرد.

_چی بگم مثلاً؟

لبخند تلخی زد.

_بگم خوشحالم از اینکه بازی خوردم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام سریع حرف او را قطع کرد.

_دلارام بهزاد تورو بازی نداده ...واقعا دوستت داره...

دلارام تیز به بهنام خیره شد.

_اوهوم دوستم داره که همزمان که بهم ابراز علاقه کرده
در حال بازی دادن یه زن دیگه بوده.

پوزخندی زد که سرتاسر بغض بود.

_چه عشق و علاقه‌ای واقعا !

خیلی سعی کرد گریه نکند، اما فایده نداشت.

_الان باید بال بال بزنم براش؟ تو می‌فهمی داداش
دوقلوت منم بازی داده با این کارش؟

بهنام در جایش جابه‌جا شد.

زینب عامل

پارازیت

_دلارام تمام این اتفاقات و بلاهایی که سر من و خانواده
م اومده قبل از این بود که بهزاد با تو آشنا شه ... شاید
اگه از اول تورو می دید...

دلارام حرفش را قطع کرد.

_عذرت بدتر از گناهه! می تونست باهام حرف بزنه .
مشککش رو بگه ... اصلا درد و دل کنه باهام.

بهنام قاطع نگاهش کرد.

_نمی خواسته پای تو به این جریان باز شه . همونطور که
تا به امروز سعی کرده منم از این ماجرا دور نگه داره چون
نمی خواد هیچ کسی تو این جریان آسیب ببینه.
لحنش را التماس فرا گرفت.

_بین دلارام یه خواهشی ازت دارم . من می دونم الان
ناراحت و دلخوری . اینم می دونم که الان فرصت این
نیست که ازت چیزی بخوام، اما خب من راه دیگه ای نمی
بینم ... بهزاد تورو دوست داره ... زیاد دوستت داره ... می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تونی قبل از اینکه بلای سرش بیاد منصرفش کنی. یعنی
ازت می‌خوام حداقل تلاشت رو بکنی.

دلارام اشک‌هایش را پاک کرد هر چند فایده‌ی چندانی
نداشت چون چند ثانیه بعد مجدد صورتش خیس شد.

_ مطمئنی آدم درستی رو برای اینکار انتخاب کردین؟
مکش چند ثانیه‌ای بود.

_ قطعاً داداشش رو به من ترجیح می‌ده چرا خودت
جلوش رو نمی‌گیری؟

بهنام کلافه پوفی کشید.

_ من آدم مناسب این کار نیستم چون خودمم از این
اتفاقات زخم خوردم. وقتی بهزاد راجع به این قضیه حرف
می‌زنه خیلی سریع قانعم می‌کنه، وسوسه‌م می‌کنه، یا
برعکس من نمی‌تونم اونو قانع کنم که بیخیال این قضیه
شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

در چشمان دلارام زل زد تا تاثیر حرف‌هایش بیشتر شود.

_اما تو فرق داری دلارام... تو می‌تونی با زبونی باهاش حرف بزنی که من بلدش نیستم.

دلارام همانگونه که مثل لحظات قبل در حال بازی با انگشتانش بود با صدایی که از ته چاه در می‌آمد پرسید:

_واقعا جونش در خطره؟

بهنام با ناراحتی سر تکان داد.

_اوهوم... پشیمونم از اینکه چرا عاقلانه راجع به این قضیه فکر نکردم. چرا منم شریکش شدم. تمام مدتی که داشت برای نابود کردن کارخونه‌ی هیوا نقشه می‌کشید حواسش بهم بود که آسیب نبینم، اما من احمق اصلا به این چیزها فکر نمی‌کردم. همه چی تو ذهنم خیلی ساده و آسون بنظر میومد. اونقدر حماقتم اوج گرفت که راجع به پیج پارازیت به ساناز گفتم. اگه بلایی سر بهزاد بیاد

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مقصرش منم . من گند زدم . من بودم که جلوش رو
نگرفتم چون عصبانیت و کینه کورم کرده بود .
لحنش ردی از التماس به خود گرفت .

#پارازیت

#پارت_۴۳۲

#زینب_عامل

_دلارام می دونم تو بهزاد رو دوست داری . می دونم نمی
خواهی اتفاقی براش بیوفته ... دلخوری ازش ولی قول می دم
خودش جبران کنه همه چی رو ... نمی دونی همیشه با چه
عشق و ذوقی از تو برام حرف می زنه ... کمکم کن . خواهش
می کنم ازت .

دلارام با هر سختی که بود از روی مبلی که در آن نشسته
بود بلند شد . بی ربط به تمام حرف های بهنام پرسید :

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ سرویس بهداشتی کجاست؟

بهنام ناامید نگاهش کرد.

_ دلارام...

دلارام منتظر ادامه‌ی جمله‌ی او نماند. به طرف در خروجی رفت و آن را باز کرد. ساقی و آراز درست مقابل در به دیوار تکیه داده و منتظرشان بودند. با دیدن دلارام ساقی فرزندش را از آراز از دیوار جدا شد.

_ دلارام خوبی؟

دلارام سوالی که از بهنام پرسیده بود را تکرار کرد.

_ سرویس بهداشتی کجاست؟

ساقی سریع دستش را گرفت.

_ بیا عزیزم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون هیچ حرفی اطاعت کرده و به دنبال ساقی راه افتاد .
 وقتی ساقی در سرویس بهداشتی شرکت را که مخصوص
 خانم‌ها بود نشان داد دلارام دستش را از دست او بیرون
 آورد و خودش را داخل سرویس انداخت . وقتی قیافه‌اش را
 در آینه‌ی سرویس بهداشتی دید خدا را شکر کرد که بجز
 ساقی و آراز فرد دیگری در شرکت او را با این شکل و
 شمایل ندیده است . شیر آب را باز کرد و مشت‌هایش را
 زیر آب گرفت . همین که اولین مشت آب را به صورتش
 زد بغضش دوباره ترکید .

دستانش را به لبه‌ی روشویی تکیه داد؛ سرش را پایین
 انداخته و از ته دل گریه کرد . باورش نمی‌شد . باورش نمی
 شد که بهزاد تمام این ماجراها را از او مخفی کرده باشد .
 نمی‌توانست بپذیرد که پای زن دیگری در میان است . حتی
 اگر بهزاد علاقه‌ای به او نداشته و فقط برایش نقش بازی
 می‌کرد . دلش پر از غصه بود و واقعا نمی‌دانست چه باید
 می‌کرد . حالا می‌فهمید چرا بهزاد اصرار داشت که همه چیز
 را بعد از کنکور برای توضیح دهد . خودش خوب می

زینب عامل

پارازیت

دانست که اگر قبل کنکور چنین حقایق بر ملا می شد تمام زحمت هایی که برای کنکورش کشیده بودند به هدر می رفت. با صدایی که از ته چاه درمی آمد و سرتاسر بغض بود نالید:

_ چرا همچین کردی باهام؟

آنقدر در همانجایی که ایستاده بود ماند و گریه کرد که تقه ای به در خورد. صدای نگران ساقی به او فهماند که حضورش در سرویس بهداشتی بیش از حد معمول طول کشیده است. با هر مصیبتی که بود تکیه از روشویی گرفته و مشتی آب به صورتش پاشید که هیچ تاثیری در قرمزی چشمانش نداشت. شیر آب را بست و با نگاهی آخر به آینه ی روشویی از سرویس بهداشتی بیرون آمد. صورت ساقی با دیدن چشمان خیس او درهم رفت.

_ دلارام خوبی؟

دلارام لبخند تلخی زد.

_ دلیلی برای خوب بودنم مونده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی دستش را گرفت.

_درست می‌شه عزیزم. از این مشکلات تو همه‌ی رابطه‌ها هست.

دلارام به چشمان عسلی ساقی نگاه کرد.

_تو رابطه‌ی همه دروغ هست؟

بغضش را قورت داد.

_در اینصورت که فاتحه‌ی همه‌ی رابطه‌ها خونده‌س.

ساقی آهی کشید.

_دلارام به بهزاد وقت بده. قطعاً فرصت بدی بهش از خودش دفاع می‌کنه. من شک ندارم اگه چیزی بهت نگفته برا این بوده که آسیب نبینی.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۳۳

#زینب_عامل

دلارام ناامید به ساقی نگاه کرد .

_الان که بیشتر آسیب دیدم . اینطور نیست؟

ساقی سرش را پایین انداخت . چیزی نداشت که در دفاع از بهزاد بگوید، اما آرام زمزمه کرد:

_دلارام کار بهزاد رو تایید نمی کنم . حتی نمی گم که باید بهش فرصت جبران بدی، اما باید باهاش حرف بزنی و حرفاش رو بشنوی . شاید حرفای بهزاد باعث شن کمی از این حس بدی که الان داری کم شه .

دلارام سر تکان داد . ساقی هیچ تقصیری در این قضایا نداشت و واقعا نمی توانست بیش از آن در رابطه با این موضوع با ساقی بحث کند . بنابراین کوتاه پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_چیکار باید بکنم؟

شانه بالا انداخت.

_بخاطر کمکی که تو کنکور بهم کرده هر کاری بگین

براش می کنم. اینم باشه برای جبران زحماتش.

به کفش هایش خیره شد.

_بعد از اون بدون اینکه زیر دین هم باشیم می تونیم از

هم دیگه جدا شیم.

ساقی ناراحت صدایش زد.

_دلارام...

چانه ی لرزان دلارام باعث شد تا نزدیک او شده و

دستانش را دور او حلقه کند. مظلومیت دلارام او را یاد

گذشته ی نه چندان دور خود می انداخت. او هم عشق را

تجربه کرده بود. عشقی سخت و عمیق که او را در

شرایط سخت تر و پیچیده تری قرار داده بود. در موقعیت

دلارام نبود، اما می توانست حس او را درک کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام به خودتون فرصت بده .همه چی درست می شه.

صدای دلارام را به زور شنید.

_هنوزم نمی تونم باور کنم کاری که از من پنهونش می کرد
همچین چیزی بوده باشه.

نفسش را بیرون داد و تلاش کرد تا برای بار هزارم زیر
گریه نزند .از آغوش ساقی بیرون آمد.

_باید چیکار کنم؟

ساقی دستش را گرفت.

_بریم پیش آراز و بهنام ...قطعا اونا می دونن چطوری باید
جلوشو بگیری.

سکوت دلارام باعث شد تا ساقی دست او را فشار داده و
مجدد راهی اتاق آراز شوند .وقتی وارد اتاق شدند بهنام با
دیدنشان سریع از جایش بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_دلارام خوبی؟

دلارام دستش را از دست ساقی بیرون آورد.

_بگین چه کاری از دست من برمیاد؟ می‌خوام این ماجرا
زودتر تموم شه.

بهنام خواست چیزی بگوید که با اشاره‌ی ساقی سکوت
کرد. وقت مناسبی نبود تا از برادرش دفاع کند. کلافه
دستی لای موهایش کشید و بعد از چند ثانیه دوباره به
صورت آویزان و غمگین دلارام خیره شد.

_زنگ بزن بهش ... بگو از همه چی خبر داری...

دلارام حرف بهنام را قطع کرد.

_تماسمو جواب نمی‌ده. شماره‌هایی که ازش دارم تو
دسترس نیستن.

زینب عامل

پارازیت

بهنام سر تکان داد.

_تماس منو جواب می ده. با گوشی من زنگ بزن بهش.

دلارام به سمت بهنام قدم برداشت. مقابل او ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد.

_پس گوشتون رو بدین.

آراز نگران میان مکالمه‌ی آنها پرید.

_دلارام خانم اگه حالتون خوب نیست بهتره بمونه برای فردا یا...

دلارام با قاطعیت گفت:

_حال من خوبه. زنگ بزنین بهش. می خوام حرف بزنم باهاش.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام با تردید نگاهی به صورت دلارام انداخته و گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد. شماره‌ی بهزاد را گرفته و گوشی را به سمت دلارام گرفت. با اینکه هر سه دوست داشتند شنونده‌ی این مکالمه باشند، اما انگار این را هم می دانستند که شرایط دلارام شرایطی نیست که در اتاق بماند برای همین به محض اینکه دلارام گوشی را از دست بهنام گرفته و به گوشش چسباند هر سه آرام اتاق را ترک کردند. گفتنی‌ها را به دلارام گفته بودند. حالا دیگر این خود دلارام بود که باید شرایط را مدیریت می کرد. دلارام به رفتن آن‌ها خیره شد و بعد از رفتنشان تن بی جانش را روی یکی از مبل‌ها انداخت. نشستنش همزمان شد با پیچیدن صدای بهزاد در گوشش.

زینب عامل

پارازیت

_ چیه بهنام؟ خوبه گفتم یه چند روز زنگ نزن. آخرش دیوونه می شم از دستت.

بغض دلارام ترکید.

_ سلام.

برای ثانیه‌هایی طولانی صدای پشت خط قطع شد. انگار بهزاد به گوش‌هایش اعتماد نداشت. شوکه شده و توانایی حرف زدن را از دست داده بود. سکوت پشت خط، دلارام را وادار کرد تا دوباره لب‌هایش را تکان دهد.

_ قطع کردی؟

بالاخره صدای ناباور بهزاد گوشش را پر کرد.

_ دلارام....

**

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

به اعداد و ارقام صفحه‌ی مقابلش نگاه کرد. در حالیکه نگاهش به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود انگشتانش را با سرعت روی کیبورد به حرکت درآورد. بعد از چند ثانیه لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشست.

_اینم از این....

توانسته بود سیستم مربوط به دوربین‌های مداربسته‌ی کارخانه‌ی هیوا را هک کند. اندکی کارش دشوار بود. دوربین‌های کارخانه سیستم امنیتی نسبتاً خوبی داشتند، اما از دید او هر برنامه‌ای نقاط ضعفی داشت که می‌شد با استفاده از آن‌ها به هر اطلاعاتی که نیاز بود دسترسی پیدا کرد. مثل حالا که موفق شده بود با نفوذ در این سیستم به کل فیلم‌های ذخیره شده مربوط به دوربین‌ها که ممکن بود حاوی اطلاعات مهمی هم باشند دسترسی داشته باشد.

_فیلم‌ها اکین آقا بهزاد... حالا به کاسه تخمه لازم داری تا دراز بکشی و تا صبح فیلم تماشا کنی!

کش و قوسی به بدنش داد. قبل از اینکه فیلم‌ها را ببیند بلند شد و از داخل یخچال یک بشقاب میوه برای خود آورد. از روی کانتر هم از جعبه‌ی مخصوص شکلات هایش چند آبنبات چوبی برداشت و اینبار به جای نشستن پشت میز روی کاناپه ولو شده و یکی از آبنبات‌ها را نیز داخل دهانش گذاشت. بالش پشتش را مرتب کرد و اولین فیلم را باز کرده و مشغول تماشایش شد. می‌دانست اگر بخواهد تمام فیلم‌ها را با دقت تماشا کند فرصت کم می‌آورد. فیلم‌ها ۲۴ ساعته بودند و از طرفی از نقاط مختلف کارخانه نیز ثبت شده بودند. به اجبار فیلم را روی دور تند گذاشت و بی‌میل به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شد. نزدیک یک ساعت همانگونه مشغول دیدن بود که حس کرد چشمانش درد گرفته‌اند. به ناچار فیلم را استپ کرد و خمیازه‌ای کشید.

_اینطوری بی‌فایده‌س.

متفکر برای خود زمزمه کرد:

زینب عامل

پارازیت

_اگه همچنان قرصی چیزی تو بسته‌بندی‌ها پخش کنن
باید فیلمای بعضی از قسمتای کارخونه رو حذف کنم.

از حالت دراز کش بلند شد و نشست. دوباره وارد لیست
فیلم‌های ذخیره کرده‌اش شد.

_باید قسمت بسته‌بندی به بعد رو چک کنم .

راضی از فکرش خواست سراغ پوشه‌ی دیگری برود که
گوشی‌اش زنگ خورد. بدون اینکه گوشی را از روی میز
مقابل کاناپه بردارد به صفحه‌ی آن نگاه کرد. بهنام بود!

#پارازیت

#پارت_۴۳۵

#زینب_عامل

کلافه پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_بهنام به خدا قسم اگه کار واجب نداشته باشی می
کشمت. خوبه گفتم کار واجب نداشتی زنگ نزن. مرتیکه
هر یه ساعت یه بار زنگ می‌زنه انگار من نامزدشم.
لب‌تاپ را کنار گذاشت و با غرغره‌های زیرلبی‌اش گوشی را
از روی میز برداشت. تماس را وصل کرده و گوشی را به
گوشش چسباند. قبل از اینکه به بهنام فرصتی دهد که
سلام کند غرید:

_چیه بهنام؟ خوبه گفتم یه چند روز زنگ نزن. آخرش
دیوونه می‌شم از دستت.

منتظر شنیدن صدای طلبکار بهنام بود، اما بجای آن
صدای ظریف و بغض‌دار زنی که به شدت برایش آشنا
بود در گوشش پیچ خورد.

_سلام...
@Vip Roman

شوکه شد. آنقدر شوکه شد که گوشی را از گوشش
فاصله داد و به صفحه‌ی آن نگاه کرد تا مطمئن شود اسم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام را روی صفحه‌ی گوشی‌اش اشتباه ندیده بود. خیره
به اسم بهنام روی صفحه‌ی گوشی‌اش خشکش زد. چند
ثانیه به همان حال ماند که صدای دلارام مجدد در
گوشش طنین انداخت.

_قطع کردی؟

خودش بود. دلارام بود. این صدای آرام فقط به دلارام
همسایه‌ی دوست داشتنی‌اش تعلق داشت، اما گوشی
بهنام در دست او چه می‌کرد؟ نکند اتفاقی افتاده بود؟
مسموم ترین فکرها به سراغش آمده و در ذهنش ردیف
شدند، اما نتوانست هیچ‌کدام از آنها را بر زبان بیاورد و
بی‌اختیار فقط دلارام را صدا کرد.
_دلارام...

لحن دلخور دلارام باعث شد تا دنیا روی سرش آوار شود.
مطمئن بود اتفاقی رخ داده است.

_شوکه شدی؟ انتظار نداشتی من باشم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ضربه‌ی بعدی‌اش کاری‌تر بود .

_منتظر بودی صدای دکتر رادمنش رو بشنوی . نه؟ می
دونی که منظورم کیه؟ داداش دوقلوت رو می‌گم.

بهزاد حس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت . تنش یخ
بست . باورش نمی‌شد دلارام از این موضوع باخبر شده
باشد . بی‌مقدمه شروع کرده بود.

_دلارام کجایی؟

چشمانش را بست و سعی کرد روی جملاتی که می
خواست بر زبان بیاورد تمرکز کند.

_بین باید حرف بزنیم . خیلی چیزها هست که باید بهت
توضیح بدم ... به روح مامان بابام قسم دلیل محکم داشتم
برا پنهون کاریم.

دلارام نالید:

_بهزاد تو پنهون کاری نکردی . دروغ گفتی بهم...

زیب عامل

پارازیت

هق زد:

_از اعتماد سوءاستفاده کردی. احمق فرضم کردی.

بهزاد کلافه و سردرگم از جایش بلند شد. نمی دانست در آن شرایط باید چه می گفت که دلارام را اندکی آرام می کرد.

_دلارام توضیح می دم بهت.

دستش را لای موهایش برد.

_بخدا من عاشقتم... نمی خواستم بهت دروغ بگم. مجبور شدم.

آب دهانش را قورت داد و دور خودش چرخید.

_اصلا بگم غلط کردم یکم آروم می شی؟ جون بهزاد گریه نکن.

دلارام بی توجه به جملات پر از پشیمانی او زمزمه کرد:

_مگه برات مهمه گریه نکنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد سریع و با جدیت جواب داد:

_ معلومه که هست ... دلارام تو همه چیزی ... مگه من تو
این دنیا کی رو دارم بجز تو؟

پوزخند صدا دار دلارام که همراه با صدای بغض آلودش
مخلوط شده بود قلبش را به درد آورد.

_ بجز من؟ داداش دوقلوت هست ... تا جایی که من
فهمیدم کلی دوست و آشنا هم داری.

#پارازیت

#پارت_۴۳۶

#زینب_عامل

@Vip Roman

بهزاد نالید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام کی بہت این چیزو گفته؟ نکنہ باز کار اون
پسرعمہی عوضیتہ؟ اصلا واستا ببینم...گوشی بہنام
دست تو چیکار می کنہ؟

دلارام با صدایی لرزان نجوا کرد:

_پسرعمہی عوضیم؟ می دونی آرمین ہر آشغالی ہم کہ
بود نقش بازی نمی کرد. ادای آدمای عاشق رو برام درنمی
آورد. خودش بود. ہر چی کہ می خواست رو با صداقت بہ
زبون می آورد. حتی اگہ چیزایی کہ می خواست از سر جاہ
طلبی و زیادہ خواهیش بود، نہ مثل تو کہ تمام مدت نقش
یہ آدم عاشق و دلخستہ رو برام بازی کردی.

بہزاد از کورہ در رفت. عصبی غرید:

_چطوری می تونی علاقہ مو زیر سوال ببری؟ دلارام بہت
حق نمی دم قبل از اینکہ حرفامو بشنوی اینطوری قضاوتم
کنی. آره من یہ سری کار انجام دادم کہ ظاہرا کارای

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

غلطی بودن، اما برا همه شون دلیل داشتم. باید بذاری
بهت توضیح بدم.

دلارام سعی کرد صدایش را صاف کند.

_خب امروز فرصت داری منو ببینی و توضیح بدی!

بهزاد کلافه تر از قبل شد.

_دلارام امروز...

دلارام با جدیت جمله‌ی او را قطع کرد.

_یا آدرس جایی که هستی رو می‌دی پیام ببینمت... یا
دیگه کلا فراموش می‌کنی منو تو زندگیت دیدی.

بهزاد ناباور از جمله‌ی دلارام صدایش زد. دلارام بی‌توجه
به لحن نزار او گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آدرس رو پیامک کن به شماره‌ی خودم. تا چند دقیقه‌ی دیگه نگی کجا هستی دیگه منو نمی‌بینی. قسم می‌خورم.

بلافاصله بعد از پایان جمله‌اش تماس را قطع کرد تا راه اعتراض بهزاد را ببندد. گوشی را در مشتش فشار داد. بی‌حواس در اتاق به دنبال کیفش گشت. وقتی کیفش را از روی مبل چنگ زد از اتاق کار آراز خارج شد. بیرون اتاق آراز، ساقی و بهنام منتظرش بودند. فرصت نداد آن‌ها چیزی بگویند. به بهنام نزدیک شد و گوشی دستش را به سمتش دراز کرد.

_می‌رم از نزدیک ببینمش.

بهنام گوشی را گرفت.

_می‌رسونمت. حالت خوب نیست.

دلارام مخالفت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نه نمی خواد .خودم تنهایی می رم .نمی خوام کسی باهام
بیاد.

لحن قاطعش ساقی را نیز مجاب کرد تا پیشنهاد همراهی
اش را بر زبان نیاورد .زمانیکه خدا حافظی بی جان دلارام را
شنید فقط از خدا خواست تا شرایط بهزاد و دلارام هر
چه زودتر بهبود یابد.

*

به برج چند طبقه‌ی مقابلش چشم دوخت .این خانه چه
ربطی می توانست به بهزاد داشته باشد .بهنام کلیات را
برایش تعریف کرده بود .ظاهرا این خانه و ماشین گران
قیمتی که قبلا زیر پای بهزاد بود خودش جریان خاص
خود را داشت .وارد لابی برج شد .طبق آدرسی که بهزاد
فرستاده بود باید به طبقه‌ی آخر می رفت .همین که
خواست به سمت آسانسور برود صدای متوقفش کرد.
_ خانم صبر کنین .کجا تشریف می برین؟

دلارام به سمت صدا چرخید .مردی میان سال مقابلش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_طبقه‌ی آخر!

مرد چشمانش را ریز کرد.

_با کی کار دارین؟

دلارام بی‌حوصله جواب داد:

_آقای امیری!

مرد با کنجکاو پرسید:

_آقای دکتر منظورتونه؟

#پارازیت

#پارت_۴۳۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سر تکان دادن دلارام را که دید لبخند عمیق و معناداری زد.

_خب خانم از اول می گفتین مهمون آقای دکترین.

به آسانسور اشاره کرد.

_بفرمایین. عذر می خوام که معطلتون کردم.

دلارام بی حوصله و بدون گفتن حرفی وارد آسانسور شد. دکمه‌ی موردنظرش را فشار داده و در حالیکه به دیوار کابین آسانسور تکیه داد بود چشمانش را بست. اصلاً یادش نمی آمد لباس هایش چه بودند! حتی خبری از شکل و شمایل صورتش نیز نداشت. شاید چشمانش در اثر گریه قرمز شده بودند شاید هم نه. برایش مهم نبود. با صدای ظریف و پر ناز زنی که اعلام می کرد به طبقه‌ی مورد نظرش رسیده است چشمانش را گشود. در آسانسور که باز شد از آن بیرون آمد و به تنها دری که در تیررس نگاهش بود چشم دوخت. دری قهوه‌ای رنگ

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

که برق می‌زد. شکل دو پرنده بالای در کنده کاری شده بود و یک گلدان قیمتی بزرگ هم کنار آن بود. پوزخندی روی لب‌های دلارام جا خوش کرد. زمان‌هایی که بهزاد در واحد روبه‌رویشان نبود در چنین خانه‌ای وقت می‌گذراند! نزدیک در شد و بدون یک ثانیه مکث زنگ کنار در را فشار داد. چند ثانیه بعد در باز شد و قامت بهزاد مقابلش نمایان گشت. توانست نگاه نگران بهزاد را روی خودش احساس کند.

_دلارام... خوبی؟

شک و تردیدی که در لحن بهزاد بود باعث شد تا پوزخندی گوشه‌ی لب‌های او جا خوش کند.

_به لطف تو عالی‌ام!

بهزاد با شرمندگی از مقابل در کنار رفت. دلارام منتظر تعارف او نماند. کفش‌هایش را در آورده و وارد خانه شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با دیدن تجملات خانه دهانش باز ماند. نگاهش را روی
مبلمان گران قیمت خانه چرخاند.

_خوب زندگی برا خودت ساختی!

بهزاد از پشت نزدیکش کرد. دستش را بالا آورد تا شانه‌ی
او را لمس کند، اما در ثانیه‌ی آخر پشیمان شد.

_خونه و اسباب اثاثیه‌ش برا دوستمه.

دلارام چند قدم به جلو برداشته و از بهزاد فاصله گرفت.
_خوب می‌شناستت که این خونه رو سپرده دستت یا مثل
من فکر می‌کنه که می‌شناستت؟

بهزاد خودش را مقابل دلارام رساند. در چشمان او خیره
شد.

_معذرت می‌خوام دلی ... نمی‌خواستم اینطوری بشه. باور
کن می‌خواستم همه چی رو بهت بگم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام با ناامیدی جواب نگاهش را داد.

_کی؟ چطوری می‌خواستی توضیح بدی؟

دستش را بالا آورده و یقه‌ی بهزاد را گرفت. بی‌اختیار حرف‌های تلنبار شده روی دلش را بر زبان آورد.

_اصلاً برام سواله که همین الان چطوری می‌خواهی این جریان رو توضیح بدی؟ چطوری می‌خواهی بگی که با یه دختر طرح دوستی ریختی تا دودمانش رو به باد بدی؟

نالید:

_بهزاد من به تو اعتماد کرده بودم. چطوری می‌خواهی تو روم وایستی و این حرفارو بزنی؟ اصلاً چطوری می‌خواهی از خودت دفاع کنی؟

بهزاد نگاهش را به سقف دوخت.

_این ماجراها قبل از این بود که تورو ببینم.

زینب عامل

پارازیت

دلارام پوزخندی زد.

_ آهان منظورت اینه که من حق ندارم در این رابطه
اعتراض کنم؟

بهزاد پوفی کشید.

_ دلارام لطفا عصبانیت رو برای چند دقیقه بذار کنار .
دست او را گرفت.

_ بیا بشین لطفا.

دلارام در سکوت از حرف او اطاعت کرد . جانی برای
ایستادن نداشت . وقتی روی کاناپه نشست بهزاد گفت:
_ کی گفته من با اون دختر طرح دوستی ریختم؟ دلارام به
روح مامان بابام قسم من یه ثانیه هم به علاقه‌ای که بهت
داشتم خیانت نکردم.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۳۸

#زینب_عامل

دلارام بغض کرد.

_پس تو تعریف خاص خودت رو از خیانت داری !
خودتو بذار جای من ... فکر کن الان فهمیدی من با یه
مرد دیگه ارتباط داشتم . در همین حدی که خودت با اون
زن ارتباط داری ! خب حالا بهم بگو حس چیه ؟

بهزاد دستش را لای موهایش برد و کشید . نتوانست بیش
از آن سر پا بایستد . خودش را روی یکی از راحتی های تک
نفره انداخته و سرش را میان دستانش گرفت .

_عصبی می شم ناراحت می شم . میام سراغت و ممکنه کلی
داد و بیداد راه بندازم .

_پس واکنش من اونقدرام بد نبوده .

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد بی اختیار به صورت او خیره شده و نالید:

_ دلارام اونا نابودم کردن. حتما اینارم بهت گفتن. همه چیزمو ازم گرفتن. مامانمو بابامو... خانوادهمو... خونهی کوچیکمون رو... چقدر باید تماشا می کردم؟

بغض دلارام ترکید. هنوز سوالات زیادی در ذهنش بودند که بی پاسخ مانده بودند، اما در کلیات حرف های بهنام چیزهایی راجع به اتفاقاتی که برای زندگی آنها رخ داده بود فهمیده بود.

_ با انتقام گرفتن چی می شه؟ آروم می شی؟

بهزاد نفس عمیقی کشید.

_ من برخلاف شما اسم اینو نمی ذارم انتقام. با این کار می خوام دیگه هیچ آدمی تو اون کارخونه مثل ما بدبخت نشه. تو خبر نداری تو اون خراب شده چه خبراییه.

_ جونت رو گذاشتی کف دستت برای اینکه بقیه رو
نجات بدی؟

بهزاد قاطع گفت:

_ اتفاقی برا من نمیوفته!

دلارام غرید:

_ اگه افتاد چی؟

_ دلارام...

دلارام شانه بالا انداخت.

_ فکر می کنم عمر ارتباطمون به سر رسیده.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد از جا پرید:

_منظورت چیه؟

دلارام آب دهانش را قورت داده و بغضش را فرو خورد.

_ما خیلی باهم فرق داریم. حالا می فهمم. هر چقدرم از همدیگه خوشمون بیاد رابطه مون به بن بست می خوره.

بهزاد ناباورانه نگاهش کرد.

_مزخرف نگو دلارام. برعکس تو من اصلا اینطوری فکر نمی کنم.

دستانش را بالا آورد.

_متاسفم... می دونم از دستم ناراحتی... باور کن می فهمم ریشه ی این حرفا از دلخوریست بابت کارامه، اما قرار نیست همه چی رو خراب کنیم. دلارام من راجع به دوست داشتنم بهت دروغ نگفتم. فقط این قضایا و اون پیج لعنتی رو ازت مخفی کردم چون نمی خواستم آسیب ببینی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نمی خواستم درگیر ماجراهایی شی که ممکن بود به
کنکورت لطمه بزنن. منتظر یه فرصت بودم تا تو همین
روزا خودم دقیق و کامل همه چی رو بهت توضیح بدم.
دستانش را مشت کرد.

_ که اونم آقا بهنام زحمتش رو کشیده و گند زده تو همه
چی!

دلارام با خستگی نگاهش کرد.
_ پس یعنی تو این ماجراها این اشکالی نمی بینی؟ همه چی
از نظرت اکیه؟

_ دلی...

دلارام دستش را بالا آورد.

_ هیچی نگو بهزاد.

از جایش بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_تا وقتی که خودتو زدی به نفهمی اصلا ترجیح می‌دم
باهات حرف نزنم.

#پارازیت

#پارت_۴۳۹

#زینب_عامل

بهزاد اول رفتن او را باور نکرد. همچنان سرجایش نشسته
بود، اما وقتی دید که دلارام با قاطعیت به سمت در خانه
رفت از جا پرید.

_دلارام تورو خدا...

بازوی او را از پشت گرفت.

_داری چیکار می‌کنی؟

دلارام چشمانش را کوتاه بست. رویاهایش فرو ریخته
بودند. سردرگم شده بود. این بهزاد را نمی‌شناخت، یا اگر

کاری از EXCHANGE GROUP

درست تر می گفت باید اعتراف می کرد که کلا بهزاد را نمی شناسد. بهزادی که قاطع سر موضع خود ایستاده و می خواست هر طور شده آن آدم ها را به سزای اعمالشان برساند با بهزادی که همیشه به او می گفت زندگی را سخت نگیرد و در لحظه زندگی کند هزاران مرتبه فرق داشت. انگار مرد همسایه آدم دیگری بود و این مردی که حالا بازویش را اسیر دست مردانه اش کرده بود فقط ماسک چهره ای او را به صورت زده بود. ناامید از تمام مقایسه های مردی که کنارش ایستاده و مرد دوست داشتنی همسایه به طرفش چرخید.

_ بهزاد من حس می کنم نمی شناسمت! تا دیروز فکر می کردم کم می شناسمت، اما حالا... انگار یکی دیگه هستی!

بهزاد شانه های او را گرفت.

_ خودتو بذار جای من دلی... بهم بگو کجای کارم اشتباهه؟ اگه جای من بودی، اگه خدای نکرده بلایی که سر من و خانواده ام اومد سر شما میومد؛ اگه خانواده ت

زینب عامل

پارازیت

نابود می شد؛ می تونستی وایستی یه گوشه و فقط تماشا کنی؟

دلارام به چشمانش خیره شد.

_ نه ولی راه تورو هم نمی رفتم . مملکت قانون داره...

پوزخند بهزاد حرف او را نیمه تمام گذاشت .

_ قانون ! هه...

دستانش را از روی شانه های دلارام جدا کرده و عقب رفت.

_ دلارام اگه قانونی وجود داشت این آدمای باید همون سالایی که ما آواره بودیم مجازات می شدن.

دستانش را بالا آورد و در هوا تکان داد.

_ می دونی ... قانون هست . منتهای برا خلافای خرده ریز ...

برای آدمای بدبخت که از سر گشنگی می رن دزدی می کنن . تا حالا هزار تا دزدی که کیف قاپیدن رو گرفتن، اما یه

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آدم که اختلاس کرده و میلیارد میلیارد پول بالا کشیده
نبوده که دستگیر شه و به سزای عملش برسه .اوج
مجازات این آدم می شه غربت و عشق و حال تو کانادا !
هزار تا ساقی مواد هست که گوشه ی زندون دارن می
پوسن، اما یه قاچاقچی بزرگ مواد که سر دسته باشه لای
این قانونی که گفتم پیدا نمی کنی.
با حرص خندید.

_می بینی؟ با پول می شه حتی قانون رو هم خرید.

دلارام خسته نگاهش کرد.

_اگه اینطوریه پس چطوری می تونی یه تنه متوقفشون
کنی؟ چطوری جلوی این آدمای وایمیستی؟

بهزاد دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.

_قدرت اصلی تو پول نیست دلارام .قدرت اصلی آدمان !
ملته .دولت و قانون هر چقدر قدرتمند اما جلوی یه ملت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

مجبورن سر خم کنن... چون قدرتشون رو از همین آدما
می گیرن.

دلارام گیج نگاهش کرد. از بازی کلماتی که بهزاد راه
انداخته بود خسته بود.

چی می گی بهزاد؟

بهزاد با جدیت توضیح داد:
می خوام مردمو علیه شون کنم.

دلارام نالید:

چطوری؟

بهزاد لبخندی زد. لبخندی از سر کینه.

با رسانه !

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لبخندش عمق گرفت.

_ملت بفهمن پشت این کارخونه چه کثافت کاریایی می
کنن قانونم میاد طرف من!

#پارازیت

#پارت_۴۴۰

#زینب_عامل

دلارام کوتاه و با ترس پرسید:

_و اگه جواب نده؟ اونوقت چی؟

بهزاد قاطع و مطمئن انگار که نتیجه‌ی کارش را مقابل

چشمانش می‌بیند جواب داد:

_جواب می‌ده. من در اون کارخونه‌رو تخته نکمم بهزاد
نیستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام هیچ اطمینانی به حرف‌های او نداشت. نمی‌توانست ریسک کند. از دست بهزاد دلخور بود. حس خوبی نداشت، اما کاملاً متوجه بود که بهزادی که مقابلش ایستاده است مرد همیشگی نیست. می‌توانست نفرت پنهان شده در پشت تک‌تک کلمات او وقتی که از آن کارخانه صحبت می‌کرد را حس کند. همین نفرت او را بیش از هر زمان دیگری می‌ترساند. نگران جان بهزاد بود. می‌ترسید بخاطر این نفرت سر جانش قمار کند. تمام دلخوری‌های عالم هم در دلش جمع می‌شدند باز نمی‌توانست آسیب دیدن او را تحمل کند. بهنام حق داشت. باید هر طور شده او را متوقف می‌کردند. جلوتر رفت. خودش را مقابل بهزاد رساند. در یک قدمی او ایستاد و سرش را بالا برد. قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید بهزاد صورتش را با دستانش قاب گرفته و با فکر اینکه دلارام کوتاه آمده است خندید.

_مریدا همه چی حل می‌شه.

خیره در چشمان دلارام با ذوق و جدیت ادامه داد:

_به زودی با عمه مهری حرف می‌زنم بیاد اینجا ...

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

خنده‌اش تبدیل به لبخندی عمیق شد.

_می‌خوام پیام خونه‌تون برای خواستگاری! قول می‌دم...

دلارام سرش را عقب برد. این حرکتش باعث شد تا دستان بهزاد پایین بیافتند و جمله‌اش ناقص رها شود. در چشمان بهزاد خیره شد.

_دوستم داری؟

بهزاد قاطع جواب داد:

_معلومه که دوستت دارم. دلارام می‌فهمم بخاطر پنهان کاریم دلخوری، اما باور کن این ربطی به این چیزا نداره، من فقط خواستم تو...

دلارام بدون اینکه اجازه دهد او حرف‌های تکراری‌اش را بر زبان بیاورد گفت:

_اگه دوستم داری بیخیال این ماجرا شو.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد شوکه و ناباور نگاهش کرد.

_دلارام...

دلارام حرفش را تکرار کرد.

_اگه من برات مهمم قید این کارو بزن.

بهزاد عصبی شد.

_تو داری از علاقه‌ی من نسبت به خودت سوءاستفاده می‌کنی!

دلارام با بغض نجوا کرد:

_من دارم از علاقه‌ی بینمون مایه می‌ذارم تا جلوی اتفاقات بدتر رو بگیرم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد به دلارام پشت کرده و غر زد:

_چه اتفاق بدی مثلاً؟ گفتم که من حساب و کتاب همه
چی رو کردم.

دلارام از پشت بازویش را گرفت.

_حساب و کتاب اینم کرده بودی که آرمین راجع به اون
پیج بفهمه و یه دنیارو خبردار کنه؟

بهزاد پوفی کشید.

_تا پسرعمه‌ی احمقت بخواد کاری کنه من نقشه‌م تموم
شده و به چیزی که می‌خوام رسیدم. در ضمن یه ایمیل
براش فرستادم که بخواد غلط زیادی کنه دودمانش رو به
باد می‌دم.

دلارام کنترلش را از دست داد. جیغ کشید:

_آرمین چرا باید از تو و تهدیدات بترسه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد کامل به سمت دلارام چرخید. اینبار شانہ‌های او را گرفت.

_دلارام... عزیزم... قشنگم... من فکر همه چی رو کردم. زیر و بم زندگی پسرعمه‌ت دست منه. اتفاقا آرمین از یہ نفر تو زندگیش ترسیده باشه اونم منم.

#پارازیت

#پارت_۴۴۱

#زینب_عامل

دلارام با سماجت پرسید:

_خب چرا؟ چراشو به منم بگو. بگو تا خیال منم مثل تو راحت باشه که اتفاقی نمیوفته.

بهزاد فشاری به شانه‌های او آورد و دلارام را در آغوش کشید. دخترک همسایه واقعا نگران‌ش بود. نمی‌خواست دلارام را برنجانند، اما وقتی تا اینجا راه را آمده بود بقیه‌ی مسیر را نیز هرطور شده ادامه می‌داد. فاصله‌ای تا رسیدن به بزرگترین آرزویش نداشت و در این شرایط محال بود پا پس بکشد.

کمر دلارام را نوازش کرد.

_من زیر و بم زندگی آرمین رو درآوردم. اینکه با کیا می‌گرده، چیا می‌کشه، چیا می‌خوره و می‌پوشه. باباش بفهمه با رفیقاش آخر هفته‌ها چه بساطی دارن می‌کشتش. خودشم می‌دونه شوخی ندارم باهاش. پس نگران نباش. آرمین هیچ تهدیدی برا من نیست.

قاطع حرف زدن بهزاد، کوتاه نیامدنش و اشتیاقی که در تک‌تک کلماتش برای ادامه دادن این بازی به چشم می‌خورد دلارام را مطمئن کرد که او تحت هیچ شرایطی از

زینب عامل

پارازیت

این بازی کنار نخواهد کشید. با ناامیدی از آغوش بهزاد بیرون آمد. برای چه می ماند وقتی حرف هایش هیچ تاثیری روی بهزاد نداشت؟ قصد داشت آنجا ترک کند، اما بهزاد دستش را کشید و او را مجبور کرد تا روی کاناپه بنشیند.

_ بذار برات یه چایی چیزی بیارم بعد بگم از کل کارم چی مونده.

توضیح دادن نقشه اش دلیل خوبی بود تا دلارام کمی بیشتر صبوری کند. بهزاد چند دقیقه در آشپزخانه بود و بعد با سینی بزرگی حاوی خوراکی های مختلف از آنجا بیرون آمد.

آرامش دلارام و سکوتش را به پای این می گذاشت که او درکش کرده و خطر از بیخ گوش رابطه شان رد شده است، اما خبر نداشت آرامش دلارام آرامش قبل از طوفان بود. سینی را روی میز گذاشت و خودش کنار دلارام نشست. لپ تاپ را از روی میز برداشت و روی پایش گذاشت.

_ نگاه کن مریدا خانم.

کاری از EXCHANGE GROUP

توجه دلارام به صفحه‌ی لپ‌تاپ جلب شد. بهزاد یکی از فیلم‌های مدار بسته را پلی کرد و چند ثانیه بعد گفت:
_کافیه اینارو چک کنم. مطمئنم چیزی که می‌خوام لای این فیلم پیدا می‌شه. دلارام اینا به اسم خوراکی یه سری قرص دارن پخش می‌کنن. درسته این قرصا مشتری خاص خودش رو داره و قاطی محصولات که وارد بازار می‌شن نیستن، اما خب بازم چیزی از گناه و کار خلافشون کم نمی‌کنه.

به نیم رخ دلارام خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را ببیند.

_متوجهی چرا اینقدر پیگیر این قضیه‌م؟

دلارام در سکوت لپ‌تاپ را گرفته و روی پای خود گذاشت.

_این فیلمای دوربینای مداربسته‌ی کارخونه‌ن؟

زینب عامل

پارازیت

بہزاد سر تکان داد.

_اوهوم! هكشون كردم.

دلارام چشمانش را ریز کرد.

_چرا باید چیزی که دنبالش لای این فیلما باشه؟

بہزاد گیج شد.

_یعنی چی؟ خب اینا فیلمای داخل کارخونه! از تمام
زوایا...

مکت کرد ...نگاه سوالی اش را به چشمان دلارام دوخت.
_منظورت چیه؟

دلارام پوفی کشید.

_منظورم واضحه! چرا باید بخشی از کارخونه که کار
غیرقانونی می کنن توش دورین مداربسته داشته باشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاهش را از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفته و به صورت بهزاد
دوخت.

_مگه احمقن که جلو دورین همچین کارایی انجام بدن؟

بهزاد برای چند ثانیه سکوت کرد. حرف دلارام کاملاً
منطقی بود. بی‌اختیار زیر لب نجوا کرد:
_من کل اون کارخونه‌رو گشتم! همه‌جا دورین داشت...

#پارازیت

#پارت_۴۴۲

#زینب_عامل

ناگهانی فکری در ذهنش جرقه زد.

_شدنیه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام متعجب نگاهش کرد.

چی؟

بهزاد خندید. نگاه شیفته‌اش را به دلارام دوخت.

چرا به فکر خودم نرسید دلی خانم؟

دلارام اینبار اخم کرد.

چی می‌گی؟

بهزاد قبل از اینکه جواب سوال او را بدهد انگار که دلارام ناخودآگاه بزرگترین معمای زندگی‌اش را حل کرده است خم شد و گونه‌ی او را محکم بوسید.

دلارام می‌دونستی من یه تنه عاشقتم؟

لپ‌تاپ را از روی پای دلارام برداشت.

تو باید تو کنکور تک رقمی شی عشقم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام از کوره در رفت.

_چی می گی بهزاد؟ اصلا برات مهمه من چرا اومدم اینجا؟

بهزاد همانگونه که با دقت و وسواس با لپتاپش مشغول بود جواب داد:

_قربونت بشم. معلومه که مهمه !

با شیطنت ادامه داد:

_اصلا می دونستم اینهمه واردی از اول با تو نقشه می چیدم.

دلارام ناباور نگاهش کرد.

_بهزاد...

بهزاد اجازه نداد جمله اش را کامل کند و خیره به لپتاپش جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام تو کار منو حداقل یه هفته جلو انداختی .می خواستم فیلمارو تک تک ببینم، اما حق باتوئه .چیزی که من دنبالشم لای این فیلما نیست.

دلارام باز هم نتوانست منظور او را دقیق متوجه شود.
_نمی فهمم ...پس چرا خوشحالی؟

بهزاد اینبار نگاهش را از لپتاپ جدا کرد.
_بین تو گفתי کار غیرقانونی رو جلوی دوربین انجام نمی دن !کاملا درسته، اما از این ورم من تمام سوراخ سنبه های اون کارخونه رو گشتم و مطمئنم همه جا دوربین داره، حتی از تنظیمات دوربینا و چک کردنشون با نقشه ی کارخونه این مورد کاملاً مشخصه !
بشکنی در هوا زد.

_پس چی می مونه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
_چی؟

زینب عامل

بهزاد لبخندی زد.

_معلومه دیگه! جایی که دارن گند کاری می کنن دورین
داره منتها دوریناش رو از کار انداختن!
لبخندش عمیق تر شد.

_حالا خیلی راحت می تونم با حذف کردن گزینه های رو
میز و مکانایی که دورین دارن برسم به جاهایی که
دورینشون از کار افتاده! اینطوری معما حل می شه.

دلارام آب دهانش را قورت داد.

_فرض کنیم حق با توئه و تونستی این مکانارو هم پیدا
کنی! بعدش چی؟ بعدش می خوای چیکار کنی؟
با عصبانیت از جایش بلند شد. اینبار داد زد:

_حتما می خوای بری از نزدیک فیلم بگیری تو اینستاگرام
پخش کنی؟ نه؟ اصلا من و بقیه برات مهم هستیم یا نه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد لپ تاپ را مجدد روی میز گذاشت و باز هم دلارام را مجبور کرد تا بنشیند.

_آروم باش دلی! من کی گفتم قراره همچین خرتی کنم؟

دلارام بدون اینکه اطمینانی به او داشته باشد پرسید:

_پس می خوای چیکار کنی؟

بهزاد زبانش را روی لب هایش کشید.

_کافیه دورینای خراب شده رو درست کنم!

#پارازیت

#پارت_۴۴۳

#زینب_عامل

زینب عامل

پارازیت

دلارام مستقیم در چشمان او زل زد. اصلا متوجه منظور او نمی شد.

_چطوری؟

بهزاد توضیح داد:

_مشکلات نرم افزاریه دیگه. کل سیستمای این دورینا هک شدن. یعنی چی؟ یعنی من به همه ی تنظیماتشون دسترسی دارم. می تونم درستشون کنم.

دلارام نالید:

_اگه مشکل نرم افزاری نبود چی؟ اونوقت می خوای چیکار کنی؟

بهزاد پوفی کشید.

_من دورین خراب لای دورینا ندیدم. احتمال این گزینه کمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام چشمانش را با ناامیدی بست .

_بهزاد تو کلا نمی فهمی من چی می گم!

بهزاد به تصویر چشمان بسته ی او و مژه هایی که روی صورتش سایه انداخته بودند نگاه کرد .

_اینطوری جلو من نشستی کار دستمون می دیا!

دلارام پوزخندی زد . لای پلک هایش را باز کرده و به چشمان قهوه ای بهزاد چشم دوخت .

_بهزاد تو خیلی وقته کار دست این رابطه دادی .

آهی کشید و از جایش بلند شد .

_باشه...

با دست به لپتاپ او اشاره کرد .

_بازی که راه انداختی رو تموم کن . من دیگه تو زندگی و کارات دخالت نمی کنم .

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد گنگ نگاہش کرد.

_اونوقت این یعنی چی؟

دلارام خودش را وسط پذیرایی رساند و به طرف او چرخید.

_یعنی تمومہ.

واضح تر توضیح داد:

_هر چی بینمون بود دیگہ تمومہ .

تمام توانش را به کار برد تا محکم باشد.

_ممنون بابت این مدت .بخاطر ہمہی کمکایی کہ کردی .بابام ہزینہی کلاسارو باہات تسویہ می کنہ.

بہزاد عاقل اندرسفیہ نگاہش کرد.

_داری شوخی می کنی دیگہ !مگہ نہ؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نه بهزاد. شوخی در کار نیست.

به لپ تاپ روی میز نگاه کرد.

_ من نمی توانم با این شغلت زندگی کنم .

بهزاد از جایش بلند شد.

_ شغلم؟ شغل و حرفه ی من تدریسه . با چیش کنار
نمیای؟

دلارام پوزخندی زد.

_ شغل تو همینیه که داری انجامش میدی ! تدریس
کردنت تظاهر و برای گول زدن دیگران بود
ه .

بهزاد عصبی دستانش را زیر بغل زد.

_ به همین راحتی پشت پا می زنی به هر چی علاقه که
بینمون بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام هم عصبی شد. بدتر از او!
_ به همین راحتی؟ فقط همینو داری بگی؟
جیغ زد.

_ اصلا متوجه اشتباهات هستی؟ فکر کردی یه رابطه
زمزمه کردن طوطی وار دوستت دارمه؟ تو چه احترامی تو
این رابطه برا من قائلی؟
فرصت نداد بهزاد چیزی بگوید.

_ هیچی نگو بهزاد... هر چی می گی بدتر خرابش می کنی.
ترجیح می دم با احترام از هم جدا شیم.
دستش را با حرص زیر چشمانش کشید تا اشک های
مزاحمش را پاک کند.

_ هر چند بعید می دونم تو بفهمی این کلمه یعنی چی اصلا!

#پارازیت

#پارت_۴۴۴

بهزاد با لحنی که به طرز عجیبی آرام شده بود در جواب تمام حرف‌های دلارام زمزمه کرد:

_دلارام من احترام سرم می‌شه. من می‌دونم پنهان‌کاریم کار غلطی بود، اما فارغ از اینکه نمی‌خواستم مشکلی برات پیش بیاد این واکنشت رو هم می‌سنجیدم که بخوای باهام مخالفت کنی. برا همین چیزی نگفتم.
نفس عمیقی کشید.

_حق داری! گفتن اینکه بیخیالش شو برای تو و دیگران راحت. می‌دونی همونطور که تو تمام مدتی که پشت کنکور بودی از شنیدن حرفایی مثل اینکه درس می‌خوای چیکار، یا بیخیالش شو حرص می‌خوردی منم از این جمله که بگن بیخیال اون آدم شو حرص می‌خورم.
دستانش مشت شدند. تلخی خاطرات گذشته به قلبش نیش می‌زدند.

زینب عامل

پارازیت

_ همه بهت می گفتن بیخیال شی چون کفش تورو پاشون
نکرده بودند. رویاهای تورو نداشتن ...
آهی کشید.

_ درست مثل تو که با کفش من راه نرفتی و نمی دونی چه
احساسی دارم .

سکوت دلارام ترغیبش کرد تا بیشتر ادامه دهد. سرش را
پایین انداخته و به کفش هایش چشم دوخت.

_ دلارام این آدمی که سعی دارم نابودش کنم کسی بود که
تمام آرزوهای منو نابود کرد. من درس خوندم رفتم
دانشگاه شریف چون می خواستم مادر و پدرم بعد از تمام
سختیایی که برای بزرگ کردنم کشیدن بهم افتخار کنن .
دوست داشتم خستگی و ناراحتی رو از وجودشون پاک
کنم. یه زندگی خوب بسازم براشون.
چشمانش را بست.

_ اما همه ی خواسته هام نابود شدن. هر چیزی که می
خواستم از بین رفت. می دونی از بیرون گود نشستن و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تماشا کردن خیلی راحت. من زندگیمو همه چیزایی که داشتمو از دست دادم.

سرش را بالا آورد و در چشمان دلارام زل زد.

_قسمت بدترش اینجاست که ممکنه من نفر آخرم نباشم. ممکنه یه بچه‌ی دیگه باشه که دوباره این سرنوشت براش تکرار شد.

با نوک انگشت اشاره به سینه‌اش زد.

_اما من نمی‌ذارم. اینبار نمی‌ذارم.

دلارام نالید:

_منم نمی‌خوام بذارم همه چیزیی که دارم نابود شه.

نگاه سوالی بهزاد باعث شد تا با صدایی لرزان توضیح دهد:

_تو توی بدترین روزای عمرم قدم گذاشتی تو زندگیم. چطور جرات می‌کنی حالا که اینهمه بهت دلبسته شدم منو نادیده بگیری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_من نادیده‌ت نمی‌گیرم دلارام...

دلارام حرفش را قطع کرد.

_بهزاد تو خودتو تو معرض خطر گذاشتی. درست می‌گی
من نمی‌تونم کامل درکت کنم، اما تو گذشته رو به حالت
ترجیح می‌دی. این یعنی من برات اولویت ندارم.
دستانش را بالا آورد.

_هضم این برای من سخته...
لب گزید.

_نمی‌دونم... شاید اشتباه از منه که فکر می‌کردم برات
مهمم.

بهزاد قاطع گفت:

_دلارام در اینکه برام مهمی هیچ شکی نیست، اما باید بگم
هیچی باعث نمی‌شه من از راهی که توش قدم گذاشتم
عقب بکشم. مادر و پدر من تو این دنیا آرامش نداشتن،

پارازیت
اما حق دارن تو اون دنیا با آرامش زندگی کنن. نمی دارم
خونشون پایمال شه.

چشمانش را بست. اینبار دیگر توانایی زل زدن در چشمان
دلارام را نداشت.

_ نمی تونم مجبورت کنم منو اینطوری که هستم قبول
کنی!

#پارازیت

#پارت_۴۴۵

#زینب_عامل

دلارام با تردید نگاهش کرد.

_ منظورت اینه که...

نتوانست جمله اش را کامل کند. عصبی بود. در ظاهر
گفته بود که باید رابطه شان را تمام کنند، اما همه ی این

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

ها فقط در ظاهر بود. در عمل نداشتن و ندیدن بهزاد چیزی نبود که بتواند از پس آن بربیاید! حداقل در آن زمان خاص از زندگی اش چنین توانایی نداشت. آنقدر ناتوان بود که نتوانست چیزی که از آن واهمه داشت را بر زبان بیاورد، اما بهزاد با بی رحمی تمام زمزمه کرد:
_منظورم واضحه دلارام.

با دست به خودش اشاره کرد.

_من همین‌ام که هستم. بعد از پدر و مادرم زندگی کردم فقط واسه همچین روزی. متاسفم حتی علاقه‌م بهت هم نمی‌تونه منصرفم کنه. حتی اگه بهم بگن زندگیم نابود می‌شه باز تا تهش می‌رم. اگه می‌خوای پیشم باشی مجبوری قبول کنی وگرنه...

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد.

_وگرنه برخلاف میل‌م مجبورم می‌کنی در رابطه با پایان رابطه‌مون باهات هم نظر باشم.

زینب عامل

پارازیت

دلارام چرخید و پشتش را به او کرد. سریع به سمت در رفت. بهنام چقدر در شناخت برادرش دچار تزلزل بود که فکر می کرد او می تواند با دست آویز قرار دادن علاقه شان منصرفش کند. هیچ چیز برای بهزاد به اندازه ی هدفش اهمیت نداشت. حالا دیگر مطمئن بود او تحت هیچ شرایطی منصرف نخواهد شد.

در را باز کرد تا آنجا را ترک کند، اما صدای بهزاد متوقفش کرد:

_دلارام خرابش نکن. آگه از سر نگرانی برای من می خوای بیخیال این قصه هم بهت قول می دم هیچ اتفاقی نیوفته. یکم منتظرم بمون فقط.

دلارام بدون گفتن حرفی و با گونه های خیس از در بیرون رفته و آن را پشت سرش بست. کاش بهزاد متوجه می شد که قول دادن راه درستی برای پایان دادن به نگرانی های عمیق یک دل عاشق نبود!

*

زینب عامل

پارازیت

تقه‌ای به در اتاقش خورد. دلارام خسته روی پهلویش
چرخید. از وقتی به خانه رسیده بود روی تختش دراز
کشیده و فقط پهلوی به پهلوی شده بود.

_ بیا تو.

در باز شد و قامت دانیال میان چارچوب نمایان گشت.
_ شام حاضره.

دلارام پوفی کشید.

_ من میل ندارم. شما بخورین نوش جونتون.

دانیال با تردید قدم داخل اتاق گذاشته و نگاهش کرد.
_ رو به راهی؟

دلارام سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اوهوم. فکر کنم سرما خوردم!

دانیال از دروغ ناشیانه‌ی او به خنده افتاد.

_وسط تابستون تو این گرما؟

دلارام نگاه دزدید.

_حالا شده دیگه.

دانیال نزدیکش شد.

_دلت سرما خورده یا خودت؟

دلارام بلند شد و روی تخت نشست.

_منظورت چیه؟

دانیال مقابلش ایستاد و شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_همینطوری پرسیدم . گفتم شاید این بی حوصلگی عوارض دلتنگی چیزی باشه.

بلافاصله چشمانش ریز شدند.

_مگه اینکه اشتباه کرده باشم و بحث بحث چیز دیگه‌ای باشه.

اخم چهره‌اش را پوشاند.

_بازم این کنکور لعنتی؟

#پارازیت

#پارت_۴۴۶

#زینب_عامل

دلارام بی حوصله پوفی کشید.

_بابا چرا ول نمی‌کنید؟ یه بارم که من کنکور رو خوب دادم شما نمی‌خواهین قبول کنین!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دانیال کنارش روی تخت نشست.

_ شاید مشکل از رفتارای توئه که نمی‌تونیم قبول کنیم!

دلارام متعجب نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟

دانیال پوزخندی زد.

_ دلارام اصلاً متوجه رفتارات هستی؟ بعد از این همه سال تلاش حالا که کنکورت رو بقول خودت خوب دادی باید تو آسمونا باشی .

اخم کرد.

_ پس چته؟ چرا از بعد اون کنکور لعنتی جای اینکه حالت خوب باشه بدتر شده؟

دلارام زانوهایش را در آغوش گرفت.

_ چیزی نیست . مال خستگیه !

کاری از EXCHANGE GROUP

دانیال ناامید نگاهش کرد.

_بدبختی دروغگوی خوبی هم نیستی دلارام .

دلارام تسلیم شد.

_خیلی خب ...درست می گی یه چیزیم شده، اما اصلا نمی
خوام راجع بهش حرف بزنم .یکم وقت بدین بهم .فرصت
لازم دارم.

دانیال سر تکان داد .دلارام با این جمله اش به او فهمانده
بود که قصد ندارد چیزی بگوید .می توانست به سادگی
حدس بزند که ماجرا مربوط به مرد همسایه و استاد پر
رمز و راز خواهرش است .حالا که دلارام حرف نمی زد
سعی می کرد خودش از این ماجرا سر دربیآورد .از روی
تخت بلند شد.

_شام نمی خوری؟

دلارام صادقانه جواب داد:

_دانیال مامان گیر می ده سر سفره . حوصله ندارم . بعدا می خورم.

دانیال غر زد:

_بهش بگم سرما خوردی بدتر ولت نمی کنه . یه رمانی چیزی دستت بگیر یا یه فیلم باز کن مشغول شو بهانه جور کنم برات.

دلارام با نگاهی قدردان سر تکان داد . وقتی دانیال رفت از جایش بلند شد تا لپ تاپش را بردارد . چشمش روی میز به ماگ آبنبات چوبی هایی که همگی آنها را از بهزاد جایزه گرفته بود برخورد کرد . اشک در چشمانش حلقه زد . نمی دانست خدا حافظی امروزشان را به پای چه بنویسد؟ یعنی همه چیز بهم خورده بود؟ بعد از ترک خانهای که بهزاد در آن ساکن بود منتظر بود او پیام دهد یا تماس گرفته و

پارازیت

زینب عامل

به او بگوید که همه چیز درست خواهد شد، اما خبری از او نبود.

بجای اینکه لپ تاپش را بردارد پشت میز تحریرش نشست .
یکی از آبنبات ها را برداشت و با چشمانی نم زده کاغذ دور
آن را باز کرد . آبنبات را داخل دهانش گذاشت . طعم
مطبوع پرتقال کل دهانش را فرا گرفت .

قبل از آشنایی با بهزاد حسرت چنین روزی را می خورد .
روزی که کنکور را با موفقیت پشت سر گذاشته و با
خیالی آسوده در فکر چیدن برنامه های تفریحی برای
خودش باشد، اما حالا با اینکه درست در همان نقطه از
آرزوهایش ایستاده بود دلش عقب گرد می خواست . عقب
گرد به روزهایی که فکر می کرد جهنمی بودند ! حال و روز
الانش بیشتر به جهنم می خورد . دلش می خواست به عقب
بازگردد . به روزهای پر استرسی که بهزاد را یافته بود . به
قرار ملاقات های آخر شبی شان در پشت بام . به همان
شب که پایش به دیش ماهواره ی خانه ی او خورده و با

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

صدای بلندی که ایجاد کرده بود بهزاد را به پشت بام
کشانده بود. به همان شبی که در پشت بام گیر کرده و
ساقی و آراز به دادشان شتافته بودند.

اشک هایش شدت گرفتند. دلتنگ بود. دلتنگ پشت بامی
که جای خالی مرد همسایه را در چشمش فرو می کرد!
رفتن به پشت بام بدون بهزاد عذاب آور بود؛ اما شاید
گوشه ای از دلتنگی هایش را تسکین می داد.

#پارازیت

#پارت_۴۴۷

#زینب_عامل

باور کردنی نبود! تمام شده بود. بالاخره به پایان بازی که
راه انداخته بود رسیده بود. تنها کاری که باید انجام می داد
این بود که فیلمی که در دست داشت را برای خبرنگار
معروف و پر جنجالی که می شناخت ارسال کند. فیلم ها
چنان واضح بودند که دیگر هیچ قاضی نمی توانست

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تختی کرده و حکمی صادر کند که مجرمین بتوانند از
مجازاتشان بگریزند. کار کارخانه‌ی هیوا و خاندان
عمادپور تمام بود. خندید.

_ خواب نیستم...

خنده‌اش بلندتر شد.

_ بهزاد دمت گرم پسر! حالا می‌تونم یه خواب راحت
داشته باشم.

عین دیوانه‌ها چشمانش را بست و بلند داد زد:
_ عاشقتم دلارام.

عجیب‌ترین قسمت ماجرا کمک بزرگ و ناگهانی دلارام بود
که معمای این قصه را حل کرده و او را به چیزی که می
خواست رسانده بود.

_ از دلت در میارم مریدای دوست داشتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

با ذوق و شوری که داشت فیلم را کپی کرد... آنقدر در سیستم و گوشی‌های مختلف آن را کپی و ذخیره کرد که دیگر از بین رفتنی نباشد. کارش که تمام شد لیست تماس‌های ذخیره‌ی شده‌ی گوشی‌اش را باز کرد تا شماره‌ی همان خبرنگار معروف را پیدا کند. در حال گشتن میان شماره‌هایش بود که صفحه‌ی گوشی برای یک ثانیه تاریک شده و بعد نام بهنام روی صفحه‌ی گوشی چشمک زد. با ذوق تماس را جواب داده و قبل از اینکه فرصت دهد تا بهنام چیزی بگوید گفت:

_بهنام خبر دارم چه خبری! مدرک معتبر جور شده پسر... فیلم گیر آوردم ازشون اونم چه فیلمی! حالم خوشه وگرنه بخاطر لو دادن قضیه به دلارام دهنتمو سرویس می‌کردم. اینو می‌ذارم برا بعد عمو بهی!

منتظر بود بهنام خوشحال شود، اما وقتی سکوت او را دید تعجب کرد.

_بهنام...

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره بهنام به حرف آمد.

_بهزاد بدبخت شدیم!

ابروهای بهزاد بالا رفتند.

_چی شده؟

بهنام نالید:

_بهزاد گند ماجرا دراومده ...باید هر چی سریع تر جمع کنی بری از ایران .دهن لقی ساناز کار خودشو کرد .اسمت بعنوان هکر و صاحب پیج پارازیت رفته تو یه سایت .به زودی قضیه می رسه تو اینستا و همه جا کم کم پر می شه از اسم دانشجوی نابغه ی شریف!

بهزاد شوکه شد.

_چی؟

بهنام بجای توضیح دادن گفت:

_برات یه بلیط به مقصد استانبول گرفتم. می‌دم پیک موتوری برات بیاره. قبل از اینکه جاتو پیدا کن باید در بری! دستشون بهت برسه تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن.

بهزاد از جایش بلند شد. تمام خوشی که از دست یافتن به آن فیلم‌ها داشت پریده بود.

_کار سانازه یا اون پسرهی احمق... پسرعمه‌ی دلارام؟

بهنام داد زد:

_الان چه فرقی می‌کنه باید بذاری بری!

بهزاد دندان‌هایش را روی هم سایید.

پارازیت

زینب عامل

_من جایی نمی‌رم. اون پیچ هیچ اطلاعاتی نداره که ثابت کنه برای منه. هول نکن بهنام صبر کن بهت می‌گم چیکار کنی؟

فریاد بهنام اینبار بلندتر از قبل بود.

_بهزاد خفه شو... پای جونت وسطه. چه گهی می‌خوای بخوری؟ دستشون بهت برسه زنده‌ت نمی‌ذارن.

بهزاد بی‌توجه به او زمزمه کرد:

_هیچی برای من نفرست. من جام تو این خونه امنه. این ورا نیا... من اون فیلم و هر چی مدارک دارم برای رشید رهبر همون خبرنگار معروف می‌فرستم. پخش فیلم با من تو فقط پای پلیس رو بکش وسط تا کارخونه‌شون رو پلمپ کنن.

#پارازیت

#پارت_۴۴۸

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام حرصی از لجبازی او شمرده شمرده زمزمه کرد:
_بهزاد اصلاً می شنوی چی می گم؟ دارم می گم گند قضیه
دراومده. الان آتوسا بفهمه تو کی هستی فکر می کنی چی می
شه؟ می کشنت احمق!

بهزاد عصبی شد.
_به جهنم... فکر کردی من تا اینجا اومدم که بعدش پا
پس بکشم؟ اتفاقاً خیلی دوست دارم قیافه‌ی آتوسا رو
ببینم وقتی می فهمه جریان چیه و من کیم!

مهلت نداد بهنام اعتراضی کند.
_بهنام من تو یه قدمی تخته کردن در اون کارخونه‌ی
خراب شده‌م. دو تا راه داری... یا جمع می کنی و با همون
بلیطی که برا من خریدی خودت می ری استانبول... یا تا

پارازیت

زینب عامل

تهش می مونی و کمکم می کنی. در هر صورت فرقی نداره
چون من تا ته این قصه می رم حتی اگه به قیمت جونم
تموم شه. دلارام رو قاطی این ماجرا کردین چیزی نگفتم.
گند زدین تو رابطه م باهاش سکوت کردم. گفتم نگرانم
بودی حق داری؛ اما حالا دیگه فرق داره. من همه مدارک
لازم برای محکوم کردن اون عمادپور لعنتی رو دارم. حالا
هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره.
هستی یا نه؟

بهنام نالید:

_من نگران توام.

بهزاد عربده کشید.

_نباش... نگران من نباش نگران غیرت خودت باش که
خون مامان بابات هدر رفته و می خوای فرار کنی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهنام غرید:

_خفه شو بهزاد.

بهزاد بی توجه پرسید:

_این آخر کاری هستی یا جا می زنی؟

بهنام مکث کرد. قضیه جدی تر از آنی شده بود که فکرش را می کرد. ترس جان بهزاد را داشت، اما لحن جدی و خشک بهزاد کاملاً به او فهمانده بود که هیچ کسی جلودارش نیست. با شک و تردیدی که جانش را فرا گرفته بود جواب داد:

_هستم.

بهزاد با رضایت نفس عمیقی کشید. استرس کل وجودش را فرا گرفته بود. حالا در شرایط حساسی قرار داشتند و نباید بی گدار به آب می زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_بهنام قطع کن خودم بهت زنگ می‌زنم می‌گم چیکار کنی.

منتظر نماند بهنام چیزی بگوید و تماس را قطع کرد .
همانطور که گوشی را در دستش فشار می‌داد مشغول طی
کردن طول و عرض سالن شد . شک نداشت که تا
ساعاتی دیگر سر و کله‌ی آتوسا پیدا می‌شد . می‌ترسید
آتوسا از همه چیز باخبر شده و تمام گندکاری‌هایی که در
کارخانه‌شان بود را جمع و جور کند . باید خیلی سریع و
فرز عمل می‌کرد تا قبل از اینکه همه چیز پاکسازی شود
آنها را گیر بیاندازد .

مشتش را به ران پایش کوبید .

_بهزاد فکر کن ... فکر کن ...

قبل از هر چیزی باید با همان خبرنگار معروف حرف می
زد . برای همین خیلی سریع گوشی‌اش را روشن کرده و
شماره‌اش را پیدا کرد . وارد برنامه‌ی واتساپ شده و تمام
اطلاعات و مدارکی که از گذشته جمع کرده بود همراه با

زینب عامل

پارازیت

فیلم دوربین‌های مداربسته برای او ارسال کرد و بعد متنی نوشت و در آن کاملاً توضیح داد که جریان از چه قرار است. کارش که تمام شد در یک تصمیم ناگهانی شماری آراز را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده صدای عصبی و پر طعنه‌ی آراز گوشش را پر کرد.

_ بنگاه شادمانی معتمد! بفرمایین!

#پارازیت

#پارت_۴۴۹

#زینب_عامل

بهزاد در آن وضعیت خنده‌اش گرفت. قاعدتا با طعنه‌ی آراز باید خجالت کشیده و تماس را قطع می‌کرد، اما فعلاً چنین فرصتی نداشت.

_ آراز یه کاری برام می‌کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز قاطع گفت:

_نه!

بهزاد دستش را لای موهایش برد.

_می‌دونم خیلی زور زدی منصرفم کنی...

آراز بی‌حوصله غرید:

_دهنتو ببند بهزاد. بهت نمیداد اهل تشکر و تعارف و این
مسخره‌بازیا باشی.

_یعنی نمی‌خواهی گوش بدی ببینی چی می‌خوام ازت؟

آراز پوفی کشید.

زینب عامل

پارازیت

_بخدا من بخاطر تو آخرش سرمو به باد می دم .چقدر
آدم بیشعوری هستی آخه!

مکث ریزی کرد.

_بنال !

بهزاد سریع گفت:

_باید با یه خبرنگار ملاقات کنی و گزارش یه تخلف رو
بدی به پلیس تا سریع پیگیری کنن .منتها نمی خوام خودت
بری!

آراز پرتمسخر پرسید:

_پس چطوری اینکارارو بکنم .با کبوتر نامه رسون؟

بهزاد واضح گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

یه نفر دیگه از اطرافیان بفرست . کسی که تو شرکت کار نکنه . نمی‌خوام آتوسا عمادپور بتونه ردشو بزنه خدایی نکرده.

آراز کنجکاو و با حرص پرسید:

چی شده بهزاد؟ واضح حرف بزن ببینم چخبره؟

مدارک لازم و مستند برای تخته شدن در اون کارخونه رو پیدا کردم . منتها یکم بدشانسی آوردم . ظاهرا هویت صاحب پیج پارازیت که من باشم تو یه سایت لو رفته . این ماجرا کم کم پخش می‌شه همه جا . مجبورم دست به عصا راه برم . شک ندارم کم کم تهدیدا شروع می‌شن . ممکنه بریزن اطراف خونه . خودم فعلا نمی‌تونم جایی برم .

لحن آراز سرتاسر حیرت بود و ناباوری.

جونت تو خطره موندی تو اون خراب شده که چی بشه؟ به فکر پلیس و خبرنگاری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی ربط به جمله‌ی قبلی‌اش ادامه داد:

_اصلاً این دلارام چیکار کرد؟ چرا منصرفت نکرد پس؟

اخم‌های بهزاد درهم رفتند.

_تو هم شریک بهنام بودی؟

آراز جوابش را نداد.

_بین بهزاد تو یه خریدی کردی تا تهش رفتی ... الان تهشی دیگه مگه نه؟ خب حله دمت گرم. انتقامتم گرفتی. پاشو بند و بساطت رو جمع کن و همین امروز گورت رو گم کن یه شهر دیگه ... بقیه‌ش با من.

بهزاد مخالفت کرد.

_عمرا ... تا خیالم از این قضیه راحت نشه هیچ جا نمی رم. در ثانی تو اصلاً نباید قاطی این ماجرا شی. سر همون جریان ملاقات با آتوسا هم خریدت کردم تورو قاطی کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

می ترسم برا شما هم اتفاق بدی بیوفته . برا همین نمی خوام
خودت مستقیم بری ملاقات اون خبرنگار.

آراز کوتاه آمد . چون بهزاد را خوب می شناخت.

_ بحث باهات بی فایده س انگار ! می دونم بازم کار خودت
رو می کنی .

_ می تونی کاری که گفتم رو انجام بدی؟

_ اگه کمکت کنه این وضعیت مسخره ای که برا خودت
درست کردی تموم شه شاید دلم سوخت و یه کارایی
کردم.

بهزاد تاکید کرد:

_ کمک می کنه، اما به هیچ عنوان نباید خودت سر این
قرار بری.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۵۰

#زینب_عامل

ساقی با لبخند خورشتش را هم زد.

_عمه جون بخاطر شما پا شده رفته ترکیه تا با همسرش صحبت کنه .می خواد بچه هاش راضی راضی باشن .عاشق نیست پس چیه ؟ کوتاه بیاین دیگه .بخدا عمو اردشیر گناه داره.

سرور پوفی کشید.

_خب حالا !لازم نیست این همه به فکر ایشون باشی .

ساقی زیر گاز را خاموش کرد .خورشتش کاملا جا افتاده بود.

پارازیت

زینب عامل

_ عمه خانم بذارین خوشحالیا مون تکمیل شه .هنوزم
باورم نمی شه سوسن داره خلاص می شه .نوید سرش جایی
خورده حتما .چطوری راضی شده طلاق بده اونم توافقی و
بی دردسر؟

سرور حرف های ساقی را تایید کرد.

_درسته .برای منم عجیبه .تازه همه ی اینا به کنار اینکه
حضانت بچه هارو بده به سوسن عجیب تره .خود سوسنم
شوکه شده.

ساقی پشت میز آشپزخانه نشست .لحنش تردید داشت.
_نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه ش باشه؟

_چی مثلا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی انگار که عمه‌اش از پشت تلفن او را می‌دید شانه بالا انداخت.

_ نمی‌دونم عمه. اما واقعا اینکه یه آدم در عرض چند ماه اینهمه تغییر عقیده بده خیلی عجیبه.

سرور پوفی کشید.

_ شاید فهمیده با اصرارش فرقی تو نظر سوسن ایجاد نمی‌شه.

ساقی اخم کرد.

_ بعید می‌دونم عمه‌جون... نوید آدم مریضیه اصلا از اون دسته آدم‌ها نیست که منطقی بشینه فکر کنه و تصمیم بگیره.

نفس عمیقی کشید.

_ نظر سپهر چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور عادی گفت:

_می‌گه گیر ندین. حالا که اون بیخیاله چرا شما دست بر نمی‌دارین. طلاق می‌گیرن تو همین هفته تموم می‌شه دیگه.

ساقی چشمانش را ریز کرد. اینکه سپهر در برابر رفتار غیرعادی نوید اینگونه عادی واکنش نشان دهد برایش عجیب و دور از ذهن بود. یک چیزی این بین درست نبود. باید با آراز هم در باره‌ی این موضوع صحبت می‌کرد. همانگونه که در فکر بود صدای باز شدن در خانه را شنید. سریع با عمه‌اش خداحافظی کرد. دستی به موهایش کشید و برای استقبال همسرش از آشپزخانه بیرون رفت. آراز در حال درآوردن کتش بود. به سمتش رفت و کت را از دست او گرفت.

_سلام... خسته نباشی.

زینب عامل

پارازیت

آراز بازوی او را گرفته و ساقی را در حصار دستانش اسیر کرد.

_ بیا اینجا ببینم . چقدر دلم برات تنگ شده بود.

ساقی خندید.

_ مدل جدید؟ بخاطر زود اومدن از شرکت تیکه می ندازی؟ همش چند ساعت زودتر اومدم.

آراز گاز ریزی از بازوی او گرفت.

_ قبلا می تونستم مستقیم بهت اعتراض کنم . الان زنی می ترسم تو اتاق خواب تحریم کنی برای همین با کلمات عاشقانه نقدت می کنم.

ساقی نیشگونی از بازوی او گرفت.

_ چقدرم که می شه تورو تحریم کرد!

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
آراز او را از تنش جدا کرده و به سمت آشپزخانه رفت.
_اعتراف قشنگی بود.

ساقی دنبالش رفت.
_اعتراف؟

آراز در قابلمه‌ی خورشت را برداشت.
_اوهوم. اینکه نمی‌تونی در برابر جذابیتای شوهرت
مقاومت کنی و تحریمش کنی.

#پارازیت

#پارت_۴۵۱

#زینب_عامل

ساقی با لبخند نگاهش کرده و با افسوس سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دستات رو نشسته رفتی سر غذا؟

_چه قشنگ بحث رو می پیچونی!

ساقی معترض صدایش کرد .

آراز...

اعتراضش به ناخنک زدن‌های او بود که قاشق داخل بشقاب کنار قابلمه‌ی خورشت را برداشته و قصد مزه کردن خورشت را در سر داشت . صدای معترضش نگاه شیطنت‌آمیز آراز را به سمتش کشاند.

_جونم؟ خب چشم عسلی اعتراف به جذابیتای من که داد و هوار نداره.

ساقی با اخم کنارش رفته و قاشق را از دستش کشید.

_لوس نشو . برو دست و صورتت رو بشور . با دست و روی کثیف اومدی سر قابلمه که چی بشه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز نگاهش را مظلوم کرد.

_یه قاشق فقط! خب بوش پیچیده تو خونه چشم دارن
چپ می‌شن. گناه دارم. دلت میاد؟

ساقی مثل همیشه تسلیم شیطنت‌ها و مظلوم‌نمایی‌های او
شد. خودش قاشق را با خورشت خوش رنگ و لعابی که
پخته بود پر کرده و مقابل لب‌های او نگه داشت. آراز با
لذت قاشق را داخل دهانش فرو برده و بلافاصله بعد از
قورت دادن آن گفت:

_می‌شه میزو بچینی؟

ساقی چشمانش را گرد کرد.

_آراز هوا تاریکم نشده! زود از سر کار اومدی. از الان می
خوای شام بخوری؟

زینب عامل

پارازیت

آراز نگاه سبزش را روی چشمان گرد شده و درشت ساقی
چرخاند.

_ اشکالی نداره که شام امشب رو تو دو راند برگزار می
کنیم. یه بارم ساعت نه شام می خوریم. غذا خوردن دیگه
سختی نداره که نه بیارم!

ساقی بازوی او را گرفت و به بیرون از آشپزخانه هول داد.
_ فعلا بیا برو دست و صورتت رو بشور. قبل شام
خوردن می خوام یه خبر خوب بهت بدم.

آراز به تنش حرکت داد.

_ بنگاه شادمانیمون رو کی جواب داده؟

ساقی جوابش را نداد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ برو بیا بهت بگم . جوراباتم بنداز تو سبد رخت چرکا .
ولشون نکن وسط اتاق . مامانت می گه زمان مجردیت از
این شلخته بازیا نداشتی .

آراز خندید .

_ اونموقع کسی نبود نازمو بکشه و لوسم کنه . الان سرتق
شدم !

_ یه کاری نکن شیوهی ارتباطم رو باهات عوض کنم .

آراز بخاطر فاصله‌ی ایجاد شده بینشان با تن صدای
بلندی پرسید :

_ ساقی دعوا مون بشه منو با چی می زنی ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی غش غش خندید و وارد آشپزخانه شد. استکان‌ها را داخل سینی چید تا برای او تدارک چای ببیند. بلند جواب داد:

_ نمی‌زنمت از نظر خورد و خوراک تحریمت می‌کنم.
فکر نمی‌کرد بخاطر صدای آب آراز جواب او را شنیده باشد، اما وقتی صدای آب قطع و صدای آراز بلند شد فهمید اشتباه کرده است.

_ غلط کردم و برا همین روزا گذاشتن. از این به بعد شستن لباسا با من.

ساقی با لبخند از جواب او استکان‌ها را با چای پر کرد و همراه سینی به پذیرایی رفت. یک دقیقه بعد آراز هم در حالیکه لباس‌هایش را عوض کرده بود به او پیوست. کنار ساقی نشست و در حالیکه دستش را دور گردن او می‌انداخت پرسید:

_ خب خبر خوبت چیه؟ خبر خوب خونم کم شده زود بگو.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

ساقی لبخندی زد.
_باور نکردنیه آراز!

#پارازیت

#پارت_۴۵۲

#زینب_عامل

_مگه چی شده؟

هیجان باعث شد تا ساقی از آغوش آراز بیرون بیاید. با
چشمان درشت و عسلی اش به آراز خیره شد و با ذوق
گفت:

_نوید به سوسن گفته بیا توافقی جدا شیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهای آراز بالا پریدند. ساقی با هیجان بیشتری ادامه داد:

_من خیلی شوکه شدم. خیلی خوشحالم برای سوسن
بخصوص که انگار می‌خواد حضانت بچه‌هارم بده به
سوسن.

به یک باره هیجانش جایش را به تردید داد.

_اما آراز فکر کنم ریگی به کفش داره! مگه نه؟ آخه
یهویی بیاد همچین چیزی بگه... با عقل جور درنمیاد.

آراز خم شد و استکان چایی‌اش را برداشت. اگر ساقی
باخبر می‌شد او چه کرده است آنوقت با عقلش جور درمی
آمد که چرا نوید صد و هشتاد درجه تغییر عقیده داده
است. جرعه‌ای از چایی لب سوز را به رسم عادت
همیشگی‌اش که چای داغ می‌نوشید نوشید.

_عقل؟ عشقم داریم از نوید حرف می‌زنیم. این بشر عقل
تو کله‌ش بود همچین کاری با زندگیش می‌کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی با شک به آراز نگاه کرد. تعجب نکردن آراز برایش عجیب بود!

_یعنی تو شوکه نشدی؟

آراز شانه بالا انداخت.

_چرا تعجب کردم. کارای این بشر حساب و کتاب نداره که، اما خب فعلا که همه چی به نفع سوسنه بهتر قال قضیه کنده شه.

ساقی ناباور نگاهش کرد.

_انتظار این واکنش رو نداشتم.

آراز سرش را به سمت او چرخاند.

_چه واکنشی؟

ساقی شانه بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب تو توی همچین مسائلی خیلی دقیقی! فکر می‌کردم
الان مثل من فکر کنی نوید ریگی به کفش داره. اینهمه
خوشبینیت به این قضیه برام عجیبه.

آراز سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. خراب کرده
بود. فراموش کرده بود ساقی چقدر خوب و دقیق جزء به
جزء رفتارهای او را می‌شناسد، با این وجود سعی کرد موقع
جواب دادن به او عادی باشد.

_آخه چه ریگی می‌تونه به کفشش باشه؟
جرعه‌ای دیگر از چایی‌اش را نوشید.

_خودت فکر کن بین بعد از اینکه طلاق سوسن رو داد
و بچه‌هارو هم سپرد دست مادرشون چه غلطی می‌تونه
بکنه دیگه؟ من جای سوسن باشم فرصت رو از دست
نمی‌دم. تا تنور داغه باید چسبوند.

توضیح آراز اندکی از شک و تردیدهای ساقی کاست.

_حق با توئه ولی بازم باید حواسمونو جمع کنیم. با
سپهر حرف می‌زنم تا حواسش به این آدم باشه. شاید کاسه
ای زیر نیم کاسه‌ش بود.

آراز استکان چایی‌اش را دوباره داخل سینی بازگرداند و
ساقی را در آغوش گرفت.

_سپهر چرا؟ خودم هستم مخلصتم. پیگیر این ماجرا هم
می‌شم تا ببینم جریان چیه.

ساقی بوسه‌ای روی گونه‌ی او کاشت.

_نه... به اندازه‌ی کافی درگیر این ماجرا بودی. نمی‌خوام
دیگه خودتو اذیت کنی بخاطرش. اصلاً به سپهرم نمی‌گم
به ساعد می‌گم دنبال نوید باشه ببینه چه غلطی می‌کنه.

آراز موهای ساقی را پشت گوشش فرستاد.

زینب عامل

پارازیت

_اذیت؟ اختیار داری خانم. اصلاً شاعر می‌فرماید ای
عشق در آتش تو فریاد خوش است.

ساقی خندید و با محبت به آراز نگاه کرد. آراز قصد کردن
تا نگاه عاشقانه‌ی ساقی را با بوسه‌ای جواب دهد که
صدای تماس گوشی‌اش باعث شد تا به خواست دلش
نرسیده عقب‌نشینی کند.

#پارازیت

#پارت_۴۵۳

#زینب_عامل

_بر خر مگس معرکه لعنت! این هر کیه چش نداره
عشق و حال کردن منو ببینه. @Vip Koran
با غرغر بلند شد و گوشی‌اش را از داخل جیب کتش
بیرون آورد. با دیدن شماره‌ی بهزاد با حرص غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من می‌دونستم این قراره بشه بلای جونم همون موقع
آشنایی با تیر می‌زدمش!

ساقی متعجب پرسید:

_کیه؟

آراز بجای جواب دادن به سوال ساقی تماس را جواب
داده و گوشی را به گوشش چسباند.
_ بنگاه شادمانی معتمد! بفرمایین!

ساقی حیرت زده نگاهش کرد.
_ باورم نمی‌شه! واقعا لو رفته؟

آراز پوفی کشید.

_ پسرهای احمق بالاخره کار خودشو کرد. خدا بخیر
بگذرونه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با تردید پرسید:

_می‌خواهی کاری رو که خواسته انجام بدی؟

آراز موهای پریشان روی پیشانی‌اش را عقب زد.

_آره. تا اینجا راهو رفته. پشتش رو خالی کنیم تمام زحمتا و نقشه کشیدنش دود می‌شن می‌رن هوا. شانه بالا انداخت.

_درسته مخالف کاراش بودم، اما به این معنی نیست که بدم میاد اون آدماتاوان بدن. راستش ته دلم به بهزاد حق می‌دادم اینطوری دنبال انتقام باشه. کم کاری نکردن که ... مامان باباش و کل زندگیش رو ازش گرفتن.

ساقی سر تکان داد.

_کیو می‌خواهی بفرستی؟

زیب عامل

پارازیت

آراز متفکر زمزمه کرد:

_ نمی‌دونم. از بچه‌های شرکت نمی‌شه وگرنه رضارو می‌فرستادم.

برای اینکه فکر ساقی را بیش از آن درگیر نکند ادامه داد:

_ من تا وقتی گرسنمه مخم کار نمی‌کنه. شام بخورم راه حل این گرفتاری رو هم پیدا کردم.

به ساعت نصب شده روی دیوار اشاره کرد.

_ الانم که شام محسوب می‌شه دیگه پس اذیتم نکن.

ساقی با لبخند از جایش بلند شد تا میز شام را بچیند. اینکه کسی بتواند آراز را اذیت کند از بزرگترین طنزهای روزگار به حساب می‌آمد!

_ مطمئنی از پشش برمیای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ مگه می‌خوام موشک پرتاپ کنم تو فضا! چهار تا مدارک و یه توضیح دیگه!

آراز غر زد:

_ بابا باید طرفو قانع کنی که این خبر ارزش وقت گذاشتن رو داره. یارو باید اطلاع رسانی کنه. چی چی رو یه توضیح ساده‌س؟

سپهر حق به جانب پرسید:

_ سخت‌تر از زدن مخ یه دختر که نیست هست؟

آراز دوباره غرغر کرد.

_ تو زمینه‌ی مسائل بی‌ناموسی استعدادت شکوفاس. تو این کارا بعید می‌دونم.

زینب عامل

پارازیت

سپهر متعجب شد.

_از چیزی ناراحتی؟

_می‌مردی وقتی خبر طلاق توافقی سوسن رو شنیدی یکم
جو رو پلیسی می‌کردی؟

دیگر اشاره نکرد که خودش نیز در این رابطه گند زده
است. سپهر با هیجان و بی‌توجه به غرغری‌های آراز گفت:

_وای آراز اونقدر از این پسر حرف زدی پاک سوسن
یادم رفته بود. پسر دمت گرم. هنوزم باورم نمی‌شه
راهکارت جواب داده باشه.

#پارازیت

#پارت_۴۵۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز با تشر گفت:

_اصلا شنیدی چی گفتم؟

سپهر با ابروهای بالا رفته به او چشم دوخت.

_چیزی شده مگه؟ تو خونه‌ی ما که همه چی اکی بود. هم سوسن خیلی شاد و شنگول بود هم مامان.

آراز کلافه‌ی گوشه‌ی چشمش را ماساژ داد.

_ساقی بو بوده یه چیزایی این وسط عادی نیست. هی می گه چی شده که نوید اینهمه تغییر عقیده داده.

سپهر کله‌اش را خاراند.

_حقیقت رو بهش بگیم ناراحت می‌شه؟

آراز عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ نه وایمیسته تشویقمون می کنه.

سپهر با آسودگی به شانه‌ی آراز زد.

_ خیالت راحت (bro مخفف brother برادر (تهش
من جان فشانی می کنم و تقصیرارو گردن می گیرم. سوسن
راحت شه بقیه هر غری بود من به جون می خرم .

آراز خواست غر بزند که حرفش را با تقه‌ای که به شیشه
ی سمت سپهر خورد از یاد برد. سپهر شیشه‌ی سمت
خودش را پایین داد.
_ جونم؟

دختر جوان که به شیشه زده بود با صورتی طلبکار گفت:
_ این چه وضع پارک کردنه؟ نمی‌تونم از پارک پیام بیرون !
بوقم می‌زنم انگار نه انگار!

زینب عامل

پارازیت

آراز و سپهر متعجب و همزمان به پشت سرشان نگاه کردند. آراز نگاهی را به سمت دختر چرخاند.

_از اونجا نمی‌تونین بیان بیرون؟

اشاره‌اش به فضای نرمالی بود که با یک عقب و جلو کردن ساده‌ی ماشین به راحتی می‌شد از پارک بیرون آمد. دخترک عصبی غرید:

_بله از اونجا نمی‌تونم. اصلاً تازه گواهینامه گرفتم شما مشکلی دارین؟

سپهر خنده‌اش را قورت داد و با لحنی شوخ رو به دختر که با خشم به آراز نگاه می‌کرد گفت:

_عزیزم من عذر می‌خوام. داداش من یکم گاوِه! بلد نیست با یه خانم محترم چطوری صحبت کنه. توجهی به چشمان گشاد آراز نکرد و با جدیت ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ واسه چی خشکت زده .یکم برو جلو خانم از پارک
راحت تر خارج شن.

آراز دندان قروچه ای کرد و ماشین را حرکت داد.

_ چشم آقای گوساله !

از دختر که فاصله گرفتند سپهر غش غش خندید.

_ تو گاو باشی من گوساله یعنی تو بابامی؟

آراز با حرص خم شد و در را باز کرد.

_ گمشو پایین سپهر . باز یه دختر دیدی از خود بی خود
شدی !

یه کار بهت سپردیم ببینم می تونی انجام بدی یا نه !

سپهر با لودگی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_جونمو گذاشتم وسط دارم می رم رفیقت رو نجات بدم .
بلکه این وسط تیراندازی شد بهم حداقل این دم آخر با یه
خانم موجه حرف زده باشم.

نگاه اخم آلود آراز مجابش کرد تا بیش از آن شوخی نکرده
و با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شود . آراز منتظر ماند
تا او به سمت دفتر کار کسی که بهزاد آدرسش را داده بود
حرکت کند، اما سپهر اول به سمت همان دختر رفت و
مشغول صحبت با او شد . آراز با افسوس از آینه به او
نگاه کرد.

_نه جدی جدی باید یه فکری برات بکنیم . زیادی سینگل
موندی زده به سرت!

بالاخره سپهر بعد از چند دقیقه خوش و بش کردن با
شیطنت و لبخندی که از فاصله ی چند فرسخی نیز در
صورتش مشخص بود با دختر جوان خدا حافظی کرده و
به سمت ساختمانی که مقابلش بود رفت . آراز به رفتن او

زینب عامل

پارازیت

خیره شد. حالا فقط باید داخل ماشین منتظر بازگشت او می ماند و دعا می کرد که کارش را به نحو احسن انجام دهد.

#پارازیت

#پارت_۴۵۵

#زینب_عامل

"کارخانهی معروف هیوا در آستانهی پلمپ شدن!"

با لذت به تیتراژ جدید پستی که داخل اینستاگرام گذاشته بود نگاه کرد. خبر مثل یک بمب ترکیده بود و حالا خودش با گذاشتن این پست می توانست با قاطعیت بگوید که کار خاندان عمادپور و کارخانهی قدیمی شان تمام است! نگران بی کار شدن کارگرها بود، اما خبرنگاری که با او صحبت کرده بود با اطمینان دادن به اینکه کارخانه با شرط واگذاری سهام به اشخاص جدید به کارش ادامه می دهد بخش قابل توجهی از نگرانی های او را رفع می

کاری از EXCHANGE GROUP

کرد. حالا عمادپور و تمام کسانی که در چنین خیانتی دست داشتند باید تا آخر عمر درگیر دادگاه و زندان می ماندند. مسئله چنان در فضای مجازی پخش شده و مردم را به وجد آورده بود که عاملین این کار قطعا حساب دستشان آمده بود. می دانستند که نمی توانند از عواقب این ماجرا بگریزند و بنابراین صاحب آن کارخانه به سزای کارش می رسید و شاید این مقدمه ای می شد برای آرامش روح و روان او.

باید ممنون آراز می شد که کمکش کرده بود. می دانست خود آراز با خبرنگار مدنظرش صحبت نکرده بود، اما هر کسی که صحبت کرده بود چنان خوب از پس کارش برآمده بود که بقیه ای اتفاقات خیلی سریع رخ داده بودند. به سرعت خبر به دست پلیس رسیده و بعد مامورین برای بازرسی و تایید صحت مدارکی به دستشان رسیده بود به کارخانه سرازیر شده بودند و بالاخره اتفاقی که سالها منتظرش بود رخ داده بود.

هنوز چند ثانیه بیشتر از پست کردن فیلم‌های مربوط به کارخانه و افشاگری‌های جدیدش نگذشته بود که هزاران پیام برایش سرازیر شد. از سوالات مربوط به کارخانه گرفته تا هزار و یک سوال که در رابطه با هویتش پرسیده بودند.

با لذت و بدون اینکه قصدی برای پاسخ گویی به کامنت‌های بی‌شمار داشته باشد پیام‌ها را بالا و پایین کرد. منتظر بود بهنام تماس بگیرد و اطلاع دهد که از همه چیز آگاه شده است، اما با به صدا در آمدن پی‌درپی اف‌اف ابروهایش بالا پریدند.

از جایش بلند شد و با شور و شعفی که در وجودش احساس می‌کرد به سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر آتوسا در تصویر مانیتور لبخندی زد. قبلاً خودش آدرس خانه‌اش را به آتوسا داده بود. با خونسردی و بدون اینکه ذره‌ای دلهره داشته باشد در را باز کرد.

_زودتر از اینا منتظرت بودم خانم مهندس!

در ورودی را نیز باز کرد و بعد با خونسردی به سالن بازگشت. از روی کانتر و داخل جعبه‌ی آبنبات‌هایش یک آبنبات چوبی با طعم محبوبش یعنی پرتقال برداشت و آن را داخل دهانش گذاشت. با لذت آبنبات را داخل دهانش چرخاند. آدم وقتی خوشحال بود انگار مزه‌ی خوراکی‌ها هم بهتر می‌شد. با کوبیده شدن در آبنبات را از دهانش درآورد.

__ بهت یاد ندادن مثل آدم در بزنی!

آتوسا با ناباوری خودش را به مقابل او رساند. آنقدر شوکه بود، آنقدر هضم اتفاقاتی که از سر گذرانده بود سخت بود که اصلاً نمی‌فهمید برای چه اینجا آمده و می‌خواهد چه بگوید. فقط می‌دانست چند ماه به سادگی و با حماقت بازیچه شده بود. @Vip Roman بهزاد با اخم به کفش‌های آتوسا اشاره کرد.

زینب عامل

پارازیت

_خونه‌رو به گند کشیدی! شاید من اینجا نماز می‌خونم
این چه وضعشه؟

آتوسا به سمتش یورش برد.

_خفه شو حیوون عوضی .

قبل از اینکه مشت‌های روی سر و صورت بهزاد فرود آید
بهزاد آبنبات دستش را روی میز پرت کرده و مچ هر دو
دست او را محکم گرفت.

_این وحشی بازیا به شما نمیاد خانم مهندس! آروم‌تر!
اصلا صبر کن ببینم مگه تو الان نباید تو زندون باشی؟

چانه‌ی آتوسا لرزید.

_خودت بودی! صاحب او پیچ...

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۵۶

#زینب_عامل

بهزاد لبخندی زد.

_معما چون حل شود آسان گردد. دوست دختر سابقم
بیشعوری کرد وگرنه تا هزار سالم با اون نبوغت نمی
فهمیدی !

آتوسا جیغ زد.

_چرا؟ واسه چی همچین کاری کردی باهامون؟

بهزاد ناباور به او خیره شد.

_تو کارخونه تون رسماً دارین قرص جابه جا می کنین. چرا
اینکارو باهاتون کردم؟ شما چرا اینکارو با مردم کردین؟

خندید و با چشمانی که درشت کرده بود ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من شنیده بودم وقتی یه گناهی بکنی کم کم قبضش برات می‌ریزه و عادی می‌شه، اما دیگه از نزدیک این ماجرا رو ندیده بودم. بابا ایول دارین بخدا ...

مچ دستان آتوسا را رها کرده و او را به عقب هول داد.

_تو واقعا متوجه نیستی بابای حروم‌خورت چیکار داره می‌کنه؟ حالا من از کیفیت آشغال محصولاتتون فاکتور می‌گیرم.

آتوسا با نفرت لب زد:

_نابودت می‌کنم!

بهزاد خونسرد به او خیره شد.

_ناراحت شدی نه؟ فکر نمی‌کردی به اینجا برسی؟ فکر نمی‌کردی بالاخره یکی از هزار تا خانواده‌ای که بیچاره‌شون کردین بخواد حقتونو بذاره کف دستت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دور آتوسا چرخید و همانگونه که نگاه تحقیرآمیزش را
روی او امتداد می داد گفت:

_ فکر می کنی من صاحب پیج پارازیتم فقط؟

پوزخند صداداری زد.

_ دختر کوچولو صبر کن تا قصه مو برات تعریف کنم .
بعید می دونم باباجونت برات تعریف کرده باشه.

پشت سر آتوسا ایستاد و او مجبور شد برای نگاه کردن به
بهزاد به پشت سرش بچرخد . وقتی نگاهشان در چشمان
یک دیگر قفل شد . از نفرت زیانه زده در مردمک های او
حیرت کرد . این نفرت اصلا نمی توانست مربوط به پسر
باشد که فقط در جهت بازیگوشی و اخاذی آن پیج
دردسر ساز را راه انداخته بود . وقتی مطمئن شد که بهزاد
با کینه گفت:

_ سال هاست دارم براتون نقشه می چینم . سال هاست دارم
نقش پسر مهربون و خوب رو برای اطرافیانم بازی می کنم

کاری از EXCHANGE GROUP

تا نفهمن چه هیولایی ازم ساختن. یه آدم پر از کینه و نفرت و حرص. بلاهای بدتری براتون ترتیب دیده بودم. یه نفر تو زندگیم نظرمو عوض کرد. وگرنه دارو و ندارتون رو جلو چشماتون آتیش می‌زدیم همونطور که پدرت با من و خانواده‌م همچین کاری کرد. همونطور که بابات مارو به خاک سیاه نشوند.

آتوسا با ترس آب دهانش را قورت داد.

_از چی حرف می‌زنی؟ اون قرصا مشتری‌های خاص خودشونو داره. نکنه فکر کردی تو سطح شهر پخش می‌شن. قرص روان گردانم نیستن. یه سری داروی خاصه.

بهزاد بی‌توجه به او و حرف‌هایش قصه‌اش را ادامه داد:

_اون پیج رو ساختم...اون همه جون کندم خودمو با هزار و یک آدم کله‌گنده در انداختم. جونمو گرفتم کف دستم فقط بخاطر اینکه نابودی پدرت رو به چشم ببینم.

زینب عامل

پارازیت
آتوسا نالید:

_بابام با خانوادهت چیکار کرده؟

_کشت ...هم مادرمو هم پدرمو ...

آتوسا سرش را به چپ و راست تکان داد.
_دروغ می گی ...بابای من قاتل نیست.

بهزاد داد زد.

_بابای تو یه پست فطرته ...کسی که فقط قاتل خانواده
ی من نیست .قاتل هزار تا آدم دیگه س.

به آتوسا نزدیک شد و بازوی او را فشار داد.
_حالا وقتشه تاوان همه ی کثافت کاریاتون رو بدین .خیلی
دوست دارم در به در شدنتون رو با چشم ببینم .همون
کاری که دقیقا بابات با بابای من و خانوادهم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۵۷

#زینب_عامل

با خشمی که از تک تک اعضای چهره اش می بارید ادامه داد:

_آره بابات چاقو برنداشت مستقیم بکنه تو قلب پدر من، اما از کار بی کارش کرد. یه بلایی سر پدرم آورد که نتونست هیچ جا کار گیر بیاره. پدر من یه کارگر شریف بود که قربانی حیوون صفت بودن پدر تو شد. البته که مقایسه ی بابات با حیوون توهینه به حیوونا... بابات با کاری که کرد باعث شد مادر من فوت شه. آخه بابام با بیکاری نتونست از پس هزینه های درمانش بر بیاد... داد زد:

_فهمیدی بابات چطوری یه قاتل شده یا بیشتر برات توضیح بدم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چانه‌ی لرزان آتوسا را که دید دیگر تحمل نکرد. همانگونه بازوی او را در دست داشت او را دنبال خود کشید و تقریباً او را به بیرون از خانه پرت کرد و در را بست. به در بسته تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. مرور گذشته روح و روانش را بهم ریخته بود. زیرلب با غم نالید: _مامان بابام می‌تونن راحت بخوابن الان.

بی‌حوصله روی تخت خوابش غلت زد. دو روز دیگر نتایج کنکور اعلام می‌شدند اما او هیچ احساسی نداشت. نه استرس داشت نه خوشحال بود و نه حتی ناراحت. انگار در یک خلاء عظیم گیر افتاده بود. فکر و ذهنش که کاری بجز اندیشیدن به بهزاد نداشتند. قلبش نیز با آنها همکاری می‌کرد.

خودش را که نمی‌توانست گول بزند. منتظر تماس بهزاد بود، اما این را هم خوب می‌دانست که هیچ چیز مثل

سابق نمی شد. رابطه شان ترک برداشته بود. اعتمادش به بهزاد سست شده بود. مردی که چنین چیزهایی که از او پنهان کرده بود می توانست باز هم پنهان کاری کرده و دروغ بگوید؟ در حالت کلی جواب ساده بود. بله! کسی که یک بار دروغ می گفت برای بار دوم نیز می توانست چنین کاری بکند، اما طرف حساب او بهزاد بود. مردی که دلایلش برای پنهان کاری اندکی منطقی بنظر می رسیدند. خودش را که جای بهزاد می گذاشت می دید ممکن است خودش نیز پنهان کاری کند.

از طرف دیگر علاقه اش به بهزاد طوری بود که ذهنش را مجبور می کرد هر طور که شده اشتباهات بهزاد را توجیه کند، اما این وسط یک چیز واضح بود و آن دلخوری شدیدش از مرد همسایه بود. تعارف که نداشت فکر می کرد بهزاد بخاطر او حاضر شود قید نقشه هایش را بزند، وقتی بهزاد ردش کرده بود احساس بدی پیدا کرده بود. بخصوص که بهنام به او امیدوار بود. امیدوار به اینکه

زینب عامل

پارازیت

بهزاد را منصرف کند. حس می‌کرد در برابر بهنام هم تحقیر شده است.

با کف دست به پیشانی‌اش زد تا بلکه افکار منفی رهایش کردند. پوفی کشید و روی تختش نشست. به تاج تختش تکیه داده و گوش‌هایش را برداشت و بی‌هدف در اینستاگرام شروع به چرخیدن کرد. همانگونه مشغول دیدن کلیپ‌ها و عکس‌های مختلف بود که با دیدن تیتراژی از پست‌ها چشمانش درشت شدند.

"هویت صاحب پیج پارازیت افشا شد".

سریع مشغول خواندن متن نوشته شده‌ی زیر پست کرد.

"هویت رابین‌هود مجازی مشخص شد..."

دانشجوی اخراجی دانشگاه شریف با مخفی نگه داشتن هویت خود اقدام به افشای حقایق کثیف پشت پرده‌ی کارخانه‌های بزرگ کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نفس در سینه‌ی دلارام حبس شد. استرس و نگرانی به سرعت به کل وجودش راه یافت. لو رفتن هویت بهزاد مساوی با به خطر افتادن جانش. خبر داشت در فضای مجازی چه خبر بود؟

در یک لحظه تصمیم گرفت با او تماس بگیرد، اما بلافاصله پشیمان شد. حتما خبر داشت. محال بود از این جریان بی‌خبر بوده باشد. استرس داشت اما به خودش امید داد که بهزاد برای این اتفاق هم راه چاره‌ای اندیشیده است.

#پارازیت

#پارت_۴۵۸

#زینب_عامل

آنقدر استرس به روح و روانش فشار آورد که شروع به راه رفتن در اتاق کرد. هزار بار گوشی را روشن کرد وارد لیست مخاطبینش شد و شماره‌هایی که از بهزاد داشت را

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

پیدا کرد، روی شماره‌ها مکث کرد اما بدون آنکه تماس بگیرد دوباره گوشی را به گوشه‌ای انداخت. آنقدر طول و عرض اتاق را طی کرده بود که مچ پاهایش ذق‌ذق می‌کردند. گریه‌اش گرفته بود. نمی‌توانست نسبت به بهزاد بی تفاوت بماند. بهزاد را دوست داشت. احساس عمیقش نسبت به او مانع از بی‌تفاوتی‌اش می‌شد.

نهایتاً وسط اتاقش ایستاده و با حرص مشتی به ران پایش زد.

_فقط همین یه باره... مطمئن شم حالش خوبه دیگه زنگ نمی‌زنم.

با این جمله خودش را قانع کرد. اینبار وقتی خواست به سمت گوشی برود شکی در دلش نبود. اما همین که خواست آن را بردارد گوشی شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن شماره‌ای که در صفحه‌ی گوشی چشمک می‌زد. با سرعت آن را برداشت. بهزاد بود. چه زمان مناسبی تماس گرفته بود. قبل از اینکه تماس را وصل کند چند نفس

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

عمیق پشت سر هم کشید و بعد تماس را جواب داد .
صدای آرام بهزاد در گوشش پیچید.

_سلام ...

دلارام به روی خودش نیاورد که همین چند ثانیه قبل
خودش قصد داشت با او تماس بگیرد.
_بفرمایید.

_می‌دونم دلخوری دلی، اما می‌شه بیای پشت بوم ببینمت؟

دلارام علیرغم خوشحالی‌اش از اینکه او در نزدیکی‌اش بود
در موضع خود ایستاد .

_چرا باید پیام؟ مگه همه چی بینمون تموم نشد؟

_دلی اگه تموم شده بود تماسمو جواب نمی‌دادی! مگه
نه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره دلارام اعتراف کرد.

_تو اینستا یه خبری دیدم ...میخواستم بهت زنگ بزنم...

بهزاد حرفش را قطع کرد.

_نگرانم بودی.

_آره ولی دلیل نمی شه که همه چی بینمون تموم نشده باشه.

بهزاد نالید:

_دلارام لطفا...

_لطفا چی؟

زینب عامل

پارازیت

_لطفا بیا پشت بوم...حرف بزنییم...

_بهزاد...

بهزاد حرفش را قطع کرد.

_جون بهزاد...

دلارام نمایشی پوفی کشید. تسلیم شده بود.

_باشه.

تماس را که قطع کرد سریع آماده شد. ناز کردنش برای بهزاد بود وگرنه دلش پر می کشید که او را از نزدیک ببیند. از اتاقش بیرون زد. مادرش در خانه نبود. یادش نبود اصلا او را آن روز چه زمانی دیده است. وقت نداشت دنبالش بگردد. سریع از خانه خارج شد و از پله های منتهی به پشت بام بالا رفت، اما قبل از اینکه وارد پشت بام شود

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

پشت در توقف کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. نمی دانست چگونه باید با بهزاد برخورد می کرد. تنها چیزی که برایش واضح بود دلخوری و نگرانی اش برای او بود. اندکی پشت در مکث کرد و بعد وارد پشت بام شد. بهزاد درست در مقابلش به دیوار کوتاه پشت بام تکیه داده بود. با دیدن دلارام تکیه از دیوار گرفت و به سمت او پا تند کرد. می خواست او را در آغوش بگیرد، اما نمی خواست به دلارام حس بدی بدهد، بنابراین اول توقف کوتاهی کرده و به چشمان دلارام نگاه کوتاهی انداخت. بعد انگار که دلتنگی را از چشمان او تشخیص داده باشد آرام او را در آغوشش کشید. دلارام با بغض گفت:

_چرا اینکارو می کنی؟

بهزاد کمرش را نوازش کرد.

_متاسفم دلارام.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۵۹

#زینب_عامل

دلارام بیش از آن در آغوش او نماند.

_چرا گفתי پیام پشت بوم؟

بهزاد یک قدم به عقب برداشت و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_بین من تسلیمم ... حالا هر تنبیهی برام در نظر بگیری می‌گم چشم .

نگاهش را روی موهای فر دلارام که از زیر شالش بیرون زده بود چرخاند.

_اومدم رفتاری اون روزم رو جبران کنم، عذرخواهی کنم ازت.

دلارام نگاهش را به کتانی‌هایش دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_عذرخواهی برای رفتاریه که غیر عمد باشه .

بهزاد یک قدم عقب رفته را دوباره به جلو بازگشت.

_دلارام من می‌تونم دلخوری رو درک کنم، اما تو هم باید بفهمی چرا برام مهم بود کاری رو که شروع کردم تموم کنم.

دلارام آهی کشید.

_فکر می‌کردم بخاطر من حاضر می‌شی بیخیالش شی!
حرف دلش را بر زبان آورده بود.

بهزاد برای چند ثانیه‌ی کوتاه چشمانش را روی هم گذاشت.

_دلارام چیزی که از من خواستی مثل این بود که من بزرگترین هدف زندگیم رو کنار بذارم .

زینب عامل

پارازیت

دستش را زیر چانه‌ی دلارام برده و مجبورش کرد نگاهش کند.

_منو نگاه ...بخاطر من حاضر بودی قید کنکور و دانشگاهت رو بزنی؟

دلارام عقب کشید.

_بهزاد اینا شبیه هم نیستن .من نگرانت بودم .تو با کارات رسماً داشتی خودکشی می کردی .همین الانشم اصلاً مطمئن نیستم امنیت داشته باشی .

بهزاد پیشانی اش را خاراند.

_اینطوری هم نیست .بهنام و آراز پیاز داغشو زیاد کردن .وسط جنگم مگه؟

دلارام ناامید نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_هنوزم داری دروغ می گی !اینجا چهارمین خونه ای که تو
یه سال و نیم عوض کردی .چون مدام در حال فرار
بودی .چون نگران بودی که بفهمن کی هستی.

صدایش را بالا برد.

_حالا ... هویتت لو رفته ...همه ی اون آدمایی که پته شون
رو ریختی تو آب و براشون پرونده ساختی و بی چاره شون
کردی می دونن کی هستی .می دونن چطوری پیدات کنن.
خیره در چشمان بهزاد نالید:

_حالا کجا می خوای فرار کنی؟ چطوری می خوای زندگی
کنی؟ فکر می کنی ولت می کنن؟

_چیزی نمی شه دلارام.

دلارام با حرص گفت:

_این جمله چیزی نیست که منو آروم کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

_اگه حلش کنم چی؟

دلارام دستانش را در هوا تکان داد.

_چطوری بهزاد؟ می‌خوای نقشه‌ی جدید طرح کنی؟
چطوری می‌خوای حلش کنی؟ کلی دشمن برا خودت
درست کردی. انتقام گرفتی...موفق شدی...اما اصلا
برات مهم نبود اتفاقی برات بیوفته چه بلایی سر اطرافیان
میاد.

بهزاد پشت به دلارام کرد و به سمت دیوار پشت‌بام رفت .
_دلارام کسی منو درک نمی‌کنه .

_مگه تو نگرانی بقیه رو درک می‌کنی؟

بهزاد دستانش را به لبه‌ی دیوار تکیه داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلی نمی تونستم زندگی کنم .

لبخند تلخی زد.

_فکر می کنی منو می شناسی؟

پوزخندی زد.

_هیچ کس منو نمی شناسه . نمی دونی پشت این ظاهر
خندون و بشاش چه آدم داغونی داره زندگی می کنه.

#پارازیت

#پارت _ ۴۶۰

#زینب _ عامل

دلارام با لحنی آغشته به غم نجوا کرد:

_باید باهام حرف می زدی.

بهزاد به سمتش چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

_بهم حق نمی دادی دلارام. درست مثل الان. هیچ
کدومتون لحظات گندی که من تو زندگیم تجربه شون
کردم رو تجربه نکردین. حتی بهنامم که داداش دوقلوم
بود هیچ وقت اون احساسی که من داشتم رو نداشت.
دلارام من و بهنام تو شهر غریب همه کسمون رو از
دست دادیم. مادر بیچاره... پدر مظلومم.

دستش را لای موهایش برد.

_وقتی بابام رو جلو چشمم خاک کردن انگار دنیام تیره و
تار شد. وقتی به بی کسی خودم و برادرم تو این شهر فکر
می کنم، وقتی یاد مامانم می افتم که تو بچگیمون لباسای
همرنگ تنمون می کرد و بعد زیر لب می گفت ان شاءالله
کت و شلوار دومادی تنتون کنم، وقتی یاد بابام می افتم
که چطوری هر شب تن خسته ش رو می نداخت تو
خونه... حقشون نبود دلارام... حقشون نبود اینطوری از
دنیا برن.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با چشمانی خیس لب زد:
_متاسفم .

اشک‌هایش را پس زد.

_پس اون حرفای که همیشه می‌گفتی تو امروز زندگی
کنیم...
VIP exchange group

بهزاد لبخند ملایمی زد.

_یه بخشیش زیاده‌روی بود چون تو به این حرفای مثبت
بیشتر از یه استاد کنکور نیاز داشتی و یه بخشیش هم
واقعیت بود. من اگه زور نمی‌زدم تو حال زندگی کنم کارم
خیلی وقت پیش تموم شده بود. منتها برای هر روزم
برنامه داشتم. اینکه ندارم تو اون کارخونه هیچ خانواده‌ای
شکل خانواده‌ی خودم شه.
@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

جملاتش که تمام شد برای مدتی طولانی سکوت کرد و
بعد با شک پرسید:

_می بخشی منو مگه نه؟

دلارام از او چشم دزدید. دلخوری هایش از او شاید کمی
رنگ باخته بودند، اما هنوز سرجایشان پابرجا بودند. بهزاد
بلد بود خوب حرف بزند. بلد بود دیگران را قانع کند، اما
او قصد نداشت به این زودی کوتاه بیاید. هنوز نگران کله
شقی های او بود.

_هر چقدر که حرفات درست باشن، باز نمی تونم
خودمو قانع کنم که بی توجه به تذکرای اطرافیان خیلی
ساده خودتو تو همچین دردسری انداختی. به دوستات و
آدمایی که در برابرشون مسئولی اهمیت ندادی.

دستش را زیر چشمانش کشید.

_می دونی بهزاد من و تو خیلی فرق داریم و این منو می
ترسونه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

به خودش اشاره کرد.

_من همیشه تو زندگیم محتاط بودم. برعکس تو هیچ وقت دنبال کارای خطرناک نرفتم... هیچ وقت خودمو درگیر مسائلی که احتمال آسیب داشته باشن نکردم. این تفاوت منو می ترسونه.

لب گزید. بغض رهایش نمی کرد، اما اهمیتی نداد و با صدای لرزانش ادامه داد:

_اینا منو می ترسونن... من و تو عین دو قطب مخالف یه آهنرباییم...

بهزاد اخم کرد.

_خب دقیقا همین باعث می شه همدیگه رو دوست داشته باشیم.

دلارام نجوا کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دوست داشتن کافی نیست.

بهزاد به سمتش قدم برداشت.

_دلی تورو خدا بگو ازم دلخوری و دلت شکسته .باور
کن هضم این حرفا برام راحت تر از چیزاییه که الان داری
می گی.

#پارازیت

#پارت_۴۶۱

#زینب_عامل

در چند قدمی دلارام ایستاد.

_تنبیه دیگه مگه نه؟ انصاف نیست .این حرفا خیلی
بیشتر از تحملمه....

_من جدی ام بهزاد...

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد جدی گفت:

_من دوست ندارم جدی باشی. آره تو حق داری. دوست داشتن کافی نیست، اما کدوم زوج رو دیدی که دقیقا عین هم باشن؟ اصلا انگشتای یه دست شبیه هم هستن که آدما شبیه باشن؟

دلارام یک قدم به عقب برداشت.

_نه ولی آدما باید یه حداقل شباهتایی برای ارتباط با هم داشته باشن.

بهزاد ناباور نگاهش کرد.

_دلارام الان این حرفا یعنی چی؟ اگه مشکل شباهته که من می‌تونم تا فردا کلی شباهت و تفاهم بین خودمون پیدا کنم.

زینب عامل

پارازیت

دلارام با کلافگی دستش را در هوا تکان داد.

__ بهزاد من حرفامو زدم.

خواست برود که صدای عصبی بهزاد مانعش شد.

__ اما من نتونستم نتیجه‌گیری کنم از حرفات. نگرانی. از تک تک کلماتی که می‌گی معلومه؛ اونوقت از این ورم می‌گی تفاهم نداریم؟

__ بهزاد این دوتا ربطی بهم ندارن. آره اگه می‌خوای ازم اعتراف بگیری که دوستت دارم باید بگم که بله دارم، اما ادامه دادن ارتباطمون رو هم اشتباه می‌دونم. الان ازت جدا بشم خیلی بهتره که اتفاقای بدتری بیوفته و از هم جدا شیم.

__ چه اتفاقی قراره بیوفته آخه؟

جلوی دلارام را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_یه رابطه دو طرف داره. نمی‌تونی حرفاتو بزنی و
همینطوری بذاری بری.

دلارام در چشمان او خیره شد.

_تو از اون دسته از آدمایی نیستی که بخوای زوری کسی
رو تو زندگیت نگه داری.

بهزاد هم در مردمک های او زل زد.

_آره ولی اینطوریم نیست که برای داشتن کسی که
عاشقش شدم تلاش نکنم.

چشمانش را ریز کرد.

_اصلا اشتباه کردی. من جلوی تو یه پسر سرتق و بی
منطقم. الکی تز روشنفکری بدم؟ از حرفای روانشناسی
برات بزنم؟ بری چطوری زندگی کنم؟ من همه‌ی زورمو
زدم تا این جریان لعنتی زودتر تموم شه چون می‌خواستم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تورو کنار خودم داشته باشم بدون اینکه دغدغهی دیگه
ای تو زندگیم باشه. می‌خواستم با خیال راحت به تنها
کسی که فکر می‌کنم تو باشی. چطوری انتظار داری تو
گفتی تمومه بگم باشه؟

دلارام دستانش را مشت کرد. داشت کم می‌آورد. باید می
گریخت. نمی‌خواست بازنده‌ی این میدان باشد. نمی
خواست بهزاد به همین سادگی به چیزی که می‌خواست
دست پیدا کند. باز هم عقب‌عقب رفت.
_من خیلی وقته که از کسی انتظار ندارم.

چرخید و به قدم‌هایش سرعت داد.

بهزاد صدایش کرد.

_دلارام.

دلارام بی‌توجه به او از پشت بام خارج شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد کلافه به رفتن دلارام خیره شد. هر چند اندکی امید
در دلش باقی بود.

_من که می‌دونم داری ناز می‌کنی موفرفری...

زمزمه‌هایش زیر لبی بودند.

_حله عشقم... چشمم کور دندم نرم خودم گند زدم
خودمم درستش می‌کنم.

پوفی کشید.

_فکر کنم باید بشینم یه نقشه برا دلبری طرح‌ریزی کنم.
خیالش به سمت منیره خانم پر کشید. لبخندی زد. مادر
دلارام می‌توانست کمکش کند!

#پارازیت

#پارت_۴۶۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

همانطور که برای هزارمین بار از چشمی در به بیرون نگاه می کرد خمیازه ای کشید.

_منیره خانم دردت به جونم چند ساعته کجا رفتی؟
چقدر منتظرت بمونم؟ کمرم خشک شدا...

با همان خمیازه و در حالیکه از اجرایی شدن نقشه اش ناامید شده بود به سمت آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند. یخچال را باز کرد و بسته ی نان تستی که احتمالاً بهنام در نبودش خریده بود را از داخل یخچال بیرون آورده. تنها خوراکی داخل یخچال بود. با دیدن کپک روی نان پوفی کشید.

_وقت زن گرفتنامه!

اخم کرد.

_حالا انگار زن آشپز و خدمتکاره!

با لبه ای آویزان بسته ی نان را داخل سینک انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_مریدای من باید درس بخونه خانم دکتر شه .یه شوهر
مریض بیشتر به یک دکتر نیاز داره تا چیزای دیگه!

همانگونه که داشت ربط و بی ربط با خودش زمزمه می کرد
در کابینت کنار یخچال را باز کرد تا بلکه خوراکی دیگری
پیدا کرد که با دیدن بسته ی چیپس چشمانش برق زدند،
اما همین که دست دراز کرد تا بسته ی چیپس را بردارد
صدای باز و بسته شدن در آسانسور را شنید .همین صدا
کافی بود تا بیخیال بسته ی چیپس شده و با بیشترین
سرعتی که از خود سراغ داشت از آشپزخانه بیرون بیاید .
آنقدر عجله کرد که انگشت کوچک پای راستش محکم
به میز مقابل کاناپه خورد و درد وحشتناکی در کل وجودش
پیچید .زیر لب به میز فحش داد!

_بر پدرت لعنت!

و با همان پایی که همچنان از درد ذق ذق می کرد خودش را
به در رساند و بدون اینکه از چشمی چک کند تا مطمئن

زینب عامل

پارازیت

شود کسی که از آسانسور بیرون آمده منیره خانم است یا نه در ورودی خانه‌اش را با شدت باز کرد. با دیدن منیره که با چند پاکت خرید و سبد پر از سبزیجاتی که در دست داشت جلوی درشان رسیده بود لبخندی زد. حداقل با کسی مواجه شده بود که انتظارش را می‌کشید. اینگونه درد پایش قابل تحمل‌تر بود.

دستی به موهایش کشید و درست همان لحظه منیره به سمتش چرخید. با دیدن بهزاد گل از گلش شکفت.
_بهزاد جان...

بهزاد لبخند عریض و طولی زد.

_سلام منیره خانم خویین؟ چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

منیره که به شدت از دیدن بهزاد ذوق زده بود پاکت خرید هایش را جلوی در گذاشت و به سمت او رفت.

_مادر یه خبر نمی‌گیری که ببینی این منیره زنده‌س یا نه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حسابی جات خالی بود.

_ کوتاهی از من بوده . ببخشید تورو خدا ... خوب هستین؟

منیره با محبت سرتاپای او را برانداز کرد.

_ اگه این بچه ها بذارن خوبم...

به سرتاپای بهزاد اشاره کرد.

_ کجا بودی که خوب غذا نخوردی؟ لاغر شدی حسابی.

بهزاد از اغراق او به خنده افتاد، اما خودش را کنترل کرد
و با لحن نسبتاً لوسی گفت:

_ دیگه کاره و تنهایی ... فرصت آشپزی نداشتم ... غذای
بیرونم زیاد با معده نمی سازه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با اخم پوفی کشید.

_ اینام عوارض تنهاییه دیگه ... والا پسری مثل تو به این کمالات چرا باید تنها بمونی ... ازدواج کرده بودی زنت کنارت بود حواسشو می داد به خورد و خوراکت.

بهزاد خودش را بیشتر لوس کرد.

_ کیه که به من زن بده منیره خانم؟

منیره چپ چپ نگاهش کرد.

_ وا ... این چه حرفیه؟ از خداشونم باشه . جوون، بزمن به تخته خوش بر و رو ... سر به راه و سالمم که هستی ... دیگه چی می خوان؟

#پارازیت

#پارت_۴۶۳

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

بہزاد بہ شوخی گفت:

_ اہل سیگار و این چیزام نیستم تازہ...

منیرہ شوخی او را جدی گرفت.

_ اینم کہ دیگہ روش نمی‌شہ قیمت گذاشت اصلاً. دیگہ والا یہ خانوادہ آرزوشونم باشہ دومادشون پسر دستہ گلی مثل تو باشہ.

بہزاد سرش را پایین انداخت و سعی کرد خندہ‌اش را قورت دہد. منیرہ خانم این حرکت بہزاد را بہ پای خجالتش نوشت.

_ قربونت بشم مادر... سر و سامون گرفتن کہ خجالت ندارہ... اگہ کسی مدنظر تہ بگو خودم و داوود برات آستین بالا می‌زنیم.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد وقتی مطمئن شد خنده‌اش را کنترل کرده است
نگاهش را بالا آورد.

_خدا سایه‌تون رو از سر من و بچه‌هاتون کم نکنه.

بحث را با زیرکی تغییر داد.

_همسرتون چطورن؟ بچه‌ها؟ آقا دانیال به سلامتی
مشغول کار شدن دیگه؟

منیره آه غلیظی کشید.

_والا پسر من از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون ...
همه خوبن بجز این دلارام که انگار جن زده شده.

بهزاد وانمود کرد تعجب کرده است.

_چرا خدایی نکرده چیزی شده؟ دلارام خانم که به من
گفتن کنکورشون رو خوب دادن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره به جای جواب دادن به سوال بهزاد با چشمانی ریز
شده پرسید:

_مادر افسردگی بعد از کنکور نباشه؟ می گم یعنی نه که
خیلی رو کنکور حساس بود ...زبونم لال یه بلایی چیزی
سرش اومده باشه.

بهزاد سرفه‌ی کوتاهی کرد. منیره بهترین مادر زن دنیا بود.
می توانست ساعت ها بدون اینکه خسته شود با او حرف
بزند.

_از حالتاش بگین ببینم چی شده دقیقا؟

منیره لبش را گاز گرفت.

_از اون اتاقش که بیرون نیاد ...تو اتاقشم فقط دراز می
کشه زل می زنه به سقف ...نه با دوستاش جایی می ره ...نه
اصلا به فکر مسافرت رفتن و این چیزاس ...انگار نه
انگار...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد برخلاف دقایقی قبل با شنیدن این حرف‌ها ناراحت شد. مقصر این حال و روز دلارام او بود. ناراحت به منیره خیره بود که او گفت:

__پسرم می‌دونم خیلی دردمست دادیم این مدت، اما به محبتی می‌کنی باهاش حرف بزنی؟ از تو حرف شنوی داره.

بهزاد با لبخندی که اینبار زورکی بود سر تکان داد.
__چشم... نگران نباشین. ان شاءالله درست می‌شه.

منیره نگاه قدردانش را به صورت او دوخت.
__خیر از جوونیت ببینی مادر...

بعد انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد محکم به صورتش کوبید.

__وای خدا مرگم بده داشتی جایی می‌رفتی به حرف گرفتمت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد سریع جواب داد:

_ نه چیز مهمی نبود. گرسنه‌م بود تو خونه چیزی نداریم
گفتم برم یکم تنقلات و اینا بخرم.

منیره اخم کرد.

_ تنقلات چیه مادر؟

به در خانه‌شان اشاره کرد.

_ بیا خونه‌ی ما برات عصرونه درست کنم. شامم کنار ما
باش. تازه داوودخانم گفته بود دعوتت کنم. خیلی هم
خوب شد که امروز دیدمت.

بهزاد که به هدفش رسیده بود شروع به تعارف کرد.

_ مزاحم نمی‌شم منیره خانم.

زینب عامل

پارازیت

_ مزاحم چیه پسر م. تو مثل دانیال خودمی.

صدایش را پایین تر برد.

_ مادر بیا یکم این دختر و نصیحت کن . بخدا آخرش دق

می کنم از دست کاراش.

#پارازیت

#پارت_۴۶۴

#زینب_عامل

بهزاد که به هدفش رسیده بود تعارف را کنار گذاشت.

_ ناراحت نشه یه وقت؟

منیره لبخند گل و گشادی زد.

_ نه ... ناراحت برای چی؟ اتفاقا خیلی برات احترام قائله .

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد لبخندی محجوبانه‌ای زد.

_والا بی‌تعارف می‌گم دلم نمی‌خواد مزاحمتون بشم، اما
اگه واقعا فکر می‌کنین دلارام خانم نیاز دارن که باهاشون
حرف بزنم چشم ...من کی باشم که رو حرف شما حرف
بزنم؟

منیره با رضایت به خانه‌شان اشاره کرد.

_عاقبت بخیر شی مادر ...ان‌شاءالله یه خانم خوب
قسمت شه از تنهایی دربیای.

بهزاد با نیش شل شده ان‌شاءاللهی زمزمه کرد. به کمک
همسایه‌اش رفته و بعد از برداشتن سبد سبزیجات پشت
سر منیره وارد خانه‌ی آنها شد.

خانه تمیز و مرتب بود و عطر خوش وانیل در فضا
پیچیده بود. منیره تعارف کرد تا او بنشیند و بعد ناراحت
گفت:

_می بینی توروخدا ... باز رفته چپیده تو اتاقش ... انگار اونجا ضریحی چیزی داره که دخیل بسته بهش.

بهزاد سبد دستش را روی کانتر گذاشت و بعد روی نزدیک ترین مبل نشست و سعی کرد منیره را آرام کند.

_سخت نگیرین منیره خانم ... حتما بخاطر فشار درسی این مدته . درست می شه به مرور زمان.

به قسمت آخر جمله اش اعتماد چندانی نداشت . دلارامی که در پشت بام دیده بود به شدت از دست او دلخور بود و ممکن بود دلخوری اش حتی با گذشت مرور زمان هم کمرنگ نشود، اما به هر حال او باید تلاشش را برای ترمیم این رابطه انجام می داد .

صدای منیره او را به خود آورد.

_چی بگم والا ... خدا از دهنش بشنوه.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با تردید به در اتاق دلارام اشاره کرد.

_اجازه می‌دین برم تو اتاقش...

سریع اضافه کرد.

_اول در می‌زنم... خیالتون راحت.

منیره سر تکان داد.

_لطف می‌کنی...

آرام‌تر اضافه کرد:

_یکم نصیحتش کن... بگو دلت به حال مادرت بسوزه...
پیر شده تو این مدت بس که فکر و خیال کرده. خلاصه
می‌گم یعنی به طوری باهاش حرف بزن که بلکه سریع‌تر به
خودش اومد.

بهزاد از جایش بلند شد.

_بله چشم... با اجازه‌تون پس...

کاری از EXCHANGE GROUP

_تا تو این دختری نصیحت می کنی منم برات یه چیزی حاضر می کنم تا شام ته دلتو بگیره.

بهراد مخالفت کرد.

_نمی خواد منیره خانم. حالا اونقدرام گشنه نیستم. صبر می کنم تا شام رو با اشتها بخورم.

منیره بدون توجه به او و با غرغر به آشپزخانه رفت.

_همین کارارو می کنین که زخم معده می گیرین...

بهباد با عجله خودش را به در اتاق دلارام رساند. تقه ای به در زد، اما صدایی نشنید. وقتی تقه ای دوم را زد بالاخره صدای ضعیف دلارام گوشش را پر کرد.

_مامان خوابم میاد... بذار یه چرت بزنم میام.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد نگاه کوتاهی به آشپزخانه انداخت و وقتی منیره را مشغول به کار دید دستگیره‌ی در را پایین داده و خیلی سریع وارد اتاق دلارام شد. البته به اجبار و با اکراه در اتاق را نیمه باز گذاشت.

دلارام که فکر می‌کرد مادرش طبق معمول بی‌هوا وارد اتاقش شده است همانطور که سرش را زیر لحاف برده بود تا چشمان خیسش را پنهان کند غر زد:
_ مامان گفتم که خوابم میاد...

#پارازیت

#پارت_۴۶۵

#زینب_عامل

بهزاد سر جایش ایستاد و به اطرافش نگاهی انداخت.

_همیشه همینطوری می‌خوابی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش روی میز تحریر دلارام و ماگ پر از آبنبات خیره ماند.

_منظورم اینه که همیشه سرتو می‌بری زیر لحاف؟

وقتی صدای حیرت زده‌ی دلارام را شنید نگاهش را از آبنبات‌هایی که به سمتش چشمک می‌زدند گرفت و به او دوخت.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

بهزاد به میز تحریر تکیه داد و دلارام در حالیکه شوکه از دیدن او از روی تختش بلند می‌شد ادامه داد:
_اصلاً چطوری اومدی تو؟

زیب عامل

پارازیت

بهزاد به صورت او که توسط موهای فرفری اش قاب شده بود نگاه کرد.

_دلارام...

دلارام در حالیکه سعی می کرد صدایش را آرام نگه دارد حرف او را قطع کرد.

_چیه؟ مگه همین چند ساعت پیش حرف نزدیم؟
اومدی اینجا چیکار؟

بهزاد انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت.

_آروم باش... مامانت می شنوه. بنظرم باید دوباره و اینبار دقیق تر حرف بزنینم.

_مامانم دعوت کرده اینجا؟

چشمانش را ریز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_عمدا جلو راهشو گرفتی که دعوت کنه؟

بهزاد چند قدم به دلارام نزدیک شد.

_یه فرصت بهم بده. اصلا بگو چیکار کنم که بتونی به
بخشیدنم فکر کنی؟

_بهتره بری خونه‌ی خودت.

بهزاد کوتاه نیامد.

_مامانت نگرانته...

آرام‌تر گفت:

_می‌گه از بعد کنکور فقط تو خودتی... ناراحتی، بی
حوصله‌ای... دلارام اینا همش به من ربط دارن. نمی‌خوام
اینطوری ببینمت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام خواست چیزی بگوید که در نیمه باز اتاق کامل باز شد.

گریزی چند قدم به عقب رفت. منیره با سینی بزرگی وارد اتاق شد. اول نگاهی به دلارام و لباس‌هایش انداخت و وقتی او را در شومیز و شلوار خانگی گشاد دید لب گزید. زیر لب طوری که فقط خودش بشنود غر زد:
_تورو خدا لباساشو نگاه کن... آبرومو برد.

سینی را روی میز گذاشته و بهزاد را مخاطب قرار داد:
_بفرما پسر. بیا از این کیکه بخور. کیک خیسه... خودم پختم.
یعنی دلارام یادم داده.

بهزاد تشکری کرده و لبخندی زد.
_پس دلارام خانم آشپزی هم می‌کنن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منیره با آب و تاب گفت:

_بله خیلی هم دستپختش خوبه... منتها بچه‌م درگیر
درس و کنکور بود دیگه وقت نمی‌کرد آشپزی بکنه

دلارام کلافه غر زد:

_مامان یه جوری می‌گین انگار سرآشپزی چیزی هستم. یه
مدل کیک بلدم همش!

بهزاد دلیل این غر زدن را خوب می‌دانست اما منیره بی‌خبر
از همه جا چشم غره‌ای به سمت او رفت.

#پارازیت

#پارت_۴۶۶

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

_می بینی توروخدا ...مردم هیچی بلد نیستن هی از
خودشون تعریف می کنن تا به چشم بیان اونوقت بچه های
من...

بهزاد بی اختیار گفت:

_دلارام خانم که نیاز به تعریف ندارن .رفتارشون گویای
فوق العاده بودنشون هست.

گل از گل منیره شکفت .دلارام با تاسف نگاهش را بین
بهزاد و مادرش چرخاند .معلوم نبود مادرش در ذهنش چه
رویاهایی که نبافته بود .باورش نمی شد خیلی ساده و بدون
اینکه به او بگوید بهزاد را به خانه شان دعوت کرده باشد.

_مامان لطفا از آقا بهزاد بیرون از اتاق من پذیرایی کن!

منیره چپ چپ نگاهش کرد، اما بهزاد سریع گفت:

_منیره خانم من می رم پذیرایی.

وقتی دلارام حواسش پرت بود با چشم و ابرو به منیره اشاره کرد که کاری به او نداشته باشد. منیره هم که بی چون و چرا از حرف بهزاد اطاعت می کرد بدون هیچ مخالفتی همراه او از اتاق دلارام بیرون رفت. سینی که دوباره در دست گرفته بود را در پذیرایی روی میزی که مقابل بهزاد بود گذاشت و خودش کنارش نشست.

_ مادر فهمیدی چشه؟

بهزاد لبخندی زورکی زد.

_ نگران نباشین. ممکنه از استرس نتایج کنکور باشه حتی. جوابا فردا پس فردا میاد... اگه ببینه قبول شده شاید یکم روحیهش بهتر شه.

منیره در حالیکه صدایش را پایین تر می برد با نگرانی پرسید:

_ مادر اومدیم و قبول نشد... نکنه زیونم لال یه بلایی سر خودش بیاره؟

بهباد لبخندی زد.

_اگه به من اعتماد دارین باید بگم صد در صد قبول می شه .

_خدا از دهنش بشنوه .

بشقاب کیک را از روی سینی برداشته و به دست بهباد داد.

_بخور مادر ...نوش جونست.

بهباد بی اشتها و بعد از تشکری زیرلی بشقاب را از دست منیره گرفت .هیچ اشتهایی برای تست کردن کیک نداشت .ذهنش فقط روی یک موضوع متمرکز بود .اینکه چگونه باید روابط بین خودش و دلارام را ترمیم می کرد؟ زیر نگاه سنگین منیره نتوانست بشقاب را بدون تست

زینب عامل

پارازیت

کردن کیک داخل آن روی میز بگذارد. تکه‌ای کوچک از آن را داخل دهانش برد و حس کرد شیرینی‌اش بیش از حد مجاز است. نگاه خیره‌ی منیره که روی صورتش قفل بود طوری بود که انگار انتظار می‌کشید تا او از دستپختش تعریف کند. نتوانست این نگاه مشتاق را منتظر بگذارد. _دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه‌ست.

منیره لبخندی زد.

_خداوشکر که دوست داشتی. خودم امتحان کردم حس کردم شکرش زیاد شده، اما انگار خوبه همه چیزش...

مجال نداد بهزاد چیزی بگوید. از جایش بلند شد.

_برم یه چایی بیارم برات. با چایی بیشتر می‌چسبه.

بهزاد مخالفتی نکرد. چای شیرینی کیک را قابل تحمل تر می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_دستتون درد نکنه.

همین که منیره به آشپزخانه رفت سر و کله‌ی دلارام هم
که لباس‌هایش را با یک شومیز و شلوار عوض کرده بود
پیدا شد .

بهزاد بشقاب دستش را روی میز گذاشت و با سر به کنار
دستش اشاره کرد.
_بیا اینجا...

دلارام بدون اینکه توجهی به او نشان دهد دورترین مبل از
او را برای نشستن انتخاب کرد . حوصله‌ی نشستن در آن
جمع را نداشت فقط برای اینکه شک مادرش را برنیانگیزد
کنارشان آمده بود . دوست نداشت مادرش از اتفاقات
میانشان باخبر شود.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

به اشاره‌های بهزاد توجهی نشان نمی‌داد. نهایتاً هم این خود بهزاد بود که جایش را با احتیاط عوض کرده و نزدیک به او نشست، اما دلارام نتوانست خودش را کنترل کرده و سکوت کند. وقتی دید بهزاد به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن ندارد گفت:

_بهم فرصت بده. الان نمی‌خوام باهات حرف بزنم. بذار برای چند روز یا چند هفته‌ی دیگه که یکم آروم‌تر شدم.

بhezاد با تردید پرسید:

_قضیه‌ی بهم زدنمون کنسله دیگه؟

سکوت دلارام با اخم‌های درهمش بهزاد را متوجه جمله‌ی نابجایش کرد که با پشیمانی زمزمه کرد:

_ببخشید... باشه هر کاری که تو بخوای رو می کنیم .

دیگری حرفی میانشان رد و بدل نشد و سکوت بینشان تا از راه رسیدن منیره با سینی چای ادامه پیدا کرد .

منیره نگاه معناداری به فاصله‌ی بین آن دو و بهزادی که جای نشستنش را تغییر داده بود انداخت و بعد به بهزاد چای تعارف کرد . بهزاد با اکراه یکی از لیوان‌های چای را برداشت و در حالیکه بخاطر حالت‌های دلارام از ماندن در آن خانه احساس خوبی نداشت تشکر زیر لبی کرد .

دلش نمی‌خواست منیره را آزرده خاطر کند، اما واقعا دیگر نمی‌خواست آنجا بماند . گوش‌اش را از جیبش بیرون آورد و سریع به بهنام پیام داد که با او تماس بگیرد .

زینب عامل

پارازیت

چند دقیقه‌ی بعد در حالیکه او مشغول نوشیدن چایی‌اش بود گوشی‌اش زنگ خورد. بهزاد با دیدن شماره‌ی برادرش تماس را جواب داد.

_جانم؟

بهنام تعجب کرد.

_چته؟ گفتی زنگ بزنم. این جانمت برا چیه؟

بهزاد بی‌توجه به او گفت:

_ای بابا... حالا خودتون نمی‌تونین یه کاریش کنین؟

بهنام غرید:

_وای بهزاد... وای دلم می‌خواد با تریلی از روت رد شم.
باز داری چه غلطی می‌کنی؟

بهزاد پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خب باشه ...چاره‌ای نیست که میام دیگه .نیم ساعت دیگه اونجا باشم خوبه؟

بهنام غرزد:

_باز داری برا کدوم بدبختی نقش بازی می کنی؟

بهزاد تماس را با جمله‌ی کوتاهش پایان داد.

_نیم ساعت دیگه اونجام .فعلا.

تماس را که قطع کرد همزمان توانست چشمان عصبی بهنام را نیز در ذهن خود مجسم کند .گوشی‌اش را داخل جیبش گذاشت و از جایش بلند شد.

_شرمنده منیره خانم .برا من یه کار فوری پیش اومده .
باید سریع برم.

به سینی چای و کیک اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_مرسی از پذیراییتون.

منیره هم با نارضایتی برخاست.

_برا شام میای دیگه مادر؟

بهزاد در حالیکه تمام حواسش را معطوف دلارام که نگاهش پر از نگرانی بود کرده بود جواب داد:

_نه منیره خانم. فکر نکنم برسم. یه مورد کاری هست که حل کردنش یکم طول می کشه.

عمدا نگاهش را روی دلارام چرخاند. دلارام در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد نهایت تلاشش را به کار می برد تا استرسش را پنهان کرده و به بهزاد نگاه نکند. همین نگرانی که سعی در پنهان کردنش داشت به بهزاد امید می داد. دلش نمی خواست با حضورش او را اذیت کند برای همین بیشتر از آن رفتن را طول نداد نگاهش را از دلارام جدا کرد و بعد از اینکه به منیره قول داد که یک شب حتما

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

برای شام کنار آنها خواهد بود خیلی سریع آنجا را ترک کرد. دلارام حق داشت برای حل اختلافات میانشان باید به او فرصت می داد. نمی خواست دیگر دخترک موفرفری همسایه را تحت فشار بگذارد.

#پارازیت

#پارت_۴۶۸

#زینب_عامل

ساقی با ذوق گونه‌ی سوسن را بوسید.

_هنوزم باورم نمی شه سوسن ... کپ کردم اصلا ... تا همین چند ماه پیش اصلا امید نداشتیم تا چند سالم از دست نوید خلاص شی، اما حالا همه چی تموم شده.

سوسن چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وای ساقی نمی‌تونی تصور کنی چقدر احساس سبکی دارم. انگار یه بار دویست کیلویی رو از رو شونه‌هام برداشتن.

ساقی با تردید نگاهش کرد.

_خدا رو شکر سوسن... راستش خیلی نگران بودم. می‌ترسیدم بخاطر این جدایی افسرده شی.

سوسن لای پلک‌هایش را باز کرد. موقعی که در محضر پای طلاق نامه را امضاء کرده بود تمام روزهای آشنایی‌اش با نوید تا روزی که از خانه‌ی او بیرون آمده بود مقابل چشمانش به رقص درآمده بودند. واقعیت این بود که طول عمر عشق و عاشقی‌اش با نوید به قدری کوتاه بود که خاطراتش میان انبوه خاطرات بدشان دفن شده بود. هر چه گشته بود تا دلیلی برای اشتباه بودن تصمیم جدایی‌اش پیدا کند چیزی نیافته بود و همین آرامش می‌کرد که

زیب عامل

پارازیت

بهترین انتخاب را برای زندگی خود و دوقلوهایش داشته است .

_ ناراحت هستم ساقی ... اما نگران نباش . افسرده نمی شم .
نورا و نویان رو دارم . خداروشکر که بچه هام کنار خودم
می مونن .

ساقی آهی کشید .

_ هنوزم دوشش داری ؟

قبل از اینکه سوسن جواب دهد نجوا کرد :

_ گاهی فکر می کنم اگه آراز کاری کنه که زندگیمون بهم
بخوره ممکنه ازش متنفر شم یا دیگه دوشش نداشته
باشم ؟ راستش درسته تو همچین موقعیتی نبودم ، اما هیچ
وقت نتونستم تصور کنم دوست نداشتن آراز چطوره .
تو هم یه زمانی عاشق نوید بودی ... هنوزم ...

کاری از EXCHANGE GROUP

سوسن جمله‌ی ناقص او را کامل کرد.

_هنوزم به نوید چند سال قبل فکر می‌کنم. ساقی یه گوشه ای از قلبم برای همیشه به این خاطرات تعلق پیدا می‌کنه، اما می‌دونی اساس یه زندگی مشترک احترامه ... حرمتا که از بین برن حتی علاقه‌ی آدما هم تصویر زشتی پیدا می‌کنن ... نوید هیچ حرمتی بینمون باقی نداشت. فکر کردن به احساس گذشته‌م با یادآوری کاراش دیگه خیلی آزارم نمی‌ده. من درست‌ترین تصمیم رو گرفتم.

ساقی سر تکان داد.

_خیلی خوشحالم برات سوسن ... می‌دونم این روزا ممکنه برات سخت و سنگین باشه، اما بالاخره این روزای سخت می‌گذرن.

سوسن لبخندی به روی خواهر کوچک‌ترش پاشید.

_این روزا سخت‌تر از روزایی که نوید نمی‌داشت بچه هامو ببینم نیست. اینقدر فکرتو درگیر زندگی من نکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

با شرمندگی افزود:

_من تا همینجاشم خیلی به تو و آراز دردم دادم. واقعا از آراز خجالت می کشم. بنده خدا از وقتی شده شوهر خواهرم درگیر مشکلات من شده.

ساقی چپ چپ نگاهش کرد.

_بقول خودش ما یه خانواده ایم. باید هوای همو داشته باشیم.

سوسن لبخندی زد.

_هواشو دارم که براش قورمه سبزی گذاشتم.

ساقی خندید.

_تقدیر و تشکر بالاتر از این براش نیست .

زینب عامل

پارازیت

سوسن هم خندید.

_ حالا خوبه چاق نمی شه.

ساقی با خنده گفت:

_تورو خدا اینو جلوش نگو ...اینو بشنوه دیگه شبا
خودشو خفه می کنه با غذا!

#پارازیت

#پارت_۴۶۹

#زینب_عامل

سوسن هم خندید.

_حالا پاشو زنگ بزن بین کجا موندن؟ الان نورا و نوین
پدرشونو درمیارن.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

ساقی با لبخند بلند شد تا از اتاق بیرون برود.

_نگران نباش. سپهر از پششون برمیاد. تو برو یه دوش بگیر منم برم یه کمکی به عمه بکنم. آراز اینام می‌رسن کم کم.

سوسن که سر تکان داد ساقی با حالی خوب از اتاق بیرون آمد. عمه‌اش در آشپزخانه مشغول بود. ساقی با شرمندگی خودش را کنار او رساند.

_عمه‌جون ببخشید دست تنها موندین.

سرور اخم ریزی کرد.

_مگه دارم شام عروسی می‌پزم؟ همش یه کیک درست کردم. اونم بخاطر آراز که دوست داره. سپهر گفت شامو از بیرون می‌گیرن. قورمه سبزی که سوسن اختصاصی بار گذاشته برا شوهرت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی لبخندی زد.

_آراز رو حسابی لوس کردینا.

سرور دو لیوان چای ریخته و پشت میز آشپزخانه نشست
به ساقی هم اشاره کرد که کنارش بنشیند.

_آراز مارو لوس کرده . کلی زحمت دادیم بهش این مدت.

_عمه جون شما دیگه این حرفو نزنین.

_بی تعارف گفتم ساقی.

ساقی لیوان چایی اش را میان دستانش گرفت و آرام پرسید:

_از عمو اردشیر چخبر؟

سرور چپ‌چپ نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_عمو اردشیر شماست. از من می‌پرسی؟

ساقی با تردید به عمه‌اش خیره شد.

_اینبار دیگه بله رو گرفته ازتون مگه نه؟

سرور پوفی کشید.

_ساقی...

_عمه بخاطر شما رفت ترکیه ... یعنی نمی‌شه گفت همه
ش بخاطر شما بوده، اما خب جریان خواستگاری از شما
باعث شد بره ترکیه تا با همسر سابقش راجع به بچه‌هاش
حرف بزنه و...

_اینکارو باید خیلی وقت قبل می‌کرد.

_یعنی چی عمه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای افاف باعث شد تا سرور بگوید:
_یعنی پاشو درو باز کن.

ساقی با لبخند معناداری بلند شد.
_من این طفره رفتن رو می‌ذارم به حساب موافقتتون.

توجهی به چشم غره‌ای سرور نکرد و به سمت افاف رفت. در را باز کرد و بعد شالی روی سرش انداخت. سپهر کلید داشت. می‌دانست بخاطر او و سوسن در زده بودند.

چند ثانیه بعد سپهر و آراز پر سر و صدا وارد خانه شدند. ساعد هم همراهشان بود و دست نورا و نوین را گرفته و پشت سر آنها وارد خانه شد. ساقی سلام داد و کت آراز را از دستش گرفت. آراز بوس نامحسوسی برایش فرستاد.

زینب عامل

پارازیت

_چطوری عشقم؟

سپهر اعتراض کرد.

_من که دیدم.

ساعد سرش را پایین انداخت و خنده‌ی ریزی کرده و آراز
غرید:

_چشم و دلمون روشن!

_چشم و دلم روشنه... یکم مراعات کن.

#پارازیت

#پارت_۴۷۰

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
قبل از اینکه کل کلشان شروع شود صدای سرور مانعشان
شد.

_ کیک پختم ... دست و صورتتون رو بشورین براتون
بیارم.
فعلا صلح کنین .

ساعد پرسید:
_ سوسن کجاست؟

ساقی جواب داد:
_ تو اتاقه...

آراز با تردید به همسرش نگاه کرد.
_ حالش چگونه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
ساقی دست آراز را گرفت و با هم روی کانابه نشستند.
_خوبه نگران نباشین. فقط سوسنم مثل ما نتونسته این
اتفاق رو هضم کنه.

آراز سعی کرد بحث را تغییر دهد.
_حالا که حل شده کوتاه بیاین. الان چایی و کیک عمه پز
می چسبه.

سپهر حرفش را تایید کرد.
_تو این یه مورد منم با سبزینه موافقم.

ساقی نگاه مشکوکش را بین آنها چرخاند.
_حس خوبی به این قضیه ندارم.

آراز قاطع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ همه چی تموم شده. نوید بخوادم دیگه نمی‌تونه غلطی بکنه.

ساقی کوتاه نیامد.

_ هیچ جای این ماجرا با هم هم‌خونی نداره. نه به چند ماه قبل که دم به دقیقه میومد جلو در اینجا داد و بیداد راه می‌نداخت نه به این طلاق توافقیش!

ساعد پوزخندی زد.

_ مگه اینکه یه اتفاقی افتاده باشه.

نگاه سوالی همه روی او چرخید.

_ چی؟

سپهر بود که سوال کرد. ساعد با اخم جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حتما باز زیر سرش بلند شده. احتمالا لقمه‌ی چرب و
چیلی گیرش اومده که بیخیال سوسن شده.

ساقی چشمانش را ریز کرد.

_مگه می‌شه؟ آگه همچین چیزی بود که از روز اول نباید
این ماجرارو کش می‌داد.

سپهر بی‌هوا گفت:

_شاید تازگیا کسی تو زندگیش اومده.

چشم‌غره‌ای آراز به سپهر از دید ساقی دور نماند. مدتی
بود که شک و تردید بزرگی دلش را فرا گرفته بود و حالا
هر چه پیش می‌رفت این تردید بزرگتر می‌شد.

_نوید احمق هست اما نه اونقدری که تو یه مدت کوتاه
اینقدر شیفته‌ی یه زن بشه که حاضر شه خیلی سریع و
بی فکر سوسن رو طلاق بده و بچه‌هارم بسپره دستش!

کاری از EXCHANGE GROUP

سپهر لبخند کج و کوله‌ای زد.
_ شاید طرف کاربلده.

اخم‌های ساقی درهم شدند.
_ تو چرا یه جوری رو این قضیه تاکید می‌کنی که انگار از
همه چی باخبری؟

سپهر چشمانش را درشت کرد.
_ وا... به من چه؟

غر زد:

_ اصلا تو چته امروز که یه بند غر می‌زنی؟ این مرتیکه
ول کرده رفته تو ول کن نیستی چرا؟

زینب عامل

پارازیت

ساقی نگاهش را بین او و آراز چرخاند.

_چون شما دوتا خیلی مشکوک می‌زنین.

سپهر چپ‌چپ نگاهش کرده و رو به آراز گفت:

_بگردم الهی... این که دیوی بوده در ظاهر فرشته. از ما معصوم تر تو این کره‌ی خاکی پیدا می‌شه که بهمون تهمت می‌زنه؟

#پارازیت

#پارت_۴۷۱

#زینب_عامل

آراز آرام زیر لب طوری که فقط سپهر که در کنارش نشسته بود بشنود لب زد:

_کاش دهن‌تو ببندی سپهر!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سپهر فهمید که گند زده است و سکوت کرد، اما ساقی قصد نداشت بیخیال این ماجرا شود.

_واکنش شما خیلی عجیبه برام. وقتی شنیدین نوید حاضر به طلاق توافقی شده نه مثل ما شوکه شدین نه تعجب کردین. انگار که منتظر همچین اتفاقی بودین. اخیانا چیزی هست که این وسط ما ازش بی خبریم؟

سرور که با ظرف کیک به جمع آنها پیوسته بود با تردید گفت:

_حالا که دقیق فکر می کنم می بینم ساقی راست می گه. چیزی رو دارین پنهون می کنین؟

آراز حق به جانب به سرور نگاه کرد. دروغ گفتن به ساقی آن هم وقتی مستقیم در چشمان درشت و عسلی او خیره بود سخت ترین کار دنیا به شمار می رفت. برای همین ترجیح داد مخاطبش عمه سرور باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ عمه جان چی داریم که پنهون کنیم آخه؟ من نمی فهمم
این حرف و حدیثا چه معنی می ده؟ خدا رو شکر این
موضوع ختم به خیر شد. حالا نوید به چه دلیلی کوتاه
اومده مگه فرقی داره؟

سرور قانع نشده بود، اما به اجبار سر تکان داد. نمی
توانست آراز را که مهمانش بود تحت فشار بگذارد، اما
قطعا بعد از رفتن مهمان ها سپهر را سوال پیچ می کرد.
_ حق با توئه آراز جان. همین که سوسن جدا شد برای ما
کافیه. فعلا باید خدمت این کیک برسیم.

ساقی نگاه عمیقی به سمت آراز که به طرز عجیبی به
سمت مخالف او خیره بود انداخت و از جایش برخاست
تا برای آوردن پیش دستی به آشپزخانه برود.
وقتی نگاهش را از روی آراز برداشت برای ثانیه ای حس
کرد که سر او چرخید و نگاهش کرد. کاسه ای زیر نیم
کاسه بود. حدس هایی در ذهنش جولان می داد، اما ترجیح

زینب عامل

پارازیت

داد در جمع صحبتی نکند. پیش دستی ها را همراه با کار و چنگال برداشت و کنار بقیه بازگشت بشقاب ها را کنار دست عمه اش گذاشت تا کیک را ببرد و آرام گفت:
_می رم میز شام رو بچینم.

سپهر بی هوا گفت:
_زوده که...
exchange group

ساقی توجهی نکرد و به سمت آشپزخانه رفت.
_شام رو نمی کشم... فعلا میز رو می چینم تا آماده شه. نورا و نوین ممکنه گرسنه باشن.

سپهر سر تکان داد و آراز متوجه رد کمی از ناراحتی در لحن ساقی شد. دقیق نمی دانست ناراحتی ساقی برای چه بود، اما محال بود اجازه دهد که او به همین حال و روز بماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

تکه‌ای از کیک را داخل دهانش گذاشت و از جایش بلند شد.

_ کیک بدون چایی نمی‌چسبه؟ می‌رم چایی بریزم هر کی می‌خواد دستشو بیره بالا.

سرور در جایش جابه‌جا شد.

_ تو بشین من میارم.

سپهر چنگال را از لب‌هایش فاصله داد.

_ بشین مادر ساده‌ی من. چایی بهانه‌س داره می‌ره خستگیاشو در کنه تو آشپزخونه.

سرور چپ‌چپ نگاهش کرد، اما سپهر ذره‌ای محل نداد.

آراز پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ عمه به فکر زن دادن پسر تون باشین . اوضاع روحی
روانیش خیلی بحرانیه .

#پارازیت

#پارت_۴۷۲

#زینب_عامل

سرور لبخندی به جر و بحث آنها زد.
_ داره حسادت می کنه بهت .

آراز با لبخند به آشپزخانه رفت و غر زدن سپهر را شنید.
_ حسادت به چیش ؟ این دختره صبح تا شب خون این
طفل معصوم رو کرده تو شیشه !

ساقی در آشپزخانه کنار کابینت نزدیک گاز خم شده و
مشغول برداشتن بشقاب از طبقه ی پایین کابینت بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز فرصت را مناسب دید که کنار او رفت. روی زمین نشست و بازوی او را گرفت.

_بشین ببینمت چشم عسلی.

ساقی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

_اومدی اینجا چیکار؟

فشاری که آراز به بازویش آورد مجبورش کرد تا کنار او بنشیند. آراز خم شد و لب او را بوسید.

_این چشارو گرد می کنی. دل و ایمون منو به بازی می گیری تهش همین چشا مامانت می کنه.

ساقی پوفی کشید.

_بگم شیطنت نکن بی فایده س مگه نه؟

آراز گوشه ی شال او را لمس کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چی ناراحت کرده؟

_ناراحت نیستم.

_یعنی من زخم رو نمی شناسم؟

ساقی شانه بالا انداخت.

_اگه بشناسی پس باید بدونی چی ناراحت کرده.

آراز شال او را رها کرد.

_قرارمون این نبود. قرارمون این بود که هر وقت از هم ناراحت بودیم حرف بزنیم.

ساقی رنجیده نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_آراز ما خیلی قرارا داشتیم با هم. منتها دارم حس می کنم خودت داری این اصول رو زیر پا می ذاری.

آراز خواست لب باز کند که ساقی دستش را بالا آورد.

_چیزی نگو آراز...الان و اینجا وقتش نیست. بریم خونه راجع بهش حرف می زنیم.

آراز به اجبار سر تکان داد. شک نداشت که ساقی به چیزهایی شک کرده بود. حالا پشیمان بود که چرا از همان ابتدا این جریان را با او در میان نگذاشته است. البته که دلیلش بخاطر مخالفت او بود. ساقی اهل چنین کارهایی نبود و قطعا از نقشه‌ی او استقبال نمی کرد آن وقت سوسن باید سال ها برای رسیدن به خواسته اش می دوید. با اینکه از پنهان کردن حقیقت از ساقی پشیمان بود اما از اینکه چنین نقشه‌ای را عملی کرده بود پشیمانی نداشت. _باشه. فقط الان ناراحت نباش.

زینب عامل

پارازیت

صدای بلند سپهر بینشان پیچید .

_آراز چایی چی شد پس؟

آراز از جایش بلند شد.

_بر خر مگس معرکه لعنت !

_رفته تو آشپزخانه برا نخ دادن و نخ گرفتن پس چرا برای
چای آوردن رای گیری می کنی؟

_چای می خوای؟

_آره . پررنگ باشه مال من.

آراز از آشپزخانه بیرون رفت.

_پاشو بیار پس . نخ دادن من تموم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۷۳

#زینب_عامل

ساقی دکمه‌های شومیزش را باز کرد اما قبل از اینکه آن را از تن بیرون بیاورد آراز وارد اتاق شد. با شیطنت نگاهش کرد.

_انگار چند ثانیه زود اومدم.

اشاره‌اش به دکمه‌های باز لباس او بود. به ساقی نزدیک شد و یقه‌ی شومیز او را گرفت، اما قبل از اینکه آن را از تن ساقی در بیاورد ساقی مچ دستش را گرفت و مانع شد.

_چیکار می‌کنی آراز؟

زینب عامل

پارازیت

آراز مچ دستش را آزاد کرد یقه‌ی او را کنار زده و در
حالی که کمر ساقی را گرفته بود بوسه‌ی پر حرارتی روی
شانه‌ی لخت ساقی زد.
_مقدمات بابا شدنمه.

ساقی در آغوشش ماند.
_می‌خوام دوش بگیرم.

_خب با هم دوش می‌گیریم.

ساقی نفسش را بیرون داد.
_اینطوری می‌خوای طفره بری؟

آراز حرکت دستانش روی کمر او را متوقف کرد. ساقی
درست حدس زده بود. داشت طفره می‌رفت چون نمی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

خواست با برملا شدن حقیقت ساقی را ناراحت کرده و در رابطه‌شان خدشه ایجاد کند .

_ساقی داری سخت می‌گیری.

ساقی با آرامش ذاتی‌اش سر تکان داد . شومیز را از تنش خارج کرد.

_ببخشید آراز امشب یکم بی‌حالم . می‌خوام دوش بگیرم.

خواست سمت حمام برود که آراز بازویش را گرفت.

_حرف می‌زنیم عزیزم .

روی تخت نشست و ساقی را مجبور کرد کنارش بنشیند.

_هر سوالی داری بپرس.

ساقی با شک به چشمان سبز او خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ قول می دی راستش رو بگی؟

آراز سر تکان داد.

_ قول می دم.

ساقی کامل به سمت او چرخید. بازوی آراز را گرفت.

_ یه چیزایی ازم پنهون کردی مگه نه؟

آراز کلافه گفت:

_ بخاطر خودت اینکارو کردم. می دونستم اگه بگم بهت می دارمت تو برزخ... وجدانت قبول نمی کرد از اون طرف بخاطر سوسن و سوسه می شدی.

نفسش را بیرون فرستاد. بس بود پنهان کاری. بهتر بود همه چیز را برای ساقی تعریف می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اما گرفتن این تصمیم برا من سخت نبود. الانشم
پشیمون نیستم .

ساقی با تردید پرسید:

_ تصمیم؟

دستش را روی گونه‌ی آراز که از او چشم می‌دزدید
گذاشت.

_ منظورت از تصمیم چیه؟ چیکار کردی مگه؟

آراز با زحمت در چشمان عسلی و مهربان او خیره شد.

_ خودت چی حدس می‌زنی؟

ساقی لبخندی زورکی زد.

_ آراز من اصلا نمی‌فهمم داریم راجع به چی حرف می‌زنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۷۴

#زینب_عامل

آراز دستش را روی دست او گذاشت.

_داریم راجع به نوید و کنار کشیدن یهویی و بی منطقش
حرف می زنیم. از تعجب نکردنای من بابت این اتفاق
حرف می زنیم.

مردمک چشمهای ساقی لرزید.

_مگه تو چیکار کردی آراز؟

آراز نگاهش را از چشمان پر تردید ساقی جدا کرد.

_وقتی دیدم نوید یاغی شده و به این سادگی ول کن
سوسن نیست گفتم یه پیشنهاد بدم به سپهر ببینم نظر

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

اون چیه . که اونم درجا قبول کرد . منم دیگه معطلش
نکردم . چون می دونستم نوید هیچ رقمه بیخیال سوسن نمی
شه . چشم دوخته بود به ارث و میراث پدرت .

ساقی چشمانش را کوتاه باز و بسته کرد.

_من نمی فهمم آراز ...چه پیشنهادی؟

آراز نفس عمیقی کشید و خودش را خلاص کرد.
_طعمه گذاشتیم براش .

ساقی از روی تخت بلند شد.

_طعمه یه زن بود مگه نه؟

آراز سکوت کرد و ساقی چند ثانیه بعد حیرت زده زمزمه
کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_اون زنی که اومده بود شرکت ...گفتی میکاپ آرتیسته ...
همون بود مگه نه؟

آراز در حالیکه از او چشم می‌دزدید سر تکان داد .ساقی
حیرت زده نگاهش کرد.
_چیکار کردی آراز؟

آراز کلافه دستی لای موهایش کشید.
_ساقی چه بخوای قبول کنی چه نه تو این دنیا همه کارا
با اخلاقیات حل نمی‌شه .

او هم از جایش بلند شد.
_نمی‌شه به دنیا از دریچه‌ی نگاه ساده‌ی تو نگاه کرد.

ساقی دستی به صورتش کشید.

_زنه چطوری راضی شده؟ پول دادی بهش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز پوفی کشید.

_ اینا مهم نیست ساقی. زنه به اندازه‌ی کافی نوید رو تیغ زده.

ساقی ناراحت به آراز نگاه کرد.

_ برا من مهمه ... اصلا چطوری نوید رو خام کرده؟

آراز به ساقی نزدیک شد، اما او اجازه نداد در آغوشش بگیرد.

آراز با نارضایتی اخم کرد.

_ خام کردن نوید که کاری نداره. یه آدم هوس باز که دنبال پول مفته. کافی بود این زن با یه ماشین مدل بالا جلو این مرتیکه آفتابی شه. خامش کرده و به نوید گفته در صورتی زنش می‌شه و دارایی‌هاشو شریک می‌شه باهاش که نوید زنشو طلاق بده و بچه‌هاشم بی‌خیال شه.

خندهی پر تمسخری کرد.

_ فکر کنم واقعا هم صیغهش شده یا شایدم عقد کردن .
زنه انگار جدی جدی دنبال شوهر بود . کی خرترا از نوید.

ساقی اخم‌هایش را در هم کشید.

_ قطعا که زنه خودش پولدار نیست . اگه بود محال بود
همچین کاری بکنه . خب پس توضیح بده جریان چیه
چون خیلی دوست دارم بدونم چطوری نوید رو خر
کرده؟

_ ساقی...

#پارازیت

#پارت_۴۷۵

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با جدیت میان حرف او پرید.
_گفتی هر چی پرسم جواب می‌دی. اونم راستشو.

آراز دستی لای موهایش کشید.
_جوابش رو خودت می‌دونی ساقی. من این تصویرای گول
زننده رو برای نوید ساختم.

ساقی نالید:

_آراز چطوری همچین کاری کردی؟ تو با خودت چی
فکر کردی واقعا؟

آراز از کوره در رفت.
_ساقی من بخاطر تو و خواهرت اینکارو کردم. هر دقیقه
و ثانیه داشتی با فکر و خیال برای سوسن خودت رو زجر
می‌دادی. تکلیف سوسنم که مشخص بود. چقدر باید می

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شستم و تماشا می کردم؟ فکر می کردی نوید ول کن ماجرا بود؟

ساقی سر تکان داد.

_حق داری. من نباید کاری می کردم که مشکلات خواهرم قاطی مسائل شخصیمون شه.

آراز شوکه شد.

_چی داری می گی؟ منظور من این نبود.

_اگه اون زن همه چی رو به نوید بگه چی می شه؟

آراز غرید:

_نوید که هیچ گهی نمی تونه بخوره تا ابد. تورو جون هر کی دوست داری بخاطر این چیزای مسخره خودتو زجر نده.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی دستش را در هوا تکان داد.
_ باور نمی کنم آراز.

_ چی رو؟

ساقی با ناراحتی گفت:

_ گاهی منو با کارات می ترسونی. اون زنو از کجا پیدا کردی ... آراز دوست ندارم این شکلی باشی. این رفتار ...

آراز چشمانش را ریز کرد.

_ منظورت چیه؟

پوزخندی زد.

پارازیت

زینب عامل

_ چرا می پیچونی؟ واضح بگو خب. نکنه به من شک داری؟

ساقی عصبی شد.

_ مزخرف نگو. هر چی در برابرت کوتاه میام بدتر می کنی. مرسی که خواهرمو نجات دادی، اما حق نداری اینطوری حق به جانب رفتار کنی.

یک قدم به آراز نزدیک شده و در چشمان سبز او زل زد.
_ این زندگی سوسن بود. بجای مشورت با سپهر باید با خود سوسن حرف می زدی. اگه می گفت نه زندگی خودش بود باید می کشیدی کنار ...

با حرص بیشتری ادامه داد:
_ من بهت شک ندارم، رک بهت گفتم خوشم نمیاد شوهرم بخاطر نقشه هاش بره سراغ زنی که اصلا معلوم

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نیست کیه و چیکارهس و باهاش پای معامله بشینه .یه
دقیقه فکر کن جاهامون عوض شده و من همچین معامله
ای رو با یه مرد کردم .اونوقت خودت کلاحت رو قاضی
کن بین خوست میاد؟

آراز خواست چیزی بگوید که ساقی با بالا آوردن دستش
مانع شد.

_آراز من نمی گم تو زندگی مشترکمون اشتباه نداشتم، اما
بیا و قبول کن تو هم بی اشتباه نیستی!

#پارازیت

#پارت_۴۷۶

#زینب_عامل

آراز کلافه هر دو دوستش را لای موهایش برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_من نگفتم اشتباه ندارم. ولی تو این یه مورد خاص اصلا از کاری که کردم پشیمون نیستی.

نگاه ناباور ساقی باعث شد تا ادامه دهد:

_اونطوری نگام نکن ساقی. تو و سوسن جرات انجام همچین کاری رو نداشتین. همش طفره می رفتین. اونوقت فکر می کنی سوسن به همین سادگیا خلاص می شد؟

ساقی خنده‌ی پر حرصی کرد.

_می دونم منتظر تشکرمی، اما ببخش که نمی تونم بابت قهرمان بازی قدرتدانی کنم ازت .

با جدیت ادامه داد:

_از دستت عصبیم آراز... حتی اگه این بهترین تصمیم دنیا هم بوده باشه باز باید خود سوسن رو در جریان می داشتی. من به جهنم...

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز با اینکه این رفتار ساقی را از قبل پیش بینی کرده بود و داشت نهایت تلاشش را می کرد تا آرام بماند باز هم موفق نشد.

_ساقی من دارم برای آرامش تو خودمو به در و دیوار می زنم. چطور این وجهه‌ی کارم برات مهم نیست؟

ساقی به خودش اشاره کرد.

_آراز تو توی همچین موقعیتی از من چه انتظاری داری؟
می دونی بی حد و اندازه دوستت دارم. اینم می دونی که بی نهایت برات احترام قائلم، اما آرامش من قبل از هر چیزی به این مربوطه که تو در درجه‌ی اول منو محرم رازت بدونی و وقتی تصمیم به انجام همچین کاری داری حداقل باهام مطرحش کنی!

آراز با حرص غر زد:

زیب عامل

پارازیت

_ مگه این چیزا با اخلاقیات خانم جور در میاد که بخوام مشورت کنم باهات؟

ساقی رنجیده خاطر نگاهش کرد و آرام پرسید:

_ آرازجان مگه روزی که خواستی باهام ازدواج کنی از خصوصیات اخلاقی من باخبر نبودی؟ مگه بخاطر همین خصوصیات ادعای دوست داشتنم رو نداشتی؟ چطور شده که الان این اخلاقم آزارت می‌دن؟

آراز پشیمان به چشمان دلخور ساقی نگاه کرد. در اثر عصبانیت بد حرف زده بود. دستش را بالا آورد.

_ ببخشید ... بد حرف زدم. نمی‌خواستم ناراحت کنم.

ساقی بغضش را فرو خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_اما ناراحتم کردی آراز... این بار اولتم نیست که یه چیزی رو ازم پنهوون می کنی. تو جریان بهزادم همین کارو کردی. فکر می کردم اون موقع این مشکل حل شد... فکر می کردم دیگه رازی بینمون نباشه، اما این جریان بهم ثابت کرد اشتباه فکر می کردم.

دست برد و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

_آره تو درست می گی من بخاطر اخلاقیاتم ممکن بود مخالف این قضیه باشم که می تونستم هزار و یک دلیلم برای این مخالفتم بهت بگم، اما اصل کاری سوسن بود. اگه سوسن قبول می کرد نظر من دیگه اهمیتی نداشت، اما تو و سپهر سر خود و بدون اینکه با سوسن مشورت کنین دست به همچین کاری زدین.

#پارازیت

#پارت_۴۷۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

مکث کوتاهی کرد.

_همه‌ی اینا به کنار پنهون کاریات منو به این باور می
رسونه که نه بهم اعتماد داری و نه اونقدر برام احترام
قائلی که بخوای تو کارات باهام مشورت کنی .

لبخند تلخی زد.

_حس خوبی نمی‌گیرم آرازجان ...حتی اگه تمام تلاشت
برای آرامش من باشه روشی که انتخاب کردی در کنار
این مخفی کاریات ...خود اینا بدتر آرامش رو از من سلب
می‌کنه.

آراز قاطع گفت:

_ساقی تو همه چیزمی ...معلومه بهت اعتماد دارم ...
معلومه که دوست دارم تو کارام باهات مشورت کنم...

زیب عامل

پارازیت

نتوانست ادامه دهد. وقتی عملش با حرفش یکی نبوده و رفتارهایش پر بود از تناقض ادامه دادن آن جملات مضحک بنظر می رسید. انگار ساقی هم فهمید که او توانایی ادامه دادن جملاتش را ندارد که بدون اینکه غر زده یا این ناتوانی را به رویش بیاورد آرام گفت:
_ می رم دوش بگیرم.

و بدون اینکه حرف دیگری بزند آرام وارد حمام شد.

آراز رفتن او را تماشا کرد و بعد کلافه و در حالیکه به شدت از دست خودش عصبی بود از اتاق خوابشان بیرون آمد.

_ گندت بزنن آراز...

آرامش ساقی و محترمانه حرف زدنش حتی در میان جر و بحثشان او را بیش از پیش شرمنده کرده بود. با پریشانی خودش را به پذیرایی رساند که گوشی خانه شان زنگ خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بی حوصله تلفن بی سیم را برداشت و با دیدن شماره‌ی خانه
ی پدری‌اش به اجبار به تماس جواب داد.

_سلام.

صدای مهربان پدرش امیر در گوشش پیچید.

_علیک سلام. چی شده؟ صدات چرا پنجره؟

آراز نفسش را بیرون داد.

_خوبم. شما چخبر؟ یاد ما کردین؟

امیر او را تحت فشار نگذاشت. با اینکه لحن بی حوصله‌ی
آراز نگرانش کرده بود، اما دوست نداشت او را مجبور به
حرف زدن کند.

_می‌خواستم دعوتتون کنم فردا صبحونه بیاین اینجا
مهمون منین... شامم که مهمون عطیه هستین. عروسم
کجاست اصلاً؟ بده خودم دعوتش کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_داره دوش می گیره...

امیر با مکث کوتاهی پرسید:

_صبح منتظرتون باشیم باباجان؟

آراز بی هوا پدرش را صدا زد:

_بابا...
exchange group

امیر سعی کرد نگرانی اش را پنهان کند.
_جونم؟
ROMAN

_من یه گندی زدم .
@Vip Roman

امیر محتاط و آرام پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دعواتون شده؟

آراز نیشخندی زد.

_چه زودم فهمیدی! دعوا که نه... ساقی اصلاً دعوا
کردن بلد نیست، اما خب فکر کنم خیلی ناراحتش کردم.

امیر قاطع زمزمه کرد:

_پس پوستت کنده‌س پسرجون!

#پارازیت

#پارت_۴۷۸

#زینب_عامل

آراز کلافه‌تر از قبل شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_بابا می‌شه بریم یه جایی و حرف بزنیم؟ راستش مخم
قفل کرده. مشورت لازم...

امیر متعجب پرسید:

_الان؟

آراز بی فکر جواب داد:

_آره دیگه...

امیر قاطع گفت:

_معلومه که نه!

نوبت آراز بود تا تعجب کند.

_نه؟ چرا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر مکث کوتاهی کرد.

_آراز مثل اینکه واقعا حالت خوب نیست. با همسرت بحث شده حالا به هر دلیلی...می‌خوای از خونه بزنی بیرون که بیشتر ناراحت و نگرانش کنی؟ یا می‌خوای بری بهش بگی قصد داری مشکلات زندگیت رو همین امشب با بابات مطرح کنی که از خونه می‌زنی بیرون؟

آراز گیج گفت:

_نیام پیشت یعنی؟

لحن امیر قاطع شد.

_معلومه که نه! اول بذار قفل مغزت وا شه. اصلا شاید بعدا از اینکه مشکلتون رو به من گفتی پشیمون شی. آروم شو و درست فکر کن. اگه بازم مشورت لازم بودی و مطمئن شدی که ساقی از مطرح کردن مشکلتون با من ناراحت نمی‌شه اونوقت من در خدمتم. تا هر جایی که بلد باشم کمک می‌کنم بهت...

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز آهی کشید. پدرش تا این اندازه نکته بین و حساس بود که حتی به نظر ساقی در رابطه با مطرح کردن مشکلاتشان با او اهمیت می داد و آنوقت او در رابطه با مشکل سوسن حتی از خودش هم نظر نخواست بود. با اینکه تقریباً به جواب رسیده بود، اما باز هم نیاز داشت که حرف ها و راهنمایی های پدرش را بشنود، حتی اگر از طرف او سرزنش می شد.

_مرسی بابا... تو همین توضیح کوتاه کلی چیز یاد گرفتم.

امیر خندید.

_قبلاً این همه مشتاق نصیحت نبودی.

_گند زدم آخه. دوست ندارم ساقی ناراحت باشه ازم.

امیر با مهربانی زمزمه کرد:

_فردا می‌تونیم حرف بزنینم رو در رو ...فعلا برو پیش
خانمت. زنا برخلاف ما مردا دوست ندارن موقع ناراحتی
تنها باشن. اگه پیشش نباشی به ناراحتیش دامن می‌زنی.
متوجه‌ش کن که از ناراحتیش ناراحتی حتی اگه تو بحثون
حق با تو بوده باشه. اینطوری بهش امنیت خاطر می‌دی.

آراز نفسش را بیرون فرستاد.

_می‌تونستی مشاور خانواده بشی امیر ...احتمالا نصف
بیشتر پرونده‌های طلاق به لطف تو ختم بخیر می‌شدن.

_چاپلوسی نکن بچه ...احتمالا فردا دیدمت فیزیکی
نصیحتت کنم. قبلا که طعم کشیده‌مو چشیدی.

آراز لبخند بی‌جانی زد.

زینب عامل

پارازیت

_اوهوم وقتی فهمیدی بدون اطلاع شما ساقی رو صیغه کردم! یادمه.

_خوبه که یادته. البته اگه عروسم ساقی نبود کار با یه کشیده ختم بخیر نمی شد. فردا هم ببینم نصیحت فیزیکی لازمی یا چی... فعلا برو پیش عروسم سلام منم بهش برسون.

صبحونه ی فردام یادتون نره. شب بخیر.

_شب بخیر...

#پارازیت

#پارت_۴۷۹

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

تماس را که قطع کرد تلفن را گوشه‌ای گذاشت. نمی دانست دوش گرفتن ساقی تمام شده بود یا نه، اما می خواست به نصیحت پدرش عمل کرده و کنار او باشد. برای همین به اتاق خوابشان رفت لباس‌های تنش را با یک شلوارک عوض کرد و با نیم‌تنه‌ی لخت روی تختشان دراز کشید و خودش را با گوشی‌اش مشغول کرد تا دوش گرفتن ساقی تمام شود.

چند دقیقه بعد ساقی در حالیکه حوله به تن داشت از رختکن حمام بیرون آمد. با دیدن آراز در اتاق آرام گفت: _می‌خواهی بخوابی؟ چراغارو خاموش کنم.

آراز با شرمندگی نگاهش کرد. اینکه ساقی در اوج ناراحتی‌ها و دلخوری‌هایش هم با احترام با او حرف می‌زد و قهر نمی کرد بزرگترین دارایی ارزشمند رابطه‌ی زناشویی‌شان بود. _تو نمی‌خواهی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی کشوی دراور لباس هایش را باز کرد.

_من باید لباس بپوشم و موهامو خشک کنم. تو بخواب.

لباس هایش را برداست و خواست چراغ ها را خاموش کرده و از اتاق بیرون برود که آراز با احتیاط پرسید:
_من خشک کنم موها تو؟

نگاه ساقی که به سمتش چرخید چشمان سبزش را در چشمان عسلی او قفل کرده و مثل یک پسر بچه ی معصوم ادامه داد:
_لطفا...

ساقی نگاهش را از او گرفت.
_خودم می تونم. اگه اذیتی برم تو پذیرایی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز از روی تخت بلند شد. به سمت میز آرایششان رفته و سشوار را از داخل کشوی میز بیرون آورد.

_دوست دارم من موهاتو خشک کنم.

اینبار ساقی مخالفتی نکرد. روی صندلی مقابل میز آرایش نشست و موهای خیشش را به دست آراز سپرد.

آراز انگشتانش را آرام لای موهای خیس او حرکت داده و مشغول شسوار کشیدن موهای بلند او شد.

در تمام مدتی که سشوار روشن بود سکوت کرد، اما وقتی سشوار را کنار گذاشت و برس را از روی میز آرایش برداشت تا موهای ساقی را شانه کند گفت:

_بابا زنگ زده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی نگاه کنجکاوش را از آینه به او دوخت، اما حرفی نزد
تا خود آراز توضیح دهد.

_فردا دعوتمون کرد بریم صبحانه پیششون.

ساقی آرام لب زد:

_دستشون درد نکنه.

_فردا شامم اونجاییم.

_اوهوم. مادر جون صبح حرف زدن باهام.

آراز بی ربط پرسید:

_خوبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی متوجه منظور او شد.

_سوالت اینه واقعا؟ یا می‌خواهی پرسی ببینی از دستت ناراحتم یا نه؟

_می‌دونم دلخوری !

ساقی آهی کشید. شانه را از دست آراز گرفت .

_آرازجان بمونه برای بعد. واقعا دوست ندارم دوباره این بحث رو از نو شروع کنیم.

#پارازیت

#پارت_۴۸۰

#زینب_عامل

آراز طبق خواسته‌ی ساقی عمل کرد. این بحث را ادامه نداد و بجایش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_بخوابیم.

انتظار مخالفت ساقی را داشت، اما او سر تکان داد.

_منم خوابم میاد! بخوابیم.

آراز توپ را به سمت فندق پرت کرد. هر وقت یاد اسم
سگ درشت هیکل می افتاد خنده اش می گرفت. هیچ
تناسبی میان اسم و هیکل سگ وجود نداشت، اما اینبار
آنقدر کسل بود که حتی با یادآوری این موضوع هم یک
لبخند کوچک نیز نزد.

متفکر به مقابلش خیره بود که پدرش استکان چایی را
مقابل چشمانش گرفت .

آراز استکان را از او گرفت.

_مرسی.

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر کنارش نشست.

_رو به راهی؟

آراز استکان را کنارش روی پله گذاشت.

_خوبم.

_پس کله پاچه خوشمزه نبوده!

نگاه متعجب آراز را که دید شانه بالا انداخت.

_یک سوم غذای همیشگیت هم نخوردی ازش.

_ویندوزم بالا نیومده ... شب جبران می کنم.

به نیمرخ پدرش خیره شد.

زینب عامل

پارازیت

_از اردشیر چخبر؟

_زنگ زده بودم گفت همین هفته میاد ایران.

خندید.

_باید بریم برای عروسی عموت کت و شلوار بخریم.

آراز هم بی حال خندید.

_اردشیر با اون نمکش قراره شوهر عمه‌م هم بشه! چه
سرنوشتیه من دارم!

امیر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

_فعلا که شکایت از دست سرنوشت بخاطر یه چیز
دیگه‌س.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

شانه‌ی آراز را فشار داد.

_مشکلتون حل نشد؟

آراز پوفی کشید.

_امیر بخدا راه دیگه‌ای نبود. روشم اخلاقی نبود درست
ولی این مرتیکه‌ی حیوون طور دیگه‌ای دست از سر اینا بر
نمی‌داشت.

امیر با چشمانی ریز شده نگاهش کرد.

_از چی حرف می‌زنی؟

آراز با تردید به پدرش نگاه کرد.

_سوسن طلاق گرفت تموم شد.

_خب؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب من کاری کردم که نوید اینطوری راحت طلاقش
بده.

امیر اخم‌هایش را در هم کشید.
_چطوری؟

آراز در چشمان پدرش خیره شد.
_مطمئن نیستم بتونم برات تعریف کنم یا نه.

_چطور؟

_می‌ترسم دومین چک زندگی‌مو ازت بخورم!

#پارازیت

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۴۸۱

#زینب_عامل

نگاه منتظر پدرش تسلیمش کرد.

_من و سپهر یه زن رو اجیر کردیم تا قاپ نوید رو
بدزده ...یه ظاهر خوب و گول زننده برا زنه درست کردیم
تا نوید رو قانع کنه برای اینکه با هم باشن باید زنش رو
طلاق بده و قید بچه هاش رو هم بزنه...

امیر اول با ناباوری به پسرش نگاه کرد و بعد به آنی نکشید
که اخم‌هایش درهم رفتند.
_شوخی می‌کنی؟

لحن عصبی‌اش آراز را مضطرب کرد. کم پیش می‌آمد که
پدرش عصبی شود، اما وقتی تند می‌شد این معنی را داشت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

که او برخلاف تصور خود راه را اشتباه رفته است .
سکوت آراز باعث شد تا امیر بغرد:

_ با توام آراز...

آراز با اخم‌هایی درهم جوابش را داد.
_ جدی‌ام.

امیر در حالیکه سعی می‌کرد خودش را کنترل کند پرسید:
_ بحث با ساقی چه ارتباطی به این موضوع دارد؟

قبل از اینکه آراز جواب دهد غرید:
_ نگو که سر خود همچین کاری کردی؟

_ سپهر خبر داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر کنترلش را از دست داد. از جایش بلند شد و غرید:
_ سپهر چیکاره‌ی سوسنه؟ وکیلشه؟ پدرشه؟ چیکاره‌س؟

آراز با نگرانی از اینکه اهالی خانواده صدایشان را بشنوند
بلند شد و گفت:
_ آروم بابا...

امیر کلافه دستانش را لای موهایش برده و چرخ‌ی دور
خودش زد. طولی نکشید که صدای رضا بینشان پیچید.
صدای بلند امیر او را به حیات کشانده بود.
_ چیزی شده؟

آراز به سمت او چرخید و تند گفت:
_ برو تو... چیزی نیست. ماما اینا چیزی پرسیدن بگو
داریم شوخی می‌کنیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رضا گنج سر تکان داد و بی حرف داخل خانه بازگشت .
نگاه جدی آراز جای هیچ حرفی نگذاشته بود .

وقتی رضا رفت امیر با عصبانیت ولی در حالیکه سعی می
کرد تن صدایش بالا نرود از آراز پرسید:
_ تو موقعی که یه تصمیم می گیری اصلا به عواقبش فکر
می کنی؟

مشت محکمی روی شانه ی آراز زد.
_ آخه تو سر پیازی یا تهش که همچین غلطی کردی؟ به
چه حقی خودسر همچین کاری کردی؟

آراز هم عصبی شد.
_ اگه اینکارو نمی کردم هزار سال دیگه م خلاص نمی شد.

امیر یقه ی او را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_به جهنم ...

نگاه ناباور آراز باعث شد تا امیر بگوید:

_هان؟ چیه؟ انتظار داشتی بگم قهرمانی که زندگی خواهر
زنتو نجات دادی؟ تو مسئول ازدواج و طلاق دیگرانی؟

مستقیم در چشمان آراز زل زد.

_من اگه جای ساقی بودم تو روتم نگاه نمی کردم. فقط
ساقی می تونه آدم بی فکری مثل تورو تحمل کنه.

#پارازیت

#پارت_۴۸۲

#زینب_عامل

آراز دستانش را روی سرش گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_بابا...

نتوانست چیزی بگوید. از حرف پدرش شوکه بود. امیر بازویش را گرفت و او را دنبال خودش کشید.

_بیا تا از عواقب این کار بهت بگم آقای زرنگ.

آراز دنبال امیر رفت و وقتی در دورترین نقطه‌ی حیاط از ساختمان خانه ایستادند امیر بازوی او را رها کرد.

_اگه این خبر به گوش سوسن برسه و بگه غلط کردی همچین کاری کردی چی بهش می‌گی؟

پوزخندی زد.

_حتما بهش می‌گی به لطف من جدا شدی آره؟

آراز باز هم سکوت کرد و امیر ادامه داد:

_می‌دونی اگه فردا که بچه‌هاش بزرگ شدن بفهمن چیکار کردی چی می‌شه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

با دست به بازوی آراز زد.

_منو نگاه کن.

آراز به اجبار به پدرش نگاه کرد.

_بذار من بهت بگم چی می شه .اونوقت نمی گن مامان
بابامون مشکل داشتن .می گن شوهرخاله مون باعث
جدایشون شده .هر چی مشکل دارن تو زندگی از چشم تو
و ساقی می بینن .اصلا به این چیزا فکر کردی ؟ من عروسم
رو می شناسم ، می دونم ساقی اونقدر خانمه که زود می
بخشه ... مثبت نگاه می کنه به قضایا و ... اما من سوسن
رو نمی شناسم .اگه همین فردا بهت بگه غلط کردی
همچین کاری کردی چطوری تو چشای ساقی نگاه می کنی ؟

دستش را در هوا تکان داد.

_اصلا ساقی چطوری تو چشای خواهرش نگاه کنه ؟

خسته چشمانش را بست.

_ آراز من می‌دونستم تو کلهت خرابه ... اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینهمه بی فکر باشی. آخه من چی بگم اصلاً؟

قصد کرد آراز را ترک کرده و او را با حرف‌هایش تنها بگذارد.

قبل از اینکه پسرش را تنها بگذارد گفت:

_ اصلاً من به جهنم ... خودت بشین فکر کن بین چیکار کردی؟

جوونی فعلاً تجربه‌ت کمه. بزرگ شدی می‌فهمی حتی اگه یه آدم همه چیز تموم برای ازدواج یکی دیگه معرفی کنی اولش تشکر می‌کنه و دعا به جونت، اما همین که یه اختلاف ریز تو زندگیش پیش اومد هفت و جد و آباد تورو به رگبار فحش و نفرین می‌بنده. حالا این خوبیه ... کار تو حماقت بوده فقط...

از کنار آراز گذشت.

_ ماه همیشه پشت ابر نمی‌مونه . بالاخره یه روز سوسن و
بچه‌هاش می‌فهمن و اونوقت تو می‌مونی و عواقب این
مدل کارات ... خیر سرت اومدی به ساقی کمک کنی تا کمتر
غصه‌ی خواهرش رو بخوره منتها احتمال داره کلا با این
کارت گند بخوره به روابطش با خواهرش .

این‌ها را همانگونه که به سمت خانه می‌رفت گفت و آراز
را کلافه و پریشان بر جای گذاشت.

انگار حالا که پدرش حرف می‌زد عقلش به کار افتاده می
توانست ابعاد منفی تصمیمش را ببیند . احساسی عمل
کرده و حالا دیگر آبی که ریخته بود به جوی باز نمی‌گشت.

#پارازیت

#پارت_۴۸۳

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

آراز بعد از رفتن امیر کمی در حیاط ماند و بعد برای اینکه شک اهالی خانه برانگیخته نشود به ناچار با برداشتن استکان چایی که روی پله‌ی ورودی گذاشته بود به داخل به خانه بازگشت .

مادرش که استکان چای دست نخورده را در دست او دید متعجب شد.

_جلل الخالق ! استکان چای پر برگشته!

بعد نگاهش پر شکش را بین امیر و آراز چرخاند.

_اتفاقی بین شما دوتا افتاده؟

نگاه همه و بویژه ساقی روی آراز کشیده شد . کلافگی از سر و رویش می‌بارید .

کاری از EXCHANGE GROUP

امیر بجای آراز جواب داد:

_ نه چه اتفاقی؟

با شوخی ادامه داد:

_ حالا چون پسر تیه بار میلش نکشیده چاییش رو
بخوره من شدم متهم ردیف اول؟

آراز هم سعی کرد شک و شبهه‌ی مادرش را رفع و رجوع
کند .

طبق عادتش کنار ساقی نشست.

_ عطیه خانم خیالت راحت . شوهرت باهام کاری نداشت.

زینب عامل

پارازیت

توانست سنگینی نگاه رضا و ساقی را روی خودش احساس کند، اما واکنشی نشان نداد. بجایش خطاب به ساقی گفت:

_پاشو حاضر شو بریم عزیزم.

عطیه متعرض شد.

_کجا؟ هنوز که به ساعت کاریتون خیلی مونده؟ بعدشم آسمون به زمین میاد یه روز کارو دیر شروع کنین؟

کار کوتاه نیامد.

_لپتایم جا مونده تو خونه. لازمش دارم. تا برم برش دارم و برگردیم شرکت طول می کشه.

از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت. گونه‌ی او را نرم بوسید.

_اخماتو وا کن مامان خانم. شبم لنگر می‌ندازیم اینجا.

کاری از EXCHANGE GROUP

عطیه به ساقی نگاه کرد.

_ساقی مادر به حرف این پسر گوش نده. یا امروز نرو سر کار رفتی هم شب زود بیا.

ساقی لبخندی زد و با گفتن چشم آرامی بلند شد تا مانتو اش را بپوشد. علیرغم دلخوری اش از آراز بخاطر کلافگی او نگرانش شده بود.

آراز رو به رضا که مشغول پچ پچ کردن با آيسان بود کرده و گفت:

_رضا یادت نره بری سراغ این رحیم زاده.

رضا سر تکان داد.

_یه ساعت دیگه راه میوفتم. الان خیلی زوده.

زینب عامل

پارازیت

آراز سر تکان داد و با خدا حافظی و نگاه کوتاهی که به پدرش انداخت همراه ساقی خانه را ترک کردند .

حقیقت این بود که فرارش از خانه‌ی پدری برای تنها ماندن با ساقی بود، اما حالا که تنها شده بودند نمی دانست دقیقا باید چه به ساقی می گفت .

وقتی با ماشین یک ربع در خیابان‌ها و بدون اینکه کلمه‌ای بینشان رد و بدل شود چرخ زدند بالاخره آراز سکوت را شکست.

_حق داشتی .من اشتباه کردم.

#پارازیت

#پارت_۴۸۴

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرش را به طرف آراز چرخاند. حدس می زد چه
اتفاقی رخ داده است.

_ با پدرجون حرف زدی؟

آراز کلافه موهای پریشان پیشانی اش را عقب زد.
_ من دیشب بی فکر رفتار کردم.

نگاه کوتاهی به سمت ساقی انداخت.
_ ساقی موضوع اینه که من به طرز احمقانه ای به بقیه ی
اتفاقا، به نورا و نویان ... به هیچی جز خلاص شدن
سوسن فکر نکردم. اما بخدا فقط می خواستم خواهرت
راحت شه.

ساقی سر تکان داد.

_ می دونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
آراز آرام نجوا کرد:
_ببخشید ساقی...

ساقی آهی کشید.

_آراز مسئله بخشش من نیست. مسئله سوسن و
واکنشش به این قضیه س وقتی بفهمه جریان چی بوده.

آراز پوفی کشید.
_یه غلطی کردم حالا با نیت خیر... بچه که نیستم بترسم
و این قضیه رو از سوسن مخفی کنم...

بی توجه به نگاه خیره ساقی روی خودش قاطع گفت:
_بهش می گم جریان چی بوده! الان از زبون خودم بفهمه
بهتره تا چند سال دیگه از زبون این و اون.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی سرش را به پستی صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست.

_ فکر خوبیه، فقط تورو خدا آراز یکم دندون رو جیگر
بذار ببینم اصلا چطوری باید اینو بهش بگیم. تورو خدا
اینبار خودسر نرو پیشش...

آراز اخم کرد.

_ ساقی من اگه نگفتم بهت فقط نمی خواستم تورو تو
برزخ بذارم وگرنه...

ساقی حرفش را قطع کرد.

_ عذر بدتر از گناه نیار آراز. تو نباید به بهانه‌ی اینکه
ممکنه من ناراحت یا عصبی شم یا حتی مخالفت باشم
این چیزارو ازم پنهون کنی. ما اختلاف و سلیقه و عقیده
داریم قبول... ولی آراز ما با فهمیدن همه‌ی این تفاوت‌ها
هم ازدواج کردیم. نباید با این پنهان کاری‌ها و عدم اعتماد

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به همدیگه حالا با بهانه‌های مختلف همه چی رو خراب
کنیم.

با جدیت به نیم‌رخ آراز خیره شد.

_متوجهی چی می‌گم؟

آراز سر تکان داد.

_متاسفم.

ساقی مجدد آهی کشید.

_نباش... همه آدمیم دیگه. ممکنه اشتباه کنیم.

_نمی‌خوام از دستم دلخور بمونی.

ساقی لبخند بی‌جانی زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_همین که مثل گذشته زورت نمیداد بخاطر اشتباهات
عذرخواهی کنی یعنی خیلی تغییر کردی تو زندگیمون.

آراز اخم کرد.

_خب حالا ... نمی‌خواه این یه مورد رو به روم بیاری .
فعلاً بشین فکر کن بین چطوری باید این مسئله رو حل
و فصل کنیم.

#پارازیت

#پارت_۴۸۵

#زینب_عامل

ساقی خنده‌اش را بخاطر غر زدن‌های او کنترل کرد. فعلاً
نمی‌خواست طوری نشان دهد که انگار همه‌ی مشکلات
حل شده بودند. چون در گوشه و کنار قلبش همچنان

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلخوری‌های اندکی از آراز پابرجا بود که بخاطر سوسن نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد .

_ باید با عمه صحبت کنم . ببینم نظر اون چیه . هر چی نباشه پسر دسته گلشم تو این نقشه دست داشته . ایشونم باید تنبیه شه .

آراز بی‌حوصله و با اخم سرتکان داد . این جریان بیش از حد برایش گران تمام شده بود . حس کودک نادان خطاکاری را داشت که باید بخاطر اشتباهش تنبیه می‌شد .
با لجبازی گفت:

_ سپهرم به اندازه‌ی من مقصره ...اگه تنبیه‌ی هست باید برابر باشیم .

ساقی رویش را به سمت مخالف او چرخاند و لبخندی به غد بازی او زد .

_ حتما .

کاری از EXCHANGE GROUP

با استرس در جایش درجا زد.

_ باز نشد دانیال؟

دانیال همانطور که روی لپ تاپ خم شده بود با نارضایتی گفت:

_ ای گندت بزنی... سرعت اینترنت طوریه که انگار یه لاکپشت مریض داره حرکت اسلوموشن می ره... سایتم شلوغ...

منیره که داشت زیر لب دعایی را زمزمه می کرد گفت:
_ مادر از سایت برو بیرون دوباره وارد شو.

دلارام دستش را روی قلبش گذاشت.
_ دارم سخته می کنم.

زینب عامل

پارازیت

داوود با اطمینان گفت:

_امسال دیگه صد در صد قبولی...

دانیال همانگونه که اطلاعات خواهرش را وارد سایت می کرد گفت:

_قبولم نشد فدای سرش. همه چی کنکوره و پزشکیه مگه؟

منیره حرف پسرش را تایید کرد.

_والا... اینهمه آدم تو دنیا هستن که دانشگاه نرفتن. آسمون به زمین اومده...

جمله اش تمام نشده بود که دانیال از جا پرید و با هیجان داد زد.

_دلارام... مژده بده دختر.... قبول شدی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

به سمت دلارام رفت و همانگونه که از هیجان بالا و پایین می‌پرید لپ‌تاپ را مقابل صورت او که با شنیدن صدای برادرش خشکش زده بود گرفت.

_نگاه کن ... دلارام احمدی ...

منیره و داوود هم با هیجان کنار بچه هایشان آمدند. زن و شوهر هر دو در حالیکه دستانشان را بالا برده بودند خدار را شکر کردند. منیره بلند و با هیجان گفت:

_بهزاد مادر خیر از جوونیت ببینی که خوشحالی رو آوردی خونه‌ی ما...

دلارام نگاهش را روی رتبه‌ی قبولی‌اش چرخاند. دیگر صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید. فقط صدای بهزادی که می‌گفت یقین دارد رتبه‌ی او زیر صد خواهد بود در گوشش پیچ می‌خورد.

باورش نمی‌شد. معجزه رخ داده بود ... پیش بینی بهزاد درست از آب در آمده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۸۶

#زینب_عامل

با همان حیرتی که تک تک سلول‌هایش را به اسارت گرفته بود لپ‌تاپ را از دست دانیال بیرون کشید و به صفحه‌ی آن نگاه کرد. به جدول روی صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شد و بالاخره بغضش شکست و گونه‌هایش میان بهت و ناباوری‌اش خیس شدند. چشمانش درست می‌دیدند. قبول شده بود همانطور که بهزاد قول داده بود. دانیال لپ‌تاپ را از او جدا کرد و به دست مادرش داد و بعد سفت خواهرش را در آغوش کشید.

_مبارکت باشه عزیزم. دیدی اینهمه استرس و نگرانیت بیخود بود.

زینب عامل

پارازیت

گریه‌ی دلارام شدیدتر شد و منیره که این گریه را پای خوشحالی او گذاشته بود گفت:

_قربونت بشم. آروم که شدی بیا به زنگ به بهزاد بزن. دعوتش کن همین امشب شام بیاد پیشمون. این پسر خیلی به گردنمون حق داره.

داوود را مخاطب قرار داد.

_داوودجان تو هم دیگه پشت گوش ننداز. حالا که دلارام قبول شده و بهانه‌ای نیست. حق الزحمه‌ی این بچه رو بده. چند ماه بی جیره و مواجب فقط کمک دلارام بوده.

داوود با لبخند بزرگی که روی لب‌هایش بود سر تکان داد.

_حتما خانم. زنگ بزنین دعوتش کنین. شب حساب و کتاب می‌کنم باهاش. خدا خیرش بده.

زینب عامل

پارازیت

منیره بازوی دلارام را گرفت و او را از آغوش دانیال جدا کرد.

_بسه دیگه مادر. چقدر گریه می کنی؟ خداوشکر این بار که همه چی به خیر و خوشی تموم شد. برو زنگ بزن به استادتم خبر خوش رو بده. برو عزیزم.

بعد در حالیکه از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناخت گفت:

_حالا وقتشه زنگ بزنم به عمهت و این آرمین تا با خبر قبولیت چشمشون درآد. خداوشکر که عروس اینا نشدی.

حیف بود دختر دکتر من زن یه پسر بی سواد شه.

دانیال با افسوس به مادرش نگاه کرد.

_مامان توروخدا کوتاه بیا... حالا خداوشکر دلارام قبول شده. اما عین ندید بدیدا دکتر چیه چسبوندی کنار اسمش؟ بذارین یه ترم بره دانشگاه حداقل.

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود برخلاف همیشه که وقتی همسرش از خواهرش می گفت اخم می کرد اینبار با لبخند گفت:

_دروغ نمی گه که پسر. اصل کاری قبول شدن تو همین کنکور بود که خدا رو شکر خواهرت قبول شد. بقیه اش دیگه کاری نداره. خواهرت از پشش برمیاد.

دانیال که نمی خواست خوشی آن ها را زایل کند چیزی نگفت و فقط سر تکان داد. چشمش به دلارام خورد که غمی عظیم نگاهش را فرا گرفته بود. در این بین چیزی درست نبود. غم نگاه دلارام با خبر خوبی که شنیده بود تناقض زیادی داشت.

فقط یک حدس در ذهنش بالا و پایین می شد و آن این بود که بین او و بهزاد اتفاقاتی رخ داده است.

زینب عامل

پارازیت

بی اختیار اخی میان ابروهایش جا خوش کرد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید مادرش گفت:

_دلارام چرا واستادی مارو نگاه می کنی؟ مادر دورت بگرده خواب نیستی. قبول شدی. برو زنگ بزن به استادت. برو مادر.

دلارام سر تکان داد و زیر نگاه سنگین دانیال به اتاقش بازگشت. آن هم در حالیکه دل خودش نیز پر می کشید تا صدای بهزاد را شنیده و به او خبر قبولی اش را بدهد، اما با دلخوری های بینشان چه می کرد؟

#پارازیت

#پارت_۴۸۷

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از اینکه با بهزاد تماس بگیرد چند بار طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد. بین تماس گرفتن و نگرفتن مردد بود. نمی دانست کار درست چیست. هنوز دلخوری هایش از او پابرجا بودند، اما ذوق این را نیز داشت که خبر بزرگترین دست آورد زندگی اش یعنی قبولی در کنکور را با او به اشتراک بگذارد. قبولی که قسمت اعظم آن را بی تعارف مدیون بهزاد بود. دو دل بود، اما با این وجود تصمیم گرفت با بهانه ای که مادرش با دعوت بهزاد برای شام به دستش داده بود با او تماس بگیرد.

با این فکر گوشی اش را برداشت و با هیجان بی اندازه ای شماره ی بهزاد را گرفت. صدای هر بوقی که در گوشی می پیچید اضطراب و هیجانش چند برابر می گشت. به سان دخترکان دیرستانی که دور از چشم مادر و پدرشان با دوست پسرشان تماس می گرفتند! البته که حال و روز خودش نیز تفاوت چندانی با همان دخترهای دیرستانی نداشت!

انتظارش طولانی تر شد. بجز در مواقعی که خود بهزاد از قبل اطلاع داده بود مدتی نخواهد بود پیش نیامده بود که جواب تماسش را ندهد. هر وقت با او تماس می گرفت بوق اول به دوم نرسیده صدای پرانرژی اش در حالیکه عموما مریدا صدایش می کرد در گوشش طنین می انداخت، اما حالا خبری از او نبود.

دلارام تماس را قطع کرد و با این فکر که حتما دست او بند بوده است روی تختش نشست و منتظر ماند تا خود بهزاد با دیدن تماس از دست رفته اش با او تماس بگیرد. حال خوشی که از خبر قبولی اش به وجودش تزریق شده بود اجازه نمی داد افکار منفی به ذهنش رسوخ کنند، اما وقتی انتظارش طولانی شد و برای بار دوم با بهزاد تماس گرفت و او جواب نداد سد این مقاومت ناخودآگاهش در برابر افکار منفی شکست و ترس و دلشوره ای عجیب وجودش را پر کرد.

پارازیت

زینب عامل

تعداد تماس‌های مکررش که به بالای ده رسید دیگر صبوریش را از دست داد. بهزاد به واسطه‌ی کارهایی که کرده بود و دشمن‌هایی که برای خود تراشیده بود همیشه در معرض خطر بود و این موضوع باعث می‌شد دلارام نتواند کنترلی روی بی‌قراری‌اش داشته باشد. بخصوص که حالا هویتش نیز لو رفته بود.

برای همین هم با عجله برای پیدا کردن شماره‌ی بهنام مخاطبینش را زیر و رو کرد و وقتی اسم او را نیافت کلافه با ساقی تماس گرفت. صدای ساقی خیلی سریع در گوشش پیچید.

— سلام دلارام جان حالت چطوره؟

دلارام سرسری احوال پرسید و بعد پرسید:

— ساقی جون می‌شه شماره‌ی داداش بهزاد رو بدین به من؟

لحن مشوش دلارام ساقی را هم نگران کرد.

— چیزی شده عزیزم؟ صدات نگران بنظر میاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام مضطرب توضیح داد:

_ نه چیز خاصی که نشده. فقط با بهزاد کار داشتم منتها هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. شماره‌ی دکتر رادمنشم گم کردم. برای همین خواستم از شما پرسم ببینم شماره‌ی ایشون رو دارین تا زنگ بزنم پرسم از بهزاد خبر داره یا نه.

ساقی که نمی‌توانست تناسبی بین لحن به شدت مضطرب و توضیح او بیابد با همان تعجبی که همچنان داشت گفت:

_ عزیزم صبر کن از آراز شمارش رو بگیرم. پیامک می‌کنم برات.

#پارازیت

#پارت_۴۸۸

دلارام سرسری خداحافظی کرده و مضطرب به گوشی چشم دوخت تا ساقی پیامک مورد نظرش را ارسال کند .
وقتی بعد از حدود ده دقیقه که برای دلارام به اندازهی ده سال گذشت ساقی شماره را ارسال کرد خیلی سریع با بهنام تماس گرفت.

مضطرب و در حالیکه داشت گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید به انتظار پاسخ بهنام ایستاد . هر قدر که بر تعداد بوق‌ها افزوده می‌شد نگرانی او هم شدت می‌گرفت . درست وقتی که داشت از پاسخ دادن او ناامید می‌شد صدای بهنام در گوشش پیچید .

سلام...

دلارام با هول گفت:

_سلام دلارامم.

بهنام متعجب پرسید:

_شناختم. خوبی؟ چیزی شده؟

دلارام نفسش را به بیرون فوت کرد تا از میزان استرس و دلشوره‌ی عجیبش بکاهد.

_از بهزاد خبری داری؟

بهنام با تردید جواب داد:

_صبح باهاش حرف زدم. چطور مگه؟

سکوت چند ثانیه‌ای دلارام نگرانش کرد.

_چی شده دلارام؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

زینب عامل

پارازیت

دلارام کلافه طره‌ای از موهای فرش را دور انگشتش
پیچاند.

_هر چی زنگ می‌زنم بر نمی‌داره. من سه تا شماره ازش
داشتم که به هر سه تاشم زنگ زدم. سیم کارت جدید
گرفته؟

بهنام هم بی‌دلیل دچار دلشوره شد.

_نه صبح با خط همیشگی‌ش حرف زدم باهاش.

خیلی سریع اضافه کرد.

_تو قطع کن من زنگ بزنم ببینم پیداش می‌کنم.

دلارام اطاعت کرد اما قبل از قطع تماس تاکید کرد که
بهنام به او نیز خبر دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بعد از قطع تماس روی تختش نشست و با اضطراب
نگاهش را به ساعت روی گوشی‌اش دوخت. وقتی دید
دلشوره‌امانش را بریده است از سر ناچاری وارد باکس پیام
هایش با بهزاد شد و نوشت:

"بهزاد چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟"

پیام‌های بعدی را هم بلافاصله ارسال کرد.
"نگرانتم... می‌شه بهم زنگ بزنی؟"

"خبر خوب دارم برات"

آنقدر لب زیرینش را گاز گرفت که با احساس طعم
شوری خون در دهانش متوجه شد که لبش زخم شده
است.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بیست دقیقه از تماسش با بهنام گذشته و او مشغول تایپ پیام جدید بود که گوشی در دستش لرزیده و شماره ی بهنام روی صفحه ی گوشی اش افتاد. خیلی سریع تماس را جواب داد:

__پیداش کردی؟

بهنام با استرس جواب داد:

__نیست... هر چی زنگ می زنم بر نمی داره. می رم یه سر به خونه ای که اونجا زندگی می کرد بزنم.

__همون پنت هاوس دوستش؟

__آره.

دلارام از جایش پریده و به سمت کمد لباس هایش رفت.

__منم خودمو می رسونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۸۹

#زینب_عامل

حتی منتظر نماند بهنام مخالفتی کند. سرسری خداحافظی کرد و سرسری مانتو و شالی را از کمد لباس هایش بیرون آورد و پوشید. توجهی به جین رنگ و رو رفته ای که به تن داشت نکرد و بعد از برداشتن کیفش خیلی سریع از اتاق بیرون زد.

اولین کسی که متوجهش شد مادرش بود که با تعجب براندازش کرد و پرسید:

_کجا شال و کلاه کردی مادر؟

زینب عامل

پارازیت

سوال منیره باعث شد تا نگاه داوود و دانیال نیز به سمت دلارام بچرخد.

دلارام مضطرب لب زیرینش که زخم شده بود را گاز گرفت. درد در وجودش پیچید. با دروغی که کاملاً واضح بود گفت:

_دوستم زیبا فهمیده قبول شدم. گفت یه ساعت بریم بیرون.

منیره که غرق در خوشی قبولی دخترش بود اصلاً توجهی به اضطراب و صورت رنگ پریده‌ی او نکرد و با خوشحالی گفت:

_مادر می‌داشتی برا فردا دیگه!

دلارام سریع گفت:

_دیگه شد دیگه!

کاری از EXCHANGE GROUP

منیره رهایش نکرد.

_باشه برو فقط زود برگرد.

دلارام خواست برود که صدای مادرش مجدد متوقفش کرده و باعث کلافگی اش شد.

_دلارام...

دلارام با خلقی تنگ به سمت مادرش چرخید.

_بله؟

_به آقا بهزاد زنگ زدی؟

دلارام با استرس سرفه‌ی کوتاهی کرد.

_جواب نداد. یه روز دیگه دعوتش می‌کنی!

فرصت نداد دیگر منیره چیزی بگوید و با حرکاتی شتابزده
خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. مشغول پوشیدن
کتانی‌هایش بود که در ورودی خانه باز شد و قامت
دانیال را دید. قبل از اینکه چیزی بگوید دانیال پرسید:
_چی شده دلی؟

دلارام خواست قضیه را ماست مالی کند که دانیال با
جدیت بازویش را گرفت.
_دروغت زیادی واضح بود.

چشمانش را ریز کرد.
_بلایی سر بهزاد اومده؟

دلارام شوکه نگاهش کرد که دانیال پوفی کشید.

زینب عامل

پارازیت

_دلارام الان وقت روزهی سکوت نیست! دیگه من می
دونم بینتون چخبره.

دلارام آب دهانش را قورت داد. دانیال از رابطه‌ی او و
بهزاد کم و بیش باخبر بود و دلیلی نداشت که نگرانی‌اش را
از او پنهان کند.

_زنگ زدم جواب نمی‌ده.

ابروهای دانیال بالا پریدند.

_واسه همین اینطوری هول کردی؟ شاید جاییه دستش
بنده.

دلارام ناامید به چهره‌ی دانیال خیره شد. او که خبر
نداشت بهزاد چه پیشینه‌ای دارد. بی‌اختیار لب زد:
_دانیال تو خیلی چیزا راجع به بهزاد نمی‌دونی.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ابروهای دانیال بالا رفتند.

_چیارو نمی‌دونم؟

#پارازیت

#پارت_۴۹۰

#زینب_عامل

دلارام بی آنکه بند کفش‌هایش را ببندد به سمت آسانسور
پا تند کرد.

_دانیال الان وقتش نیست. بعدا می‌گم بهت.

دانیال خودش را کنار او رساند.

_حداقل بگو چه بلایی سر بهزاد اومده؟

دلارام وارد اتاق آسانسور شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_گفتم که دانیال تلفنش رو جواب نمی‌ده.

کلافه چشمانش را بست و سرش را به دیوار اتاق
آسانسور تکیه داد. چند ثانیه بعد زمزمه کرد:

_ان‌شالله که دلشوره‌م الکیه و اتفاقی نیوفتاده.

دانیال که از موضوع سردرنیاورده بود با اخم پرسید:

_کجا داریم می‌ریم؟ اینو که می‌تونی بگی؟

دلارام تند و بی‌فکر جواب داد:

_بهزاد یه مدت تو یه پنت‌هاوسی زندگی می‌کرد می‌رم یه
سر به اونجا بزنم. داداشش بهنامم اونجاست.

ابروهای دانیال بالا پریدند. به دنبال دلارام که از
آسانسور خارج شد پا تند کرد و حیرت زده پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_چی می گی دلارام؟ پنت هاوس چی؟ داداش کی؟ بهزاد مگه
تک فرزند نیست؟

دلارام که فهمید چه سوتی داده است ایستاد و لبش را گاز
گرفت. دانیال بازویش را اسیر دست خود کرد.

_وایستا دلارام قضیه ی بهزاد چیه؟

دلارام مضطرب سرش را چرخاند و به چشمان دانیال نگاه
کرد.

_بریم پیدااش کنیم. بخدا قول می دم همه چی رو مو به
مو برات تعریف کنم.

دانیال اخم کرد.

_این همه مدت به همه ی ما دروغ گفتی؟

دلارام التماس کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دانیال خواهش می کنم .من دارم از شدت استرس می
میرم.

دانیال که دید حال او واقعا بد است کمی کوتاه آمد.
_تو ماشین همه چی رو تعریف می کنی .

لحن جدی و قاطع دانیال دلارام را ناچار گذاشت تا سر
تکان دهد.

_باشه.

*

به ساختمان عظیم مقابلشان اشاره کرد.

_اینجاست.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دانیال که در تمام طول راه سکوت کرده و فقط به توضیحات دلارام گوش داده بود با رسیدن به مقصد ماشین را متوقف کرد و گفت:
_باورم نمی‌شه دلارام.

دلارام با شرمندگی خواست در ماشین را باز کرده و پیاده شود که دانیال اجازه نداد.

_دلارام می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ این چیزایی که تعریف کردی ... این پسر نرمال نیست می‌فهمی؟

دلارام نالید:

_دانیال من دارم از شدت اضطراب بالا می‌ارم. توروخدا نصیحت کردنم رو بذار برا وقت دیگه.

دانیال دستش را لای موهای کوتاهش برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ همه چیزایی که برا من تعریف کردی رو عینا برا مامان و بابام تعریف می کنی.

با چشمانش برای دلارام خط و نشان کشید.

_ فهمیدی؟

#پارازیت

#پارت_۴۹۱

#زینب_عامل

دلارام که عجله داشت خودش را داخل ساختمان برساند فقط سر تکان داد و بدون اینکه مهلتی به اعتراض دانیال دهد از ماشین پیاده شد و به سمتی که مدنظرش بود دوید. سریع وارد لابی ساختمان شد و خواست به سمت آسانسور پاتند کند که صدای نگهبان متوقفش کرد.

_ خانم کجا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام به سمت نگهبان چرخید.
_من با آقای امیری کار دارم.

ابروهای مرد نگهبان بالا رفتند. دستی به کلاه لبه‌دارش کشید.

_زبونم لال برای آقای دکتر اتفاقی افتاده؟ آخه همین چند دقیقه قبل...
exchange group

جمله‌اش کامل نشده بود که صدایی حرفش را قطع کرد.
در آسانسور باز شد و بهنام از آن بیرون آمد. دلارام با صدای باز شدن در آسانسور نگاهش را از نگهبان گرفت و با دیدن بهنام نگهبان را به کل فراموش کرد و با استرس از بهنام پرسید:

_بهزاد بالاست؟
@Vip Roman

زینب عامل

پارازیت

بهنام مضطربتر از او جواب داد:

_نیست دلارام. انگار آب شده رفته تو زمین.

دلارام یخ بست.

_یعنی چی؟

بهنام کلافه و با ترس موهایش را کشید.

_نمی‌دونم. نمی‌دونم...هرجایی که فکر می‌کردم ممکنه اونجا باشه زنگ زدم. حتی خونه‌های فامیلامون تو ملکان. پیش هیچ کس نیست.

دلارام ناباور یک قدم به عقب برداشت. سعی داشت افکار منفی را پس بزند، اما هجوم این افکار به سمت مغزش و روحش پر سرعت‌تر از چیزی بود که بتواند آنها را کنترل کند.

_یعنی بلایی سرش آوردن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهنام چشمانش را بست.

_نگو دلارام...تورو خدا نگو...حتما باز داره شیطنت می کنه و سر کارمون گذاشته.

چشمانش را باز کرد.

_زنگ زدم آرام بیاد می گردیم پیداش می کنیم.
با حرص اضافه کرد.

_بخدا دستم بهش برسه تیکه تیکه ش می کنم. اگه اینبارم شوخیش گرفته باشه زندهش نمی دارم.

حرف های بهنام هیچ تاثیری در آرام شدن دلارام نداشت
که بی هوا زیر گریه زد.

_بهزاد بی خبر جایی نمی ره. حتی سری قبلم وقتی مجبور شد بره برام یادداشت گذاشته بود. اون اهل همچین شوخیای مسخره نیست.

زینب عامل

پارازیت

گریه‌ی دلارام بهنام را بیشتر بهم ریخت، اما فرصت نیافت جمله‌ای برای آرام کردن او بر زبان بیاورد چون همان لحظه پسر قد بلند و جوانی وارد لابی شد و با دیدن صورت گریان دلارام سریع به سمت او دوید و نگران پرسید:

_دلارام، عزیزم، چت شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

دلارام به صورت برادرش خیره شد.

_دانیال بهزاد نیست. حتماً یه بلایی سرش اومده.

دانیال خواست چیزی بگوید که بهنام غرید:

_زبونت رو گاز بگیر دختر!

#پارازیت

#پارت_۴۹۲

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

جمله‌ی بهنام که با خشونت و نگرانی بیان شده بود باعث شد تا دانیال به سمت او بچرخد و با اخم و سوالی نگاهش کند، اما دلارام داغان‌تر از چیزی بود که بتواند آن‌ها را بهم معرفی کند. دانیال را کنار زد و به سمت بیرون از ساختمان قدم برداشت. در آن فضای بسته احساس خفگی می‌کرد. پشت سرش صدای دانیال که اسمش را گفته بود و صدای نگهبان که با کنجکاو می‌خواست بفهمد چه بلایی بر سر بهزاد آمده است را شنید، اما توجهی نشان نداد.

از ساختمان بیرون زده و به دیوار پشت سرش تکیه داد. چشمانش را بست و زیر لب با خود نجوا کرد:

بهزاد تورو خدا برگرد... قول می‌دم حرف بزنیم. لجبازی نمی‌کنم. ناراحتیامو می‌ریزم دور...

زینب عامل

پارازیت

بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود شکست و بی
صدا گریست. همانگونه که سرش پایین بود اشک می
ریخت که صدای آشنایی باعث شد سرش را بالا بیاورد.
_دلارام خانم...

دلارام با دیدن آراز تکیه از دیوار گرفته و اشک‌هایش را
سریع پاک کرد.
_سلام.

آراز با شک به صورت او خیره شد.
_علیک سلام. چی شده؟ بهزاد رو پیدا نکردین؟

دلارام ناامید به چشمان سبز آراز خیره شد:
_نیست... اینجام نیست. یه قطره آب شده رفته تو زمین.

آراز دستانش را داخل جیب شلوار فرو کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_خیلی خب ... این همه گریه نداره که ... بچه نیست که
گم شده باشه پیداش می کنیم.

لحن مطمئن آراز می توانست دلارام را آرام کند اگر تردید
روی چشمانش سایه ننداخته بود.

_می ترسم یه بلایی سرش بیارن...

آراز چشم دزدید.

_نترس ... بهزاد زرنگ تر از این حرفاست.

بلافاصله سوال پرسید تا حواس دلارام را منحرف کند.

_بهنام اینجا نیست؟

دلارام به داخل ساختمان اشاره کرد.

_با برادرم دانیال تو لابی ان!

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز متعجب پرسید:

__برادرت؟

پوفی کشید و مجال نداد دلارام جواب دهد.

__خیلی خب ...من با موتور اومدم .ماشین ندارم ولی اگه ماشین آوردین برو بشین تو ماشین .نگرانم نباش .بهزاد رو صحیح و سالم بهت تحویل می دیم.

دلارام اینبار با لحن آراز اندکی آرام شد، اما همزمان خجالت کشیده و لب گزید .حال خراب ظاهری اش سر درونش را به نمایش گذاشته بود .

آراز داخل رفت و چند دقیقه بعد همراه بهنام و دانیال از ساختمان بیرون آمدند .دانیال که اخم هایش درهم بود با دیدن دلارام و صورت خیس از اشکش نگران پرسید:

زینب عامل

پارازیت

_حالت خوبه؟

سوال دانیال باعث شد نگاه بهنام و آراز هم روی دلارام
متمرکز شود.

و بالاخره اینم لینک کانال و رمان جدید همونطور که
بهتون قول داده بودم 😊❤️

رمان جدید یک داستان اجتماعی و کاملاً عاشقانه‌ست 😊

<https://t.me/+ZqYPNZi1LSpiMWIO>

#پارازیت

#پارت_۴۹۳

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام بی آنکه جواب سوال دانیال را دهد نگاه مضطربش را بین آن سه چرخاند.

_چی شد؟ حالا چی می شه؟

نگاه کلافه‌ی بهنام و آراز حالش را بدتر کرد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید آراز با جدیت رو به بهنام گفت:

_تو برو بالا لپ‌تاپ و گوشی و خلاصه هر دردسری از این پسر هست رو چک کن بین پیامی تحت عنوان تهدید و این چیزا براش نفرستادن. چیز بدرد بخور بود نگه دار و اگه چیزی بود که تو دردسر بندازتش از بین ببر.

بند دل دلارام پاره شد، اما آراز با جدیت ادامه داد:

_ما هم می‌ریم جاهایی که ممکنه اونجا باشه رو می‌گردیم پیداش نشد گزارش می‌دیم به کلانتری .

دانیال که دید کم مانده است دلارام از حال برود بازوی او را گرفت.

_آروم بگیر دلارام. اصلا شاید مجبور شده بره جایی و فرصت نکرده خبر بده.

آراز با مخاطب قرار دادن دانیال گفت:

_شما خواهرت رو بردار برو. خبری شد ما زنگ می‌زنیم بهتون.

دلارام تند و سریع بجای دانیال جواب داد:

_نه من جایی نمی‌رم ...

دانیال صدایش زد:

_دلارام...

زینب عامل

پارازیت

دلارام مجالش نداد.

_ تو می‌خواهی بری برو دانیال من جایی نمی‌رم.

دانیال پوفی کشید و رو به بهنام و آراز کرد.

_ ما هم میایم.

*

امیر دستش را گرفت.

_ ساقی جان بابا آروم باش.

اردشیر حرف برادرش را تایید کرد.

_ کم به خودت استرس بده. اصلاً صبر کن آراز برسه

ببینیم جریان چیه؟

ساقی سعی کرد با کشیدن نفس عمیقی خودش را آرام کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ دلشوره دارم پدرجون. آرازم درست و حسابی پشت
تلفن حرف نزد بفهمم چی شده.

امیر دستش را فشار داد.

_ گفت تو راهه دیگه. الان میاد حرف می زنیم.

ساقی با استرس به ساعت گوشی اش چشم دوخت و با
اضطراب منتظر ماند تا آراز از راه برسد. درست دقیقه
بعد صدای موتور آراز در حیاط پیچید. عطیه که تازه از
آشپزخانه رسیده و به جمع آنها پیوسته بود گفت:
_ بیا عزیزم رسید.

ساقی " ببخشید " ی گفت و با عجله از جایش برخاسته
و خودش را به حیاط رساند. آراز داشت از پله های
ورودی بالا می آمد که او را دید. به سمتش پا تند کرده و
او را در آغوشش فشرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_چی شد آراز؟ پیدا شد؟

آراز کمر او را نوازش کرده و بوسه‌ای روی سرش کاشت.
_آروم باش عزیزم. پیداش می‌شه. به کلانتری گزارش دادیم.

#پارازیت

#پارت_۴۹۴

#زینب_عامل

ساقی ناباور از آغوش او بیرون آمد.

_یا فاطمه‌ی زهرا! کار رسید به کلانتری؟ بهنام و دلارام
حالشون چطور بود؟

آراز پوفی کشیده و دست ظریف او را میان دست مردانه
اش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ داغون ... دلارام که یه ریز و بی صدا گریه می کرد . بهنامم
که افتضاح داغون بود.

دست آزادش را لای موهایش فرو برد.

_ خدا رحم کنه ... می ترسم بلای بدی سرش آورده باشن .
کلی پیام تهدید از این و اون داشت تو لپ تاپش ...

ساقی بی اختیار دست آراز را فشار داد.

_ آراز اگه پیداش نکردن چی؟

مضطرب تر لب زیرینش را جوید.

_ یعنی ممکنه زیونم لال ...

آراز نگذاشت جمله اش را کامل کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_نگو ساقی ... ان شاء الله که چیزی نشده. از کارای این
پسر که نمی‌شه سر درآورد. شاید خودش رفته یه جایی و
مجبور شده به کسی نگه...

ساقی دستش را روی قلبش گذاشت. تپش قلب گرفته بود.
_عجب داستانی شد ... تازه کلی خوشحال بودم که عمو
اردشیر از ترکیه برگشته ...

آراز لبخند بی‌جانی زد.

_موانع پیش روش برای ازدواج با عمه‌ت برداشته شده؟

ساقی با صورتی آویزان جواب داد:

_اینطور بنظر میاد ... هر چند الان با اتفاقی که برا بهزاد
افتاده نمی‌شه راجع به این قضیه حرف زد.

آراز او را به دنبال خود داخل خانه کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

__ بد به دلت راه نده . ان شاء الله بهزادم سرحال پیداش می شه.

ساقی همراهش شد و با تردید پرسید:

__ می گم آراز نکنه همون زنی که بهزاد باعث شد کارخونه ش پلمپ بشه یه بلایی سرش آورده باشه؟

همزمان که وارد پذیرایی شدند آراز جواب داد:

__ یکی دوتا نیستن ساقی ... کلی آدم هست که به لطف بهزاد پته شون ریخته شده رو آب و حسابی ازش کینه گرفتن . فقط من امیدوارم این گم شدن بهزاد ربطی به اون آدمای کله گنده نداشته باشه.

امیر که متوجه آنها شد نگران پرسید:

__ آراز بابا چخبر؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آراز همان جوابی که به ساقی داده بود را برای پدرش تکرار کرد.

اردشیر متفکر لب زد:

_گمون کنم این پسر سرش رو به باد داده .

عطیه روی دستش زد.

_زبونت رو گاز بگیر اردشیر ...

امیر با حالی متاثر زمزمه کرد:

_اردشیر درست می گه ... بدبختی منم نمی تونم به این جریان خوش بین باشم .

این جمله ی امیر آراز و ساقی را مضطرب تر از قبل کرد .
آراز بی اختیار گفت:

_کاش بهنام رو تنها نمی داشتم . وضع ما که غریبه ایم
اینه . می ترسم سخته کنه تا صبح!

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۴۹۵

#زینب_عامل

امیر با جدیت گفت:

_پاشو زنگ بزن بهش. یا برو دنبالش امشب رو بیاد خونه
ی ما. منم به چند تا از آشناهای دورم می سپرم بلکه جدی
تر پیگیر این موضوع شدن.

آراز با اینکه امیدی نداشت ولی سر تکان داد.
_زنگ می زنم بهش.

اردشیر جلوش را گرفت.

_پاشو بریم خونهش... ساقی اینجا پیش امیر ایناست
نگراناش که نیستی. زنگ بزنی بهش بازم اینجا نیاد. بهتره

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

ما بریم پیشش بلکه باز دور و اطراف شهرم یه نگاهی
انداختیم.

آراز نگاه مرددش را به ساقی دوخت و وقتی او اطمینان داد
که خیالش از بابت او راحت باشد و شب را در خانه‌ی
امیر خواهد ماند آراز از حرف اردشیر اطاعت کرد و
همانگونه به بهنام زنگ می‌زد همراه اردشیر خانه را ترک
کردند.

**

ساقی همانگونه که با تردید کاهوی دستش را خرد می‌کرد
به سرور چشم دوخت .

_ عمه می‌گم می‌خواین بذاریمش واسه یه روز دیگه؟

سرور دو لیوان چای برای خودش و ساقی ریخت و کنار او
نشست.

_ چرا امروز و فردا کنیم؟ سوسن باید بدونه ساقی . سپهر
و آرازم باید ازش معذرت بخوان.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی برش دیگری به کاهوها زد.

_می دونم عمه جون ... می گم چون الان از بهزادم خبری نیست آراز یکم بهم ریخته س و ممکنه ناراحت شه ...

سرور پوفی کشید.

_می ترسم دست دست کنیم اونقدر که سوسن خودش همه چی رو بفهمه ... اینطوری خیلی بد می شه ساقی ...

ساقی چاقو را داخل کاسه گذاشت و کاسه ی زیر دستش را کنار زد.

_عجب مصیبتی شده بخدا ... همه چی پیچیده تو هم ... طفلک دلارام ... زنگ زدم حالش رو پرسم . پشت تلفن جون نداشت حتی حرف بزنه .

سرور با افسوس سر تکان داد.

زینب عامل

پارازیت

_ ان شالله که پیداش می شه.

_ عمه جون می ترسم زبونم لال کشته باشنش...

_ خدا نکنه ... بعید می دونم کار به اینجاها برسه . حالا بد
به دلت راه نده .

ساقی آهی کشید.

_ نذر کردم برای پیدا شدنش . خدا به جوونی و برادرش
رحم کنه.

به سرور خیره شد.

_ تموم خوشی برگشتن عمو اردشیر با این اتفاق پرید.

ابروهای سرور بالا رفتند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت
_مگه برگشته؟

ساقی لبخند عریض و طویلی زد.
_یعنی شما خبر نداشتین؟

سرور اخم کرد.
_خودتو لوس نکن.

#پارازیت
#پارت_۴۹۶
#زینب_عامل

ساقی لبخندش را به خنده‌ی کوتاهی وسعت داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_حتما خواسته سورپرایزتون کنه دیگه! برگشته اونم چه برگشتنی. فکر کنم آینور و اورهان کاملاً راضی شدن و دیگه مشکلی سد راه ازدواجتون نیست.

سرور اخمی کرد.

_یه طوری داری با ذوق تعریف می کنی انگار من یه دختر هفده هجده ساله‌م.

_دیگه بهانه نیارین عمه جون. طفلک عمو اردشیر هر شرطی گذاشتن قبول کرد. بعدشم من از چشاتون می فهمم که نسبت بهش بی میل نیستین. سپهرم که مشکلی با ازدواجتون نداره. دیگه چه اشکالی داره اگه ازدواج کنین؟ اینقدر به خودتون سخت نگیرین. این همه سال تنها بودین کافیه.

سرور آهی کشید. بجای اینکه بحثی که ساقی شروع کرده بود را ادامه دهد نمایشی به او تشر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_پاشو یه نگاه به خورشمون بنداز... دست از نصیحت
کردن من بردار.

ساقی با لبخند معنادار چشمی گفت و در حالیکه اینبار به
جواب مثبت عمه‌اش به اردشیر خوشبین‌تر از قبل بود
سراغ خورشت رفت.

**

_آراز کجاست؟

سپهر آستین پیراهنش را مرتب کرد.

_تو حیاط داشت با گوشیش حرف می‌زد الان میاد.

ساقی دل‌نگران نویان را پیش سپهر فرستاد.

_حواست به این وروجک باشه تا من بیام.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع خودش را به حیاط رساند و با چشم به دنبال آراز گشت.

آراز کلافه روی پله‌ی ورودی نشست و در فکر فرو رفته بود. ساقی ناراحت نگاهش کرد. می‌دانست او درگیر گم شدن بهزاد بود. شروع زندگی مشترکشان با دغدغه‌ها و مشکلات زیادی همراه شده بود. دلش می‌خواست تمام این مشکلات را که اطرافیانشان درگیرشان بودند حل می‌شد و می‌توانستند خودشان را مهمان یک سفر طولانی کرده و خستگی در کنند.

آرام قدم برداشت و کنار آراز نشست. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

_خسته نباشی عزیزدلم.

آراز آنقدر در فکر بود که متوجه حضور ساقی نشده بود و وقتی صدای گرم او را شنید و دستش را روی شانه‌اش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

حس کرد به سمت او سر چرخاند. دستش را با محبت دور شانه‌ی او حلقه کرد.

_خوبی چشم عسلی؟

ساقی دستش را بالا آورد و صورت زیر و مردانه‌ی او را لمس کرد. هنوز به خاطر داشت روزهایی را که در حسرت لمس صورت او بود.

_چشم عسلی نگران توئه !

با دلهره‌ای که آرام آرام داشت همان قلبش می‌شد پرسید:

_از بهزاد خبری نشد؟

آراز ساقی را بیشتر از قبل به خود فشرد.

_امشبم تموم شه می‌شه سه شبانه‌روز که گم شده.

پوفی کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_از فکرای که تو ذهنم میاد می ترسم .

#پارازیت

#پارت_۴۹۷

#زینب_عامل

خیلی سریع بحث را تغییر داد.

_ولش کن ...فکرتو درگیرش نکن .درست می شه.

ساقی به مهربانی او که در هر شرایطی به فکرش بود لبخند زد.

آراز...

آراز سرش را زیر گوش او برد و نفس عمیقی کشید .خمار و کشدار جواب داد:

_جون آراز؟ تنت می خاره عزیزم؟ اگه آره پاشو بپوش بریم خونمون مشکلک رو حل کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی سرش را به سمت او متمایل کرد و آرام بوسه‌ای
روی گونه‌اش کاشت. آراز خمارتر از قبل شد.

_درست حدس زدم! خوشم میاد کمال هم‌نشینی با من
روت اثر کرده و دیگه نمی‌ترسی تو جایی غیر از خونه‌مون
منو ببوسی.

خندید! خستگی از صدایش می‌بارید.

_از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد! اسم
من بد در رفته هیچ کس خبر نداره تو خونه چطوری آراز
معتمد رو دم به دقیقه با عشوه و ناز و بوس کردنات از
راه بدر می‌کنی. بخصوص وقتی دامن کوتاه تنته!

ساقی لبخندی زد.

_روم تو روت باز شده جناب معتمد. دیگه با این حرفا
نمی‌تونی کاری کنی سرخ و سفید شم.

آراز دو دستش را دور کمر ساقی قفل کرد و سرش را میان گودی گردن او فرو کرد.

_ معتمد این ورژن ساقی که هورموناش رو با اعمال فیزیکی حسابی بالا پایین می‌کنه بیشتر دوست داره ... بقول قدیمیا ورژن بی‌حیایی!

ساقی آرام کمر او را نوازش کرد .
_ می‌خوام یه چیزی بگم ...

مستقیم سر اصل مطلب رفت.

_ شاید عمه امشب بخواد با سوسن حرف بزنه . ببین من ازش خواستم بذاره برای یه شب دیگه گفتم تو خسته‌ای این روزا، اما شاید بحث یه طوری پیش بره که این موضوع وسط کشیده شه . گفتم بهت بگم تا اگه حال نداری یه بهانه‌ای جور کنم و بریم.

آراز با شیفگی شانه‌ی او را بوسید.

_قربون خانم معلم بشم من ...عشقم نگران هیچی
نباش. قضیه‌ی سوسن چیزی نیست که ازش فرار کنم .
من و سپهر با نیت خیر یه کار اشتباه کردیم که نتیجه‌ی
خوبی داشت .یکم پیچیده‌س قضیه اما مطمئنم سوسن
درکمون می‌کنه .در ثانی من پای کارایی که کردم وایمیستم .
تو نگران هیچی نباش دردونه‌ی آراز.

صدای سپهر مانع از آن شد که ساقی جواب آراز را بدهد.

_حال آدم رو بهم می‌زنن دیگه ...بابا دوره‌ی نامزدیتون
تموم شد این کارا و حرکات سبکتون رو بیرین تو
چاردیواری خودتون.

ساقی لبخندی زد و از جایش تکان نخورد و آراز با حرص
گفت:

زینب عامل

پارازیت

_من یه برادر زن پنج ساله داشتم قد توی خرس مزاحمم نبود .

سپهر با شیطنت گفت:

_یه امشب تجدید قوا کن داداش . اینطور که پیدااست
سرورجون می‌خواد بشوره و پهنمون کنه جلو آفتاب
خشک شیم.

#پارازیت

#پارت_۴۹۸

#زینب_عامل

همراه هم به داخل خانه رفتند .شام در سکوت و جوی
سنگین که بخشی از آن به دلیل بی‌حوصلگی خود آراز بود
خورده شد و بعد در پذیرایی دور هم نشستند .همه
منتظر بودند سرور بحث مورد نظر را شروع کند، اما وقتی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چند دقیقه‌ای به حرف‌های روزمره گذشت و خبری نشد
آراز در جایش جابه‌جا شد و در برابر چشمان متعجب
بقیه و بخصوص ساقی خطاب به سوسن گفت:

_سوسن جان می‌خوام راجع به موضوع باهات حرف بزنم.

سوسن که بچه‌ها را خوابانده و در حال بحث با عمه
سرورش در رابطه با اجاره‌ی یک مغازه بود با این حرف
آراز به او نگاه کرد.

_چی شده آرازجان؟

آراز پوفی کشید. نگاهش را بین بقیه چرخاند و بعد دوباره
محکم به سوسن نگاه کرد.

_راستش قرار بود عمه‌جان مطرحش کنه. مراعات
خستگی منو کردن. ولی بنظرم همین امشب راجع به این
قضیه حرف بزنیم خیلی بهتره.

زینب عامل

پارازیت

تعجب سوسن بیشتر شد.

_مشکلی هست؟

سپهر هم وارد بحث شد.

_راجع به طلاقته!

ابروهای سوسن به طور واضحی بالا رفتند ولی خیلی
سریع این تعجب جایش را به نگرانی داد که در جایش
جابه‌جا شد و پرسید:

_نوید کاری کرده باز؟

آراز کلافه نفسش را بیرون داد.

_من و سپهر یه کاری کردیم که باید قبلش با تو مشورت
می‌کردیم ولی...

سکوتش سپهر را مجاب کرد تا دنباله‌ی حرف او را بگیرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ولی خب بخاطر نگرانیمون و اینکه ممکنه قبول نکنی با
تو مطرحش نکردیم و بی اجازه‌ی تو دست به این کار زدیم.

سوسن ترسیده نگاهشان کرد.

_چرا قسطی حرف می‌زنین؟ رک و راست بهم بگین چی
شده؟

سپهر و آراز بی‌اختیار هر دو به سرور نگاه کردند تا به
کمکشان بشتابد. حالا می‌فهمید مطرح کردن این موضوع
با سوسن آنچنان هم راحت نیست.

سرور نفس عمیقی کشید.

_سپهر و آراز تو طلاق تو نقش داشتن.

سوسن گیج نجوا کرد:

_اینو که می‌دونم چقدر بخاطر من اسیر شدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور سرش را به چپ و راست تکان داد.
_ نه سوسن نقل این حرفا نیست. صحبت همون زنیه که
نوید بخاطرش حاضر شد قید تورو بزنه.

حالا دیگر وقت آن بود خود آراز و سپهر توضیح داده و
ابهاماتی که صورت و نگاه سوسن را پر کرده بود رفع می
کردند.
آراز مستقیم به چشمان سوسن نگاه کرد.

_ می خواستم راهی پیدا کنم که بی دردسر طلاق بگیری و
بچه هاتم کنار خودت داشته باشی. پیشنهادی که تو
ذهنم بود رو به سپهر دادم اونم تایید کرد.

#پارازیت

#پارت_۴۹۹

زینب عامل

پارازیت
#زینب_عامل

_چه پیشنهادی؟

آراز پوفی کشید. بدون فوت وقت و بدون اینکه حاشیه
برود اصل مطلب را بر زبان آورد.

_سوسن خبر داری که نوید چطوری حاضر شد قید تو و
بچه‌ها رو بزنه؟

سوسن سر تکان داد.

_مورد جدید که لقمه‌ی چرب‌تری بود پیدا کرد.

آراز نفسش را بیرون داد.

_این سناریو رو من ساختم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه گیج سوسن باعث شد تا آراز توضیح دهد:

_بین سوسن من باتوجه به اون شناختی که از نوید داشتم می‌دونستم به این سادگیا بیخیالت نمی‌شه. از طرفی ذات خرده شیشه‌دارشم می‌شناختم.

موهای پریشانش را با کلافگی عقب زد.

_همه‌ی اینا دست به دست هم داد تا فکر کنم باید یه زن رو سر راهش بذارم تا حواسش گرم اون شه...

بقیه‌ی داستان را سپهر توضیح داد و بعد گفت:

_سوسن خیلی اشتباه کردیم. باید بهت می‌گفتم، اصلا به عواقبش فکر نکردیم. اون موقع فقط فکرمون این بود که هر طور شده تو خلاص شی.

برای مدتی طولانی در جمع سکوت حکم فرما شد ...
طوریکه آراز صبرش را از دست داد.

_سوسن من متاسفم ... اشتباه کردم. حاضرم هر کاری
برای جبران اشتباهم انجام بدم.

سوسن پوزخند غلیظی زد. ساقی مضطرب به خواهرش
نگاه کرد. فکر می کرد این پوزخند سوسن آراز و سپهر را
نشانه گرفته است، اما وقتی سوسن دهان باز کرد فهمید
اشتباه حدس زده است.

_فکر کنم نقشه تون جواب داده. منظورم در مورد نویده!

گوشی اش را در دست گرفت و چند ثانیه بعد صفحه ی
آن را به سمت آراز چرخاند.

_اینو چند ساعت پیش برام فرستاد.

آراز حیرت زده به نوید و همان زنی که اجیر شده‌اش بود نگاه کرد. دسته‌گل عروسی که در دست زن بود فقط یک معنی می‌داد. زن عروس شده بود و کسی جز نویدی که کت و شلوار و کراوات به تن داشت نمی‌توانست داماد باشد. صدای سوسن توضیحات مرتبط با عکس را کامل کرد.

_حقی اگه قرار گرفتن زن مقابلش نقشه‌ی شما باشه باز تو اصل موضوع فرقی ایجاد نشده... چون دقیقاً همین زن رو عقد کرده!

سپهر ناباور بلند شد و گوشی را از دست سوسن گرفت. چیزی را که دیده بود هضم نمی‌کرد.

_آراز این زن پول و پله داشت مگه؟

آراز خسته و با افسوس گوشه‌ی چشمانش را مالید.

زینب عامل

پارازیت

_پول و پله نداره اما تا دلت بخواد برای کودنی مثل نوید
زرنگی داره !

پوزخندی زد.

_به پای هم پیر شن ...چهار روز که بگذره معنی زن و
زندگی قشنگ می ره زیر دندونش!

#پارازیت

#پارت_۵۰۰

#زینب_عامل

سوسن نفس عمیقی کشید.

_نمی گم کارتون درست بوده .شاید اگه نوید اون زن رو
عقد نمی کرد و بعدا این قضیه رو می شد خیلی از دستتون
شاکی می شدم، اما الان تو این شرایط ممنونتونم ...می دونم
هر کاری حتی اگه غلطم بوده باشه بخاطر آرامش من و

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بچه‌هام انجام دادین. من بدون کمک شما هیچ وقت نمی
تونستم حضانت بچه‌هامو از نوید بگیرم.

سرور دستانش را در هم گره زد.

_اگه در آینده بچه‌ها متوجه این موضوع شن چی؟

سوسن پوزخندی زد:

_بچه‌هام اگه بخوان با دیدن اخلاق و وضعیت پدرشون
بازم منو مقصر طلاق و بهم خوردن این زندگی ببینن، یا
آراز و سپهرو؛ از تربیت خودم ناامید می‌شم. بعدشم عمه
جون مطمئنم نوید اونقدر غرق خوشیای پوچ خودش که
حالا حالاها یاد بچه‌هاش نمیوفته.

سپهر کله‌اش را خاراند. @Vip Roman

_بفرما مامان خانم. حالا به هفته‌س عین هیتلر نداشتی
یه آب خوش از گلمون بره پایین.

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشم غره به ساقی اشاره کرد.

_این مادر فولاد زرهم خون آراز طفل معصوممون رو کرده تو شیشه .

با شیطنت بیشتری ادامه داد:

_بخدا تا قبل از این جریان این دوتا هر وقت میومدن اینجا تو یه گوشه‌ی خلوت داشتن ماچ و بوسه مبادله می کردن باهم ولی از بعد این جریان یه سردی عجیب و غریبی رابطه‌شون رو گرفته ...یه طوری که رفتم دیدم ساقی تو حیاط داره سر آراز داد می‌زنه.

سوسن که لحن جدی سپهر را جدی گرفته بود با اخم به ساقی نگاه کرد.

_وا ساقی؟ از تو بعیده. آراز بنده‌خدارو درگیر هزار و یک مشکل من کردی طلبکارم هستی؟

آراز که موقعیت را به نفع خود می‌دید با مظلوم نمایی گفت:

_سوسن من واقعا ازت معذرت می‌خوام، اما یکم این خواهرت رو نصیحت کن. حالا آدم جایزالخطاست ...ولی خواهرت خون منو کرده تو شیشه...

سپهر با جدیت سر تکان داد.

_راست می‌گه طفل معصوم ...من تو پله‌ها دیدم چطوری ازش خون می‌گرفت می‌ریخت تو شیشه؟

ساقی نگاه چپ‌چپی به هر دوی آنها انداخت.

_دفعه‌ی دیگه قصد دارین با نبوغتون برای کی نقشه بکشین؟

آراز پا روی پا انداخت و آرام گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ عزیزم من که بدون مشورت کردن با تو کاری نمی‌کنم .
قضیه‌ی سوسنم تقصیر این سپهر مغز نخودی شد.

سرور که در برابر مزه‌پرانی‌های آن‌ها سکوت کرده بود
جدی پرسید:

_ حالا این زن رو از کجا پیدا کردین؟

سپهر و آراز نگاهی بهم انداختند . سپهر با لبخندی زورکی
به مادرش نگاه کرد.

_ پیدا کردنش رو که ... من زحمتشو کشیدم هماهنگیاش
رو هم آراز!

#پارازیت

#پارت_۵۰۱

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سرور نگاه چپ‌چی روانه‌ی پسرش کرد. کلی حرف بود که می‌خواست به او بزند اما خودش را کنترل کرد تا در جمع به او چیزی نگوید و بجایش کوتاه و درحالی‌که مخاطبش هم سپهر بود هم آراز گفت:

_بار آخرتون باشه اینطوری قهرمان بازی درمیارین!

چشم همزمان آراز و سپهر همزمان خیال سرور و ساقی را تا حدودی راحت کرد.

* exchange group

منیره پارچه‌ی خیس را روی سر دلارام گذاشته و نالید.

_داوود بچه‌م داره از دست می‌ره...یه کاری بکن.

داوود شانه‌ی منیره را مالید.

_خانم پاشو برو یکم استراحت کن. خوبه دکتر همین الان رفت و خودت شنیدی گفت خوب می‌شه تا چند ساعت دیگه...

کاری از EXCHANGE GROUP

حرف‌های داوود هیچ تاثیری در آرام شدن منیره نداشت .
خیسی زیر چشمانش را با انگشت پاک کرد.

_تقصیر خودمونه که بچه‌ی طفل معصومم این چیزارو
ازمون مخفی کرده .

با حرص سرش را به سمت شوهرش چرخاند.
_بس که جنابعالی دوتا پاتو کردی تو یه کفش که الا و
بلا باید زن آرمین شه.

داوود که وضعیت و حال بد همسرش را دید علیرغم اخم
هایش سکوت کرد و اجازه داد او به غر زدن‌هایش ادامه
دهد بخصوص که بنظرش منیره اشتباه هم نمی‌گفت.

منیره به پایش کوبید.

_ نمی‌دونم غصه‌ی دختر خودمو بخورم یا اون بهزاد طفل
معصوم که معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن.

اشک‌هایش شدت گرفت. نگاهش را به سقف اتاق دلارام
دوخت انگار که خدا در آنجا ایستاده و نگاهشان می‌کند.

_ خدایا این پسر عین دانیالم بود برام... تورو به حق
فاطمه‌ی زهرا حافظ جونش باش... طفل معصوم کلی تو
زندگیش سختی کشیده... به داداش جوونش که جز اون
هیچ‌کس رو نداره رحم کن.

با نگرانی به دلارام نگاه کرد. حالا دیگر سِرّ دل دخترش
برای همه آشکار شده بود.

_ به دل دخترم رحم کن خدا...

داوود دست از سکوت کشید.

_ بس کن خانم... حداقل جلوی دلارام از این حرفا نزن.

دستی به صورتش کشید.

_ ان شاء الله که این جوون سالم و سلامت پیداش می‌شه،
اما حق نداره اسم دختر منو بیاره.

منیره با چشم غره‌ای عمیق به داوود نگاه کرد.

_ داوود به خاک بابام قسم این پسر پیداش بشه و بخوای
دوباره با بهانه‌های جدید من و بچه‌هام رو حرص بدی
طلاق می‌گیرم می‌ذارم می‌رم. خسته شدم از یک‌دندگی
های تو!

داوود خان اخم‌هایش را عمق داد.

_ زن این چه حرفیه که می‌زنی؟

منیره بلند شد و سینی غذا و داروهایی که برای دلارام
آورده بود را از کنار تخت برداشت. با جدیت غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دختر منو اذیت کن بین می رم یا نه!

#پارازیت

#پارت_۵۰۲

#زینب_عامل

داوود هم به دنبال او از جایش برخاست.

_خانم خوبه شنیدی دانیال چیا راجع بهش گفت. پسره
سر تا پا دردسره ...

صدایش را پایین برد.

_عوض اینکه کاری کنی که فکرش از سر دخترت بپره
داری آتیش بیار معرکه میشی؟ دلت می خواد دخترمون
دستی دستی خودش رو بدبخت کنه؟

منیره با غرغر او را کنار زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

یه جوری حرف می‌زنه انگار بهزاد اومده خواستگاری
دختر من و یه لنگه‌پا وایستاده تا جواب مثبت بشنوه.

با مکشی اضافه کرد:

بیادم خیلی بهتر از اون خواهر زاده‌ی دروغ‌گفته! اصلا
از وقتی دیدمش مهرش به دلم نشسته ...

داوود که حرف‌های همسرش را باور نمی‌کرد به دنبال او
رفت تا مطمئن شود چیزهایی که شنیده است واقعیت
ندارند.

در اتاق دلارام را که پشت سرش بست دلارام آرام لای
پلک‌هایش را گشود. از اینکه خودش را به خواب زده بود
عذاب وجدان داشت، اما واقعا حال و حوصله‌ی این را
نداشت که پدرش سوال جوابش کند. دستش را بالا آورد
و به آنژیوکت دستش نگاه کرد. به ثانیه‌ای نکشید که
چشمانش نم زدند.

بهزاد کجا بود؟ چه بلای بر سرش آمده بود؟ این دو سوال هر یک صدم ثانیه در مغزش تکرار می شد و پشت بند آن با جواب هایی که در ذهنش جولان می داد قلبش از جا کنده شده و حس تاریکی تمام وجودش را در می نوردید . هیچ کینه و کدورتی در دلش نمانده بود . انگار که باید این جدایی رخ می داد تا متوجه شود تا چه اندازه عاشق بهزاد بود و حتی با وجود تمام اشتباهات او نمی توانست از فکر او بیرون بیاید .

هر ثانیه دعا می کرد نقشه ای که دو روز پیش با بهنام مطرح کرده بود جواب می داد و ردی از بهزاد پیدا می شد . خدا می دانست این چند روز را در چه جهنمی گذرانده بود . جهنمی که هر ثانیه اش به مثابه ی هزار سال بود .

بالش زیر سرش داشت بخاطر اشک هایش خیس می شد که گوشه اش زنگ خورد . با عجله نشست و گوشه را از زیر ملافه ای که مادرش رویش انداخته بود برداشت . اشک هایش را با دست پس زد تا بهتر بتواند شماره ی روی

زینب عامل

پارازیت

صفحه‌ی گوشی را ببیند. با دیدن شماره‌ی بهنام ضربان
قلبش بالا رفت و با استرسی که قصد جان‌ش را کرده بود
تماس را جواب داد.

_الو...

بهنام اجازه نداد حتی سلام دهد.

_دلارام پیدا‌ش شد... جواب داد... فکر کنم پیشنهادی
که دادی جواب داد... نمی‌دونم فقط دیگه نگران نباش...

دلارام ناباور گوشی را از گوشش فاصله داد. انگار که در
خواب است چند ثانیه با شوک به گوشی خیره شد و بعد
گوشی را به گوشش چسباند.

_کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ با خودش حرف
زدی؟

دستش را روی قلبش گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_وای خدا باورم نمی شه...

بهنام سریع جواب داد:

_اینجا نیست دلارام ... تو یکی از بیمارستای مشهده ... با
خودش حرف نزدم . از بیمارستان بهم زنگ زدن...

#پارازیت

#پارت_۵۰۳

#زینب_عامل

دلارام آب دهانش را قورت داد.

_مشهد چرا؟ چه بلایی سرش آوردن مگه؟ چرا
بیمارستانه؟

_نمی دونم دلارام ...هیچی نمی دونم .فقط اون آدمی که از
بیمارستان زنگ زده بود گفت حالش خوبه .هر چی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

التماس کردم باهاش حرف بزنم گفت بهزاد نمی‌خواه و می
گه برم پیشش ... الان فرودگاهم ... رسیدم باز بهت زنگ می
زنم.

دلارام آشفته از روی تخت بلند شد.

_منم میام.

_کجا بیای؟ راه نزدیک نیست که بمون تو خونه‌تون ...
رسیدم اونجا می‌گم بهت زنگ بزنه. اصلا زنگ چیه می‌رم
برش دارم بیایم اینجا...

محال بود بتواند در خانه بماند. هر طور شده باید تا فردا
خودش را به مشهد می‌رساند.

_بهنام لطفا گوشیت رو خاموش نکن ... زنگ می‌زنم بهت.

زینب عامل

پارازیت

تماسش با بهنام که تمام شد مجدد زیر گریه زد منتها
اینبار گریه‌اش از سر خوشحالی بود. هزار بار خدا را شکر
گفت و با برداشتن سری که به دستش وصل بود از
اتاقش بیرون زد.

همچنان از شنیدن این خبر خوش در شوک بود. خبری
که شیرینی‌اش هزار برابر بیشتر از شیرینی قبولی‌اش در
کنکور بود. اول پدرش متوجه‌ش شد که با دیدن صورت
خیسش از جا پرید.

چی شده بابا جان؟ چرا گریه کردی؟

سوالش منیره را از آشپزخانه بیرون کشاند. دلارام با
هیجان گفت:

پیدا کردنش...

منیره که با دلهره به صورت خیس از اشک دلارام خیره
بود نفس آسوده‌ای کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_خدا ذلیلت نکنه بچه نصف جونم کردی. فکر کردم
زیونم لال بلای سرش اومده.

دستش را روی قلبش گذاشت.

_خداروشکر ... دیدی گفتم پیدا می شه. خب حالا چرا
گریه می کنی؟

دلارام با خجالت اشک هایش را پس زد.
_مامان...

منیره سوالی نگاهش کرد که دلارام مردد گفت:
_من باید برم مشهد...

صدای سوال پدرش باعث شد سرش به سمت او بچرخد.
_مشهد برای چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_ تو بیمارستانه ... تو مشهد...

ابروهای منیره بالا رفتند.

_ خدا مرگم بده . بیمارستان برا چی ؟ چرا تو مشهد ؟ مگه
چی به روزش اومده ؟

دلارام نالید:

_ منم خبر ندارم مامان...

صدایش را پایین آورد.

_ برای همین می خوام برم مشهد.

داوود اخم هایش را درهم کشید.

_ لازم نکرده.

توجهی به اخم‌های منیره نکرد.

_ حالا که پیداش شده دیگه حرفشو تو این خونه نشنوم .
برگرده باهاش تسویه حساب می‌کنم و تموم.

#پارازیت

#پارت_۵۰۴

#زینب_عامل

دلارام نگاه بی‌تابش را به منیره دوخت و با چشمانش به او
التماس کرد تا به کمکش بشتابد. منیره که شرایط را طوری
نمی‌دید که با همسرش به بحث پردازد نرم رو به دخترش
گفت:

_ دلارام مادر تا مشهد کلی راهه ...تا تو بخوای بری اونجا
اونا خودشون برگشتن خونه .

زینب عامل

پارازیت

دلارام نالید:

_ مگه قول نداده بودین بهم بریم مسافرت؟ خب الان
وقتشه... کجا بهتر از مشهد؟ چند ساله نرفتیم. شمام می
رین یه زیارت می کنین.

داوود احم کرد.

_ خجالت بکش دختر... بخاطر پسر غریبه تو روی ما
وایستادی؟ دلارام مراعات حال خرابت رو کردم که چیزی
بهت نگفتم. مسافرت می خوای؟ می ریم شمال... می ریم
شیراز، اصفهان... خوب شی تکلیفم رو باهات روشن می
کنم.

دلارام نالید:

_ بابا توروخدا...

منیره بحث را تمام کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_دلارام برو تو اتاقت من می خوام با پدرت خصوصی
حرف بزنم.

دلارام که دید راه چاره‌ی دیگری نیست به اجبار و با شانه
های فرو افتاده به داخل اتاقش برگشت. امیدوار بود
مادرش بتواند کمی دل پدرش را نرم کند.

*

کتفش چنان درد می کرد که از شدت درد مرگ را مقابل
چشمش می دید با صدایی که به زور شنیده می شد نالید:
_مسکن...

بهنام روی صورتش خم شد.

_چی می گی بهزاد؟ درد داری؟

منتظر جواب برادرش نشد.

_الان می گم برات مسکن بزنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

رفتن بهنام و صدا زدن پرستار در نظرش هزار سال طول کشید. زمانی از درد خلاصی یافت که چشمانش روی هم افتادند و در دنیای بی خبری فرو رفت.

نگاه گیجش را در در اطراف چرخاند. هیچ درکی از موقعیت و زمان و مکانی که در آن بود نداشت. تنها چیزی که کمی حالش را بهبود داده بود کمتر شدن درد هایش بخصوص دردی که در کتف راستش می پیچید بود. سرش را کمی به چپ متمایل کرد. عضلاتش درد گرفتند، اما با دیدن بهنام که روی صندلی پلاستیکی کنارش در حال چرت زدن بود درد را فراموش کرده و بی رمق او را صدا کرد:

_بهنام...

وقتی دید بهنام نشنید سعی کرد بلندتر صدایش کند.

_بهنام...

اینبار حس کرد سینه‌اش هم تیر کشید. اما اهمیتی نداد
چون بهنام از خواب پرید و با دیدن چشمان باز او سریع
از جایش بلند شد.

_خوبی بهزاد؟

#پارازیت

#پارت_۵۰۵

#زینب_عامل

بهزاد بی حال نگاهش کرد.

_چی شده؟

بهنام غرید:

پارازیت

زینب عامل

_از من می‌پرسی؟ تو باید بگی این چند روز کجا بودی؟
چه بلایی سرت آوردن که یه جای سالم رو تنت نیست؟
چطور شد که ولت کردن اصلاً؟ بهزاد چی شده؟

بهزاد که انگار تازه تمام اتفاقات چند روز گذشته را به یاد آورده بود بی‌توجه به تمام سوالات بهزاد پرسید:
_از دلارام خبر داری؟

بهنام اخم کرد.

_خبر دارم؟ می‌دونی چه بلایی سرش آوردی؟

بدون اینکه توجهی به وضعیت بد بهزاد داشته باشد با بی‌رحمی ادامه داد:

_مریض افتاده یه گوشه‌ی خونه... تو این چند روز همراه من از صبح تا شب کوچه به کوچه‌ی شهر و دنبالت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

گشته... تهشم اونقدر گریه و بی‌تابی کرد کارش کشید به درمانگاه.

بهزاد چشمانش را بست.

_بس کن بهنام.

بهنام غرید:

_چی رو بس کنم بهزاد؟ هزار بار بهت گفتم این کارای جنایت رو ول کن... کار دست خودت می‌دی. تو گوشت نرفت. می‌دونی تقریباً جنازه‌ت رو انداختن جلو بیمارستان؟

بهزاد لای پلک‌هایش را باز کرد.

_می‌خوام با دلارام حرف بزنم.

بهنام عصبی شد.

_هیچ گوش می‌دی من دارم چی می‌گم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بهزاد خواسته‌اش را تکرار کرد.

_زنگ بزن دلارام ... می‌خوام باهاش حرف بزنم.

بهنام که دید طبق معمول حریف او نیست با حرص موهایش را کشید. اگر از وضعیت دلارام باخبر نبود و نمی دانست او چقدر منتظر شنیدن صدای بهزاد است محال بود به حرف بهزاد گوش دهد، اما با علم به این موضوع شماره‌ی دلارام را گرفت و گوشی را به گوش بهزاد چسباند.

تمام وجود بهزاد گوش شد و منتظر ماند تا صدای دلارام را بشنود. انتظارش زیاد طول نکشید. بعد از دو بوق صدای نگران و خسته‌ی دلارام پرده‌ی گوشش را تکان داده و دلش را لرزاند.

_بهنام خبری شده؟ پیشی؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد شرمنده از غم صدای دلارام که مسببش بود
چشمانش را بست و او را صدا زد.

_دلی خانم...

برای چند ثانیه سکوت برقرار شده و بعد صدای ناباور و
هیجان زده‌ی دلارام در گوشی پیچید.

_بهزاد خودتی؟ خوبی؟

بهزاد دلتنگ جواب داد:

_جون بهزاد... خوبم عزیزم.

صدای هق هق دلارام بلند شد.

_داشتم دق می کردم... کجا بودی؟ کجا بودی که خبری
ازت نبود. اصلاً چرا بیمارستانی؟ چه بلایی سرت اومده؟

#پارازیت

#پارت_۵۰۶

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#زینب_عامل

بهزاد که سعی می کرد دردی که داشت در لحن صدایش تاثیر
نگذارد اخم ریزی کرد و به دروغ جواب داد:

_ چیزی نیست مریدا... خوبم. نترس میام همه چی رو برات
تعریف می کنم از نزدیک.

گریهی دلارام شدت گرفت.

_ بهزاد می خوام پیام پیشت... بابا نمی ذاره. دعوام کرد. ولی
می خوام ببینمت.

اخم های بهزاد بیشتر درهم شد. ظاهرا در این مدت کوتاهی
که ربوده شده بود اتفاقات زیادی رخ داده بودند.
_ چرا دعوات کرد؟

صدای دلارام باعث شد تا با خستگی چشمانش را ببندد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مجبور شدم همه چی رو بهشون بگم.

هق هقش شدت گرفت.

_ گفت حق ندارم ببینمت. وقتی برگردی باهات تسویه می‌کنه و تمام.

بهنام که گوشی را دم گوش بهزاد نگه داشته بود و مکالمه‌ی آن‌ها را تقریباً می‌شنید با شنیدن این حرف سرش را با افسوس تکان داد. بهزاد خواست در جایش جابه‌جا شود که صدای آخش درآمد و نگرانی دلارام بیشتر شد.

_ بهزاد چت شده؟ جاییت شکسته؟

بهزاد سعی کرد او را آرام کند با اینکه خودش کاملاً نا آرام بود.

_ دلارام... نگران نباش. خودم برمی‌گردم و همه چی رو درست می‌کنم.

دلارام آرام نشد. اصلاً وقتی بهزاد اسم او را کامل ادا می کرد یعنی همان بهزاد شوخ و شاد همیشگی نبود. خواست چیزی بگوید، اما بهزاد که انگار موضوع جدیدی ذهنش را مشغول کرده بود سریع پرسید:

_ دلارام کنکورت... نتیجه ها اومده بود. چی شد؟ قبولی؟

دلارام با لحنی شکننده جواب داد:

_ می خواستم زنگ بزنم بهت بگم قبول شدم. بگم درست حدس زدی... رتبه م زیر صد شده. بگم بخاطر تو و کمکات دیگه لازم نیست مثل سالای قبل کلی استرس تحمل کنم...

بهزاد نادم نالید:

_ ببخشید دلارام... ببخشید... خیلی اذیت کردم ولی یکم صبوری کن... خیلی سریع بر می گردم پیشت تا حضوری حرف بزنیم. مراقب خودت باش. با مامان و باباتم درگیر نشو بخاطر من. برگردم خودم باهاشون صحبت می کنم.

دلارام دلتنگ پرسید:

_ کی برمی گردی؟

بهزاد بی اختیار نگاهی به بهنام انداخت. با دردی که در تک تک اعضای بدنش احساس می کرد بعید می دانست بتواند تا چند روز دیگر نیز سرپا شود. بهنام دردش را فهمید که گوشی را از گوش او فاصله داد. مختصر با دلارام حرف زده و تماس را قطع کرد. بعد کنار تخت بهزاد روی صندلی نشسته و سرش را به او نزدیک کرد.

_ بهزاد چه بلایی سرت آوردن؟

بهزاد بدون اینکه جوابش را دهد پرسید:

_ تو خودت رو جای من زدی تو فضای مجازی؟

#پارازیت

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۵۰۷

#زینب_عامل

بهنام پوفی کشید.

_ چند روز دنبالت گشتیم... داشتم از شدت استرس و نگرانی می مردم. دستم به هیچ جایی بند نبود. حدس می زدم یکی از همون آدمایی که باهاشون درافتادی بلایی سرت آوردن... وقتی با دلارام حرف زدم بهم گفت بهتره تو فضای مجازی یه پست بذارم و وانمود کنم توام! گفت اینطوری احتمالش هست که اگه گیرت انداخته باشن هم با دیدن این پست شک کنن و ولت کنن. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود.

بهزاد نفس دردناکش را بیرون فرستاد.

_ پس جونمو مدیون دلارام و توام!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام کنجکاو بود از ماجرا سر دریاورد.

_ نمی‌خواهی تعریف کنی چی شده؟

_ تو کوچه یه ون کنارم پارک کرد تا آدرس بپرسه! بعدش
چشم باز شد و دیدم تو یه ساختمون قدیمی‌ام.

_ کار کی بود؟

بهزاد سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ نفهمیدم... آدمایی که صبح تا شب کتکم می‌زدن
صورتشون رو می‌پوشوندن، اوناییم که صورتشون مشخص
بود از جای دیگه دستور می‌گرفتن... می‌خواستن ازم حرف
بکشن. ولی کوتاه نیومدم... نباید می‌فهمیدن من واقعا کیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

چشمانش را با بی حالی بست. با تصور چند روزی که در
جهنم گذرانده بود حالش دگرگون شده بود. جهنمی که با
کمک دلارام و برادرش از آن گریخته بود.

_ دلارام... اگه اون پست جدید رو آپ نمی کردین احتمالا
الان زیر دست و پاشون جون داده بودم.

بهنام مضطرب زمزمه کرد:

_ چطوری اومدی بیمارستان؟

_ بعد از دیدن اون پست نصف شب انداختم وسط
کوچه ی نزدیک بیمارستان... یه رهگذر به دادم رسید.

_ پلیس اومده؟ حرف زدی؟

بهزاد لای پلک هایش را باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اومده بود. دیدن حالم بده و نمی‌تونم حرف بزnm رفتن.
اگه باز برگشتن تو هیچی نگو.

_ یعنی چی؟

بهزاد کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ باید بگم هیچی یادم نمیاد. می‌دونی که حرف بزnm پای
خودم گیر میوفته.

بهنام سرش را میان دستانش گرفت.

_ بهزاد من از دستت دق می‌کنم آخرش... فکر کردی ولت
می‌کنن؟ می‌خوای چیکار کنی الان؟ اگه بازم بیان سراغت
چیکار می‌کنی؟

بهزاد کلافه نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ نمی دونم بهنام... هیچی نمی دونم. فقط می خوام از اینجا برم. کاش پرسی کی مرخص می شم؟

بهنام پوزخندی زد.

_ مرخص؟ یه جای سالم تو تنت نیست. فرض کن بگن الان مرخصی. نمی تونی تگون بخوری. چطوری می خوای برگردی خونه؟

بهزاد بی حوصله غرید.

_ تو فقط بگو مرخصم کن... بقیه ش رو یه غلطی می کنم.

#پارازیت

#پارت_۵۰۸

#زینب_عامل

_ بهنام یه سر و گوشی آب بده بین کسی نیومده؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام از کوره در رفته و لیوان آب دستش را روی کانتر
کوبید.

_ بهزاد خفه شو چند دقیقه توروخدا. یه هفته‌س پدر منو
درآوردی. با هزار بدبختی و مصیبت از مشهد آوردمت
اینجا از وقتی رسیدی یک بند همین جمله رو تکرار می‌کنی.
چند بار بهت بگم؟ نیستن! کسی خونه نیست.

بهزاد اخم کرد.

_ خدا هیچ کس رو محتاج تو نکنه.

بهنام غرید:

_ وای بهزاد دهن تو ببند. عین پیرزنا فقط غرغری کنی.
اصلاً بر فرض دلارام خونه باشه. با وجود مامان باباش
می‌خوای چه غلطی کنی؟ باباش فهمیده چه دیوونه‌ای
هستی عمرا نمی‌ذاره دیگه به دخترش نزدیک شی.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهباد دست راستش را لای موهایش برد.

_ گوشی دلارام در دسترس نیست وگرنه منت تو رو نمی کشیدم. بعدشم بهتره دهن تو ببندی و حرف مفت نزنی.

بهنام پاکت داروهای بهباد را همراه با لیوان آب برداشت و کنار او رفت.

_ دلارام تا ابد اون بیرون نمی مونه که. ما هم تازه رسیدیم. دو دقیقه سرتو بذار بخواب. اونام میان.

قرص ها را از ورکش بیرون کشید و به دست او داد.

_ بیا اینارو بخور بخواب.

بهباد داروهایش را خورد و زمزمه کرد:

_ من اگه می خواستم بخوابم که تو همون بیمارستان می موندی. خودمو به آب و آتیش زدم تا بخاطر دلارام برگردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

با دست خودم رضایت دادم تا مرخصم کنن.

بهنام با افسوس نگاهش کرد.

_ بله در جریان لجبازی و حماقتات هستم.

_ وقتی خودت یکی رو از ته دل دوست داشته باشی حال منو می فهمی.

صدای زنگ اف اف حرف هایشان را نیمه تمام گذاشت.
بهزاد در جایش جابه جا شد.

_ نکنه دلارامه؟

بهنام به سمت اف اف رفت.

_ دلارام از کجا خبردار شد که تو خونه ای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

نگاهی به تصویر نقش بسته روی مانیتور اف اف انداخت.
_ آرازه.

باد بهزاد خوابید.

_ الان همسایه‌ی کوچه بغلی هم میاد ولی از اونی که من
می‌خوام خبری نیست.

بهنام در را باز کرد.

_ بهزاد به روح مامان بابامون سرم رفت. بابا اصلا غلط
کردم. خودم می‌گردم دنبال دلارام.

بهزاد مثل کودکی لجباز اخم‌هایش را درهم کشید و تا
رسیدن آراز سکوت کرد.

آراز با جعبه‌ی شیرینی از راه رسید. وقتی داخل خانه شد و
وضعیت بهزاد را دید شوکه پرسید:

_ حمله‌ی هسته‌ای شده بهت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بجای بهزاد بهنام جواب داد:

_ بپا پاچه‌ی تورو نگیره. دلارام جونش رو ندیده؛ تیرش به سنگ خورده از عالم و آدم شاکیه.

#پارازیت

#پارت_۵۰۹

#زینب_عامل

آراز جعبه‌ی شیرینی را به دست بهنام داده و کنار بهزاد نشست.

_ دلارام طفل معصوم تورو با این شکل و قیافه ببینه که سخته می‌کنه! همون بهتر که نیست.

با دست اشاره‌ای به کبودی‌ها و زخم‌های روی پیشانی او کرد.

_ آشغالا جای سالم تو تنت نداشتن.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد کلافه زمزمه کرد:

— خدا بهم رحم کرد.

آراز سر تکان داد.

— بهزاد تا به امروز عین یه گاو حرفای مارو نادیده گرفتی.
حداقل حالا که یه جای سالم تو تنت نیست درس عبرت
بگیر و گوش کن بین چی می گم.

بهزاد سرش را به سمت او چرخاند و آراز برای اینکه او
راحت باشد جای نشستنش را تغییر داده و مقابل تخت او
نشست.

— بهزاد می دونم دلارامو دوست داری، اما فعلا باید قید
عشق و عاشقی رو بزنی و جمع کنی از ایران بری.

بهزاد از پیشنهاد آراز شوکه نشد، قبلا به این راه اندیشیده
بود، اما باز هم سکوت کرد تا او ادامه دهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ فکر نکن حالا که جون سالم به در بردی ولت می کن.
ماشاءالله با یکی دو نفر درنیوفتادی که... حتی الانشم
نمی دونی کسی که این بلارو سرت آورده کدوم یک از آدمایی
بوده که پته شون رو ریختی رو آب! اینبار گیت بندازن دیگه
با نقشه هایی مثل نقشه ای که دلارام کشید هم جون سالم
به در نمی بری.

محکم و قاطع و در حالیکه در چشمان بهزاد خیره بود
گفت:

_ باید یکی دو سال از ایران بری. اونوقت کم کم همه چی از
یاد می ره و دیگه پیج پارازیتیم از سر بقیه میوفته. دلارام تازه
از دانشگاه قبول شده. تا تو سر و سامونی به زندگیت بدی
اونم دانشگاهش رو به یه جایی می رسونه.

بهباد با اخم هایی درهم پوزخندی زد.

_ فکر کردی راحتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بجای آراز بهنام با عصبانیت غرید:

_ نه کسی فکر نمی‌کنه کار راحتی باشه، اما این نتیجه‌ی
حماقتای خودته. مگه نگفتی پای عواقب تصمیمات
هستی؟ خب بفرما این عاقبتشون.

آراز حرف بهنام را تایید کرد.

_ بهزاد بمونی همه چی بدتر می‌شه. حالت که خوب شد
جمع کن و برو. تو این مدتم فرصت داری با دلارام و
خانواده‌ش حرف بزنی.

بهزاد که دلش می‌خواست از پرداختن به این موضوع طفره
برود بی‌ربط از آراز پرسید:

_ این حرفارو ول کن. از خودت چخبر؟

آراز به راحتی تکیه داد و پا روی پا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ می خواستم پیام مشهد، اما دیگه اردشیر نداشت. گفت
حالا که پیدات شده و نفس می کشی باید خدمت اون
باشیم و حاضر شیم تا براش بریم خواستگاری.

بهزاد خندید.

_ پس عموت رو دوماه کردی؟

آراز هم به خنده افتاد.

_ عموی بامزه تبدیل شد به شوهر عمه ی بی مزه. فردام
دعوتیم تا تو خونه ی جدید عروس دوماه ولیمه ی عروسی
بخوریم!

#پارازیت

#پارت_ ۵۱۰

#زینب_عامل

کاری از EXCHANGE GROUP

بقیه‌ی صحبت‌هایشان حول محور اردشیر چرخید و اینکه چگونه توانسته بود بعد از حرف زدن با همسر سابق و راضی کردن فرزندانش به خواسته‌اش برسد.

آراز زیاد نماند اما موقع رفتن دوباره تذکراتش را تکرار کرد. بعد از رفتن آراز و تنها شدنشان زمان دوباره قصد کش آمدن پیدا کرده بود با این تفاوت که بهزاد سکوت کرده و غر نمی‌زد. به حرف‌های بهنام سرسری گوش می‌داد و گاه در تایید حرف‌های او فقط کوتاه سرش را تکان می‌داد.

تلاش‌های بهنام برای سرگرم کردن او با کتاب و فیلم نیز نتیجه‌ای در پی نداشت. تا شب به کمک مسکن‌هایی که خواب آور بودند در بازه‌های زمانی کوتاه چرت زد، اما حتی وقتی که در حال چرت زدن بود هم دلش هوای دلارام را داشت.

زیب عامل

پارازیت

شب وقتی در حال چرت زدن بود صدای بهنام هوشیارش کرد.

_ بهزاد گوش بده. فکر کنم داره از ورودی صدا میاد.

بهزاد به سختی در جایش جابه‌جا شد که صدای داد استخوان‌های خرد شده‌اش بلند شد. بهنام اخم کرد.
_ صبر کن ببینم همسایه‌س.

به سمت در ورودی رفت و از چشمی به بیرون نگاه کرد.
هنوز از در فاصله نگرفته بود که زنگ در واحدشان به صدا درآمد و باعث شد بهنام سر جایش بایستد.
بهزاد هول گفت:

_ چرا ماتت برده درو واکن.

بهنام پوفی کشید و در برابر چشمان منتظر بهزاد در را باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهزاد با کنجکاو منتظر به در چشم دوخت و گوش تیز کرد تا مکالمه‌ی او را بشنود، اما هیچ صدایی نمی‌آمد. چند ثانیه بعد بهنام در را بست و داخل بازگشت. بهزاد مجالش نداد.

— کی بود؟

بهنام با اخم نگاهش کرد.

— مادر زن و پدر زن. دارن تشریف میارن برا عیادت.

بهزاد سریع گفت:

— یه آینه بده موهامو مرتب کنم.

بهنام اینبار به خنده افتاد.

— مرتیکه مگه دارن برای خواستگاریت میان؟ این ادا اطوارا چیه؟ با دست مرتب کن دیگه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

و بعد بدون اینکه اهمیتی به غرغریهای بهزاد دهد به
آشپزخانه رفت تا چای دم کند. از همانجا بلند گفت:
_ فکر کنم واقعا تا دو سال دیگه بچه‌ها ت عمو بهی عمو
بهی کنن برام. از کی اینهمه ازدواجی شدی که ما خبر
نداشتیم؟

بهزاد اهمیتی به حرف‌های او نداد.
_ دلارام رو دیدی؟

_ آره چشاش دو دو می‌زد بیاد ببینت منتها باباش اخم و
تخم کرد و دستور داد بره تو خونه‌شون.

بهزاد کلافه زمزمه کرد:

_ حالا چطوری ببینمش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد سریع گوشی اش را از روی میز کنار دستش برداشت و با شماره‌ی دلارام تماس گرفت.

بوق اول کامل نشده بود که دلارام جوابش را داد. بی آنکه سلام کند.

#پارازیت

#پارت_۵۱۱

#زینب_عامل

_ بهزاد کی اومدی؟ باورم نمی‌شه. چرا خبرم نکردی؟ حالت خوبه؟

بهزاد به سوال‌های رگباری او آن هم در حالیکه سعی می‌کرد تن صدایش پایین باشد لبخندی زد.
_ تو اناقتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام هیجان زده جوابش را داد.

_ آره. گوشیمو زدم شارژ می خواستم بهت زنگ بزنم.

بهزاد دلتنگ نالید:

_ پاشو بیا اینجا دلارام.

دلارام با بیچارگی نجوا کرد:

_ چطوری پیام؟ بابا تا فهمید اومدی تشر زد که برم تو اتاقم.

بهزاد پوفی کشید.

_ یعنی چی آخه؟ حالا چطوری ببینمت؟ دارم از زور دلتنگیت دیوونه می شم.

زینب عامل

پارازیت

با حرص غرید:

_ اصلا تو از صبح کجا بودی؟

_ به پیشنهاد دانیال رفتیم به روستای خارج از شهر تا حال و هوای عوض شه. اگه می‌دونستم میای عمرا نمی‌رفتم جایی.

_ خیر سرم می‌خواستم غافلگیر کنم. اومدم دیدم نیستی خودم غافلگیر شدم.

دلارام به حرص خوردن او خندید.

_ دل منم برات تنگ شده، اما خب چیکار کنم؟ باید صبر کنم بابا فردا بره سر کار تا بتونم پیام بپوش.

_ فردا دیره دلارام. بغل گوشمی چطوری نبینمت تا فردا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سریع با فکری که به ذهنش خطور کرد گفت:

— بهنام گفت مامان بابات دارن میان اینجا. پاشو تو هم همراهشون بیا.

دلارام با شک زمزمه کرد:

— بهزاد بابا خیلی حساس شده. می ترسم بگم بهش داد و بیداد کنه.

بهزاد غرید:

— سرگذشت کوفتی منو کی واسه اینا تعریف کرد؟

— دانیال!

— دستم به داداشت برسه کله ش رو می کنم. جلوش رو می گرفتی خب. خودم بر می گشتم همه چی رو حل می کردم.

دهنشو بی موقع باز کرده گند زده به همه چی.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام دلخور گفت:

_ اصلا خودتو تو این قضیه مقصر نمی بینی نه؟

بهزاد نادم لب زد:

_ ببخشید دلارام. دلتنگتم و هیچ کنترلی رو رفتارم ندارم.
اونقدر سر بهنام غر زدم که ولش کنن میوفته به جونم و
چند دور مفصل کتکم می زنه.

بهنام بلند گفت:

_ باز خوبه خود نفهمت اینو فهمیدی!

صدای بهنام دلارام را به خنده انداخت.

_ فردا همدیگه رو می بینیم. امشبم تا صبح بیدارم. هر
وقت خواستی می تونی زنگ بزنی بهم.

زینب عامل

پارازیت

بہزاد بی‌ہوا زمزمہ کرد:

_ دوست دارم.

#پارازیت

#پارت_۵۱۲

#زینب_عامل

صدای بہنام مجبورش کرد تماسش با دلارام را خاتمہ دهد.

_ بہزاد بہترہ تیشرت تنت رو عوض کنی. لک شدہ یقہت.

بہزاد سر تکان داد و وقتی با کمک بہنام مشغول تعویض

تیشرتش بود زنگ در خانہ بہ صدا درآمد. ہول شد.

_ بابا مامان دلارامہ.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهنام خندید.

_ خب بابا... هول نکن.

بهزاد تیشرتش را با هر زحمتی بود مرتب کرد.

_ برو درو باز کن معطل نشن.

بهنام برای باز کردن در رفت و بهزاد برای دفعات معدودی در زندگی اش احساس کرد مضطرب شده است. همیشه در برخورد با مسائل بیخیال بود. هیچ چیز را جدی نمی گرفت مگر کار و هدفی که می خواست به سرانجام برساند، اما حالا برای ملاقات با والدین دختری که اعتراف به دوست داشتنش کرده بود واقعا دلهره داشت. می ترسید دلارام را از دست بدهد. بخصوص که کمابیش اخلاق داوود را می شناخت. امیدوار بود منیره به دادش برسد.

مهمان هایش که نزدیکش شدند در جایش کمی جابه جا شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

_ سلام. خوش اومدین. ببخشید من نمی‌تونم بلند شم.

منیره با دیدن صورت درب و داغان او با کف دست به صورتش زد.

_ خدا مرگم بده. چه بلایی سرت آوردن؟

و توجهی به تعارف بهنام برای نشستن نکرد. بهزاد لبخندی زد.

_ خوبم منیره خانم.

منیره اینبار پشت دستش را هدف قرار داد.

_ خدا ذلیلشون کنه. بین چه بلایی سر بچه‌ی مردم آوردن. خیر نبین الهی.

بهزاد با دست به راحتی‌هایی که در نزدیکی‌اش چیده شده بود اشاره کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

— بفرمایین بشینین.

منیره حین نشستن نجوا کرد:

— ببخش بهزادجان. ما از بیرون اومدیم فرصت نشد برات چیزی درست کنم. یکم کیک آوردم برات. دادم به داداشت.

بعد خم شد و ضربه‌ی آرامی به میز چوبی مقابل راحتی زد.
— بزنم به تخته داداشتم برا خودش آقاییه.

بهزاد که با دیدن منیره کمی آرام شده بود با لبخندی جواب داد:

— دستتون درد نکنه منیره خانم. عمری باشه جبران کنم.
به بهنام که در آشپزخانه بود نگاه کرد.
— بهنام تنها کسیه که از خانواده‌م برام مونده.

داوود که تا آن لحظه سکوت کرده بود با گله لب گشود.

زینب عامل

پارازیت

– برادری که راجع بهش دروغ گفتی و مدعی شدی تنها و بی کسی.

منیره با آرنج ضربه‌ی آرامی به بازوی همسرش زد.

– ول کن داوودخان. الان وقت این حرفا نیست. مگه حال و روز این بچه رو نمی‌بینی؟

داوود اخم کرد.

– حال و روزشم نتیجه‌ی انتخابا و کارای خودشه.

قبل از اینکه منیره به همسرش تشر بزند بهزاد نادم نجوا کرد:

– من یه عذرخواهی به شما بدهکارم.

حضور بهنام با سینی چای باعث شد جمله‌اش نیمه‌کاره رها شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۵۱۳

#زینب_عامل

بهنام که کار پذیرایی اش تمام شد کنار آن‌ها نشست. بهزاد می‌خواست حرف‌هایش را ادامه دهد اما منیره با لبخند بهنام را مخاطب قرار داده و مانع شد.

_ پسر تو چیکار می‌کنی؟ تحصیلاتت چقدره؟

بهنام با لبخندی که از صمیمیت منیره روی لب‌هایش شکل گرفته بود جواب داد:

_ من دکتری دارم. عمری باشه می‌خوام کار تدریس تو دانشگاه رو شروع کنم.

زینب عامل

پارازیت

چشمان منیره برقی زدند.

_ تو هم مثل همسایه‌ی من نابغه محسوب می‌شی؟ هکرو
این چیزا؟

بهنام نیم‌نگاهی سمت بهزاد انداخت که لبخند بزرگی روی
لب‌هایش داشت. صمیمیت منیره او را که سال‌های سال
دل‌تنگ مادرش بود به وجد آورده بود.

_ من بچه درس‌خون بودم، اما مثل داداشم نابغه، نه!

داوود باز میان بحث آن‌ها پرید:

_ در کنار نبوغ آدما باید بتونن در رابطه با زندگیشون
منطقی تصمیم بگیرن. ظاهرا هوش هیجانی برادر شما خیلی
بالاست!

طعن‌های داوود دوباره صدای اعتراض منیره را بلند کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ داوود خان...

اما اینبار بهزاد اجازه نداد این بحث نیمه تمام بماند.

_ منیره خانم آقا داوود حق دارن. لطفا اجازه بدین حرفشون رو بزنن.

منیره با غمی آشکار به صورت پر از کبودی بهزاد نگاه کرد و با سکوتش اجازه داد داوود به حرف بیاید.

_ وظیفه‌ی من نیست تورو نصیحت کنم یا به سبک زندگیت و تصمیمی‌ای که گرفتی اعتراض کنم. وظیفه‌م نیست تا وقتی که پای دخترم به میون میاد. نفس کلافه‌ای کشید.

_ هیچ وقت نگفتم برای دخترم پدر خوبی بودم. تو زندگیم همه‌ی تلاشمو کردم تا بچه‌هام راحت زندگی کنن، اما اشتباهم زیاد داشتم. اشتباهاتم نسبت به دلارام زیادتر بودن. اذیتش کردم و سر موضوع کنکور و ازدواج تحت فشارش گذاشتم. دلیلشم این بود که نمی‌تونستم ناراحتیش

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

رو ببینم. تصمیم اشتباه بود، اما فکر می‌کردم اگر ازدواج کنه و رویای کنکور و پزشکی از سرش بیوفته خوشبخت می‌شه و دیگه اینهمه خودش رو آزار نمی‌ده.

نگاهی به دستانش انداخت و با شرمندگی که در لحنش موج می‌زد ادامه داد:

_ اشتباه کردم. دخترم رو تحت فشار گذاشتم و دلارام اونقدر مظلوم و با حیا بود که اصلاً تو روم واینستاد. مخالفت کرد، اما بی‌احترامی نکرد بهم.

سرش را بالا آورده و به بهزاد خیره شد.

_ من بخاطر قبولی دلارام تو دانشگاه بهت مدیونم. درسته راجع به دخترم خیلی اشتباه کردم، اما با ذره ذره‌ی وجودم بچه‌مو دوست دارم و دلم نمی‌خواد یه ثانیه هم ناراحتیش رو ببینم. امشب اومدم اینجا تا گذشته از اینکه رسم همسایگی رو بجا بیارم و حالت رو پرسیم، باهات تسویه کنم و در آخرم ازت یه خواهشی بکنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۵۱۴

#زینب_عامل

بهزاد جمله‌ی آخر داوود را که شنید حس کرد چیزی در
دلش فرو ریخت. نمی‌خواست خواهش او را بشنود.
نشیده می‌دانست خواهش او چیست و نمی‌خواست با
شنیدن سخنان او خودش را در موقعیت دشواری ببیند.
قاعدتا باید اجازه می‌داد پدر دلارام حرف‌هایش را ادامه
دهد، اما نتوانست.

_ آقا داوود...

داوود منتظر نگاهش کرد. بهزاد آب دهانش را قورت داد.

زینب عامل

پارازیت

_ شما چیزی به من بدهکار نیستین. قبولی دلارام نتیجه‌ی
استعداد و تلاش خودشه.

_ پسر باید بذاری من حرفمو کامل کنم.

_ آقا داوود خواهشی ازم نکنین که نتونم چشم بگم بهتون.
نگاه ملتمسش را به چشمان داوود دوخت.
_ لطفا اینکارو نکنین. دلا...

داوود حرفش را قطع کرد.

_ نزدیک دختر من نشو. من دختری که مناسب تو باشه
ندارم.

بهزاد چشمانش را کوتاه بست.

_ نمی‌تونم. من دوسش دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

داوود دندان قروچه‌ای کرد.

_ شما به درد هم نمی‌خورین...

بهزاد بی‌هوا پرسید:

_ اگه من فقط معلم کنکور بودم و این ماجراها نبود چی؟

اونوقت به درد دخترتون می‌خوردم؟

سکوت داوود به او جرات داد ادامه دهد:

_ من دست آدمایی رو رو کردم که داشتن به تک‌تک آدمای

این شهر و کشور خیانت می‌کردن. من دنبال حقم رفتم آقا

داوود پشیمونم نیستم. مادر و پدر من بی‌گناه رفتن زیر

خاک. چطور باید وامیستادم و تماشا می‌کردم؟ چطور باید

اجازه می‌دادم بلایی که سر خانواده‌ی من آوردن سر بقیه هم

بیارن؟ نمی‌گم همه‌ی تصمیمام درست بود. بی‌عقلی زیاد

کردم، اما باز می‌گم پشیمون نیستم. جرم من چیه؟ چیه

که حتی حق ندارم بعنوان خواستگار دخترتون قدم پیش

بذارم؟

داوود کلافه سر تکان داد.

_ لا اله الا الله! خودت رو بذار جای من. به آدمی که یه عده از سر کینه می دزدنش و هزار و یک بلا سرش میارن دختر می دی؟ فردا پس فردا جلوی دختر منو بگیرن و اذیتش کنن چی؟ اونوقت تکلیف چیه؟ تو می تونی تضمین بدی که دیگه کسی دنبالت نیوفته؟ تهدیدت نکنه؟ اصلا چه تضمینی برای خوشبختی دختر من داری؟ سر و ته زندگی تو نامعلومه. دو سه ماه می ری بی خبر گم و گور می شی، کار غیرقانونی می کنی، حتی اگه نیت خیر باشه. امنیت جانیتم حتی تامین نیست. بعد انتظار داری من بچه مو بدم دستت؟

منیره دستش را روی پای داوود خان گذاشت. آرام پچ پچ کرد:

_ بس کن داوود. زشته.

زینب عامل

پارازیت

داوود اهمیتی به حرف زنش نداد و برعکس با اخم و تخم از جایش بلند شد.

_ سکوت برا من جواب نمی شه!

به منیره اشاره کرد.

_ پاشو بریم خانم.

بهزاد با جمله اش مانع از بلند شد منیره شد.

#پارازیت

#پارت_۵۱۵

#زینب_عامل

_ اگه وقتی پیام خواستگاری دخترتون که هیچ کدوم از مشکلات نباشه چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

داوود سوالی نگاهش کرد و بهزاد توضیح داد:

_ اگه فراری نباشم، اگه کسی تهدیدم نکنه و سرم گرم کار و زندگی خودم باشه چی؟ اونوقت می‌ذارین پیام خواستگاری دلارام؟

داوود اخم‌هایش را وسعت داد.

_ این شرایط قراره از آسمون نازل بشه؟

بهزاد مطمئن در چشمان داوود زل زد.

_ من آدمی نیستم که وایستم و تماشا کنم تا بهم زور بگن یا حقمو بخورن، اما می‌خوام یه زندگی آروم داشته باشم. اگه تلاشمو بکنم تا همه‌ی این شرایط رو درست کنم قول می‌دین منو از خواستن دلارام محروم نکنین؟

داوود دستی به صورتش کشید. از جسارت بهزاد که بی‌پرده از خواستن دخترش حرف زده بود خوشش آمده بود. کسی

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

که می توانست خواسته اش را محکم بیان کند از دید او آدم با جنمی بود.

_ من خوشبختی دلارامو می خوام. نمی خوام ازدواج کنه و بجای خوشحالی فکر و خیال و مصیبت نصیبش شه. اگه شرایط مناسب باشه و بتونم نگرانی هامو راجع به خیلی موضوعات کنار بذارم اونوقت تصمیم بقیه ی چیزا با خود دلارامه.

لبخندی روی لب های بهزاد جا خوش کرد.

_ من همه ی تلاشمو می کنم تا شرایط رو درست کنم. نگاهش را تردید فرا گرفت.

_ فقط اینکه فرصت می خوام. ولی می ترسم بازم دلارامو بخاطر ازدواج با یه آدم دیگه تحت فشار بذارین. اونوقت...

داوود با نارضایتی حرف او را قطع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ من قبلا به اشتباهی کردم. دیگه قرار نیست تکرارش کنم.
دلارام درس و دانشگاهش رو شروع می کنه و اینبار خودش
هر وقت خواست ازدواج کنه منم بعنوان پدر کنارشم تا
راهنماییش کنم. منتها دخترمو دست هر کسی نمی دم.

با همان اخم روی پیشانی به منیره که لبخند محوی روی
صورت داشت نگاه کرد.
_ خانم نشستی که...

منیره از جایش بلند شد و بهنام که در سکوت فقط به
آنها گوش کرده بود گفت:
_ از خودتون پذیرایی نکردین...

منیره جوابش را داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ دستت درد نکنه پسر. بذار یکم حال داداشت خوب شه. اونوقت تعارف رو بذارین کنار و یه شب بیاین خونه‌ی ما.

بهنام تشکری کرد و خواست آن‌ها را بدرقه کند که بهزاد با صدا کردن داوود مانعش شد.

_ آقا داوود؟

داوود وسط راه ایستاد و به سمت او چرخید.

بهزار با دیدن نگاه سوالی او به آرامی پرسید:

_ اجازه می‌دین فردا با دلارام از نزدیک حرف بزنم؟

داوود به زور سر تکان داد.

_ می‌گم فردا با مامانش بیاد دیدنت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

منتظر تشکر بهزاد نماند و با گرفتن دست منیره و با
بدرقه‌ی بهنام به خانه‌شان بازگشتند.

#پارازیت

#پارت_۵۱۶

#زینب_عامل

دلارام ناباور دستش را روی دهانش گذاشته و خیره‌اش بود.
به سختی اشک‌هایش را در حریم چشمانش نگه داشته بود
تا جلوی مادرش و بهنام اشک‌هایش نریزد. جو سنگینی
بود. دلش می‌خواست تا شب با بهزاد حرف بزند، اما دیدن
وضعیت جسمانی بد او از یک طرف و از طرف دیگر
حضور مادرش و بهنام باعث شده بودند با پاکی که در
دست داشت در سکوت یک گوشه ایستاده و فقط به
بهزاد خیره شود.

زینب عامل

پارازیت

منیره نگاهش را بین بهزاد و دلارام چرخاند و بعد قابلمه‌ی
دستش را به سمت بهنام گرفت.

_ یکم غذا درست کردم براتون.

بهنام با تشکر قابلمه را از دست منیره گرفت و بهزاد
بی‌توجه به حضور منیره دلارام را صدا زد.

_ دلارام... نمیای نزدیک‌تر؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

منیره سرفه‌ی مصلحتی کرد. هر آدمی با دیدن بهزاد و دلارام
متوجه می‌شد که آن دو نیاز به خلوت دارند. نگاهی به
وضعیت درب و داغان بهزاد انداخت و وقتی دلش قرص
شد که تنها گذاشتن آن‌ها برای ساعاتی اشکالی ندارد گفت:

_ من تو خونه کلی کار دارم. برم به کارام برسم. دانیال گفته
براش کیک درست کنم. بچهم ظهر خسته میاد چشمش به
یخچاله همش... دیگه برم.

ضربه‌ای به بازوی دلارام زد.

زینب عامل

پارازیت

– چرا ماتت برده؟

دلارام چشمان نم دارش به سمت مادرش چرخاند که منیره آرام پیچید کرد:

– زیاد نمون. من رفتم دیگه.

دلارام بی حال سر تکان داد و منیره با خدا حافظی خانه ی بهزاد را ترک کرد. با رفتن منیره بهنام هم بهانه آورد تا آنها را تنها بگذارد.

– دلارام من یکم بیرون کار دارم. باید خریدم بکنم. می شه لطفا پیش بهزاد باشی تا من برگردم؟

دلارام دوباره در سکوت سر تکان داد. همچنان با فاصله از بهزاد سر پا ایستاده بود.

بهنام که خانه را ترک کرد و صدای بسته شدن در میانشان پیچید بهزاد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

– بیا نزدیک تر دلارام.

دلارام دیگر نتوانست اشک هایش را به بند بکشد. با
صورتی خیس خودش را کنار بهزاد رساند. صدایش از
شدت بغض لرزید.

– چه بلایی سرت آوردن؟

فرصت جواب دادن به بهزاد نداد.

– خوب شدی اینی؟

بهزاد به لبه‌ی تختش اشاره کرد.

– بشین دلارام. باور کن خوبم.

دلارام کنارش نشست. انگشت اشاره‌اش را روی
کبودی‌های گونه‌ی سمت راست او کشید.

– درد داره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بہزاد دستش را گرفت و پشت آن را بوسید.

_ حالا کہ دیدمت دیگہ ہیچی درد ندارہ. ہمہ دردام
فراموش شدن.

#پارازیت

#پارت_۵۱۷

#زینب_عامل

روی چشمان دلارام دقیق شد.

_ گریہ نکن.

_ بہزاد...

_ جونم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد، اما صدای
لرزانش نمی‌خواست رهایش کند.

_ داشتم از نگرانی برات می‌مردم. هر ثانیه‌م با پشیمونی
می‌گذشت که چرا باهات قهر بودم.

بهزاد آهی کشید.

_ حق داشتی عزیزم. نباید بخاطر این خودت رو سرزنش
کنی. من خیلی اشتباه کردم.

_ بهزاد کی این بلارو سرت آورده؟ اصلا چطوری...

بهزاد نگذاشت ادامه دهد.

_ مهم نیست دلارام. این جریان تموم شده. منم که حال
خوبه. پس لطفاً با فکر کردن بهش خودت رو اذیت نکن. از
خودت برام بگو.
دست او را فشار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خانم دکتر احمدی... به آرزوت رسیدی.

دلارام نگاهش را از او دزدید.

_ همیشه فکر می کردم بعد از قبولی تو کنکور دیگه آرزوی دیگه ای نداشته باشم، اما آدمای همیشه زیاده خواهن... آرزوهایشون تمومی نداره.

بهزاد خندید.

_ آدمای با وجود آرزوها و امید رسیدن به اونا زندهن. حالا آرزوی جدیدت چیه؟

دلارام که سکوت کرد بهزاد لب زد:

_ دلم می خواد آرزوی جدیدت به من ربط داشته باشه.

دلارام بدون اینکه جوابش را دهد پاکی که کنارش گذاشته بود را برداشت و به سمت بهزاد گرفت.

_ این برای توئه.

کاری از EXCHANGE GROUP

بهباد کنجکاو پاکت را از دست او گرفت. با باز کردن پاکت
و دیدن کوهی از آبنبات‌های چوبی با طعم و رنگ‌ها و
اندازه‌های مختلف بلند خندید.

_ دلارام...

_ ممکنه خیلی وقت باشه که آبنبات نخورده باشی.

بهباد با لبخند سر تکان داد.

_ آخرین مال وقتی بود که داشتم تو کوچه قدم می‌زدم و
به این فکر می‌کردم چطوری باهات آشتی کنم!
چشمکی زد.

_ که اونم قسمت نشد مزه‌شو بفهمم چون از دستم گرفتن
و وقتی به هوش اومدم آبنباتم نبود.

دلارام اخم کرد.

زینب عامل

پارازیت

– چطوری می‌تونی با این اتفاقم شوخی کنی؟

دلارام چه می‌دانست بهزاد داشت تمام کلافگی‌هایش را
پشت شوخی‌هایش پنهان می‌کرد؟

بدون جواب دادن به جمله‌ی دلارام دستش را به شال او
برده و آن را از سرش برداشت.

– دلم برات خیلی تنگ شده بود موفرری. همش
می‌ترسیدم دیگه نتونم ببینمت...

#پارازیت

#پارت_۵۱۸

#زینب_عامل

دستش را میان موهای فرو و براق دلارام فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اگه بلایي سرم میومد و نمی دیدمت تا خود قیامت روحم سرگردون می موند.

دلارام ناراضی از جمله ی او دستش را گرفت.

_ بس کن بهزاد.

بهزاد دستش را به لبه ی تخت گرفتن و با هر سختی بود و به کمک دلارام نشست.

_ بهزاد چیکار می کنی؟ تن و بدنت له و لوردهس...

بهزاد خیره در چشمان او آرام گفت:

_ میای بغلم؟

دلارام با دلتنگی نگاهش کرد و بهزاد سوالش را طور دیگری بر زبان آورد.

_ می شه بغلت کنم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دستان دلارام که دورگردنش حلقه شد بدون توجه به
دردی که در کتف و سینه‌اش می‌پیچید دلارام را در آغوش
کشید. آرام زیر گوش او پیچ کرد:

_ بعد از فوت بابام بزرگترین حسرتم این بود که چرا روز
آخری که داشتم می‌رفتم دانشگاه محکم بغلش نکردم. چرا
نگفتم که چقدر دوشش دارم...

بغضش را قورت داد.

_ دلارام خیلی خوشحالم که دوباره تونستم بغلت کنم.

لب‌هایش را به لاله‌ی گوش دلارام نزدیک کرد.

_ باید بدونی من عاشقتم... با همه‌ی وجودم دوستت دارم.

صدای دلارام لرزید:

_ چرا اینطوری حرف می‌زنی؟ مگه دیگه قرار نیست
همدیگه رو ببینیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از آغوش بهزاد بیرون آمده و با خیره شدن در چشمان او
منتظر جواب سوالش ماند. بهزاد با دست گونه‌ی
برجسته‌ی او را نوازش کرد.

_ دلی خانم...

_ چی شده؟

بهزاد دلش نمی‌خواست حرف بزند. دلش می‌خواست
سکوت کند و از آینده‌ی نامعلومی که در برابرشان بود
حرفی به میان نیاورد.

_ دلی تو چی؟

به نگاه سوالی دلارام خیره شد.

_ تو دوستم داری؟

_ بهزاد...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهباد لبخندی زد.

— بهباد رو قشنگ می‌گی. یه جوری که دوست دارم هی
صدام کنی.

— اتفاقی افتاده مگه نه؟ فقط داری حواسمو پرت می‌کنی.

بهباد نگاهش را از او گرفت و آهی کشید.

— اتفاقی که نشه حلش کرد نیست.

دلارام به آرامی بازوی او را لمس کرد.

— پس چرا این‌همه بهم ریخته‌ای؟

بهباد سرش را پایین انداخت.

— چون نمی‌خواستم تهش اینطوری شه. دلارام هیچی

اونطوری که من می‌خواستم پیش نرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۵۱۹

#زینب_عامل

بقیه‌ی حرف‌هایش را خیره در صورت دلارام ادامه داد:
_ تو برنامه‌ای که من چیده بودم تو نبودی... قرار نبود همه
چی اینهمه سخت شه. من فقط می‌خواستم حال بدی که از
بهم خوردن زندگیمون داشتم رو جبران کنم. می‌خواستم
بهنام آروم شه... اما دیدن تو همه‌ی برنامه‌هامو بهم زد.
سرش را تکان داد.

_ دلارام من اصلا نفهمیدم چی شد. از قرارای تو پشت بوم
شروع شد؟ از شبی که خواستگاریت رو بهم ریختم؟ من
قرار بود کارمو تموم کنم و برم، اما بعد از دیدن تو مگه
می‌شد به رفتن فکر کرد اصلا؟

دلارام گاز ریزی از لب زیرینش گرفت. بغض روی تک تک کلماتی که از میان لب‌هایش خارج می‌شد سایه انداخته بود.
_ باید بری مگه نه؟

بهزاد دستش را به گونه‌ی او چسباند.
_ کاش می‌تونستم با خودم بیرمت...
اشک که گونه‌های دلارام را خیس کرد بهزاد غمگین ادامه داد:

_ دلارام دلم می‌خواست همین امشب پیام خواستگاریت...
بابات رو راضی می‌کردم اگه دانشگاهت و آرزویی که برای دکتر شدن داشتی نبود. راضی می‌کردم و دستت رو می‌گرفتم و می‌بردمت جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.

دلارام با اشک‌هایی که شدت گرفته بودند سرش را پایین انداخت. قطرات اشک روی دستانش می‌ریختند.

زینب عامل

پارازیت

– می‌خواهی ولم کنی؟

جواب قاطع بهزاد آرامش کرد.

– نه دلارام... معلومه که نه...

سرش را جلو برد و پیشانی او را بوسید.

– من از اینکه تو ولم کنی می‌ترسم! از اینکه برم و...

جمله‌اش را ناقص گذاشت و پیشانی‌اش را به پیشانی دلارام چسباند.

– اگه بگی بمون می‌مونم دلارام. اصلا محل نمی‌دم ممکنه پیدام کنن باز...

دلارام حق زد:

– ممکن بود اینبارم بکشت.

بهزاد بوسه‌ی نرمی روی پلک او زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

— مهم نیست برام. تو بگی بمون می مونم.

دلارام دستانش را مجدد دور گردن او حلقه کرد. کلافه
نالید:

— می خوام بمونی، اما نمی تونم ازت همچین چیزی بخوام.
من تو این چند روز به اندازه ی کافی از زندگی بریدم، اگه بازم
تکرار شه....

مکث کرد. چشمانش را بست و با ترس و صدای لرزان
پرسید:

— بری دیگه بر نمی گردی؟

بهزاد کمر او را نوازش کرد.

— دلارام رفتن من زوریه. با دلم نمی رم که جایی موندگار شم.
باید به پدرت ثابت کنم که می تونم شرایط رو درست کنم.
آبا که از آسیاب افتاد برمی گردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام بی قرار پرسید:

_ چقدر طول می کشه؟

بهزاد چیزی نگفت. جواب این سوال را خودش هم نمی دانست. اصلا نمی دانست مقصدش کجاست که بداند چقدر ماندگار خواهد بود.

#پارازیت

#پارت_۵۲۰

#زینب_عامل

با اینکه چیزی از مقصد و زمان سفرش نمی دانست اما دلارام را از تنش جدا کرده و خیره به او قاطعانه گفت:
_ تا وقتی می مونم که این قضیه ی پیچ و اینا فراموش شه.
نگران نباش... یه سناریوی می سازم تا این قضیه از یاد بره.
مدتی که نیستم تمرکزت رو بذار رو درس و دانشگاهت.
اخم ریزی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ تو دانشگاهم آسه برو آسه بیا... یه وقت بهزاد رو فراموش نکنی.

_ اگه تو فراموشم کردی چی؟

بهزاد نگاهش را تا روی لب‌های او پایین کشید.

_ اگه یه روز خوردن و خوابیدن فراموشم شد اونوقت شاید بتونم تورو هم فراموش کنم.
مکثی کرد.

_ حتی این توضیح کافی نیست. بهتره بگم من تورو با مغزم یاد نگرفتم که فراموشم شی...

قبل از اینکه دلارام مزه‌ی حرفش را بچشد مزه‌ی بوسه‌اش به گامش نشست.

دلارام محکم چشمانش را بست. بوسه‌ی نزدیک حوزه‌ی امتحانی در ذهنش تداعی شد. آن روز نتوانسته بود از شدت شوکی که احساس کرده بود حال خودش را درک

کاری از EXCHANGE GROUP

کند، اما حالا قلبش از دلتنگی روزهایی که قرار بود بهزاد را نداشته باشد در حال فروپاشی بود. برای اولین بار در زندگی اش تمام جسارت‌های نداشته‌اش را جمع کرد. نابلد بود، اما لب‌هایش را تکان داد تا به بهزاد بفهماند که قصد همراهی او را دارد.

تکان کوچک لب‌هایش کافی بود تا دست بهزاد پشت گردنش نشسته و بوسه‌اش سخت‌تر شود. آنقدر که نفس کم آورد و مجبورا سرش را عقب کشید و کوتاه نفسی گرفت، اما کامل عقب نشینی نکرد و دوباره و دوباره کارش را تکرار کرد. آنقدر که هر دو حس کردند عرق کرده‌اند.

وقتی از هم جدا شدند دلارام توان نگاه کردن به بهزاد را نداشت. هم می‌خواست تا ابد کنار او بنشیند و هم می‌خواست از فرط خجالتش بگریزد، اما بهزاد قصد رها کردن او را نداشت.

— یکم کنارم دراز بکش.

زیب عامل

پارازیت

دلارام با صدایی خفه گفت:

_ داداشت میاد...

بهزاد با خنده حرفش را قطع کرد.

_ دکتر رادمنش با شعورتر از این حرفاس. تا من بهش زنگ

نزدم دنبال نخود سیاه می گرده.

جمله اش که تمام شد به سختی گوشه ی تخت دراز کشید و

از دلارام خواست با دلش راه بیاید. موهای فر دلارام که

کنار سرش روی بالش پخش شدند چشمانش را بست.

عطر موهای او را نفس کشید و نجوا کرد:

_ بیا الان فراموش کنیم قراره یه مدت از هم دور باشیم.

این لحظه کنار تو جون می ده برای زندگی کردن.

جمله اش لبخند روی لب های دلارام نشاند. قلبش نا آرام

بود و هراس آینده را داشت، اما مثل بهزاد آرام نجوا کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ این لحظه کنار تو جون می ده برای زندگی کردن!
زیباترین جمله ای بود که در طول زندگی اش شنیده بود.

**

#پارازیت

#پارت_۵۲۱

#زینب_عامل

ساقی با دیدن خانه ی خالی ابروهایش را بالا داد.
_ ظاهرا ما اولین مهموناییم که رسیدیم.

اردشیر لبخندی زد.

_ بیاین تو عزیزم. کم کم بقیه هم می رسن.

آراز با شیطنت دستش را روی شانه ی اردشیر گذاشت.
_ احوال شوهر عمه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی ریزخند و اردشیر غرزد:
_ ساقی امشب حواست به این نمکدون باشه.

آراز لبخند کشداری زد.
_ نمکدون لقب شوهر عمه‌ها نیست مگه؟

ساقی با خنده از کنار آن‌ها گذشت.
_ عموجون من امشب عمرا حریف آراز نیستم.

اردشیر سر تکان داد.
_ عطیه داره میاد. یه موضوع می‌دم دستش تا پسرش رو در
اون رابطه نصیحت کنه.

دست آراز را از روی شانه‌اش پایین انداخت.

زینب عامل

پارازیت

_ احترام شوهر عمهت رو داشته باش. من عموت نیستم
که ازم آویزون می شی!

ساقی با خنده از کنار آن ها گذشته و خودش را به آشپزخانه
رساند. سرور در حال دم کردن چای بود. با دیدن ساقی به
سمت او چرخید و لبخندی زد.

_ خوش اومدی عزیزم.

ساقی با ذوق به کت و دامن خوش دوخت سرور خیره شد.
_ چقدر خوشگل شدین عروس خانم.

سرور اخم ریزی کرد.

_ شیطنتای آراز به تو هم سرایت کرده؟

ساقی با خنده به سرور نزدیک شد.

_ همین الان دارن با عمو اردشیر بحث می کنن.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرور لبخندی زد.

_ تو شیطنت به اردشیر کشیده. امیر مثل این دوتا شیطون نیست.

ساقی به اطرافش اشاره کرد.

_ کمک لازم ندارین؟

_ نه عزیزم برو بشین.

ساقی کنجکاو پرسید:

_ سپهر نیومده هنوز؟

انگار سرور انتظار این جمله را می کشید تا غمی که در دلش بود را بروز دهد. بی اختیار گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ دارم فکر می کنم نکنه تصمیم اشتباه بوده باشه.

ساقی متعجب نگاهش کرد.

_ عمه جون؟

سرور خیلی سریع نم گوشه‌ی چشمانش را با گوشه‌ی
روسی‌اش پاک کرد. چیزی در دلش سنگینی می کرد. برای
اولین بار در زندگی‌اش دو شب را بی حضور پسرش سپری
کرده بود و جای خالی او چنان حفره‌ای در قلبش ایجاد
کرده بود که حس می کرد نای ادامه دادن ندارد.
_ دو روزه ندیدمش. فقط تلفنی حرف زدم باهاش.

ساقی مهربان و نوازش گونه لب زد:

_ عمه جون بخاطر راحتی شما نیومده. مطمئن باشین سپهر
از تصمیم شما خیلی خوشحاله.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۵۲۲

#زینب_عامل

از غم سرور کاسته نشد.

_ نگاه به شیطنتاش نکن. ناراحتی هم داشته باشه به روش
نمیاره.

اردشیر وارد آشپزخانه شد و با دیدن چشمان به اشک
نشسته‌ی سرور نگران نزدیکشان شد.

_ چیزی شده؟

دستش را روی شانه‌ی همسرش گذاشت.

_ سرور جان؟

ساقی برای آرام کردن عمه‌اش و برای اینکه بتواند از خلوت
آنها بگریزد سریع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ عمه جون من می رم با سپهر تماس بگیرم. الان که بیاد خودت می بینی الکی نگرانش بودی.

چرخید تا از آشپزخانه خارج شود که صدای نوازش گونه‌ی اردشیر لبخند روی لب‌هایش کاشت.

_ عزیزدلم چرا به خودت استرس می‌دی. خودم با سپهر صحبت می‌کنم.

با خارج شدن از آشپزخانه بقیه‌ی مکالمه‌ی آن‌ها را نشنید. ولی لبخندی روی لب‌هایش نقش بسته بود. محبت‌های اردشیر به عمه‌اش از زیباترین صحنه‌هایی بود که می‌توانست بین یک زن و مرد ببیند. با لبخند روی لب به دنبال آراز در خانه گشت.

آراز با راحتی تمام روی کاناپه لم داده و مشغول بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون بود. با صدای پای ساقی به سمتش سر چرخاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ از تازه عروس و دوماذ چخبر؟

روی لبخند ساقی دقیق شد.

_ سکانس عاشقانه دیدی خانم معلم؟

ساقی که کنارش نشست سرش را زیر گوش او برد.

_ چیه؟ دلت خواست؟

_ آراز!

آراز کوتاه نیامد.

_ دارم خواسته‌ی چشاتو می‌خونم دیگه. عسلیات می‌گن

آراز بیا و مارو ماچ کن.

فرصت مخالفت به ساقی نداد و سریع بوسه‌ی کوتاهی

روی چشم راست او کاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خب حالا بگو بهم چه صحنه‌ای دیدی؟ قول می‌دم شرایطش مهیا باشه بازسازی کنیم اینجا.

ساقی روی بازوی او دست گذاشت تا بلکه توانست شیطنتهایش را کنترل کند.

_ عمه بخاطر سپهر یکم ناراحته. می‌خوام با سپهر حرف بزنم.

_ مگه نمیداد امشب؟

_ چرا ولی یه زنگ بزنم ببینم کجاست.

آراز با تکان دادن سرش گوش‌هایش را از جیب بیرون آورد.
_ الان خبر می‌گیرم ازش.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت
زینب عامل
مکالمه‌اش با سپهر خیلی کوتاه بود چون او گفت که تا چند دقیقه دیگر از راه می‌رسد. تماس را که قطع کرد گفت:
_ الان می‌رسه. می‌خوای بریم پایین منتظرش بمونیم.

ساقی با حضور اردشیر و سرور در پذیرایی و پشت بند آن
پیچیدن صدای اف‌اف در فضای خانه گفت:
_ نه. نمونه برای بعد.

#پارازیت

#پارت_۵۲۳

#زینب_عامل

بعد از از راه رسیدن امیر و عطیه اردشیر که اورهان و آینور
را کنار آن‌ها ندید مضطرب پرسید:
_ اورهان و آینور نیومدن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سرور هم نگاه سوالی اش را به امیر دوخت. قبل از اینکه امیر جوابشان را دهد عطیه با خنده زمزمه کرد:

_ وا استرس چی رو دارین؟ سپهر اومد دنبالشون. گفت سه تایی میان.

اردشیر و سرور نفس راحتی کشیدند و امیر مثل عطیه خندید.

_ من هنوزم راز رفاقت این سه تارو نفهمیدم.

عطیه حرف همسرش را تایید کرد.

_ آینور که سپهر سپهر از دهنش نمیوفته.

سرور لبخندی زد و اردشیر با حالی خوب و قدردانی به همسرش نگاه کرد.

_ از حاصل تربیت سرورجان غیر از اینم انتظار نمی‌ره.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

لبخندی معنادار روی لب‌های همه جاخوش کرد و آراز با نگاهی پر از شیطننت رو به اردشیر بلند گفت:

_ بسوزه پدر عاشقی عموجون!

امیر کنار آراز نشست. دستش را دور گردن آراز انداخت.

_ چیه نکنه فکر کردین عشق و عاشقی فقط مال شما جووناست؟

آراز ابرو بالا انداخت.

_ اختیار دارین امیرجان. از قدیم گفتن دود از کنده بلند می‌شه.

همه خندیدند و اردشیر با تاسف گفت:

_ من امید داشتم ساقی تورو اصلاح کنه. هر وقت می‌بینمت امیدم ناامید می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

صدای آیفون کل کل های همیشگی عمو و برادرزاده را ناقص گذاشت. سرور با ذوق به طرف اف اف رفت.

_ سپهر اینان.

حدسش درست بود و چند دقیقه بعد سپهر همراه اورهان و آینور و در حالیکه دسته گل بزرگی در دست و لبخند بزرگی روی لب داشت وارد خانه شد. دلتنگی مادرش را از فاصله ی دور و از حرکات شتاب زده اش نیز متوجه شد که دسته گل را به دست اردشیر سپرده و سرور را سفت و سخت در آغوشش کشید.

_ سرور جون خوشگل ما چگونه؟

سرور حرف دلش را زمزمه کرد:

_ دلم برات تنگ شده بود.

سپهر خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

— سرور چون فردا پس فردا با این حرکات تو زندگی زناشویی
من در دسر درست می کنیا! جلو عروست می گی دلتنگم و
اونوقت بعدش عروس خانمت به جون من غر می زنه که
مامانت با لوس بازی می خواد بین من و تو فاصله بندازه.

سرور به شوخی های همیشگی او خندید بدون اینکه تشری
به او بزند. سپهر را از تنش جدا کرد و بعد گونه ی اورهان و
آینور که معذب بنظر می رسیدند را بوسید.

— خوش اومدین.

آینور لبخند ریزی زد، اما اورهان بدون واکنش خاصی
خودش را کنار آراز رساند.

سپهر کاملاً عادی از کنار مادرش و اردشیر عبور کرد و شنید
که اردشیر زیر گوش مادرش زمزمه کرد:
— یکم زمان بگذره همه چی بهتر می شه.

#پارازیت

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

#پارت_۵۲۴

#زینب_عامل

لبخندی به این مکالمه زده و بعد از سلام و احوال پرسى با
امير و عطيه کنار ساقى نشست.

_ چطورى ساقيا؟

ساقى لبخند مهربانى زد.

_ من كه خوبم تو چخبر؟ زندگى مجردى چطورى بوده؟

سپهر يك تاي ابرویش را بالا داد.

_ زندگى شبه مجردى! سرورجون هر ده دقيقه يه بار تماس
مى گيره چكم مى كنه.

_ خيلى نگرانته سپهر. اصلا عادت نداره جدا از تو بمونه.

کاري از EXCHANGE GROUP

سپهر خونسرد جواب داد:

_ درست می‌شه. عادت قوی‌ترین احساسه تو وجودت
آدما. یه مدت دور بشیم کم کم این وابستگی‌اش کمتر می‌شن.

ساقی شوکه نگاهش کرد که سپهر توضیح داد:

_ می‌خوام یه مدت برم یه شهر دیگه... جنوب رو خیلی
دوست دارم. بخصوص جزیره‌ی قشم رو. کارامو ردیف
کردم.

چشمکی زد.

_ شنیدم دخترای جنوبی خیلی خوشگلن.

ساقی به چشمان او نگاه کرد.

_ مطمئنی می‌خوای بری؟

سپهر سر تکان داد.

زینب عامل

پارازیت

_ اوهوم. من عاشق سفر کردم. عاشق زندگی کردن تو
شهرها و جاهای مختلف. عاشق معاشرت با دخترای اقلیمای
مختلفم... خیالم از سرورجون راحته. حالا دیگه با آسودگی
می رم دنبال تجربه های جدید.

چشمانش را با لذتی ساختگی باز و بسته کرد.

_ دنبال فرشته های خلیجی!

ساقی سر تکان داد. شوخی های او را ندید گرفت.

_ اولش می خواستم مخالفت کنم باهات، اما بنظرم تصمیم
درستیه... تغییر روال زندگیتون باید از یه جایی شروع شه.

سپهر نگاهش را بین جمع چرخاند.

_ سوسن کجاست پس؟

_ گفت با افروز اینا میاد. الاناس که برسن دیگه. رضا و
آیسانم نیومدن هنوز...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

سپهر لبخندی زد.

_ ساقه خانم اطرافمون رو نگاه کن. روزی که با هم دیگه از راه دور چت می کردیم محال بود باورمون بشه قراره یه همچین خانواده ای تشکیل بدیم.

ساقی هم عمیق لبخند زد. نگاه عاشقانه اش را معطوف آراز که با اورهان مشغول گپ زدن بود کرد. آراز متوجه نگاهش شد که سرش را بالا آورد و با چشمک و بوسه ای ریز غافلگیرش کرد.

_ خدا رو شکر...

نگاهش را از آراز با تردید به سپهر خیره شد.

_ واقعا بخاطر ازدواج عمه احساس تنهایی نمی کنی؟ عمه همیشه می گه پدرت رو خیلی دوست داشتی...

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ همچین احساساتی دائمی نیستن. کم کم قلبم هضمشون می کنه. حتی دلتنگی عجیب این روزام برای بابا هم می گذره. دنیا همینه... محل گذر!

کامل به سمت ساقی چرخید.

_ بعد من یه دختر دایی به مهربونی و خوشگلی تو دارم. خدا بخواد یه چشم رنگیم میاد وسط قلب من می شینه بعد هی زنگ می زنه بهت می نالم که طرف نخامو نمی گیره.

ساقی خندید.

_ سپهر تو از پس زندگی بر میای. خیالم راحته.

صدای زمزمه‌ی سپهر میان صدای اف اف گم شد. بقیه‌ی مهمان‌ها از راه رسیده بودند.

_ من دور و برم کلی دلیل برای حال خوب و خوشبختی دارم. بایدم از پس زندگی بر پیام.

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارازیت

#پارت_۵۲۵

#زینب_عامل

با دیدن پنج چمدان بزرگی که مقابل در واحد روبه‌رویی جمع شده بود بغض به گلویش هجوم آورد. دیگر کابوس و خیال نبود... بهزاد رفتی شده بود و او بدون اینکه بتواند کاری کند فقط باید رفتن او را تماشا می‌کرد. دیدن ردیف چمدان‌ها دردآورترین تصویری بود که در طول زندگی‌اش دیده بود، اما زندگی همین بود. گاهی دری به رویت باز می‌شد، عشقی به زندگی‌ات می‌آمد، شوری در دلت جا خوش می‌کرد و گاه به طرز دردآوری همه چیز معکوس می‌شد.

نم چشمانش را پاک کرد و بدون معطلی راهی پله‌هایی که به پشت‌بام منتهی می‌شد شد. بهزاد برای آخرین بار در پشت بام منتظرش بود.

کاش می‌توانست این رفتن را تا جای ممکن طول بدهد. فکر اینکه این ملاقات آخرین دیدارشان در پشت بام است آزارش می‌داد.

در پشت بام که نصفه باز بود را کامل باز کرد. بهزاد با فاصله در روبه‌رویش ایستاده بود. به دیوار کوتاه پشت بام تکیه داده و آبنباتی در دست داشت.

دلارام سرتاپای او را برانداز کرد. شلوار جین و یک تیشرت ساده‌ی سفید پوشیده بود. آبنبات دستش را که دید اخم کرد. گاهی حس می‌کرد هیچ چیز در این دنیا برای بهزاد اهمیتی ندارد. اون در همه حال می‌توانست با بی‌قیدی آبنبات بخورد!

بهزاد که تازه متوجه‌اش شده بود دستش را بالا آورد.
_ دیر کردی دلی...

زینب عامل

پارازیت

اخم‌های دلارام بیشتر درهم شدند. حتی در لحنش هم ردی از ناراحتی نبود. خودش بود. همان بهزاد همیشگی.

با عصبانیتی که احساس می‌کرد جلو رفت. مقابلش که رسید بهزاد آبنبات دستش را روی پشت‌بام انداخت.
_ خوبی مریدا؟

دلارام با حرص پوزخندی زد.
_ تو بهتری.

بهزاد که حواسش پرت بود بی‌اراده گفت:
_ آره خدا رو شکر دردم خیلی کمتر شده.
به گونه‌اش اشاره کرد.
_ بین کبودیامم کلا رفتن.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام غرزد:

_ کاملاً آماده‌ی رفتنی! باشه به سلامت.

انگار بهزاد تازه متوجه دلخوری او شد. فاصله‌ی بینشان را با یک قدم بلند پر کرده و دلارام را در آغوش گرفت.

_ مو فرفری مگه دارم می‌رم جبهه؟ قراره با هم حرف بزنیم. بازم ارتباط داشته باشیم. حتی ممکنه خیلی زود برگردم. بی‌خبر نمی‌رم که اینهمه پکری.

_ بهزاد تو اصلاً دلتنگ من می‌شی؟

بهزاد کمر او را فشار داد.

_ می‌شه نشم؟ ولی این دوری بهم یاد می‌ده بیشتر قدر مو فرفریمو بدونم.

دلارام را از خودش جدا کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خوب تلاش کن خانم دکتر... خوب درس بخون. تو دانشگاه سر به زیر و مغرور باش. بذار خیال من راحت باشه.

دلارام با بغض گفت:

_ هیچ وقت نتونستم فرق شوخی و جدیت رو تشخیص بدم.

#پارازیت

#پارت_۵۲۶

#زینب_عامل

بهزاد دستی به موهای بیرون زده‌ی او از زیر شال کشید.

_ دوستت دارم دلارام.

نگاه دلارام بالا آمد و تشنه به لب‌های بهزاد چشم دوخت. دلش می‌خواست بیشتر بشنود. بهزاد منتظرش نگذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

_ دوستت دارم و می‌دونم لحظه‌هایی میان که در حد مرگ دلتنگت شم، اما قرار نیست این دوری کاری کنه که ازت دست بکشم. نمی‌خوام غصه‌ی یک ساعت بعد که پیش هم نیستیم رو بخورم. می‌خوام لذت همین ساعتی که کنار هم هستیم رو ببرم... وقتی پیش هم نبودیم کلی فرصت دارم با خودم اخم و تخم کنم.

واقعا بلد بود در هر ثانیه‌اش زندگی کند یا نمایش می‌داد؟
وقتی لبخند روی لب‌های بهزاد را دید او هم لبخند زد.
بهزاد با تمام آدم‌هایی که می‌شناخت فرق داشت.
عجیب‌ترین آدمی بود که در زندگی‌اش پا گذاشته بود و حس می‌کرد شناخت شخصیت پیچیده‌ی او سال‌ها زمان خواهد برد.

با عشق چشمانش را به صورت او دوخت.

_ کجا می‌ری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زیب عامل

پارازیت

بهزاد با لبخند جواب داد:

_ با یه شرکت تو دبی حرف زدم. احتمالاً اونجا مشغول به کار شم. پولامو جمع کنم و سابقه‌ی خرابمو ترمیم کنم تا داوود خان راهم بده تو خونه‌ش برا خواستگاری. اونم خواستگاری خانم دکتر دسته گلش.

نگاه دلارام لرزید:

_ تو پشت بوم تنها می‌مونی...

لبخند روی لب‌های بهزاد هم کمی رنگ باخت. سعی می‌کرد دلتنگی که از همان لحظه درگیرش شده بود را جلوی دلارام بروز ندهد. دلارام روحیه‌ی حساسی داشت و بهزاد تمام تلاشش را می‌کرد تا آسیبی به او نزند.

_ هر وقت خواستی باهام حرف بزنی بیا رو پشت بوم. منم قول می‌دم برم رو پشت بوم جایی که توش زندگی می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

کار می‌کنم تا واحد روبه‌روییتون که اجاره کرده بودم رو
بخرم. دوست دارم وقتی برگشتم همینجا زندگی کنیم. اون
وقت تا هر وقت که دلمون بخواد می‌تونیم این بالا بشینیم.

لحن جدی‌اش تا حد زیادی دلارام را سر ذوق آورد.

بهزاد دستش را بالا آورد و مچ دستش که دستبند اهدایی
دلارام را دور آن بسته بود بوسید.

_ مریدا قول می‌دم تا چشم روی هم بذاری همه‌ی این روزا
تموم شن. می‌دونم قراره بهمون سخت بگذره. اما همه‌ی
تمرکزمو می‌ذارم تا شرایط رو برای اینکه تو عروس خونه‌م
بشی مهیا کنم.

_ مراقب خودت باش.

بهزاد لبخندی زد. دستش را داخل جیبش برد و انگشتی از
آن بیرون آورد. حلقه‌ای ظریف و ساده که فقط چند تراش
ساده رویش خورده بود و هیچ نگینی نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ این مال مامانمه... تنها چیزیه که تو اوج بدبختیامون
بابام راضی نشد بفروشم... همیشه می گفت انگشتر
ازدواج رو هیچ وقت نمی فروشن. عوضشم نمی کنن...
انگشتر را کف دست دلارام گذاشت.

_ مطمئنم الان خیلی خوشحالن که دارم اینو می دم به تو...

#پارازیت

#پارت_۵۲۷

#زینب_عامل

دلارام با احساساتی که به غلیان درآمدن بود به انگشتر خیره
شد.

_ بهنام چی پس؟ اگه راضی نباشه؟

بهزاد خندید.

_ عزیزم بهنام بی دست و پااست. تا وقتی این بخواد یکی رو
پیدا کنه بچه های ما عمو بهی عمو بهی صداش می کنن.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلارام لب گزید و سرش را پایین انداخت و بهزاد برای بار دوم او را در آغوش گرفت. دقایقی طولانی دلارام را در آغوشش نگه داشت و بعد انگار همه چیز دست به دست هم دادند تا دلتنگی به وجودش فشار بیاورد. کم کم داشت خودداری اش را از دست می داد. سال ها بود که آرامشی از جنس آرامش حضور در کنار دلارام را تجربه نکرده بود و حالا جبر روزگار طوری برایش تدارک دیده بود که باید منبع این آرامش را رها می کرد.

گره دستانش دور دلارام سفت تر شد و با خود اندیشید که ممکن بود اگر دلارام را زودتر می دید برنامه هایش عوض شده و برای ماندن کنار او این بازی را تا اینجا ادامه نمی داد؟

حالا که دلارام را تنگ در آغوش داشت جواب این سوال راحت و واضح بود. بخاطر دلارام حاضر بود قید خیلی چیزها را بزند. همین حالا هم قید خیلی از برنامه های پر دردسرش را زده بود و گرنه او کسی نبود که به سادگی دست

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

از سر آدم‌هایی که کارشان دزدی و پیشه‌شان خیانت بود
بردارد.

_ موفرفری دوست دارم فکر کنم الان با گرفتن اون انگشتر
نامزدم شدی! اینطوری رفتن یکم راحت‌تر می‌شه.

_ بهزاد... من می‌خواستم وقتی که کم آوردم، وقتی که
دلم غر زدن و درد و دل می‌خواست بیام پشت بوم و کنارت
بشینم و باهات حرف بزنم.

سرش را در سینه‌ی بهزاد پنهان کرده و دلتنگ گریست.
_ من نرفته دلم برات تنگ شده. قراره چطوری بگذره؟

بهزاد شانه‌ی او را بوسید.

_ من هر وقت که اراده کنی هستم تا حرفاتو بشنوم خب؟
خیلی آرام دلارام را از خودش جدا کرد.

_ حلقه رو دستت نمی‌کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام حلقه را بالا آورد.

_ کوچیکه برا من. دستام تپلن. باید لاغر کنم.

بهزاد لبخندی زد.

_ پس بنداز دور گردنت. ویدیو کال کردم ببینمش. لاغر نکن همینطوری قشنگی.

وقت رفتن رسیده بود و هر چند تلخ و طاقت فرسا باید از دلارام خداحافظی می کرد. برای مدتی نامعلوم. از سکوت ناگهانی اش دلارام هم فهمید که جریان چیست. حلقه را در دست خود فشرد و چشمان درشتش را به چشمان قهوه‌ای بهزاد بند زد.

_ اگه دوستم داری واقعا قسم بخور که مراقب خودت هستی.

زینب عامل

پارازیت

بهزاد بغضش را فرو خورد. آخرین زنی که اینگونه نگرانش بود سال‌ها بود که فوت کرده بود.

_ قسم می‌خورم. خیلی زود برمی‌گردم. تا چشم رو هم بذاری همینجا کنارتم.

دلارام سرش را تکان داد.

_ منتظرت می‌مونم.

آب‌دهانش را قورت داد. صدایش لرزید.

_ از پروازت جا نمونی.

بهزاد نفس عمیقی کشید. حرفی نمانده بود. تنها چیزی که می‌خواست آخرین بوسه قبل از خداحافظی بود. بوسه‌ای که دلارام نیز با عشق همراهی‌اش کرد. جدا که شدند بهزاد اجازه نداد دلارام همراهش برود. آبنباتی از جیبش درآورده و به سمت دلارام گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ به امید دیدار موفرفری.

دلارام با حالی نزار آبنبات را گرفت و بعد از آن بهزاد بی هیچ حرفی پشتش را به او کرده و پشت بام را ترک کرد.

دلارام دنبالش نرفت. آنقدر همانجا ایستاد و از آن بالا به پایین خیره شد که بالاخره بهزاد با چمدانهایش جلوی در سوار آژانس شده و در انتهای کوچه شان گم شد. مرد همسایه رفته بود و او شاید دلتنگترین زن جهان به حساب می آمد.

دو سال بعد

صدای نق نق کوتاه دخترش را شنید، اما واقعا خوابش می آمد.

_ بخواب دیگه عشقم...

زینب عامل

پارازیت

وقتی دست کوچک دخترک محکم به روی چشمانش
کوبیده شد به اجبار لای پلک‌هایش را باز کرد. روی پهلوی
چرخید و رو به آتما که با چشمان درشتش نگاهش می‌کرد
غرزد:

_ تو به کی رفتی اینهمه شر شدی بابا؟ من و مامانت اینهمه
مظلومیم!

آتما دستان کوچک مشت شده‌اش را به سمت دهانش
برده و آوایی نامفهوم از میان لب‌هایش خارج کرد.
_ بو...بو...

آراز خندید و سرش را آرام روی پاهای کوچک و سفید او
گذاشت.

_ بابارو ناز کن!

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

آلما بجای ناز کردن با ذوق دسته‌ای از موهای پدرش را در
مشت گرفته و کشید. آراز با ادا آخ بلندی گفت و آلما
هیجان زده خندیده و با دست بر سر او زد. آراز دیگر
نتوانست خودش را کنترل کند. لب‌هایش را به ساق سفید
و تپل او چسبانده و محکم پای دخترش را بوسید.

_ به عمه‌ت رفتی بابا... چرا شو نمی‌دونم. من انتظار داشتم
مثل خودم مظلوم و سر به زیر باشی.

سرش را که از روی پاهای کوچک آلما برداشت او دستانش
را به سمتش دراز کرد. بغل می‌خواست. آراز با عشق تن
کوچک او را در آغوش گرفته و از روی تخت بلند شد.
گوشی‌اش را از روی عسلی برداشت و خواست از اتاق
بیرون برود که نگاهش به عکس سه نفره‌شان که روبه‌روی
تخت خواب نصب شده بود گره خورد و لبخندی عمیق
روی لب‌هایش جا خوش کرد.

_ می‌بینی مامانت ولمون کرده رفته؟ دل تو هم مثل من
تنگ شده برایش؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش را به سمت آتما دوخت. شیطننت از چشمان
سبزش می بارید. آتما از دور نسخه‌ی کوچک شد
هی خودش بود، اما وقتی کسی روی صورت کوچکش
دقیق می شد می توانست شباهت‌های او با ساقی را نیز بیابد.
از فرم لب‌ها گرفته تا مدل بینی‌اش!

آتما به بغل خودش را به آشپزخانه رساند. چشم ساقی را
دور دیده بود که سینک را تا نیمه پر از آب کرد و آتما که
فقط یک سرهمی زرد رنگ به تن داشت را داخل کاسه‌ی
سینک گذاشت.
_ با بابایی خوش می گذره نه؟

آتما که تازه و به سختی راه می رفت با ذوق در کاسه‌ی
سینک پا زد. صدای آب ذوق زده‌اش کرده و خندید.
طوریکه آراز هم به خنده افتاد.

زینب عامل

پارازیت

با بلند شدن صدای گوشی اش با یک دست آتما را گرفت و
با دست دیگرش به تماس جواب داد. ساقی بود.

_ چه عجب یاد ما کردی خانم معلم؟

ساقی مهربان پرسید:

_ آتما اذیت کرده؟

_ مامانش بیشتر اذیت می کنه.

آتما داخل سینک با ذوق پا کوبید که صدای آب به گوش
ساقی خورد و ناامید گفت:

_ آراز تو باز این بچه رو گذاشتی تو سینک؟

آراز خندید.

_ هوا گرمه بذار بچه آب بازی کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی نالید:

_ آراز..._

حریف شیطنت‌های آراز نبود. از وقتی آلما بدنیا آمده بود
شیطنت‌هایش بیشتر هم شده بودند. فقط کافی بود آن دو
را مدت کوتاهی تنها بگذارد آن وقت خدا می‌دانست پدر و
دختر چه بلایی بر سر خانه می‌آوردند.

_ اینقدر از پشت تلفن آراز آراز نکن. دل ما تنگ شده
برات. بیا از نزدیک پدر و دختر چهارتا ماچت کنیم دلمون
باز شه.

ساقی غرزد:

_ آراز شام دعوتیم. الان یه کاری می‌کنی که آلما حموم لازم
شه. نمی‌تونم دو دقیقه شما دوتارو تنها بذارم.

زینب عامل

پارازیت

آراز زبانش را برای آلما بیرون آورد. آلما غش غش خندید و
ساقی که صدایش را شنیده بود قربان صدقه اش رفت.
_ دورت بگردم عشقم.

آراز با حسادت واضحی اخم آلود گفت:

_ عشق شما منم. تا تو بیای منم می رم آلما رو حاضر کنم و
خودم لباس بپوشم. بیا تو هم لباس عوض کن بریم یه دور
بزنیم بعد بریم رستوران.

ساقی باشه ای گفت که آراز پرسید:

_ دلارام رو دعوت کردی دیگه؟ جریان که لو نرفت؟

_ آره دیروز گفت میاد. نه بابا اصلا به ذهنش خطورم
نمی کنه که بهزاد برگشته.

آراز با رضایت سر تکان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خوبه پس شب قراره کلی سکانس عاشقانه ببینیم. بعدش شاید دلمون خواست و به فکر بچه‌ی دوم افتادیم.

ساقی خندید.

_ من و تو از پس آتما بر بیایم خلیه. هوس عاشقانه به سرت نزنه.

آراز با سماجت جواب داد:

_ می‌زنه! من دلم بازم بچه می‌خواد... اونم چهار پنج تا...

*

بهزاد شکلی برای آتما درآورد که او غش غش خندید و بعد نگاه منتظرش را به آراز دوخت.

_ مطمئنی می‌اد؟

آراز جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ خب مریضی؟ این اداها چیه خودآزار؟ داری می میری
ببینیش. خب بهش می گفتی اومدی.

بهزاد تکه‌ی کوچکی از شیرینی داخل بشقابش را به دهان
آلما نزدیک کرد.

_ امتحان داشت، نمی خواستم حواسش پرت شه.

آراز به آلما که با ذوق زبانش را بیرون آورده و داشت
شیرینی را مزه مزه می کرد نگاه کرد.

_ بابا قندت می ره بالاها!

با دست روی دست بهزاد کوبید.

_ الان ساقی از سرویس بهداشتی بیاد کلهت رو می کنه.

بهزاد خندید.

_ باید زود بچه دار شم. خیلی نمکه دخترت.

کاری از EXCHANGE GROUP

آراز سر آما را که روی میز نشسته بود و چشمش به دنبال شیرینی داخل بشقاب بهزاد بود نوازش کرد.
_ منم دختر احمد رو دیدم تو دام افتادم. کلا دختر عشق باباشه.

#پارازیت

#پارت_۵۲۸

#زینب_عامل

بهزاد به آما که دست کوچک مشت شده‌اش را به سمت شیرینی داخل بشقاب دراز کرده بود اشاره کرد.
_ آراز دختری بازم شیرینی می‌خواد.
آراز سرش را به گونه‌ی سفید آما نزدیک کرد. بوسه‌ی ریزی روی گونه‌ی او زده و گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ سبب خوشمزه‌ی بابا می‌دونم از لحاظ خورد و خوراک به خودم رفتی، اما بیا و منو با مامانت درنداز...

آلما انگار که متوجه مخالفت پدرش با خواسته‌اش شده بود سرش را به سمت او چرخاند و چشمان درشت سبزش که مژه‌های بلند احاطه‌شان کرده بود را به صورت آراز دوخت.

_ با... با...

بهزاد بلند خندید.

_ عمرا بتونی بهش نه بگی آراز!

آراز لبخندی زد گونه‌اش را به لب‌های آلما نزدیک کرد.

_ بابارو ببوس...

آلما فقط دسته‌ای از موهای آراز را گرفت و با ذوق کشید. وقتی آراز سرش را نزدیکش می‌برد ذوق می‌کرد. بهزاد دوباره خندید و گفت:

_ ولی خوش اخلاقی دخترت به مامانش رفته‌ها.

زیب و عامل

پارازیت

آراز راضی از اینکه حواس آتما از شیرینی پرت شده است
سرش را کمی از او فاصله داد.

_ غرغراشو ندیدی! از چهار تا هفت صبح با حاج خانم
برنامه داریم عموما.

تماس گوشی اش اجازه نداد تا بیشتر از آن درباره‌ی آتما
صحبت کند. شماره‌ی پدرش را که روی صفحه‌ی
گوشی اش دید خندید.

_ بیا... امیرخان زنگ زده با نوه اش صحبت کنه قبل
خواب! کار هر روزشه.

بهزاد به آتما که با کنجکاو‌ی به پدرش خیره بود نگاه کرد و
لبخند زد.

_ حق داره خب.

خوب بود که آتما سرش را گرم کرده بود وگرنه معلوم نبود
این ثانیه‌هایی که برای دیدن دلارام کش می‌آمدند را چگونه
باید تحمل می‌کرد.

آراز تماس پدرش را جواب داد.

_ سلام. جونم امیرخان؟

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

امیر سلامی کوتاهی داده و گفت:

_ قرار نبود مگه آمارو بیارین خونه‌ی ما؟

آراز لبخندش را کنترل کرد. با طعنه گفت:

_ چطوری آرازجان؟ خوبی؟ ساقی چطوره؟ کار و بارت خوبه؟

امیر غرزد:

_ ادا در نیار... آتما پیشته؟

آراز به آتما که مشت کوچکش را در دهانش کرده و با چشمانی که گرد کرده بود داشت نگاهش می‌کرد خیره شد. این چشم گرد کردنش درست مثل ساقی بود. دلش می‌خواست دخترکش را قورت دهد.

_ سیب بابا اینجاس.

امیر جدی گفت:

_ پس چرا وایستادی؟ گوشی رو بده بهش.

آراز اینبار خندید.

زینب عامل

پارازیت

_ پدر من یه جوری می گی گوشی رو بده بهش انگار نوهت ده سالشه.

_ تو کاریت نباشه. بذار رو اسپیکر باهاش حرف بزنم. فردا هم صبح بیاین اینجا. دلم تنگ شده براش.

آراز اطاعت کرد. آتما که صدای پدر بزرگش را شنید با تمام تنش خودش را به سمت گوشی انداخت. آراز گوشی را در آغوش او گذاشت.

_ بفرما بهزاد خان... اینم عاقبت ما با دختر و بابامون.
امیر با محبت آتما را صدا زد و آتما هیجان زده هر آوایی که بلد بود را از میان لب های کوچکش هجی کرد.
_ بو...با...

همین صداها کافی بود تا امیر قربان صدقه ی او برود. انگار که می فهمید دختر کوچکش چه می گوید. دقایقی کوتاه با آتما صحبت کرد و وقتی رضایت داد تا خدا حافظی کند که آراز قول داد فردا آتما را به خانه ی آنها ببرد. آراز که تماس را که قطع کرد ساقی هم از سرویس بهداشتی بازگشت. با عشق آتما را از روی میز برداشت و داخل صندلی کودک

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

مخصوص رستوران گذاشت. پیش بندی دور گردن او بسته و غذایی که برای او آماده کرده بود را از کیفش بیرون آورد و مقابلش گذاشت تا او مشغول شود.

آراز به آلمان که با ذوق پاستاهای طعم دار شده را به طرف دهانش می برد نگاه کرد.

_ غذا می بینم عالم و آدم یادش می ره. یه چای خوردنم یادش بدم دیگه می شه سبب همه فن حریف بابا.

ساقی با لبخند کنار آلمان و روبه روی آراز و بهزاد نشست.

_ عجله نکن آرازجان. با این همتی که تو توی تربیت بچه داری. خیلیا چیزا یادش می دی.

آراز خونسرد لبخندی زد.

_ خواهش می کنم مولایی!

ساقی نگاه خندانش را از آراز گرفته و به بهزاد دوخت.

_ چخبر بهزادجان؟ از زندگیت تو دبی بگو. برادرت

چطوره؟ سال پیش ملاقاتش کردیم. دیگه نمیدانم ایران؟

زینب عامل

پارازیت

بهزاد در جایش جابه‌جا شد. بجای جواب به سوالات ساقی صادقانه گفت:

_ کاش شما از دلارام بهم بگین!

آراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

_ انگار خودش تو این دو سال هر روز سه بار و سه ساعت باهاش حرف نزده! از چی دلارام بگیم دقیقاً؟ حتی تاریخ امتحاناشم می‌دونی.

ساقی لبخندی زد.

_ الان زنگ می‌زنم بهش ببینم کی می‌رسه.

گوشی‌اش را برداشت تا با دلارام تماس بگیرد که پیام او را دید. پیام مال بیست دقیقه‌ی قبل بود. با صورتی که درهم رفت گوشی را به سمت بهزاد چرخاند.

_ دلارام فرستاده.

بهزاد سریع پیام نقش بسته روی صفحه‌ی گوشی را خواند.

زینب عامل

پارازیت

"سلام. ساقی ببخشید من بخاطر کاری که از دوستانم باید
برم بیمارستان. نشد که امشب بیام. فردا حتما میام شرکت
ببینمت."

بادش خوابید! این یعنی قرار نبود دلارام را ببیند. به ناچار
به صندلی اش تکیه داد و گفت:

_ حالا می‌تونیم راجع به خودمون حرف بزنیم و این دو
سالی که نبودم.

آراز دستی به شانه‌اش زد.

_ می‌خواهی پاشو برو بیمارستان هم خانم دکتر و بین هم یه
سرم بگیر تا غش نکردی.

بهزاد

لبخندی به آراز زد.

_ نه خوبم. این گزینه‌ها رو باید خودت امتحان کنی موقع
قهر همسرت.

_ ساقی قهر کنه که من می‌میرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

ساقی چپ‌چپ به همسرش نگاه کرده و زیر لب دور از جانی زمزمه کرد.

_ خب حالا برامون تعریف کن. این دوسال چطوری گذشت؟

بهزاد نفس عمیقی کشید.

_ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز دلتنگ کشورم بشم. همیشه فکر می‌کردم خیلی راحت می‌ذارم و می‌رم و یادم می‌ره ایران کجا بوده... دو سالی که گذشت برام پر از تجربه‌ی کاری بود، با آدمای حسابی کار کردم. اپلیکیشن طراحی کردم. تو کلی زمینه تحقیق کردم و کلی حال خوب... اما هرثانی‌هی این روزا با دلتنگی گذشت. نه فقط برا دوستام یا دلارام برای همه‌ی کوچه‌ها و خیابونایی که توش قدم زدم. حتی برا آدم ماجراجویی مثل من که سرش درد می‌کنه برا دیدن جاهای جدید و تجربه‌های جدید غربت سخت‌ترین تجربه‌ی زندگیم بوده. نفسی گرفته و به آلما که همچنان با غذایش مشغول بود نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ شما از خودتون بگین. از سپهر از سوسن خانم... از
زندگی خودتون...

لبخندی به آما زد.

_ از این سب کوچولو!

آراز خیره به آما جواب داد:

_ سپهر که تو قشمه... سر و گوششم می جنبه حسابی.
می ترسم امروز و فردا خبر بابا شدنش رو زودتر از خبر عقد
و عروسیش بشنویم. سوسنم که الان کارگاه چرم دوزی
خودش رو داره. کارشم حسابی گرفته. نویدم که فیلش یاد
هندوستان کرده بود فعلا بخاطر چند گرم موادی که ازش
گرفتن تو زندان داره آب خنک می خوره.

آراز بی اختیار نگاهی به ساقی انداخت تا مطمئن شود
همسرش از حرف های او راجع به زندگی سوسن ناراحت
نشده است. بعد از گفتن این حرف ها پشیمان شده بود،
اما وقتی ساقی را عادی دید نفس آسوده ای کشید. ادامه
داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ اردشیر و سرور جونم دارن به زندگی عاشقانه شون ادامه می دن. آینورم باهاشون زندگی می کنه ولی اورهان تو ترکیه س. ساعد برادر خانم مام که اینطور بوش پیچیده می خواد نامزد کنه و برادر خانم تو هم که ماه قبل نامزد کرد. بهزاد خندید.

_ خسته نباشی با توضیحات کاملت.

ساقی لبخندی زد. به آراز نگاه کرد.

_ دلش پیش دلارامه... حوصله اش رو سر بردیم.

بهزاد سریع گفت:

_ نه این چه حرفیه؟

آراز با دست روی شانهای بهزاد زد.

_ واحد روبه روییشون رو که گرفتی. پاشو برو خونه ت تا از

در رسید زیارتش کن. من و خانواده مم بدون مزاحمت تو شاممون رو می خوریم.

ساقی هم مهربان زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آره بهزاد جان. بخاطر ما معذب نباش. بهتره بری خونه و ببینیش. مطمئنم دلارامم خیلی دلتنگته.

بهزاد سر تکان داد و از پشت میز بلند شد. آراز پرسید:

_ راستی گفتم ماما دلارام خبر داره برگشتی؟

بهزاد لبخندی زد. یاد مکالماتش با منیره که می افتاد محال بود خنده اش نگیرد. واقعا او را مثل مادرش دوست داشت.

_ آره. دیگه نمی شد به اونا نگم چون در هر صورت صبح که می رفتم خونه منو می دیدن.

آراز چشمکی زد:

_ رسما دوماه خانواده به حساب میای. برو که عروس خانم منتظرته.

بهزاد قبل از رفتن یادش آمد پاکتی که زیر میز گذاشته بود را به آن ها بدهد. خم شد و پاکت را برداشت و آن را به سمت ساقی گرفت.

_ این یه هدیه ی کوچیک برا آلماس. یادم رفته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساقی با تشکر پاکت را گرفت و آلمان که اسمش را شنیده بود دست از له کردن پاستاهای مقابلش برداشت و کنجکاو به اطراف نگاه کرد. نگاهش هر سهی آن ها را به خنده انداخت و نهایتا بهزاد قبل از اینکه آن ها را ترک کند با اجازه از ساقی و آراز بوسه‌ی روی گونه‌ی دختر بچه‌ی شیرین کاشته و بعد آن جا را ترک گفت.

کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرده و از آسانسور بیرون آمد. آنقدر خسته بود که دلش می‌خواست فقط به اتاقش رسیده و با همان لباس‌ها خودش را روی تخت خوابش بیاندازد. خمیازه‌ای کشید و به طرف در واحدشان رفت که یک جفت کفش اسپورت مردانه مقابل در واحد روبه‌رویی حواسش را به خود جمع کرد و باعث شد وسط راه بایستد. چیزی در قلبش تکان خورد. این واحد از وقتی که بهزاد ترکش کرده بود خالی از سکنه بود. بهزاد به طرز دیوانه‌واری در تمام این دو سال خانه را اجاره کرده و اجازه نداده بود کسی به آنجا نقل مکان کند.

پارازیت

زینب عامل

دلارام یک قدم به سمت در واحد روبه‌رویی برداشت، اما در یک آن تصمیمش عوض شد. چرخید و با تندترین قدم‌هایی که از خود سراغ داشت به سمت پشت‌بام دوید.

در پشت‌بام را که باز دید بدون اینکه خودش بفهمد ریشه‌ی این دیوانگی از کجاست بلند نام بهزاد را صدا کرد و اهمیتی نداد که ممکن است غریبه در پشت بام باشد. تمام روزهای این سال هر شب به یاد بهزاد به پشت‌بام آمده و دقایق طولانی را آنجا می‌گذراند.

تمام تنش داشت نبض می‌زد که وارد پشت بام شد و وقتی کسی را مقابلش ندید انگار جنون آنی که به سراغش آمده بود پر کشید و رفت سرجایش ایستاد. اشکش درآمد. خسته بود و این دلتنگی وقت شناس و دیوانگی خسته‌ترش کرده بود. با حرص اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و چرخید تا از پشت‌بام خارج شود که صدای مردانه‌ای تمام توانش به طور ناگهانی را ربود.

_ مریدا...

چن

کاری از EXCHANGE GROUP

د ثانیہ مکث کرد. نکند توهم زده بود؟ وقتی صدای مرد
همسایه را دوباره شنید اینبار مطمئن شد که توهم نیست.

_ دلی خانم موفرری من... بر نمی گردی نگام کنی؟

دلارام حیرت زده به تنش حرکت داد. وقتی کامل به سمت
صدا چرخید و بهزاد را دید دستش را بالا آورد و روی
دهانش گذاشت. خودش بود. بهزاد بود. مرد همسایه‌ی
دوست داشتنی‌اش. خفه صدایش کرد...

_ بهزاد...

بهزاد قدم به قدم نزدیکش شد درحالی‌که تمام وجودش
چشم شده و دلارامی را نگاه می کرد که اصلاً شباهتی به
دلارام دو سال قبل نداشت. گونه‌های تپل و دوست
داشتنی‌اش آب شده بودند و نسبت به دو سال قبل لاغرتر
شده بود.

بهزاد باز هم نزدیک تر شد. در تصویر مانیتور لپ تاپش
چندان نتوانسته بود تغییرات دلارام را متوجه شود. نزدیک
تر که شد موهای صافش توجه‌اش را جلب کردند. این قلم

زینب عامل

پارازیت

تغیر قطعا مال دیروز بود، وگرنه پریروز که با او حرف زده بود موهایش فر بودند.

مقابل دلارام ایستاد و مثل یک آدم مسخ شده دستانش را بالا آورده و صورت او را قاب گرفت.

_ چیکار کردی با خودت دلی؟

دلارام دستش را روی سینه‌ی بهزاد گذاشت. می‌خواست با لمس او مطمئن شود که در خواب و رویا نیست. در عوالم خود بود که با تشر بهزاد به خودش آمد.

_ دلارام برا چی موهاش رو صاف کردی؟

دلارام شوکه نگاهش کرد.

_ بهزاد...

بهزاد دسته‌ای از موهای او که از زیر مقنعه‌اش بیرون ریخته بود را در دست گرفت.

_ تورو خدا نگاش کن. اون فرفریای درشتو چیکار کردی؟
اصلا تو چرا اینهمه لاغر شدی؟

دلارام بی‌توجه به سوالات او گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

– کی برگشتی؟ چرا نگفتی؟ وای خدا باورم نمی‌شه...

بهزاد جدی به صورت او زل زد:

– موهات دوباره فرمی‌شن دیگه مگه نه؟

دلارام کنترلش را از دست داد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

– بهزاد باورم نمی‌شه برگشتی.

بهزاد کمر او را گرفت.

– منم باورم نمی‌شه موهاتو صاف کردی. لاغریت رو حدس زده بود موقع ویدیو کال هر چند نه تا این حد ولی این موهات...

دلارام میان گریه‌هایش خندید. بهزاد بود. خودش بود. با تمام شیطنت‌ها و شوخی‌هایش.

– می‌خندی؟ موهات فر نشن من دوباره مهاجرت می‌کنم!

دلارام را از تنش جدا کرد دست برد و مقنعه‌ی او را از سرش کشید و ناباور گفت:

زینب عامل

پارازیت

_ وای دلارام چیکار کردی آخه؟ از من یاد بگیر که تکون نخوردم.

دلارام اینبار بلندتر خندید. بنظر نمی آمد بهزاد در حال شوخی کردن باشد.

_ نگران نباش. بخاطر مهمونی که دیروز مامان برا دانیال و الهه گرفته بود صاف کردم. یه بار برم حموم می شه عین قبل!

بهزاد نفس راحتی کشید.

_ پس دائمی نیست که؟

دلارام که با خنده سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد بهزاد محکم او را در آغوش گرفت.

_ الان می تونم تورو تو خودم حل کنم موفرری.

دلارام هم دستانش را دورش حلقه کرد.

_ واقعا برگشتی؟

بهزاد با دلتنگی توام با جدیت گفت:

_ برگشتم که برای همیشه پشت بمونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام نگران پرسید:

_ کارت چی پس؟

_ نگران نباش مریدا... کارم سر جاشه. منتها دورکاری می کنم.

دست دلارام را گرفت و طبق عادت گذشته پای اتاقک آسانسور

کنار هم نشستند.

بهزاد دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد.

_ خیلی لاغر شدی.

دلارام دست راستش را بالا آورد و به حلقه‌ای که در انگشتش بود اشاره کرد.

_ باید حلقه‌ی نامزدیم اندازه‌م می شد.

بهزاد دستش را گرفته و پشت آن را بوسید.

_ دوسال گذشته...

خم شد و گونه‌ی دلارام را بوسید.

_ چقدر خوبه که می تونم لمست کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

دلارام کمی سرخ شد.

— بهنام چی پس؟

بهزاد با دلتنگی بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ی او زد.

— عمو بهیام میاد به زودی. باید تو مراسم خواستگاریم باشه.

چشمان متعجب دلارام را که دید با خنده پرسید:

— دلی نظر بابات چیه؟ فردا شب پیام خواستگاری بله می‌دین؟ برو امشب راضیش کن دیگه... عمه مهری فردا می‌رسه اینجا. زشته نه بشنوه.

— چی می‌گی بهزاد؟ شوخی می‌کنی؟

بهزاد باز هم گونه‌ی او را بوسیده و بعد چپ‌چپ نگاهش کرد.

— شوخی چیه دلی؟ از سر شب دارم با مامانت اینا حرف می‌زنم. منتها بابات هی می‌گفت حالا ببینیم چی می‌شه!

دلارام متعجب به سمتش چرخید.

— تو مامان اینارو دیدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

پارازیت

زینب عامل

بهزاد با انگشت روی بینی او زد.

_ معلومه که دیدم. اول باید خدمت بزرگتر می رسیدم دیگه. شبم رفتم رستوران پیش آراز و ساقی تا تورو سورپرایز کنم که نیومدی و دستمو گذاشتی تو حنا. برا همین برگشتم تا تو از راه برسی راجع به خواستگاری با مامانت اینا حرف بزنم.

_ بهزاد...

_ نظر بابات در مورد من چیه؟ ممکنه مخالفت کنه؟ دلارام به دیوار تکیه داد و نگاهش را به آسمان پر ستاره‌ی بالا سرشان دوخت.

_ تا امروز که خواستگارامو خودش رد کرده. بهزاد بلافاصله اخم کرد.

_ خواستگارات؟ دلارام این مدت که من نبودم چی شده؟ پس چرا نگفتی؟

دلارام با عشق دستش را بالا آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ مگه نگفتی نامزدت باشم؟ کدوم آدم عاقلی از
خواستگارش با نامزدش حرف می‌زنه؟

بهزاد تبسمی کرد.

_ خانم دکتر احمدی این یعنی جوابتون به خواستگاری من
مثبتیه؟

دلارام با گونه‌هایی گلگون سر تکان

داد. هنوز هم باور نمی‌کرد در پشت بام محبوبش کنار مرد
همسایه‌ای که می‌خواست شریک دائمی لحظاته‌اش باشد
نشسته است. این اگر رویا بود هم شیرین‌ترین رویای
زندگی‌اش محسوب می‌شد.

بهزاد لبخند عمیقی زد. دستش را داخل جیب شلوارش کرده
و دو آبنبات چوبی بیرون آورد. یکی از آنها را به سمت
دلارام گرفت.

_ پس دهن‌ت رو شیرین کن عروس خانم!

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

آلما در آغوش آراز جابه‌جا شده و سعی کرد خودش را در آغوش دلارام بیاندازد. ساقی نگاهی به موهای دخترش که آراز با تلاش فراوان آن‌ها مثلا خرگوشی بسته بود انداخت و خندید.

_ عاشق دلارام شده.

دلارام و بهزاد که دست همدیگر را گرفته بودند قربان‌صدقه‌ی آلما رفتند و آراز با شیطنت دخترش را که از وقتی لباس عروس در تن دلارام دیده بود آرام و قرار نداشت عقب کشاند.

_ آلمای من عمو بهزاد امشب تو خونه‌ش مهمون قبول نمی‌کنه.

بهنام خندید.

ساقی لب‌گزید و آرام گفت:

_ آراز زشته بخدا...

آراز همراه آلما به سمت ساقی خم شد. زیر گوش همسرش پچ‌پچ کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

_ آلمان رو امشب بذاریم پیش امیر و عطیه؟ تو خونه کار زیاد داریم!

قبل از اینکه ساقی جوابش را دهد آلمان اعلام حضور کرد.
_ ما... ما...

آراز پوفی کشید.

_ عزیزم دارم با مامانت خصوصی حرف می‌زنم مثلاً.
ساقی خواست آلمان را از آراز بگیرد که او محکم دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد. آراز قربان صدقه‌اش رفت.
_ خیلی خب قبول... امشب تورو هم می‌بریم خونه. ولی تک فرزند موندی تقصیر خودته بابایی!

ساقی باز هم لب‌گزید و بهزاد و دلارام که مقابل تالار ایستاده بودند خندیدند و بعد از روبوسی با خانواده‌ها سوار ماشین عروسی که با گل‌هایی سفید و بنفش تزئین شده بود شدند.

منیره با اشک و داوود با لب‌خند تماشايشان می‌کرد. بهنام ذوق زده بود و دانیال در حالیکه دست نامزدش را در دست داشت از ته قلبش برای خوشبختی خواهرش دعا می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

زینب عامل

پارازیت

بهباد در ماشین دست دلارام را گرفت.
_ مریدا وقتشه که این جماعتو بیچونیم!
چشمکی زد.

_ امشب کلی برنامه‌ی مفرح داریم. پایه‌ای که؟
ماشین را به حرکت درآورد.
_ محاله به استاد کنکورت نه بگی!
دلارام خندید.
_ دوستت دارم.
_ من بیشتر.

۳۱ اردیبهشت ۱۴۰۱

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

کلی حرف دارم، اما کوتاه می‌گم...
دوستتون دارم. روزگارتون سبز ♥

کاری از EXCHANGE GROUP

برای دوستی به چنل ما عکس و لیس کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

